

نام رمان: ارثیه ی مادربزرگ

نویسنده:

« نایس رمان »

www.niceroman.com



niceroman.ir

نویسنده: فاطیما

یک بعد از ظهر خنک پاییزی است، نسیم ملایمی که گاه میوزد و برگ درختان زرد را میرقصاند.

رخش عزیزم را در یک کوچه خلوت پارک میکنم آخرین نگاهم را به آینه میاندام.

صورتم بدون آرایش در میان آن مقنعه سرم های شبیه دختر بچه های دبیرستانی شده.

با وجود چهره بچگانه و معصومی که دارم نگاه تخس و پر شیطنتم فریاد میزند، در پس این نقاب چه عجب های نهفته است.

چتری هایم را داخل مقنعه میفرستم و به سمت دفتر حاج آقا گام بر میدارم. دفترش طبقه سومیک ساختمان قدیمی وسط خیابانی شلوغ و پر رفت و آمد است.

ساختمان فاقد آسانسور است و من باید حدود چهل پله را پشت سر بگذارم تا برسم...

زیر لب به فاتحهای به روح مامان بزرگ و ارثیهی در دسر سازش میفرستم و به گام هایم سرعت میبخشم.

هر مادر بزرگی ارثیه ملک املک برای نو هاش جا میگذاشت، آن خدا بیامرز اعمالش را روی کوله بار ما گذاشت، آن هم چه عملی.

کاش این زبان دو متری ام حریف بابا و مامان میشد تا حداقل به جای من شیرین قبول مسئولیت میکرد.

جلوی دفتر حاجی میایستم، قبل از فشردن زنگ نفس عمیقی میکشم.

لحظاتی بعد در باز میشود و منشی خوش اخلاقش لبخندی صمیمانه به رویم میپاشد.

به محض ورودم و با دیدن دکورا سیون قدیمی دفتر اولین کلمه ای که به ذهنم میرسد عتیقه است .

دیوار های سفیدکاری شده و یک ستون گچکاری شده با طرح گل و بوته.

یک میز آهنی و کامپیوتری خاکستری و قدیمی از آن مدل ها که مانیتورش مثل صندوق بزرگ و زمخت هست.

و یک تابلوی بزرگ ون یکاد که خوشنویسی شده.

منشی به در بستهی اتاق اشاره میکند: بفرمایید خانم شاملو حاج آقا منتظر هستن.

تق های به در میزنم و وارد میشوم، با دیدن فردی که روی صندلی مقابل نشسته، بیخیال آنالیز اطراف شده و توجهم جلب او میشود.

یک مرد جوان، چهارشانه، با چهره ای معمولی ولی نگاهی شبرنگ و عمیق.
 کت و شلوار رسمی به تن دارد و بنظر کلافه میآید.
 با گام هایی آرام رو به روی ش مینشینم و نگاهی به جای خالی حاج آقا میاندازم.
 از نبودش متعجب میشوم: حاج آقا نیستن؟ مرد کوتاه
 و سرد جواب میدهد: رفته نماز.
 زیر لب هوفی میکشم و خودم را روی مبل چرمی رها میکنم.
 فرصت میکنم دوباره صورت مرد مقابلم را آنالیز کنم.
 پوستی تیره، ته ریش کمی دارد، فک خوش تراش و مردانه، ولی بقیه اعضای
 چهره اش کامل معمولی است، به جز نگاهش که شبیه دو سیاه چاله ی عمیق و
 ترسناک به زمین خیره است.
 اصلا همین نگاه خاص توجه آدم را جلب میکند.
 با سنگینی نگاهم سرش را بالا میآورد و وقتی مچ نگاهم را میگیرد
 پوزخندی میزند.
 برخلاف تصورش به دید زدنم ادامه میدهم و لبخندی ژکوند تحویلش،
 والا مردک خود شیفته...
 چند دقیقه بعد حاجی وارد اتاق میشود.

به احترامش میایستم و سلام میکنم.

با مهربانی همیشگی حال و احوال خانواده را پرسیده و اشاره میکند بنشینیم. بعد از اینکه آبدارچی برای ما سه نفر چای می آورد، حاج آقا کم کم شروع میکند به توضیح علت حضورم در آنجا:

-خب خانم شاملو، علت اینکه خواستم تشریف بیاری دفترم اینکه باید مسئله مهمی رو قبل سفرتون مطرح کنم.

البته پدرتون رو قبل از شما در جریان این ماجرا قرار دادم و رضایت ایشون رو گرفتم.

از آنجایی که مغزم کمی دیر گیر است از تحلیل حرف هایش باز میمانم، رضایت پدرم را برای چه کاری گرفته؟! پدرم که چند ماه پیش برای سفر رضایت داده بود، اصلا خودش به زور مرا مجبور به قبول این سفر کرد.

متوجه سردرگمی ام شده و میگوید: مطابق قانون عربستان، سفر حج برای خانم های مجرد و یا مطلقه زیر چهل سال ممنوعه.

مگر اینکه محرمی همراهشون باشه، که در این صورت مانعی نداره.

برای یک لحظه ذوق زده میشوم، این قانون را نمیدانستم و گرنه دستاویزی میشد برای فرار کردن از زیر بار مسئولیت.

اما عمر خوشی ام بیشتر از چند ثانیه طول نمیکشد:

- ما اکثرا تو این جور مواقع یکی از هم کاروانی ها رو انتخاب میکنیم برای...

نگاهم به دهانش میخکوب میماند و صدایش را اسلوموشن میشنوم: عقد موقت تا این مشکل حل بشه.

پدر شما دوست صمیمی بنده هستن و من از حساسیتش روی شما با خبرم، از فرد مورد اعتمادم توی کاروان خواستم برای قبول مسئولیت به اینجا بیان.

نگاهم از حاج آقا به سمت مرد مقابلم میچرخد.

ابروهای مرد صمیمانه هم دیگه را در آغوش میکشند و نگاهش را برای لحظه های بالا می آورد.

آب دهانم را قورت میدهم و با دوباره توی مغزم حرف هایش را دوره میکنم، گفته بود برای سفر حجم باید عقد موقت شوم، آن هم با این مجسمه ابول الهول؟!!

من این سفر حج اجباری را به ناچار قبول کرده بودم، اصلا گروه خونی من به این فضاها نمیخورد، آن وقت بخوام برای این سفر تن به یک عقد موقت اجباری هم بدهم؟

حس میکنم الان است که دود از کله ام بلند شود.

رو به حاج آقا و میگویم: ببخشید من باید با پدرم صحبت کنم.

سرش تکان میدهد، با عجله اتاق را ترک میکنم و یک گوشه خلوت یافته شماره پدر را میگیرم.

صدای خوابالودش یادم میآورد بد موقع زنگ زدم و او که تمام دیشب را کشیک بوده، حالا در استراحت است.

-الو شیدا تویی چی شده این موقع زنگ زدی؟

دوباره پیشنهاد حاج آقا را به خاطر آورده و دلسوزی بی جای م برای پدر را کنار میزنم: وای بابا بابا از دست شما و این نقشه هاتون.

تکیه میدهم به ماشین نفس عمیقی میکشم تا از سر خشم بی احترامی نکنم: من اومدم دفتر مدیر کاروان، میدونید برای رفتن به حج چه پیشنهادی بهم داده؟ نفسش را با مکث بیرون داد: آره بابا جان از اول هم در جریان این قانون بودم. با حرص دندان های م را بهم میفشارم: میدونستی و مجبورم کردید این سفر رو قبول کنم؟ من به خاطر شروط و شروط شما راضی به این کار شدم، وگرنه علقه ای به سفر زیارتی ندارم.

حس میکنم پدر از اینکه مرا این طور تحت فشار قرار داده، مسرور است و چشم هایش دارد میخندد:

-دخترم چرا لجبازی میکنی، در ضمن یادت نره این حج ارثیه حاج خانم برای توئه، یادت نرفته که مادر بزرگت چقدر نگران نذرش بود.

میخواهی پیرزن چشمش به دنیا بمونه؟!

چهره بامزه مامان بزرگ خدا پیامرز را به خاطر میآورم، با آن روسری گلدار روی ایوان خانه باغش مینشست و قلیان چاق میکرد.

بی اختیار آهی از میان لب هایم بیرون میآید، وجدانم شروع میکند به نصیحت: شیدا دلت میاد نذر پیرزن رو ادا نکنی؟ اونم مامان بزرگی که تو رو از همه ینوه هاش بیشتر دوست داشت؟!

صدای پدر دوباره در گوشی می پیچد: شیدا جان عزیزم من پدرتم از تو بیشتر نگران آیندهی تو هستم، مطمئن باش اون آدمی که معرفی کرده مطمئنه، من که نمیذارم دخترم برای بار دوم آزار ببینه...

همین حرفش نمک روی زخم قلبم میپاشد، میدانم دارم زیاده روی میکنم.

من به خاطر مامان بزرگ این سفر را قبول کرده بودم، نباید وسط راه کم میآوردم.

بعد از یک ربع کل کل من و پدر، بالاخره راضی میشوم به دفتر حاج آقا برگردم.

چهره ی مردی که برای محرمیت با من آمده است، با دیدنم در هم میرود و با

جدیت میگوید: اگه ممکن سریع کارو تموم کنید، من داره دیرم میشه...

دلم میخواهد کوله پشتیام را توی سرش فرود بیارم ولی به احترام حاجآقا

تحمل میکنم.

روی مبل چرمی مینشینم و با اکراه میگویم: اگه میشه شروع کنید.

نگاهی به مرد کنار دستم میاندازد و میگوید: محمدیاسین آمادهای پسرم؟

با صدایی بم و گیرا میگوید : بله.

-دخترم محمدیاسین تنها مرد مجرد کاروان هست و لطف کردن پیشنهاد من رو قبول کردن.

بیاختیار پوزخندی میزنم ،عقد موقت کردن یک دختر جوان چه لطفی میتواند باشد!؟

به قول خودشان یک آیه میخوانند و هر گناهی را صواب میکنند.

شک ندارم امثال همین آقا بارها برای سرپوش گذاشتن روی کثافت کاری هایش این کار را انجام داده.

گویا چشم های تیز بینش متوجه تمسخر در نگاهم میشود، که دستش را با خشم مشت میکند.

مطمئن هستم هرچه فحش بلد بوده را حوال هام میکند.

حاجا آقا زیر لب بسم الله میگوید و یک برگه به عنوان سند عقد موقت نامه جلویم میگذارد:

دخترم این ب رگه رو مطالعه کن تا در صورت موافقت من عقد موقت رو جاری کنم.

هنوز هم باورم نمیشود، به یک باره قرار بود عقد موقت همسفرم شوم، آن هم

مردی که تنها یک ساعت از دیدنش میگذشت.

برگه معتبر است و مهر و امضای دفترخانه دارد، متنش را با دقت میخوانم، مدت عقد با توجه به سفر ماهه است و میزان مهریه را یک شاخه گل رز تعیین کردهاند.

نگاه ی زیر چشمی به محمدیاسین حسینی میاندازم و برای اولین بار در عمرم کمی احساس خجالت و دستپاچگی میکنم.

بعد از امضای برگه ها توسط ما، متنی به عربی میخواند و من با صدایی آرام جواب میدهم: قبلت

محمدیاسین هم همین را میگوید، صدای از درونم نهیب میزند اوه چقدر زود پسر خاله میشی باهاتش بگو آقای حسینی.

خفه شویی حواله صدای درونم میکنم: به تو ربطی نداره شوهرمه دلم میخواه.

همان لحظه محمدیاسین از جا برخاسته کیف دست یاش را بر میدارد و رو به حاجی میگوید: ممنون پس انشالله من آخر هفته شما رو میبینم.

منم سریع به خودم مسلط میشوم و بر میخیزم: خب منم رفع زحمت کنم.

حاجی با هر دوی ما خداحافظی میکند و سپس پشت سر محمدیاسین از دفتر خارج میشوم.

جلوی در آپارتمان نیم نگاه ی حواله هام میکند و با لحنی سرد معمولی میگوید: وسیله نقلیه دارید خانم شاملو؟!

سرم را تکان میدهم و در جوابش لبخندی عمیق میزنم میگویم: بله
رخشم کوچه پشتی پارکه.

خدا حافظی زیر لبی میکند و به سمت ماشینش میرود، برای ارضای حس
کنجکاوی میایستم تا مدل ماشینش را ببینم.

از آن تیپ و ظاهر انتظار کمتر از بنز یا BMW را ندارم، ولی با دیدن دویست و
شش نفرهای رنگش پف میخوابد.

رخش خودم هیچ کم از ماشین او ندارد.

به خیال آنکه ممکن است، پدر همچنان خواب باشد، در را با کلید باز میکنم و
پاورچین پاورچین وارد خانه میشوم.

لامپ ها خاموش است و صدای پدر و مادر از آشپزخانه میآید:

منصور شیدا دیر نکرده؟

پدر با همان ژست بیخیال چایی میریزد: نه عصر بهم زنگ زد، عصبانی بود.

دوباره صدای نگران مامان به گوشم رسید: نکنه این پسره آدم نادرستی باشه
درباره بچه رو آزار بده.

پدر از چایش نوشید و رو به مامان گفت: حاج خانم نفوس بد نزن، من به
صالحین ا اعتماد دارم.

در ضمن ما که نمیتونیم دختر مجرد رو بفرستیم کشور غریب ه یک وقت بلایی
سرش میاد.

این شام ما رو گرم کن بخوریم، دو ساعت دیگه باید برم شیفت.
 -خدا کنه جدی جدی مهر پسره به دل شیدا بشینه، بچم از این حال و روز در بیاد.
 این حرف مامان اخطار میداد یک توطئه فامیلی در راه است.
 به خیال خوششان من بعد از این سفر و عقد تحمیلی سر به راه آدم میشوم، ولی
 کور خواندهاند.
 لبخندی عریض میزنم و به سمت آشپزخانه میروم: اهل منزل من اومدم.
 مامان لبخندی مهربان میزند و یک استکان چای برایم میریزد:
 خوش اومدی دخترم بشین برات چایی ریختم بخور.
 با شنیدن صدایم شیرین هم از اتاقش خارج میشود.
 خانهی ما یک آپارتمان نقلی دو خوابه است، یک اتاق برای من و شیرین و یکی
 برای مامان و بابا.
 یک سال فسقلی و راهروی باریک کل آپارتمان نقلیمان را تشکیل میدهد.
 بابا نگهبان بیمارستان است و البته با حقوق نگهبانی داشتن همچین زندگی
 هم خودش نعمت است.

قبل تر ها در خانهای ویلائی و حیاط دار زندگی میکردیم که بابا برای کمک به شروع زندگی شازده پسرشان - شهاب - سهم خانه ی پدرشاش را به عمو فروخت...

مامان هم بازنشسته آموزش پرورش است، با وجود سن و سال بالایش هنوز هم در مدرسهای غیر انتفاعی مشغول به کار است.
- به به شیرین خانم از غار تنهایی در اومدی.

مامان این را میگوی د و یک فنجان قهوه فوری هم برای شیرین میگذارد.
چشم های ش به خاطر کار مدام با کامپیوتر سرخ و باد کرده است و میدانم الان سر درد بدی دارد.

-شیدا ماما اینا راست میگن؟ تو امروز با هم سفرت عقد کردی؟

با حرص روی به روی پدر که با بیخیالی شامش را میخورد
مینشینم: بله به لطف اصرار های بابا و ماما من بای د قبل سفر به یکی محرم میشدم.

شیرین لبخندی عمیق میزند و کنارم مینشیند: وای جدی؟!!

پسره چه شکلیه جوانه یا پیره؟

بابا چشم غرهای به شیرین میرود و ماما بازویش را نیشگون میگیرد و با دلخوری میگوید: شیرین خانم حیا هم خوب چیزیه بابات اینجا نشسته.

شیرین در حال ماساژ دادن بازوی گوشتیش ابرو در هم میکشد:

وا خب میخواستم بدونم شوهر خواهر آیندهام چجوریه.

مامان هم که در فضولی دست کمی از شیرین ندارد کنارمان نشست و میگوید:
 کاروانی که مادر بزرگت خدا بیامرز برای سفر حج ثبت نام کرد، بیشتر از محله خود
 مامان زیارت میبرن، احتمال داره این پسره هم از همسایه های قدیم مون باشه،
 اسم و فامیلش چی بود؟

با اکراه چینی به صورتم میده م و میگویم: اسمش خیلی
 طولانی بود، سید محمد یاسین حسینی منفرد.

مامان شروع میکند در ذهنم دنبال ردی از همسایه های قدیمی م گشتن. چه دل
 خوشی دارد مادر ما هم!

پدر با همان بی تفاوتی که به شهاب هم ارث رسیده، میگوید:

خب پس همه چی حل شد، من دیگه برم بیمارستان.

مامان تا پشت در بدرقه اش میکند. دست دراز میکنم تا از شیرینی های درون
 بشقاب بردارم که شیرین پشت دستم زده میگوید: آی شیدا حواست به خودت
 باشه ها دوباره داری چاق میشی.

نگاه ی به هیكل گوشتیاش که دوبرابر من چربی و دنبه دارد میاندازم: دیگ به
 دیگ میگه روت سیاه، خودت که شبیه بشکه شدی.

شیرین که در زبان درازی لنگه دوم خودم است میگوید: اولاً من هنوز سالمه و فکر
 ازدواج نیستم که بخوام لاغر کنم.

ولی تو سالت شده داری میتزشی تازه قراره همسفر ای ن

پسره بشی، ببین اگه هیکت دوباره بهم بریزه اینم مثل رامین میره ها.

با حرص از بردن نام آن عوضی چشم ها یم را تنگ میکنم: مگه نگفتم اسم اون.

عوضی رو جلوم نیار.

شیرین شان های بالا انداخته و میگوید: ریحانه میگفت رفته یک عروس خوشگل
لاغر گرفته، حالا خود دانی اگه میخوای چشم رامین رو در بیاری و خبرش به گوش
خانواده ریحانه اینام برسه برو تو کار این پسره.

-تو از کجا میدونی این پسره خوشگله؟

شیرین نیشش را باز میکند و میگوید: اگه زشت بود، که تو دفتر و دستک
حاجی رو میزدی تو سرشو و اینجوری خوش و خرم نمیومدی خونه.
دستم را زیر چانه ام میزنم و چهره اش را مجسم میکنم: اوهوم خیلی خوشتیپ
بود.

چشم های شیرین میدرخشد و من ادامه میدهم: ولی

ابوطیار هش دویست و شیش بود.

شیرین لب ور میچیند: اشکال نداره از رخس تو و یابوی بابا که

بهتره.

با ورود مامان به آشپزخانه هر دو سکوت میکنیم.

نگاه ی به خودم در آینه میاندازم، موهای بلندم چشم های مشکی شیطانی و لب و دهن زیبا.

اما امان از هیکلم با وجود رژیم و باشگاه هنوز هم ده کیلو اضافه وزن دارم.

البته از آن روزی که رامین نامزدی مان را بهم زد و با کلماتش مرا تکه تکه کرد بیست کیلویی لاغر تر شدم، ولی به لطف ژنتیک خانواده مان هیچ وقت به آن اندام کشیده و لاغر دست پیدا نمیکنم.

-شیرین، ریحانه نگفت دختره که عروسشون شده کیه؟ شیرین دستش را تکیه گاه سرش میکند : گفت از دوستای خانوادگی شون، اسمش چی بود؟! آهان مستانه.

با شنیدن اسم مستانه، گویی کسی قلبم را چنگ زده باشد، میسوزم.

دخترک افادهای با آن قد سانتی و شصت کیلو وزن، رامین همیشه به تمسخر میگفت، مستانه شبیه لکلک هاست.

-حالا تو خودتو ناراحت نکن، فقط برو تو کار این پسره محمدحسین.

با تاکید میگویم: محمدیاسین.

با ابروهای بالا رفته و لحنی طعنه دار میگوید: خب حالا محمدیاسین خان.

-شیرین کاش تو میتونستی بری جای من، اصلا حوصله این سفر رو ندارم.

نمیدونم آدم تو فامیل قحطی بود ماما بزرگ منو نایب خودش

کرد.

-منکه دانشگاه داشتم، مامان و بابا رو هم میشناسی که نمیدارن یک سفر تا مشهد برم چه برسه تا عربستان. ولی شیدا جونم بیخیال منفی بافی شو و از این سفر غیر منتظره و همسفر غیر قابل پیشبینی نهایی لذت رو ببر خودت همیشه میگفتی کشته مرده ی هیجانی.

حرف های شیرین مرا به فکر فرو میبرد ولی با ورود سرآسیم ه مامان به اتاق رشته افکارم پاره میشود: دخترا شهاب و ریحانه دارن میان اینجا، یادتون باشه صحبت عقد موقت و این حرفها رو جلوی شهاب نکنید ها.

شیرین دستی به موهای بلندش میکشد و پوزخند میزند: آخه داداشمون خیلی غیرت داره.

مامان هشدارگونه میگوید: شیرین احترامیادت نره.

میدانم این سفر من خاری در چشم شهاب و همسرش است برای همین ممکن بود حسادت شان را به بهانهی این عقد اجباری بروز دهند.

-نگران نباش مامان جون ما حرف ی نمیزنیم.

شیرین صورتش را چین میدهد و من پیش گوشش میگویم:

باید امشب این عجوبه ها رو تحمل کنیم.

من و شیرین هر دو شومیز سفید با شلوار مشکی ست پوشیده به پذیرایی

میرویم.

شهاب مثل همیشه سرد و خشک سلام میکند و ریحانه با آن رفتار مصنوعی دل زنده احوالپر سی.

سردی شهاب را به این تصنع در رفتار ریحانه ترجیح میدهم.

دور میز مینشینیم، ریحانه شباهت زیادی به رامین برادرش ندارد، ولی چشم های قهوه‌ای سوخته ی لعنتیش درست شبیه

اوست.

هر بار او را میبینم آن شب کذایی میافتم و احساس میکنم هوا برای نفس کشیدنم کم است.

مامان هم دلخوشی از عروس و پسرش ندارد ولی مطابق قرار داد نانوشتهای که بین مادر هاست، سنگ پسرش را به سینه میزند.

شهاب که در پی موقعیتی برای تخلیه کرم های درونش است میگوید: خب شیدا خانوم قراره حاج خانوم بشی آماده شدی براش ؟

لبخندی سرد که ب بیشتر شب یه پوزخند است میزنم و میگویم:

من فقط به نیابت از مامان بزرگ میرم اونجا، هرچند تجربه جالب و جدیدی برام.

ریحانه با خباثت میگوید: حاجی بابام میگفت عربستان دختر و زن های بیوه زیر

۴۰ سال رو بدون محرم راه نمیده اونجا.

شما هم که قراره تنها بری.

رنگ و روی مامان میپرد، ولی من با خونسردی جواب میدهم:

مدیر کاروان مون خودش این مسائل قانونی رو سر و سامون میده.

شهاب با خشم و سوءظن میگوید: یعنی از آسمون برات محرم پیدا میکنه؟

چشم ها یم را ریز میکنم، من مدتها است که یاد گرفتم آن شیدای تو سری خور و نجیب نباشم: تو دقیقا دنبال چی هستی شهاب؟ اینکه مامان بزرگ قبل مرگش رسماً از من خواسته جاش به سفر زیارتی برم انقدر حسادت نداره.

میتونی خودت و زنت رو با پول ماشینی که تو دوران زنده بودن مامان بزرگ ازش گرفتی، تو هر تور و سفری که خواستی ثبت نام کنی.

یادت نرفته که تو پیش پیش سهمت رو از مامان بزرگ گرفتی.

شهاب از آن حالت بی تفاوت بیرون میآید و دسته مبل را محکم فشار میدهد.

اخم های ریحانه خوش پوش و همیشه خندان هم در هم میرود و میخواهد حرفی بارم کند، که مامان بینمان نشسته و با تشر میگوید: جر و بحث ب یخود نکنید، اون هم تو خونهی من.

پدرت خودش اجازه این سفر و به شیدا داده، تو کاسه داغ تر آش نشو.

با دلخوری سالن را ترک میکنم و به تراس کوچک خانه پناه میبرم، هوس دود کردن سیگار برای رهایی از افکار مشوش به سرم میزند.

از بعد طلاق م رفتار شهاب با من خصمانه و آزار دهنده شد.

جای اینکه طرف خواهرش را بگیرد، حق را به برادر زنش داد.

پوزخندی میزنم و سیگاری گوش هی لبم میگذارم، آخرین چیزی که فکرم را باید مشغول میکرد شهاب است.

آنقدر مشغله فکری دارم که درگیر شدن در گذشته و رفتار آدم های اطرافم فایدهای ندارد.

بی اختیار به آن همسفرم فکر میکنم، چیزی زیادی جز اینکه مورد تایید حاج آقا صالحین باشد نمیدانم، این ندانستن خودش کمی دلهره آور است.

عاشق ماجرا جویی بودم و هستم، قبل از اینکه به عنوان نایب مادر بزرگ برای سفر حج انتخاب بشوم، پای ثابت تمام مهمان های مختلط، مسابقات غیرقانونی بوکس و شرط بندی و میتینگ های زیرزمینی بودم.

ولی احترام به مامان بزرگ باعث شد مدتی دست از تفریحات ناسالم بردارم و در مسیری قدم بردارم که با زندگی بیست پنج ساله حداقل این چندسال اخیرم زمین تا آسمان تفاوت دارد.

ته سیگار را روی نرده ها له میکنم، بای د فکری به حال بوی دودش هم نمیکردم.

به پذیرایی میروم، شهاب پای تلویزیون دراز کشیده و ششیرین و ریحان در آشپزخانه، مشغول گپ و گفت هستند.

میدانم بر خلاف رفتار شیرین، خواهرم و ریحانه با هم صمیمی هستند.

به او حق میدادم، هرچند به اندازه همه ی دنیا از خانواده ریحانه نفرت داشتم.

وارد اتاق م میشوم و چند آدامس نعنا یی همزمان داخل دهانم میگذارم، صورتم از سوزشش جمع میشود.

صدای پیامک گوشی موبایلم توجهم را به سمتش جلب میکند.

با دیدن شماره ناشناس متعجب میشوم.

-سلام خانوم شاملو بنده حسینی هستم، پیامک دادم شمارهم رو سیو کنید.

خیلی کوتاه و سریع مینویسم: بله ممنون

گوشی را کنار میگذارم، آشنایی این همسفر عزیز عجیب برای م جالب شده است.

حس میکنم از آن پسر های بچه مثبت و سوژه برای سرکار رفتن باشد، البته ممکن است از آن هفت خط های ریاکاری باشد که در پوسته سادگی فرو رفتهاند، باید دی د عاقبت این ماجرا چه میشود.

مامان با چمدان جلوی در ایستاده، بابا هم ماشینش را دستمال میکشد.

ریحانه اسفند به دست دارد و شیرین قرآن.

کرم ضد آفتاب را با سرعت روی صورتم پخش میکنم، مثل همیشه با

احتیاط روی بینام دست میمالم.

با اینکه یک سال از عمل جراحیاش گذشته همچنان وسواس خاصی رویش دارم.

ریحانه نگاهی به ساعت انداخته و میگوید: عجله کن حاج خانم.

چشم غره‌های به او میروم: مگه من صد ساله میگی حاج خانوم.

-خب داری میری حج‌ها.

کوله پشتیام را روی شان هام می اندازم، یک سوئیشرت قرمز رنگ هم به تن میکنم.

چند بار از زیر قرآن رد میشوم، با شهاب و ریحانه خداحافظی میکنم و شیرین را در آغوش میگیرم.

سپس سوار پیکان بابا میشوم، مامان پشت سرم آب میریزد و چند باری روی پیشانیام را میبوسد.

بابا استارت ماشین را زده و راه میوفتد.

-دخترم اونجا یک کشور غریبه، راه نیوفتی تو بازار و خیابون شیطنت کنی‌ها.

مثل خانوم‌ها رفتار کن بذار روح مامان بزرگت آرامش بگیره.

سیگار و دود و دم هم اونجا ممنوعه چیزی با خودت بر نداری!

از اینکه بابا این مسئله را به رویم می‌آورد، احساس شرمساری میکنم.

-نه خیالت جمع بابا.

برای اولین بار است که نگرانی را درون چشمان همیشه خونسردش میبینم.

جلوی در کاروان پیاده میشویم، جمعیت زیادی از مردم آنجا هستند.

بی اختیار با چشم دنبال محمدیاسین میگردم.

با دیدنش در آن کت و شلوار مشکی جذب که کنار زنی ایستاده با عجله به مقابلم اشاره میکنم : بابا اونجاست.

بابا هم پی اده میشود و هر دو به سمتش میرویم.

حالا که دقت میکنم قد بلندی دارد و هیكلی چهارشانه.

با دیدن ما زیر گوش زن جوان کنار دستش حرفی میزند.

زن لبخند زنان به استقبال ما میآید و با دیدن من دستش را جلو میآورد، صمیمانه با هم دست میدهیم: سلام خانم شاملو من برادر زاده ی محمدیاسین هستم

پدر هم سلام میکند سپس با جدیت به محمدیاسین نگاهی میاندازد و دستش را جلو میآورد: سلام پسر من با جدیت دست پدر را میفشارد : سلام جناب شاملو.

دختری که برادرزاده محمدیاسین است به حرف میآید و نمیگذارد من درست متوجه صحبت های پدر و او شوم: من زهرا هستم، همراه پدرم اومدیم اون هم الان میاد اینجا ببینش، عمو گفت همسفر شدید خیلی خوشحالم، نگاه نکن به اخم و تخم عموها انقدر خوش اخلاقه و پایه مسافرت که نگو.

لبخندی سرد در جوابش میزنم، دختر چادری که نشان میدهد از خانوادهای مذهبی است.

چند دقیقه بعد زن و مردی میانسال به جمع ما می پیوندد، مرد نسخه بیست سال پیر تر محمدیاسین است، با یونیفرم پلیس آمده و سخت نیست حدس زدن شغل و درجه اش، سرهنگ اول.

صدقه سری بازداشت شدنم به خاطر حضور در مهمانی و البته یک باری که گشت ارشاد را نتوانستم بیچانم، همه ی این مقام ها را به خاطر داشتم.

زن چادری کنار دستش هم خودش را زینب معرفی میکند، مادر زهرا.

محمدیاسین بعد از فشردن دست پدر به سمت ما میآید.
پدر لبخندی زده پیشانیام را میبوسد سپس رو به او میگوید:
دیگه میسپارمش بدست شما پسر.

برادرش با جدیت میگوید: سید اتوبوس راه افتاد برو سوار شو جا نمونی.
قرار بود با اتوبوس به فرودگاه و از آنجا یک ضرب به مدینه و بعد مکه برویم.
در کم تر از چشم بهم زدن سوار اتوبوس شده و کنار دست هم مینشینم.
او خیلی زود خودش را با گوشی موبایل مشغول میکند و من به سراغ آینه میروم.
پد مخصوص کمی از اضافه های کرم پودرم را میگیرم، ریحانه انقدر غر زده بود که فراموش کردم پودر فیکس بزنم.

بعد از آن روی لب های خشکم که اکثرا در پاییز پوسته پوسته میشد برق لب کشیدم، رنگ صورتی کمرنگش جلوه زیبایی به لب های م داد.

بیخیال بقیه عملیات شده، خیر سرم حاجی خانم بودم.

مقنع های که به اصرار مامان پوشیده بودم را مرتب کردم، و زیپ سوئیچرتم را تا بالا کشیدم.

او فقط یک ساک دارد و من با آن چمدانی که دو برابرم هیکلم است، پشت سرش مانند مورچه های باربر خودم را میکشم.

به قسمت تحویل بار که میرویم و وقت ی خیالم بابت چمدان خلاص میشود نفس راحتی کشیده و دست های سرخ شده ام را بهم می مالم.

بعد از بازرسی متوجه میشوم صندلی من و او کنار هم دیگر است.

اصرار میگویم: میشه من لب پنجره بشینم؟

نگاهش از درخواستم رنگ تعجب میگیرد، بدون اینکه جوابی بدهد می ایستد تا من اول بنشینم.

صدای خلبان که اعلام میکند، هوا پیما در حال بلند شدن است میآید.

یک جور فوییا قدیمی نسبت به هوا پیما داشتم و امیدوار بودم در این سالها حل شده باشد ولی همین که حس میکنم هوا پیما در حال اوج گرفتن است، با وحشت کمر بند ایمنی ام را چنگ میزنم و لب هایم را بهم فشار میدهم تا فریاد نکشم.

مطمئنم صورتم از شدت ترس سرخ شده و کنار چشم های م چین افتاده.

شروع میکنم به دلداری دادن خودم ولی هرچقدر هوا پیمای بیشتر ارتفاع میگیرد نفس کشیدن برای من سخت تر میشود.

ناگهان گرمای دستی را روی مشت های بهم فشردهام حس میکنم.

تعجب نگاهم روی دست های مردانه ای که یک انگشتری عقیق در دست دارد خشک میشود.

نگاه متعجبم را بالا میآورم و در چشم های شبرنگش خیره میشوم، انتظار دارم در آن ها نشانه های از تمسخر یا پوزخند بینم ولی ته نگاهش یا بهتر بگوییم آن سیاهچاله های عمیق هیچ چیز نیست.

مسحور دو گوی سحرآمیزی میشوم که برای اولین بار پی به جادویش بردهام.

مژه های بلندش و آن ابروهای کشیده که حالا هیچ اخمی ندارد، واقعا ترکیب زیبایی تشکیل دادهاند.

با صدایی بم و گیرا میگوید: نفس عمیق بکش، وقتیکه ارتفاع بگیره دیگه حس نمیکنی.

سری تکان میدهم و نفس عمیق میکشم، هرچند نگاهش نفس گیر است گویی میخواد ذهنت را مرور کند.

کم کم وحشتم جای خودش را به آرامش میدهد، دست های م را رها میکند و دوباره در پوسته سرد و خشکش فرو میرود.

کوتاه و سریع میگویم: ممنونم

و او بی هیچ عکس العملی دوباره سرش را در گوشی موبایلش فرو میبرد.

با حس سنگینی پلک هایم گردنم بی اختیار کج میشود و روی یک جسم سفت ولی پهن میوفتد.

حوصله فکر کردن به اینکه سرم را کجا تکیه داده ام ندارم.

با تکان های دستی و صدای زنی که به انگلیسی چیزی بلغور میکند، لای پلک هایم را میگشایم.

اولین چیزی که میبینم گردن است، که بوی خوب و شیرینی دارد، سپس نگاهم را بالا میآورم و چشم های کلافهای مقابلم قد علم میکند.

با وحشت خودم را عقب میکشم، آب دهن جاری شده از گوش های لبم را با آستین پاک میکنم، حس میکنم صورتش را کمی جمع میکند.

صدایش را که از ته گلو در میآید میشنوم: لا اله الا الله. و تازه مغزم شروع به پردازش میکند.

سر من روی شانهای او بود، هم شرمنده میشوم هم حس خباتم شعله میکشد.

نگاهم در نگاهش طلاق ی پیدا میکند، بی اختیار دستی روی ته ریشش میکشد و میگوید: نزدی ک فرودگاه شدی م جرئت نگاه کردن از پنجره را ندارم، کاش اصرار نمیکردم کنار پنجره بنشینم.

موقع نشستن هوا پیمای باز هم تکان میخورد ولی من با نفس های عمیق کنترل شده سعی میکنم کمتر جلوی این بچه مذهبی آبرو ریزی کنم.

وای که این دقایق چه سخت میگذرند در طول ده دقیقه ای که بیدارم دو پاکت آبمیوه و یک میخورم تا کمتر به آبروریزی های ساعت پیشم فکر کنم.

با نشستن هوا پیمای خیالم از بابت زنده رسیدن راحت شده و حالا آینه ام را برای تجدید آرایش بر میدارم.

بعد جدایی از رامین اعتماد به نفسم را کاملاً از دست داده بودم و همیشه با آرایش غلیظ سعی داشتم نقاب ی از زیبا یی روی صورتم نقاشی کنم.

یک لایه نازک کرم پودر و رژ لب و سایه های محور روی صورتم خیالم را راحت میکند.

کیف دستپام را برمیدارم و پشت سر محمدیاسین راه میوفتم.

حس میکنم عمدا آرام قدم بر میدارد تا هم پای ش بشوم.

این مرد تا اینجای سفر اصلاً آن کسی که تصور میکردم نبوده، حداقل میشود روی حرف های زهرا برادر زاده اش درباره خوش اخلاق بودن عموی اخم آلودش حساب باز کرد.

شهر مدینه از آنچه در تصورم بوده زیبا تر و مدرن تر است.

با همسفرانم سوار یک ون سفید رنگ میشویم، از شیشه های ماشین با دقت هتل ها با معماری های مدرن، ماشین های آخری ن مدل و مردمی که گاه دشداشه عربی به تن داشتن گاه کت و شلوار را میبینم.

هرچه به هتل محل اقامت مان نزدیک تر میشویم تعداد سرباز ها و پلیس ها که در آنجا شرطه نام داشتند بیشتر میشود.

وارد هتل میشویم، قرار بود یک هفته در هتل اقامت داشته باشیم و از آنجا به مکه بروی م.

هنوز گردن بند فیروزه مامان بزرگ را که قبل از مرگ به دستم داده بود در گردن داشتم.

همه ی طلا هایم را به دست مامان سپرده بودم ولی این یکی را با خودم آوردم تا فراموش نکنم به خاطر او اینجا هستم.

رئیس کاروان که در جریان فرمالیته بودن عقد من و

محمد یاسین است، دو اتاق جداگانه ولی کنار هم در اختیار مان قرار میدهد.

محمد یاسین به محض رسیدن با سیمکارت خارجی که در گوشی دارد، به خانواده اش اطلاع میدهد سالم رسیده.

خیلی دلم میخواهد من هم با خانوادهم تماس بگیرم.

-ببخشید منم میتونم با خانوادهم تماس بگیرم.

گوشی موبایلش را مقابلم قرار میدهد: بفرمایید آگه خواستی بگو از مسؤل هتل برات سیم کارت بین المللی بخرم.

آسانسور در طبقه سوم می ایستد، زحمت چمدانم را کارگر هتل میکشد و من پشت سرش راه میافتم و همین طور که شمار مامان را میگیرم به محمدیاسین نگاه میکنم.

قد بلند و چهارشانه است، موقر و آرام راه میرود و...

صدای الوی مامان خط روی افکارم میکشد: الو سلام مامان جان شیدا هستم.

-الو شیدا خودتی مادر سالم رسیدی؟

-بله الان شهر مدینه هستم، بعد قراره به مکه بریم، راستی این شماره هم سفرمه.

خودم فردا یک سیمکارت جدید میخرم.

-باشه مامان جان، هر روز بهم زنگ بزن فدات بشم.

-باشه خداحافظ فعلا

جلوی در اتاق کارگر وسایلم را گذاشته و در را باز میکند، متوجه حضور محمدیاسین پشت

سرم میشوم، گوشی را که پس زمینه یک گل نرگس روی آن است بهش باز می گردانم.

ولی او تا پای ان رفتن کارگر جوان به اتاقش همچنان کنارم می ایستد.

بعد رفتن پسرک میگوید : لطفاً تنها از هتل خارج نشین، درضمن آگه خواستی زیارت یا

خرید برید اطلاع بدید من همراهی تون

کنم.

از اینکه در این سفر هم محدود باشم به شدت بیزارم ولی همچنان لبخندی برای تشکر زده و به اتاقم میروم.

یاد سفر مشترکم با خانواده ریحانه می افتم، قبل جدایی من و رامین ارتباط خوبی با هم داشتیم.

همراه شهاب و ریحانه و رامین به کیش رفتیم و در همان سفر لعنتی بود که رامین با چرب زبانی ها یش قاب دلم را دزدید.

پوزخندی به حماقت خودم میزنم و از فکر به آن سفر کوفتی در میآیم، حالا وقت این افکار پوچ و بیهوده نبود.

وارد حمام میشوم، با دیدن وان بزرگ ذوق زده شروع میکنم به رقصیدن و خواندن، بعد نشستن های طولانی در ون و اتوبوس و هوا پیما این بهترین آپشن هتل بود.

زمان از دستم خارج میشوم با شنیدن صدای در لای پلک هایم را باز میکنم.

حمام نیمه تاریک است و بدن من به خاطر زیاد ماندن در آب چروک چروک شده. حول هام را با سرعت به تن میکنم و به پشت در اتاق میروم.

از لای در نگاه میکنم، با دیدن چهره محمدیاسین که با ابرو های درهم و کلافه پشت در ایستاده، نفسم را بیرون میدهم.

در را نیمه باز میکنم و میگویم: سلام چیزی شده؟!

نگاه ی به ساعتش میاندازد و میگوید: ساعت هشته.

ابرو های م بالا میپرد: اوه اوه یعنی پنج ساعته حمومم.

سری تکان میدهد، از همان لای در میبینم.

-اگه میخوای برید زیارت من الان دارم میرم، در ضمن شام هتل هم تا ساعت نه بیشتر نیست.

دستی لای موهای خیسم میکشم و میگویم: پس صبر کنید برمیک چیزی بپوشم پیام.

با عجله موهای خیسم را لای گلسر می پیچم و یک پانچوی بلند مشکی که بلند یش تا روی مچ پای م است میپوشم.

برای شلوار همیک ساپورت مش کی میپوشم وجود مانتو بلندم که کم از چادر ندارد خیالم را راحت میکند، شنیده بودم عربستان هم مانند ایران حجاب اجباری است، بر ای همین کمی پوشیده تر از همیشه لباس انتخاب میکنم.

حوصله در دسر ندارم آن هم در ی ک کشور غریبه، شال بلند هم رنگ مانتوام را روی سرم می اندازم و با سرعتی فوقالعاده آرایش میکنم.

حدود بیست دقیقه بعد جلوی در اتاقم محمدیاسین را میبینم.

نگاه ی به سر تا پای م میاندازد و سری تکان میدهد.

این سفر تحمیلی به اندازه کافی برایم حوصله سر بر است، بدم نمیآمد کمی با همسفرم هم صحبت هم بشوم.

-اول میریم زیارت یا شام.

کوتاه و سرد جواب میدهد : شام

با حرص دستم را مشت میکنم و لبم را کج، او جلو تر من حرکت کرده و متوجهم نمیشود.

وارد سالن غذاخوری هتل میشویم، شام سلف شنیسل مرغ است، حوصله سفارش جدید ندارمیک قاچ شنیسل همراه مقدار زیادی سالاد بر میدارم و مثل جوجه اردک ها پشت سر محمدیاسین راه میوفتم.

از بعد رژیم سخت دو سال پیشم، کم پیش میآمد شام سنگین بخورم، همیشه نگران بودم دوباره چاق بشوم، تصورش هم وحشتناک بود.

مقابل محمدی اسین که پیراهن آستین بلند سفید و شلوار پارچه ای به تن دارد مینشینم، از تیپ و ظاهر زیادی موقرش خوشم نمیآید ولی خب من که جدی جدی همسرش نبودم تا درباره ظاهرش نظر بدهم.

چند قاشق از سالادم میخورم و میگویم: آقای حسینی روزه سکوت گرفتید؟

متعجب سرش را بالا میآورد: خیر چه طور؟

با نی آب معدنیام را مک میزنم و او نگاه میگیرد: اگه از دم فرودگاه تا الان یک کلمه هم حرف نزدید، یا روزه سکوته یا حرف زدن بلد نیستید؟

از گستاخیم جا میخورد، به نظر از آن بچه بس یجی هایی که موقع حرف زدن با یک دختر دستپاچه میشوند نمی آید.

در چشم های پر شیطنتم خیره شده، میگوید:

-من بی دلیل صحبت نمیکنم، موضوع مورد بحثی نبوده تا با شما هم کلم بشم.

آخ پسره نسناس، همچین با غرور نگاه میکند، انگار درخواست ازدواج بهش دادم.
 -خب بذارید صادق باشم، تحمل این سفر کسل کننده تحمیلی برای من خیلی سخته،
 کنار اون یک همسفر تحمیلی دارم که با سکوتش داره مته روی خشخاش میذاره،
 نمیتونم این سفر رو نصفه رها کنم چون نایب مادر بزرگ مرحومم هستم، ولی میتونم از
 شما بخواهم رفتار تون رو تغییر بدید؟!!

چشم های شبرنگش را به بزم نگاهم میآورد، خب انتظار این حرف ها را نداشته.
 -پس این سفر تحمیلی بوده؟

سری تکان میدهم، در کمال تعجب، او از آب لیموترش روی میز روی سالادم
 میریزد و میگوی د: با کمی آبلیمو خوشمزه تر میشه امتحان کنید.

لبخندم بی اختیار کش میآید، پس آدم خوش اخلقى است.

_من بر خلاف شما شوق زی ادی برای این سفر داشتم.

از وقتی پدرم به رحمت خدا رفته وقت نکرده بودم به هیچ سفری برم و این توفیق برای
 من بسیار با ارزش هست.

سپس نگاه شبرنگش را به چشم هایم میدوزد و میگوید:

امیدوارم شما هم از این توفیق اجباری لذت ببرید.

در طول مدت غذا روی شنیسل مرغم سس میریزد و یا دعوتم میکند به سوپ
 خوردن.

بعد از نیم ساعت با تمام شدن شام، تصمیم میگیریم به زی ارت برویم.

چندتا از هم کاروانی هایمان نیز همزمان با ما سوارون میشوند.

کنار یکی از خانم های همسفر مینشینم محمدیاسین جلوتر کنار روحانی کاروان نشسته، خانم نگاه ی به من میاندازد و لبخندی عمیق میزند: ماه عسل اومدید با همسرتون.

اشاره اش به محمد یاسین است، دوست ندارم ماجرا عقد موقت شدنم را جایی بازگو کنم. با لبخندی مصنوعی میگویم: بله.

-انشالله خوشبخت بشی دخترم منم همسر حاج آقا هستم اسمم اکرمه.

ببخشید مادر دخالت میکنم ها ولی جلوی در زیارت بازرسی میکنن اگه آرایش داشته باشید برخورد بدی باهاتون میشه. لبم را میگزیم حوصله در دسر ندارم پس بهتر است صورتم را پاک کنم.

آخ دلم میخواهد سر بابا و مامان برای اصرارشان به این سفر جیغ بکشم، آخر گروه خونی من به زیارت نمیخورد.

با ایستادن ون جلو یک خیابان بزرگ که منتهی به مسجد نبی میشود و با دیدن حجم زیادی از زیارت کننده ها همه ناراحتی ام را فراموش میکنم و با دقت به فضایی که تازه دیده ام چشم میدوزم.

محمدیاسین صدایم میزند: شیدا خانم همراهم بیای د.

غلطی روی تخته نرم میزنم، خواب از چشمانم پر کشیده است، شاید به خاطر تغییر جای خوابم باشد.

امروز به نیابت از مامان بزرگ حرم پیامبر را زیارت کردم و چند آیه قرآن خواندم، احساس خوبی دارم از اینکه دینم به مامان بزرگ را داده ام.

روزهای سخت گذشته، اگه حمایت های او نبود هرگز به این آسانی نمیگذشت.

دست سمت گوشی موبایلم میبرم، پرند یکی از دوستانم پی ام داده است: کلک از شیرین شنیدم حاج خانوم شدی.

پرند هم مانند من دختری آزاد و امروزی است و پای ثابت اکثر پارتی ها و اکیپ های ا لکی خوش، که قبل این سفر عجیب خودم را غرقش کرده بودم.

هیچ وقت از اینکه دیگر آن شیدای چاق و امل که با هر تلنگری احساساتش جریحه دار میشد نبودم، احساس ناراحتی نمیکنم.

این شیدای قوی امروزم را دوست دارم، همین دختری که مامان بابا فکر میکنند الکی خوش و ناباب شده.

همان دختر نجیبی که تا دیروز سرش در درس و کتاب بود ولی حالا هفت خط ترین آدم روزگار شده.

به مهمانی های آنچنانی میرود و تیپ و قیافهای که به لطف عمل های زیبایی و ایروبیکی بهم زده توجه هر مردی را جلب میکنند...

دیگر با اشاره های یک پسر جوان سرخ و سفید نمیشود و دست پایش را گم نمیکند، حالا هفته های با یکی است و خیلی ها حسرت هم صحبت شدن با او را دارند.

شاید باید ممنون رامین باشم، اگر آن شب نحس نقص هایم را در سرم نمیکوید، من همان شیدای شاگرد اول دانشگاه، همان دختر چاق و بی مصرف و البته پخمه میماندم.

ولی همان آتشی که به جانم ریخت از من یک ققنوس ساخت، ققنوسی که گاهی سوزش قلبش را حس میکند، ولی از این چیزی که شده راضی است.

برای پرند تایپ میکنم : هوی سلیطه نری جار بزنی شیدا رفته حج ها، مجبور شدم برم.

حتی در این سالها ادبیاتم هم دستخوش تگی یرات شده بود.

-خیلی خب بابا، ولی سوغات ی یادت نره، تا من زیپ دهنم بسته بمونه.

-اگه نبندی که خودم جرت میدم، ولی سگ خور منتظر یک ی از اون خوب خوبا باش.

برایم ایموجی بوسه میفرستد، صفحه چت را میبندم.

پیام محمد یاسین را که میبینم با عجله باز میکنم، نوشته است:

خانم شاملو فردا ساعت ۸ آماده باشید میریم زیارت اگه مایل بودید ب ازارم میریم.

صورتتم را چین میدهم، مردک بی فکر ساعت ۸ که خیلی زود

است.

-ساعت هشت زود نیست آقا سید.

از این آقا سیدی که ته پیامک نوشت هام خندهام میگیرد و بی پروا در سکوت اتاقم قهقهه میزنم، آقا سید.

و او جواب میدهد: بعد نماز نخوایید.

خمیازهای عمیق میکشم و پاکت خریدها یم را یک گوشه پرت میکنم.

احساس میکنم کف پایم در آن کفشهای پاشنه ده سانتی تاول

زده.

از صبح که همراه آن برج زهرمار به زی ارت سپس به خرید سوغاتی رفته بودم.

نمیدانم از کدام دنده بلند شده بود که عین علمیزید با خشم و غضب رفتار میکرد.

برای مامان، بابا و شیرین یک عالمه وسیله و سوغاتی خریدهام از چادر برای شیرین تا پیراهن برای بابا.

البته پارچه های زیادی نتوانستم بخرم، چرا که مرد فروشنده پارچه ها آنقدر با چشمان هیزش براندازم کرد که محمدیاسین با وجود بی تفاوتیاش جوش آورد و با لحنی تند از من خواست سریع مغازه را ترک کنیم.

بعد هم اجازه نداد جایی بیایم و با اخم گفت: دیر شده خانم به نهار نمی رسیم. خودش هم برای خانواده و اقوامش هیچ سوغات ی نخرید.

کلی سفارش سوغات ی دیگرم دارم که انداختم برای فردا، دلم میخواهد برای ریحانه و مادرش هم سوغات ی های چشم در بیاری بخرم تا ببینند شیدایی که آن همه پشتش دری وری میبافند به حج رفته و بسیار هم دختر سر براهی هست.

حالا بماند که در واقع نصف غیبت هایشان حقیقت دارد ولی تا وقتی پسری لاابالی همچون رامی ن دارند غلط میکنند پشت سر من حرف بزنند.

روی تخت دراز میکشتم، تمام مدت زیارت ی اد مامان بزرگ افتادم، یاد حضور پر رنگش در زندگی.

شاید اگر آن شیدای احساساتی بودم برای مرگش اشک هم میریختم، ولی چند ماه پیش که از دنیا رفت من مانند یک مجسمه یخی صامت و ساکت سر قبرش حاضر شدم.

اما خدا میداند در قلبم چقدر دوستش داشتم، آن شب نحس همان شبی که رامین با غرور و نخوت قلبم را زیر پای ش لگد مال کرد، او تنها پناه من وحشت زده ی در هم شکسته بود، برای همین است، که این سفر را بدون جنجال قبول کردم.

البته اول سعی داشتم شیرین را جای خودم بفرستم که نشد، بعد دوستی احمقانه من و رامین و اتفاقات وحشتناک بعدش بابا فشار زیادی به دختر بیچاره میآورد و هر وقت معترض میشدم میگفت: نمیخوام پس فردا مثل تو بشه، نمیخوام روحش بشکنه و برای پناه رو بیاره به سیگار و مواد مخدر به مهمونی های کثیف و دوستهای ناباب.

و من لال میشدم در برابر پدری که ظاهراً بی تفاوت و سرد بود ولی در باطن قلبش دریایی از غم ها.

پشت پنجره میروم، هتل زیبایی است و تا آخر هفته مهمان آن هستیم.

وای یاد اخم و تخم های محمدیاسین که میافتم نمیدانم از غیرتش دلم غنچ برود یا حرص بخورم.

البته دلم غلط کرده برای مرد جماعت غنچ برود، حالا چه محمدیاسین آقا و خوش تیپ باشد چه آن رامین لاابالی که شیهه لات های چاله میدانی پیراهنش تا روی سینه باز بود و دست هایش دفتر نقاشی از تاتو و خالکوب ی.

گاه ی از خودم خجالت میکشم من با وجود تحصیلت و خانوادهای فرهنگی چگونه دل به او دادم.

شاید تنها نقصم در آن دوران چاق ی بی ش از حد و بی دست پاییم بود، ولی به مراتب از او بالا تر بودم.

آنقدر خودم را برای دی ده شدن پیشش حقیر کردم که در آن شب نحس روحم زیر پاها یش له شد.

میدانم نیمی از رفتار های امروزم غلط است، خوب است که دیگر تو سری خور و بی دست و پا نیستم ولی راهی که میروم عاقبت خوبی ندارد خودم خوب میدانم ولی از زجر دادن خودم لذت میبرم، میخواهم این شیدای احمق را که دل باخت و خودش را تباه کرد تنبیه کنم.

انگار که با خودم سر لج افتاده باشم.

خمیازه دوم را که میکشم تصمیم میگیرم بخوابم.

اواسط شب است، باز هم آن کابوس های آزار دهنده به مغزم هجوم آورده اند.

باز هم صدای آهنگ منحوس آن شب، بوی عطر دانهیلی که تا آخر عمر ازش متنفر خواهم بود.

باز هم پوزخند های تمسخر آمیز مهمان ها و خنده های کریح تر آن مرد.

تم لرز میکند، عرق از تیغه کمرم جاری میشود و نفس کشیدنم را سخت میکند.

سر جایم مینشینم، با دیدن اتاقم در وسط هتل نفسی عمیق میکشم.

ضربان قلبم در سرم میکوبد و نفس های عمیقم تاثیری در حال

ندارند.

ملحفه در دستم را چنگ میزنم، مامان بابا میدانستند من توانایی سفر به تنهایی را

ندارم، نباید اجازه میدادند تنها به این کشور غریب بیایم.

آخ کاش سیگار لعنتی پناهگاه ترس ها و وحشت های م اینجا بود.

خودم را در آغوش میکشم و تکان میدهم.

قلبم مانند قناری وحشت زده ای شده که برای آزادی خودش را به قفس میکوبد.

ترس خنده های کریح آن مرد، کاش صبح بشوم این شب

شوم.

با شنیدن صدای اذانی که از مسجد نزدیک هتل به گوشم میرسد، به پاهای نا توانم حرکت میدهم.

به سمت روشویی میروم و چند مشت پر از آب به صورتم میزنم.

با دیدن چهره خودم در آینه و چشم های باد کردهام دلم به حال خودم میسوزد.

هنوز خورشید طلوع نکرده است ولی ماندن در آن اتاق برایم خفقان آور است.

سریع یک پانچو میپوشم و شال مشکی روی سرم میاندازم، میتوانستم کمی در خیابان اطراف هتل پرسه بزنم تا حال و هوایم عوض شود.

خیابان کناری هتل شلوغ است و پر از مغازه های رنگارنگ از پارچه فروشی تا لوازم آرایشی و خانگی.

هرچند روز گذشته یک چمدان سوغاتی خریده بودم ولی بدم نمیآمد باز هم خرید کنم.

اصلا دلم میخواهد مثل دیوانه ها در خیابان ها پرسه بزنم تا افکارم دست از سرم بکشند.

به درک که ساعت مناسبی نیست و محمد یاسین را بر ای بیرون رفتم خبر نمیکنم.

راهروی هتل خلوت است، آرام آرام گام بر میدارم تپش های قلبم کمی نرمال شده ولی همچنان حالت عادی ندارم.

منتظر ایستادن آسانسور هستم که سایه یک مرد با لباس بلند عربی را پشت سرم حس میکنم.

وقتی به سمتش بر میگردم چشم های هیزش سر تا پا یم را رسد میکند سپس برقی از شرارت میزند.

مرد پوستی سیاه و ریش پرفسوری دارد،

روی کارتی که به گردن آویخته پرچم امارات را میبینم با انزجار نگاهم را بر میگردانم.

کاروان مان بای د دقت بیشتری در انتخاب هتل به خرج میداد حداقل یک هتل مختص مسافران ایرانی انتخاب میکرد.

آسانسور لعنتی در یکی از طبقه ها گیر میکند و مرد به خودش جرأت داده خودش را به من نزدیک میکند: ایرانی؟ متوجه پرسشش میشوم زیر لب چیزی به عربی بلغور میکند، که تنها متوجه کلمه: جمیل ه میشوم.

میدانم چند سال پیش در همین کشور دختران ایرانی زیادی را عقد اجباریه عرب ها کرده بودند، بعضی از این ادم ها که با دیدن یک زن ایرانی چنان دست و پای شان شل میشود که گویی گوشتی آماده خوردن دیدهاند.

بی خیال آمدن، آسانسور شده به سمت پله ها میروم، از پنجره ها میبینم آفتاب در حال طلوع است و هوای آسمان به رنگ خون.

خوبی بازار و پاساژ های اطراف این است که تعطیلی ندارد و من با خیال راحت و بدون حضور محمدیاسین و آن اخلاق شمر ماندش خرید کنم.

توانسته بودم کابوسم را به دست فراموشی بسپارم. ولی نمیخواستم به اتاقم برگردم، کمی پرسه زدن در بازارچه شلوغ کنار هتل نه خطری داشت نه ضرر..

روی پاگرد طبقه دوم هستم که متوجه حضور کسی پشت سرم میشوم.

برمیگردم، همان مرد عرب هیز است، با پرویی میگوید : عقد موقت

!

از شدت خشمیک لحظه خشک میشوم.

متوجه تعجبم میشود جلو میآید و باز میگوید : فتاه جمیله ومثیره

گویی عضلت بدنم از شدت تعجب با ترس خشک شدهاند،

دستش را بالا میآورد، نزدیک صورتم.

برای یک لحظه خون به مغزم میرسد با وحشت دهانم را باز میکنم و فریاد

بلندی میکشم.

دست های قدرتمندش را روی دهانم فشار میدهد و زیر لب میگوید: عاهره

از وحشت بدنم مثل گنجشک باران زده میلرزد، مردک احمق به من نزدیک میشود، این

هتل لعنتی هیچ دوربینی نداشت تا شاهد تعارض این مرد باشد؟!!

شروع میکنم به دست و پا زدن، حالم از وجود منحوس و عطر عربی که زده بهم

میخورد...

مردک مرا اسیر کرده بود. زیر لب خدا را صدا میکنم و اشک از گوشه چشمم
سرازیر میشود.

اگر دستش به من میخورد بی شک آن لحظه جان میدادم.

همان لحظه دستی قوی و مردانه چون معجزه آن مردک گرگ صفت را عقب
میکشد و من با زانو روی زمین هوار میشوم. تنم میلرزد و حتی جرئت بلند کردن
سرم را ندارم.

اشک هایم روی صورت وحشت زده ام می غلتد و چانه ام از بغض تکان میخورد.

صدای فریاد های مرد و داد و فریاد های کسی که ناجی من است، نگهبان ها و خدمه هتل
را به طبقه دوم میکشاند.

به سختی سرم را بالا میآورم، آن مرد گرگ صفت اسیر دست چند نگهبان است.
همان طور که از وحشت و خشم میلرزم، یک لحظه نگاه خیسم در دو جفت چشم
شبرنگ قفل میشود.

باورم نمیشود ناجی من محمدیاسین باشد، او هم از دیدنم جا میخورد.

ولی با دیدن وضعیتم ابرو در هم میکشد و به سمتم خم میشود.

با خشم رو به من میگوید: تو اینجا چه غلطی میکنی؟

برایم نه لحن خشمگینش مهم است، نه چشمان قرمز از خشمش.

فقط آن لحظه حضورش مهم است و بس، مثل زمان هایی که

بچه بودم و از ترس کابوس هایم به آغوش پدرم پناه میبردم. رو به او با چشمان ترسان میگویم: محمد من ترسیدم من من...

بغض اجازه حرف زدنم را میگیرد.

روی مبلی در لاب ی هتل نشستهایم.

نگهبانان عذر آن مرد را خواسته بودند و مدیر کاروان با زبان عربی با مسئول هتل جر و بحث میکرد.

نگاه پر از خشمش را نمیتوانم تحمل کنم، کنارم ایستاده است و از آن لحظه تا به حالا که برای توضیح به مدیر هتل به اینجا آمده ایم حرفی به میان نی آورده.

خودم پیش قدم میشوم و با شرمندگی میگویم:

-آقای حسینی من متأسفم نمیخواستم اون وقت روز برم بیرون که مزاحمت برام پیش بیاد.

ولی یک کابوس مسخره دی دم و همون باعث ترسم شد.

میخواستم با پرسه زدن تو بازار و پاساژ کمی آرامش بگیرم. ابروها بیش صمیمانه هم دی گر را در آغوش میکشند و پوزخندی تلخ روی لبش نقش میندد: بهتون گفته بودم هر جایی خواستی د برید با من هماهنگ کنید.

اما شما با حماقت تمام اومدید تو هتلی به این شلوغی پرسه زدید.

فکر میکنید نمیدونم به خاطر اینکه اجازه ندادم همه یسوغاتی هایی که مد نظرتون بود

رو بخیرید بلند شد ید یکاره رفتید سمت بازارچه ؟

اگه همین مردک تو هتل جلوی شما رو نمی گرفت ممکن بود یک نفر توی بازارچه بهتون پيله کنه مثل همون پارچه فروش چشم دریده.

بفهمید خانوم اینجا یک کشور غریبه است و ما برای زیارت اومدیم، شما برای نیابت از مادر بزرگ مرحوم تون اومدید نه تفریح و گشت و گزار.

دستش را چنان مشت میکند که انگشت هایش کبود میشود، در چشم هایم با خشم خیره میشود و با دندان های چفت شده میگوید: خانم شاملو شیدا خانوم شما مطابق اون عقد نامه زن من هستید، محرم من هستید.

یک عمر اجازه ندادم خواهرم و برادرزاده هام دچار مشکل بشن نداشت نگاه چپ به محارم بیوفته، حالا شما میخوای با این رفتارها منو بی غیرت کنید.

خانوم خودتون قبول کردید، توی اون دفتر خونه عقد موقت خونده شده شما محرم من شدید بدون اجازه من حق ندارید بیرون برید خرید برید زیارت برید بفهمید لطفاً.

لبخندی از سر ترس میزنم ای ن روی محمدیاسین برایم وحشتناک است.

با صدایی وحشت زده میگویم: شما حق دارید.

_به پدرتون و حاج آقا صالحین قول دادم مراقبتون باشم من پیش اونا سرشکسته نکنید.

در نگاهش برای لحظه ای غرق میشوم، این مرد زیادی آدم حسابی بود یا تظاهر میکرد؟

با اینکه توییخم کرده است ولی احساس ناراحتی نمیکنم، در آن لحظه تنها شرمنده و پشیمانم.

مدیر هتل توضیح میدهد که مرد را به خاطر مزاحمت از هتل اخراج کرده‌اند و از من میخواهد دقت بیشتری به خرج بدهم و آن لحظه که به محمدیاسین میگوید مراقب همسرتون باشید خدا میداند که از خجالت چقدر شرمنده و سرافکنده میشوم. محمدیاسین با خشم نگاهی نثارم میکند و من با چشم‌هایی غمگین و پشیمان از او نگاه میدزدم.

اکرم خانوم و روحانی کاروان که در حین برگشت از زیارت متوجه ماجرا شده‌اند بعد رفتن نگهبان‌ها و مدیر کاروان به نزد ما می‌آیند.

اکرم خانم از آبخوری کنار سالن برایمیک لیوان آب میریزد و روحانی چیزی در گوش محمدیاسین زمزمه میکند که متوجه میشوم آرام تر شده.

با تشکر لیوان آب را میگیرم و میخورم با اینکه دفعه اول از فضولی اکرم خانم خوشم نیامد ولی بابت این لطفش ممنون میشوم.

کمی دست‌ها و شانه‌های ل رزانم را ماساژ میدهد و وقتی خیالش بابت آرام بودن ما راحت میشود همراه همسرش به اتاق خودشان میروند.

به طرف پذیرش هتل میرود و من با نگاهم حرکاتش را دنبال میکنم.

از هتلدار یک کلید میگیرد و به سمتم برمیگردد، بدون آنکه نگاهم کند میگوید

: همراه من بیا خانم شاملو

پشت سر او و یکی از خدمه هتل سوار آسانسور میشویم.

-این کلی د برای چیه آقای حسینی؟

-قراره چهار روز آینده رو توی اتاق دو نفره ساکن بشیم.

چشم هایم از تعجب درست می شود، من و او در یک اتاق!؟

میخواهم اعتراضی بکنم که صدای جدی و محکم اش مهر سکوت در لبانم میزند: من به پدرتون حاج آقا صالحی قول دادم مراقب تو باشم رفتار امروزتون هیچ توجیهی نداره بهتره به جای بحث با من تصمیم عاقلانه بگیرید نه من نوجون ۱۸ سالهی دختر ندیدم، نه شما.

بهترین کار اینه که این مدت رو به هم نزدیک باشیم تا من بتونم مراقب تون باشم.

سپس برای به کرسی نشاندن حرفش در چشمانم زل میزند و میگوید: حق نداری قبول نکنی مسئله اون عقد موقت هم نباشه شما به خاطر نجات جونتون بهم مدیون هستید پس سکوت کن و بذار بهترین کار رو بکنم.

به سمت اتاق های مان میرویم با کمک خدمه به اتاق دو نفره ای که شبیه یک سوئیت کوچک است میرود.

وسایل من را به داخل اتاق خواب و وسایل خودش را درون هال میگذارد.

کلید اتاق را تحویل گرفته و به سمتم برمیگردد.

-آماده بشید دوباره بریم زیارت مسجد نبی و زی ارت بقیع.

ما حدود چهار روز دیگه اینجا هستیم و تا حالا فقط یک زیارت رفتیم.
 من سالهاست نتونستم هیچ سفر زیارتی برم این روزا و لحظه ها برام خیلی خیلی با
 ارزشه خانم شاملو نمیخوامیک عمر حسرتش رو بخورم.
 زبانم پیش او و نگاه پر از تحکمش کوتاه میشود.
 عجیب است که در برابرش سکوت میکنم و از نگاه سیاهش میترسم.
 من آن شیدای ساکت و تو سری خور گذشته بودم ولی در برابر این مرد مثل
 دختر بچه های ضعیف و شکننده ظاهر میشوم.
 البته اینکه اگر او نبود آن مرد عرب چه بلایی سرم میآورد و حس دینی که
 نسبت بهش داشتم نیز مزید بر علت است.
 بی هیچ حرفی به داخل اتاق میروم و بعد از انجامیک دوش کوتاه با سرعت حوله ام را
 میپوشم و بیرون میآیم.
 با وجود اینکه محمد یاسین در طول این سه روز اعتمادم را جلب کرده است ولی عقل و
 احتیاط حکم میکند زیاد جلوی چشمش با ظاهری ناموجه پدیدار نشوم.
 صدای تلفنی حرف زدنش از داخل هال میآید گوش تیز میکنم تا بشنوم چه میگوید.
 -چشم داداش محمد حسین حواسم هست، داداش دیگه اصرار نکنم حتما حواست
 به یاسمین باشه.
 گوش محمد یاسر رو هم پیچونید تو مدتی که نیستم حاج خانم و یاسمین رو آزار نده.

داداش حتما حتما حساب حجره ها رو هم بررسی کنید یک وقت این پسره تو نبود من سر خود کاری نکنه.

گوشی بدی د به حاج خانم.

بیشتر سرم را به در چسباندم و شنیدم که گفت: الو سلام حاج خانم انشالله مادر جون.

نگران نباشید مادر زخم میگیرم حالا خوبه پسر و شما آنقدر نگران مجرد بودن من هستید.

حتماً براتون دعا میکنم، انشالله سال دیگه با هم می ایم.

صورتتم را چین میدهم، خب معلوم است مادرش بدتر از مادر من فکر زن گرفتن برای پسرش را دارد.

آخ چقدر دلتنگ مادرم هستم، هرچند تا به حال با وجود این مجسمه ابوالهول سفر بدی نداشتم ولی شدیداً دلتنگ خانه و دوستان و تفریح و زندگی گذشته خودمم.

چهار روز دیگر از اینجا به مکه میرویم وه احتمال یک هفته هم آنجا هستیم.

خب باید حدود روز این مرد زیادی متعصب را که از اینجا نگران خواهرش است تحمل کنم.

هرچند بابت کمک امروزش تا آخر عمر ممنون و مدیونش

هستم...

بعد از یک دوش کوتاه هر دو به سمت غذاخوری هتل میرویم. با دیدن سالن خالی نگاهم به ساعت میافتد: آقای حسینی فکر کنم دیر رسیدیم. نگاه ی به ساعتش میاندازد میگوید د: چه قانونمند شدن، بریم تا به ون کاروان خودمون برسیم.

سری تکان میدهم و پشت سرش به طرف درب خروجی هتل میروم. با اینکه پاییز است ولی آفتاب عربستان بدجور تند و بی رحم است.

هنوز سه روز از آمدنم نگذشته نصف ضد آفتابم را تمام کرده بودم.

با دیدن گونه های سرخ محمدیاسین با نگرانی میگویم: آخ شما ضد آفتاب نمیزنید؟ آفتاب اینجا صورتو داغون میکنه.

داخل ون و این بار کنارم مینشیند: خیر زیبایی صورت برای ی ک آقا اونقدرها مهم نیست.

پشت چشمی نازک میکنم و در دل میگویم: آره مهم نیست و تو اونقدر خوشتیپی روز اول تو دفتر حاج آقا صالحین همچین ته ریش هاش رو آنکات کرده بود و عطر و ادکلن روی خودش خالی کرده بود که انگار عروسی دعوته.

روحانی کاروان میایست و تذکر میدهد که لوازم آرایشی و کتاب دعا همراه مان نباشد و یک سری اعمال درباره زیارت بقیع میگوید.

شب گذشته تنها فرصت شد به زیارت یک قسمت از مسجد نبی برویم ولی امروز قرار بود بخش های بیشتری را زیارت کنیم.

شب است و همراه یک ون در حال برگشت به هتل هستیم.

سکوت کردهام و گردن بند مامان بزرگ را در میان انگشت هایم فشار میدهم.

در این دو سال آنقدر خودم را غرق در خوشی و لذت دنیا کرده بودم که گاهی یادم میرفت با خودم خلوت کنم و به روح و روانم

توجه.

اشک های امروز کمی سبکم کرده بود و روح لطمه خوردهام را تا حدی التیام بخشیده بود...

محمدیاسین متوجه سکوت غیر عادی من شده و عمیق نگاهم میکند.

چشم هایم هنوز از گریه سرخ و ملتهب است و ابروهایم را در هم پیچیده.

سعی نمیکنم سکوت بینمان را بشکنم هر دو به این سکوت احتیاج داریم.

به هتل که میرسیم نزدیک یک شب است و از تایم شام هم گذشته.

امروز نه صبحانه خوردم نه شام، برای نهار هم تنها یک کیک و آبمیوه خورده بودم.

کمی ضعف دارم ولی آنقدر خسته و خواب آلودم که بیخیال خوردن چیزی میشوم و مستقیم میروم روی تخت و دراز میکشم.

حتی حوصله در آوردن لباسم را ندارم، فقط شالم را در میآورم و یک گوشه پرت میکنم.

با روشن شدن اسپلیت و خنکی متبوع دعا به جان محمدیاسین میکنم چرا که حتی نای تکان دادن انگشت هایم را ندارم.

با دیدنش در چهارچوب در جا میخورم، نیم خیز میشوم و با چشم های خمار خواب نگاهش میکنم.

پاکت در دستش را بالا میآورد: چ یزی نمیخورید؟

دهانم به اندازه یک غار برای خ میازه کش میآی د، دسته موی مزاحمی که روی صورتم ریخته را پس میزنم و با صدایی کش دار میگویم: خیلی خستهام، اگه الان چیزی بخورم سوزش معده نمیذاره تا صبح بخوابم.

سری تکان میدهد و بدون اصرار بیشتر به داخل هال برمیگردد.

دوباره دراز میکشم، لحظه ای از ذهنم میگذرد چقدر نگاهش به من با وجود دیدن سر باز و موهایم عادی و راحت بود.

در کل در این مدت هرگز نگاهش برایم آزار دهنده نبوده، بای د ممنون جا آقا صالحین باشم که از بین همسفرانم محمدیاسین را برای عقد موقت انتخاب کرده؛ او نه با رفتارش نه نگاهش ذرهای حس بد و منفی به من نداده و این بزرگترین حس اوست.

دوباره خودم را روی تخت رها میکنم ،محمدیاسین بیچاره هم حتماً امشب روی آن راحتی میخواهد، باز خوب است راحتیاش تبدیل به تخت میشود وگرنه تا پای آن سفر استخوان درد میگرفت.

با شنیدن صدای بلند نماز خواندنش لای پلکم را باز میکنم.

نفسی کلافه میکشتم و دستی به موهای بهم ریختهام میزنم.

بعد از اتمام نماز رو میکند سمتم و میگوید: امروز یکم استراحت کنیم و برای احیای شب به زیارت بریم.

فقط امروز و فردا رو فرصت داریم زیارت کنیم.

دستم را زیر چانه میگذارم میگویم: پس کی بریم خرید و بازار؟ گویی با یک بچهی زبان نفهم سر و کله میزند، نفس کلافهای میکشد و میگوید: وقت برای ای ن کارا زیاده، این زیارت مسجد نبی و بقیه قبور متبرکه است که دیگه فرصتش قسمت مون نمیشه.

بفرمایید نمازتون رو بخونید تا آفتاب نزده.

زیر لب نچی گفتم و رفتم سمت روشویی.

بعد از نماز هم با هم به غذاخوری رفتیم تا صبحونه بخوریم.

قرار شد بعد صبحانه کمی استراحت کنیم تا بتوانیم شب را تا صبح در زیارت بگذرانیم.

-اسم خواهرتون یاسمین بود؟!-

نگاهش را از موبایل میگیرد و نگاهم میکند : بله.

لبخندی میزنم و با هیجان میگویم: از پشت گوشی شنیدم داشتید میگفتید اسمش یاسمین اسم برادرتون هم محمدحسین.

منمیک برادر و خواهر دارم که خواهرم شیرین از من کوچکتره.

بی تفاوت سری تکان میدهد و میگوید: سلامت باشد.

نفسم را کلافه بیرون میفرستم، مردک بداخلق و خشک، حوصل هام را سر برده است.

دستی به صورتم میکشم تا رخوتی که دچارش شدهام را پاک کنم، با وجود ضد آفتاب پوستم از بین رفته و خشک و زبر شده.

گوشهی دستانم هم پوسته پوسته شده و چندتایی از ناخن هایم شکسته، به محض برگشت به ایران بای د سراغ آرایشگرم میرفتم.

تنها خوبی این سفر ادای دینم به مامان بزرگ و سبک شدن افکارم بود، وگرنه گروه خونی من به این سفر های معنوی نمیخورد.

قبل از آنکه با رامین هم آشنا شوم زیاد دختر مذهبی نبودم، ساکت و نجیب بودم و سرم در درس و کتاب بود.

با وجود رتبه خوب دانشگاهی و آینده کاری تضمین شده زیاد مورد توجه پسر های دوست و فامی ل نبودم.

همان چند خواستگاری هم که به سراغم میآمدند صدقه سری رتبه دانشگاهی ام بود.

بارها از قول خواستگار ها یم میشنیدم که به توصیه مادرشان برای داشتن یک زن دکتر پا به خانهی مان گذاشتهاند.

همین باعث شد از مامان و بابا بخوادم پای هر خواستگاری را به خانه ببرند تا من در آرامش درسم را بخوانم.

سال آخر بودم و ساله که رامین و پیشنهاد مزخرفش آغاز رابطه کوتاه مدت ما شد.

فقط یک سال از نامزدی مسخرهی مان میگذشت که با آن وضعیت روحی خراب و افتضاح من از هم جدا شدم و من حتی نتوانستم دوره دوساله طرحم را بگذرانم و مدرکم را بگیرم.

مامان خیلی اصرار کرد ولی من نه توانستم و نه خواستم که مدرکم را بگیرم.

دیگر دلم نمیخواست پسر ها به خاطر خانم دکتر بودنم مرا بخوانند، کم کم تبدیل شدم به دختری که توجه هر پسری را فقط با رفتار و زیبا ییاش جلب میکرد.

تغییر سختی بود ولی غیر ممکن نه، در طول این تغییرات از خود واقعی و حتی خدا هم فاصله گرفتم و کامل غرق شدم در روی ایی پوچ و توخالی اما زیبا.

صدای محمدیاسین چرت افکارم را پاره کرد.

با همان لحن جدی و دستوری گفت: بریم برای نهار و بعد زیارت.

نفسم را با کلفگی بیرون دادم و برای تعویض لباس به اتاق رفتم.

- شما نگفتید چه رشته ای خوندید؟

سرش را از صفحه موبایل بلند میکند و کوتاه پاسخ میدهد:

حقوق خوندم.

نوشابه را درون لیوانم میریزم: خب یعنی آقای وکیل هستید؟ جرعه جرعه مینوشم و او میگوید: خیر آزمون وکالت رو ندادم فقط مدرک کارشناسی دارم.

لیوان دوم را پر میکنم: اوه شما هم مثل من فقط مدرک قاب کردید.

نگاه ی جدی به دستم میاندازد و میگوید: خانوم دکتر دندون پزشک نمیدونید نوشابه دشمن دندون و معده هست؟ سپس ظرف سالاد فصل را مقابلم میگذارد: اینو همراه غذا بخورید.

لیوان که در دستم خشک شده است را کنار میگذارم و سس روی سالادم میریزم. دوست دارم بیشتر از او بدانم و با هم صحبت کنیم ولی گویا روزه سکوت گرفته.

- چرا آزمون حقوق ندادید؟

نگاهش سرد و جدی میشود: به همون علت که شما دنبال طرح تون نرفتید.

این حرفش یعنی فضولی موقوف، پوزخندی میزنم: من از نامزدم جدا شدم، بهتر بگم اون منو ترک کرد، شرایط روحی خوبی نداشتم برای همین ادامه ندادم.

نگاهش درون چشم های غمگینم به دام میوفتد : دوازده سال پیش پدرم که مرد من بودم و یک خواهر و برادر و مادری که قبلش ناکوک بود.

مجبور شدم بمونم بالا سر حجره های پدرم و برای خانواده کار کنم. وقت سر خاروندن نداشتم تا همین چند ماه پیش که با التماس حاج خانوم مادرم راضی شدم بعد سالها به خودم استراحت بدم.

نگاه ی تحسین برانگیزم را نثارش میکنم، من به خاطر شکست قید درس و دانشگاه را زده بودم و او به خاطر مسئولیت پذیری.

-پس شما به عنوان برادر بزرگ تر احترام ویژه های توی خانواده دارید.

لبخندی کم جان میزند و میگوید: ی اسمین اختلاف سنی داریم، از دی د اون من براش پدرم.

یاسر کمی سرکش و بد قلعه ولی میدونم که دوستم داره.

-منم خواهر کوچکترم رو خیلی دوست دارم اما رابطه خوبی با شهاب برادرم ندارم.

لبخندی تلخ میزنم و از یادآوری حرف های آن روز شهاب قلبم به درد میآید.

-من سع ی کردم برادر خوبی برای یاسمین باشم، امی دوارم اون از یادآوری من لبخند تلخ نزنه.

نگاهم روی انگشتر عقیق در دستش خشک میشود، کاش یک حامی با غیرت در زندگیم داشتم.

بابا بود ولی همیشه خشک و بی تفاوت و شهاب هم در صف دشمنانم ایستاده.

آهی میکشم و باقی مانده سالادم را هم میخورم.
 -زودتر غذا رو تموم کنید تا باز بریم حرم امروز آخرین فرصت زیارتیه.
 فردا بای د به سمت مکه حرکت کنی م.
 لبخندی عمیق میزنم: یعنی ج ی حاجی میشم.
 پلک میزند. لبخند میزنم و او نگاهش طولانی روی صورتم نگه میدارد.
 وسایلم را درون یک چمدان جا میدهم و اندک سوغاتی که برای مامان و شیرین خریده
 بودم را در چمدان دیگر.
 ساعت ظهر از اینجا به سمت مکه حرکت میگردیم.
 تمام دیروز را درون گرمای عربستان راه رفتیم و شب تا نزدیک طلوع آفتاب در
 یکی از کنار قبور بقیع احیا گرفته بودیم.
 اینجا حمل و خاندان دعا ممنوع بود برای همین روحانی کاروان از حفظ تنها دعای
 کمیل را خواند.
 البته از ابتدای دعا منکه کنار محمدیاسین نشسته بودم از شدت خستگی به خواب رفتم
 ولی محمدیاسین بیدار ماند و دعا خواند.
 نزدیکی طلوع آفتاب به زور بیدار شدم و وادارم کرد نماز بخوانم، زورگویی هایش
 کلافه کننده بود ولی من حوصله کل کل نداشتم، خودم قبول کرده بودم به سفر
 زیارتی بیایم پس باید اعمالش را هم انجام میدادم.

هر چند میدانستم تا یک هفته بعد سفر در جو فضای معنوی اینجا هستم و دوباره
میشوم همان شیدای پایه ثابت شیطنت و مهمانی.

-خانم شاملو آماده باشید دی گه وقت رفتنه، نهار بخوریم میریم.

خمیاز های میکشم و در حالی که چشم هایم از خستگی خمار است میگویم: همیشه
یکم استراحت کنم چشم هام هنوز سیاهی میره.

-نه بفرما بید دیر میشه.

بعد بستن چمدان ها به سمت سالن غذاخوری راه میافتیم در بین راه باز هم چشم
های م سیاهی میرود.

نگاه ی کلافه به من انداخته میگوید: این اثرات کم آبی چقدر گفتم آب زیاد
بخورید

توان اینکه جوابش را بدهم ندارم، آرام آرام قدم بر میدارم تا روی زمین نیوفتم.

چند پله مانده به سالن غذاخوری زانوهایم ناتوان از تحمل وزنم میشود و سر گیج
میرود. سرم را برای یک لحظه بالا میآورم.

نگاهم در سیاهی چشم هایش غرق میشود و بعد دوباره تصویر
محو.

لای پلکم را میگشایم هنوز بیست دقیقه دیگر تا پای ان سرم باقی
مانده.

نفسم را با کلافگی بیرون میدهم، این چه مصیبتی است
گرفتارش شدیم.

با شرمندگی به محمدیاسین که کنار تختم نشسته نگاه میکنم:
من من متاسفم باعث شدم از کاروان جا بمونید.

لبم را دوباره گاز میگیرم، انگار از فشار دادنش زیر دندان شرمندگیام
کمتر میشود.

لبخندی محو ولی واقعی میزند و میگوید: اشکال نداره بعد سرم با کاروان دیگه ای
همه‌هنگ کردن میریم.

سپس دستمال کاغذی از روی می ز برداشته‌و به سمتم میگیرد و با چشمانش به لب هایم
اشاره میکند:

دست از سر اون لب هات بردار خون افتاد.

خون لبم را با دست آزادم پاک میکنم، محمدیاسین از پرستار میخواهد سرم را
که به انتها رسیده باز کند.

پرسنل درمانگاه ایرانی هستند، دکتر جوانی بالای سرم میآی د و میگوید: کم آبی
زیادی دارید، زی اد زیر آفتاب نمیری و آب و آبمیوه هم زیاد میخوری.

سپس رو به محمدیاسین میکند و میگوید: شما هم هوای خانومت رو داشته
باش زیاد پیاده روی نکنه.

از گفتن لفظ خانومت خجالت زده میشوم و باز لب میگزرم.

محمدیاسین ولی با همان صورت جدی و پر جذبه به حرفهای دکتر گوش داده سپس رو به من میکند: اول بریم رستوران بعد بیهوش شدنت هیچی نخوردی، بعد با کاروان شب میریم سمت مکه.

باورش سخت است که محمدیاسین خشک و جدی آنقدر با لطافت با من رفتار کند.

تمام مدت هوایم را داشت و مراقبم بود.

با هم به یک غذاخوری که در نزدیکی هتل بود رفتیم.

اول از همه سوپ و آب میوه سفارش داد و با اینکه اشتها نداشتم وادارم کرد، همه یظرف غذا را تمام کنم.

خودش هم مقداری حلیم و چای خورد.

بعد از اینکه غذا تمام شد سوار یک ون شدیم و به هتل محل اقامت مان رفتیم.

با به صدا در آمدن موبایلم تازه به خاطر میآورم دیروز و امروز را به مامان زنگ نزدهام.

صدای دلخور مامان را آن ور خط میشنوم: الو شیدا نمیگی از نگرانی من سکتہ میکنم نه دیروز بهم زنگ زدی نه امروز صبح.

نفسم را با کلفگی بیرون میدهم: الهی قربونت برم ببخشید خب همش در حال حرکت بودی م.

سنگینی نگاه محمدیاسین را حس میکنم.

-شیدا تو رو خدا منو از خودت بی خبر نذار باشه؟

-باشه مامان جون هفت هی دیگه ای ن موقع ور دل خودتم.

-از اون پسره همسفرت چه خبر اذیت نکرده مراقبت هست، بلند نشی تنهایی
بری این طرف اون طرف ها.

مامان ریحانه میگفت دخترای جوون رو تو عربستان میدزدن عقد موقت میکنن
یک وقت...

میپریم میان حرفش: نگران نباش عزیزم، مامان ریحانه از روی حسادت خواسته توی دل
شما رو خالی کنه.

آقای حسینی هم خیلی همسفر خوبی مراقبم هست.

مامان نفسش را با خیال راحت بیرون میدهد و متوجه نگاه خیره محمدیاسین میشوم.

-مامان ما تو اتوبوس هستی میک ساعت دی گه میرسیم ب ه میقات بعد هم مکه جدی
جدی شیدا حاج خانوم شدا.

مامان هم که خوب از شیطنت های من خبر دارد بلند میخندد:

الهی فدات بشم، اگه برگردی و شیطون گولت نزنه.

اونجا محکم سنگ بکوب تو سرش که برگشتی دوباره نیاد دور و
برت.

-مامان اون حج واجبه با سنگ میکوبن تو سر شیطون، شیطان اصلی مامان ریحانه و خانوادهش هستن که میان خونه ی ما.

-غیبت نکن مادر، برو به سفرت برس خون هی خدا رو دیدی یاد منو شیرین و شهاب هم باش.

مخصوصا داداشت که تازگی ها بدجور تو دردسر افتاده حسابی

دعاش کن و ببخشش، برای خودتمیک شوهر درست حسابی از خدا طلب کن که بلکه آدمت کنه.

-شهاب طوری شده مامان؟

-نه من دیگه برم پیش بچه ها.

شب آخر حضورم در مکه است، ت ب سختی کرده ام محمدیاسین هم تب دارد اما به اندازهی من ب ی قراری نمیکند.

برای بار هزارم صورتم را با آب میشورم، تا تبم کاهش پیدا کند اما نفس های داغم نشان میدهد هنوز دمای تنم بالاست.

دستم را بند دیوار میکنم تا مبدا بیوفتم، لرز خفیفی شانه هایم را تکان میدهد و کم کم صدای چلیک چلیک دندان هایم بلند میشود.

خودم را روی کاناپهی وسط حال رها میکنم و دستم را روی شقیقه ام فشار میدهم.

در اتاقم باز میشود، او را که در چهارچوب در ایستاده با نگرانی نگاهم میکند.

-خانوم شاملو حالتون خوب نیست؟

دستم را دور تنم حلقه میکنم و در حالی که سعی دارم صدای برخورد دندان هایم را متوقف کنم میگویم: ممنون خوبم.

سپس به کیفم گوشه ی سالن اشاره میکنم و با صدایی لرزان میگویم: لطفاً اون جا قرص استامی نوفن رو برام بیارید.

-میخواهی ببرمتون دکتر؟

لبخندی کم جان میزنم و میگویم: من خودم دکترم.

در حین دادن قرص به دستم میگوید: اره دکتر نصف و نیمه.

قرص را با آب معدنی کنار دستم قورت میدهم، حالم امشب اصلاً خوش نیست: دکتر نصفه هستم ولی دیگه مثل قبل اجازه نمیدم کسی تحقیرم کنه.

جلو میآید و زمزمه میکند: انگار حالتون خوب نیست.

-فکر میکنید هزیون میگم، شما درباره من چی میدونی هیچی، یک آدم خشک و عنق بودی که تو این مدت تحملت کردم.

نفسش را با کلافگی بیرون میدهد و میگوید: فردا صبح از دستم خلاص میشی.

بی هیچ پیش زمینه ذهنی میگویم: ولی دلم برات تنگ میشه حاج آقا.

بعد بلند قهقهه میزنم، به سمت یخچال کوچک کنار اتاق میروم: بنظر میکم
آب میوه بخورید براتون خوبه.

با صدایی لرزان میگویم: هنوز هم جای تحقیر هاش درد میکنه.

انگار هیچ مرهمی نمیتونه زخمش رو درمان کنه.

نی آب پرتقال را جلوی دهانم میگیرد، با هق هق ادامه حرفم را میزنم: بهم گفت
مثل یک ادم بی ارزش هستم.

جلوی دوستاش بود اون ها هم قهقهه ه میزدن.

آب بینام را بالا کشیدم و ادامه دادم: لباسمو پاره پاره کرد،

دورم میچرخید و تحقیرم میکرد.

اشک هایم جاری شد: هیچ کسی منو درک نکرد، شهاب میگفت ایراد از خودت بوده
اون حلقه رو پس فرستاده.

بابا هم فقط سکوت کرد هیچ کسی نبود منو بغل کنه دلدار ی

بده.

مثل دیوانه ها رو به محمد یاسین گفتم: میشه منو بغل کنی؟

دستش را میان موها یش کشید و زیر لب گفت: لا الله الی الله.

-تو که نامحرم نیستی گناه باشه.

اصلا حال دست خودم نیست و احساساتم بر عقلم غلبه کرده

است.

متوجه صدای گرم و پر از حمایتش میشم: شیدا خانم آروم باشید میخوای زنگ بزنی با مادرتون صحبت کنی؟

صدای حق هقم میان صدای پر محبتش گم میشود. چقدر دلمیک آغوش واقعی میخواهد که اشک های م را درونش بریزم و غرق در امنیت و آرامش بشوم. چقدر دلم دستانی را طلب میکند که در میان تار پور موهای م به حرکت در بیاید و نوازشش کند.

کم کم قرص کار خودش را میکند و دمای بدنم معتدل میشود.

محمدیاسین بدون آنکه این رفتار احساسی مرا به رخم بکشد میگوید: بخوابید فردا پنج صبح بای دبری م فرودگاه.

آن لباس تنگ و چسبان مشکی به تنم زار میزند نگاهم به نگاه پر از تمسخر شادی نشست.

-رامین بنظرم این لباس اصلا قشنگ نیست.

رامین پوزخندی زد و سپس

زیر گوشم لب زد: اون چیزی که قشنگ نیست اندام توعه خانوم

دکتر.

عین تاپاله شدی همه بدنت از لای لباس زده بیرون و گرنه سلیقه شادی حرف نداره.

از خودم خجالت کشیدم، شادی باز پوزخند زد، صدای رامین را شنیده بود.
صدای آهنگ و بوی عطر های قاطی شده با دود حالم را دگرگون میکرد.
امین دستش را دراز کرد: رامین زنتو بهم قرص میدی تا یک رقص داشته باشیم.
از نگاه زنده اش مشمئز شدم، رامین با لبخند گفت: ای بابا این حرف ها چیه ولی
فکر نکنم خانوم دکتر رقصیدن بلد باشه.

امین مستانه خندید: ای بابا خودم راهش میندازم.

باز هم صدای خنده مهمان ها و آهنگ ضرب داری که در حال پخش بود روی
اعصابم خط انداخت.

دست امین که به سمتم دراز شد احساس کردم جان از تنم رفته.

با حالت تهوع و وحشتی عمیق از خواب بیدار میشوم، گلویم خشک است و تنم
میلرزد

نفس های بلند و کش دارم توجه محمدیاسین را جلب میکند، کنار تختم خوابش
برده بود.

-بهتر شدی د شیدا خانم؟ لب

میزنم: تشنمه.

سریع یک بطری آب مقابلم میگی رد: دیگه داره اذان میشه بعد هم بای د بریم
فرودگاه.

-خواب بد دی دم، خیلی بد.

صدای حمیت گرش را میشنوم: چندتا نفس عمیق بکشید من میرم وضو بگیرم.
تا بلند میشود وحشت زده میگویم: تو رو خدا از اینجا نرید.

بدون اینکه خم به ابرو بی آورد کنارم مینشیند.

-شیدا خانوم میخوايد تعريف كنيد چي خواب دیدی د؟ سرم را بالا میاندازد و با
حالتی مظلومانه میگویم: نه میترسم.

-خیلی خب.

دیدن پدرم برایم آنقدر شیرین است که تلخی بیماری را فراموش میکنم و با عجله
خودم را به آغوشش میاندازم.

-بابا چقدر پیر شدی من نبودم.

بابا با تعجب ابرو بالا می اندازد: اوه اوه صدا رو چی کار کردی تو

دختر؟!!

راست میگفت صدایم شبیه به موج خش دار رادیو شده است!

متوجه حضور برادر محمدیاسین میشوم و با خجالت سلامی آهسته هم به او
میدهم.

پدر هم مودبانه با محمدیاسین سلام و احوالپرسی پرسید و میگوید زیارت قبولی
میدهد.

با برداشتن چمدان ها متوجه زمان جدایی مان میشوم.

همین که خم میشوم چمدانم را بردارم متوجه دستش روی چمدان میشوم و مثل برق گرفته ها عقب میروم.

-ببخشید حواسم نبود.

نگاه بینمان برای لحظه ای بهم طلاق ی پیدا میکند.

با شنیدن صدای بابا اتصال نگاهمان قطع میشود.

محمدیاسین با لحنی دوستانه میگوید: خب خانوم شاملو امیدوارم همسفر خوبی بوده باشم براتون و راضی باشید از ما. لبخندی در جوابش میزنم و میگویم: خدا راضی باشه حاجآقا سپس چشمکی زده و ساکم را بر میدارم و دنبال بابا به سمت ماشین میروم.

با دیدن رخشم ذوق زده داخل ماش ین میپریم: وای بابا جون انقدر دلم براش تنگ شده.

بابا داخل ماشین مینشیند و میگوید: خب با با جان حالا دیگه این ماشین رو بیشتر ما تحویل میگیری.

شروع میکنم روی کاپوت ماشین با ضرب زدن و با لحنی داشت مشتی میگویم: آقا جون آتیش کن که بریم خونه حسابی دلم برای نم لک زده.

بابا با لبخندی محو میگوی د: تو آدم نشدی.

نیشم را شل میکنم و میگویم: نوچ خود خدا هم نتونست منو آدم کنه.

بابا ماشین رو استارت میزند ولی به سمت خانهی مامان بزرگ میرود، در واقع

خانهای که متعلق به پدر بزرگ بوده و حالا میراث عمو محمود است.

ویلائی که سالها پیش در آن زندگی میکردی م و سهم سه دنگ آن متعلق به خودمان بود، ولی بابا به خاطر کمک به شهاب آن را به عمو فروخت و بعد ازدواج شهاب و ریحانه از آن جا رفتیم.

یکی از اتاق های این خانه منزل مامان بزرگ بود که راهی جدا به کل خانه داشت.

-بابا چرا داریم میریم خونهی مامان بزرگ.

-بابا جون عموت برات گوسفند قربانی و مراسم چاووش خوانی گرفته میگه تو جای مامانمون رفتی حج حالا وظیفه داره خودش برات مراسم بگیره.

نفسم را آه مانند بیرون میدهم و میگویم: ولی من خسته بودم.

-راستی بابا جان این آقای حسینی هم همسایه مادر بزرگ اینا هستن ها.

بردارش رو توی خونه باغ بنیست ته خیابون دیدم.

با رسیدن جلوی خانه مامان بزرگ و دیدن جمعیت جل وی در نالیدم: بابا مگه المپیک بودم حلقه گل گرفتید؟ از این ریاکاری ها خوشم نیاد.

-دخترم ریاکاری چیه این ها رسم و رسوماته.

چشم غرهای رفتم و از ماشین پیاده شدم.

مامان اول همه مرا در آغوش میکشد، احساس میکنم چهره اش غمگین است.

سپس شیرین و ریحان میآیند.

شیرین هم کمی آب رفته، شهاب را نمیبینم و از ند یدش پوزخند میزنم.

عمو محمود و پسرش مسعود دخترش مریم و داماد هایشان.

زن عمو و چندتایی از خاله‌های عت یق هام از من استقبال میکنند.

عمو جلوی پایم گوسفند زمین میزند و زن عمو با همان اسفند در دست مرا به درون خانه راهنمایی میکند.

خانه باغ عمو هنوز معماری سنتی خود را حفظ کرده وسط حیاط بزرگشان یک حوض آبی با ماهی گلی وجود دارد و دور تا دور حیاط باغچه‌های که عمو با سلیق‌های که از بابا بزرگ به ارث برده بود، پر از گل‌های زینتی و درختچه بود.

یک ایوان بزرگ و سه اتاق پذیرایی همراه یک آشپزخانه هم وجود داشت.

بعد ازدواج مسعود پسر عمویم، یکی از اتاق‌ها در اختیار او قرار گرفته بود، اتاق وسطی هم محل زندگی عمو و زن عمو بود و اتاق آخری که بزرگتر بود حکم پذیرایی خانه را داشت.

آقا جان که از دنیا رفت، به اصرار خود مامان بزرگ اتاق گوش‌هی حیاط را بازسازی کردند، تا مادر بزرگ جدا از عمو زندگی کند.

یک سویت کوچک بود با آشپزخانه و سرویس بهداشتی و اتاقی کنارش.

مامان که چمدان‌ها یم را به سمت سویت میبرد با تعجب دنبالش راه میافتم.

-مامان اینجا چه خبره چرا وسایل منو میبری ا تا ق مامان بزرگ؟ بدون اینکه جوابم را بدهد در اتاق را باز میکند.

با دیدن فرش فیروزه ای خودمان وسط اتاق چشم های م درشت میشود، نگاهم دور اتاق کوچک دوازده متری چرخ میخورد.

راحتی های فیروزه ای رنگمان هم گوش هی اتاق چیده شده بود.

ولی از بوفه و میز نهارخوری خبری نبود، البته که در آن یک وجب جا این وسایل گنجایش نداشتند.

-مامان نمیخواهی جوابم بدی چرا وسایل ما وسط اتاق مامان بزرگ ه؟!

بابا که پشت سرم ایستاده است و به آستانه در تکیه داده به جای مامان جواب میدهد: سقف آپارتمان خودمون ریزش کرده ی ک هفت های میشه اینجا ساکن شدیم.

با تعجب میگویم: اینجا خونهی عمو؟ بابا ابرو دهم میکشد و میگوید: ی ک دونگ این خونه سهم مادر خدا بیامرزش منه، پس خونهی خودمونه.

مامان لبخندی تلخ میزند و میگوید: منصور وقت این حرفا نیست، دختر لباس هاتو عوض کن بیرون پر مهمون بخاطر تو اومدن.

-یعنی چی سقف ریخته؟ وسایل دیگه مون کجاست؟!

خب میرفتیم خونهی شهاب اینا.

مامان دستم را میکشد و با هم به اتاق کوچک کنار هال میروی م، جای تخت مامان بزرگ کامپوتر شیرین را گذاشته بودند و یک دراور که احتمالاً لباس های م درونش بود.

-برو یک دوش بگیر لباس هاتو عوض کن بیا بریم مهمون بیرون منتظره.

میخواهم حرفی بزنام که به سرفه میافتم.

مامان با عجله به آشپزخانه رفته و یک بسته قزص سرماخوردگی در میآورد.

با اینکه نقل مکان کردن یک بارگی خانواده به اینجا عجیب است ولی فعلاً خسته تر از آن هستم که در این باره بحث کنم.

حمام کوچک و با دستشویی مشترک است، یک دوش سرسری میگیرم و بیرون میآیم.

صدای رفت و آمد مهمان ها و عمو که احتمالاً دارد به قصاب امر و نهی میکند گوسفند قربانی شده را چگونه تکه تکه کند از بیرون به گوش میرسد.

مامان با دیدنم حرص میخورد از اینکه با موهای خیس و حوله به تن وسط اتاق کوچکی که حالا پر از وسایل هم شده نشسته ام - با این وضعیت سرماخوردگی که داری اینجا با این لباس نازک نشستی چرا؟!

-خونه خیلی خسارت دیده؟!

مامان به وضوح از بحث فرار میکند: برو موهاتو خشک کن.

سپس یک دست لباس مقابلم میگذارد: اینا رو هم بپوش.

نگاه ی به لباس ها میاندازمیک پیراهن بلند سرمه ای با دور دوزی طلایی و شالی با طیف رنگ نزدیک: مگه عزا داریه؟

-خیر سرت از زیارت اومدی دخترم.

لباس ها رو کنار میگذارم از داخل کمد بهم ریخته یک پیراهن حریر آبی آسمانی و شال هم رنگش بر میدارم. قربونت برم قرار شد تو نحوه لباس پوشیدن من دخالت نکنید، این یک مسئله شخصی، اعتقادات هر کسی هم به خودش مربوطه.

آدم های اون بیرون حق ندارن منو به خاطر پوششم قضاوت کنن.

در ضمن این لباس کامل مناسبه فقط رنگش روشنه.

لبخندی به رویم میپاشد و دیگه بحثی نمیکند.

موهای م را با کمک شیرین سشو ر میکشم.

بوی خورشی که زن عمو بارگ داشته کل حیاط را گرفته.

مریم دخترش و سمیرا عروسش کمک دست ایستاده بودند.

چشم غره های به ش یرین میروم و میگویم: برو به زن عمو کمک

کن.

سپس به سمتشان میروم، مریم و من در گذشته صمیمت خاصی داشتیم، همین طور عروس

عمو سمیرا اما بدگویی های ریحانه و شایعه های ب یا ساسش که مدعی شده بود، من و

مسعود در گذشته بهم علاقه داشتیم باعث شد رابطه صمیمانه ما بهم بخورد.

کنار زن عمو میایستم، از بچگی او را همچون مادرم دوست داشتم و دارم و

بیشتر ناراحتی ام بابت رفتن از ویلا دوری از خانواده عمو بود.

-سلام زن عمو قربونت برم چقدر زحمت کشیدی.

مریم که مرا میبیند با ذوق اسمم را صدا میزند: وای حاج خانوم شیدا جلوی در شلوغ بود نتونستم بینمت.

سپس با آن شکم قلمبه مرا در آغوش میکشد: چقدر عوض شدی ابروهات پر شده شبیه اون روزا شدی که اینجا بودی.

زن عمو هم با محبت لبخندی به رویم میپاشد.

ولی سمیرا همچنان با نگاه ی دلخور زیارت قبولی گفته و از کنارمان میرود.

-وا مری م عروس تون چشه؟!

مریم نیم نگاه ی به سمتش انداخته میگوید: ولش کن اون رو سیم پیچیش قاطی داره، لابد حسودی کرده تو جای مامان بزرگ رفتی حج و حالا بابام برات مراسم گرفته.

-پس اینم مثل ریحانهی ما عجوبه است ؟ اگه بدونی چه لوس بازی های در آورده،

فقط نمیدونم چرا الان ساکته و ی ک گوشه کز کرده.

مریم با ناراحتی میگوید : خب با اون وضعیت شها...

زن عمو سقلم های به پهلو ی مریم میزند: دخترا غیبت نکنید، مخصوصا شما حاج خانوم.

پیگیر ادامه بحث نمیشوم، دستم را روی شکمش میگذارم:

فندق خاله چه طوره؟

مریم میخندد، همان لحظه مسعود با یک جعبه میوه وارد حیاط میشود.

با دیدنش برای یک لحظه ماتم میبرد، بعد از دعوی سمیرا و من دو سالی میشد ندی ده بودمش.

بیشتر اوقات بابا مامان بزرگ را به خانه میآورد و من از آمدن به خانهی فامیل به خاطر جداییام از رامین سر باز میزدم...

مسعود لاغر مردنی و رنگ پریدهی گذشته حالا هیكلی مردانه و چهارشانه پیدا کرده بود و موهای که به قول شیرین با آب قند میچسباند به کف سرش را رو به بالا داده بود.

کت اسپرت و شلوار لی تنش هم از عجایب خلقت بود، باریک الله به سمیرا خانم که این ماست چکیده را آدم کرده بود.

با دیدنم خیلی متین و مردانه سلام میدهد، سپس از زن عمو میپرسد: ریحان کجاست مامان؟

زن عمو اشاره میکند به اتاقش: قهر کرد رفت تو اتاق دوباره.

مسعود چنان اخمی میکند که من هم از ترسش چند قدمی عقب میروم.

مریم با التماس آستین پیراهن مسعود را میگیرد مینالد: داداش تو رو خدا تو پزیرایی پر مهمونه...

مسعود سبد میوه ها را گوشه حیاط گذاشته با خشم به سمت پذیرایی می رود.

و ذهن من دوباره پر از معما های مختلف میشود.

اینکه چرا شهاب در بین مهمان ها نیست بزرگترین علامت سوال زندگی من است.

مسعود با عصبانیت به داخل اتاق مشترکش با سمیرا میرود.

منم با همراهی مریم وارد پذیرایی بزرگ ویلا شدم و با تک تک مهمان ها سلام و

احوالپرسی کرده یک گوشه مینشینم.

-مریم تو میدونی چرا شهاب ما ن یومده؟

مریم کمی دستپاچه میشود، همین نگرانم میکند نکند اتفاقی برای برادرم افتاده؟

-احتمالا درگیر کار هاشه ریحانه که هست.

-ریحانه همیک گوشه بغ کرده انگار کشتی هاش شکسته.

-سخت نگیر عزیزم تعریف کن مکه چه خبر آب زمزم آوردی برامون؟

قبرستان بقیع رفتی آب و هوا چه طور بود؟

-خوب بود تجربه جدیدی بود امی دوارم تو هم بری.

نبود شهاب برایمیک علامت سوال بزرگ بود نگران شده بودم و هیچ کس جوابم را

درست نمیداد.

شیرین با سینی حلوا از مهمان ها پذیرایی میکند.

با تعجب نگاهی به شیرین می اندازم و میگویم: وا خواهر مگه من مردم حلوا میدی.

مریم نمیتواند جلوی خندهاش را بگیرد و بلند میخندد.

ریحانه که یک گوشه نشسته آهی میکشد و میگوید: نذری منه شیدا جون.
اگر حالش درست و حسابی بود، حتماً به خدمتش میرسیدم با این نذری دادنش انگار من
مردم که نذری حلوا میدهد.

-دستت درد نکنه ریحانه جون.

ریحانه بغض میکند و من از نگرانی کلافه میشوم.

شیرین که جلوی من میرسد مچ دستش را نگه میدارم و با خشم میگویم: میگی اینجا
چه خبره یا خودم دیوانه بازی در بیارم و بفهمم.
شیرین و مریم نگاه ی معنی دار بهم میاندازند.

-شیرین بگو دی گه ریحانه چرا نذری داده؟ اینجا چه خبره؟ مریم دستم را
میگیرد: آروم باش شیدا میگم تو جمع نمیش ه
گفت.

شیرین با آزاد شدن دستش فرار میکند و من با حرص برایش چشم ابرو میآیم.
مهمانی به کندی میگردد، شیرین پذیرایی میکرد و مامان و بابا یک گوش در
حیاط پیچ پیچ میکردند.

از نگرانی دلم همچون سیر و سرکه میجوشید حالت تهوع
شدیدی داشتم و چند باری نزدیک بود از حال بروم اوضاع عجبی ب بنظرم افتضاح میآمد.
آخر شب است و مهمان های دور بالاخره رفتهاند.

با دیدن ریحانه که در اتاق ما به خواب رفته و مامانی که با چشم های خیس یک گوشه نشسته اشک میریزد دی گر طاقتم تاب میشود.

شیرین مشغول شستن ظرف ها با آب حوض است.

بالای سر شیرین میروم و دستش را میگیرم: شیرین به خدا قسم دوباره فرار

کنی میکشمت خودم فقط وایسا و بگو چه اتفاقی برای شهاب افتاده؟

ریحانه چرا وسط اون اتاق خوابیده مگه خونه نداره؟ با خشم دستم را زیر

سینی ظرف ها میزنم با افتادن سینی صدای بدی در حیاط می پیچد.

بابا و عمو محمود از روی ایوان با تعجب نگاه میکنند.

بی طاقت از وضعیت پیش آمده مینالم: یکی تون محض رضای خدا حرف بزنه

شهاب کجاست؟

بابا مداخله میکند و با لحنی سرد و جدی میگوید د: شهاب الان زندانه خیالت راحت

شد؟!؟

من به همه گفتم بهت نگو تا چند روز که از سفر برگشتی خستگی در بکنی.

اما انقدر سرک کشیدی که متوجه شدی...

برای یک لحظه به گوش های خودم اعتماد نمیکنم.

نگاهم بین مریم که یک گوشه نشسته و سمیرا و مسعود که از ایوان شاهد مکالمه

ما هستند چرخ میخورد.

-دروغ گفتید بهم؟ چرا زندانه چه بلایی سرش اومده؟ بابا دستی میان موهایش میکشد و با درماندگی سرش را پایین میاندازد.

عمو هم سری به نشانه تاسف تکان میدهد. این بار خود شیرین به حرف میآید: شهاب و برادر زنش باهم شریک شدن سر یک زمین، طرف شون کلهدردار بوده اون زمینی که بهشون فروخته هم غیر قابل خرید و فروش.

شهاب برای شراکت تو این زمین کل سرمایه شو باخته به اضافه دو سه میلیارد بدهی که رو گردنشه.

بهت زده برگشتم عقب: برادر زنش؟ با برادر ریحانه یعنی رامین شریک شده؟

پوزخندی عصبی میزنم سپس قهقهه های مستانه، برادرم با دشمن خواهرش شریک شده است و حالا با همین بی فکری تا گردن در باتلق فرو رفته.

با کسی شریک شده که زمانی به بدترین شکل ممکن خواهرشرا چزانند و به قهقرا پرت کرد؟

با رامینی که خانواده سرش نمیشد و زن عقدیش را به هر قبرستانی میبرد!

با این مرد شریک شده؟

مامان با خجالت سرش را در آستانه در میگذارد و اشک میریزد.

زن عمو و مریم با ترحم نگاهم میکنند، روزی به خاطر او از اینجا رفتیم حالا باز به خاطر او برمیگردیم.

یاد ب ی حرمتی های شهاب که به آن ها میفتم شرمنده میشوم، به خاطر ریحانه عروسیش با مریم را بهم زد و با بی حرمتی به عمو از اینجا رفت.

بعد ریحانه آنقدر سوسه آمد تا روابط پدر و عمو تیره و تار شد و بابا نصف سهمش را به عمو فروخت.

با چه رویی دوباره به این خانه برگشته بودیم؟

-خونه واقعاً خراب شده یا به خاطر شهاب فروختن؟

شیرین بازویم را میگیرد: شیدا جون آروم باش بین شهاب کنجزدان بود و ریحانه هم تو این شرایط باردار...

با فریاد میگویم: لعنت بهتون لعنت دو هفته نبودم چه گهی زدید به زندگی مون مگه فقط شهاب پسرشونه، پس تو چی من بدبخت چی؟

با خشم گوش های از حیاط مینشینم، بدنم. میلرزد و دندان های م بهم چفت شده است. این حملت عصبی را قبل هم تجربه کردهام.

پرده اتاق کنار میرود، با دیدن ریحانه پشت پنجره خونم به جوش میآید.

میخواهم به سمتش بروم و به خاطر بدبختی هایی که او و برادرش مسببش هستند هر چه خشم دارم بر سرش خالی کنم

به سمت در خانه که پاتند میکنم مامان فکرم را میخواند و

دستم را چنگ میزند: آروم باش شیدا جون.

-چپو آروم باشم مامان این سلیطه هفت خط از اول پا گذاشتنبه زندگی ما فقط بدبختی آورده.

قدم نحست رو میشکنم ریحانه، اگه تو حرص نمیزدی و انقدر اُرد نمیدادی شهاب الان کنج زندان نبود.

صدای هق هق ریحانه بلند میشود و خشم من بیشتر.

بابا و عمو مداخله میکنند، بابا بازو یم را میگیرد و میگوید: آروم باش شیدا ریحانه حامله است گناه داره.

محکم توی صورت تم میزنم و با خشم میگویم : گناه رو برادر من داشت، من داشتم نه این بد قدم.

عمو تسبیح در دستش را چر خی میدهد و لا الله الی الله میگوید.

-تو امروز از حج اومدی عمو جون، ثواب سفرت رو خراب نکن.

بابا و عمو دستانم را میگیرد، لرزش تنم بیشتر میشود.

بعد آن شب شوم این حملات عصبی گریبان گیرم شده بود. دندان هایم را بهم چفت میکنم، میدانم فشارم در چنین شرایطی بالا میرود و چشم هایم دو جفت دریای خون میشود.

با فکر به مصیبتی که سرمان آمده بیشتر و بیشتر خشمگی ن میشود و لرزش ها یم آشکار.

چشم هایم را میبندم، نفسم به سختی بالا و پایین میآید.

بابا من را به سمت خانهی عمو میبرد.

مریم و مامان با نگرانی پشت سرم میآیند.

یک گوشه مینشینم، مامان با بغض دستم را میگیرد: الهی بمیرم مادر چی شدی.

صدای امیرعباس شوهر مریم میآید: مریم اون دستگاه فشار رو بیار بینم دختر عمو چی شده.

زن عمو جلو تر از او دستگاه فشارسنج را آورد، یادم میآید امیرعباس رشته فوریت های پزشکی خوانده و کارمند آبولانس است.

با سرعت فشارم را گرفته و میگوید: چیزی نیست فشار یکم بالاست ولی عصبیه.

لطفاً دورش رو خلوت کنید یکم آرامبخش بزنه آرام میشه.

مریم با صدایی بغض آلود میگوید: داری تو وسایلت آرامبخش؟ امیرعباس سری تکان میدهد.

دستم را بالا میآورم و میگویم: آرامبخش نمیخوام، تو کیفم یک قرص آلپرازولام دارم بیارید میخورم.

زن عمو رخت خوابم را پهن میکند و با مهربانی میگوید: عزیزم همینجا بخواب امشب رو مریم امشب شوهرش شیفته قراره پیش ما بمونه.

لبخندی کم جان میزنم و قبول میکنم، راستش توان رویایی با پدر و مادرم را ندارم از دستشان حسابی کفری هستم.

علت دیگر نرفتنم هم وجود ریحانه است چه طور میتوانم با او زیر یک سقف زندگی کنم.

خانه عمو بزرگ است، یک هال بزرگ و دو اتاق خواب دارد خانهای که الان محل زندگی مسعود هم هست به همین اندازه و دو سه برابر سوئیتی است که خانواده ام در آن ساکن هستند.

پدر قبل سهم خودش را به عمو فروخت تا با نصف پول آن سر و سامانی به زندگی شهاب بدهد هم راهش را از برادرش جدا کند.

حالا کارش به جایی رسیده بود که بای د در یک سوئیت کوچک سرایداری در خانه برادرش زندگی کند.

البته نصف آن سوئیت هم ارثیه مامان بزرگ بود که به ما میرسید، ولی حکم همان مورچه و کله پاچه را داشت.

مریم با شکم برجسته به سختی در در فاصله یک متری من تشکش را پهن میکند.

میداند من در شب عادت لگد زدن دارم، زمانی منو مریم را نمیشد از هم دی گر جدا کرد هر شب و روز کنار هم بودیم.

مریم حتی علقهای به رشته تجربی نداشت و به خاطر من وارد این رشته شد و آن قدر خواند تا از من عقب نماند.

سالگی که جواب کنکور آمد آنقدر ذوق زده شدم که از شدت خوشحالی اشک ریختم.

نه فقط به خاطر اینکه من دندانپزشکی و او پرستاری یک دانشگاه قبول شده بودیم بلکه بخاطر اینکه باز هم همراه هم بودیم.
-میگفتی کمکت کنم.

لبخندی آرامبخش میزند، در دلم اعتراف میکنم شهاب لایق این دختر نبود.
-اشکال نداره دیگه کم کم بای د به خودم فشار بی ارم تا این هفته تموم بشه.
-دو هفته دیگه زایمان داری؟
-آره دکترم این طور گفته.

مریم و مسعود هر دو شبیه زن عمو هستند، البته هیکل مسعود درست شبیه عمو شده ولی چهره مادرش را دارد.
صورت هایی مناسب و بیضی موهایی خرمايي و روشن چشم های قهوه های تیره و بینی صاف و قلمی.

همیشه حسرت بینی عروسکی مری م را میخوردم، هر چند بینی خودم هم زیاد بد نبود و فقط شبیه چکمه کفش بیرون زده بود.

به هر حال عاقبت بینی چکمه هایم را تسلیم تیغ جراحی کردم.

-مریم امیرعباس خیلی خوشحاله؟

مریم روی پهلو دراز میکشد و با ذوق میگوید: اره کل اتاق بچه رو اسباب بازی کرده هر روز دست پر میاد خونه.

لبخندی میزنم و با محبت نگاهش میکنم: چه خوب تو مامان میشی همیشه این طوری مهربون و دلسوز بودی.

-آره خب. تو از سفرت بگو، بینم اونجا کسی رو تور نکردی؟ با یادآوری

محمدیاسین لبخندی عمیق میزنم، یعنی ممکن بود دوباره بینمش؟

-من اون جا یک آقا بالا سر داشتم حتی نمیگذاشت درست پاساژ گردی کنم.

چشم هایش درشت میشود، سری ع خودش را به طرفم میکشد و میگوید: چی چی

زود باش تعریف کن منظورت چی بوده؟ -قبل رفتن به سفر به خاطر قوانین

عربستان، با یکی از هم کاروانی هام عقد کردم.

آخه سفر حج بدون محرم نمیشه.

آنچنان ذوق زده نگاهم میکند که حس میکنم دارم ماجرای عشق و عاشقی

برایش تعریف میکنم.

-خب عقد موقت کردیم و اونجا به خاطر اینکه مراقبم باشه هم اتاق شدیم.

-بینم پسره چه طور بود؟ تونس تی مخش رو بزنی؟

-پسره خوب بود ولی من دلی برای مخ زدن نداشتم.

مشت محکمش روی بازویم مینشی ند: خاک عالم تو سرت با یک پسر هم اتاق شدی و
مخش رو نزدی؟ راستی اسم و فامیلش چی بود؟ -محمدیاسین حسینی منفرد.

مریم سیخ سر جایش مینشیند، سپس با چشم هایی بهت زده میگوید: سید حسینی
ها؟ حجره های پارچه دارن؟!

-اره به گمونم میشناسی شون؟

-همین پشت ویلای ما یک ویلا دارن، تو محل کیه که نشناسه این ها رو؟!

خانواده معتبری هستن، پسر بزرگ خانواده پلیسه تازه فرزند شهیدن اون های
دیگه هم همه سر شناس هستن.

چندتا فروشگاه پارچهی معروف تو بازار دارن. بابا خوب میشناسه سید رو!

تو با سید رفتی؟ وای من فقط ی ک بار محرم پارسال تو تکیه دیدمش خیلی جدی و
بداخلقه.

-فکر کنم اشتباه ی گرفتی ، محمدیاسین بداخلق نبود فقط یکم جدی بود، تازه فرزند
شهید نبود گفت پدرم ده سال پیش مرده.

-نه بابا درست گرفتم، پدرشون جانباز جبهه بود حاجی سید معروف تو محله و
بین بازاری ها.

شیمیایی جنگ بود، ده سال پیش به خاطر سرطان ریه از دنیا رفت و همین باعث
شد شهید حساب بشه.

یکی از پسر هاش هم پلیسه، یکی دیگم باز یک پستی داره فراموش کردم جدا از اون
فروشگاه های پارچه رو هم دارن اداره میکنن.

به شوخی میگویم: اوپس پس شاه ماهی توی تورم بوده و از دست دادم.

مریم که حرفم را جدی میگیرد میگوید: یه همچین چیزی.

بینم مهلت عقدتون تموم شده؟!

-نه تا ده روز دیگه هم هست.

چشم های مثل گربه ها میدرخشد: وای جونم پس هنوز محرمی

بهش؟!

بین اون ها یک خیابون بالا تر ما ویلا دارن خونه شون مثل ما سنتی نیست من برای

جلسه های قرآن رفتیمیکی دو بار.

فردا یک بهونه پیدا کنیم بریم دور برش شای دهنوز فرصت باشه.

با صدایی بلند میخندم، مریم گیج نگاهم میکند: چیزی شده؟

-نه فقط من فردا احتمالاً از اینجا برم عزیزم.

با یک چمدان جلوی خان هی پرند ایستادهام ساعت ۸ صبح است و مطمئناً تا به الان

مامان و بابا متوجه رفتنم شدهاند.

به درک که نگران میشوند من دیگرفی با آنان ندارم به جای اینکه سیلی نثار شهاب

بی غیرت کنند که چرا با رامین شریک شدهای برایش خانه فروختند و کمک جمع

کردند.

البته حق دارند چه کسی جز من و او میدانیم چه اتفاقاتی در بین مان رخ داد که من حتی حاضر به دیدن دوباره رامین نشدم و او حلقه ازدواجش را پس فرستاد و جوری وانمود کرد که گویی من او را نمیخواهم؟

آهی عمیق میکشتم و سعی میکنم به افکار مشوشم پای ان بدهم.

در خانه باز میشود پرند با دیدنم بهت زده به در تکیه میدهد:

حاج خانم شیدا شاملو؟

باب ی حوصلگی مینالم: گمشو اون طرف پرند.

صدای فریاد خوشحالیاش در گوشم زنگ میزند: وایییی خدا لعنت کنه دختر کجایی تو

فکر میکردم آب توبه ریختی رو سرت و این طرفا پیدات نمیشه.

سپس محکم در آغوشم میکشد و پشت هم صورتم را میبوسد:

لعنتی چه شبیه بچه مثبت ها شدی.

به سختی پشش میزنم: برو اون طرف آنفولانزا گرفتم مریض میشی.

-بیا بالا خره آنقدر این دو هفته دلتنگت بودم، زنگ زدم شیری ن تون گفت تو برگردی

هم سمت من پیدات نمیشه.

چشمکی میزند و میگوید: نمیدونست تو کفتر جلد خودمی.

چمدانم را داخل خانه میآورم و میگویم: جای وراجی بیا کمک کن بیارمش بالا.

نگاه ی متعجب به چمدان میاندازد و میگوید : نه باب ا این چیه؟ -دسته تیره بیا کمک کن بهت میگم. نترس نیومدم مفت بمونم پول اجازه این ماهت رو میدم. چمدان را بلند میکند ، میدانم به خاطر بالا رفتن اجاره خانهاش به سختی افتاده. -بابا خانوم دکتر دست و دل باز شدی! چی شده از خونه در رفتی؟ -خون های نبود که در برم پرند، بیا کمک کن اعصابم داغونه بعداً برات تعریف میکنم.

وارد سوویت نقلی پرند میشوم، دخترک اصفهانی که ظاهراً برای دانشگاه به تهران آمد ولی باطن کارش فرار از خانه پدری و سختگیری هایش بود. در دوره می های دوستانه با هم آشنا شدیم، در یک سالن آرایش ی کار میکرد و دانشجوی نصف و نیمه معماری بود. -خب خوشگل خانم کدوم اتاق ها رو میخوای طبقه بالا یا پایین. -کم زر بزن همخونه قبلیت کجا جاش بود؟ -والا اینجا کل یک حال داره یه آشپزخونه در نت یجه این تخته خالی کناری در اختیار شما قرار میگیره.

یک جا لباسی تمیزم دارم الان میارم برات وسایلت رو بذار. نگفتی چی شده اومدی کلبه فقیرانه ما، ماه پیش که هرچی بهت گفتم بیا اینجا گفتی مامانم بابام.

روی تخت مینشینم و پوزخندی به حماقتم میزنم : از بس که خر بودم پرند، فکر میکردم مامان و بابام طرف منم امروز بعد دو هفته فهمیدم کجای کارم.

-او مسئله داداشت و برادر زنش؟

پرند خوب میدانست من از شنیدن اسمش هم نفرت دارم برای همین میگفت برادر زنش!

-یک جورایی همینه، ولش کن حرفش رو نزنیم.

پرند سکوت میکند و من نگاه غمگینم را به پنجره سویتش که سمت خیابان باز است میچرخانم.

-این کلبهی تو همین پنجره رو نداشت آدم خفه میشد.

پرند به تبل بیخیالی میزند و میگوید:

جون میده تو این پنت هاوس من سیگار دود کنی.

لبخندی مصنوعی روی لب دارم، تلخ است و دردناک ولی پرند همین را به حساب دل خوشی من گذاشته به لودگی ادامه میدهد.

پرند دختری با قد متوسط هم قد و قواره خودم، موهای بلوند و صورتی لاغر است.

غیر از سیگار گاهی شیطنت به خرج داده ماریجوانا و حیثی ش مصرف میکند و خوب میدانم شمار پسر های رنگ و وارنگش از دستش در رفته.

یک غم عمیق ته توی چشم های سیاهش لانه کرده که معصومیت خاصی به او میدهد.

صدای موبایلش که بلند میشود دل از پنجره کنده به گوشها ی میرود و مشغول صحبت با فرد پشت تلفن میشود.

نگاه ی به گوشی موبا یلم و بی شمار زنگ های اعضای خانواده می اندازم.

فقط جواب پیامک مریم را میدهم که باردار است و نگرانی برایش سم.

اینکه خان هی یکی از دوستانم هستم و نیاز به استراحت دارم.

سپس موبایل را خاموش کرده روی تخت نه چندان نرم دراز میکشم.

این استرس های چند روزه حالم را خراب تر کرده.

پلکم کم گرم میشود و بیخیال دور و برم برای لحظه ای به خواب میروم.

هرچند تمام مدت در خواب هز یان میگویم و پرنده را نگران میکنم.

اما بعد چند روز استرس اولین خواب آرامم را تجربه میکنم.

صدای هق هق گریه مریم از پشت خط می‌آید، عصبی چنگی به موهایم میزنم و

مینالم: چی شده مریم اتفاقی برای خودت و بچه افتاده؟

-نه شیدا تو کجا گذاشتی رفتی؟ نگرانت شدم.

بابا و مامانم دلشون گرفت، بیا خونه حداقل پیش ما باش.

اینجا اوضاع خیلی خوب نیست همه نگران شهاب هستن حالا هم تو.

با لحنی که دلخور یام را فریاد میزند گفتم: کسی اونجا به فکر من نیست مریم.

پوزخندی میزنم و نفسم را کلافه بیرون میدهم.

مثل بای د الان خانوادهام نگران میشدند که تمام حواسشان پی شهاب خان بود و

نجات او.

صبحی شیرین با گفتن میریم دنبال کارای شهاب آب پاکی را روی دستم ریخت.

کارهای شهاب یعنی کارهای رامین و همه یا این‌ها یعنی خیانت نا بخشودنی خانواده به

من.

جواب مریم را با ملطفت میدهم و سعی میکنم توجیهش کنم مدتی ماندن در

خانهای پرند نه خطر دارد و نه اشکالی.

قول میدهم جواب تلفن‌های او را حداقل بدهم و بعد در میان بغض و ناراحتی مریم

گوشی را قطع میکنم.

پرنده با یک تاپ آستین حلقهای و شلوارک در حال چرخ میزند با تمام شدن تلفنم میگوید: دختر عموت بود؟

-آره طفلی گریه میکرد که پیام اونجا میگفت زشت شده اینجوری رفتی.

پرنده تای ابرویش را بالا میدهد: چه با احساسه، اون شیرین تون که مثل گونی سبزمینی فقط هی کل گنده کرده.

بی حواس میگویم: منم اون موقع ها مثل شیرین چاق بودم، رامین تو سرم میکوبید اینو.

پرنده موهای بهم ریخته بلوندش را با کلافه کنار میزند.

-ببخشید منظورم این نبود، رامینم به گور پدر نداشتهاش خندیده تو رو مسخره کرده.

بین میدونم این حرفها سوسول بازیه و به تریپ شیخ صیت مون نیماذ ولی پاشو برو پیش این دکترای روانشناس و روانپزشک بگو هیپنوتیزمی چیزی روت اجرا کنند که اسم این رامین رو از یادت ببره.

تو ظاهراً اون و فراموش کردی ولی باطنش اینکه هر شب کابوسش رو میبینی یا تو روز بهش فکر میکنی.

بی حوصله به سمت آشپزخانه میروم: اینا همیشه چرند و پرنده

-حالا تو اسم ما رو مسخره کن ولی یکی از دخترای اکیپ سر یک ماجرای خفت گیری و تعرض حالش نا فرم شده بود رفت پیش همین روانشناس و خودش رو درمان کرد.

زیر لب زمزمه میکنم: تعرض...

-شب پایهای واسه مهمونی خون هی سارا مجد.

مهمانی های خونهی سارا اغلب کوچک و خودمانی بود، مثل چندتا از دختر پسر های پایه که خلاف سنگینشان سیگار است.

بدم نمیآید آب و هوای تازه کنم و یک جایی خشمم را تخلیه.

میپرسم: مثل همیشه مهمونی کوچک و خودمونی یا پارتنی گرفته؟

-نمیدونم فکر میکنم خودمونی باشه، آخه داره شیرین ی نامزدیش با عماد رو می ده.

-خوبه بدجوری حوصل هام سر رفته، دلم میخواد یکجا انرژیم رو تخلیه کنم.

-پس برای شب بریم، من میرم سالن تو کی برمیگردی باشگاه؟

-با زری صحبت کردم، تا آخر ای ن ماه رو بهم مرخصی داده.

برای شروع ترم جدید می‌رم.

یک گیلس آب پر تقال بر میدارم و مزه مزه می‌کنم.

مهمانی بر خلاف انتظار من شلوغ و پر سر و صدا است.

از سارا مجد بعید است همچین بریز و پاشی.

البته پرند میگفت: نامزدش اعماد این مراسم را ترتیب داده.

پرند و پسری که همراهش که اسمش را حتی به خاطر ندارم وسط مجلس مشغول رقص و پایکوبی هستند.

آن طرف هم چندتا از بچه های اکیپ دوستی مان جمع هستند و پیک می‌خورند، ولی من حال حوصل هی شان را ندارم.

شاید اولین باری است که از آمدنم به این جای شلوغ و پر سر و صدا پشیمانم.

دلم آرامشی را میخواهد که مدتهاست گم کرده.

یک پیراهن مشکی با آستین تور به تن دارم ولی مثل همیشه هارایش کاملی روی صورتم نشاندهام.

صدای دست و جیغ مهمان ها که بالا میرود دیجی آهنگ جدیدی پلی میکند.

یک آهنگ تند و ضرب همراه رقص نور.

وحید و سارا به سمت میآیند، یکی از بچه پولدار های گروه بود که وقتش را همیشه در مهمانی و سفر های دست جمعی میگذراند.

یک جورایی شبیه خودم بود، برای همین زیاد پا پیچ من میشد برای شروع رابطه.

سارا که جلو میآید با هم دست میدهیم و سلام احوالپرسی میکنیم.

بعد رفتن او نوبت وحید میشود، دستش را به عادت همیشگی درون جیب هایش فرو برده و نگاه ی مهربان دارد.

-چه طوری شیدا شنیدم سفر زیارتی بودی.

مثل همیشه عادی و معمولی جوابش را میدهم: ممنون وحید.

تو چه طوری مثل همیشه تو پارتنی ها همیشه پیدات کرد!

-اینو بگو که مثل همیشه تنهام.

چشم هایم را با خشم میبندم، این پسر زیادی سمج است.

-وحید منکه بهت گفتم آمادگی ورود به رابطه جدید رو ندارم. حداقل فعل ندارم.

دستش را تسلیم وار بالا میآورد، نگاه ی گذرا به تیپ و قیافهش میاندازم قد متوسط و

هیکلی مناسب داشت، صورتش هم کامل معمولی بود ولی همیشه با پوشیدن لباس

های مارک خودش را خوشتیپ تر از چیزی که بود نشان میداد.

-او کی شیدا درک میکنم.

نگاه ی به عماد میاندازد و میگوی د: اعماد این برنامه رو ترتیب داده.

آخر شب قراره تو پارتی بچه ها برن تو اتاق و هر دختر و پسری بارل خودش بخوابه.

چشم هایم درشت میشود، در مهمانی های سارا هیچ وقت از این خبرا نبود!

فکرم را به زبان میآورم: سارا هیچ وقت اینجور مراسمی نمیگرفت.

-آره گفتم که برنامه ریزی اعماده. اگه دلت نمیخواد تا آخر شب بمونی به پرند بگو با هم بریم دور دور.

نیش خندی میزند و میگوی د: منم تنهام برنامه های برای آخر شبم ندارم.

خوشحال میشوم از اینکه زودتر فهمیدم این مهمانی آنقدر ها که گمان میکردم ساده نیست.

اصلا علقه ای به شرکت در کثیف کاری های این چنینی ندارم، همیشه اوج خلافم شرکت در پارتی های کوچک و سیگار کشیدن بوده ،

به سمت پرند میروم و به او اطلاع میدهم میخوامم مهمانی را ترک کنم.

پرنده آنقدر حواس پرت است که متوجه حرف هایم نمیشود و با صدایی کشدار
میگوید: اه برو خودت تنها من با ساسان راحتم

فعلا

صورت من از انزجار جمع میشود، به سمت وحید میروم.

منتظرم ایستاده لبخندی جذاب میزند و در سانتافهش را باز میکند.

هرچند حوصله خودش را ندارم ولی عاشق ماشین مدل بالا یش

هستم.

سوار ماشین میشویم: کجا بریم؟ - پرنده میگفت

با هم زندگی میکنید.

-چند روزی میشه، حوصله آلونک پرنده رو ندارم.

-میبرمت بام خوبه؟

سری تکان میدهم و با هم به سمت بام میرویم.

با صدای زنگ آیفون از خواب بیدار میشوم.

نگاه خارم دور تا دور سویت میچرخد، نگاه ی به موبایلم میاندازم، ساعت نزدیک ظهر است.

پرندهنوز برنگشته و من و وحید تا نزدیک شب بام تهران بودیم.

شام خوردیم و مثل دوستان عادی از هر دری حرف زدیم.

باز صدای زنگ خانه میآید و من آنقدر گیج و خسته هستم که بدون اینکه روی تاپ

مشکی آستین توری دارم لباس یا شالی بیاندازم به جلوی در خانه میروم.

با دیدن مامور خانم پلیسی و سرباز کناریش برق از چشم هایم بلند میشود.

بی اختیار لکنت زبان میگیرم: س...سلام.

پلیس زن با صدای سرد و خشک میگوید: منزل پرندهاشمی.

سری تکان میدهم: بله من همخونه پرندهستم اتفاق ی براش افتاده؟

-خیر ما باید خونه رو بگردیم در ضمن همراه ما باید بیاید اداره.

لبم را میگزم و بهت زده میگویم: چیزی شده سرکار پرنده رو دیشب گرفتید؟

این اولین فکری است که از ذهنم میگذرد.

-بفرمایید خانم عجله داریم.

-خونه رو برای چی بگردید حکم دادگاه هم دارید؟

نگران چندتا شیشه نوشیدنی زیر کابینت هستم و در دسری که ممکن است برای من و پرند درست شود.

پلیس زن در راهل می دهد و می فهمم ماجرا جدی تر این حرف هاست.

به سمت چمدان لباس های م میروم و با سرعت شال و مانتوی سرم های رنگی که به دستم می آید را می پوشم.

چند سرباز همه خانه را می گردند، نگران تر می شوم دستانم عرق میکند.

گوشی موبایلم را بر میدارم و شماره پرند را میگیرم که درد دسترس نیست.

پس حتما گرفته بودنش، ولی نهایتاً با یک تعهد آزاد میشد نه اینکه بیایند خانهاش را بگردند.

عصبی موها یم را چنگ میزنم این چه مصیبتی است!؟

ناچار همراه مأموران آگاهی راهی اداره پلیس می شوم.

مأمور زن مرا به اداره آگاهی میبرد، با دیدن فضای آنجا حال و هوایم بهم میریزد.

قبل یکی دو بار پا یم به اینجور مکان ها باز شده ولی باز هم وقتی وارد می شوم حس بدی میگیرم.

مرا به دفتر سرگرد میبرند، مرد چاق و کلچی که پشت میز نشسته و نام

خانوادگیاش صالحی است.

سرگرد برای پرونده پرند هاشمی.

سرگرد سرش را بالا میآورد و با صدایی زمخت و جدی میگوید:

خونه رو تفتیش کردید؟

بله قربان جز چندتا شیشهی نوشیدنی غیر مجاز چیزی نبود.

این دختر خانوم هم شیدا شاملو هم خونه پرند هاشمی بوده.

خیلی خب بفرما بید تا من ازش چندتا سوال کنم.

بی اختیار دستانم عرق میکند، شال سرمهای رنگم را جلو میکشم و با گاز

گرفتن استرسم را تخلیه میکنم.

زن احترام نظامی گذاشته میرود.

من میمانم و یک سرگرد بداخلق و بد قیاقه.

چند وقت با خانم هاشمی همخونه بودید؟

میخواهم جوابش را بدهم که در باز میشود و یک سرباز داخل میآید: قربان

باز پرس پرون ده اومده.

سرگرد بلند میشود: هدایتشون کنید داخل.

از شدت اضطراب سرم پایین است و با پوست گوش هی ناختم ور میروم.

چرا گفت همخونه بودیم؟! مگه قراره دیگه نباشیم؟

چرا این اداره آگاهی شبیه اداره هایی که قبل میرفتم نیست؟ اونجا همیشه شلوغ و ور رفت و آمد بود اینجا خیلی شیک و آرومه انگار اومدمیک شرکت لوکس.

آنقدر ترسیده بودم که از همان اول به تابلوی اداره دقت نکردم.

آخر یک پارتنی معمولی که این دنگ و فنگ ها را ندارد، یادم افتاد وحید دیشب میگفت عماد برنامههای برای آخر شب ترتیب داده.

نکند این عاقبت آن برنامه هاست!؟

با شنیدن صدای محکم و آشنای مردی که خطاب به سرگرد صالحی گفت:

ایشون همخونه ی پرند هاشمی هست.

سرم را بلند میکنم، زمان برای ی ک لحظه میایستد.

نگاهم قفل دو جفت چشم سیاه میشود، سیاهچاله هایی که بعید است فراموششان کنم.

گلویم از شدت استرس و شک بعد از آن خشک میشود. در فضایی مبهم اسیر میشوم، او

اینجا چه میخواهد!؟

سرگرد صالحی با صدایش مرا به زمان حال برمیگرداند.

-جناب حسینی ایشون تنها کسی که با پرند هاشمی در ارتباط بوده، البته به غیر

ساسان زند و همکارها آرایشگاه این دختر همخونه پرند بوده.

دوباره ذهنم متوجه به فعل های ماضی سرگرد میشود، شای دم ذهنم را به آن سمت میکشاند تا کمتر زیر نگاه های ذوب کننده محمدیاسین حسینی یا بازپرس پرونده باشم.

با صدایی که از ته چاه بیرون میآی د، میگویم: چرا بوده؟! هستم پرنده کجاست؟

سرگرد میگوید: خانم شما نمیدونید کجا اومدید؟

نگاهم به جای سرگرد به محمدیاسین است، سرم را بالا میاندازم:

نه.

اینجا دایرهی جنایی خانم شاملو، پرنده هاشمی دیشب به قتل رسیده.

پلک میزنم به گوش هایم اعتماد ندارم.

نگاهم به سمت سرگرد میچرخد، چهرهی کریهیی دارد، حرف هایش از چهره اش بدتر.

چی میگی به سرتون زده؟ من و پرنده دیشب با هم بودیم.

محمدیاسین دخالت میکند و میگوید: میتونید جواب سوالات ما رو بدی د؟

رو میکند سمت سرگرد: خودم میخوام از شون بشنوم جناب صالحی با ید در

جریان این پرونده باشم.

سرگرد صالحی چشمی زیر لب میگوید کنار محمدیاسین مینشیند و من تقریباً روی صندلی وا میروم.

-دیشب با خانوم پرند هاشمی تو پارتی بودی؟

از ذهنم میگذرد مردی که مقابل من است هنوز محرم من حساب میشود و حالا من باید مقابلش اعتراف کنم که در مهمانی مختلط حضور داشتم.

نمیگفتم خون پرند پایمال میشد؟!!

وای پرند هنوز در باور نمیگنجد تو مرده باشی.

با دستانی عرق کرده و لرزان مانتوی لباسم را چنگ میزنم: بله ولی تا آخر نمودم.

اخم های درهم محمدیاسین باعث میشود بیشتر باور کنمیک باز پرس جنایی است.

-من... من...

کلمات را گم میکنم، با اینکه آن عقد موقت فرمالیته بوده ولی باز هم خجالت میکشم در مقابلش ای ن حرف ها را بزنم.

-چرا تا آخر تو مراسم نمودی؟

به نفعتونه راست بگید خانم شاملو.

نفسی عمیق میکشم نباید به خاطر یک شرم مسخره دروغ میگفتم.

-دوستم وحید گفت آخر مراسم قراره برنامه های ناجوری اجرا کنند و چون محیط مناسب نبود من و وحید از اونجا رفتیم.

ابرو هایش از شدت اخم شبیه یک خط سیاه پر رنگ شده است:

-وحید کیه؟

حس میکنم این سوال را خارج از حالت یک بازپرس پرسیده.

-وحید دوستمه، اون میدونه من اهل مهمونی های پر دردسر نیستم بهم اخطار داد که اونجا قراره...

با خجالت زمزمه میکنم : منو اون ساعت ده از مراسم رفتیم.

به پرند هم گفتم بیاد ولی گیج بود، با ساسان

موند.

یاد پرند به دلم خنج میکشد، زیاد دوستان صمیمی نبودیم، کل من دوست صمیمی

نداشتم و تنها دوست نصف و نیمه ام همین پرند بود.

آخ آخ چقدر از فعل های ماضی متنفرم.

بی اختیار بغض میکنم و بدون در نظر گرفتن موقعیت او میپرسم:

محمد یاسین جدا پرند مرده؟

جوابم را نمیدهد، رو به سرگرد میگوید: همین پسره که دیشب باهاش بوده تایید کنه، میتونه بره ولی تا اطلاع ثانوی حق خروج از شهر رو ندارید.

بلند میشود، من هم بلند میشوم، پرند دیروز میگفت باید بروم روانشناس.

بعد برای عوض شدن حال و هوای من یک ترانه محلی خواند.

حالا او مرده و احتمالا در سردخانه همین اداره است.

صبحانه نخورده بودم و حالا خبر وحشتناک کشته شدن پرند بیچاره.

دلم بهم می پیچد بدون اینکه چیزی خورده باشم عق میزنم، ولی فقط مزه دهانم تلخ میشود.

ناگهان چشم های م سیاهی میروود و از هوش میروم.

لای پلکم را که باز میکنم خود را درون بیمارستان آگاهی میبینم.

نگاه ی به اطراف میاندازم و با دیدن محمدیاسین متعجب میشوم.

-شما اینجایی؟

با دیدنم اخم پر رنگ میکند، نمیدانم چرا ناراحت است؟!

دهانم خشک است لب هایم را بهم می زنم ول فایده ای ندارد انگار لب هایم هم

مثل زمین بی ابان در از ترک شده.

-میشه یک قطره آب بهم بدید.

از یخچال کنار تخت یک آبمیوه باز میکند و به دستم میدهد.
 آنقدر تشنه و گرسنه هستم که ب ی حرف شروع به نوشیدنش میکنم.
 -چند وقته خون هی دوستت ساکن هستی؟
 به خیال اینکه سوالش برای پرونده قتل پرند است جواب میدهم:
 سه چهار روزه.

دست به سینه بالای سرم می ایستد، کت و شلوار مشکی به تن دارد و یک آرم از قوه قضائیه روی کتش، درست شبیه بازپرس ها ش ده.
 -شما مگه حجره های پدرتون رو اداره نمیکردید؟ با لحنی جدی و سرد: اینجا من فقط سوال میکنم.
 برای چی خونه ی پدرت رو ترک کردی؟
 پوزخندی نثارش میکنم، رویم را به سمت مخالف برمیگردانم:
 میخوام زنگ بزnm به وحید ربانی، همون که دیشب باهاش بام تهران بودم، اون شهادت بده من تو مهمونی نبودم تمومه؟ منتظرم پاسخش هستم که دستش روی بازویم می نشیند، مثل برق گرفته ها تکان محکمی میخورم.
 -میدونی مدت اون محرمیت تموم نشده؟
 برمیگردم و با تعجب نگاهش میکنم، انگار اولین باری است که میبینمش.

با دندان های چفت شده روی هم: هنوز همسر من محسوب میشی ولی دیشب تو بام تهران با یک پسر بودی، قبلش تو ی مهمونی در آوردی، مهمونی که لجنزارش هنوز تموم نشده.

مثل تازه از حج برگشتی

-اولا عقاید هرکسی به خودش مربوطه دوما فکر نمیکنم تو شرایط عقد موقت اجازه از همسر شرط باشه.

خم میشود روی تخت و با خشم میگرد: نیومده ولی اگه غلطی کرده باشی گناهت مثل یک زن شوهر داره حالا چه صوری باشه چه واقعی.

از صدای بلندش تکانی در جا میخورم، در این مدت ندیده بودم اینچنین خشمگین شود مگر آن روز که در هتل مرد عرب قصد تعرض به من را داشت.

متوجه ترس در نگاهم میشود که عقب میروم و با لحنی آرام تر میپرسد:

سارا مجد رو میشناسی!؟

هنوز حرف های اولش را هضم نکردهام که اسم سارا میآید، بی اختیار میلرزم یعنی سارا هم مرده؟! فکرم را به زبان میآورم.

-نه هنوز ولی از همون دیشب مفقود شده.

-من با سارا صمیمی نبودم.

«مکت میکند» - در مورد سارا شاید نتونی کمک کنی ولی درباره وحید و پرند چرا میتونی!

شقیقه هایم نبض میزند با دستم فشاری بهشان میآورم و با درماندگی میگویم:

-وحید کجای این کلافه سردرگمه!؟

-چرا دیشب با تو مهمونی رو ترک کرد.

-اتفاق عجیبی نیست، خیلی وقتها پیش میاد مهمونی رو نصفه ول میکنیم، اونجا جشن عروسی که نیست بخوایم برای شام بمونیم، پارتی گاه ی فضا که ناجور میشه خیلی ها میرن.

پوزخندش عمیق میشود سری به نشانهی تأسف تکان میدهد و میگوید: انگار این جور مهمونی ها برات خیلی عادیه!
زنگ بزن پدرت بیاد.

بعد شماره و هر چیزی که از وحید ربانی داری رو بده و برو این حرف را میزند و با خشم اتاق را ترک میکند.

هنوز با پدرم تماس نگرفتم جرأت ندارم زنگ بزنم و بگویم دختری که با قهر از خانه بیرون زده حالا سر از دایره جنایی در

آورده.

باید با محمد یاسین حرف میزدم به قول خودش او حالا همسرم بود و میتوانست مرا از اینجا ببرد.

با این فکر به سمت دفتر سرگرد میروم، سر بازی جلوی راهم را میگیرد.
-باید با بازپرس حسینی صحبت کنم.

-نمیشه خانوم خون هی خاله که نیست، فعل بازپرس و جناب سرگرد جلسه دارن.
با دلخوری از در فاصله میگیرم که در باز شده و قامت چهارشانه محمد یاسین را میبینم.

خطاب به جناب سرگرد میگوید: پس دوباره سر میزنم حتما پیگیر ربانی باشید.
جناب سرگرد با او دست داده میگوید: به سرهنگ سلام برسون جناب حسینی.
به سمتشان پا تند میکنم: آقای حسینی.

سرگرد با جدیت خطاب به مامور زن میگوید: ستوان ایشون زنگ نزده پدرش؟
با حرص جواب میدهم: نیازی نیست من زنگ بزنم، من مطلقاً هستم شناسنامه هم هست نیازی به اجازه پدرم ندارم.

محمد یاسین شبیه آتش فشان در حال فوران سرخ میشود.

خطاب به سرگرد میگوید: ایشون همراه من میاد. خودم به پدرش هم اطلاع میدم.

سرگرد حرفی نمیزند و سری به نشانه تایید تکان می دهد.
 از خدا خواسته پشت سر محمد یاسین راه میفتم.
 این بار سوار یک پژو پارس مشکی با پلک دولتی است.
 بدون اینکه منتظر تعارفش باشم سوار میشوم.
 -ممنون از اونجا نجاتم دادید.

پوزخندی میزند و با خشم میگوید: اونجا از مهمونی که دیشب رفتی امن تره.
 -با اینکه نباید بهتون توضیح بدم ولی میگم، من نمیدونستم اونجا چه خبره وقتی هم
 فهمیدم با وحید رفتم بام، غیر یک رستوران و چندتا گفت و گوی دوستانه ارتباطی بین
 من و وحید ربانی نیست.

-نگفتی چرا خونهی پدرت رو ترک کردی؟ میبرمت خونه تون تا وقتی پرونده قتل
 دوستت حل نشده هم جاهای پر خطر نرو.
 -نه نه خواهش میکنم من نمیخوام برگردم
 خونه خودمون.

اگه خون هی پرند خطرناکه. میرم باشگاه ی که توش کار میکنم.
 شب رو همون جا میمونم.

-تو باشگاه کار میکنی؟! فکر میکردم خانوم دکتر باشی.

-گفتم دنبال طرحم نرفتم و مدرک ندارم در ضمن منم فکر میکردم شما تاجری نه باز پرس.

-حجره های پدرم ارث بهم رسیده شغلی که خودم دنبالش رفتم این بوده. من دروغی بهت نگفتم، آزمون وکالت ندادم ولی پنج سالی میشه کارمند دادگستری هستم.

از وقتی خواهر برادر کوچکترم از آب و گل در اومدن.

هر دو سکوت میکنیم، نمیدانم مقصدش کجاست احتمال دارد از روی آدرسی که در اداره داده ام مرا به خانه پدرمیا همان عمو میبرد.

-محمود شاملو عموی شماست؟

با این حرفش سکوت بینمان را میشکند: بله چه طور؟!

-عموت تو بازار اسم و رسم داره، پدر بزرگت هم همینطور، با آبروی اونا بازی نکن.

دست به سینه میشوم خون خونم را میخورد: جناب آقای محمد یاسین حسینی لطفاً تو کار من دخالت نکن، من همینجا پیاده میشم و میرم باشگاه تمام لطفاً نگه دار.

با حرص دنده را جا به جا میکند: چرا انقدر گارد داری دختر؟!

در ضمن فعل محرم منی پس حق دارم دخالت کنم، تا تو رو دست عموت یا

پدرت ندم کوتاه نیام، پای قتل و آدم ربایی وسطه میفهمی خانم دکتر؟!

هرچقدر اصرار میکنم بی فایده است، اصلا به او نمی آمد آنقدر سمج و یک دنده باشد.

حرصم را با جویدن لب و کند پوست ناخنم خالی میکنم.

ته دلم کمی از تنها ماندن می ترسد، هم مرگ عجیب پرند و غم از دست دادنش و از طرفی مفقود شدن سارا مجد.

با قرار گرفتن دست محمد یاسین روی دستم رشته افکارم پاره میشود.

-نکن آنقدر این پوست انگشتت رو.

لجبازی ام گرفته است، مثل بچه ها پوست گوشه دستم را محکم میکنم: به تو چه ناخن خودمه.

میدانم دلم از زمین و زمان پر است سر او خالی میکنم.

سری به نشانه تاسف تکان داد: جنازه دوستت هنوز تو سردخونه است.

پدرش حاضر نشده تحویلش بگیره.

با ی اد پرند بیچاره بغض میکنم: اون هم مثل من بی کس و کاره.

نگاهش کلافه میشود، با ناراحتی میگوید: لا اله الا الله.

چی شده از خونه زدید بیرون اتفاقی افتاده؟ پدرتون رو تو فرودگاه دیدم بنظر خیلی دوستتون داشت.

پوزخندی میزنم و زیر لب میغرم: اره خیلی دوستتم دارن رفتن پشت شهاب و رامین رو گرفتن.

بغض به دلم چنگ میاندازد: پرند رو چی کار میکنن؟

-بعد نتیجه کالبد شکافی دفن می شه.

اگه پدرش نیاد دنبالش خود دادگاه اقدام به دفنش میکنه.

بی اختیار اشک هایم جاری میشود ولی چون دوست ندارم دوباره جلوی او گریه کنم با پشت دست پاکش میکنم.

با لبخندی تلخ و صدایی دو رگه میگویم: دیروز بهم میگفت برم پیش روانشناس.

-به حرفش گوش کن، درست گفته!

با خشم دندان هایم را بهم میسایم: من دیوانه نیستم.

-خانم تحصیل کرده، روانشناس ربطی به دیوانه ها نداره.

ماها گاه ی نیاز داریم با یکی درد و دل کنیم.

-خوبه انقدر روشن ضمیر هستید حاجآقا ولی من برای درد دل کردن با یک سری

روانشناس که فقط شعار میدن پول خرج نمیکنم.

-خب پس خسیس هم هستید حاج خانم.

چشم غرهای به او میروم و نگاهم را سمت شیشه میچرخانم

از آنجایی که فشار این چند روزه ذهنم را حسابی بهم ریخته است و تمرکز درستی ندارم نمیتوانم درست تصمیم بگیرم که کجا بروم.

بی اختیار فکری که از ذهنم گذر میکند را میگویم: ممکن وحید در جریان قتل پرند باشه؟

-چه طور مگه!؟

-من برخلاف فکر شما زیاد اهل پارت ی نیستم، توی باشگاه با پرند آشنا شدم.

اون منو با دوستاش آشنا کرد.

زیاد صمیمی نبودم با هیچ کدوم فقط باهاشون وقت می گذروندم.

وحید عماد رو آورد تو گروه عماد نامزد س ارا و ساسان رو هم

عماد.

این دو تا تقریبا خلاف سنگین ترین پسرای اکیپ بودن و تو مهمونی ها گاهی

نقش ساقی رو هم بازی میکردن.

وحید اون شب با نگرانی گفت آخر شب قراره مهمونی به جاها یی ناجور کشیده بشه و

منو کشید از وسط معرکه بیرون.

پس یا خبر داشته اتفاقات شومی در راهه یا دست داشته.

به چهره متفکر محمدیاسین چشم میدوزم، تای ابروی ش را بالا انداخت و با تحسین

سری تکان داد: آفرین حالا میفهمم چجوری خانم دکتر شدی!

-مسخره میکنید؟

یک گوشه ماشین را نگه میدارد، نزدیک ساعت است و خیابان ها خلوت.

نگاه ی به اطراف میاندازم و قبل اینکه سوالی بپرسم میگوید:

شما رو نمیدونم ولی من خیلی گرسنه هستم، بهتره بریمیک نهار بخوریم و بعد مفصل درباره وحید ربانی و عماد و ساسان و اینکه چرا شما تا آخر شب ها تو پارتنی وقت میگذرونید صحبت میکنیم.

وارد رستوران میشویم، بیشتر شب یه یک غذاخوری کوچک است.

بعد از سفارش به گارسون پشت یکی از میز ها مینشینیم.

نگاه ی به محمدیاسین میاندازم، اولین بار که دیده بودمش حس میکردم ترسناک باشد و لی حالا احساس میکنم قابل اعتماد

است، با اینکه درباره کارش به من حقیقت را نگفته بود.

-خب میشنوم، ارتباطت با وحید ربانی چقدر جدیه؟!

نفسم را با کلفگی بیرون میدهم، کاش بیشتر درباره خودمان حرف میزدیم.

-وحید یک دوست اجتماعیه مثل سارا مثل پرنده.

اون هم همین فکر رو میکنه؟!

مکت میکنم، چه چیز رابطه ما برایش سوال برانگیز است؟!

- فکر میکنم اون روی من حساب ویژهای باز کرده هرچند قبری که بالا سرش نشسته مردهای داخلش نیست و من مدتهاست دیگه قید احساسات و عشق رو زدم.

نگاهش روی من عمیق و طولانی میشود، قبل از اینکه سوال کند چرا میگویم: من دو سال پی ش تجربه تلخی داشتم، برای همین علقهای به وارد شدن به ی ک رابطه احساسی اون هم با وحید کسی که جنسش با اون عوضی یکیه رو ندارم.

می پرسید چرا از خونه زدم بیرون؟! جوابش اینکه پدر و مادرم

تو مدت دو هفتهای که نبودم خونهی خودشون رو فروختن تا خرج بدهی های برادرم رو بدن.

بدون اینکه با من صحبت کنن، برادرم با نامزد سابقم شریک بوده و حسابی خرابکاری کرده و پول اون افتضاح رو پدر من از حق من و خواهرم داده.

چه طور میتونم تو همچین خانوادهای دوام بیارم؟

دستش که روی دستم مینشیند تازه متوجه قرمزی خون کنار ناخنم میشوم.

بغضم را به سختی کنترل میکنم، او هم متاثر شده ولی خوب است که در نگاهش ترحمی نمیبینم.

-میرم دستم رو بشورم.

وقتی برمیگردم روی میز پر از سفارش های مختلف است.

با دیدنم لبخندی میزند و میگوید: من خیلی گرسنه هستم. صحبت باشه بعد نهار. قاشق پری از برنجم را میخورم و میگویم: موافقم.

با تعجب به دهان پرم نگاه ی میاندازد، با نوشابه غذای م را قورت میدهم: حاجی فکر کنمیادته من چقدر شکمو هستم، پس جای دید زدن بخور تا من از سهمت نخوردم. او هم به تبعیت از من قاشق پری از غذایش را میبلعد و با اشتها مشغول میشود. غذا خوشمزه است یا زیادی گرسنه هستم را نمیدانم ولی با وجود اتفاقات بدی که گذشته اشتهای زیادی دارم. بعد نهار دوباره سوار ماشین شدیم.

هرچقدر دلیل و آیه و برهان آوردم آخر محمدیاسین به بهانه خطرناک بودن خانه پرند و محل کارم مرا به اجبار به خانهی عمو میبرد و جلوی در خانه پارک میکند.

-وسایلم رو میتونم از خون هی پرند بردارم؟

-اگه رفتی تنها نرو حتما با پدرت یا عموت برو.

در ماشین را باز میکنم تا پیاده بشوم که مسعود را با سمیرا پشت در با لباس بیرونی میبینم.

سمیرا با نیکبختی براندازم میکند و مسعود با اخم های درهم.

از ماشین فاصله میگیرم و او با سرعت از کوچه میروم.

میخواهم وارد خانه بشوم که مسعود با تو پی پر میگوید: ک ی بود این آقا که باهاش اومدی؟

دود از سرم بلند میشود، او به خودش جرأت داده بود از من سوال و جواب کند؟!

برمیگردم سمتش و میگویم: بای د به شما توضیح بدم؟!

سمیرا نیشخندی میزند و چشم و ابرو میآی د.

دخترک حسود نمونه دوم ریحانه است، غیر قابل تحمل و پررو.

-بله تا وقتی تو منزل ما سکونت دارید!

ابرو هایم بالا میپرد، همین مانده بود مسعود شیربرنج برای من آدم شود.

-من خونهی مامان بزرگم سکونت دارم که متاسفانه درش با در خون هی شما یکیه.

مسعود برآشفته میشود و با لحنی توهین آمیز میگوید : سهم شما از این خونه رو با یک چک میتونم بخرم.

خوب خوب همین حرفش برای بالا زدن رگ دیوانگی من کفایت میکند.

به سمتش میروم، دست به پهلو میزنم و با لحنی متفاوت از همیشه میگویم: اوه نچایی

پسر عمو، شما زحمت بکش سهمی که خودت و زنت توش لنگر کردید رو بخر جیره

خور عمو بودن که قمپز نداره.

اخم هایش گره کوری میشود و لبخند شوم سمیرا عمیق تر.

-لا الهی الا الله درست میفرماید من نبای د دخالت کنم.

سپس با خشم مچ دست سمیرا را گرفت و از کنارم رد شد.

یک لحظه یاد محمدیاسین میافتم، البته این کجا و آن کجا؟! حدسش مشکل نیست که از بعد جدایی من و رامین، زن عمو زمزمه های پیش گوش پسرش خوانده باشد. هفت سال از ازدواج سمیرا و مسعود میگذشت و آن ها صاحب فرزندى نشده بودند.

نزدیک ترین گزینه در ذهن عمو و زن عمو برای حل این مشکل دختر عموی مطلق هی مسعود بود.

هرچند هیچ وقت حرفی نزده بودند ولی از نگاه های زن عمو و مریم میفهمیدم. وارد خانهی خودمان میشوم، خبری از ریحانه نیست.

شیرین پشت کامپیوتر نشسته و کار میکند و مامان مشغول حرف زدن با تلفن است.

با دیدنم ذوق زده میشود گوشی را قطع میکند و به سمتم میآید: الهی فدات بشم شیدا اومد ی مادر!؟

سپس محکم در آغوشم میکشد: شیدا تو حرفهای ما رو نشنیدی و رفتی.

به خدا قسم ما خبر نداشتیم این پسره نمک شناس رفته با رامین عوضی
شریک شده خبر نداشتیم مادر.

وقتی با خبر شدیم که یک مشت قلچماق اومدن در خونه و تو شیرین رو تهدید
کردن.

بابا مجبور شد خونه رو بفروشه تا اون عوضی ها به بهونه ی بدهی حیثیت ما رو نبرن.

کجا رفتی مادر تو نگفتی دلم هزار راه میره!؟

دلم برایش میسوزد دستش را میگیرم: یک نفس بکش مامان خانم رفته بودم
خونه ی یکی از دوستانم.

نمیخواهم با گفتن ماجرای پرند نگرانیاش را بیشتر کنم.

شیرین مشکوک نگاهم میکند، میداند تخس تر و ب ی کله تر از آن هستم که بعد
چهار روز قهر به خانه برگردم.

مامان که از آمدن من ذوق زده است با سرعت به آشپزخانه رفته و مثل همیشه شربت
بهار نارنج درست میکند.

از لحاظ چهره شبیه من است چشم های سیاه بینی استخوانی با یک قوز کمی
برآمده و هیکلی چاق.

بیشتر خانواده مادری چاق بودند، مثل من و شیرین ولی شهاب و بابا تقریباً هیکل های خوبی داشتند.

-شهاب کجاست هنوز آزاد نشده!؟

شیرین جای مامان جواب میدهد: نه آخر این هفته دادگاه داره بالاخره چک بی محل کشیده باید تاوان بده.

ریحانه هم رفته خونهی مامانش گفته اینجا حس خفگی دارم.

زیر لب میگویم: به درک که رفته.

چشم های شیرین می درخشد و میگوید: راستی رامینم کنار

شهاب تو زندانه ها.

بعد اون مستانه خانومش حلقه اش رو پس فرستاده.

پوزخندی میزنم و سر تکان میدهم.

مامان با یک لیوان بهارنارنج به حال میآید.

بعد خوردن شربت زیر گوش شیرین میگوی م: شیرین اتفاق بدی افتاده. نمیخوام مامان بفهمه بیا ح یاط.

شیرین نگاهش مملو از نگرانی میشود و رنگش می پرد: برای کی چی شده!؟

با لحنی غمگین میگویم: برای پرند دوستم توی مهمونی دیش ب کشته شده.

صدای هین گفتن شیرین توجه مامان را جلب میکند : اتفاق ی افتاده دختر ها؟!
 مچ دست شیرین را میگیرم و به سمت حیاط میروی م: نه مامان جان شما یک شام توپ
 پیز تا ما بیایم...

کنار حوض نشست هایم همه چیز را برای شیرین تعریف کرده و حالا هر دو غرق در
 سکوت هستیم.

-شیدا نکنه دنبال تو هم بیان.

با اینکه از این موضوع مطمئن نیستم شانه بالا انداخته و میگویم: چی بگم آخه اصلاً
 نمیدونم کیا هستن هدفشون چیه!؟

شاید یک گروه ساقی مواد و دختر باشن یا خطرناک تر یک اکیپ مافیایی فروش دختر.

دلم هوس سیگار میکند نگاهی به اطراف انداخته و با ندیدن زن عمو و مریمیک نخ
 سیگار از کیفم در میآورم: زن عمو کجاست!؟

-رفته خون هی مریم اینا پا به ماهه میخواد پیشش باشه.

یک جورایی هم با سمیرا دعواش شده.

-سمیرا رو جلوی در دیدم سر چی!؟

برو دنبال « - زن عمو دیروز سر سفرهی نهار به مسعود گفت « دختر عمو ت زشته اینجوری تنها قهر کرده گذاشته رفته آخه یک کاره رفته به مسعود میگه اونم که شیر برنج هیچ حرفی

نزد.

سمیرا هم قهر کرد از پای سفره رفت، فسنجون زن عمو کوفتمون

شد.

رفت تو اتاق و با مسعود جر و بحث کرد، بعد هم مسعود زنش رو کتک زد.

اوف شیدا باورم نمیشه مسعود با این اخلاق آرومش همچی ن کاری بکنه.

پک محکمی به سیگارم میزنم و دودش را توی صورتش پری ن فوت میکنم: مردی که زنشو بزنه پفیوز عالمه.

شیرین ریز میخندد میدانست من در خلوت ادبیاتم به جاده خاکی میزند.

-خنده نداره حقیقت رو گفتم. بدم میاد منو میچسبونن به این

جونور.

شیرین سرش را روی شانهم میگذارد و میگوید: منم بدم میاد.

تو فقط یک سال عقد اون عوضی بودی چرا باید زن دوم مسعود شیربرنج بشی.

زن عمو همیک وقتا پر رو میشه

با دستم دود های اطرافمان را کنار میزنم: سخت نگیر شیرین اون همیشه دوست داشت من عرووش بشم.

حتی سر عقدم با اون عوضی کلی بغض کرد.

شیرین آهی کشیده و میگوید: بی چاره پرند جدا کشته شده.

یاد پرند دلم را به درد میآورد ولی خب آدم گریه کردن نیستم.

-اهوم فردا زنگ میزنم محمدیاسین ببینم کجا دفنش میکنن. وسایلمم بای د از خونهی پرند بیارم.

-امسال هم میخوای بری باشگاه؟

-آره یک مدت فاصله بگیرم چاق میشم.

شیرین میخندد: من شدم آینه عربت تو میبینی از چاقی میترسی.

-تو این منو ببین عربت بگیر.

-هوم منم شاید امسال اومدم باشگاه.

سرش را ازوی شانهم کنار میزنم، دستم خواب رفته است: تو هر سال میگی میام باز

مثل خمیر یک گوشه نشستی تا ور بیای.

-شیدا محمدیاسین نگرانت شده بود!؟

-آره تازه منو با خودش از اونجا برد رفتیم رستوران غذا خوردیم و کلی حرف زدیم...

نیش شیرین باز میشود، گونهایش را میکشم و میگویم: الکی دلتو صابون نزن. محمدیاسین و من شبیه دو تا خط موازی هستیم هیچ وقت بهم نمی رسیم. شیرین با لحنی شبیه مجری های رادیو میگوید: مگر آنکه یکی از شما ها شکسته شود.

لبخندی تلخ میزنم بای دیک ی از ما شکسته شود!

صدای در میآید، بابا و عمو وارد خانه میشوند.

با دیدن بابا یاد شهاب و شراکتش با رامین میافتم و غم عجیبی روی دلم سنگینی میکند، ظرفیت امروزم پر است و این غم سر ریز کرده با قطره اشکی از گوشه چشمم نمایان میشود.

سریع با پشت در پاکش میکنم و با عجله داخل اتاقک کوچک کنار حیاط میروم...

صدای بابا را میشنوم که خطاب به شیرین گفت: شیدا بود؟؛ و شیرین جواب میدهد: آره بابا برگشت ه

با نمایان شدن شماره وحید ربانی روی موبایلم مثل جن زده ها در جایم تکانی میخورم.

مامان و بابا مشکوک نگاهم میکنند.

شیرین هم که زیر چشمی مرا زی ر نظر دارد، با دیدنم واکنشم زمزمه وار جو ری که فقط خودمان بشنویم میگوید: چیزی

شده؟!

سرم را بالا میاندازم و گوشی موبای لم را خاموش کرده یک گوشه میگذارم.

بابا روی کاناپه وسط هال لم داده و دستش را زیر سرش گذاشته و به سقف کوتاه سوویت خیره است.

هر کسی جای او بود و در مدت چند سال به خاطر خرابکاری های پسرش مال و اموالش را از دست داده بود حتما تا الان دو سه تا سگته ریز و درشت را میزد، ولی بابا آسوده خیال لم داده و به برنامه های جدیدش با عمو فکر میکرد.

-ساره دو تا چایی بی ار.

با این حرف بابا بی اختیار میخندم، ب یخیالیاش ب ی نظیر است.

-بابا شهاب چقدر دیگه بده ی داره؟!

نگاه ی بی حوصله و زیر چشمی نثارم میکند، انگار ته نگاهش میخواهد بگوید آی دختر اسم آن پسر جوهر لق را جلوی من نیار و رشته افکارم را پاره نکن. -حدود میلیون از باقی بده ی هاش مونده که طلبکار ها قبول کردن قست بنده کنن.

اونم دندش نرم و چشمش کور خودش آزاد که شد میچسبه به کار و میده. با عموت صحبت کردم قراره تو فروشگاهش یک کار برای این پسر پیدا کنه.

مامان با ناراحتی به بابا نگاهی غمگین انداخته، سینی چای را

مقابلش میگذارد: نگو منصور بچم گناه داره، باید با سی سال سن بره پادویی عمو محمودش رو بکنه. الهی به زمین گرم بخوری رامین که هم دخترمو بدبخت کردی هم پسرمو.

بابا یک قند بالا میاندازد و هرتی به چایپاش میزند سپس با خشمی که از نگاهش میتراود میگوید: تقصیر خودشه یادت نیست هشت سال پیش نامزدیش با مریم رو بهم زد و رفت این دختر هی فتنه رو گرفت؟ بعد هم پای اون پسرهی بی ابرو رو باز کرد به خونهی ما؟!!

این حرف بابا باعث میشود از قضاوت نا به جایم پشیمان شوم، حتما سر طلاق من و گند شهاب حسابی شرمنده و ناراحت است، ولی او هم مانند من آدم بروز دادن احساساتش نیست.

من و بابا گاهی خیلی بهم شبیه میشویم، من هم با اینکه از دیروز بابت مرگ پرنده ناراحت هستم ولی غم را بروز نمیدهم. دیشب با عمو محمود و بابا رفتم خانهدی پرنده و وسایلم را جمع کردم و با گفتن اینکه پرنده به شهرستان برگشته ماجرای قتلش را مخفی نگه داشتم.

صدای در زدن میآید...

سر سفره شام بودیم، به اصرار عم و سفره را وسط حیاط پهن کردیم تا ای گذشته ها زنده شود.

با وجود اتفاقات ناگواری که رخ داده است این دورهمی را دوست دارم.

عمو و زن عمو احترام زیادی برایم قائل هستند و این حس دو طرفه است. تنها کسانی که بعد جدایی از رامین نه سرکوفت زدند نه آزارم دادند خانواده عمو هستند.

یک سفره رنگین با زرشک پلو و مرغ و سوپ ماهیچه واقعاً اشتها برانگیز است. همه مشغول غذا خوردن هستیم که با به صدا در آمدن زنگ گوشی موبایلم نگاهها به سویم معطوف میشود.

نیم نگاه ی به صفحه موبایل میاندازم و با دیدن اسم وحید رنگ از رخم میپرد.

کم پیش می‌آمد با هم در ارتباطات باشیم.

دو روز از مرگ پرند و مفقود شدن سارا گذشته و من ناخودآگاه احساس بدی نسبت به وحید داشتم، با اینکه او مرا از آن منجلاب نجات داده بود.

گوشی را قطع می‌کنم و برای حفظ ظاهر لبخندی مصنوعی می‌زنم.

شیرین با نگاهی پر از شک و تردی در اندازم میکند و می‌پرسد:

چی شده؟!

شانه بالا میاندازم با این دلم پر از آشوب و غوغاست و مانند سیر و سرکه می‌جوشد سعی می‌کنم چهره بی تفاوتی به خودم بگیرم، نبای کسی را نگران کنم: هیچی وحید بود. بعد شام صحبت می‌کنیم.

دوباره مشغول غذا می‌شوم ولی گویی قلوه سنگی در گلویم گیر کرده نه پایین میرود نه بالا، میلم کامل پریده و ذهنم حسابی درگیر تماس وحید هست.

حتماً بین بچه‌ها پخش شده که پرند کشته شده، شای د برای پرسیدن چند و چون ماجرا زنگ زده.

او تنها کسی است که میداند این چند روز آخر را با پرند گذراندم.

با صدای مامان رشته افکارم پاره میشود سرم را بی حوصله بالا میآورم و میپرسم:
چیزی گفتید؟

مامان از سکوت و درگی ری ذهنم نگران شده و شبیه کسی که یک دیوانه دیده مرا
برانداز میکند.

-چرا با غذا بازی میکنی!؟

لبخندی که بیشتر شبیه تلخند هست میزنم و میگویم: میل
ندارم.

زن عمو میگوید: ای وای چرا دخترم تو که مرغ دوست داشتی!؟

جو ری نگاهم میکند که گویی از اینکه مرغ دستپخت او را نمیخورم دچار گناه
کبیره شدم.

برای حفظ ظاهر یک قاشق میخورم و با لحنی مهربان میگویم:

مرسی زن عمو خیلی عالی.

صدای پوزخند سمیرا دوباره خط میکشد روی اعصابم.

با رفتاری دور از ادب از پای سفره بلند میشود و میرود.

مسعود با خشم دستش را مشت میکند و میخواهد دنبالش برود که عمو

میگوید: بشین مسعود.

مسعود به سختی نگاه پر خشم به من انداخته و مینشیند.

کاش دل و دماغ سر و کله زدن با سمیرا را داشتم تا حسابی از خجالتش در بیایم.

دخترک سبک سر و خوش خیال، آخه شوهر شیر برنج تو به چه کار من میآید که فکر میکنی میخوام او را بدزدم این ت حفه تمام و کمال مال خودت.

آخر شب است و من موبایلم را از ترس تماس های وحید خاموش کردهام.

شیرین بعد از شستن ظرف ها به سراغم میآی د، بعد شنیدن ماجرای مرگ پرند بیشتر نگرانم شده است.

کنارم مینشیند و نیم نگاه ی به من میاندازد: خب نمیخوای بگی چی شده!؟

گوشی موبایلم را نشان میدهم و پوزخندی میزنم: وحید

همون پسری که تو مهمونی دیدمش بهم زنگ زده.

-وای یعنی ممکن وحید هم تو ماجرای مهمونی نقشی داشته

باشه!؟

دستم را دور خودم پیچیدم و سرم را عقب بردم: بعید نیست، من نسبت به همه

یدوستام مشکوک شدم، اصلا دلم نمیخواد بینمشون.

دلم برای غربت پرند میسوزه خیلی دلم میخواد اون کسی که باعث مرگش شده

رو پیدا کنن.

شیرین هم آهی میکشد و میگوید: اهوم منم دلم بر اش سوخت، با اینکه صمیمی بودیم ولی دختری نبود که لیاقتش اینجوری مردن باشه.

-بنظرت به محمدیاسین خبر بدم!؟

-اره بهترین کاره، ممکنه تو ماجرای پرند کمکی بکنه.

گوشی موبایلم را روشن میکنم، بهترین کار این است که به او خبر بدهم.

با دیدن پی امک وحید دوباره دلهره به سراغم میآید.

برایم نوشته: میخوام هرچه زودتر ببینمت شیدا.

نفسی عصبی بیرون میدهم، هیچ وقت احساس خاصی نسبت به او نداشتم و ندارم.

سریع شماره محمدیاسین را میگیرم، ساعت شب است، طبیعتاً کسی نبا

ید در این ساعت از شب را بخوابد.

با چند بوق بالاخره با صدایی خواب آلود جواب میدهم: بله ابرو های م بالا

میپرد، چه وقت خواب است!؟

-بخشید بد موقع مزاحم شدم!

با صدایی متعجب که هنوز خسته و گرفته است میگوید: شیدا تویی؟

از اینکه به خاطر خواب آلودگی مرا شیدا خطاب کرده لبخندم ناخواسته روی لبم کش میآید: بله خودم هستم آقای حسینی. نفسش را سنگین بیرون میدهد و بعد از چند ساعت مکث میگویم: اتفاق ی افتاده این موقع شب زنگ زدید.

-دیر وقت نیست آخه، ساعت یازده شبه تازه.

-بله برای شما نیست برای من که دو جا کار میکنم خیلی هم دیر وقته.

-واقعاً متأسفم، خب راستش اتفاق ی افتاده من یکم گیج شدم و نمیدونم چیکار کنم.

وحید ربانی از سر شب دائم داره بهم زنگ میزنه و میخواد منو ببینه.

نمیدونم چیکار کنم برم دیدنش یا...

با صدایی خشمگین غرید: نه نرید اصلا کار خطرناکی نکن، خوب شد گفتی فردا می ام

اونجا، تو تا فردا از خونه خارج نشو.

با ترس پرسیدم: وحید ارتباطی به این ماجرا داره؟!

مکثی کرد و با صدایی بم و گرفته گفت: داره و من نمیخوام تو درگیر این ماجرا بشی

فهمیدی؟ همون دو تا دختر که قربان ی شدن کافیه.

صبح با یادآوری قرارم با محمدیاسین با عجله از خواب برخاستم.

شیرین و بابا هنوز خواب هستند و مادر در آشپزخانه مشغول آماده کردن

صبحانه.

شلوار لی و کفش کتانیاام را میپوشم و یک پیراهن مردانه به تن میکنم.
 شالم را روی سرم انداخته و پاورچین پاورچین از خانه خارج میشوم.
 سر کوچه داخل یک ماشین دویست و شش نشسته، عجیب است با وجود اعتبار و
 ثروت سوار یک ماشین معمولی میشود.
 سوار ماشین که میشوم بوی خوش عطر تلخی در بینیاام میزند، با تعجب میپرسم: این
 ماشین خودتونه؟!
 سرش را تکان میدهد : سلام خانوم شاملو.

-آخ ببخشید سلام آقای حسینی.

استارت ماشین را میزند و همزمان میگوید: ماشین محمدیاسر برادر کوچکتر منه.
 خب وحید دیگه زنگ نزد؟!
 -راستش صبح باز پی امک داد که نگرانم شده.

نزدیک یک پارک زیر سایه میایستد و رو میکند سمتم: زنگ بهش بزن و بذار
 روی آیفون.

لبم را میگزیم و با دلهره میگویم : میترسم زنگ بزنم.

با آن چشم های شبرنگش خیره خیره نگاهم میکند: از پشت گوشی نمیتونه بهت
 آسیب بزنه، منم پیشت هستم.

با ترس و لرز شماره وحید را میگیرم بعد چند بوق با صدایی خواب آلو جواب میدهد : هوم کیه؟!

-سلام وحید شیدا هستم، دیشب شرایط روحی خوبی نداشتم که جوابت رو بدهم.

صدایش تازه اوج میگیرد و با لحنی خشمگین میگوید : بالاخره جواب دادی شیدا؟ از دست تو چیکار کنم من؟ مگه پیامک ندادم نگرانتم خوبه حالت؟

نگاه ی به محمدیاسین که با اخم های درهم فرو رفته به رو به رو خیره است میاندازم: آره خوبم خب چیکارم داشتی؟

-شیدا خیلی مراقب خودت باش عزیزم، عماد نامزد سارا فکر میکنه تو مهمونی رو به پلیس لو دادی برای همین خیلی عصبانی، دنبالت میگرده.

چشم ها یم از شدت تعجب درشت میشود: چی میگی وحید، دنبال من چرا؟!

-اون شب که ما از مهمونی زدیم بیرون، پرند و ساسان توی اتاق با هم درگیر میشن، گویا پرند خیلی نوشیدنی خورده بوده و روی پا بند نبوده.

پرند ساسان رو تهدید میکنه، عماد هم میاد وسط که ببینه چه خبره، همون موقع پرند در ظاهر به تو زنگ میزنه و یا پیامک میده میگه پلیس رو خبر کنی ولی فکر کنم فیلمش بوده چون تو پیش خودم بودی موبایلت زنگ نخورد.

خلاصه کنم پرند بعد ادعای زنگ زدن به تو شروع میکنه به تهدید عماد و ساسان بعد خبر ندارم کدومشون پرند رو هل میدن و اون سرش میخوره به پایه میز و از دنیا میره. سارا هم که شاهد ماجرا بوده از ترسش گم و گور شده.

همون شب قبل اینکه ساسان و عماد وقت کنن جنازه پرند رو پنهان کنن پلیس از راه میرسه و بعدم بقیه ماجرا.

من به عماد گفتم تو پیش من بودی و پرند بهت زنگی نزده ولی باز من اون فکر میکنم تو پلیس رو خبر کردی.

-حالا من باید چیکار کنم وحید!؟

-هیچی عزیزم فعل غیر از من به کسی اعتماد نکن.

از خونه هم خارج نشو تا من بتونم عماد و ساسان رو راضی کنم.

-وحید علت تهدیدهای پرند چی بوده!؟

سکوت آن طرف خط احساس بدم را تقویت میکند : چی بگم شیدا من از کارهای عماد و ساسان بی خبرم.

عزیزم میخوای بعد از ظهر هم دی گه رو ببینیم، دلم میخواد پیش خودم باشی تا ازت محافظت کنم عشقم.

از اینکه اینگونه خطابم میکند، احساس تنفر شدیدی وجودم را میگیرد.

وحید تا قبل از این ماجرا زیاد ابراز علقه کرده بود ولی حالا گستاخ تر شده بود.
قبل از آنکه پاسخی به او بدهم محمد یاسین گوشی موبایلم را از میان دستانم چنگ میزند
و قطع میکند.

با بهت به چهره برافروخت هوش خیره می‌شوم.

دستی به صورتش میکشد و با خشم زیر لب می‌گوید: مردک بی غیرت.

ابروهایم را بالا میاندازم: استغفرالله حاجی از شما بعیده.

نگاهش به رو به رو است، خیلی جدی می‌گوید: من شوخی ندارم
باهات.

با این پسر سر و سری داری؟

-نه نه اصلاً همچین نیست، من فقط تو چندتا مهمانی دی ده بودمش.

نمیدانم چرا نمی‌خواهم محمد یاسین درباره من فکر بدی بکند.

-دیگه هرچقدر زنگ زد جواب نده، من بای د اول مطمئن بشم که این پسر هم

توی ماجرای کشته شدن دوستت نقش داشته یا نه و بعد که مطمئن شدم دستگیرش
میکنم.

-امیدوارم قاتل اصلی پرند پیدا بشه.

آهی میکشم و چشم‌هایم را می‌بندم، پرند واقعاً برای مردن جوان بود.

-میرسونم تون خون هی عموتون، لطفاً مثل امروز اگه اتفاقی افتاد تهدید یا پیغامی از دوستانتون دریافت کردید بهم خبر بدید.

سری تکان میدهم و محمدیاسین به سمت خان هی عمو میرود.

جلوی در خانه که میرسیم، با دیدن دو مرد قوی هیکل که با لگد به در خانه میکوبند با وحشت چشم هایم را درشت میکنم.

محمدیاسین عقب تر میایستد و با تعجب میگوید: این خونهی عموی شماست!؟

با لحنی وحشت زده سرم را تکان میدهم، گویا زبانم بند آمده و توان پاسخ دادن به او را ندارم.

با شنیدن فریاد دو مرد تازه متوجه ماجرا میشوم.

-به اون شهاب پدر سگ بگید اگه تا فردا شب پول اسی خان رو تسویه نکنه، یک بلایی سر خواهراش میاریم که اون سرش نا پیدا، بگو خواهرش رو انگشت نمای شهر میکنم.

بی اختیار لرز بدی در جانم مینشیند، زبانم بند میآید و نفرت در قلبم چنگ میاندازد، شهاب که در زندان بود اینها اینجا چه میخواستند!؟

نگاهم به محمدیاسین میافتد، گوشی را برداشته و آدرس اینجا را به کسی میدهد اما آن قدر گیج و منگ هستم که نمیتوانم تشخیص بدهم به چه کسی!؟

از تهدید های این ها دیگر به کجا پناه ببرم؟

شهاب خدا لعنتت کند، شراکتی که با رامین کردی آنقدر نحس بود که دامن من و شیرین را هم گرفته.

آبروی عموی بیچاره هم حتماً در محل رفته.

اشک هایم بی اختیار جاری شدند، میدانم قیافهام شبیه میت ها شده که محمدیاسین با تعجب و نگرانی اسمم را صدا میزند.

تپش قلبم که اوج میگیرد، میفهمم باز همیک حمله پنیک دیگر به سراغم آمده.

دست محمدیاسین را چنگ میزنم و مینالم: تو رو خدا منو از اینجا ببر.

-زنگ زدم چندتا سرباز میان اینا رو جمع کنن.

دوباره مرد ها عربده میکشند: به شهاب بگید آمار همه کس و کارش رو داریم.

اون خواهرش که زن رامین بوده هم اون خواهر کوچولوی قرتی ش

رو.

اون مطلقه رو خودم بر میدارم، دومی هم سهم آق اسی میشه. به نفع خودشونه جای دور زدن ما بیان و طلبشون رو بدن.

همین لحظه در خانه باز میشود، شهاب و مردی که پشتش به ماست از خانه ما خارج میشوند.

مثل کسی که شاهد یک سریال ه یجانی است به صحنه مقابلم زل میزنم. در نظر اول گمان میکنم مسعود پسر عمویم همراه شهاب آمده تا جلوی آبرو ریزی را بگیرد اما با برگشت مرد سیاه پوش به عقب و دیدن نیم رخش لرزی صد برابر بیشتر به پیکرهی روحم وارد میشود.

رامین است، با پیراهن مشکی مردانه و ته ریش، کنار شهاب ایستاده و دارد با آن دو لات شرخر جر و بحث میکند.

عرق سرد بر تیغه کمرم جاری میشود، دستانم می لرزد، رامین به خانهی ما رفت و آمد داشت؟!

این کسی که از در خانه خارج میشود رامین برادر زن شهاب و شوهر سابق من است؟!

کسی که پدرم ادعا میکرد اگر دور و بر خانهی ما آفتاب ی شود سایه اش را با تیر میزند؟!

حجم تلخ آب به گلویم باعث میشود در ماشین را باز کنم و پشت سر هم عق بزنم.

کم کم پدر و مسعود و شوهر مریم به جلوی در میآیند دعوا و جر و بحث بالا میگیرد.

کسی حواسش به من که این سمت از خیابان در حال پر پر زدن هستم نیست. کسی جز او، که دستش را دور پهل ویم حلقه میکند و برای اولی ن بار او را نزدیک تر از هر کسی به خودم میبینم.

-شیدا خانوم حالتون خوبه؟! چرا این مامورا نمیان!؟

این را کلافه میگوید، سپس دستش را زیر بازویم حلقه میکند، با درماندگی نگاهش میکنم: منو از اینجا ببر.

حس میکنم مردمک چشم های ش میلرزد و نگاه میدزدد، سریع تنش را که مماس تنم شده عقب میکشد و میگوید: چشم چشم بشینید میبرمتون.

همین که سوار ماشین میشم، ماشین پلیس با چند مامور به سمت خانه ما میآیند.

لحظ هی آخر سیاه پوش شدن شهاب و رامین برایم سوال میشود و اینکه چرا زودتر از موعد دادگاه آزاد شده بودند.

نگاهش را از دختر کنار دستش که حالا ده دقیقههای میشود به خواب رفته است میگیرد.

اما باز هم افسار نگاهش سرکش ی میکند و روی صورتش معصومش جولان میدهد.

چشم های قهوه ای سوخت های که گاه ی به سیاه ی شب میزند و میان صورتی سفید و ب ی روح اما پر از جذابیت.

بینی عمل کرده و لب های گوشتی که یک حلقه ی رینگ دورش افتاده.

موهای بلندش هم از زیر سال بیرون زده است و لا به لای تار های بلند و مشکی رنگش تره های نقره های وجود داشت.

خواهرش چه میگفت؟! موهای لای ت شده.

از کی آنقدر محو این دخترک چموش شده بود که حالا نقطه به نقطه صورتش را از بر بود؟!

چرا آن نگاه معصومانه لعنتی که التماس میکرد از آن خانه دور شوند، لحظهای از جل وی چشمانش کنار نمی رفت؟!

این چه حس لعنتی بود که گریبان گیرش شده؟

سالهاست مادرش با التماس و خواهش از او میخواهد برای یک بار هم که شده همراه او به خواستگاری بیاید و یا محض رضای خدا یک نیم نگاه به عکسهای دختران منتخب مادرش بیاندازد.

ولی یک بار هم اسیر نگاه هیچ دختری نشده بود، گاهی با خود میاندیشید شاید اصلاً احساسی ندارد که آن را به پای معشوقی بریزد ولی حالا همه ی معادلات ذهنیاش بهم ریخته است.

دخترک آنقدر پریشان و درمانده بود که تمامیک ساعت گذشته را اشک ریخت و او بی هدف راند و راند تا کم کم شیدا به خواب رفت.

ازش هیچ سوالی نپر سید و اجازه داد فشار های روحیاش را با ریزش اشک تخلیه کند، فقط نمیدانست چرا قطرات اشکی که از چشم دختر میریزد مثل بلور های شیش های یخ تیز بودند و در قلبش فرو میرفتند؟!

شیدا در میان خواب و بیداری هزیران میگوید و نگاهش محمدیاسین نگران تر از قبل میشود، با این دخترک شکننده باید چه کار میکرد؟!

با عجله شماره سرگرد پروندهی قتل پرنده را میگیرد و با شنیدن صدای سرگرد با سرعت میگوید: جناب محمدیان لطفاً از طریق

مخابرات پیگیری کنید ببینید شب قتل پرنده هاشمی تماسی با دوستش شیدا شاملو داشته و وحید ربانی رو هم احضار کنید برای بازجویی.

بعد از اطلاع به سرگرد به فکر فرو میرود، بد نبود اگر مدت ی شیدا را نزدیک خود نگه میداشت، یک روز بیشتر تا پای ان محرومیت بینشان نمانده است ولی میشد آن را هم در صورت نیاز تمدید کرد.

با فکر به خانه خاتون لبخندی عمیق میزند و شماره خاتون را میگیرد.

شیدا خمیاز های میکشد و نگاه متعجبش را به باغ بزرگی که ماشین محمدیاسین درونش پارک است، میچرخاند.

یک حیاط بزرگ شبیه باغ که آن سرش پیدا نیست، درختان بلند و لخت و عور دورش را احاطه کرده اند و یک حوض بزرگ آب که فوارهاش روشن است.

چمن ها و گل های همیشه بهار اجازه نداده بودند پاییز خودش را به رخ باغ بکشد. از ماشین پیاده میشود، هنوزم گیج و متحیر است.

یک ساعت درون ماشین محمدیاسین اشک ریخت و اشک ریخت و کم کم خوابش برد، گمان نمیکرد محمدیاسین او را به آنجا بیاورد.

محمدیاسین روی تخت نشسته و قلیبی از چایش را مینوشد.

خاتون دستی به موهای حناییش میکشد و در دل قربان صدقه نوه اش میرود.

حساب این پسر عزیز دردانه اش از محمدحسین و محمدیاسر جدا بوده و هست، هم برای خاتون هم مادر پسر ها.

محمدیاسین باز هم تاکید وار میگوید: خاتون دیگه تاکید نکنم

جون شما و این دختری که همراهم آوردم

یک مقدار ممکن اولش بد اخلق ی بکنه ولی دلش پاکه.

خاتون مرموز میخندد و رد خنده روی صورت تپل پر از چین و چروکش محو میشود: محمدیاسین آنقدر سفارش این دختر رو میکنی شک میکنم خبری باشه!

مردک چشم های ش از خاتون فراری میشوند، سرش را پایین انداخته زیر لب زکر میگوید.

-حاجی شدی پسرم انشالله داماد هم بشی خجالت نداره مرد گنده سی و خورده ای سالن شده.

محمدحسین سن تو بود زهرا و زهره رو داشت.

با شنیدن پای شیدا سرش را بالا میآورد، شیدا بهت زده به اطرافش نگاه میکند و میچرخد، گویا تحت تاثیر باغ و حیاط با صفای آن قرار گرفته!

این باغ حتی در وسط پاییز هم صفای خودش را دارد.

-خانوم شما ملو اتفاق ی افتاده؟! -

شیدا با دیدن محمدیاسین به سمتش پا تند میکند و مقابلش میایستد: شما منو آوردید اینجا آقای حسینی؟! من تو ماشین خیلی گیج بودم، حتی نمیدونم ای ن چیزایی که دیدم

حقیقته یا

توهم؟!

خاتون با دیدن شیدا تعجب میکند، برق نگاه محمدیاسین را باور کند یا سر و وضع دختر تازه وارد را؟!

موهای بلند دخترک که از زیر شالش بیرون ریخته و تیپ و لباس آزادش تناقضی آشکار با غیرت و تعصبات گاهی بیش از حد محمدیاسین دارد.

گویا نوه اش راست میگفت و بین و او. دختر سر و سری نیست شیدا با دیدن صورت سفید و با نمک پیرزن موحنایی به یاد مادر بزرگ خودش میافتد.

با همان لحنی که ناخواسته همیشه پر از ناز و ادا بوده لبخندی به صورت پیرزن میپاشد: سلام حاج خانوم شما با ید مامان آقای حسینی باشید؟!

چقدر منو یاد مامان بزرگم میندازین.

سپس بدون تعارف کنارشان مینش یند، دست خاتون را میگیرد و میگوید: ببخشید من مزاحم شدم ها، آخه سر یک ماجرای کاری مجبور شدم مزاحم آقای حسینی

بشم.

خاتون ل بخندی مادرانه در جواب شیدا میزند و دستی روی سرش میکشد: فدای سرت دخترم مزاحم چیه؟! مراحمی مهمون این باغ حبیب خدا و بنده خداست خوب کرد محمد یاسین آوردت اینجا.

منم مادربزرگ محمدی اسین هستم، مادرش هزار ماشالله قبراق تر و جوان تره منه. در همین حین محمدیاسین یک استکان از چای هل مادربزرگش برای شیدا میریزد. شیدا میگوی د: نگید ماشالله به شما میخورد مادر آقای حسینی باشید.

خاتون با دیدن محمدیاسین که با توجه خاصی استکان چای را مقابل دختر جوان میگذارد و نبات درون استکان را برای دختر هم میزند و زیر زیرکی نگاهش میکند باز هم مشکوک میشود.

محمدیاسین بر خلاف برادر بزرگترش مغرور و جدی بود، کم پیش میآمد به کسی توجه نشان دهد.

بار دیگر دخترک را زیر نظر میگیرد، چهره معمولی ولی با نمکی دارد، کمی تو پر است ولی چاق نه، قد بلندی هم دارد که در برابر محمدیاسین متوسط حساب میشود.

موهای بلند و لختش که بلندی خیره کنندهای دارد جذابیت ویژهی به او داده.

اهل قضاوت کردن آدم ها از روی ظاهر و حجاب نبود و حالا که گمان میکرد دخترک به دل نوهی مغرور سخت پسندش نشسته، احساس مسرت خرسندی میکرد.

محمد یاسین شرایط را برای پرسیدن درباره آن جنجال جلوی در خانه مناسب نمیبیند، با خود میاندیشد، ممکن است شیدا جلوی خاتون خجالت بکشد. -اگه براتون مقدور هست، مدتی رو اینجا بمونید، تا تحقیقات پرونده پرند هاشمی حل بشه.

ممکن وحید یا دوستانش بخوان براتون مشکل ساز بشن.

شیدا آهی از اعماق قلبش میکشد و میگوید: فعل که بیگانه کمتر آشنا به من ظلم کرده.

چای هلی که محمد یاسین به دستش داده را مینوشد و احساس عجیبی در قلبش جوانه میزند.

خاتون تصمیم میگیرد برای پزی رایبی از مهمان ناخوانده ولی عزیزش به آشپزخانه رفته و دیزی های معروف سنگیاش را روی اجاق بگذارد.

با رفتن خاتون، محمد یاسین جلو تر میآید تا با دخترک صحبت کند.

نیم نگاهی به شیدا که با لذت در حال نظاره کردن باغ است، میاندازد.

شیدا سنگینی نگاه محمد یاسین را حس کرده سرش را به سمتش میچرخاند: ممنون بابت کمک امروزتون.

محمد یاسین در جلد جدی و بی تفاوتش فرو میرود: یک بار تشکر کردید خانوم شاملو. من برای شنیدن تشکر شما اینجا ننشستم.

- شما منو به خاطر تهدید های عماد و ساسان به اینجا آوردید؟ سری تکان داده و میگوید: من تو رو به خاطر درخواست خودت به اینجا آوردم. گفتید نمیخواید اونجا باشید.

شیدا آهی میکشد و به صورت محمد یاسین خیره میشود، گویی دست روزگار حتی بعد از سفر حج هم قصد ندارد راه آنان را جدا کند.

- من یک توضیح بابت اون اتفاق جلوی در خونهی عمو بدهکارم.

محمد یاسین به میان حرفش دوی ده و میگوید: بدهکار نیستید، میتونید توضیحی ندید! -میشه اینجوری از افعال جمع استفاده نکنید!؟

نگاه خیرهش به بزم چشم های شبرنگ محمد یاسین میبرد، ارتباط چشمی بینشان طولانی و غیر قابل کنترل میشود.

محمد یاسین زیر لب زمزمه میکند: چشمهای آشوب گر.

و سپس نگاهش را به سختی از دو گوی سحرآمیز دختر میگیرد، نفس عمیقی کشیده و دستش را ممت میکند، دل بستنش به این دختر سراسر اشتباه است.

جنس آن دو یکی نیست و معیار هایشان زمین تا آسمان تفاوت دارد، اگر مادرش هم بفهمد این دختر مطلقاً است هرگز راضی به ازدواج نخواهد شد، هرچند این موضوع

برای محمد یاسین ذرهای ارزش ندارد ولی همان دلای ل اول برای اشتباه بودن این دلدادگی کفایت میکرد.

-من و خانوادهام به خاطر بدهکار شدن برادرم توی خون هی عموم ساکن شدم. اون آدم ها هم طلبکار های شهاب بودن.

مکت میکند انگار گفتن این حرفها « شهاب با برادر همسرش که همسر سابق منه شریک شده بود و من » برایش سخت است انتظار نداشتم امروز اون ها رو با هم جلوی در خون هی خودمون ببینم.

محمد یاسین میل عجیبی دارد پرسد، آیا از دیدن آن طلبکار ها متاثر شدم یا ن امزد سابقه، هر چند جوابش را کم و بیش میداند.

-در هر صورت بهتره مدتی رو ای نجا بمونی، من قرار بازداشت وحید و هر کسی که توی اون مهمونی بوده رو صادر کردم ولی جانب احتیاط اینکه به شما نزدیک نباشن، تا وقتی مطمئن بشیم قاتل کیه و سارا کجاست!

شیدا سری تکان میدهد، برای خودش هم بهتر است کمی از آن خانه و آدم هایش دور باشد.

هر چه میخوام بیخیال آن لباس سیاه تن شهاب و رامین بشوم دلم آرام و قرار نمیگیرد.

دلم زیادی احمق است که حتی با وجود نامردی شهاب شورش را میزند.
بریده بودم از خانواده ای که این مدت نامردی شان نسبیم شده
بود.

از شهاب، مامان و بابا و حتی عمو و فرزندانم.

رامین سایه شومی بود که نمیخواستم دور بر زندگیام پرسه بزند و سرنوشت
فعل این شانس را از من گرفته بود.

محمدیاسین کت مشکی رنگش را میپوشد و مقابلم میایستد:

من دیگه باید برم کار دارم، شب بهتون سر میزنم.

اینجا به هیچ وجه احساس غربت نکنید، مادر بزرگم خاتون خیلی تنهاست که گاه که
نوه ها میان سراغش از خوشحالی چند وقتی سر حال میشه.

حضورتون اینجا هم خیال منو راحت میکنه هم خاتون رو خوشحال.

حرفش را که میزند ابرو در هم میکشد و در قالب آن مرد جدی و پرابهت فرو
میرو.

وقتی اینگونه جدی میشود باور میکنمیک بازپرس جنایی است نه حاج محمدیاسین
آرام و مهربان.

گویی این مرد دو چهره دارد، هر چند با من همیشه مهربان و دلسوز بوده.

سینی چای را با استکان های خالی پر میکنم.

قبل رفتن میگوی د: نجمه خدمتکار خاتون می اد جمع میکنه.

بهش بگید شام احتمالا پیام اینجا.

شانهای بالا میاندازم: نه بابا زیاد نی ست که میبرمشون.

سری تکان میدهد و پشت به من کرده میرود.

با رفتنش احساس میکنم، این باغ زیادی بزرگ سوت و کور شده است انگار

هیچ ساکنی ندارد.

به سمت ساختمان سنگی میروم، یک راهروی باریک مقابلم میبینم و پذیرایی

بزرگی که درونش نه خبری از مبل است نه میز نهارخوری.

شبهه خانه مادر بزرگ هاست مخصوصا با وجود

چند پشته و تشکچه سنتی و سماور زغالی و رادیو قدیمی.

یک زن میانسال که پیراهن گلدار به تن دارد به استقبالم میآید، حدس میزنم نجمه

باشد: ببخشید خاتون کجاست؟

سینی چای را میگیرد: ای وای خانم چرا شما زحمت کشیدی؟ دستم را بهم میزنم: زحمتی نبود نجمه خانوم، آقا محمدیاسین هم رفتن، گفتن شای د برای شام بیان. به اتاق پشت سرش اشاره میکند: خاتون تو اتاقشون داره نماز میخونه. شما بشینید تا من وسای ل پذیرایی رو آماده کنم.

روی یکی از تشکچه ها مینشینم: ممنون نجمه خانوم پذیرایی لازم نیست.

خاتون با قدم های آهسته از اتاقش خارج شده روی تشکچه مینشیند.

لبخندی روی لبش دارد و نگاهش میدرخشد: نجمه برو چای و قلیون آماده کن.

سپس رو به من کرده میگوید: دختر جون من به رسم قدیم عادت دارم برای مهمون قلیون بیارم.

آقام خدا بیامرز این رسمش بود، امروزی ها میگن ضرر داره ولی دیگه این مرض عادت ما شده.

نگاهم را به ماه نقرهای آسمان میدوزم، هوای این باغ بی اندازه لذت بخش و پاک است.

یک ساعت پیش بود که به مادرم زنگ زدم، آنقدر نگرانم بود که لحظ های از خودم و اینکه بی اطالع رفته بودم خجالت زده شدم ولی بای ادآوری حضور رامین به خودم حق دادم.

آنطور که فهمیده بودم متاسفانه مادر رامین و ریحانه که مدتی بود با بیماری سرطان دست و پنجه نرم میکرد، از دنیا رفته بود. برای همین قاضی پرونده رامین و شهاب اجازه داده بود یک هفته را به قید ضمانت آزاد باشند.

عمو برای شهاب و پدر رامین برای پسرش سند گرو گذاشته بود. مامان میگفت قبل از دعوای جلوی در خانه ریحانه به خاطر فشار عصبی از هوش میرو و رامین آن را به بیمارستان میبرد،

بعد از به هوش آمدن خواهرش هم همراه شهاب او را به خانه ی ما آوردند تا از محیط عزاداری دور بماند.

بعد از شنیدن این اتفاقات ته دلم برای ریحانه سوخت و اندکی به خانوادهم برای راه دادن رامین حق دادم.

بالاخره مادرشان از دنیا رفته بود و عزا دار بودند.

یادم میآید گذشته ها که پدر و مادر بزرگ زنده بودند ما و بچه های عمو محمود در چنین باقی زندگی میکردیم.

چقدر آن روزها همه فارغ از هر غم و ناراحتی بودیم، خاتون محمدیاسین هم مرا به یاد مامان بزرگ خودم میاندازد.

پیرزن مهربانی بود و در این چند ساعت حضورم در خانه باغ حسابی زیر و بم زندگی را کشید ب یرون.

وقتی فهمید پزشکی خوانده‌ام و در یک باشگاه ورزشی مربی ایرویک هستم، هم تعجب کرد هم ته چشمانش درخشان شد.

بعد هم که متوجه شد محمود شاملو عموی من است در چشمانش چلچراغ روشن، حدسش سخت نبود، اینکه در ذهنش

برای من و نوهی به قول خودش فراری از دخترش، رویا پردازی‌ها کرده.

حتی میتوانم قسم بخورم تا پای سفره عقد و بچه دار شدنمان هم پیش رفته.

اما اگر این مادربزرگ مهربان بداند شیدا شاملو یک نام‌نگین را در شناسنامه‌اش حمل میکند و برادرش به جرم کلهبرداری در زندان است چه فکری درباره‌ام میکند؟! آیا همچنان مرا عروس مناسب پسرش میداند؟

پوزخندی به افکارم میزنم، حتی اگر بر فرض محال محمدیاسین از من خواستگاری کند، دیگر چی زی به اسم احساس درونم وجود ندارد تا تقدیم او کنم.

وقتی در آن شب شوم، قلبم پاره پاره میشود روی نام هرچه مرد است خط کشیدم.

صدای در خانه رشته‌ی افکارم را گسست. با دیدن محمدیاسین که در آن کت و شلوار مشکی و با ابهت مردانه گام بر میداشت،

گوی نگاهم ب ی اخطار به سمت گام های استوار و با صلبتش کشیده شد.
با اینکه خستگی از صورتش هویدا بود ولی چشم هایش مثل نافذ بود و قدم های ش
محکم.

جلوی ایوان که رسید با دیدن من تای ابرویش را بالا داد و با جدیت گفت: چرا
اینجا ایستادید!؟

شانهام را بالا انداختم و گفتم: همی ن طوری بی دلیل.

در ضمن خسته نباشید!

لبخندی کم جان روی لبش شکل میگیرد.

به اتفاق هم وارد ساختمان شدیم.

خاتون یک سفرهی پر رنگ و لعاب از دیزی و سبزی ریحان و ترشی پهن کرده
است.

محمدیاسین با نگاهی تحسین برانگیز میگوی د: به به چه کرده خاتون.

کمی خجالت زده میثوم از اینکه مهمان ناخوانده این جمع هستم.

خاتون با مهربانی دعوتم میکند سر سفره و برایم غذا میکشد.

با دیدن کاسه پر از دنبه و گوشت میگویم: ای وای خاتون ای ن کاسه رو بخورم که پنج کیلو میاد روی وزنم.

خاتون میگوید: اشکال نداره دخترم، نهارم کم خوردی تو که چاق نیستی نگرانی.

در حال تکه تکه کردن نان هستم که میگویم: ولی ژن چاق ی دارم، تا یکم تنبلی کنم بر میگرددم وزن قبلم.

محمدیاسین که در نزدیکی من نشسته و با لذت از لقمه آبگوشتش میخورد آرام زیر گوشم زمزمه کرد: زن باید یکم تپل باشه نه پوست استخوون.

از شیطنت کلامش ابرویم بالا میپرد، حاجآقا و این شوخی ها!

برمیگردم و با تعجب نگاهش میکنم دور از چشم خاتون ابروی ی بالا انداخته سپس دوباره مشغول غذایش میشود.

خاتون برایم سیر ترشی و سبزی میگذارد و آنقدر اصرار و تعارف میکند که من ناچار تا انتهای غذا یم را میخورم.

محمدیاسین بعد از آن مزاح سر سفره دوباره در پوسته جدی و خشک خودش فرو میرود و تمام مدت با اخم هایی در هم نگاهش را از من میدزدد.

متوجه شدهام که از نگاهم گریزان است یعنی هر وقت با من چشم در چشم میشود یک جوری نگاهش را فراری میدهد.

شاید او هم مانند من از چشم ها یم حس خاصی میگیرد و دلش میلرزد.

هرچند من به این حس غلبه کرده‌ام ولی او یک مرد است و دلیلی ندارد احساساتش را مخفی کند، مردان به مراتب در بروز احساسات از ما زن‌ها جسورتر هستند.

اما سریع روی افکارم خط بطلنی پررنگ کشیدم.

محمدیاسین یک مرد همه چیز تمام است، او یک شغل دولتی دهان پر کن و پشتوانه مالی دارد، از لحاظ خانوادگی هم همانطور که مریم دختر عمویم میگفت بسیار معتبر و با ابرو هستند.

شاید اگر من شیدای چند سال پیش بودم باورم میشد مردی چون او عاشقم شود ولی حالا من یک دختر شکست خورده با جسمی دخترانه و روحی زنانه، بری ده از همه چیز حتی خانواده و آبرویم بودم.

باورش مشکل است مردی چون او با آن تعصبات دینی دل به دختری با پیشانی سیاه همچون من بدهد.

با گندی که شهاب به زندگی مان زد، حالا ما یک خانواده فقیر هم بودی م که سر بار عمو شده.

آهی میکشم و سکوت میکنم، محمدیاسین زیر چشمی به من که به یکباره در پوسته خودم فرو رفت هام نگاه می اندازد: خانوم شاملو امروز وحید رو بازداشت کردیم.

سرم را جوری بالا میآورم که صدای استخوانش های م در میآید:

به چه جرمی؟!

گویا این جواب به مذاقش خوش نمیآید که دوباره گره کور اخم هایش تنگ تر میشود و لبش کمی متمایل به چپ.

-ناراحت شدید از بازداشت دوستتون!؟

سرم را به چپ و راست تکان میدهم: من دوستی با وحید ندارم.

-پس چی باعث شده آنقدر راحت با پسری که دوستی باهاش ندارید تا اون موقع شب توی بام بمونی!؟

از نگاه پر از پوزخندش خوشم نمیآید این مرد داشت مرا به چالش میکشاند!؟

-من عقای د خاص خودم رو دارم آقای حسینی.

مثل خواهر و احتمالا برادر زادهی شما زندگی نکردم.

من برای پوشش و عقای دم خودم تصمیم میگیرم و با هرکسی که مایل باشم رفت و آمد میکنم.

چهر هاش مکدر میشود، خط قرمز این مرد خانواده اش بود.

-من برای خواهر و برادر زاده هام ه بیچ وقت تعیین تکلیف ن کردم، بلکه اون ها خودشون ترجیح دادن راه درست رو انتخاب کنن.

اجازه نمیدهم صحبتش به پایان برسد و میپریم وسط حرفش:

اون وقت اینکه من لباس آزاد میپوشم و مهمونی میرم یعنی راه

نادرست!؟

کلافه زیر لب میگوید : نه لا اله الا الله من کی شما رو قضاوت کردم خانوم شاملو!؟

فقط دارم میگم چی باعث میشه دختری که آنقدر احساسات شکننده‌های داره و یک بار از جانب مردی ضربه خورده، خودش رو راحت تو موقعیت های خطرناک قرار بده.

امروز وحید ربانی ادعا میکرد نامزد شماست و کلی قصه بافی کرد که اگه من شما رو نمیشناختم باورم میشد.

از طرفی قبل قتل پرند دوستتون اون تماس پرند رو قطع میکنه.

در واقع به جای شما گوشی رو جواب میده، فعل تو بازداشتگاه ما هست تا تکلیف سارا و ساسان مشخص بشه.

نگاه ی ممتد و طولانی به او میاندازم، توی پذیرایی کوچک خانگی خاتون نشست هایم.

- شما گفتید من شکننده هستم!؟

لبخندی محو میزند و سرش را تکان میدهد: شما کابوس میدید و تو خواب حرف میزدید.

بر خوردتون دیروز جلوی در خونه با دیدن شوهر سابق تون هم شکم رو به یقین تبدیل کرد.

آهی میکشم و سکوت میکنم.

راست میگفت هرکسی با نزدی ک شدن به من زود متوجه آشفتگی روحیام میشد.

رامین مرا بیمار کرده بود و هنوز هم تلخی زهر خاطرات زیر زبانم بود.

خاتون در پذیرایی را میزند و آرام آرام وارد اتاق میشود: دخترم جای تو رو انداختم توی اتاق مهمان محمدیاسین هم اتاق خودش میخوابه.

از ذهنم گذشت همین امشب محرمیت ما به پایان رسیده.

سری تکان میدهد: ممنون خاتون امشب مزاحم تون شدم، ایشالله فردا دی گه میرم خونه خودم.

به راستی تصمیم داشتم به خانه برگردم درست نبود بیشتر از این سربار آدم های غریبه شوم.

مخصوصا حالا که دلیل آمدن رامین به خانگی مان را میدانستم کمی آرام تر شده بودم.

محمد یاسین با صدایی محکم و جدی میگوید: شما هیچ کجا نمیری، اگه لازم باشه با پدرت هم صحبت میکنم.

تا وقتی سارا مجد پیدا نشه شما مهمون ما هستی.

سر جا میخکوب میشوم، خاتون هم متعجب میشود.

به سمتش بر میگردم و میگوی م: اون وقت چرا کی تعیین میکنه من کجا بمونم؟!

مقابلم می ایستاد، هیکل چهارشانه و درشتش به ابهت و مردانگیش می افزاید: من به عنوان بازپرس پرونده پرند تعیین میکنم.

البته نمیتونم اینجا نگهت دارم ولی میتونمیک قرار بازداشت برات صادر کنم و فردا بفرستم انفرادی تا یکی دو هفته هم نگهت دارم چه طوره؟!

خاتون با اعتراض میگوید: محمد یاسین دختر بیچاره رو چی کار داری؟!

مهمون منو میخوای بفرستی بازداشتگاه؟ مگه من مرده باشم.

دستش را عصبی بین موهایش فرو میبرد و میگوید: این دختر بیچاره منو بیچاره تر کرده، پا شده از حج نیومده رفته مهمونی مختلط حداقل احترام اون محرمت کوفتی هیچی احترام حج رو نگه می داشتی.

جلوی مادر بزرگش خجالت زده میشوم و عرق سرد بر پیشان یام مینشیند، کاش
ماجرای محرمی ت را نمیگفت.

-هر چی محمدیاسین این دختر و وقتی آوردی خون هی من مهمون منه جاش
روی چشممه.

زهره و زهرا که سال تا سال دیدنم نیان، یاسمین هم که بهونه درس و دانشگاه و
نامزدش رو وسط میکشه، این وسط این دختر اومده چند روزی همدم من بشه تو
داری تهدیدش میکنی!؟

خاتون دستم را میگیرد و میگوید: بیا مادر جون بیا خجالت نکش هرچقدر
خواستی پیش من بمون.

-ممنون خاتون جون، ولی من با قهر از خونه مون اومدم اینجا نمیتونم دل مادرمو
بشکنم، فردا میرم خونه خودمو ن. البته اگه آقای حسینی بذاره باز هم بهتون سر
میزنم.

محمدیاسین با خشم به سمت می آید و بازویم را میگیرد: انقدر برای من برم برم
نکن، همینجا میمونی همین که گفتم و گرنه برات قرار بازداشت صادر میکنم.

نگاه ی به بازوی م در دستش فشرده میشود انداخته و در چشم های وحشی اش
خیره میشوم: محرمیت مون تموم شده آقای حسینی.

متوجه در هم فرو رفتن صورتش میشوم، کنار چشم های ش چین میخورد و دستش را با اکراه عقب میکشد.

خاتون زیر لب استغفار کرده و مرا عقب میکشد : محمدیاسین تا بیشتر حرمت مهمون منو نشکس تی میبرمش، تو هم جای حرص خوردم با خودت و احساست خلوت کن مادر.

چیزی که ازش فرار میکنی رو من تو چشم هات خوندم دیگه اسیرت کرده.

محمدیاسین مینالد : خاتون!؟!

متوجه منظورشان نمیشوم چه چیز او را اسیر کرده؟!؟

یک هفته‌ای از حضورم در خان هی خاتون میگذرد.

مامان چند باری تماس گرفته و اصرار کرده برگردم ولی من در رو شدنم با ریحانه و خانوادهاش را که حالا به خاطر عزاداری احتمالاً زیاد به خانه رفت و آمد دارند را بهانه کرده و از بازگشت به خانه سر زدم.

نمیشد که واضح بگویم، مادر من دختری یک هفته بعد از بازگشت از سفر پا به مهمانی گذاشته که نتیجه آن مرگ و مفقود شدن دو تن از دوستانش است.

کمک خاتون و نجمه سبزی پاک میکردیم، خاتون هم مثل مامان بزرگ خدا بیامرزم، فصل ب اقل و سبزی های بخصوص که میشد چند گونی سفارش میداد و شروع میکرد به پاک کردن سبزی ها.

حالا هم شوید گرفته بود تا خشک کند، نجمه از خاتون میپرسد:

امسال عروس و دخترا نمیان؟!

منظورش از عروس مادر محمدی اس ین بود.

-نه مادر گفتم امسال شیدا هست کمک دستم باشه، به دخترا نگفتم بیان.

زهره و زهرا هم که کنکور دارن امسال حالا میاومدن اینجا، زینب پشت چشم میومد که چرا دخترا رو از درس انداختی.

با شرمندگی میگویم : ببخشید این مدت مزاحم تون بودم، در عوض جای سه نفر کمک میکنم.

خاتون چشم ابرویی میآی د و میگوید: ای ب ابا تو باز تعارف کردی، تازه یک دختر اهل دل و با نمک مثل تو پیدا کردم.

عروسم که خیلی خشک و جدیه با من پیرزن، دخترا هم از ترس مادرشون جرئت ندارن پا به پای من تفریح کنن.

فقط بچم محمد یاسر یکم با حال دل من راه میاد.

-بینم خاتون شما هم اهل قلی ون هستید مثل پیرزن های قدیمی.

خاتون اشاره میکند به نجمه و می گوید: اگه نجمه بذاره آره.

میره گزارش منو به محمدیاسین میده. ولی من با تنباکوی اصل نه این تقلبی های

شیمیایی برات یک قلیون راه بندازم مادر.

از شیطنت نهفته در کلامش مستانه میخندم، باورش مشکل بود این پیرزن سر حال و

مهربان که اهل دود و دم هم است، مادر بزرگ محمدیاسین عصا قورت داده باشد.

با شنیدن صدای در خاتون متعجب رو میکند به نجمه و میگوید:

کسی قرار بوده بی اد؟!!

همان لحظه صدای یا الله گفتن مردی به گوشم میرسد.

شالی که روی شانهام افتاده است را روی سرم می اندازم، و با کنجکاوی از ایوان

به حیاط نگاه میکنم.

خاتون با ذوق میگوید : بچمیاسر اومده.

صدای پسر جلو تر خودش میآید: اهالی عمارت خاتون نیستید؟!!

نجمه میگوید: به به حلل زاده است خاتون.

سپس از جا بلند شده و در پذیرایی را باز میکند.

-برادر آقا محمدیاسین هستند؟!!

خاتون سری تکان میدهد و با غم میگوید: یجورایی برادر هستن، یاسر پسر دختر مرحوم من شیرین است، وقتی یاسر سه ماهه بود مادرش از دنیا رفت و این بچه پیش داییش بزرگ شد.

یاسر با سر و صدا وارد پذیرایی میشود: خاتون نور چشمی اومده نمیخواهی بیای استقبال؟!

-مادر بیا تو من پام درد میکنه، بیا که مهمون هم داریم.

یاسر در چهارچوب در میایستد با دیدنش به معنای واقعی کلمه خشک میشوم، یک پسر چهارشانه با هیکلی تقریباً مشابه

محمدیاسین چشم های قهوه‌های پر شیطنت و چهرهای جذاب که توجه هرکسی را به خودش جلب میکرد.

با لبخند ایستادم، از تیپ و قی افهانش مشخص بود پسر امروزی و خوش پوشی است. یک کت کتان به رنگ پوست شتری همراه سلوار کتان مشکی جذب پوشیده است. -من شیدا هستم دوست محمدیاسین.

ابتدا با چشم هایی متعجب بر و بر نگاهم کرد سپس شبیه یک توپ منفجر شد: وای وای خدا باورم نمیشه، مردم و دلبر محمدیاسین رو دیدم.

در حالی که از خنده سرخ شده دستش را به طرفم دراز میکند:

من یاسرم داداش دوستت.

باهم دست میدهی م و متوجه میشوم همین کارم هم تعجبش را بر انگیزته:

خوشبختم در ضمن من نامزد آقای حسینی نیستم

-هرچی همین که یک مونث دور و بر این مجسمهی سنگی پیداش شده خودش
اتفاق قرنه.

خاتون تشر میزند به یاسر که: بیا بشین پسر انقدر این دختر و سرکار نذار.

یاسر چشمکی به من زده و به سمت خاتون میرود، روی سر پیرزن را میبوسد و
کنارش مینشیند.

من هم طرف دیگر خاتون مینشینم، خاتون من را آشنای محمدیاسین معرفی کرده و
تاکید میکند عروسیش از من چیزی

نداند.

یاسر پوزخندی زده میگوید: مگه خر مغرم رو جویده برم به مادر فولادزره بگم اینجا
چه خبره!؟

نجمه با یک سینی چای به پذیرایی می آید.

یاسر با لحنی مهربان میگوی د: دمت گرم بانو نجمه از دخترت چه

خبر!؟ امسال درس میخونه!؟

نجمه با لحنی غمگین میگوید: بله آقا به لطف شما تونستم براش یک اتاق اجاره کنم، دیگه قول داده دل به درس بده.

یاسر رو میکنم سمت من و میگوید: تو همکار محمد یاسین هستی؟

نگاهش میکنم، پسر واقعاً زیبایی است هرچند جذابیتش بیشتر از محمد یاسین است ولی ابهت مردانه او را ندارد: من همسفر ایشان تو حج بودم.

جفت ابروهایش را بالا میاندازد و با تعجب میگوید: پس درست گفتم نامزدشی دیگه. با حرص میفرم: نه خیر گفتم که برای مسئله کاری مزاحم شدم اینجا.

یاسر چشم هایش را درشت میکند و میگوید: چشم بانو اصل شما به هر عنوانی میخوای تو زندگی حاجآقای ما باش مهم اینکه یک دختر پیدا شده بتونه این سنگ خارا رو تحمل کنه.

خاتون به محمد یاسر میگوید: پسرم میری برام زغال درست کنی.

یاسر با چشم و ابرو به من اشاره میکند: خاتون زشته جلوی مهمون.

خاتون بازویش را نیشگون گرفته میگوید: برو بهونه نیار پسر، شیدا خودیه.

محمد یاسر چایش را خورده با اکراه به حیاط میرود تا زغال را در آتش گردان بچرخاند.

خاتون هم به زیر زمین رفته بساط قلیان و چای زغالیش را آماده میکند. بعد از جمع کردن اشغال باقی مانده سبزی ها به ایوان میروم و کنارشان مینشینم. محمدیاسر برای خاتون از اوضاع کارش و حجره های بازار میگوید، خاتون هم گه گاه سری تکان داده و حرفی میزند.

با آمدن من خاتون لبخندی مهربان به رویم میپاشد و میگوید:
بشین دخترم برات چای زغالی بری زم بین چقدر خوش طعمه.
کنارش مینشینم، عجیب مرا یاد مادر بزرگ میاندازد.

مادر بزرگم با آن وصیتش که مسبب آمدنم به این خانه شد.
اگر آشنایی من و محمدیاسین نبود، نهایتاً من با یک تعهد به خانه برمیکشتم و الان یا به خاطر فشار عصبی ناشی از دیدن دوباره رامین زیر سرم بودم.
یا تهدی د های عماد و ساسان جدی میشد و بلایی سر منم می آوردند.
گویا سرنوشت ارثیه مادر بزرگ را بهانه های کرده بود برای کشاندن من به این خانه و خانواده.

یاسر در حین دود کردن قلیان میگوید: خب خانوم شاملو بهتون نمیخوره دانشجو باشید درس رو تموم کردید!؟

لبخندی تلخی میزنم: بله دندون پزشکی خوندم ولی نتونستم طرح رو کامل کنم
مدرکم هنوز کامل نیست.

یاسر سوتی بلند بالا میکشد و با شگفتی میگوید: ایول پس بچه زرنگی، منم مهندسی
پزشکی خوندم ولی تهش شدم پادوی حجره های پسر دایی.

خاتون با باد بزن حصیریش روی بازوی یاسر میزند: یاسر پادو چیه پسر؟! تو هم
توی اون حجره ها سهم داری دو دانگ از حجره ها ارثی هی شیرین خدایامرزه.
سپس رو میکند سمت من و برای توضیح بیشتر میگوید: اسم دخترم شیرین بود، اون
هم مثل پسر عمرش به دنیا باقی نبود، وقتی یاسر ماهه بود از دنیا رفت و یاسر رو
سپرد به داداشش پدر محمدیاسین.
-اسم خواهر منم شیرینه خیلی مهربونه.

محمدیاسر لبخندی غمگین میزند و میگوید: من چیزی از مادرم به خاطر
ندارم.

پدر هم وقتی مامان مرد رفت و پشت سرش هم نگاه نکرد.

همه یخانوادهی من دایی و بچه هاش هستن، خدا بی امرزه دایی رو انقدر بهم محبت
میکرد که کسی باورش نمیشد اون پدرم نباشه و داییم باشه.

آنقدر گرم گفتوگو با یاسر میشوم که گذر زمان از دستم خارج میشود.
 پسر خوش مشرب و مهربانی بود و آنگونه و متوجه شده بودم علقه و احترام
 خاصی برای محمدیاسین قائل بود.
 وسط یکی از خاطرات خنده دارش درباره دانشگاه است و من از شدت خنده اشک
 میریزم که صدای بهم خوردن در میآید.
 بی توجه به کسی که وارد شده ادامه خاطره خنده دارش را میگوید، ولی من با
 دیدن محمدیاسین درست مقابل خودم، خشکم میزند.
 یاسر نی قلیان را از دستم میگیرد و میگوید: درست پک بزن قلیون سوخت.
 سپس دم عمیقی از دودش گرفته و درون صورتم فوت میکند.
 صدای بم و زمخت محمدیاسین که سلامی سرد میدهد او را متوجه خودش
 میکند.
 به عقب برمیگردد و با دیدن برادرش لبخندی زده میگوید: به به حاج آقا حسینی.
 بفرمایید چای زغالی طاعات و عبادات قبول حاجی.
 محمدیاسین نگاه مستقیمش را از روی من بر نمیدارد و بدون تغییر حالت میگوید:
 سلام برادر کوچیکه از این طر فها.

یاسر یک استکان چای زغالی برای برادرش ریخته و به دستش میدهد : راستش داداش اومدم به خاتون سر بزخم، اسیر بند و بساط پذیرایی شدم.

خاتون هم اینجا بود اذان دادن رفت نماز بخونه.

نگاه ذوب کننده محمدیاسین از روی یقه باز پیراهنم سر میخورد روی پوست تخمه های کف تخت و ب یاختیار پوزخندی نثارم میکن د: لابد خاتون این همه تخمه خورده.

با اینکه هیچ صحبتی بین من و محمدیاسین نیست و عمر آن عقد نامه به سر آمده باز هم احساس بدی دارم، حسی شب ی ه خیانت.

دستانم را در هم گره میزنم و به جان پوست گوشه ناخنم می افتم.

به سختی از لای گلوی خشکیدهام مینالم : بفرمایید چای آقای حسینی.

سپس کنار میروم و او مینشیند.

یاسر میپرسد: نماز چی داداش!؟

محمدیاسین جوری کنارم مینشیند که بین دیوار کنار ایوان و تنش محصور میشم.

باورش مشکل است ولی دستش را هم با فاصله کمی پشت کمرم حایل میکند.

-نماز رو مسجد اداره خوندم.

یاسر نگاهی به من و او انداخته سپس لبخندی محو روی لبش شکل میگیرد.

نمیدانم لبخندش را چه تعبیر ی کنم؟! من تأکید کرده بودم

ارتباطی بین من و برادرش ن یست و واقعا هم همینطور بود ما کل یک ماه باهم آشنا شده بودیم.

در همین مدت همیک پرونده قتل و آدم ربائی ی بینمان بود، نه صحبتی از عشق و عاشقی بود نه زندگی مشترک، ولی محمدیاسین جوری رفتار میکرد گویی من نامزد و نشان شدهی او هستم.

البته برای افرادی با عقاید محمدیاسین زمان زیاد برای ارتباط میان دختر و پسر معنا نداشت.

محمدیاسین هم مانند مسعود در خانوادهای سنتی بزرگ شده بود، در این خانواده ها دختر و پسر اصولاً توسط واسطه بهم معرفی شده و بعد عقد تازه با ی ک دیگر آشنا میشدند، میشد گفت همین آشنایی کوتاه بین من و او همیک ارتباط خارج از عرف بوده.

اما جدا محمدیاسین به من کشش یا توجهی دارد؟! با ید این رفتار انحصار طلبانهش را چه نام بگذارم!؟

آرام گوشه شال سبزم را که باز شده میگیرد و به روی گردنم میاندازد و زیر گوشم پیچ میزند: مرتبش کن.

سپس از یاسر میپرسد: تا اینجا اومدی دفتر و دستک حجره ها رو آوردی؟! یاسر به کیف کنار دستش اشاره میکند و میگوید: حاجی همه رو ریختم رو لپتاپ برات ایمیلش میکنم.

محمدیاسین دستش را بالا میآورد و نگاه ی جدی به یاسر انداخته میگوید: لازم نیست همین امشب برام توضیح بده چی به چیه؟ فقط میخوام در جریان کارها باشم نه اینکه تو بهم جواب پس بدی.

چقدر صدایش موقع صحبت با برادرش جدی و کوبنده است.

یاسر در حین روشن کردن لپتاپ میگوید: چشم آقا الان توضیح میدهم.

همان لحظه خاتون با همراهی نجمه یک سینی بزرگ به طرف ایوان میآورد.

با عجله برای کمک به خاتون بلند میشوم: خاتون بذارید کمک کنم.

همین که میخواهم از کنار محمد یاسین رد شوم حضورم را نزدیک به خود حس میکند و او سرش را کمی عقب میکشد.

همه یتنمیخ میشود، بدتر از این نمیشد.

پیراهن پسران هام را میان مشتم مچاله میکنم و با تنی لرزان به سمت محمدیاسین برمیدردم.

با صدایی که از شدت نگرانی و خجالت دو رگه شده میگویم:

س... سرتون درد گرفت آق ای حسینی؟

نگاه ی عمیق و نافذ به چشم های م میاندازد، گویی صدای م را نمی شنود.

«من کمک میکنم خاتون» یاسر با گفتن ما را تنها میگذارد و به سمت انتهای حیاط میرود.

محمدیاسین زیر لب چیزی زمزمه میکند: بشین کنارم.

این را به سختی میگوید، گویی نفسش از ته چاه بیرون آمده.

مطیعانه کنارش مینشینم، متوجه لرزش شانهایش میشوم، او نسبت به من کشش دارد؟ وقتی نگاهم به صورت ملتهب و چشم های عرق خورش میافتد شکم به یقین بدل میشود.

شاید در نگاه اول من هم مجذوب مردانگی و جذابیت او شده بودم، ولی آنگونه که بی اختیار بشوم نه.

دستش را در میان موهای پریشانش فرو برده زیر لب میگوید: لا الهه الا الله، استغفرالله.

بی اختیار از روی ایوان برخواست و به سمت خاتون که نزدی ک ما شده میرسد.

خاتون میگوید: کجا پسرم اشکنه پختم.

با عجز و حالی خراب مینالد: امروز اداره خیلی شلوغ بود سرم درد میکنه میرم
بخوابم...

یاسر باز هم لبخندی عمیق میزند و به سمت ما میآید. جوری که برادرش بشنود
خطاب به من میگوید: خانوم شاملو این اشکنه های خاتون طرفدار زیاد داره
بفرمایید جلو.

تا قبل آمدن محمدیاسین مرا شیدا خطاب میکرد و حالا با این نوع صدا زدنم اخطار
میدهد متوجه نظر برادرم روی تو شدهام باز شانس آوردم مرا زن داداش صدا نزد.
لرز خفیفی از فکر به این ماجرا به تنم مینشیند، زن محمدیاسین

شدن.

درست است خانواده ام موقتا در بحران بودند ولی طرف مقابل محمدیاسین خود
من هستم.

من دختری تحصیل کرده، مستقل و از خانوادهای با آبرو بودم، هر چقدر هم شهاب
این اواخر به زندگی ما گند زده باشد، اعتبار پدر بزرگ و عمو غیر قابل انکار بود.

ولی جدا از این ها، مسئله زندگی دو شخص با دو دنیای متفاوت
بود.

من دختری آزاد و مدرن بودم، اعتقادی به دین نداشتم و روابطی نزدیکی با پسرها برقرار میکردم...

قبل از نامزدی با رامین هم همینطور بود، مادرم برخلاف زن عمو که زنی بسیار متعصب بود من و خواهر برادرها را آزاد میگذاشت.

بابا هم که کل نسبت به ما بی تفاوت بود، مثل حالا که بدون نگرانی همراه محمدیاسین به خانه مادربزرگش آمده بودم، بارها پیش میآمد به خانه دوستانم برومیا حتی با دوستانم مسافرت میرفتیم، گاهی شیطنت هم انجام میدادی م.

از خوردن نوشیدنی های غیر مجاز تا کشیدن سیگار و حتی مواد مخدر.

پرند یکی از دوستان دورم بود که به خاطر داشتن آپارتمان مستقل با او صمیمی تر شده بودم.

به غیر از او دوستان دور نزدیک زیادی داشتم، که پای خلافتکاری ها و شیطنت های م بودند.

محمدیاسین وصلهی ناجور زندگی من بود، او که نمازش قضا نمیشد و حتی روی نگاه بردارش به من تعصب داشت چه طور میخواست من را به عنوان همسرش قبول کند؟!

این احتمال شبیه یک شوخی مضحک بود، شیدا در کنار محمدیاسین...

بعد از خوردن اشکن هی خاتون که انصافا بی ن ظیر و تعریفی است، به بهانهی سر درد به اتاق مهمان میروم.

از آنجا هم میشنوم که یاسر از خاتون خداحافظی میکند و از باغ میرود.

روی تخت دراز میکشم و پیامک هایم را دوره میکنم.

شیرین نوشته است: شیدا کی میا ی خونه دلم برات تنگ شده، ریحانه و شهاب رفتن آجی دیگه خواستی بیا.

مامان نوشته است: شیدا درسته من توی زندگی تو دخالتی ندارم، ولی همیشه یک هفته خونه رو ول کردی رفتی به امون

خدا.

مخصوصا الان که خون هی عموت هستیم، نمیدونی چقدر پشتت حرف میزنن زود بیا خونه.

و در آخر پیامی از پارمیدا مدیر باشگاهی که درونش مشغول بودم: شیدا جان لطفاً زودتر برگرد به باشگاه، ترم جدی د قراره شروع بشه یک تایم کلس زومبا و یک رقص عربی خالی هستیم، بچه ها مشتاق هستن تو مریشون باشی بهم پیامک بده برای هماهنگی.

دیگر کم کم بای د به زندگی برمیکشتم، نمیتوانستم بیشتر با پول تو جیبی اندکی که برایم باقی مانده بود سر کنم.

برایش مینویسم: باشه پارمیدا جون، من تا شنبه این هفته آماده میشم برای حضور تو باشگاه.

خمیاز های میکشم و تصمیم میگیرم قبل خواب دوش بگیرم.

در این یک هفته فقط یک بار دوش گرفتم و اگر فردا با این سر و وضع میخواستم به خانه بروم حتما مادرم فکر میکرد این

مدت را در بازداشتگاه بودم. هر چند اینجا هم به نوعی بازداشتگاه بود.

یک دست لباسی که از خاتون گرفته بودم را برمیدارم، عصر امروز خودش آن را به من داده بود.

لابد آنقدر چرک شدهام که خواسته در لفافه بگوید یکم به خودت برس.

یک پیراهن نخی صورتی بود با گل های طلیعی میگفت برای نوه اش زهرا خریده و حالا به من میداد.

پاورچین پاورچین به سمت حمام کوچک انتهای سالن میروم.

میتوانستم با لباس دیگرم تنم را خشک کنم سپس لباس های کثیف ترم را بشویم تا صبح خشک شود.

ذهنم مشغول تماس تلفنی آن روز وحید میشود، یعنی واقعاً تهدیدهایش آنقدر جدی بود که محمدیاسین نگرانم شود؟!

خب میتوانستم مدتی را در خانهای خودم بمانم چرا در این مدت اصرار داشت حتماً اینجا بمانم؟!

سرم را تکان میدهم تا از افکار پری شان آزاد شود.

به سمت حمام میروم و خود را به دوش آب گرم میسپارم.

خاتون یک پارچه سفید روی لباسهای شسته شدهام میاندازد و میگوید: بین مادر خوبیت نداره لباس پهن شدهی زن رو مرد مخصوصاً نامحرم ببینه.

شانهای بالا میاندازم، این قدیمیها هم روی چه چیزهایی که حساس نبودند: چرا آخه یک لباس مگه چیه؟!

-بچم محمدیاسین که چشم و دل پاکه ولی مادر گاهی مردایی هستن که با دیدن همین یک تیکه پارچه هم هوایی میشن.

آدم از دل همه بیندگان خدا که خبر نداره.

-ولی خاتون چون چهارتا مرد چشم شون هیزه که نباید آدم خودش رو غذاب بده و بیوشونه.

خاتون سری تکان داده میگوید: پوشوندن لباس که عذاب نیست مادر، ولی حیا کردن به نفع خود زنه.

حرف های زنانی از قسم خاتون را قبول نداشتم، هر چند تا حدی حیا و خودداری را بر ای جنس زن میپسندی دم؛ چرا که ارزش و شخصیتش را بالا میبرد.

ولی نمیتوانستم درک کنم چرا ی ک زن تن و بدن خود را بپوشاند تا مردی تحریک نشود. در حالی که نوع پوشش تنها در عرف معنا پیدا میکرد.

مثل یک لباس پر رنگ و زرق و برق شاید در کشوری مثل عربستان جلب توجه میکرد ولی همان لباس یک کشور مثل هند کامل عادی بود.

پس این عادت ها بود که ذهنیت افراد را میساخت.

نجمه سفر هی صبحانه را چیده صدایم میزند.

باید به محمدیاسین میگفتم دی گر بیشتر از این نمیتوانم از خانهی خودم دور بمانم، حالا که رامین هم نبود غیبتم از دی دگاه پدر و مادر هیچ دلیلی نداشت.

صدای زنگ موبای لش میآید، ما سر سفره نشستهایم ولی او هنوز نیامده.

نمیدانم پشت خط چه کسی است که محمدیاسین با گفتن:

به تماسش خاتمه میدهد . « حتماً خودم را زود می رسونم »

به سمت من میآید، یک کت و شلوار مشکی با شال سبز روی گردنش بود که آرم قوه قضائیه را داشت.

هیكلش در آن پیراهن ابهت خاص ی دارد، موهای مشکی رنگش را ساده بالا داده و چشم های مشکی رنگش میدرخشد.

-خانوم شاملو گویا سارا مجد پیدا شده لطفا حاضر بشید تا بریم

اداره.

ماجرای مرگ پرند را به خاطر میآورم، نکند سارا هم مرده است؟

-سالمه!؟

نگاهش در چشم های عمیق و طولانی میشود: زنده است نگران نباشید.

با ورود به اداره پلیس باز هم دلم بهم پیچ و تاب میخورد.

محمدیاسین با لحنی که حمایت درونش موج میزند زیر گوشم میگوید: هیچ نگران

نباش خانم شاملو تو فقط برای شهادت اینجایی.

نگاه ی به شبرنگ های تیرهایش میاندازم و میگویم: محیط اینجا رو دوست ندارم.

پلک میزند و سرش را تکان میدهد: فقط یک ساعت تحمل

کن.

من بای د گزارش سرگرد رو بخونم. بعد با هم از اینجا میریم و تو دیگه هیچ وقت پات به همچین جایی باز نمیشه.

سعی میکنم بغصم را با قورت دادن آب دهانم نگه دارم.

سرهنگ حسینی برادر محمدیاسین از داخل اتاق سرگرد خارج میشود.

چند سرباز کنار در به او احترام نظامی میگذارند.

محمدیاسین با دیدن برادرش نگاه از من میگیرد.

به سمت او بر میگردد : سارا مجد رو آوردید؟!!

-آره بیا گزارش اعترافاتش رو نوشتم.

با رفتنش ذهنم درگیر میشود، ای ن مرد چه بی مقدمه و یک باره وارد زندگیم شده است.

هنوز منتظر او به در بست هی اتاق زل زدهام که سارا را با دستبند همراه پلیس زن جوانی به سمت اتاق میبرند.

سارایی که تکیده و لاغر شده و شباهتی به دختر سرخوشی که هر ماه بساط مهمانی را در ویلای پدریش راه میانداخت نبود.

با نگاهی پریشان به من خیره میشود، میخواهد حرفی بزند که مأمور مانع میشود و اجبار او را به داخل اتاق هل میدهد.

چند قدم عقب تر میروم، با دیدن عماد و ساسان دستبند به دست که توسط چند سر باز به انتهای سالن برده میشوند تعجبم دو چندان میشود، یعنی همه ی آن ها در قتل پرند دست داشتند؟!

هنوز جواب سوالم را نگرفتم که صدایی آشنا مرا از غرق شدن در افکارم باز میدارد.

به پشت سرم نگاه میکنم، وحید را میبینم؛ با ظاهری آراسته و پوزخندی روی لب که تکیه به دیوار داده است.

به سمتش میروم، شاید او از ماجرا با خبر باشد.

-سلام وحید تو هم اینجا؟!

با دیدنم چشم هایش برق میزند و پوزخندش تبدیل به لبخند میشود: تو رو هم کشوندن اینجا؟!

-من و اول همه آوردن، تو چی چرا اینجا من و تو که تو مهمونی نبودیم.

وحید پوزخندی میزند و با لحنی پر از نفرت میگوید: خیلی سعی داشتن منو

قاپی این پرونده کنن، مخصوصا از وقتی فهمیده بودن من پسر ناصر ربانی

هستم، ولی کور خوندن. سپس نگاه نوازشگری روی صورتم میاندازد: تو رو که

اذیت نکردن عزیزم؟.

کلافه سری به نشانهی نه تکان میدهم.

-سارا رو چرا دستبند زدن؟

با خونسردی شانهای بالا میاندازد: به جرم قتل پرند.

با وحشت تکانی شدید میخورم، دستان لرزانم را حایل دیوار میکنم تا نیفتم، من

خودم را درگیر چه کسانی کردهام!؟

متوجه پریشانی حالم میشود و از آبسرد کن کنارش برایمیک لیوان آب میریزد.

دیگر توان ایستادن روی پاهایم را ندارم.

روی صندلی های کنار دیوار مینشینم و سرم را میان دستم میگیرم.

قتل پرند توسط سارا اصلا قابل هضم نبود.

وحید لیوان آب را به سمتم میگی رد: بیا بخور رنگت پریده.

سرم را بالا میآورم، نگرانی در چشم های ش موج میزند، او از کی آنقدر به من نزدیک

شده که نگرانم باشد!؟

من که بعد از جداییم دیگر به هیچ پسری اجازه نزدیکی به حریمم را نداده

بودم.

همین شخصیت مغرور مرا به دختری دست نیافتنی مبدل کرده

بود.

دختری که بیشتر پسرها در آرزوی دوستی و ارتباط با او بودند.

وحید خیرگی نگاهم را که میبیند به خودش جرئت داده لیوان آب را مقابل لبم
میگیرد: بخور خوشگل خانم، حق داری

ترسیدی، منم خیلی شکه شدم وقت ی فهمیدم سارا همچین کاری
کرده.

لب های خشکم طالب جرعه های آب میشوند، لیوان را از دستش میگیرم و مینوشم.
-من زیاد با سارا و پرند صمیمی نبود، ولی باورم نمیشه عاقبت اون ها به همچین
جایی برسه.

سارا دختر سرخوش و مغروری بود، چی باعث شده دست به قتل
بزنه؟!

وحید کنارم مینشیند و خودش را به من نزدیک میکند، از نزدیک شدنش احساس
مشمئز کنند های بهم دست میدهد.

میخواهم خودم را عقب بکشم که نگاهم با نگاه پر از خشم محمدیاسین طلاق
ی پیدا میکند.

با تیر نگاهش جوری وحید را نشانه گرفته که گویی او دست به عزیز ترین کس اش
دراز کرده.

کنار چشم های خوش رنگش چین افتاده و ابروهای کشیده اش گره کوری میشوند که ترس را به دل هر کسی می اندازد.

سریع خودم را کنار میکشم ، او هم اصراری برای دوباره نزدیک شدن به من نمیکند.

هر دو از جا بر میخیزیم و منتظر چشم به سرگرد و سرهنگ حسینی که پشت سر محمدیاسین از دفتر خارج میشوند میدوزیم.

وحید با خونسردی و تفاخر جلو رفته و میپرسد: بالاخره میتونم برم جناب سرگرد؟!

متوجه منقبض شدن آرواره های او میشوم، گویا دل خوشی از وحید ربانی نداشتند.

جای او محمدیاسین پاسخ میدهد: این بار رو به لطف پدرت قسر در رفتی آقای ربانی.

متاسفانه ما هیچ شاهی نداریم تا ثابت کنه شما ارتباطی با پروندهی قتل پرند هاشمی

و فروش مواد مخدر تو مهمونی های شبانه داشتید، ظاهراً حساب شما پاکه پاکه.

لبخندی میزند و رو میکند سمت من: خانوم شاملو هم دیگه کاری نداره اینجا؟!

این بار سرگرد رو میکند سمت من و میگوید: فقط چندتا امضا باید بزنی که اون

شب همراه آقای ربانی بودید.

وحید با لحنی صمیمانه میگوید: شیدا منتظر میمونم کارت تموم شد برسونمت.

واقعاً از این صمیمیت بی علتش کلافه و خشمگینم، با سردی میگویم: لازم نیست

آقای ربانی خودم بر میگردد.

وحید با دلخوری از اداره خارج میشود.

به دفتر سرگرد میروم و زیر چند برگه را امضا میکنم.

بعد از امضای آن برگه ها که شهادت میداد من و وحید در بام تهران بودیم نه مهمانی از سرگرد پرسیدم: جناب سرگرد ب بخشید ولی تکلیف سارا چی میشه اون واقعاً دوستم رو کشته؟!

موقع پرسیدن این سوال بی اختیار اشک در چشمم نیش میزند.

به جای سرگرد، محمدیاسین کنارم میایستد و میگوید: خودم برای شما توضیح میدهم خانم شاملو.

رو به سرگرد میگوید: من دیگه می رم دادگستری، شما پرونده رو ایمیل کنید برام.

سرگرد به احترام محمدیاسین میایستد و با هم دست میدهند:

چشم سید بمونید یک چایی مهمون ما باشید.

-نه ممنون اینجا شلوغه منم امروز جلسه دارم.

به اتفاق هم سوار پژو پارس مشکی که پلک قرمزش نشان میدهد متعلق به دادگستری است میشوم.

-میشه بگید چه اتفاقی افتاده؟!

-سارا امروز صبح زود خودش رو به آگاهی معرفی کرده و مدعی شده، پرند رو به خاطر یک دعوا هل داده و کشته.

ادامه میدهد: سارا هر ماه مهمونی میگرفته و عماد نامزدش ساقی پخش کننده مواد توی مهمونی های سارا بوده.

از طرفی ساسان هم هم دستشون بوده و خودش مصرف کننده. پرند مصرف کننده و همکارشون بوده.

یک مدتی بوده مصرف پرند ب الا رفته بوده و با تهدی د سارا و عماد سعی داشته ازشون اخاذی کنه.

سر همین ماجرا سارا و پرند درگیر میشن و اون پرند رو هل میده.

لب ها یم خشک میشود، من یک بار به صورت تفریحی همراه پرند مواد کشیده بودم ولی هرگز گمان نمیکردم او یک ساقی مواد مخدر باشد.

لب هایم خشک میشود، احساس میکنم لبهی یک پرتگاه بزرگ بودم و حالا نجات پیدا کردهام.

محمدیاسین مرا به سمت خان هی مان میبرد، دیگر بیشتر سوال نمیپرسیم یعنی طاقت شنیدن بیشتر حقیقت را نشنیدهام.

جلوی خانه پارک میکند: بخشید این مدت مزاحم شما شدم.

سری تکان میدهد میگوید: من تا مطمئن نمیشدم جای شما امنه خیالم راحت نمیگرفت، لطفاً دیگه خودتون رو ت وی همچی ن مخمسه هایی نندازید.

نگاه ی عمیق ب ینمان رد و بدل میشود، زیر ل ب خداحافظی آرامی میکنم.

با ورود به خانه ته دلم برای محمدیاسین تنگ میشود، هرچند به خاتون قول داده بودم باز هم به او سر بزنم.

همین که پا به درون خانه میگذارم، شیرین و مامان را در حیاط میبینم.

مامان مشغول شستن میوه ها با آب حوض است.

شیرین با دیدنم ذوق زده به سمتم میآید: بالاخره اومدی فراری.

لبخندی به رویش میپاشم و دستش را میفشارم.

-خوبی تپلی خودم.

ریز میخندد، با دیدن تعداد میوه های زیاد متعجب میشوم:

خبریه مامان این همه میوه؟!

پشت چشمش را نازک میکند و سر سنگین جواب میدهد: مریم دیشب فارغ شد

ساعت سه شب.

صبح زنگت زدم گوشه رو برداشتی، امشب خانواده شوهر مریم و بقیه فامیل عموت

میان بچه رو بینند.

نگاه ی به در خانهی مسعود میاندازم گویا کسی خانه نبود: اون وقت زن عمو که

بیمارستانه هیچ، سمیرا لنگ و فلج نیامده کمک؟

شیرین نگاهی با حرص به در خان هی مسعود ها میاندازد: خانم قهر کرده رفته خونهی ننش.

میدانستم سمیرا به خاطر نازاییاش به مریم حسادت میکند ولی این کار احمقانه و خارج از ادبش خونم را به جوش آورد.

-وا آخه این چه کاریه؟! باید به خاطر حسادت خودش همه کارها رو بریزه رو دوش شما.

مامان که ناراحتی لحظات قبلش را به دست فراموشی سپرده است، دستم را میگیرد و میگوی د: عزیزم تو خودت رو ناراحت نکن برو لباست رو تعویض کن بعد بیا کمک ما.

ما برای مریم و زن عموت که بنده خدا به گردنمون حق داره کمک میکنیم، چی کار داریم عروستش چه رفتاری داره.

به سمت سوییت کوچک مان میروم، لباسم را با یک پیراهن پسرانه و ساپورت مشکی تعویض میکنم و موهای بلندم را گوج های کرده به کمک مامان میروم.

به قول مامان کمک ما به خاطر مهربانی های مریم است و تمام.

در حین چیدن میوه ها مامان میگوید: ریحانه و شهاب فعل رفتن خون هی پدر زن شهاب زندگی کنن، پدر تنها شده خوبه دخترش دورش باشه.

شیرین با حرصی مشهود میگوید: رضوانه میگفت عروسشون قهر کرده رفته خونهی باباش، تقاضای طلاق م داده.

حقشون باشه خلیق هرچه لایق.

دروغ است اگر بگویم ته دلم از اینکه رامین بدبخت شده احساس خرسندی میکردم.

مامان میگوید: ریحانه نخاله این هفته همش سراغ تو رو میگرفت.

میدونم مستانه رفته، دوباره هوایی شدن.

با لحنی محکم و کوبنده میگویم: غلط کردن، من چیزی که دور ریختم رو بر نمیدارم.

شیرین با ذوق بوسهای برایم در هوا میفرستد و میگوی د: کارت درسته آجی.

مسعود نزدیک عصر تنها و بدون حضور همسرش با چند جعبه شیرینی میآید و

میگوید: تا شب مریم و مادرم میان مهمون ها همیک ساعت بعد.

مامان با ناراحتی میگوید: کاش میذاشتید یک روز دیگه، الان مریم خسته است بچ ه

هم تازه به دنیا اومده چه وقته مهمونی؟ مسعود سری به نشانهی تأسف تکان داده

میگوید: چی بگم زن عمو خانواده مادرم رو که میشناسی رسم و رسومات عجیبی

دارن.

همون ها سمیرای بیچاره رو فراری دادن.

من که در حال نشستها م، با شنیدن مکالمهی بینشان کنجکاو تر میشوم: مسعود زنتو خانواده مادرت بیرون کردن؟ مسعود متاسف سر تکان داده میگوید: آره خاله اکرمم تو

بیمارستان به سمیرا تو پید که چشم هات شوره و قدمت سنگین ه نیا ملاقات مریم. از قضاوت عجولانهام شرمنده میشوم و حق را به سمیرا میدهم که قهر کرده. -عجب آدم های خرافاتی، تو با ید از زنت حمایت میکردی مسعود.

آهی پر حسرت میکشد با با غم میگوید: تا کی حمایت کنم!؟

جلوی چند نفر بیستم؟

دلم برایش میسوزد، گمان میکنم زنش را دوست دارد و به خاطر فشار زن عمو و خانوادهاش بای د همیشه مقابل سمیرا بیاستد.

مامان یک سینی چای برای ما که در حال نشست هایم میریزد.

مسعود با شرمندگی نگاهی به مامان انداخته و میگوید: دستتون درد نکنه زن عمو فامیل مامان هم فقط بلدن خرابکاری به بار بیارن، وقتی نوبت کمک میرسه غیب میشن.

شیرین با ظرافت شیرینی ها را درون بشقاب میچیند.

سپس میوه ها را شکل میدهد و چایی دم میکند.

نزدیک ساعت هفت که میشود مامان با اخطار رو به ما میگویی د:

دختر ابرید لباس مناسب پوشید ا اینجا شلوغ میشه.

آقا مسعود شمام برو لباس مجلسی بپوش دوباره دهن فامیل باز نشه بگن مسعود
داره حسادت میکنه.

مسعود مطیعانه بلند میشود: چشم زن عمو درست میگید.

حوصل هی خانوادهی زن عمو را ندارم، بسیار متعصب و سنتی هستند ولی زشت
است در مجلس غایب باشم.

پیراهن چهارخانه آزادم را با یک شومیز مجلسی دخترانه تعویض میکنم و موهایم را
میبافم و به قول مامان برای آبروی عمو هم که شده یک شال صورتی هم رنگ شومیز
روی سرم میاندازم.

مثل همیشه آرایش ملایمی که مناسب مهمانی های خانوادگی بود انجام دادم و به
سمت پذیرایی میروم.

اکرم خواهر زن عمو و فرزندانش همراه خانواده شوهر مریم دور تا دور نشست
هاند.

خانواده زن عمو از آن دست آدم های متعصب و مذهبی هستند که همیشه سعی دارند عقایدشان را بر جمع تحمیل کنند، خشک مقدس و بدون کوچکترین انعطاف. یادم می آید نه در عروسی مسعود نه مریم اجازه ندادند آهنگ و ترانه شاد و رقص و پایکوبی برپا شود و حتی اصرار داشتند که خانم روضه خوان را هم برای مولودی خوانی بیاورند که عمو اجازه نداد و مجلس این دو نفر خشک و خالی برگزار شد. چند سالی میشد ندیده بودم شان و منتظر شنیدن انواع طعنه ها و تمسخر از جانب شان بودم.

مریم با رنگ و رویی پریده و یک قنناق آبی در دستش وارد حال میشد. صدای سلام و صلوات همه بالا میرود، یک گوشه دور از دید جمع می ایستم. شیرین هم گویی مانند من فراری است که کنارم در آشپزخانه مأوا میگیرد. زمزمه وار گفت: خدا رو شکر کن عروس عمو اینا نشدی وگرنه این قوم و خویش پر توقع و پر جمعیت رو کی میتونه تحمل کنه؟! لبخندی محو میزنم، شیرین همیشه در حال ارزیابی و آینده نگری برای من بود. مریم در یکی از اتاق های خانه برای استراحت میرود. زن عمو و مامان هم در بین جمعیت پذیرایی میکنند. با چشم و ابرو آمدن های مامان بالاخره برای سلام و احوالپرسی به پذیرایی میروم.

زیر تیغ نگاهشان معذب میشوم ولی نمیشد تا آخر مجلس گوش هی پنهان شوم.

کنار اکرم خانم زن خوش پوشی که چشم ابرو سبز دارد و با تفاخر به همه نگاه میکند نشسته است.

زن پیراهن مشکی گیپور سنگ دوزی شده بر تن دارد و گردنبنده سنگین طلایش بیشتر از همه چ یز در چشم است.

نگاهش آشنا است هرچند به خاطر نمی آورم کجا دیدمش!

کنار زن عمو مینشینم و با چند نفر دور و بری خودم سلام و احوالپرسی میکنم.

نمیتوانم کنجکاوی خودم را پنهان کنم و از زنعمو میپرسم:

اون خانم کیه کنار اکرم خانم نشسته؟!

زن عمو نگاهی سرسری به اکرم خواهرش انداخته و میگوید:

زینب خانم هست قراره دخترش عروس اکرم بشه.

سپس زیر لب ادامه میدهد: شانس سپهر شد دختر سرهنگ حسینی شانس من بدبخت هم شد سمیرای پر افاده بی ثمر. ابرو هایم بالا میپرد و مغزم سریع جرقه میزند، زینب همسر سرهنگ حسینی برادر محمدیاس ین است. برای همین اول مجلس که وارد شدم مرا با دقت از نظر گذراند.

زینب آن روز که میخواستم به حج بروم همراه دخترش زهرا برای بدرقه آمده بود و با چادرش نمی م هی صورتش را پوشانده بود؛ برای همین حالا سخت شناختمش.

بی اختیار و بدون اینکه علتش را بدانم دچار اضطراب میشوم.

نکند زینب از ماجرای عقد موقت ما برای اکرم بگوید؟! یا اکرم ماجرای

طلاق مرا دولا پهنا کند و به زینب تحویل دهد؟!!

از افکار خودم کلافه میشوم، مگر من برای هوا و هوس صیغه کرده بودم که حالا

نگران باشم؟!!

نباید به خاطر نامزدی بهم خورده و پیشامدهای غیر کنترل

زندگی ام ناراحت و شرمنده باشم ولی متاسفانه آنقدر اعتماد به نفسم خورد شده است

که بی دلی ل دچار شک و اضطراب هستم.

ساعت هشت شب است که بالاخره مهمان ها قصد رفتن میکنند.

مریم در اتاق مشغول استراحت است، ترجیح میدهم مزاحمش

نشوم.

همراه مامان مهمان ها را مشایعت میکنیم، اکرم خانم زیر گوش زن عمو تا لحظه آخر

بچ بچ میکرد و پز عروس آیندهاش زهرا را میآمد.

به راستی که وصلت با خانوادهی محمدیاسین پز دادن هم داشت، جدا از اعتبار خانوادگی در این مدت متوجه اخلق و منش این خانواده هم شده بودم. هرچند معلوم نبود زینب خانم هم ماننده خاتون و محمدیاسین مهربان و صمیمی باشد. بعد رفتن مهمان ها تا آخر شب من و مامان و شیرین بریز پاش ها را جمع میکنیم و زن عمو در آشپزخانه مشغول شستن ظرف ها میشود.

قصد کردم فردا برای دیدن مری م به اتاق بروم دوست نداشتم در این ساعت هایی که خسته است مزاحمش شوم.

یک هفتهی آرام را سپری کرده بودم و مطابق قولم به پارمیدا هر دو روز در هفته برای کلس های رقص باله و عربی به باشگاه میرفتم.

کلس باله اختصاصی بود ولی عربی را با پانزده شاگرد اجرا میکردم؛ همین باعث میشود روحیه خوبی از کلس بگیرم.

خوشبختانه شهاب در دادگاه تبرئه شده و فقط مکلف به پرداخت بدهی طلبکار هایش بود.

این مدت به خاطر اینکه در منزل پدرزنش ساکن بود ندیده بودمش و حسابی از او دلگیر بودم.

ولی وقتی مامان از فرزند تو راه ی ریحانه حرف میزد دلم پر میکشید یک بار د یگر بینمشان.

هر چه استارت میزنم رخشم روشن نمیشود.
بی حوصله پنجه در موهایم میکشم: بخشک شانس.

با برخورد ضرب های به شیشه سرم را بلند میکنم، از دیدنش جا میخورم، او اینجا چه میکند!؟

نکند تعقیبم کرده؟ آخر رابطه ما آنقدر صمیمی نیست که بدانم کجا کار میکنم.

مات و متحیر به چهره اش چشم دوخت هام و او لبخندی میزند و اشاره میکند قفل در را بزنم.

نفسم را کلافه بیرون میدهم، انگار هرچه میخواهم از آن شب شوم و آدم های فرار کنم نمیشود.

در را باز میکنم و میگویم: سلام تو اینجا چی کار میکنی!؟

ابروهایش را بالا میاندازد در حین نشستن میگوید: خودمم نمیدونم.

کنارم که جا میگیرد، از بوی تند عطرش کلافه میشوم و شیشه ماشین را پایین میکشم.

-این عطر تند چیه زدی وحید سر درد گرفتم.

لبخندی محو میزند و میگوی د: به خاطر تو عوض میکنم بانو

با حرص چشم هایم را در حدقه میچرخانم، این مرد چقدر کنه
است.

–خب به چه مناسب برای دیدار من اومدی؟!

گویی نشستن در پراید برایش مشکل است، کمی تکان میخورد و دست و پا میکشد.
سپس دستش را روی سینهاش گذاشته و میگوید: به مناسبت دلم که برای تو تنگ
شده بود...

پشت چشمم را نازک میکنم و با لحنی سرد میگویم: وحید تو رو خدا ادا اصول نیا
نه من دختر دبیرستانی هستم نه تو پسر
ساله.

صاف و پوست کنده بگو چی شده؟!

دستش را تسلیم وار بالا میآورد و میگوید: هیچی بخدا مسخره بازی نیست واقعا
دلم تنگ شده بود برات.

یعنی صادقانه بخوام بگم، اومدم بهت پیشنهاد دوستی بدم.

–من تا حالا تو این مدت با پسر رابطه داشتم؟

سرش را بالا میاندازد: نه میدونم اهل هیچ برنامهای نیستی.

-خب اگه میدونی چرا همچین پی شنهادی میدی؟ من نه اهل پسر بازی هستم، نه دوست دارم.

درسته یک شیطنت هایی دارم ولی خودت خوب میدونی از جنس شما مردا بیزارم.

انگار نه انگار که حرف هایم را شنیده باشد، چشم های ش برق میزنند و میگویند: به خدا شیفت هی همین غرورت شدم.

شیدا یک وقتی فکر نکنی من هم قماش عماد و ساسان هستم.

منم عین تو فقط برای وقت گذراندن میومدن مهمونی و تو جمع.

میان حرفش میپریم و میگوییم: باشه وحید میدونم از بچه ها شنیدم پدرت آدم کله گندهای و بچه مایه داری ولی باور کن اینا برام اهمیت نداره.

من اصلا میل و کششی به دوستی ارتباط با پسر ها ندارم.

دارم دوستانه بهت میگم بیخیال من بشی.

چشم هایش کمی قرمز میشود و دندانش جفت، اما همچنان لبخندش را حفظ میکند: شیدا من نیومدن اینجا نه بشنوم.

خیلی وقته تو نخت هستم، قتل پرند و این دردسرا که پی ش اومد تلنگر خوردم پا جلو بذارم.

الکی منو رد نکن شیدا من کم آدمی نیستم.

تو از زبون بچه ها یک چیزی درباره من و خانوادهم شنیدی ولی این تعریف ها کمتر از اون چیزیه که هستم.

من میتونم سر تا پات رو طل بگیرم دختر، یک ماشین میندازم زیر پات که ده ت ای این لگن بیرزه.

لطفا فقط روی پیشنهاد من فکر کن عزیزم.

سرش را کمی بالا آورد و با همان چشمان به خون نشسته و ظاهر آرام ادامه داد:
من عادت به شنیدن جواب رد ندارم.

-بس کن وحید تو یک پیشنهاد دادی منم رد کردم.

بهتره رابطه دوستانه مون خراب نشه.

حرفی نمیزند، دقایقی طولانی نگاهم میکند:

_نمیخوای استارت بزنی؟

-نمیخوای پیاده بشی!؟

تکی هاش را به صندلی میدهد : نه جام راحتی.

در ضمن تا امروز نهار رو با من تو رستوران نخوری من بیخیال پیشنهادم نمیشم.

به ماشین اشاره میکنم و میگویم: روشن نمیشه. اگه روشن شد یک نهار و میام.

به خنده میافتد از اینکه ماشینم را تمسخر گرفته خشمگی ن میشوم.
گرفتاری هایم تمامی ندارد، دوباره استارت میزنم اما گویی تلشی بی ثمر
است.

وحید نگاهی پر حرف من میاندازد، گویی میخواهد بگوید بین ماشینت واقعاً لگن
بوده.

-بیا با ماشین من بریم.

-صحیح اون وقت رخس رو چیکار کنم؟ وسط خیابون رهاس کنم؟

-ایول اسمش رخسه؟ زنگ میزنم بچه ها بیان برش دارن تعمیر شده فردا جلوی در
خونه است.

-نه مرسی نیازی نیست، خودم میبرمش تعمیر گاه.

ابرو در هم میکشد، چشم هایش ساده است و ابرو هایش پر پشت ولی یک
دهم جذابیت او را برایم ندارد.

یک لحظه از اینکه وحید و او را با هم مقایسه کردهام خشمگی ن میشوم.

دستم را مشت میکنم، کاش میتوانستم خودم را بزنم چرا بعد گذشت
یک هفته هنوز به او فکر میکنم!؟

برای تنب به خودم است یا فراموش کردن او که پیشنهاد وحید را قبول میکنم و پا در باتلقى میگذارم که غیر قابل پیشبینی.

-خیلی خوب بریم برای نهار، فقط مثل اون شب فلفل ندی به

ما.

باز به خنده میافتد، روی گل بخندی مسخره یک ضرب نیشش را باز میکند. همان لحظه از قبول پیشنهادش پشیمان میشوم ولی گویی راه برگشتی ندارم.

سلام نمازش را میدهد و دستانش را مطابق عادت روی صورتش میکشد.

دست برادر که روی شانههایش مینشیند سرش را بالا میآورد.

خسته است با این حال جواب نگاه برادرش را با لبخندی عمیق میدهد، لبخندی که حکمیک لی وان شربت بهار در عصر گرم تابستان را دارد.

از وقتی پدر رفته است، این برادر بزرگتر که گویی سایهای از پدر است جایگاه ویژه در قلبش پر کرده.

-قبول باشه سید.

در حین پوشیدن کت و شلوار میگوید: انشالله که قبوله.

انگشتر عقیقش را که یادگار پدر است و جفت ف یروزه آن را محمدحسین دارد به دست میکند.

محمد حسین نگاهی به عقربه های ساعت میکند نه ساعت باز شدن حجره هاست نه ساعت اداری میپرسد: خیره سید کجا شال و کله کردی.

-جناب سرهنگ کار من و تو که ساعت نمی شناسه، از اداره زنگ زدن گفتن برم محل جرم.

محمد حسین آهی میکشد و خدا به خیر کندی میگوید، وقتی از یک باز پرس ویژه قتل میخواهند به محل حادثه برود، یعنی خبر های خوبی در راه نیست.

محمد یاسین حین برداشتن شال سبز رنگش رو به محمدحسی ن میگوید: شنیدم برای زهرا خواستگار اومده.

برادرش خندهای تلخ میکند و دستی به ته ریش سفیدش میکشد: چی بگم والا من هنوز بازنشسته نشدم ولی زینب قصد کرده پیرم کنه.

-انشالله که خیر باشه داداش دیگه سن ازدواج زهرا هم رسیده، دخترت بیست سالش شده مرد.

-میتراسم محمد یاسین، کاش پسره مثل نامزد یاسمین خودی

بود.

هیچی جز اینکه پدرش حاج عباس طهماسب و شوهر خال هاش محمود شاملو
نمیدونم، اصلا همین دو تا واسطه پسر شدن.

با شنیدن نام محمود شاملو بند دلش میلرزد، خدا را شاهد میگیرد که این یک هفته
را با خودش مبارزه کرده است تا فکرش به کج راهه نرود، ولی مگر میشود اسم
محمود شاملو را بشنود و یاد شیدا برایش زنده نشود.

-محمود شاملو شوهر خالهی پسره است!؟-

-آره همون کسی که تو بازار فروشگاه داره، خودش واسطه پسره شد و گفت شناسه.

نگاه ی به ساعتش میاندازد، دیرش شده بای د برود، اما کنج ذهنش درگیر این
خانواده میشود.

-برگشتم با پسره حرف میزنم داداش من جوان ترم شاید بتونم بیشتر باهاش
ارتباط برقرار کنم و مزه ذهنش رو بفهمم.

ماشینش را یک گوشه پارک میکند، در یک باغ خارج شهر در حوالی جاده تهران
قم حادثه رخ داده.

مسئول پرونده هم سروان احمدی و سرگرد فلح هستند.

زمین گل آلود است و کف کفش هایش روی زمین جا میاندازد.

به سمت محلی که جنازه در آن مشاهده شده میرود.

کارتش را نشان سرباز میدهد و با راهنمایی آن ها بالای سر جنازه می ایستد.
 یک دختر جوان است که از پشت روی زمین افتاده.
 دکتر مسئول پزشکی قانونی در حال بررسی جنازه دخترک است.
 سرگرد فلح با او دست داده و ماسکی به سمتش میگیرد.
 بوی جنازه و تعفن باتلق واقعاً غی ر قابل تحمل است.
 ماسک را میزند و با دقت به تماشا می ایستد.
 با برگشت جنازه به سمت کمرم و نمایان شدن صورتش بند دلش پاره میشود.

برای چند لحظه سوت ممتدی در گوشش نفیر میکشد و چشم هایش سیاه ی می رود.
 دستش را بند تنه درخت کنارش میکند ، تا مبدا بیافتد.
 دخترک شباهت کمی به او دارد و تا متوجه تفاوت های دخترک با شیدا میشود جانش
 با لا میآید.

آنقدر دخترک دزدکی به افکارش سرک میکشد که گاه ی حقیقت و مجاز را
 تشخیص نمیدهد.

- هویت جنازه رو شناسایی کردید!؟

فلح جواب میدهد: هیچ مدرک ی برای احراز هویت وجود نداره، و تنها چیزی که ما رو
 خیلی مشکوک کرده ارتباط کمرنگ جنازه با ناصر ربانی هست.

با شنیدن نام ربانی آن هم از زبان فلح توجهم بیشتر جلب میشود: چجور
ارتباطی دارن؟!

-دختره از یک خودکار توی جی بش استفاده میکرد که آرم شرکت ربانی رو
داره و هر سال به کارمند هاش هدیه میده.

نمیدونم سید شای دم ب ی ربط باشه ولی شنیده بودم شما تنها کسی هستی که هنوز
درگیر پرونده ربانیه.

-چند وقت از فوتش میگذره؟!

مامور پزشکی قانونی جواب میده: چیزی حدود شش یا هفت
ماه.

-ولی جنازه سالم تر از این حرف هاست.

مامور دستی به گل و لای روی زمین میکشد و میگوید: این زمین نمک داره یک
جورایی شبی ه مومیایی عمل کرده.

نفشش را بیرون میده، این جنازه میتواند ردی به دستشان دهد، پرونده ناصر ربانی
آنقدر پاک است که سالهاست نمیتوانند مدرکی علیه او پی دا کنند.

-گزارشت رو برام بفرست فلح، انشاءالله بتونیم این مار خوش خط و خال رو گیر
بندازیم.

-چشم سید به امید خدا این بار تو چنگ ماست.

به سمت ماشینش میرود، رو سروان احمدی کرده میگوید : اگه میتونید برای پسر ربانی یک چندتا مامور بذارید تا تعقیبش کنن، بنظرم خط پسرش از پدر جدا نیست.

احمدی سری به نشانه بله تکان میدهد.

سوار ماشین میشود و بی اختیار به سمت مقصدی جز خان هی خودشان می راند.

به سمت حجره میراند ، یادش آمد قول داده با آن پسر خواستگار زهرا هم صحبت کند.

زهرا ساله و خواهرش یاسمین ساله بودند، به خاطر تعصبات شدید محمدحسین و جدیتش زهرا بیشتر از پدرش با او صمیمی بود.

گاه ی که خطایی میکرد یا کمکی میخواست دست به دامان محمدیاسین میشد.

دلش نمی خواست دختر برادرش که حکم دخترش را دارد با چشم بسته راهی خانهی بخت شود.

نامزد ی اسمین پسر خال هی خودشان بود و از تخم چشم بیشتر او را قبول داشتند ولی این پسر ناشناس بود.

پسر ارشد حاج طهماسب، کسی که نسبت دوری با شیدا شاملو دارد.

هرچند محمدحسین یک سرهنگ کارکشته بود و مو را از ماست میکشد بیرون، ولی دخالتش در این کار خالی از لطف نبود.

وارد بازار قدیمی میشود، نور گیر و طاق بازار یادگار روزهای گذشته و قدمت این گذر است.

بعضی جاهای بازار دستخوش تغییرات شده‌اند ولی جایی که حجره‌های پدرش وجود داشتند مثل گذشته بافت و معماری سنتی خود را حفظ کرده است.

یک فروشگاه سه طبقه پارچه فروش متعلق به پدرشان سیدعلی حسینی مفرد بود و یک حجره کوچک تر موازی آن ارثیه عمه ی مرحومش شیرین.

حجره ی عمه شیرین را محمدیاسر اداره میکند و فروشگاه های پدرش را خودش به اتفاق علیرضا نامزد شیرین اداره میکردند و گاه محمدیاسر برای حساب و کتاب به کمکش می‌آمد.

علیرضا با دیدن سید لبخندی میزند، ولی همان لحظه خمیازهای ناخواسته به سراغش می‌آید.

دستی روی شانهای علیرضا میگذارد: خست های پسر؟

-اره سید دیشب تا آخر وقت انبار بودم، بعدمیاسمین خانوم زنگ زدن تلفنی حرف زدیم، سید ی اسمین میگفت شما ار خانوم بزرگ خواس تید عروسی رو جلو بندازه راسته ؟

پشت میز نشسته در حین روشن کرد سیستم کامپیوتر میگوید:

شب بیا خونه مفصل حرف میزنیم، در واقع من نخواستم خاتون پیشنهاد داد بعد محرم و صفر امسال عروسی شما رو راه بندازه.

برای زهرا دختر محمدحسین خواستگار اومده، خاتون میگه زشته یاسمین با یک سال نامزد ی هنوز خون هی پدرش باشه و زهرا جلوتر عروسی بگیره.

چشم های علیرضا برق ی از شادمانی میزند: ای قربون خاتون برم من، که همه یحرف هاش به جاست.

محمدیاسین بی اختیار لبخندی محو میزند، اگر علیرضا و یاسمین آنقدر عاشق هم نبودند هرگز با ازدواج خواهرش در سن پایین موافقت نمیکرد.

دل شکستن از دو جوان در ذاتش نبود.

لبخندی میزند و میگوی د: برو استراحت کن امر وز خودم هستم فروشگاه رو میگردونم.

میخواهد خودش را با کار مشغول کند، تا کمتر ذهنش به سوی آن چشمان مشکمی فتن هگر پرواز کند.

علیرضا قبل رفتن میگوید: سید همیشه قبل محرم مثل عید غدیر امسال عروسی رو بگیریم؟

اخم مصنوعی نثارش میکند: لا اله الا الله پر رو نشو دیگه بچه، برو به کارت برس عید غدیر یک هفت هی دیگه است، نکنه انتظار داری مادر من مثل حضرت سلیمان با کمک اجنه جهیزیه و سور و سات جور کنه؟!!

لبخندی آرام میزند و سرش را بالا میاندازد: همین که راضی شدن امسال عروسی باشه جای شکرش باقیه.

علیرضا با اشتیاق کت مشکی رنگش را میپوشد و موهایش را مرتب میکند. کمتر از دو ماه دیگه میتواند به محبوب دلش برسد و این را مدیون سید و خاتون است.

سر راه محمدیاسر را میبیند، ی ک کت چرم قهوه‌ای پوشیده و شلوار لی مشکپاش جذب و تنگ است، هیچ وقت آبش با این برادر زن ناتنی توی یک جوب نمیرود.

پیش خود میگوید: سید کجا و ای ن جوجه مزلف کجا؟!!

یاسر هم با دیدن علیرضا رو ترش میکند، در دلش میگرد: شیر برنج شفته شده با اون موهای تف مالیش حال رو بهم میزنه.

نمیدونم این پسره چی داره که ی اسمین دل بهش خوش کرده.

از سر اجبار سلامی زیر ل ب بهم میدهند و بدون اینکه ا حوالپرس ی کنند رد میشوند.

محمد یاسین با دیدن اخم های یاسر بعد از مواجه شدن با علیرضا لبخندی محو روی لبش نقش میندود.

برادر کوچکش چشم دیدن داماد را ندارد.

-چه قبراق بود این جوجه مذهب ی!؟

ابرو در هم میکشد و با جدیت میگوید: محمد یاسر احترام داماد مون رو نگه دار دو صباح دی گه خواهرت میره خونهی همین جوجه به قول تو.

محمد یاسر بیشتر برآشفته میشود، از پارسال که پسرک به خود جرئت داد و به خواستگاری خواهر سالهاش آمد اختلافش با علیرضا شروع شد.

دوست نداشت یاسمین به سرنوشت مادرش دچار شود.

از خاتون ش نیده بود مادرش شیرین را هم در سالگی شوهر دادند و همین ضعیفی و کم سن بودن مادرش باعث مرگ زود هنگامش شد.

ولی خب نمیتوانست حریف یک طایفه شود.

با لحنی دردمند میگوید: سیدی اسمین خیلی بچه بود، به خدا گناه داره.

و تنها محمدیاسین است که متوجه عمق ناراحتی و دلسوزی ای ن پسرک ظاهراً سی ساله میشود.

پارسال که محمدیاسر سر خواستگاری علیرضا از یاسمین داد هوار راه انداخت، در فامیل پیچیده بود محمدیاسر به دختر دایی که حکم خواهرش را دارد، دلبسته.

-چی کار کنم محمدیاسر حریف دل یاسمین که نمیشم.

صدایش را کمی پایین میآورد، دلش نمیخواهد فروشنده ها زیر دستشان متوجه مسائل خانوادگی شوند.

سپس با حرصی مشهود میگوید: سید جان اون دختر کم سنه دلش کف دستشه، از اون هفت خط تر هاشم گول ما پسرا رو میخورن.

این طفل معصوم که آفتاب مهتاب ندی ده است.

سید به نگرانی محمدیاسر تنها لبخندی دلگرم کننده میزند و میگوید: فعل که

خاتون پیشنهاد داده همین امسال عقد و عروسی رو بر پا کنن.

محمدیاسر حین باز کردن پوش ه حساب ها میگوید: از دست خاتون رفته تو تیم

دشمن.

صبح با صدای نوازشگر مریم از خواب برمیخیزم.

ابتدا گیج و منگ خواب هستم، که دوباره مریم میگوید: آهای اهل منزل زنعمو
شیدا جون بیدارید؟!

کش و قوسی به تنم میدهم، شی رین درست کنارم روی شکم خوابیده و خبری از
مامان بابا نیست، احتمالا سر کار هستند.

لباس شیرین بالا رفته و شکم چاقش مشخص شده است.

محکم روی شکمش میزنم: اوی خرس قطبی بیدار شو مریم
اومده.

زیر لب فحشی نثارم میکند و با پتو را روی سرش میکشد.

خودم را جمع و جور میکنم و به استقبال مریم و جوج هی بیست روز هاش
میروم.

بعد زایمان کمی لاغر شده ولی همچنان زیباست مخصوصا در آن پیراهن آبی که
مناسب شیر دادن است.

-به به دختر عموی خوشگلم سر زدی به کلبه فقیر فقرا.

با مهربانی میخندد و میگوید: کمتر خوشمزگی کن دختر، بلند شو حاضر و آماده که
برات خبر دست اول دارم.

خمیازه ای میکشم و در حین شستن دست و صورتم میگویم:

خب خبرت چیه؟!

-شیدا فردا عید غدیره بگو خب.

بیحوصله میگویم: خب.

-حالا خانواده حسینی هر سال عید غدیر یک مهمونی بزرگ میگیرن، نذری میدن

تو محله، ما چون زیاد باشون آشنا نبودیم زیاد تو مراسم هاشون شرکت ن

میکردیم، ولی امسال شانست

گفته و زینب خانم عروسشون ما رو به صورت ویژه دعوت گرفته برای مراسم بریم.

با ذوق دستش را بهم میکوبد که باعث به گریه افتادن پسرکش مسیحا میشود.

-عالی میشه شیدا مگه نه؟!

-وای مریم چته؟ بچه رو ترسوندی، خب همه یاینا ی عنی چی؟!

-بابا مگه نگفتی این پسره که تو حج باهات محرم بوده پسر خانواده حسین یه؟ عید

غدیر هم ما دعوت شدیم مراسم همین خانواده، فرصت خوبی دوباره پسره رو ببینی.

مریم نمیدانست، حدود یک هفته من با همین پسره به قول او در خانهی

مادر بزرگش ساکن بودم.

با این حال بدم نمیآمد باز هم با او و خانوادهاش مواجه شوم، ولی اینکه به مهمانی

شان بروم آن هم به تفریحی اکرم خاله ی مریم زیادی سبک بود.

-اون خود شماها رو به تفیلی خاله اکرم و پسرش دعوت کرده اون وقت من یکاره
پاشم پیام اونجا بگم چند منه!؟

مریم بیخیال میخندد، این دختر زیادی روشن اندی ش است: بابا مهمونی شخصی نیست
که از این ملودی هاست که صد نفر تو ی خونه هستن.

مامانم پارسال هم بدون اینکه دعوت بشه رفت، حالا امسال دعوت هم شدیم.

بیا شاید از سید یا از مادرش یک آبی گرم شد.

پوزخندی به افکارش میزنم، واقعاً زیادی خوش خیال بود.

نگاه ی به آینه روی دیوار میاندازم، پرسینگ جدیدی روی زبانم زده بودم، پارمیدا
آنقدر اصرار کرد که راضی شدم.

موهایم را هم هفتھی پیش از آن لایت های نقره ای به بنفش تغییر داده بودم.

به راستی خانواده ح سینی مفرد یک عروس به مانند من هم نی از داشتند.

فکرم را به زبان میآورم: مریم تو فکر میکنی اون ها از عروس مدل من خوششون
بیاد.

دنیای من و اون پسر با هم فرق داره.

فیلم دنیای وارونه رو دیدی؟ اون پسر تو آسمون من زمین عکس هم دیگه هستیم. مریم بلند میشود و پشت سرم میایستد، دستی روی شانهام گذاشته میگوید: اتفاقاً منم اون فیلم رو دیدم ولی شیدا اگه یادت باشه تو اون دنیا یک نقطه اتصال وجود داشت، جایی که دو طرف آدم هاش با هم توی نقطه به تلقی می رسیدن و اون نقطه عشق بود.

تو دختر بی نظیری هستی، میدونم مثل مادر من و خانواده ما مذهبی نیستی و به قول خودت روشنفکری ولی اون با چیزی که الان شدی مغایرت داره.

شیدایی که با رتبه عالی دندان پزشکی همه رو متحیر کرد شیدایی مهربون و منبع آرامش کجا، شیدای این روزها که خودش رو غرق کرده تو سیگار و آرایش های اغراق آمیز کجا؟!

برادر این نقاب مصنوعی رو شیدا، تو این کسی که نشون میدی نیستی.

تو انقدر دختر با ارزشی هستی که برای ترمیم اعتماد به نفس از دست رفت هت نیازی به این نقاب نداری

من از اینکه تو از خود واقعیت فاصله گرفتی دلگیرم.

خیلی وقته میبینم تغییر کردی، داری به خودت ضربه میزنی، حرفی نمیزنم تا دخالت حساب نشه.

ولی الان نمیتونم از این ماجرا ساده بگذرم، نمیگم محمدیاسین رو در رو میشناسم.

من حتی جز محرم و تو تکیه ها ه یچ وقت ندیدمش.

ولی آوازه خوشنامی اون خیلی وقته تو محل پیچیده.

دلم میخواد بهترین پسر دنیا شوهر عزیز ترین کس زندگیم بشه. دلم میخواد این بار

سیب سرخم نسیب دست های یک مرد با ارزش بشه

لطفاً لطفاً خودتو دست کم نگیر و به دلت فرصت بده.

رها کن اون گذشتهی مسخره و رامین رو، اون دیگه یک مهرهی سوخته است پس فراموشش کن.

حرف های ش همگی عین حقیقت هستند، ولی کاش آن شب تیره از ضمیر ذهنم پاک میشد و میتوانستم به راحتی رامین را فراموش کنم.

لبخندی به رویش میپاشم، مریم مهربان ترین خواهر دنیا است.

جلو میروم و بوسهای روی دست پسرکش میزنم : خوش به حالت جیگولو که مامانت مریمه.

راستی مریم کلک نزن و بگو چجوری تو که میگی محمدیاسین رو نمیشناسی انقدر داری طرفداریش رو میکنی!؟

لبخندی مرموز میزند و میگوید: آبجیت رو دست کم گرفتی گلم، این مدت که خاله با بهونه و بی بهونه زهرا رو دعوت میکرد خونه شون تا مثل باهاش آشنا بشه، منم از زیر زبون دختره آمار عمو جونش رو کشیدم بیرون.

بعد دی دم نه درست حس کردم پسره یک تیکه جواهره که از آسمون افتاده زمین.

شیرین خواب آلود وارد حال میشود و همینطور که سرش را ماساژ میدهد میگوید: از صدای حرف زدن شماها خوابم پری د.

مریم نگاه ی روی ساعت میاندازد و میگوید: ساعت دهه ها.

شانهای بالا میاندازد: خب باشه، مهم اینکه یک امروز کلس نذاشتم، به لطف شماها نتونستم بخوابم.

-بیا برو یک دست سر و روت بکش میخوایم فردا خواهرت رو عروس کنیم.

شیرین بهت زده نگاهی به من میاندازد و من با اینکه یک صدم هم به حرف های مریم باور ندارم، لبخندی در جوابش میزنم خوشبختانه بعد نهار دو هفته پیش که با وحید و به اجبار خورده بودم در طول این مدت اثری از او در زندگیم نبود.

علتش هم تنها رفتن او به یک سفر کاری به دستور پدرش بود.

با خیال راحت به پرنده ذهنم اجازه دادم در آسمان ممنوعهی او به پرواز در بیاید.

بارها و بارها رفتارش را مرور کردم و پیش خودم سبک سنگین، اما هر بار که میخواستم به ذهنم جسارت رسیدن به کلمه عشق را بدهم یک خط قرمز روی تصورات دختران هام کشیده میشد.

من نمیتوانستم خورد شدن خودم را در آن شب شوم توسط رامین نادیده بگیرم.

من نمیتوانستم وانمود کنم قلب سالمی دارم در حالی که تکه های خورد شده اش را هنوز نتوانسته بودم سر هم کنم.

من در یک شب شوم در می ان جمعیتی غریبه خود را باخته بودم، آری شاید جسمم دختر بود اما امان از روح امان از قلبم و از ناپاکی آدم ها.

مریم اصرار میکند تا هر سه برای مهمانی فردا یک دست لباس مناسب بخریم.

آنقدر میگوید و میگوید که من و شیرین تنبلی را کنار گذاشته راهی بازارچه میشویم.

عمدا چند باری از جلوی فروشگاه پارچه حسینی رد میشود و چشم ابرو میآید که یعنی بین پسره چه مال و مکتبی دارد.

آخر جلوی یکی از لباس فروشی های بازارچه می ایستد.

شیرین با اکراه میگوید: ایش مری م اینجا دیگه کجاست ما رو آوردی؟ بریم پاساژ الماس اونجا خیلی لباس هاش شیکه.

مریم چادرش را دور کمرش حلقه میکند: اون پاساژها اکثراً جنس شون رو از همینجا میگیرن تو ویتترین میذارن دو لا پهنا باهات حساب میکنن.

اینجا خودش تولیدی لباسه حتی میتونی سفارش لباس بدی برات طراحی کنه.

تازه دوست آقاجون هم هست باهامون راه میاد.

شیرین سکوت میکند و شانهای بالا میاندازد.

با ورود به مغازه و دیدن لباس های ش حق را به مریم میدهم، با اینکه ظاهر سادهای

دارد انواع مدل های متنوع و جدید پیراهن و شومیز را تن مانکن های ش میببینم.

یک خانم نسبتاً چاق قد بلند که مانتوی خفاشی به تن دارد با دیدن ما جلو میآید: سلام

مری م جون خوبی عزیزم کوچولو خوبه.

سپس با مریم دیده بوسی میکند.

-افسانه جون دو تا لباس مجلسی شیک برای دختر عمو هام میخوام.

زن نگاهی به ما انداخته لبخند میزند: خب دخترا چه رنگی مد نظرتونه؟!

شیرین سری ع تر من جواب میدهد: من یک شومیز سرم های میخوام با دامن

مشکی.

اینجوری لاغر تر نشون میدهم.

من هم میگویم: یک پیراهن بلند سبز یشمی.

زن به سمت کاتالوگ لباس ها میرود: اینجا فضای ما محدوده برای همین تعدادی از مدل ها رو توی کاتالوگ زدیم تا اگه پسند کردید براتون از طبقه ی بالا بیاریم. شیرین لبخندی با ذوق میزند، گونههای تپلش چین چین میشود و با ذوق دنبال لباس مورد نظرش میگردد.

بی حوصله بین رگال گشت میزنم که نگاهم به یک پیراهن آستین بلند یشمی با تور دوزی دانتل میافتد.

بنظرم هم زیبا میآید هم پوشش مناسبی دارد میخواهم دست سمت لباس ببرم که صدای مرا در جا میخکوب میکند: انتخاب بسیار زیبایی هست خانم شاملو. به سمت صدا برمیدرم و با دو جفت چشم قهوههای خندان مواجه میشوم. ابرویم را با تعجب بالا میاندازم انتظار دیدنش را ندارم: شما اینجا چی کار میکنید؟! سرکی پشت سرم میکشم خدا رو شکر مریم گرم گفتوگو با افسانه فروشنده مغازه است و شیرین سرش را درون کاتالوگ ها فرو برده و حواسش به من نیست. لبخند کجی تحویلم میدهد و دست به سینه میایستد: تو بازار دیدمت. اومده بودم چندتا توپ پارچه برای افسانه خانم بیارم که بازم باهات مواجه شدم. -خوشحال شدم دوباره دی دمتون آقای...-

میدانستم نباید فامیل یاش حسینی باشد. در پاسخم گفتم: منم حسینی هستم. ولی تو بگو محمد یاسر.

با احتیاط میپرسم: سید هم منو دیدن؟

لبخندی محو روی لبش شکل میگیرد و من همان لحظه خودم را بابت این سوال نسنجیده‌ام باز خواست می‌کنم.

این پسر نزده میرقصه حالا با ای ن سوالم ممکن بود فکر های مختلفی پیش خودش بکند.

-سید صبح ها میره اداره و فقط بعد از ظهر ها برای سرکشی میاد حجره.

-فقط برای کنجکاوی پرسیدم.

-بله مشخصه. اون هم این مدت خیلی سوالات عجیب میپرسه، از خاصیت این ایامه.

چشم هایم درشت میشود، نکند از من میپرسد!؟

-کدوم ای ام!؟

شانهای بالا میاندازد و با لحنی مرموز میگوید: همین ایام دلدادگی ، گاهی حساب کتاب ها از دستش میره یا مثل تو فکر فرو میره و یک باره سوالات عجیب میپرسه.

با بیخیالی میگویم: شای د فشار کاری زیادی رو تحمل می کنی.

و او با طعنه میگوید: شایدم فشار احساسی زیادی رو تحمل میکنه.

-بین ما هیچ ارتباطی وجود نداره آقای حسینی.

-ولی من سید رو خوب میشناسم شیدا خانم. اون غیر کار هیچی براش اهمیت نداشت و هی چ وقت کارش رو قاطی زندگی هم نمیکرد، اما الان دیگه خیلی فرق کرده. حتی حاجخانم هم بهش مشکوک شده.

ادامه میدهد: و من حس میکنم میدونم چه دردشه.

آب دهانم را قورت میدهم، دلم هر ی میریزد، دوست ندارم آنچه در پس فکر اوست به زبانش بیان شود.

مریم صدایم میزند: شیدا کجا رفت ی؟

محمدیاسر عقب میرود، سریع پیراهن را بر میدارم و به سمتش میروم.

خوشبختانه وجود رگال لباس ها مانع دیدن ما در پشت فروشگاه شده است.

با دیدنم میپرسد: چیزی انتخاب کردی؟!

پیراهن را نشان میدهم و میگویم: این قشنگه برم پرو کنم؟ افسانه از انتخابم

تعریف و تمجید میکند و هدایت میشوم به سمت اتاق پرو.

ذهنم درگیر حرف های محمدیاسر است، گفته بود او هم مثل من ذهنش درگیر

شده؟ گفت در ایام دلدادگی؟!

شاید اشتباه میکرد و فشار کاری محمدیاسرین را درگیر کرده

است؟!

احساس میکنم همین لحظه ممکن است مغزم از هجوم فکر و خیالات مختلف مثل یک بمب ساعتی منفجر شود.

چند نفس عمیق میکشم و لباس را پرو میکنم.

پیراهن آنقدر به تنم زیبا مینشیند که در همان نگاه اول تحسی ن مریم و شیرین را بر میانگیزد.

کم پیش میآمد، خریدم را از اولین فروشگاهی که میروم انجام دهم، ولی هم زیبایی پیراهن هم ذهن مشغولم باعث شد دل و دماغ خرید را نداشته باشم.

شیرین همیک شومیز تیره سرم های با دامن قرمز - سرمهای خرید و برای مهمانی تولد یکی از دوستانش همیک پیراهن مجلسی سفارش داد.

موقع رفتن نگاهم دائم به اطراف چرخ میخورد تا مبادا محمدیاسر را در آن نزدیکی ها بینم.

مریم با طعنه به شیرین میگوید: شیرین جون حالا خوبه

نمیخواستی از فروشگاه افسانه خرید کنی و دو تا دوتا سفارش دادی.

شیرین شان های بالا میاندازد: بیشتر شب یه یک مزون و تولیدی بود تا فروشگاه. کار

خیاطی لباس ها فو قالعاده تمیز بود منم خوشم اومد چه اشکالی داره؟

مریم که قصد ندارد آن بازارچه را ترک کند، میگوید: هیچی والا چی بهتر اینکه خویشت اومده؟! بری میک سر به فروشگاه بابا اینا بز نیم؟ دکوراسیون مغازه رو بابا تغ پیر داده.

شیرین استقبال میکند و من لحظه ای شک میکنم نکند این هم جزو نقشه های مریم برای کشاندن من به فروشگاه و دیدن او باشد؟! از مریم که کمر همت بسته بود مرا عروس او کند بعید نبود!

با اصرار به مریم به سمت خانه میرویم،

مریم کمی با تردید نگاه میکند، گویی محمدیاسر را موقع حرف زدن با من دیده.

ولی به گمانم او را نشناخته است.

با رسیدن به خانه، سر درد را بهانه کرده به اتاقم پناه میبرم.

محمدیاسر میگفت برادرش هم این روزها حال درستی ندارد؟ نکند او...

حتی فکرش مرا میترساند، اینکه بین من و او یک احساس اشتباه شکل بگیرد و من نتوانم حریف کشش های حسیم بشوم و پا در مسیری بگذارم که آخرش از همین ابتدا مشخص است.

زنگ گوشی موبایل چرت افکارم را پاره میکند.

با دیدن شماره وحید روی صفحه خشم در وجودم زبانه میکشد.

چندین بار به زبان های مختلف گفته بودم علقهای به ارتباط ندارم و این اصراری

هایش کم کم داشت خست هم میکرد. مخصوصا حالا که گوش های از ذهنم

درگیر بود، دو چشم مشکی عمیق گاهی سرد و گاهی پر نفود و گرم، چشم هایی

که قصد نداشتند از حافظهام پاک شوند.

رد تماس میدهم و گوشی را خاموش میکنم.

صدای جر و بحث سمیرا و مسعود از حیاط میآید، زیر لب فحشی نثار شهاب

میکنم، که ما را در این آشوب انداخته است.

باز خدا عمو را خیر بدهد که ماه پیش از ارث خودش گذشت و این سویت را به نام

پدر زد.

شهاب هم در این دو هفته چند باری پیغام داده بود میخواهد مرا ببیند ولی هر بار

سر باز میزد.

دلم میخواهد بخوابم و از این افکار در هم تنیده که مثل گره کور کلف ذهنم را

پیچیدهاند فرار کنم.

از داخل کشوی کنار اتاق یک پاکت قرص آرامبخش خارج میکنم و با لیوانی آب مینوشم.

روی تخت دراز میکشم، باز هم صدای سمیرا میآید، ولی خیلی گنگ و دور.
گویی دارد دربار من حرف میزند، مسعود فریاد میکشد و چیزی میگوید با بی
حوصلگی مینالم: اه ساکت بشید.

صدای بر هم خوردن در خانهای شان نشان میدهد مسعود احتمالا باز قهر
کرده و دعوا با رفتن او خاتمه یافته.

اورکت بلندش را روی جا لباسی آویزان میکند و با گام هایی آهسته به سمت
پذیرایی میرود.

ساعت از گذشته و نمیخواهد صدای قدم هایش آسایش مادر و خواهرش
را بر هم بزند.

از پیچ راهرو که میگذرد وارد پذیرایی بزرگی میشود که به سلیق هی حاج
خانم چیده شده.

یک فرش ابریشم بافت فیروزه ای در مرکز سالن قرار دارد و مبل های سلطنتی با
چوب راش دور تا دور آن چیده شده.

پایه مبل ها طلایی و روکش آن فیروزه ای هست.

یک تابلوی طل کوبی شده از آیتالکرسی روی دیوار مقابلش قرار
دارد.

لوسر بزرگ و پرده های فیروزه ای سر تا سر، میز نفرهای که در قسمت غربی سالن قرار دارد و مجسمه های چوبی چهار گوش هی خانه فضا را شلوغ و اشرافی کرده است.

اگر سلیقه خودش بود چیدمان ساده تری برای خانه در نظر میگرفت، ولی متأسفانه حاج خانم زن تجملتی بود و محمدیاسین تقریباً با این اخلاق مادرش کنار آمده بود.

به سمت پله ها میروید ، اتاقش در طبقه دوم خانه قرار دارد. یک اتاق دوازده متری ساده، میز کارش، تخت یک نفره و کتابخانه‌های در کنار آن.

کتابخانه‌های که پر شده از کتاب های حقوقی و فقهی و البته چند دیوان از حافظ و مولانا. پنجره‌های هم کنار میز کارش قرار دارد که روی تاقچه‌ی آن را چند گلدان از کاکتوس گذاشته.

همین سالگی اتاقش را دوست دارد و آرامش عمیقی از آن دریافت میکند. همه ی خانواده میدانند محمدیاسین نحو هی زندگی خاص خودش را دارد.

از ماشین دویست و شش ارزان قیمت تا اتاق کوچکش در ویلای چند هزار متری که ارثیه پدرش و متعلق به خودش بود.

گویا این مرد آنقدر چشم و دل سیر است که حتی تمایلی برای نمایش دادن ثروت و قدرتش ندارد.

او در پوشش اما کمی سختگیرانه تر عمل میکند، به واسطه تجارت پارچه که شغل خانوادگی شان است و حضور در محیط رسمی مثل دادگستری، همیشه کت و شلوارهایی با جنس پارچهی مرغوب و خوش دوخت را انتخاب میکند.

همین شیک پوشی و ساده زیستی از او مردی جذاب و محبوب در بین خانواده و آشنایان ساخته است.

کیف چرمش را یک گوشه آویزان میکند و دستی به موهای بهم ریخت هاش میکشد.

امروز چند گزارش از افسر پروندهی قتل در خارج شهر و ارتباط مقتول با شرکت ربانی به دستش رسیده، که با خواندن آن حسابی خسته و کلافه شده بود.

هیچ رد و نشانی که بتواند قتل آن دخترک را به شرکت ربانی نسبت دهد، وجود نداشت و این یعنی درگیر یک کلف سردرگم شده بودند.

روی تخت دراز میکشد و به فکر فرو میرود.

چند سال پیش هم پروندهای برعلیه ربانی تشکیل شده و بی ثمر مانده بود، این نشان میداد ربانی مردی رند و زیرک است و به این آسانیها دم به تله نمیدهد.

افسری که مامور پرونده بود، امروز به او خبر داده و حیدربان ی بعد دو هفته از سفر بازگشته است.

این خبر یعنی دلشوره های جدیدش برای او، خودش هم نمیداند چرا ذهنش با ید درگیر آن دخترک باشد.

مگر چند بار هم دیگر را دیده بودند؟! چرا قلبش زبان آدمی زاد را نمیفهمد؟!!

دلش میخواهد بار دیگر در چشم های شیطان دخترک غرق شود و حاج آقا گفتن های پر طعنهایش را بشنوند.

دوست ندارد او را حاج آقا صدا کنند، بنظرش یک لقب پر از ریا و تملق بود و غیر از محمد یاسر و دخترک کسی او را حاج آقا صدا نمیزد.

با شنیدن صدای در از فکر خارج میشود.

-داداش میتونم پیام تو؟

صدای ظریف خواهرش لبخندی عمیق روی لب هایش میآورد، یاسمین عزیز دردانه و نور چشمیاش بود.

رابطه شان بیشتر به پدر و دختر می ماند تا خواهر و برادر.

-بیا تو عزیز دل.

یاسمین با آن لبخند انرژی بخش در حالی که یک سینی از شربت و شیرینی در دست دارد وارد اتاقش میشود.

-سلام آقا داداش دیر کردی امشب خوابم نبرد تا بی ای.

سینی را روی میزش گذاشته و کنارش مینشیند.

-خوب خودتو لوس میکنی ها فسقلی.

سرش را با خجالت پایین میاندازد: لوس چیه داداش خب. دلم شورت رو میزد.

به چهره دلنشین خواهرش نگاه میکند، موهای بلند بافته شده که دور صورت گردش را قاب گرفت هاند، پوست گندمی شبیه به مادرش و چشم هایی سبز که به عم هی خدایا مرز رفته.

شبهت یاسمین به عمه شیرینش باعث علقه خاص خاتون و محمدیاسر به او بود.

-امروز سرم خیلی شلوغ بود، چندتا پرونده سنگین داشتم که علیرغم خواسته خودم آوردم خونه تا مطالعه کنم.

-خسته نباشی داداش، علیرضا گفته بود نیومدی حجره حدس زدم سرتون شلوغ بوده.

اخم مصنوعی میکند و با لحنی لات گونه میگوید: چشمم روشن باشه هم شیریه با نومزدت تلفن بازی میکنی دور چشم خان داداشت.

از لحن برادرش به خنده میافتد و میداند محمدیاسین تنها پیش او اینچنین شوخ و بزله گو است و برای دیگران فردی معتبر و جدی است.

یاسمین با انگشت های ش بازی میکند، دلش پر است و میخواهد هرچه زودتر حرفش را بزند هرچند میداند برادرش خسته است، ولی اگر نگوید تا صبح غمباد میگیرد.

-داداش یک چیزی شده که با ی د بهتون بگم میدونم خسته هستید ولی ب غصش تو گلوم گیر کرده اگه نگم شب خوابم نمیبره.

محمدیاسین نگران میشود با چشم هایی ریز شده به ی اسمین نگاه میکند.

ابتدا کمی زا انگشت ها یش بازی میکند، سپس با صدایی بغض آلود میگوید : داداش بعد اینکه علی رضا گفت شما حجره نیومدید یکم نگرانتون شدم.

دست به سینه منتظر ادامه حرف های خواهرش هست: خبیعدش؟

-زنگ زدم محمدیاسر، گفتم شاید با هم رفتید انبار یا سراغ کاری.

ولی...

لبش را میگذرد تا بغصش نچکد: محمدیاسر

چی کار کرده؟

-داداش من محمد یاسر رو اندازه شما دوست دارم، دلم نمیخواست اون اتفاق بیفته ولی حالا ناخواسته تو مسی ری قرار گرفتم که دست خودم نیست.
محمد یاسر اونقدر سرد و تلخ جوابم رو داد که باورم نمیشد خودش باشه.
بعد هم گفت دیگه بهش زنگ نزنم و مزاحمش نشم.
قطره اشکی از گوشه چشمیاسمین میچکد و محمد یاسین بادیدن اشک خواهرش احساس خفگی میکند.

دستش را آرام گرفته و با لحنی پدرانه میگوید : یاسمین جان لطفاً مثل بچه ها گریه نکن، اتفاق ی که بین شما پیش اومد اصل خوشایند نبود، به محمد یاسر حق بده فعل نخواد تو رو ببینه.

فعل تو زندگی تو اولیت با علیرضا است و بس، لطفاً با احساسات عرصه رو به محمد یاسر تنگ نکن همین محبت تو به اون ممکن بازار شایعه رو تو فامیل داغ کنه و حتی زندگی تو و علیرضا رو به چالش بکشه.

یاسمین با نگی اه ی مملو از بغض چشمی زیر لب میگوید، لیوان شربت بهار نارنجش را مینوشد.

کاش میتوانست مانند ی اسمین از نگرانی های ش بگوی د، از دخترکی که چند مدتی است خواب از نگاهش ربوده.

آنقدر احساسش بی مقدمه وارد زندگی محمدیاسین شده کهگه ی میترسید،
نکند همه یاین ها یک هوس زودگذر باشد.

اما حیف که او برای خواهر و اطرافیانش نماد یک انسان کامل و همه چیز تمام است،
انسانی که نمیتواند درگیر یک عشق ممنوعه و اشتباه شود.

میترسید آن همه اعتبار و آبرو با ی ک گوشه چشم از آن دخترک به هوا برود، زیر لب
زمزمه میکند هفتاد سال عبادت یک شب به باد میره.

برای تغییر حال و هوای یاسمی ن هم که شده میپرسد: برای مراسم فردا آماده
شدی؟ امسال حاج خانم مراسم رو سپرده دست تو بای د خودت رو ثابت کنی ها.
چشم های سبز رنگ یاسمین برقی از شادمانی میزند : آره داداش رفتم کلی دوندگی
کردم تا یکی از مولودی خون های خوب رو برای فردا دعوت کردم.

شیرینی و شربت سفارش دادم کلی هم میز صندلی چیدم تو حیاط و ویلا.

یک پیراهن سبز هم گرفتم باید ببینی داداش.

لبخندی به ذوق کودکانه خواهرش میزند ،یاسمین موهایش را پشت گوشش
میفرستد و میگوید: داداش چیز خنده داری گفتم؟

سری تکان میدهد و میگوید : نه داری نشون میدی بزرگ شدی.

آخرین نگاهم را به آینه میاندازم و لبخندی رضایت بخش میزنم. پیراهن سبز یشمی به تن نشسته است و موهایی که با هنر دست مریم فر شده است چهرهام را با نمک کرده.

یک پانچ روی پیراهنم می پوشم و شال مشکی رنگی روی سرم میاندازم. مامان و زن عمو هم همراه ما میآیند، گویا امسال مهمانی شان را بزرگتر از هر سال برگزار میکردند.

شوهر مریم قبل رفتن به سر کارش ما را میرساند، با وجود اینکه روز تعطیل است او به خواهر شغلش با ید سر کار میرفت.

حیات بزرگ و دلبازم را طی میکنم، گوش های از حیات میز و صندلی چیدهاند. یک ساختمان دو طبقه سنگکاری شده مقابلم میبینم.

شیرین آرام زیر گوشم نجوا میکند: چه معماری با کلسی داره. ستون های بلند و نمای سنگ کاری شده ساختمان واقعاً محشر بود.

وارد خانه که شدم حواسم بیشتر پرت شلوغی خانه میشود. حدود صد تا خانم با لباس های منظم روی صندلی نشست هاند و یک ظرف میوه و شیرینی مقابلشان قرار دارد.

شیرین با خنده میگوید : اینمیک مدل پارتنی مذهبییه ها.
 مریم سقلمهای به پهلوی گوشتی شیرین میکوبد : مسخره بازی در نیار بینم میتونی
 به خواستگار درست حسابی پیدا کنی ی ا
 نه.

-خب مگه دروغ میگم مریم نگاه چقدر آرایش دارن و طل انداختن، انگار
 عروسیه.

مریم در حین در آوردن مانتوی بلندش میگوی د: مختلط که نیست هر وقت
 نامحرم پیدا شد بگو پارتنی.

هنوز از کنار در زیاد فاصله نگرفت هایم که پسر جوانی مقابل در میایستد.
 شیرین با خنده میگوید : بفرما بید اینم نامحرم.

پسر بدون آن که سرش را بالا بیارد میگوید: ببخشید میش ه یاسمین خانم رو
 صدا کنید سفارش هاشون رو آوردن.

مریم به من اشاره میکند، مامان و زن عمو جلو تر ما روی یکی از صندلی ها نشسته
 اند.

مریم هم با پسرش میرود، چون کسی جلوی در نیست تا پاسخ پسر را بدهد، ناچار
 به سمت آشپزخانه میرم.

خانه دو طبقه مملو از مهمان است، با خود میاند یشمیعی این همه زن از کجا پیدا شدن.

با دیدن زنی که مشغول تعارف شربت است میگویم: ببخشید خانمی اسمین کجاست؟

زن به دختر قد متوسط و ریزه میزهای که در بین جمعیت مشغول سلام و احوالپرسی است اشاره میکند.

به نزدیکش میروم، با حس بوی عطر آشنایی از لباسش بی اختیار تپش قلب میگیرم. او خواهر محمدیاسین هست، همان که میگفت برایش مثل دختر است. -ی اسمین خانم؟

سرش را که بالا میآورد با دیدن چشم های سبز آشنایش بی اختیار لبخندی به رویش میزنم.

-خوش اومدی بله خودمم چیزی شده؟

به در ورودی اشاره میکنم: یک آقای اونجا ایستاده با شما کار داره.

گفت سفارش هاتون رسیده

به سمت مرد می‌رود. « وای علیرضا » یاسمین با گفتن مسیر رفتنش را دنبال میکنم که صدایی خطابم میکند: شیدا خانم تویی؟!
صدای دختر جوان باعث میشود سرم را بالا بیاورم.

همان دختر چادری روز بدرقه حج است، این بار هم با وجود جمع زنانه یک روسری لبنانی آبی دور سرش پیچیده است.

کنار دستش هم دختری شبیه به خودش ایستاده.

دختر میگوید: زهرا میشناسی ای ن خانوم رو؟

دختر با صمیمیت دستم را میگیرد، حتی روز رفتن به حج هم صمیمی و زود جوش است.

-معلومه شما همون هم کاروانی عمو نیستید.

لبم را می‌گزم تا حرفی بزنم که نگاهم با چشم های پر مهر و محبت خاتون طلاق ی پیدا میکند.

زیر لب سلامی میدهم ولی جرئت جلو رفتن را ندارم مخصوصا حالا که زهرا با تعجب جلوی من ایستاده.

زهرا با تعجب میپرسد: عمو شما رو دعوت کرده؟!

-نه عزیزم من به دعوت دختر عموم مریم اینجا هستم.

به مریم که کنار شیرین نشسته اشاره میکنم.

با دیدن مسیر اشاره ام ذوق زده میشود: زهره نگاه کن اون دختر خالهی سپهر ایناست.

زهره دختر کوچک تر با ذوق میگوید: وای آره پس شما فامیل سپهر هستید؟

باورم نمیشود برای سپهر آنقدر ذوق زده شدهاند، سپهر پسر خاله مسعو و مریم است و زمانی که ما در خانه باغ ساکن بودیم زیاد او را میدیدم.

-بله فکر میکنم شما نامزد پسر حاجی طهماسب شدید؟

زهره با لبخند سری تکان میدهد: بله عید قربان بله برون داشتیم.

با برگشت یاسمین زهره دست مرا میگیرد و رو به ی اسمین میگوید: این دختر خانم همسفر عمو محمد به مکه بود ها همون که ماجراش رو گفتم.

احساس میکنم خون به صورتم میدود، پس ماجرای عقد را

به خانوادهاش گفته است!

یاسمین با خوشرویی سلام علیک میکند، هرچند احساس میکنم مصنوعی است و کمی رنگ از رخس پریده.

سپس با نگاه ی نگران از زهره میپرسد: حاج خانم اینا هم میدونن؟

زهره سرش را بالا انداخته به زهره میگوید : به ماما بزرگ اینا چیزی نگیا...
متعجب میشوم، اینجا چه خبر است!؟

یاسمین دستم را میگیرد و میگوید: عزیزم میخوای بریم بیرون با هم صحبت کنیم؟
برای دیدن محمدیاسین که نیومدید؟ آخه ماجرای شما رو به کسی نگفتم.

میدونید دختر خاله ی من و محمدیاسین شیرینی خورد هی هم دیگه هستن، ممکن با
دیدن شما سوء برداشت بشه.

مخصوصا حاج خانم ما که یکم حساس هستن.

به غرورم بر میخورد، نکند این ها فکر کردهاند من برای دزدیدن قاپ عمویشان آمده
ام که این طور هول شدند.

همین طور که سعی دارد مرا از دید مادرش یا دختر خاله اش مخفی کند به سمت
تراس میرویم.

ناگهان سر جا می ایستم، ابرو در هم کشیده با صدایی جدی میگویم: ببخشید من
با ید برم، برای دیدن کسی نیومدم، عیدتون رو هم تبریک میگیاسمین سادات.

دستم را با حرص از دستش بیرون میکشم.

یاسمین تعجب میکنند، از نوع رفتارشان حسابی دلخور شدهام، درباره من چه فکری
کردهاند!؟

اینکه من یک دختر سوءاستفاده گر و موقعیت طلبم و حالا برای نشان دادن خودم به حاج خانم شان و بهم ریختن زندگی محمدیاسین به اینجا آمده؟!!

پوزخندی میزنم و با سرعت به سمت جایی که مریم نشست ه است میروم. خودم هم نمیدانم چه مرگم شده؟! از رفتار خواهر محمدیاسین دلخورمیا آن دخترخال هی شیری نی خوردهاش؟!!

مریم با دیدنم ذوق زده میگوید : و ای شیدا خواهرش رو دیدی؟! با لحنی تند میگویم : آره خوب دیدم و تا ته ماجرا رو خوندم، من گروه خونیم به این آدم های از خود متشکر نمیخوره، از اول هم اشتباه اومدم.

-وای شیدا مگه چی شده؟ حرفی زدن؟

در حالی که چانهام از بغض میلرزید میگویم : یک جوری رفتار کردن که از اومدن خودم پشیمون شدم. اصلا سبک بازی بود اومدنم.

پنج هام را مستأصل میان موهای بنفش رنگم فرو میکنم، حتی رنگ موهای من خط قرمز این آدم هاست.

-این چه حرفیه شیدا؟! اینجا ملودی عید غدیرخمه همه میتون ن شرکت کنن، یک مراسم مذهبی نه مهمونی خانوادگی.

پوزخندی میزنم و میگویم: بس کن شیدا اینجا یک مراسم سنتی مذهبی یا شوی فشن و لباس؟ همه هم برای چشم و هم چشمی و پیدا کردن عروس اومدن.

مریم با خجالت چشم میگرداند و اشاره میکنم ساکت باشم:

زشته شیدا چی شده؟ خواهرش دقیقا چی بهت گفت؟ شالم را روی سرم می اندازم، کیفم را چنگ میزنم و میگویم:

من میرم شما بع د مراسم بیاید.

شیرین با تعجب نگاه ی بهم میاندازد: چیزی شده آجی؟

-نه عزیزم حوصله این جور مراسم های خاله خانجی طور رو ندارم.

شیرین با بیخیالی شانه بالا انداخته میگوید: اوکی ولی من برام تازه جالب شده میشینم فعل.

مریم نگاهی متعجب به خونسر دی شیرین انداخته، سپس با دلخوری میگوید: ناراحت کردن عزیزم؟

میدانم او مانند شیرین به اخلق من واقف نیست لبخندی کم جان زده سرم را بالا میاندازم: نه فقط وقتی یاسمین خانم منو شناخت یجور رنگ از رخساره شون پرید که وای نکنه نامزد محمدیاسین منو ببینه، که حس کردم من عروسی مخفی این خانواده هستم و با یک بچه اومدم برای آبرو ریزی کنم.

مریم بیچاره که از عصبانیت شدی د من بهت زده و حیران بود، با چشم ابرو آمدن های شیرین ساکت میشود و دیگر جلوی رفتنم را نمیگیرد.

با عجله به سمت در خروجی سالن میروم ، احساس میکنم از ابتدا هم نباید میآمدم.

پا به حیاط که میگذارم با دیدن جمعیت یک لحظه میخکوب میشوم، فکر میکردم مراسم فقط زنانه باشد ولی صندلی های پشت باغ نشان میداد مرد ها هم در این ملودی خوانی شریک هستند.

هر چند تعداد آقایان کم است، حدود سی نفر مرد هستند.

حتی برای پیدا کردنش در جمعیت چشم نمیچرخانم.

میتراسم با دیدنش پای رفتنم بلغزد صدای در وجودم بانگ زد:

بدتر از همه اینکه محمدیاسین نامزد دارد!

با قدم های تند به سمت در خروجی میروم یا بهتر بگویم میدوم گویی از حقیقت آنچه دیدهام میخواهم فرار کنم.

سرم پایین است و چشم هایم دائم پر و خالی میشود.

با برخورد سرم با جسمی محکم می ایستم، سرم را بالا میآورم.

نگاهم اسیر دو جفت چشم مشکی آشنا میشود، نبای د میدیدمش نه حالا که
فهمیدهام چقدر مسیرمان از هم جدا
است.

همه ی وجودم چشم میشود و تصویر او را در قاب نگاه ثبت میکند.

ته ریشش پر رنگ تر شده و صورتش لاغر.

محمد یاسر میگفت: ذهنش را درگیر کردهام.

متوجه نگاه سنگین اطرافیان میشوم، محمدیاسین که گویی مسخ شده همان طور بی
حرکت ای ستاده، اما من زودتر به خودم میآیم و کنار میروم: ببخشید آقای حسینی.

صدای همان مرد جوان جلوی در از پشت سرم میآید: سید حاج آقا پیغام فرستادن
آدرس رو پیدا نمیکنن میشه برید دنبالش؟! محمدیاسین به خودش میآی د، دستی به
ریشش کشیده استغفرالله گویان کنار میرود.

حس میکنم از این استغفار کردنش بیزارم، از چه استغفار میکرد دیدن من و
خیره شدن به چهر هام؟! مگر من شیطان بودم که از مواجه با من احساس گناه
میکرد.

پوزخندی بی اختیار میزنم و میگویم: لطفاً برید کنار بتونم رد بشم، ممکنه با برخورد
به من پایههای دین و ایمان تون به لرزه بیفته.

با خشم از کنارش گذشتم، اصلاً این جماعت مذهبی همین هستند، گمان میکنند
بهشت خدا را خریدهاند و هر کسی در مسیر آن ها نیست محکوم به دوزخ است.

به سمت پیاده رو میروم، کاش خودم با رخشم آمده بودم تا حالا با این لباس های مجلسی در این کوچه ها گشت نزوم.
چند متری از خانه دور شدهام که صدای بوقی از پشت مرا در جا میخکوب میکند.
-خانم شاملو، شیدا خانم بی استید لطفاً.

به سمت عقب برمیگردم، او دنبالم آمده بود اما چرا؟!
-برای چی دنبال من اومدید آقای حسینی، اون مهمون تون راه رو گم کرده.
-علیرضا رو فرستادم دنبالش، از دیدن شما جا خوردم خانم شاملو چرا چشم هاتون سرخه؟!
یاد دختر خاله شیرین خورد هاش افتاده و سرد جواب میدهم:

مهم نیست حال روحی خوبی ندارم.
از ماشین پیاده میشود، کاش نیاید کاش بگذارد همین جوانه نارس در وجودم خشک شود قبل از آنکه ریشه بدواند و رسوای ی به بار آورد.
-من بای د باهاتو حرف بزوم خانم.
-من حرفی با شما ندارم سید راستی عیدتون ه م مبارک.
حالا درست مقابلم ایستاده، ابروهایش را بالا میدهد و میگوید:
یعنی به این مراسم اعتقاد دارید؟

شانهای ب الا میاندازم و خونسرد میگویم: اعتقاد ندارم ولی احترام میذارم، شما امروز رو عید خودتون میدونید پس عیدتون مبارک.

با لحنی مظلومانه میگوی د: عید روزی که توش گناه نباشه ولی من امروز دلتون رو شکستم.

لبخندی کم جان میزنم، کجای کاری سید دل من از چیز دیگری شکسته است.

مثل خواهرت که مرا سوءاستفاده گر دید یا دختر خالهای که شیرینی خورد هی توست.

اصلا من چه مرگم شده است که نامزد داشتن تو برایم مهم شده؟ مگر تا همین دیشب نمیگفتم ما دو خط موازی هستیم پس من چه دردم شده؟! شایدم از دست خودم عصبانی هستم.

سکوتم که طولانی میشود او به حرف میآید: میشه خواهش کنم برگردید به مراسم؟

-من به مراسم برنمیگردم آقای حسینی، اصلا تمایلی به شرکت تو اینجور مهمونی ها ندارم.

پلک ها یش را میندود و نفس عمیقی میکشد: پس همراه من بیاید تا با هم بریم برای گرفتن وسایل.

امسال این مراسم رو یاسمین خواهرم برگزار میکنه، خیلی برام مهمه مراسم درست و اصولی پیش بره.

موقع گفتن اسمیاسمین چشم های ش برق میزند، میشود عل قه خاصش به خواهرش را دید، خواهری که فکر میکرد من یک مزاحم هستم.

قلبم در سینه فریاد میکشد که او را همراهی کنم ولی عقلم دلم نمیخواهد ب ه خاطر احساسات « او نامزد دارد » نهیب میزند زود گذر خودم زندگی کسی را نابود کنم. با وجود اینکه سخت است، به او پشت میکنم و با صدایی که سعی دارد محکم باشد میگوی م: من دلیلی برای همراهی شما نمیبینم آقای حسینی.

صدای ن فس پر حرصش را میشنوم، گمان میکنم ا و هم نمیداند چرا از من خواسته همراهم باشد.

-همراهی شما دلیلی نداره درسته ولی نمیتونم اجازه بدم توی این کوچ ههای خلوت پیاده بری د.

چند قدم جلو میآی د: میشه انقدر لجبازی نکنی؟ زود باش سوار ش و

بر میگردم، صورتش جدی و بدون انعطاف است، اعتراف میکنم به طرز احمقان های از زور گوی یاش لذت میبرم.

بی حرف سوار ماشینش میشوم، روز اولی که دیده بودمش گمان نمیکردم وارث یک تاجر و صاحب آن ویلای بزرگ سواری ک دویست و شش شود.

بی اختیار پوزخندی میزنم و در دلم میگویم: ساده زیستی اسلامی، شاید هم عوام فریبی.

صدایش رشته افکارم را پاره میکند: به چی پوزخند میزنی؟!
-به شما و نحوه زندگی تون.

متوجه شدم مسیر خان هی عمو را نمیروم، اما اعتراضی نداشتم.

خودش اصرار دارد نامزدش را بیخیال شود و دنبال من راه بیفتد.

-روز اول که دی دمت فکر کردم نهایتا یک کارمند باشید اما، اشتباه می کردم.

-خب در واقع من یک کارمند هم هستم.

یک کارمند دادگستری نهایتا بتونه یک دویست و شش بخره مگر اینکه زیرآبی بره که من اهلش نیستم.

ابرویم را بالا میاندازم: اون وقت ربطی به ساده زیستی اینجو ر شعارها نداره؟!

-من با کسی رو در بایستی ندارم، قبل از اینکه به اداره برم هم یک مدل پایین تر این ماشین رو داشتم.

از جلب توجه کردن با مدل ماشین و لباس هم بیزارم.

سعی میکنم با رفتارم خودم رو ثابت کنم.

-برای همین کت با جنس پارچه اعل میپوشید و به تیپ لباس تون میرسید؟

لبخند محو روی لبش یعنی از تی زبینی من لذت برده شای دم از توجهم به لباسش.

-به عنوان یک تاجر پارچه زشت نیست اگه به کیفیت لباس هام توجه نکنم؟

-خب با ید به مدل ماشین تون هم توجه کنید.

خدا را گواه میگیرم بی قصد و غرض میگویم، ولی پاسخ او مرا آچمز میکند:

شما این مدل رو دوست ندارید؟ میخو ای عوضش کنم؟ دست و پا یم را گم

میکنم، چرا از من میپرسد؟ آن هم با این

لحن.

یک گوشه پارک میکند و با لبخندی محو پیاده میشود.

مسیر رفتنش را دنبال میکنم، با چند بست هی بزرگ شیرین ی همراه پسر کارگری

که چندتا بسته هم او در دست گرفته به سمت ماشین میآید.

نفس عمیقی میکشم، بوی عطر تلخ ماشینش آرامش خاصی دارد.

از اینکه بدون برنامه دائم سر راه هم قرار میگیریم عصبانی و نگران هستم. این برخوردها حالا که میفهمم او نسبت به من بی میل نیست خطرناک است؟! ولی جدا از این حکم آن نامزدی که خواهرش از آن صحبت کرد چه؟! به محمدیاسین نمیخورد مرد دلهای باشد و اهل زیرآبی رفتن.

نکند به خاطر اینکه من یک عقد بی سرانجام در شناسنامهام دارم با قصد و نیتی دی گری به من نزدیک شده؟!

ته دلم از این فکر بهم میخورد، نمیخواهم منفی نگری کنم ولی میترسم، از نارو خوردن و دوباره شکستن هراس دارم.

به ماشین که بر میگردد با دیدن ظاهر من نچی زیر لب میگوی د: شما باز عصبانی هستید که.

-میشه من و برسونید خونه یا خودم برم؟!

با جدیت و تحکم میگوید: خیر نمیشه.

سپس استارت ماشین را زده به سمت ویلای خودشان میراند.

-آقای حسینی اگه کسی ما رو با هم بیینه زشته چه فکری ممکنه درباره ما بکنن.

-من بچه ی ساله نیستم، سالمه و برای رفت و آمد خودم هیچ توضیحی به کسی بدهکار نیستم.

شما هم دختر بچه نیستی، ازتون خواهش کردم امروز رو با من بمونید علت هم نخواهید به وقتش توضیح میدم.

-نه درسته من هم دختر بچه نیستم، من سالمه و از بعد جدایی یک دختر مستقل و آزادم و همینه که منو میترسونه.

شما حتماً از حرف های من متوجه شدید که یک بار ازدواج کردم اما گویا بد برداشت کردید.

من فقط یک سال کمتر فقط با رامین نامی عقد بودم و این باعث نمیشه چون طلاق گرفتم، تن به هرکاری بدم.

اگه یک بار عقد شما شدم فقط به خاطر سفر زیارتی بوده و بس، دلم نمیخواد فکر کنی بازم حاضرم عقد موقت بشم و با...

با اعتراض اسمم را صدا میزند و باعث میشود سکوت کنم: شیدا خانم، ساکت بشید.

برمیگردم و نگاهم به رگ باد کرده و چشم های سرخ رنگ در حال رانندگی است.

میخواهم حرفی بزنم که دستش به نشانهی سکوت بالا میآورد:

نمیخوام الان چیزی بشونم.

فقط بدونم چی باعث شده این فکر ها رو درباره من بکنید؟

اینکه من چون شما مطلقاً هست ید قصد دارم عقد موقت تون کنم و

با سوءاستفاده نزدیک تون شدم، دقیقاً کی به مغزت رسیده؟ رفتار های من بد

بوده یا نگرش تو همیشه منفی؟

با صدای دلخور میگویم: شما نامزد دارید ولی نسبت به من بی تفاوت نیستید، این

یعنی منو برای تفریح مسائل جسمانی...

با فریادش به معنای واقع ی کلمه لال میشوم: خفه شو شیدا...

ماشین ترمز بدی میکند، چانهام از بغض میلرزد.

دستش را خشمگین درون موهایش فرو میبرد.

-گند زدی به اعصاب من شیدا شاملو گند زدی.

یک ماهه تموم کارم شده فکر کردن به تو، یک وقت خودمو به خاطر تو و عشق بهت

تنبيه میکنم، یک وقت خدا رو شکر میکنم که تو رو دیدم.

شدم مثل دیوونه ها قرار مدار های کاریم رو فراموش میکنم.

یادم میره کی برم انبار کی برم اداره، همه بهم مشکوک شدن.
 یک مامور گذاشتم بیست و چهار ساعت اون وحید ربانی رو تعقیب کنه که بلایی
 سرت نیاره اون وقت من بدبخت محکوم میشوم به هوس بازی.
 نفسی میکشد و با لحنی دلخور ادامه میده: من احمق کی نامزد داشتم که
 خودم خبر ندارم؟

بهت زده و پریشانم، نمیتوانم پاسخش را بدهم.
 او بالاخره ابراز علقه کرده است ولی من باورم نمیشود.

میدانستم از رفتارش برداشت کرده بودم ولی بین دانستن من تا اعتراف صریح و
 بیپرده او تفاوت زیادی است.
 متوجه ت حیر و پریشانی من میشود، سکوت میکند و به طرف کوچ هی ما میراند.
 او نیز آرام شده اما من لال شدهام انگار کلمات را گم میکنم.
 با صدایی نوازشگر میگوید: شیدا میدونم بی مقدمه بود، تو انقدر روی اعصابم راه رفتی
 که مجبور شدم صدای قلبم رو فریاد بزوم.
 جلوی خان هی عمو نگه میدارد: الان شرایط روحی خوبی نداری، نمیخواستم اینجوری
 پیش بره ولی حالا که من به سیم آخر زدم و همه چیز رو گفتم به حرف هام فکر کن.

امروز و فردا رو استراحت کن و خوب به حرف های من فکر کن، من دو روز دی گه میام دنبالت بای د جدی و مفصل با هم صحبت کنیم.

ماشین را پارک میکند و با گام های محکم به سمت ساختمان میرود.

احساس سبک میکرد، گویا باری از روی دوش دلش برداشته است.

بالاخره اعتراف کرد، در دل خود غرید: دخترک آنقدر روی مغزم رفت که مجبور شدم بی مقدمه همه چیز رو بگم.

احمق کو چولو فکر کرده من اهل هرز پریدنم که دنبالش راه افتادم.

اعراف برایش سخت بود، ولی امروز که دیدش وقتی با چشم های قهوه ای سوخت ه و نم زده نگاهش میکرد، عقلش را از دست داد.

همه چیز بدون مقدمه و فکر اتفاق افتاده بود.

به سمت در پشتی آشپزخانه میرود، تا بدون ورود به قسمت زنانه بسته های شیرینی را به دست یاسمین برساند.

صدای مرد ملودی خوان و دست زدن زنان و گهگاه کل کشیدنشان فضای خانه را پر کرده.

نزدیک در ورودی آشپزخانه با شنیدن صدای صحبت های زهرا و یاسمین پای رفتنش سست میشود.

-آخه یاسمین چی بگم به تو؟ منکه گفتم دختره فامیل حاج طهماسب ایناست.

چرا دوباره اونجوری باهاش رفتار کردی؟!

یاسمین با صدایی لرزان میگوید: به خدا فکر کردم دختره ی ک کاره پاشده اومده مجلس ما تا به خاطر اینکه سر سفر زیارت ی عقد موقت آقا داداش بوده خودش رو بند به ما کنه یا آبرو ریزی راه

بندازه.

چه میدونستم به خاطر یک ماجرای دیگه و آشنای سپهر این ا بودن اومده مجلس.

تازه خاله زکیه و زیبا هم اینجا بودن دیگه حسابی دست و پام رو گم کردم.

میدونی چقدر منت زیبا رو کش یدم قهر و کنار بذاره و بیاد مجلس؟!

زهرا میگوید: اون از دماغ فیل افتاده چرا دیگه قهر کرده؟!

یاسمین با صدایی دردمند میگوید : چی بگم زهرا؟! هفتهی پیش یادته خاله زکیه دعوت مون کرد خونهاش؟! میخواست یک جو ری ماجرا زیبا و محمدیاسین رو مطرح کنه ولی محمدیاسین اصلا به روی خودش نیورد و نیومد.

از همون روز هم زیبا دلش شکست و قهر کرد.

منم امروز د یدم دختره اومده اینجا خیلی ترسیدم رفتار بدی کردم، بعدم بهش گفتم محمدیاسین نامزد داره لطفا خودتو بهش نشون نده.

زهرا با وحشت صدایی شبیه هی ن میگوید: چی کار کردی یاسمین؟! میدونی عمو چقدر بدش میاد تو کارش دخالت کنن، نهایتا میرفتی به خود عمو میگفتی دختره رو دست به سر کنه.

هرچند اون بنده خدا به دعوت دختر عموش که دختر خال هی سپهره اومده بود.

با شنیدن صدای مکالمه خواهر و برادر زاد هاش خشم تمام وجودش را میگیرد، دستانش را محکم مشت میکند و نفسش را کلافه بیرون میدهد.

تازه متوجه علت ناراحتی شیدا و طعن ه هایش میشود.

یاسمین حق به جانب میگوید: زهرا جون تو رو خدا به کسی نگی ها چاره ای نداشتم.

خودت نگاه کن چقدر احترام اون دختره برات مهمه چون فامیل دوره سپهره، حالا خودت رو بذار جای من زیبا خواهر شوهرمه اون وقت داداش محمدیاسین عملاً داره نادیدهش میگیره.

صبر را ب بیشتر جایز نمیداند در آشپزخانه را باز میکند و با اخم هایی که درست شبیه گره کور شدهاند جلو میرود.

رنگ از رخ یاسمین و زهرا میپرد، دلش نمیخواهد کام خواهرش را در روز عید تلخ کند، هرچند خواهرش امروز دل عزیزش را شکسته است.

بی هیچ حرفی نگاه سنگینش را از روی آن دو بر میدارد و جعبه های شیرینی را روی سکو گذاشته و به سمت در خروجی میرود، که صدای بعضی آلود یاسمین سر جا میخکوبش میکند : داداش به خدا.

دستش را بالا میآورد، دخترک کم عقل کاری کرده بود که خونسش به جوش بیاید.

هرچند هیچ وقت در تربیت یاسمین کوتاهی نکرده بود ولی گاهی رفتارهای کودکانهای از او میدید

آدم صبوری بود، دیر عصبانی میشد، دیر کینه به دل میگرفت ولی خدا آن روز را نمیآورد که کسی از چشمش بیافتد.

البته که یاسمین بچه تر و نپخته تر از آن است که به خاطر این رفتار نسجیده از چشم محمدیاسین بیفتد ولی میداند که به تنبیه نیاز دارد.

سر ماجرای محمدیاسر کوتاهی کرد و گوشش را نیچاند، حالا دوباره کاری مشابه آن را تکرار کرده.

از آشپزخانه خارج میشود، ته دلش احساس عجیبی موج میزند، دخترک به خاطر اینکه او نامزد داشته اینچنین پریشان حال بود.

لبخندی محو روی لبش شکل میگیرد، حتی فکر کردن به او هم برایش لذت بخش است.

احساسش زیاد دوامی ندارد چرا که گوشی موبایلش زنگ میخورد.

با دیدن نام سرگرد فلح ابرویش را بالا میاندازد، کارش تعطیلی ندارد ولی فکر نمیکرد امروز درگیر شود.

-جناب حسینی شرمنده امروز مزاحم شدم، اطلاعات خوبی بدست آوردم درباره اون خانم مقتول و ارتباطش با شرکت ربانی.

خب خبر دست اولی است و ارزش این که در روز تعطیل مزاحمش شوند را دارد.

-چه اطلاعاتی جناب سرگرد میتونید پشت گوشی بگید؟

-بله خبر دارم امروز سرتون شلوغه، پشت گوشی میگم تا فردا اول وقت خودتون بیاید اداره.

مکالمه اش تمام میشود و خرسند از اطلاعات به دست آمده به سمت جایی که مردان فامیل نشست ه بودند میروند.

اقوام با دیدنش دیده بوسی کرده و از او عیدی میگیرند.

صندلی ها قسمت سر سبز حیاط مقابل باغ قرار گرفته، کنار برادرش مینشیند و هر چه چشم میگرداند محمدیاسر را نمیبیند.

زیر لب زمزمه میکند: پسرک سرتق آخر کار خودش رو کرد.

زیر گوش محمدح سین میگوید: داداش نتونستی یاسر رو راضی کنی بیاد؟!

-چی بگم سید؟ این برادر ما تخس تر از اونکه به این راحتی ها کینه ها رو کنار بذاره.

کلافه دستی به ته ریشش میکشد و میگوید : لا الله الی الله، درست نیست قهر و کدورت بین ما.

شب با رفتن مهمان ها جمع خودمانی تر میشود.

حاج خانم کنار خواهرش نشسته و پچ پچ میکنند.

یاسمین ولی دل و دماغ ندارد و جواب علیرضا را سرد و سرسری میدهد.

بی جهت از دست او عصبانی است، در این چند ماه گذشته به خاطر خوش آمد نامزدش دل دو برادرش را شکسته بود.

جای خالی محمدیاسر و بی توجهی محمد یاسین به او دهن کجی میکنند.

زیبا چادر رنگی نازکی به سر کرده و دائم در طول عرض ویلا راه رفته به خدمتکار هایی که مشغول کار هستند امر و نهی میکند.

همه میدانند با این رفتار میخواهد نشان بدهد در آینده او خانم این خانه است.

دو برادر کنار هم ایستادهاند، محمدحسین نگاه ی به زیبا انداخته و میگوید: دختر خاله زینب و دخترا کجا هستن، چرا شما دارید زحمت میکشید؟

زیبا لبخندی ملیح زده با لحن صدای همیشه نازک و آرامش میگوید: زینب چون سر درد داشت رفت بخوابه، دخترا هم رفتن پیش مادرشون.

محمدحسین نگران زینب میشود، با وجود گذشت سالی که از زندگی

مشترکشان میگذرد همچنان همسرش را مثل تازه عروسی دوست دارد.

با عجله به سمت طبقه ی بالا میرود، زیبا چادر سفیدش را دور خودش می پیچد و با

لحنی پر از شرم و حیا خطاب به محمدیاسین میگوید: پسر خاله انگار امروز خیلی

خسته شدید. بهتره برید استراحت کنید، علیرضا هست بالای سر کارها.

محمدیاسین سرد و جدی پاسخ میدهد: نه هر سال همین ماجرا بوده، من عادت دارم.

زیبا می‌خواهد سر صحبت را باز کند ولی لحن کوبنده او ساکتش می‌کند.
 نیم نگاه ی به زیبا که با صورت ناراحت به سمت مادر و خاله‌اش می‌رود می‌اندازد.
 دختر قد بلندی است و درست شبیه مادرش شده، جدی و مغرور است و مدتهاست
 محمدیاسین را دوست دارد، ولی دل او هیچ وقت در این سالها برای دخترک نلرزیده.

به سمت تراس می‌رود و به باغ مقابلش خیره می‌شود، دلش می‌خواهد با شیدا
 تماس می‌گرفت و از حال و روزش با خبر میشد.

ولی قول داده است دو روز مزاحم دخترک نشود، میدانند او هم مانند خودش از این
 اعتراف یک باره پریشان و سردرگم است، پس باید زمان میداد تا او هم تصمیمش
 را بگیرد.

با شنیدن صدای پای کسی به عقب بازمی‌گردد، ی اسمین را می‌بیند.

سرش را در گریبان فرو برده و مغموم است.

-داداش محمدیاسین.

دستش را با لا می‌آورد و اشاره می‌کند ساکت باشد: فعلاً وقتش نیست یاسمین بعداً
 با هم حرف می‌زنیم.

چانه‌ی یاسمین از بغض میلرزد، با لحنی مظلومانه می‌گوید:

میدونم اشتباه کردم داداش به خدا فکر کردم اون دختره اومده رابطه تو و زیبا رو بهم بزنه، نمیدونستم دعوتی خانواده حاج طهماسب هست.

محمد یاسین نفسی از سر کلفگی بیرون میدهد و دستی روی صورتش میکشد، ب ه سختی جلوی افسار خشمش را مهار میکند تا بر سر خواهر یتیم مانده ی ادگار پدرش فریاد نکشد و دل نشکاند.

-مشکل تو اینه یاسمین جان که همه چیز رو بچگانه میبینی.

من یک بار به تو و مادر گفتم، رابطه ای بین من و زیبا نیست و نخواهد بود که کسی بخواد بهم بزنه.

زندگی بچه بازی نیست یاسمین، اینکه چون تو دوست داری من و زیبا ازدواج کنیم فقط برای شروع یک زندگی مشترک کافی نیست.

لطفاً رفتارت رو اصلاح کن، من تو رو دختر خودم میبینم و اشتباهات تو رو پای تربیت غلط خودم میذارم.

کاری نکن من سرشکسته بشم دختر، کدوم میزبانی مهمانش رو از خونه بیرون انداخته؟ کی بهت یاد دادم دل شکستن و دروغ

گفتن!؟

قطره اشکی از چشم های سبز یاسمین میچکد و با بغص میگوید: داداش
شرمندهام ببخشید بذارید پای بچگیم.

چند قدم جلو میآی د و دست برادرش را میگیرد: داداش نگاهم نمیکنی؟ میخوای
خودم شخصاً از اون خانم معذرت خواهی کنم؟

دلش نیامد بیشتر عزیز دردانه اش را بیازارد دستش را دور بازویش حلقه کرد و
او را در آغوش کشید: گریه نکن یاسمین خانم قرار نیست امروز رو زهر خودت
کنی.

خواهرش لبخندی کم جا میزند، خوب میداند اشتباه کرده و حالا برادرش با بی
توجهی تاوان خطایش را گرفته است.

با صدای خدا حافظی بلند زیبا و رفتن او همراه پدر و برادرش محمد یاسین حدس
میزند دخترک مکالمهی او و خواهرش را شنیده.

ته دلش به محمد یاسر حق میدهد که نگران وصلت یاسمین و علیرضا باشد، خانواده
خاله اش بر خلاف ظاهر مومنانه و حسن

نیتی که همیشه نشان میداند، آدم های کینه های و دردسر سازی
بودند.

به جز علیرضا که به حسن اخلق و پاکیش ایمان دارد، از بقیه اعضای این خانواده دل خوشی ندارد، نگران است نکند همین پس زدن های زیبا زندگی خواهرش را تحت تاثیر قرار دهد.

به سمت اتاقش میرود که صدای حاج خانم سر جا نگهش میدارد: سید محمدیاسر امروز نیومده بود؟

به سمت مادرش بر میگردد، زنی سرد و جدی است و کمتر احساساتش را بروز می دهد، درست شبیه خودش: نه انتظار داشتید بیاد؟ نگاهش را از محمدیاسین میدزدد و آهی میکشد.

چهره مردان هاش شب یه پدرش شده، ابرو های کشیده و پوست تیره و فک استخوانی محکمش، تنها سیاهی عمیق چشم هایش است که شبیه مادرش طوبا شده.

-علیرضا رفت!؟

مادرش سری تکان داد و با دلخوری میگوید: اون پسره که اصل نیومد، زیبا هم همین الان با چشم های گریون خداحافظی کرد و رفت، اصلا من و زکیه نفهمیدیم چه دردش شده.

مادر تو که حرفی بهش نزدی؟ پشت میکند به مادر تا برود: نه نزدم.

و در دلش ادامه میدهد: اما خودش شنید.

عرق روی پیشان یام را با حوله پاک میکنم و رژ لبم را تمدید.

پارمیدا با خنده میگوید: شاگردای جدید حسابی انرژی رو میگیرن ها.

صدایم را پایین میآورم: آخه یک کپه چربی تو پهلوش میخوادشکمش رو هم برقصونه.

قهقه های مستانه میزند که نگین درخشان روی دندانش مشخص میشود: خب لاغر میشه.

دلم هوس میکند روی دندانم نگین بکارم، دندان های م سفید است و با نگین زیبا تر میشود.

بند چکمه های م را میبندم و کوله پشتیم را میاندازم.

-بریم با هم یا منتظر مامانت میمونی!؟

-نه بریم مامان تا آخر شب باشگاه، باید یک سری فیلم از ژیمناستیک کارای دختر بگیره و بفرسته برای داور مسابقات.

پارمیدا برای خداحافظی با مادرش میرود، دختری قد بلند و لاغر اندام است، با کمک مادرش ای ن باشگاه را اداره میکند.

بر خلاف من که هر چه بخورم چاق میشوم پارمیدا ژن لاغری دارد برای همین همیشه بعد باشگاه یک همبگر بزرگ سفارش میدهد.

منتظرش ایستادهام تا بعد سفارش همبرگر از بوفه باشگاه با هم به سمت خانه برویم.

پوشه های برف آرام آرام درون آسمان میرقصند و گاهی روی صورت مینشینند.

اوایل دی ماه است و هوا رخت زمستانی به تن کرده است.

هوای زمستانی را دوست ندارم، برای می اداور خاطرات تلخی است.

گرمای آرامبخش خورشید را با هیچ چیز نمیشد تعویض کرد، مخصوصا سرمای استخوان سوز و تلخ زمستان.

پالتوی چرمی که به تن دارم را محکم تر. دور خودم می پیچم، شال بلندی که انداخته ام فقط جنبه زیبایی دارد با این حال کمی آن را بالا میآورم تا جلوی دهانم را بگیرد.

ذهنم هنوز درگیر اعتراف عجیب محمدیاسین است، دو روز از آن اعتراف بی مقدمه و عجیب گذشته و من گویا هنوز در خلس های عمیق به سر میبرم و نمی توانم باور کنم محمدیاسین حسینی مرد معتبر و با آبروی محله، از آدمی همچون من تقاضای ازدواج کرده.

البته اعترافات آن روزش بیشتر شبیه ابراز علقهای ساده بود تا درخواست ازدواج، ولی در قاموس انسان ها یی چون او ازدواج و عشق یک معنا را میدهد، مخصوصاً اینکه با جدیت هر گونه شکی

را در ذهنم بر طرف کرده بود و دیگر میدانستم هدفش از ابراز عشق سوءاستفاده جسمانی نیست.

با آمدن پارمیدا چرت افکارم پاره میشود، با یک همبرگر بزرگ از در باشگاه خارج میشود و با دهان پول میگوید: آماده ای بریم؟! -آره دختر قندیل بستم.

جلوی در خانهی عمو پارک میکنم، صدای ضبط را پایین میآورم، از لحظهای که پارمیدا سوار ماشین شده بود صدایش بالا بود.

احساس میکنم کسی مرا تعقیب میکند، اول گمانم سمت و سوی مامور پلیسی که محمدیاسین گفته بود، میرود ولی خیلی زود متوجه اشتباهم میشوم.

تعقیب کننده من صاحب یک ماشین شاسی بلند با شیشه های دودی بود، پس احتمالاً از جانب مزاحم این روز های م آب میخورد.

ابروهایم بهم پیوند میخورند، با گام های محکم به سمت ماشین میروم. شیشه را پایین میکشد: به به خانم عصبان ی.

دندان قروچهای میکنم و با خشم میگویم: خوبه میدونی عصبانیم و باز اینجا پیدات شده.

خنده مستانههای سر داد و قفل ماشین را میزند: سوار شو دختر.

-و حید مسخره بازی در نیار، باهات به توافق رسیدم دیگه مزاحم من نشی بازم میبینم اینجایی!؟

-منم بهت گفته بودم ازت خوشم اومده، یک مدت رو با من بگذرون اتفاق ی نمیافته!

نفسم را با کلافگی بیرون میفرستم، میخوام بی توجه از کنار ماشینش رد بشوم که از ماشین پیاده شده به سمتم میآید: شیدا صبر کن حرف دارم باهات.

نگاه ی به دور و برم می اندازم، وسط کوچه هستیم و میدانم ممکن است همین الان همسایه های فضول برای سر در آوردن از علت حضور یک غریبه در کوچه سرک بکشند.

-من اینجا آبرو دارم وحید، برادر و پسر عموم بینن جلوی دری شر راه میافته، برو دنبال کارت.

-من که ترسی از کسی ندارم، اینجا هستم تا تو راضی بشی همراهم بیای.

دلم میخواهد گلویش را با حرص فشار بدهم، پسرک سرتق از خود راضی، اصلا از رفتارش راضی نیستم.

با این حال برای جلوگیری از آبرو ریزی سوار ماشینش میشوم و میگویم: فقط از این کوچه بریم بیرون، بینم حرفت چیه؟!

لبخندی عمیق روی لبش نقش میندود، سریع پشت فرمان نشست و با دنده عقب از کوچه خارج میشود.

نفس عمیقی میکشتم و از حس عطر سرد و تند و تیزش چینی به ابرویم میافتد.

یاد دو روز پیش میافتم و حضورم در ماشین محمدیاسین، عطر ملیم و خنکش، گرمای حضورش و حرف هایی که هر چه سعی کردم نادیده بگیرم باز هم قلبم را به بازی گرفته بود.

آدم ها دوست دارند دائم به خود دروغ بگویند و من این عادت دروغگویی را مدت ها بود که داشتم.

از خودم فاصله گرفته بودم، دائم به خود دروغ میگفتم و آخرین و بزرگترینش این بود که من به محمدیاسین علقهای ندارم.

اما فریاد های دلم با دیدن مزاحمی چون و حید بیشتر شده است، دیگر نمیتوانم به این خود فریب دادن ادامه دهم، من او را دوست داشتم و دارم.

کسی چه میداند، شاید از همان نگاه اول درون محضر خانه، یا آن روزی که در مدینه جلوی آن مرد مزاحم سینه سپر کرد و بر سرم فریاد کشید.

یا آن شبی که پناه ترس های م شد، چند شب بود که دیگر کابوس نمی
دی دم؟!؟

قدرت جاذبه او به قدری زیاد است که حتی حالا که درون ماشین وحید نشست هام تمام
ابعاد ذهنم را حضورش پر کرده.

وحید یک گوشه پارک میکند، زیر چراغ یک رستوران فست فود و میگوید: می ای بری م
داخل صحبت کنیم غذا رو بگیرم بیارم اینجا؟

از اینکه پی به حساسیت من برده و در جایی شلوغ پارک کرده، خیالم راحت میشود و
کمی از گارد سختم خارج میشوم و میگویم: من شب فست فود نمیخورم فقط یک آب
معدنی بسه

برام.

-میترسی چاق بشی؟!؟

سکوت میکنم و او خندان به سمت فست فود میرود.

کاش میتوانستم همین لحظه از ماشینش پیاده شوم و پا به فرار بگذارم، ولی خوب
میدانم باید جلوی این مزاحم سمج با جدیت رفتار کنم و و جلوی فکر و خیال باطل و
بیهوده او را بگیرم.

بوی هاتداگ پنیری بدجور اشته ایم را قلقلک میدهد، دیواره بزاق حلقه زده در
دهانم را قورت میدهم و با لحنی جدی میگویم: من به چه زبونی بای د حرف بزنی
شما تو کتت بره؟!؟

با همان دهان پر میگوید : با زبان مهر و محبت.

صورتم را با انزجار جمع میکنم که موجب میشود صدای شلیک خندهی بلندش به آسمان برود.

-وای دختر تو چقدر پاستوریزهای، فکر میکردم دختر خودمونی باشی.

در دلم میغرم: با هر کسی خودمونی باشم با تو نیستم.

-میشه مسخره بازی رو تمومش کنی!؟

سپس در دلم به خودم لعنتی میفرستم که گمان میکردم این آدم منطقی است و ارزش هم صحبتی را دارد.

-بذار این و خوردم با هم میریم...

-من با تو هیچ کجا نمیام، الانم اشتباه کردم همراهت شدم تو نه جنبه دوستی داری نه شخص یتش رو.

-تند نرو شیدا، مگه چیکار کردم؟! غیر از اینکه فرصت خواستم برای آشنایی؟

جوش میآورم و با خشم میگویم : فرصتی دیگه باقی نمونده، من آخر این ماه میخوام ازدواج کنم.

با چشم های بهت زده به من خیره میشود، سپس شروع میکند به خندیدن.

-شیوههای قدیمی برای دست به سر کردن آدمی مثل پیدا کردی.

پوزخندی روی لبم نقش بست: ا پس میدونی مزاحمی و میخوام دست به سرت کنم.

ولی خوب گوش کن وحید ربانی من جدی هستم، آخر این ماه قراره با یک خانواده آبرو دار ازدواج کنم و دیگه دور و بر دوستی و مهمونی رو خط بکشم.

دیگه هم نمیخوام تو رو دور و بر زندگیم ببینم.

من و تو هیچ صنمی با هم نداشتیم و نخواهیم داشت.

این بار اوست که سرد و جدی پوزخند میزند و با خشم میگوید:

یعنی باور کنم شیدای دست نی افتنی که از جنس مرکز فراری بود حالا میخواد ازدواج کنه، اون هم لابد با یک خانواده سنتی؟ خودم را بابت دروغی که گفتم لعنت میکنم، با این حال اصل علقهای به ارتباط بیشتر با او ندارم و نداشتم و امیدوارم این دروغ شر او را کم کند...

—اره دقیقا همینجوری فرض کن آقای وحید ربانی . اینکه باور نمیکنی مشکل من نیست.

سری به نشانه تاسف تکان میدهد: اما شیدا من اصلا توجیه نمیشم و این یعنی نمیخوام دست ازت بکشم.

غرور و تکبرت رو دوست دارم، اینکه دنبال پسرا راه

نیافتی برام زیباست، پس فکر اینکه با همچین دروغ مسخرهای دست ازت بکشم و فراموش کن.

سپس با گستاخی تمام خودش را به من نزدیک میکند: از الان منو به عنوان همراهت بدون عزیزم.

از نزدیکی اش مور مور میشوم، با خشم خودم راعقب میکشم و میفرم: به من نزدیک نشو عوضی .

همین حرکت سریع من او را به شدت خشمگین میکند و ضربه نسبتاً محکمی به من میکوبد: بتمرگ سر جات

فکر کردی من باهات شوخی دارم.

میخواهم در را باز کنم که قفل را میزند، با وحشت متوجه میشوم در مخمسه بدی افتادم.

نباید به صرف آشنایی دور اعتماد میکردم.

با خشم دستم را سمت سویچ ماشینش میبرم که با فریادش از ترس در خود جمع میشوم: آروم بگیر لعنتی، کاری نکن دست روت بلند کنم.

اشک هایم به سد چشم های م فشار میآورند ولی به سختی بغضم را پس زده فریاد میزنم: باز کن این در رو باز کن لعنتی نمیتونم یک لحظه هم تحملت کنم.

خشم درون چشم هایش بیشتر میشود.

همین که لحظه ای حواسش پرت میشود، قفل ماشین را میزنم و با عجله به سمت خیابان میدوم.

آنقدر حالم خراب است که متوجه نیستم اطرافم چه میگذرد، از وحید ربانی با تمام وجود متنفر میشوم.

از خود احمقم بیشتر، که خرید کرده با او همراه شدم.

قلبم به شدت در میتپد و جرئت نگاه کردن به پشتم را ندارم، میترسم دنبالم بیای د و قصد تلافی داشته باشد.

نمیدانم با چه فکری دستم روی شماره او میلرزد و تماس را برقرار میکنم.

شاید چون در این لحظات خود را درمانده تر از همیشه میبینم، تنها و بی کس.

نه برادری دارم که همراهم باشد، نه پدری که نگران حالم شود.

با پیچیدن صدای مردانه اش در گوشی، قلبم آرامش مییابد، عقلم دی گر جرئت ندارد اخطار بدهد بودن با او غلط است، جرم است و خطرناک، حالا او هم تسلی م شده.

-الو سلام شیدا خانم!؟

با صدایی دو رگه و لرزان میگویم: محمدیاسین.

متوجه حال خرابم میشود، با نگرانی مشهودی میپرسد: الو شیدا خانم کجایی؟! چرا صداتون میلرزه؟

نگاه ی به اطراف میاندازم، درست وسط یک خیابان شلوغی ک طرفه، روی پل ایستادهام.

-نمیدونم کجام، فقط خیلی میترسم.

بغضم در گلو میشکند و با صدایی بلند میزنم زیر گریه، آخری ن باری که اینطور
گریسته بودم کی بود؟!

درست آن شب شوم است، همان شبی که من با استیصال روی سن گفرش های
سخت و سفت آن باغ روی زانو نشسته و زجه زده بودم.

-الو الو شیدا مردم از نگرانی کجایی تو؟!

به سختی مینالم: نمیدونم نمیدونم.

صدای شیدا گفتن، کلافه و خشمگینش میآید: شیدا داری منو سخته میدی دختر، یک

تابلوی کوفتی یا نشونه‌های نیست بگی کجایی؟

با حالتی گیج به اطراف نگاه میکنم، یا دیدن اسم تابلو با سرعت میگویم: خیابان...
هستم.

-اومدم اومدم دختر، آروم باش فقط آروم.

-لطفاً گوشه رو قطع نکن.

این را با اوج درماندگی میگویم.

-نه قطع نمیکنم، میخوای تعریف کنی چی شده؟!

با حق میگویم:

-من فرار کردم من فقط ترسیده بودم.

نباید نبای د بهم نزدیک میشد.

صدای فشرده شدن دندان هایش و گرفتگی صدا، تا این طرف خط میآید: کی جرئت کرده بهت نزدیک بشه؟!

با صدایی بلند میگیریم: وحید اون لعنتی.

سپس ادامه نمیدهم، موهای م را چنگ میزنم و با صدایی بلند زجه میزنم، شاید رفتار لحظات قبل وحید آنقدر هم بد نباشد ولی برایم یادآور خاطرات شوم گذشته است.

خیابان نزدیک به خانه عمو است، آمدن محمدیاسین زیاد هم طول نمیکشد، با دیدنش تازه متوجه کاری که کردهام میشوم و احساس شرمساری و عصبانیت وجودم را در برمییگیرد، چه فکری کردهام که پای او را به اینجا باز کردم؟! سرم را روی پنجره تکیه دادهام و نگاهم به خیابان است.

ساعت ده شب است و احتمالاً مامان تا حالا نگران شده، ولی آرامش الانم اجازه نمیدهد به فکر برگشت باشم.

تصاویر لحظات قبل و نگرانی شدی د محمدیاسین باعث میشود، لبخندی محو روی لبم نقش ببندد.

آنقدر نگران بود که حواسش پی نزدیک شدنش به من نبود و بعد از اینکه خیالش راحت شد سالم نفس عمیقی کشید و لبخندی به رویم زد.

سپس با صدای بهت زدهی من که حاجآقا خوانده بودمش به خودش آمد و عقب کشید.

چند باری هم لعنت بر شیطان فرستاد، ولی من میدانستم حاجآقای ما امشب بدجور دلش سریده.

و وجدانم نهیب میزند: نه که دل خودت سر جایش است؟! دقایقی است در ماشین نشسته و سکوت کرده‌ایم.

صدای موسیقی ملیم سنتی از ضبط ماشین در حال پخش است.

چه قبل رامین چه بعد او همیشه دنبال پسر های امروزی و روشنفکر با تیپ و قیافه هایی مردن و باکلس بودم، ولی امشب از دست یکی از همان پسر ها گری خته به آغوش مردی متعصب و مذهبی که ظاهری ساده داشت و پژو سوار میشد و آهنگ سنتی گوش میداد، پناه برده بودم.

البته به کار بردن واژه متعصب برای محمدیاسین کمی بی انصافی بود.

محمدحسین مذهبی بود، ولی متعصب را شک داشتم.

تعصب از روی کج فهمی می‌آمد، اینکه عقیده خودت و ارزش هایت را بر هر چیزی برتر و مقدم بینی.

تعصب کورکورانه همیشه با جهالت همراه بود و من شک داشتم که مرد موجه پیش روی این گونه باشد.

اصلا همین که دلبسته همچون منی شده بود، منی که زمین تا

آسمان با او تفاوت فرهنگی و عقیده‌ای داشتم، نشان میداد او تعصبات بی جا ندارد.

او در عین اینکه غیرتی، مذهبی و گاهی زورگو بود، هیچگاه باعث نشده بود حس کنم مردی متعصب و بی منطق است.

البته که عمر آشنایی ما تنها چند ماه بود و باید برای قضاوت یک آدم بیشتر صبر و تحمل به خرج میدادم.

با شنیدن صدایش از میان افکارم بیرون کشیده میشوم و نگاهش میکنم.

-شیدا من امشب تا وقتی از خونه برسم اینجا مردم و زنده شدم.

بارها و بارها با خودم فکر کردم، دیدم نمیتونم نگرانت نباشم و بهت اهمیت ندم.

نمیدونم این حس چه جوری با این سرعت تو وجودم ریشه زده و عمق گرفته ولی حالا

دیگه نمیشه و نمیتونم نادیده‌اش بگیرم. نگاه ی منتظر به من میاندازد: بگو تو هم مثل

من فکر میکنی؟ نگاهم را از چشم های مشکی عمی قش میدزدم و به خیابان نگاه

میکنم، باید از نگرانی هایم به او میگفتم: من نمیدونم چی بگم، آخه من و تو خیلی

خیلی با هم تفاوت داریم.

با صدایی کلافه و کمی خشمگین میگوید: نگو نمیدون ی، که اگه نمیدونستی بهم زنگ

نمیزدی.

اینکه به جای پدر، برادر، عموت یا هرکس دیگهای به قول خودت بدون فکر کردن بهم

زنگ زدی یعنی قلبت با من همراهه.

از اینکه او دارد به جای من هم اعتراف به عاشقی میکند، غرق حسی مبهم و ناشناخته میشوم.

حسی که مدتها بود فراموشش کرده بودم و اصلا شک دارم قبل حسش کرده‌امیا نه؟! دست و دلم میلرزد ولی به خودم نهیب میزنم: شیدا یک بار هم که شده از پوست هی دو ساله ترس و وحشتت فاصله بگیر و به ندای قلبت گوش کن.

دستم را روی کت محمدیاسین میگذارم، با تعجب به سمتم میچرخد، چقدر نگاه کردن به چشم هایش سخت و نفسگیر است، در این مدت سه ماه همیشه در عین اینکه وسوسه میشدم در سیاهیش غرق بشوم ترسی مبهم و ناخواسته به آن دو گوی شبق رنگ مرا از نگاه کردن باز میداشت.

-من سخته برام اعتراف کنم، مدتهاست پشت نقاب غرورم اجازه ندادم هیچ مردی نزدیکم بشه، ولی حالا دارم خودم اعتراف میکنم که بهتون علقه دارم.

لبش کش میآی د چشم هایش برق میزند : باورم نمیشه شیدا، احساس پسر های هفته ده هجده ساله رو دارم.

دستش را چند باری روی صورتش میکشد: یعنی تو هم بهم حس داری؟! در نظرت به مرد ب ی منطق و زورگو نیستم.

حالا لبخندی او به لب من هم سرایت میکند: نه نیستی، شما اصلا حس بدی بهم منتقل نکردید، من لحظهای حس نکردم تعصب جلوی منطق شما رو بگیره و ازتون آدم افراطی بسازه.

گویی با نگاهش نوازشم میدهد، سپس با صدایی آرام بخش میگوید: خوشحالم که جوابم رو گرفتم.

امشب اصلا فرصت مناسبی نیست ولی دلم میخواهه همین فردا درست با هم دیگه درباره تفاوت ها مون و عقایدی که داریم صحبت کنیم.

نظرتون درباره صحبت توی رستوران گلدیز همین که نزدیک این خیابونه چیه؟! ریز میخندم و نگاهم را میدزدم. با کنجکاوای ابرویش را بالا انداخته میگوید: کجای حرفم خنده داره خانم!؟

لب میگزیم تا بیشتر نخندم: خب فکر نمیکردم حاجآقا (با طعنه) بعد بله گرفتن به مادرشون بگن برای امر خیر بیان.

این قرار و مدار گذاشتن ها به تیپ و شخصیت شما نمیخوره.

سری تکان میدهد: اول کاری قض اوت نداشتیم حاج خانم، من یک مرد سه ساله هستم شما همیک خانم سه ساله، فکر

نمیکنم آدمی با سن و سال و تجربه های ما نیازی به واسطه کردن والدینش داشته باشه!

در ضمن ما نیاز داریم مفصل با هم آشنا بشیم و صحبت کنیم، بعد حتما خانواده ها رو در جریان میذاریم.

من نمیدونم تو چجوری منو میبینی شیدا ولی من اول با عقل و منطق میسنجم و بعد تصمیم میگیرم و هیچ وقت اجازه نمیدم سنت های اشتباهی که ربطی هم به دین و مذهب نداره بلکه نشأت گرفته از تعصبات قدیمی روی زندگیم تاثیر بذاره.

حالا بگو نظرت درباره رستوران و قرار فردا چیه؟!

با شیطنت میگوی م: هرچی حاجآقا بگه.

در حین روشن کردن ماشین میگوید: ای من این لفظ حاجآقا رو از زبون شما بندازم.

هوای خنک زمستانی است، تضاد آفتاب داغ و سرمای زمین هوا را متبوع کرده.

مامان میگوید: وقتی آفتاب زمستان خیلی داغه یک سرمای سنگین در راه است.

میترسم از اینکه محمدیاسین هم مثل سرمای دلپذیر یک آفتاب زمستانی باشد، در پس گرمای وجودش یک سرمای شدیدی در راه باشد.

نزدیک ساعت ظهر است، تصمیم دارم قبل از رفتن به رستوران برای

خرید یک سری وسایل به پاساژ بروم.

موقع خروج از منزل با مسعود چشم در چشم شدم.

نگاهش مثل همیشه سرد و خشک است، گویی ارث پدرش را از آدم طلب دارد.

با دیدنم پوزخندی زده و به سمت اتاقش میرود، دیشب که دیر به خانه برگشتم، متوجه پچ پچ‌هایش زیر گوش عمو شدم، این پوزخند هم از همان بدگمانی احمقانه نشأت می‌گرفت.

بی خیال شانهای بالا می‌اندازم، برود به درک من که نباید به خاطر سوءظن و فکر مریض دیگران زندگی را به خودم تباه کنم.

میخواهم سوار ماشینم بشوم که حس میکنم سنگینی نگاهی روی من است.

سر میچرخانم و با ندیدن کسی نفسی آسوده کشیده به سمت همان خیابان محل قرار میروم.

حقوق این ماهم را گرفته بودم و با خیال راحت خرید میکنم.

چند مدل روسری قواره دار که ترک یب رنگ‌های روشن سبز آبی و نارنجی زرد بود.

دو دست مانتوی جلو باز با طیف رنگ نزدیک به روسری‌ها هم میخرم.

با دو دست پر به سمت ماشین میروم تا خریدهایم را صندلی عقب ماشین بگذارم.

شالم روی شانهام افتاده است و موهای بلند و لختم روی شانهمایم رها هستند.

برای باز کردن ماشین مجبورم پاکت های م را روی ماشین بگذارم که احساس میکنم دستی شالم را به آرامی روی سرم کشیده و پشت سرم ایستاده: دست پر شدی د خانم.

بی اختیار از حس گرمای نفس هایش روی گردنم مور مور میشوم.

در خودم جمع میشوم و با صدایی لرزان میگویم: شما اینجا چی کار میکنید؟!

-یادت رفته قرار گذاشته بودیم؟!

دختر خجالتی ن بودم، مخصوصا بعد اتفاقات ی که در گذشته افتاده بود.

ولی هر لحظه کنار محمدیاسین احساس عجیبی بهم هجوم میآورد، احساساتی مانند خجالت، هیجان و لذت.

-خب شما نیم ساعت زودتر اومدی د.

-اولا شما و دوم شخص جمع رو کنار بذار، دوم اینکه خودت هم زود اومدی.

با هم وارد سفرهخانهی سنتی میشویم، تخت ها در غرقه های کنار هم قرار دارند. آبنمای زیبا وسط سفرهخانه هم هوای آنجا را خنک و مطبوع کرده.

قبل از آنکه شروع به صحبت کنیم گارسون منوی غذا را مقابل مان میگیرد.

به عادت شیدای گذشته، منو را به محمدیاسین می دهم تا برایم انتخاب کند. گاه ی دلم میخواهد، به شانه های یک مرد تکیه کنم و خودم را به او بسپارم، اما حیف که در طول زندگی مردانی که بشود به آن ها اعتماد کرد را ندیده بودم.

نگاه ی به گارسون انداخته، میگوی د: یک پرس خورشت قیمه و فسنجان. از انتخاب خاص او تای ابرویم بالا میرود، انتظار داشتم کباب یا دیزی سفارش دهد، اما گویی محمدیاسین در همه ابعاد شخصیتی با تصورات من تفاوت دارد. بار دی گر به چهره اش چشم میدوزم، صورت کشیده اش با آن فک محکم و ته ریش کمرنگ جذابیت خاصی دارد.

بینی استخوانی که یک برآمدگی کوچک روی تیغه خود دارد و چشم هایی عجیب! مشکی چشم ها یش در زیر کشیدگی ابروهای پر رنگش شبیه یک گوی سحرآمیز مسخ کننده است.

پوست تیره و بریدگی گوش هی ابرویش ظاهرش را کمی خشن کرده.

گویی در پس معصومیت چشم هایش یک خشونت دوست داشتنی وجود دارد.

نه که محمد یاسین یک مدل تمام عیار مردانه باشد، نه او حتی با وجود این جذابیت ها در نهایت یک چهره معمولی ساده را تشکیل داده بود، ولی در نظر من محمد یاسین اسطور های بی نظیر بود.

خیرگی نگاهم را که میبیند با شیطنت میگوید: دید زدن نامحرم معصیت بانو.

-یک نظر حله حاج آقا.

لبخندی به رویم میپاشد و میگوی د: خب اینجا هستیم که حرف بزنینم درباره زندگی مون علیق و عقایدمون.

همان لحظه گارسون با سفارش های ما از راه میرسد، سکوت کوتاهی بینمان برقرار میشود.

تا رفتن گارسون به حرف هایی که باید میزدی م فکر میکنم و آخر میرسم به آن شب شوم فویبایی که شاید تا آخر عمر همراهم باشد!

آیا با ید درباره آن شب هم به محمد یاسین میگفتم؟!

با شنیدن صدایش به خودم میآی م: بفرمایی د از خورشفت فسنجان اینجا بخوری عاشقش میشی.

با خجالت قاشقی از غذا میخورم، مزه ملس فسنجان را دوست

دارم.

کمی از لیموی کنار بشقاب داخلش میچکانم تا ترش تر شود.

محمدیاسین لبخندی به چهره ام میزند: ترس دوست داری؟!

-شما لابد شیرین میخورید؟!

-من دنبال اعتدال هستم بانو ملس رو بیشتر میپسندم.

-اعتدال و عدالت، برای یک قاضی عالیه!

-امیدوارم اینجور بوده باشه، توی شغل ما مسئولیت و بار بزرگی روی دوش انسان

سنگینی میکنه.

گاه ی درگیر یک پرونده میشم و خواب از چشم هام حروم میشه.

مدتی هست به این مدل زندگی عادت کردم و اگر ایمان و توکلم به خدا نبود از پا در

میومدم.

موقع گفتن این حرف ها کامل جدی است و این نشان میدهد کارش برایش اهمیت

ویژه ای دارد: درسته آقای حسینی شغل سختی دارید.

خب شما چی میخوای درباره من بدونید؟!

اشاره میکند به بشقاب غذا: سر سفره صحبت کردن درست نیست بفرمایید

نهار رو بخوریم تا صحبت کنم.

بعد از غذا میخواهم قلیان سفارش بدهم که او مانع میشود، همین هم شروعی برای بحث بر سر اختلاف عقاید ما شد.

-خب من عادت دارم توی سفره خونه قلیون بکشم.

این بار از پوسته مهربانی در آمده با اخم های درهم و لحنی به وضوح جدی میگوید: منم اجازه نمیدم دختری که حکم همدم من رو داره توی جای عمومی همچین کاری بکنه.

میدونی این پک زدن شما به قلیون چقدر برای یک غریبه جلب توجه کننده است؟! دست به سینه میزنم و میگویم: دقیقاً اختلاف عقاید ما از همین جا شروع میشه، موت رو بپوشون مردم نبینن، قلیون نکش جلب توجه نکنی، مهمونی نرو بشین بمیر... اخم هایش به یک باره باز میشوند و با صدایی کنترل شده قهقهه میزند: نفس بکش بانو.

محو خندهی بکرش میشوم، خنده اش را ندیده بودم نه؟!!

دل زبان نفهمم برای آن چال کمرنگ گون هاش بی قراری میکند، بدترین عذاب این بود عاشق شوی آن هم عاشق مردی اشتباهی، مردی که با همه ی خوبی هایش با تو یک دنیا تفاوت دارد.

-من اگه آدم مذهب ی هم نبودم دوست نداشتم خانوم همراهم همچین کاری بکنه.

من مرد معتبری هستم، بنظرم قلیون کشیدن تو همچین مکانی کار سبک و جلفی باشه.

-این از دیدگاه شما جلفه. چون من یک زنم!

-من با نگاه جنسیت زده درباره ی به قلیون کشیدن شما نظر ندادم.

این کار رو خودم هم انجام نمیدم خانم.

شاید بهتر باشه اول کاری سنگ هامون رو باز کنیم.

من جز اون دست از مردایی که خودشون یک کار اشتباهی رو انجام میدن و برای جنس مونث بد میدونن نیستم.

اگه رابطه بی پرده و قید و بند برای یک زن بده و گناهه برای مردم به همون اندازه اشتباهه.

اگه خوردن نوشیدنی یا قلیون کشیدن از دیدگاه من بده برای هر دو جنسیت بده. من مردی نیستم که خودم رو برتر از جنس زن بدونم.

متأسفانه خیلی از آدم های شبیه من این رفتار ها رو انجام دادن و باعث شده تو ذهن شما ما تبدیل بشیم به آدم های خشک مقدس و متحجر و ضد زن، ولی من در کنار ایمان قوی سعی دارم تعقل قوی هم داشته باشم.

دین در کنار جهالت یعنی تعصب ولی کنار عقل و خرد نتیجه ش میشه آزادیگی.

سکوت میکنم تا حرف هایش به پای ان برسد، بنظرم منطقی صحبت میکرد، اما شعار زده، فاصله بود بین حرف و عمل.

-خب شما شعار های زیبایی دادید، ولی عمل دین با آزادی منافات داره.

شما هر چقدر هم دم از آزادی بزنید، در نتیجه پیرو یک سری ارزش و اصول هستید که با بعضی آزادی ها منافات داره.

مثل حجاب و با روابط آزاد دختر و پسر.

من و شما پیرو دو تا اندیشه متفاوت هستیم، بعد یک مدت زندگی، حال و هوای عاشقی که از سرمون بره، این تفاوت ها جلوه میکنه.

اون وقت شما از پوشش من، رفتار من آزادی های من عصبانی میشید و من از سختگیری های شما خسته.

همه یای نها همیشه نتیج هس جنگ و دعوا و دلخوری و در نهایت تنفر.

ما نمیتونم به اصولی که ساله باهاش زندگی کردم پشت پا بزنم و بشم شبیه شما، مطمئن هستم شما هم این رو نمیخواید.

من یک بار ازدواج ناموفقی داشتم، عمرش یک سال بود و فقط در دوران عقد بودیم، ولی جدایی به قدری به روح و جسم ضربه زد و اتفاقات ی که در طول اون یک سال بلایی سرم آورد که تا مدت ها اثراتش قابل جبران نیست.

آقای حسینی، محمدیاسین، من منکر این نمیشم که از روز اولی که شما رو دیدم و بهتون محرم شدم دلم برای شما نلرزید، اما زندگی بهم درس داده برای یک زندگی مشترک فقط عشق کافی نیست.

آهی میکشم، خدا میداند که پس زدن عشق کسی همچون محمد یاسین تا چه اندازه سخت و نشدنی است.

گویی میخواهی جانی را از جسمی جدا کنی.

قلبم بی قرار برای عشقی که جوانه نزده قرار بود خشکانده شود زجه میزند، اما چه کنم که چاره‌های نبود.

با صدایی محزون و لحنی غمگین میگوید: ما مناسب هم دیگه نیستیم، میدونم سخته ولی حقیقت کتمان نشدنیه.

شما حتی از لحاظ شرعی از ازدواج با دختری مثل من منع شدید.

میخوای نادیده‌هاش بگیری؟

-کجای شرع و دین نوشته ازدواج با شما گناهه؟

توی دین من اومده لا اکراه فی الدی ن، اون وقت شما دارید میگید ازدواج من با شما گناهه؟!؟

بین شیدا خانم، به اندازه همه یادم‌های روی کرهی خاک‌ی عقاید و سلیقه وجود داره.

هیچ دو نفری نیستن که مثل هم فکر کنن همین نامزد سابق شما حتما در ظاهر عقای دی مشابه شما داشت ولی در نهایت تفاهمی بینتون نبود و جدا شدید.

ولی من نهایت سعی خودم رو میکنم که با شما به تفاهم برسم، اختلاف سلیقه هامون رو بفهمم و بهش احترام بذارم.

از طرفی یک سری خط قرمزها و چهارچوبها دارم که دوست دارم شما رعایت کنید، این خط قرمزها از دیدگاه خودم کامل معقول هست، فقط میمونه نظر شما.

دروغ نیست اگر بگویم دلم لرزید و خواست ب یشت ر به او فرصت دهم ولی عقم نهیب زد، اولین شرط ازدواج هم عقیده بودن زن و شوهر است.

راست میگفت که رامین ظاهراً با من و خانوادهام هم عقیده بود ولی وقتی پا به زندگیاش گذاشتم متوجه شدم او در وجودش چیزی به اسم غیرت و مردانگی، و البته شعور ندارد، این خصایص ربطی به عقیده فرد ندارد بلکه یک ویژگی ذاتی است که او از آن محروم بود.

نگاهی عمیق به چشمهای منتظرش میکنم، این مرد با تمام خوبیهایش ارزش فرصت دادن که دارد نه؟!

بی انصافی نیست اگر با او همچون وحید رفتار کنم؟!

دلم میخواهد بعد مدت ها ریسک کنم، اعتماد کنم ولی عقم فریاد میزند نکن پشیمان میشوی.

-من میترسم بهتون اعتماد کنم ،یک بار اعتماد کردم نتیج ه اون شد شکستی بزرگ و حالا...

سرم را پایین میاندازم ،محمدیاسین لبخندی کمرنگ روی لب دارد، با صدایی لطیف میگوید : شی دا خانم.

آخ که صدایش را به جای گوشم قلبم میشنود.

با صدایی آرام میگویم : بله.

-بهتون قول شرف بدم که مراقب احساسات هستم چی؟!

سرم را با سرعت بالا میآورم، این حجم از لطافت در وجود مردی مانند محمدیاسین عجیب است.

مگر نه اینکه مردان هم عقیده و مسلک او زن را ناقص العقل و ضعیفه و دستیار شیطان میدانند؟!

مگر نه اینکه زن هایشان را محروم و پنهان میکنند تا غیرت و مردانگیشان را به رخ بکشند و از فساد این عاملن فسق و فجور جلوگیری کنند؟!

پس چرا محمدیاسین در این مدت این طور نبود؟! چرا این همه لطافت و محبت در وجودش نهفته؟! آیا دارد نقش بازی میکند یا واقعیت او اینگونه است؟!

-شما میخوای به خاطر من پا روی عقای دت بذاری؟!

-فعل عقاید من با داشتن شما در تناقض نیست خانم.

میخوام مدتی رو بهم فرصت بدی م، بعد اگه شرایط محیا بود رابطه مون رو جدی کنیم.

-براتون سخت نیست، همسرتون آدمی به شکل و قی افه من باشه؟

آزاد پیوشه، مهمونی بره، عقای دش هم مخالف با شما باشه!؟

-نه تا وقتی به پیوند زناشویی و عشق بینمون احترام بذاره و رفتارش معقول باشه نه سختم نیست.

-میتونم ازتون سوالی بپرسم شیدا خانم!؟

احتمال میدادم درباره گذشتهام باشد. کمی مضطرب میشوم، دستی به شالم میکشم و میگویم : بله بفرما بیید.

-چرا رشتهای به خوبی دندانپزشکی رو رها کردید و توی باشگاه کار میکنید!؟

از این که ابتدای صحبت مان مسئله دوشیزه بودن و نبودن را نپرسیده دل گرم میشوم.

یادم میآید سال گذشته مادرم با اصراری زیاد وادارم کرده بود که با پسر یکی از دوستانش قرار آشنایی ب گذارم تا اگر به دلم نشست، خانواده پسر برای آشنایی به منزل ما بیایند.

در همان قرار اول پسرک درباره دختر بودن یا نبودنم و نامزدی بهم خوردهام پرسیده بود و همان ابتدای راه نشان داده بود هدفش از ازدواج فقط پایین تنه است.

در پاسخش میگویم: چون یک رشت هی تحمیلی بود.

مسلاماً جواب صادقانه‌ای نبود، ولی نمیتوانستم بگویم بعد آن شب شوم حتی جرئت نمیکردم در آینه به خودم نگاه کنم.

اینکه بارها و بارها از خودم متنفر شدم و سعی کردم خودم را از بین ببرم.

اینکه با سختی فراوان امتحاناتم را رد کردم و با نمره های لب مرزی ترم آخر را گذارندم.

اینکه با راهنمایی روانشناسی که البته کمکی به حالم نکرده بود

به ورزش رفتم و آرامش از دست رفت هام را میان رقصیدن و آزادی هایمی افتم، نه نمیتوانستم حداقل الان نمیتوانستم همه چیز را به محمدیاسین بگویم.

متوجه میشود علقهای به بحث ندارم و سوالی نمیپرسد.

این بار نوبت من است که میپرسم: خواهرتون میگفت شما و دختر خاله تون با

هم نامزد هستید، این ماجرا درسته!؟

-ما درم خیلی دوست داره من با زیبا ازدواج کنم ولی بعد سی و پنج سال سن خودم به اندازه کافی عقل و شعور برای انتخاب همسر آینده دارم.

-بیشتر خانواده های سنتی و مذهبی تو سن و سال پایین ازدواج میکنند و چرا شما تا سی و پنج سالگی ازدواج نکردید؟! این برام عجیبه!

-پدرم که از دنیا رفت، محمدحسین ماموریت بود، محمدیاسر

هم نزدیک بیست سالش بود، من بودم و مادر و خواهری که برای مرگ عزیزشون بدجور بی قراری میکردن.

اغراق نیست اگه بگم برای خواهرم پدری کردم.

یاسمین موقع فوت پدرم - ساله بود و من ساله نصف وقتم و میرفتم حجره باقی اون رو پیش یاسمین بودم.

خواهرم مدتها افسردگی داشت و من وظیفه میدونستم بهش کمک کنم.

پنج سال پیش بود که یاسر قبول کرد کمک من فروشگاه و حجره ها رو اداره کنه و من فرصت کردم تو به علقه خودمیعنی کار تو رشته حقوق برسم.

بعدم درگیر زندگی و کار شدم، همیشه منتظر بودم کسی از راه برسه این قلب سرد و یخ زدهام رو گرم کنه ولی انقدر طول کشید که پاک نامی د شدم.

تا اینکه شما رو دی دم، نمیگم تو نگاه اول ولی وقتی بعد مدتها دختری با به حریم
قلبم گذاشت و اجازه داد برای کابوشش آرومش کنم دلم لرزید.

موقع برگشت دوباره رخش توی بازی میرود و روشن نمیشود.

به ناچار با ماشین محمدیاسین برمیگردم.

جلوی خانه عمو نگه می دارد، تمام مدت سکوت کردهام و او هم حرفی نزده.

باز هم به من مهلت داده تا فکر های م را بکنم بعد تصمیم بگیریم.

با خداحافظی کوتاهی ماشین را ترک میکنم، دلم خلوت میخواهد ولی
چارهای ندارم و بای د به منزل عمو بروم.

با ورود به حیاط و دیدن شلوغی آن نفسم را کلافه بیرون میدهم.

سمیرا و مریم و شیرین پای دیگ آش نذری ایستاده و دارن هم میزنند.

بابا و عمو هم روی ایوان در حال چایی خوردن هستند.

با تعجب میپرسم: چه خبره آش نذری میدی د!؟

زن عمو که کنارم ایستاده میگوید: فردا محرمه دخترم، یادت رفته ؟

میخواستم بگویم اصلا یادم نبوده که بخواد برود به این اینجور مراسم ها اعتقادی

ندارم، ولی به عقاید زن عمو و کسانی که معتقد هستند، احترام میگذارم.

-نذرتون قبول باشه زن عمو.

لبخندی میزند و میگوید: بروی ک هم بزن زیر دیگ رو تا خدا حاجتت رو بده.

خوشبختانه مامان زن عمو را صدا میزند و من فرصت میکنم به داخل سوویت خودمان پناه ببرم.

خسته و بی حوصله زیر پتویم میخزم و هندزفری داخل گوشم میگذارم، اما با دیدن مامان در چهارچوب در و اشار هاش هندزفری را از گوشم خارج کرده میپرسم: سلام مادر مهربان چیزی شده؟!

با لحنی کمی مشکوک میپرسد: از صبح تا حالا کجا بودی؟ سرم را دور و بر اتاق میچرخانم و با طعنه میگویم: غیر اینکه خونه عوض شده اتفاق دیگه ای هم افتاده؟!

من کی جواب پس دادم که بار دومم باشه؟

-برای نگرانی خودم پرسیدم مادر، چه زود ناراحت میشی.

-خرید بادم، بعدم رستوران.

تای ابرویش را میاندازد بل: تنها دی گه یا کسی هم همراهت بود؟ سعی میکنم حواسش را پرت کنم: راستی از شهاب چه خبر، اتراق کرده خونهی مادر زن و پی داش نیست؟

مامان با ناراحتی جلو میآید کنارم مینشیند: آخ چی بگم مادر،

بهونه میکنه بخاطر شیدا نیام، هی بهش میگم شیدا با تو مشکل نداره گوش نمیده.

پوزخندی میزنم و میگویم : شب زنگش میزنم بینم دردش چیه ؟

مامان با خوشحالی لبخندی میزند و سرم را میبوسد، به عادت گذشته ها دستش را لای موهایم فرو میبرد و در حین نوازش میگوید: خدا که بهم شهاب رو داد خیلی خوشحال شدم، ولی ته دلمیک حسرتی بود اون هم داشتن دختر بود، ده سال طول کشید تا بالاخره خدا تو رو بهم داد، انگار یک تیکه از بهشت رو تو بغلم گذاشتن.

نوازش موهایم باعث رخوتم میشود، ما مان ادامه داد:

-ت ا اینکه دختر عزیزم خانم دکتر من دل بسته یک آدم اشتباهی شد و مسیر زندگی تو بد موقعیتی قرارش داد.

شیدا فکر نکنی من مادر نمیفهمم به تو چی گذشته، فکر نکنی اون روزا که خودتو تو اتاق حبس میکردی رو نمیبینم.

ولی به روی خودم نمیارم، چون یک طرف ماجرا پسری که با تضمین الکی اون از خدا بی خبر باعث غفلت من و پدرت شد.

درسته منصور خودش رو زده به ب یخیالی ولی من میدونم داره برای تو و زندگیت غصه میخوره.

اگه میپرسم کجا میری کجا میای بخاطر دل نگرانمه مادر.

دیگه طاقت ندارم بینم خورد شدی و شکستی.

دختر من خانم دکتر من الان بای د توی زندگی مجلل بود، نه اینکه زن عموت برای پسرش خواستگاریش کنه اونم به نیت بچه، نه اینکه در و همسایه پشتت هزار جور حرف در بیارن و برای پیر پسرای فامیل لقمه‌هاش بگیرن.

نگاه ی به صورت ناراحتش میکنم و بوسه میکارم روی دستانش.

مادر بودن سخت است، مادر دختری خود خواه و سر به هوا سخت

تر.

درست میگوید، پدرم و او از درون به خاطر زندگی ما میسوزند، به خاطر دارم دو سال پیش که به خاطر مصرف مواد در ی ک مهمانی گرفته بودنم، پدرم برای رضایت به کلنتری آمد.

دخترت مواد «: به چشم خم شدن کمر پدرم را وقتی گفتند دی دم.» مصرف کرده

هرچند آخرین باری بود که مواد مصرف میکردم و بعد از آن بزرگترین خلافم سیگار و نوشیدن نوشیدنی ها غیر مجاز بود، ولی دیگه هرگز برق

شادی را در نگاه پدر ندیدم و رد دلخوری کمرنگی در عمق نگاهش بود.

برای همین است که از دو سه سال پیش که من از رامین جدا شدم، سختگیری های بابا روی شیرین زیاد شده.

هرگز مرا به خاطر رفت و آمد های م در گذشته و حال بازخواست نمی کرده و نمی کند، ولی برای شیرین همه چیز متفاوت است.

او حتی برای دانشگاه رفتن شیرین نگران بود و میخواست مانعش شود، حتما چشمشان به خاطر من ترسیده که این طور رفتار میکردند.

دلم برایشان سوخت، این از من که گند زدم به آبروی شان آن هم شهاب که از سر عروسی و بعد شراکتش با رامین ضرر های مالی سنگینی به بابا وارد کرده بود. یک لحظه دلم میخواهد با مادر درباره محمدیاسین درد دل کنم، با دوستانم که آنقدر صمیمی نبودم، شیرین هم که بچه تر از آن بود تا سنگ صبور و محرم اسرارم باشد.

با یک آقایی سر قرار بودم. « مکث میکنم » - مامان من امروز مامان نرم نرمک لبخند میزند: پس بالاخره حصار دورت رو باز کردی؟

حالا کی هست این پسره!؟

با بدجنسی میگویم: یک پیر پسر سالهی ترشیده و امل

-وای مادر دوباره خودتو بدبخت ن کنی

-با محمدیاسین حسینی رستوران بودم، همون که تو حج همسفرم شد.

گویی به یک باره هزار چلچراغ در چشم های مادر روشن شده، با ذوق فراوان میپرسد :
 راست میگی شیدا؟! همین پسره که حاج آقا صالحین تعریف میکرد ازش؟
 -آره همون پسر.

دستم را میگیرد و با امی دواری میگوید: انشالله خوشبخت بشی مادر، فقط حواست رو جمع کن که مثل گذشته اشتباه نکنی.

آخرین کاسه نذری را هم توی سینی میگذارم و کش و قوسی به کمرم میدهم.
 حس میکنم کسی نزدیک شده است.

اول خیال میکنم بابا باشد، هرچند از او بعید است، اما با پیچیدن صدای بمش که رگه دار است اخم هایم در هم فرو میروند.

-خجالت میکشم تو چشم هات نگاه کنم شیدا.

پوزخندی میزنم و با تلخی میگویم: برای همین سه ماهه سراغی ازم نگرفتی؟!

صدایش غمگین میشود: آره رو نداشتم پیام صاف صاف تو چشمت زل بزنم و بگم با شوهر سابق کسی که برات دشمنه شریک شدم.

-میدونستی چقدر ازش متنفرم و باهاش شریک شدی؟ به سمتش برمیگردم، برادر و خورده ای سالهام با آن ته ریش پر رنگ و شقیقه هایی که رو به سفیدی میرود شبیه پی ر مردان شده است.

دستش را عصبی میان موهایش فرو میبرد و با دردمندی میگوید: هر وقت خواستم به زندگیم سر و سامون بدم خواسته های ریز و درشت ریحانه ردیف شد و اجازه نداد.

از پول قر و فر خانم گرفته تا دور همی و سفر و مهمونی هاش.

دخلم به خرج نمی خورد شیدا، چند سال بود میخواستم بچه دار بشیم ولی میدی دم با این حقوق کم من و توقعات بالای ریحانه همیشه که همیشه.

از اون طرف وضعیت مالی رامین روز به روز بهتر میشد و ریحانه همین رو چماق میکرد تو سرم که بین داداشم چه وضع و زندگی داره.

خریت کردم و با ته مونده سرمای های که داشتم شریک رامین شدم.

اون لحظه فراموش کردم این پسر در حق خواهرم چه ظلمی کرده و نتیجه اش رو خدا خیلی زود گذاشت تو کاسهام.

پوزخندی میزنم و میگویم: لطفاً بی عرضگی خودت رو گردن من ننداز.

لبخندی تلخ میزند و دستش را دور بازوی م می اندازد: درست میگی آجی کوچیکه
من هم بی غیرتم هم بی عرضه.

اما دلم خیلی برات تنگه بی معرفت.

سپس مرا در آغوش میکشد و دستش را روی سرم میکشد.

شهاب همیشه همین بود، قلبی مهربان و دلی نازک داشت، و در برابر ریحانه به شدت
کوتاه میآمد. که البته بخاطر همین دل

نازکیاش بود که اجازه می داد آن مار خوش خط و خال حسابی افسار زندگیاش را به
دست بگیرد.

روزی که رامین را بخاطر آن رفتار نا به جا و اشتباهی که در قبالم مرتکب شده
بود پس زدم و حلقه را به مادرم دادم تا به دست مادرش برساند را فراموش
نمیکنم.

ریحانه برای تبرعه خود و برادرش در برابر خانواده ما شایعه کرده بود ایراد از من
است و به خاطر سابقه بدم برادرش نامزدی را بهم زده.

آنقدر این را پشت گوش شهاب خواند که برادر همیشه مهربانم بر علیه من شد و
حامی برادر زنش.

یک روز هم با توپ پر شده از ریحانه آمد و مرا با نوازش بی رحمان هاش خورد ته و شکسته تر از قبل کرد.

آن روز اگر بابا با حمایت کوبنده شهاب را سر جایش نمی نشاند نمی دانم سرنوشتم چه میشد؟!

اما خب شهاب همین بود، با همه خوبی ها بدی هایش میدانستم مرا دوست دارد.

ریحانه با شکم برجسته در حال خوردن آش است که مامان میپرسد: عزیزم تکلیف رضوانه مشخص نشده هنوز؟ نگاهش را بالا میآورد و میگوید: چی بگم والا به خاطر مامان میخوان تا سال صبر کنن، یعنی بابا مشکلی نداره ها رامین نمیذاره عروسی سر بگیره.

پوزخندی در دلم به رامین میزنم، او از کی روی کسی تعصب و غیرت داشته که حالا بار دومش باشد؟!

با سوال شیرین به معنای واقع ی جوش میآورم.

-ریحانه جون مستانه آشتی نکرد؟!

ریحانه چینی به صورتش میدهد و با دلخوری میگوید: نه دختر هی نمک به حروم مهر ی هس رو گرفت و رفت دنبال زندگیش.

از اینکه در جمع صحبت رامین باشد کلافه و عصبی میشوم، به من و خواهرم چه ربطی دارد زنش رفته نرفته که می پرسد؟!

بی حوصله از جا بلند میشوم و به سمت حیاط میروم.

باید کم کم خاطرات تلخ او را دور میریختم و به زندگی خودم میرسیدم.

پیشنهاد وسوس هانگیز محمدیاسین، را نمی توانستم نادیده بگیرم.

هیچ گاه در زندگی احساسات به این میزان بر من غلبه نکرده بود که حالا اینطور درگیر شده بودم.

با دیدن سمیرا پشت سرم، با تعجب ابرویم را بالا میاندازم.

نگاه مرا که روی خودش میبیند با اخم میگوید: وقت داری حرف بزیم!؟

کنار حوضچه مینشینم، یک شومیز مردانه پوشیدم همراه ساپورت مشکی و موهایم آزادانه روی شانه ام پریشان است.

او بر خلاف من یک چادر گلدار پوشیده و روسریش را جور ی بسته که دایره صورتش درونش تنگ افتاده.

شاید به خاطر وجود شهاب اینچنین حجاب کرده و گرنه هیچ وقت این طور ندی ده بودمش.

کنارم مینشیند و میگوی د: به خاطر اینکه صحبت رامین تو ی مجلس بود کلافه شدی!؟

از سوالش جا میخورم، شان های بالا میاندازم و میگوی م: رامین خیلی وقته برای من مرده.

با آهی عمیق از دل میگوید: یعنی میخوای به زندگی جدیدی فکر کنی؟!
 -شای د، در هر صورت انقدر هول ن یستم که چیزی که بالا آوردم و دوباره بخورم.
 صورتش را از مثال من جمع میکند، سپس با بغضی در گلو میگوید: تو زندگی جدیدت جایی برای پیشنهاد مسعود و زن عمو هم هست؟!
 به چشم های غمگینش خیره میشوم، رد کمرنگی از کبودی را روی گونهایش میبینم، با کرم سعی کرده است پنهانش کند.

خشمگین میشوم، از زن و عمو و مسعود نه بلکه از او که ساده خودش را باخته.

-زن عمو ازت خواسته بیای نظرم رو پرسی یا خودت به ای ن نتیجه رسیدی؟
 لبش را میگذرد تا بغض نکند، کمی گره روسریش را شل میکند، گویی بغض در گلویش ورم کرده و راه نفسش را گرفته باشد.

باز هم رد بی رحمی پسرعموی هم خونم روی گردن دخترک به من دهن کجی میکند.

-هیچ کدوم گفتم حالا که دی گه احساس من برای کسی تو ی این خونه مهم نیست
 سنگین تر اینکه خودم پیام ازت خوا...

گویا نمیتواند ادامه بدهد. دستم مشت میشود و خشم درونم میجوشد، زنش را کتک زده بود تا با پای خودش بی اید و نظر من را پیرسد؟!
نمیدانم چرا به جای او من احساس شرمساری میکنم؟!
با جدیت میگویم: حتی یک لحظه هم به پیشنهادش فکر نمیکنم، از هرچی مرده متنفرم.

صدای نفس راحت او مرا ناراحت میکند، با دلخوری میگویم:
نباید بذاری اذیتت کنه.

میفهمم خجالت میکشد، نگاهش را می دزدد و با انگشت هایش بازی میکند: منو دوست داره ولی خب اونم بچه میخواد.

-به گور باباش خندیده زنش رو میزنه. این چه دوست داشت یه؟!!

لبخندی تلخ میزند و میگوید: وقتی یک نقصی داشته باشی، کم کم اعتماد به نفست ضعیف میشه کم کم عادت میکنی به حرف شنیدن و تو سری خوردن.

منم الان با این مشکلی که دارم جلوی آدم و عالم سرم پایینه.

-نکن سمیرا با خودت همچین نکن، اجازه نده تحقیرت کنند، مگه همه ارزش زندگی به بچه است؟

آهی میکشد و میگوید: کاش عاشق نبودم تا اینجوری خورد
نشم.

از کنارم که بلند میشود، نگاهم به پنجره میافتد، مسعود از پشت در به سمیرا نگاه میکند، از اینکه همخون چنین مردی باشم شرم زده میشوم.

باز گلی به جمال شهاب که جلوی هر کسی شیر باشد برای همسرش مردی دلسوز و مهربان است.

از فکر به اینکه روزی زندگی من و محمدیاسین به این نقطه برسد، وحشت وجودم را فرا میگی رد.

کاش میتوانستم بیخیال پیشنهادش بشوم، کاش میشد افسار دلم را در دست بگیرم و اجازه سرکشی به او ندهم.

صدای جر و بحثی کل حیاط خانه را پر کرده است.

با دیدن علیرضا که یقه محمدیاسر را در میان چنگش میفشارد و حرف های رکیک میزند، خورش به جوش آمد.

به سمتشان پا تند میکند و با صدایی جدی و محکم میگوید:

اینجا چه خبره!؟

محمدیاسر یقه علیرضا را رها میکند و با خجالت به برادر بزرگتر می نگرد: کی اومدی سید متوجه نشدیم؟

-لابد اگه من نیومده بودم میخواستی همینجوری صداتون رو بندازید پشت سر و آبرو ریزی کنید.

علیرضا کمی از خجالت سرخ میشود، چرا که او بلند تر از یاسر فریاد میکشد. محمد یاسین نگاهی جدی به یاسر میاندازد، از او انتظار سبک سری را ندارد، حسابش با علیرضا جداست.

-یاسر یادت رفته این خونه حرمت داره و تا حالا توش دعوایی نشده؟! به در میگویی تا دیوار بشنود، یاسر سر به زیر میشود: درست میفرماید سید. علیرضا با خجالت دستش را پشت سرش میکشد و میگویی:

سید به خدا قصد بی احترامی نداشتم ولی وقتی میبینم کسی به حرم و حریم من نظر داره...

یاسر جوش میآورد و با دندان های چفت شده میغرد: دلال شو نمک به حروم، اگه منو نمیشناسی یاسمین رو که میشناسی تو قاموس دختر سید محمد علی بی حیایی نیست.

علیرضا از ترس محمد یاسین لال میشود، وگرنه میخواهد فریاد بزند پس چرا زخم در کنار دیگری اشک میریخت، اگر این نامش بی حیایی نیست پس چیست؟!

ناگهان یاد سیلی که در صورت یاسمین نشانده میافتد دستش میلرزد، اگر یاسمین به محمد یاسمین میگفت چه کرده حسابش با کرام الکاتبین بود.

-شرمنده سید یهو خونم به جوش اومد نفهمیدم چی میگم.

با لحنی جدی میپرسد: یاسمین کجاست!؟

یاسر پوزخندی عمیق میزند و تخت سینه علیرضا میکوبد: این وحشی به زور بردش تو اتاق.

سپس نگاه زهر دارش را به علیرضا میپاشد و میگوید: تا وقت ی این حاجی قلبی تو خونهی شما رفت و آمد داره من پامو نمیذارم اینجا.

این دفعه هم اشتباه کردم اومدم، عزت زیاد.

این را میگوید و با خشم از در خارج میشود.

علیرضا میماند نگاه پر حرف سید، وای که اگر میدانست دست روی خواهرش بلند کرده چه غوغایی میشد.

در زندگیش نه از پدرش نه مادر از هیچ عهدی نمیترسید، حتی محمدحسین با آن ابهت و نشان سرهنگی برایش به اندازه محمد یاسمین بزرگ نبود.

میدانست حریم و خط قرمز این مرد خانوادهاش است و چقدر آرزو داشت یک روز زیباییش را به دست همچین مردی بسپارد.

تا بده بستان خانوادگی دو طرفه باشد، امیدوار بود ی اسمین آبرویش را بخرد.

محمد یاسمین با لحنی سرد میگوید: همراهم بیا.

با دست و دلی لرزان به سمت ساختمان می روند.

یاسمین را نمی بیند، ن گاهی ب ه اطراف انداخته و کنار محمد یاسمین مینشیند.

- ی اسمین کجایی!؟

یاسمین با شنیدن صدای برادرش دل شیر پیدا میکند و با عجله به طرف هال میرود.

میخواهد حسابی علیرضا را گوشمالی دهد، ولی با رسیدن به هال و دیدن رنگ

پریده و پری شانی علیرضا قفل بر دهانش مینشیند.

محمد یاسمین نگاه ی نگران به خواهری که بی اغراق جگر گوش هاش بود

میاندازد: خوبی دختر!؟

یاسمین با ناز و خرمان به سمت برادر میرود و عمل علیرضا را نادیده میگیرد.

سرش را روی سین ه برادرش میگذارد و میگوید: داداش میدونی شما برام

حکم پدر رو داری؟

خواهر سال هاش این را میگوید و اشک هایش جاری میشود:

بعد شما و داداش محمد حسین، هم نوبت یاسر میرسه، اون برادر نمونه مگه نه!؟

سپس نگاهی شاکی به علیرضا پری شان و ترسیده میاندازد: یکی اینو به بعضی ها حالی کنه.

دلش نمیآی د چقولی شوهرش را به برادرش کند.

باب ی توجهی حساب علیرضا را می رسید و گمان میکرد این بهترین کار است.

محمد یاسین متوجه جو متشنج ب بین خواهرش و علیرضا می شود ولی سکوت میکند، به خودش اجازه دخالت در زندگی خواهرش را نمیدهد.

موبایلش زنگ میخورد، با دیدن شماره محمدحسین سریع به سمت اتاقش میرود تا با هم صحبت کنند.

-سلام داداش چی شده؟!-

-زنگ زدم فردا بیای اداره بالاخره تونستم پرونده ربانی رو راه بندازم، سرگرد فلح پرونده هم مسئول پرونده کردم.

خوبه خودت در جریان فعالیت هاشون باشی.

-باشه داداش حتماً خودم رو می رسونم.

بعد از قطع تماس به ی اد شیدا میافتد، دو روزی میشد که از او بی خبر بود و دخترک بی انصاف برای تماس با او پیش قدم نشده بود.

از جهتی غرورش را دوست داشت، اینکه باید نازش را میکشید.

بعد از چند بوق صدای خواب آلود جواب میدهد: هوم بله لبخندی محو روی لبش
نقش میبندد: سلام خانم بی معرفت.

صدای گرم و لحن دلنشین محمدیاسین و آن صمیمیت نهفته در پس کلامش قلب
شیدا را به تپش میاندازد.

کمی دستپاچه و گیج میشود، با صدایی لرزان میگوید: سلام

آقا...

به خاطر میآورد بای د به اسم کوچک صدایش بزند: سلام محمدیاسین

خوبی؟!

دلش غنچ میرود از این محمدیاسین گفتن شیدا و با مهربانی میگوید: معلومه که

خوبم صدای شما رو بشنوم و خوب نباشم؟!

شیدا در دل میگرد: لعنتی انقدر دلبری نکن، حاج آقا و قاضی مملکت رو چه به این همه

مهر و عطوفت.

محمدیاسین متوجه میشود، شیدا بر خلاف تیپ و پوشش آزادش خجالتی و

منزوی است، مخصوصا در ارتباط با او.

برای باز کردن یخ شیدا کمی شیطنت چاشنی کلامش کرده میگوید: چی شد بانو

خشکت زده پشت گوشی؟!

نکنه تو هم دلت تنگ شده و الان بغض کردی از دوری من.

شیدا فریب شیطنتش را خورده میگوید: نخیرم فقط سکوت کردم تا شما صحبت کنید.

من زیاد توی شروع کردن یک رابطه تجربه ندارم، در واقع نمیدونم چی بگم!؟

-بهت نیاد دختر خجالتی باشی.

-خب نیستم ولی برای برقراری یک ارتباط دو طرفه زیادی ناشی هستم.

-دلم میخواد با من راحت باشی شیدا، اینجوری کم کم یخ بینمون باز میشه

-هنوز باورم نمیشه که دارم با شما حرف میزنم ، در واقع طول میکشه تا من و شما بهم عادت کنیم، رفتارمون حالت عادی بگیره.

همون طور که حدس زدید من برخلاف ظاهرم تو ارتباط با جنس مذکر زیادی خجالتی و دستپاچه هستم.

شاید علتش نداشتن اعتماد به نفس باشه

شیدا بعد از تماس محمدیاسین به فکر فرو میرود به نظرش آمادگی لازم برای رویایی با یک عشق و رابطه پر تنش را ندارد، ولی محمد یاسین را نمیتواند رد کند.

روی تختش دراز کشیده و چند باری مکالمه آخرشان را مرور میکند: محمدیاسین از او خواسته بود با او مثل گذشته رفتار کند، همان شیطنت ها و جسارت های سفرشان به مکه را داشته

باشد.

برایش سخت بود بعد مدتها از آن پوسته و حصاری که دور خود کشیده بود خارج شود، ولی زندگی ارزشش را داشت.

دروغ نبود اگر بگوید، دلش برای مردانگی های محمدیاسین غنچ میرفت و اینکه او درست نقطه عکس و مقابل رامین بی غیرت و نامرد بود.

رامین با حرفهای ظاهراً روشنفکرانه فرییش داده بود و درست موقعی که بهش نیاز داشت ثابت کرده بود ارزش اعتماد را ندارد.

هرچند مدت طولانی از آشنایی آن دو نمیگذرد ولی هر دو ایمان داشتند قلب هایشان دروغ نمیگوید.

یاسمین برای آوردن چای و درد دل به اتاق برادرش میرود که صدای مکالمه اش با شیدا را میشنود.

با تعجب به در بسته اتاقش خیره میشود، برادرش هرگز با هیچ جنس مونثی اینگونه با لطافت و محبت صحبت نکرده بود و حالا حس ششمش میگفت: خبر هایی در راه است.

امیدوار بود اشتباه کرده باشد، خیلی دلش میخواست برادرش و زیبا با هم ازدواج کنند، این خواسته حاج خانم ه م بود، نگران بود از جنگی که میدانست در راه است و البته از کدورتی که ممکن بود بین خانوادهاش و علیرضا شکل بگیرد.

با دیدن علیرضا پشت سرش کمی جا میخورد، با همان نگاه سرد به مردی که به احساس و باور هایش توهین کرده بود، مینگرد.

عصبانیت علیرضا به خاطر در آغوش گرفتن یاسر تنها نشان بی اعتمادی او به یاسمین بود.

اینکه بعد مدتها نامزدی علیرضا هنوز هم نمیتوانست او را درک کند و با خشونت قلبش را جریح هدار کرده بود، رنجیده خاطر بود.

او نمیتوانست درک کند سه برادر یاسمین برایش چقدر عزی ز هستند. با وجود اینکه مادرش یاسر را به دنیا نیاورده بود، از زمانی که چشم گشوده این پسرک تخس را بالای سرش دی ده بود و برادر خطابش میکرد.

آن وقت علیرضا با بی اعتمادی گمان میکرد، بین او و یاسر ارتباط عاشقانهی وجود داشته.

پارمیدا آدرس دندانپزشکی که کار نگین دندانش را انجام داده بود برایم فرستاد.

تصمیم گرفتم بعد از بردن رخشم به تعمیرگاه سری هم به آنجا
بزنم.

یک ساختمان بزرگ چند طبقه با سنگ کاری شیک و ساختی مدرن مقابلم است.

نگاه ی به اسم آشنای دکتر میاندازم، دکتر غزل سارمی ، چند باری اسمش را زمزمه
میکنم.

احتمالا یکی از همکلسی های سابقم باش د.

وارد مطب میشوم، گرمای دلنشینی صورتم را نوازش میدهد.

یک سالن بزرگ با چند اتاق در کنار هم دیگر.

پارمیدا برایم از قبل وقت گرفته بود، اسمم را به منشی میدهم و یک گوشه
مینشینم.

از دیشب که محمدیاسین زنگ زده بود دائم ذهن بی جنب هام هوايش را میکرد.

بد نبود اگر بعد از کار دندانم سری به او میزدم، هنورم برای ارتباط با او کمی
نگران بودم ولی هیجانی که این روزها داشتم را با هیچ آرامشی عوض نمیکردم.

روی یونیت دندانپزشکی دراز میکشم، دکتر ماسک زده است، وقتی مرا میبیند

ماسکش را پایی ن آورده و موشکافانه نگاهم میکند.

با دیدن چهرهی آشنای دکتر غزل سارمی لبخندی عمیق میزنم.

ابتدا مرا نمیشناسد، آن دخترک چاق عینکی کجا این دختر لوند با لب های ژل

خورده. و پرسینگ شده و بینی عروسکی

کجا؟!

با تعجب نگاهی به نمرهام میاندازد و با تعجب میگوید: شیدا خودتی دختر؟!

سرم را تکان میدهم و میگویم : چقدر خوشگل شدی غزل خانم.

غزل هم کلسی من بود، بخاطر جزوه های همیشه مرتب و درس خواندم با من صمیمی

بود.

-وای دختر داری چرت میگی من خوشگل کردمیا تو؟!

خدایا چجوری این همه لاغر کردی؟! اون عینک و دماغ گوشتی چی شد؟!

-دماغم رو عمل کردم، عینکم لازیک کردم و برداشتم.

-خیلی خوشگل شدی دختر، راس تیا این مدت کجا بودی درست ترم آخر انصراف

دادی و رفتی که رفتی؟!

آهی میکشتم، مرور آن روزها واقعاً برایم مشکل بود.

نگاهم به حلقه دستش میافتد، برای عوض کردن بحث میگویم:

به به خانوم دکتر عروسی کردی؟

به سرعت سوالش را فراموش کرده با گونه های گل انداخته میگوید:
 آره با استاد شفق ازدواج کرد. ای ن مطب هم مال شوهرمه من کارای زیبایی رو
 انجام میدم و اون جراحی های سنگین تر رو.
 همینطور که با آب و تاب از آشناییش با استاد میگوید عینک دندانپزشکی را روی
 صورتش گذاشته و دهانم را بررسی میکند.
 -راستی دلت میخواد برات بلنچینگ کنم؟!
 -دندونم خیلی جرم داره!?

-نه به اون صورت عزیزم ولی بدن یست سالی یکی ار بلنچینگ کنی، یک لبخند سفید
 جلوهی زیباتری به نگین روی دندونت میده.

وسوسه میشوم، بلچینگ کنم، فکر اینکه کسی هست تا زیبایی های چهرهام را ببیند
 ذوقم را بیشتر میکند.

در حین کار غزل آنقدر سوال و جوابم میکند که از آمدن سراغش پشیمان
 میشوم.

از اینکه ازدواج کردهامیا نه، کی میخوادم درس را ادامه بدهم، شغلم چیست و هزار
 و یک سوال دیگر.

بعد از تمام شدن کارم که حدود دو ساعت طول کشیده است، از مطب خارج میشوم.

همان لحظه گوشی موبای لم زنگ میخورد با دیدن شماره محمدیاسین
لبخندی عمیق روی لبم نقش میندود.

با دستان یخ زده سریع گوشی را جواب میدهم، نم نم باران در خیابان کمی هوا را
سردتر کرده است.

محمدیاسین می پرسد: سلام شیدا بانو کجایی؟!

نگاه ی به تابلوی بالای سرم میاندازم و میگویم : خیابون جمهوری کنار پل
هوایی.

-اونجا چی کار میکنی؟!

-دندون پزشکی بودم، کاری داشتی؟!

-خب من میام دنبالت، دندان درد داشتی؟ تو این هوا سرما نخوری؟

دلم برای نگرانیهای ش غنچ میرود، لبخندی نرم و پر شیطنت روی لبم میزنم و
چیزی از اینکه برای یک کاشت زیبایی آمده ام دندان پزشکی نمیگویم.

دلم میخواهد برای دقایق ی هم شده خودم را برای کسی لوس کنم، چه اشکالی دارد

کمی دخترانگی برای دل پژمردهام خرج

کنم؟!

با ننگه داشتن ماشین جلوی پایم لبخندی به روی محمدیاسین زده و با سلام
مینشینم.

بوی خوش عطرش مشامم را قلقلک میدهد..

به عادت همیشگی شالم را پشت گوشم میفرستم، متوجه نگاه خیر هاش میشوم.

حتما پرسینگ های گوشم توجهش را جلب کرده.

روی گوش چپم چند نگین زمردی رنگ پرس کرده بودم، البته چسبی بود و موقت

ولی از دور جوری نشان میداد گویی گوشم را سوراخ سوراخ کرده باشم.

نگاهش را میگیرد و زیر لب لا الهی الا الله میگوید.

-یک وقت فکر نکنی گوشم سوراخ سوراخ ها اینا همه پرسی، برای قشنگی زدم.

لبخندی محو میزند و همچنان نگاهش به رو به رو است.

نگاه ی به داخل آینه می اندازم، لب قلوهایم را با یک حلقه پرسینگ زیبا تر کرده

بودم یک نگین هم روی چانهام هست.

گوشه ابرویم حلقه نازک وجود دارد، گاهی بابا به شوخی

«چرا انقدر آهن و پیچ به خودت متصل کردی» میگفت

ولی من این متفاوت بودنم را دوست داشتم.

با شنیدن صدا محمدیاسین به طرفش برمیگردم.

-دندون درد داشتی؟! کشیدی یا پر کردی؟

-نه فقط برای بلنچ و کاشت نگین اومدم.

زیر چشمی نگاهی گذرا به من اندازد.

لبخندی عمیق میزنم و میگویم: خوشگل شدم!؟

نگاهم نمیکند، ولی میگوید: خب شما نباید به منم اطلاع میدادی قبل این کار!؟

تعجب میکنم و ابرو بالا میاندازم: اون وقت چرا؟ یعنی هنوز هیچی نشده باید از

شما اجازه هم بگیرم.

سرش را تکان میدهد: نه نه منظورم اجازه نیست شیدا خانم، بالاخره من و شما

یک قول و قراری گذاشتیم، باید با دوران مجردی و تنهایی یک فرقی بکنیم.

مثل شما درباره تیپ و ظاهر من نظر بدید، از منم درباره تغییراتی که میخوای تو ظاهرت

بدی پرسی.

اینکه بینی شما عمل شده یا تیپ ظاهر فعلیتون رو بنده دیدم و قبول کردم ولی از بعد

شروع رابطه باید درباره انتخاب های هم دیگه نظر پرسیم.

این محدودیت نیست شیدا خانم، این یک مدل از دوست داشتن و عشقه.

اینکه ظاهر هم دیگه برامون مهم باشه و از اون بیشتر نظرات هم دیگه رو بدونیم.

قیافهام پکر میشود و لب هایم آویزان، حرف هایش منطقی است، مثل اگر محمدیاسین هم بدون پرسیدن نظر من ریش هایش را میزد یا تغییراتی توی موهایش ایجاد میکرد من حتما دلگیر میشدم که چرا از من نظری نخواسته؟!

-البته خیلی خوشگل شدم، برخلاف این آویزهای فلزی نگین خیلی ظریف تره و بهتون میاد.

با لحنی دلگیر و صدایی پر از ناز میپرسم: جدی میگی خوشگل شدم؟!

سرش را به نشانه تایید تکان میدهد و من میگویم: پس چرا نگاه نمیکنی؟ این بار لبخندی زد و یک گوشه پارک میکند: چون شما نامحرم هستی و تا همین جا من کلی از قوانینم رو برای ارتباط داشتن با شما زیر پا گذاشتم. داره کم کم چوب خطم پر میشه، نمیخوام با نگاه خیره بیشتر به وادی گناه بیفتم، نوازش و نگاه کردنتون انشالله برای فرصت مناسب تری محفوظه خانم. -من شنیده بودم بی قصد و غرض نگاه کردن مشکلی نداره!

پلک میزند و دستش را نزدیکم آورده گوشه های از شالم را میگیرد: قصد و غرض سوء ندارم ولی وقتی نگاهتون میکنم ته دلم بدجور میلرزه، جوری که از خدا و خلق غافل میشم و میخوام ساعت ها تماشاتون کنم.

گونه‌هایم گر میگیرد، چقدر این مرد با تمام جدیت و زمختی با لطافت صحبت میکرد.

کاش این مرزهای بینمان نبود تا خودم را در آغوشش فرو میبردم و او کت مشکی رنگش را دور تنم می پیچید و عطر دل انگیزش مشامم را پر میکرد.
با شنیدن صدایش از خلسه افکارم رها میشوم و نگاهم متوجه رستورانی که مقابلش ایستاده میشود.

-اینجا هم سفره خونهی سنتیه؟! -

تمرز دستی را میکشد: نه خانم، اینجا یک رستورانه که متعلق به دوستمه، به غیر از سرو غذا بخش عصرونه و موسیقی هم داره.

الانه شبه برای شام زوده ولی میشه یک میان وعده خورد و یکم گپ زد؟! -
-البته که میشه.

به خودم که می‌آیم مقابل او در ی ک رستوران شیک و رسمی که احتمالاً از آن دست رستوران‌های پیش که نیاز به رزو میز و پرداخت مبلغی گزاف برای سروی س ده ی دارد نشستهام.

این بریز و پاش‌ها از مرد ساده زیستی مانند محمدیاسین بعید است.

گارسون منوی غذا را مقابلم گرفته، با دیدن قیمت ها ابرویم بالا میبرد.
آنچه در ذهن دارم را به زبان میآورم: از شما بعیده این بریز و پاش ها حاج آقا.
لبخندی محو میزند و میگوید: پس هنوز فرصت زیاده تا منو بشناسید حاج خانم.
بعد از سفارش غذا دست زیر چانه زده میگویم: خب بگید تا بشناسم.
تکیه به صندلی داده با ژستی مردانه میگوید: من اهل بریز پاش الکی نیستم، چون
عقدهی خودنمایی ندارم.

اما تو موافقی که لازمه بریز و پاش هم میکنم، مثل امروز.

مگه من چندتا خانم دارم که باهاش بخوام قرار بذارم؟

اگه برای همسر آیندهام خرج نکنم پس این همه کار کردن و تلشم رو برای کی
نگه دارم؟

پس فردا سرم رو میذارم زمین و میمیرم بعد میگم ای دل غافل حاجی مردی و لذت
از زندگی نبردی.

زیر لب میگویم: دو از جون.

با مهر نگاهم میکند و ادامه میدهد:

تو دین و مذهب ما اومده نباید بنده مال دنیا بود و همین که انسان پولش رو جمع کنه و حری صانه بخواد سکه رو سکه بذاره و از زندگی که خدا بهش داده لذت نبره میشه گفت بندگی برای مال دنیا کرده.

خب بانوی زیبایی قانع شدی د!؟

-مگه میشه با استدلال های شما قانع نشد، جدی جدی میرید بالای منبر و سخنرانی میکنید.

-حالا مونده سخنرانی های منو ببینید، بیای د تکیه امسال به خاطر شما خودم میرم سر منبر.

با تعجب ابرو بالا میاندازم: وا مگه شما آخوندی؟

-بله آخوندم فقط به خاطر شما لباس شخصی میپوشم.

-داری شوخی میکنید دیگه!؟

با دیدن نیش بازش میفهمم مرا دست انداخته، با حرص میگویم: واقعاً که

آقا محمدیاسین این چه شوخیه!؟

دستش را تسلیم وار بالا میآورد: باشه بانو شوخی کردم به خدا.

ولی امسال ما تو محله بانی مجالس روضه هستیم، خوشحال میشم بیاید.

-با اینکه اهل اینجور مراسم ها نیستم ولی می ام.

سپس به یاد مسئله‌های افتاده آن را به زبان می‌آورم: میتونم ازت سوالی بپرسم؟! در حالی که گارسون با سفارش‌ها به سراغ ما می‌آید می‌گوید: البته بر ای همین اینجا هستیم.

-خب میدونید برای من همه چیز داره ناباورانه پیش میره. شما روزای اول آشنایی ما آدم جدی و خشکی بودید، به یکباره به من که دنیا یی تفاوت با شما دارم ابراز علقه کردید و حالا من کم کم دارم با این مسئله کنار میام.

اول همه اینکه من میخوام دقیقا دلیل این عشق و علقه نا متعارف رو بدونم.

دوم اینکه شما حتما از صحبت های من متوجه شدید که قبل یک عقد نا موفق داشتم و برام عجبی به چرا هیچ سوالی درباره اون گذشته نمیکنید.

و در آخر میخوام درباره خودتون بدونم، اینکه توی این سی و پنج سال کسی تو زندگی شما حضور داشته یا نه؟!

-معلومه خیلی سوال تو ذهنت ای جاد کردم شیدا بانو!

میدونم دوست داری جواب سوال اولت رو دقیق و کامل توضیح بدم، ولی هرچقدر سعی میکنم نمیتونم برای بیان احساساتم کلمات رو جفت و جور کنم راحت بیانش کنم.

ساده و کوتاه بگم اینکه، عشقم بهت کامل بی دلیل، ناگهانی و بی برنامه بود.

همون طور که قبل بهت گفتم، به خودم اومدم و دی دم از اینکه پناه دختری حساس و رنج مثل تو باشم، احساس خوبی داشتم، دلم میخواست دایما مراقبت میبودم. مخصوصا وقتی دی دم چندباری مرد خطرناک ی مثل وحید ربانی بهتون نزدیک شده. کم کم همین تفاوت هات برام جذاب شد، تو شبیه هیچ کدوم از دختر های دور و اطرافم نبودی.

دروغ چرا اون اول خیلی خودم رو سرزنش کردم، با خودم سید بعد یک عمر چشم و دل پاکی از راه به در شدی « میگفتم طول کشید تا مرز بین » و فریب عشوه های یک دختر و خوردی عشق و هوس رو تشخیص بدم.

فکر میکردم شدم اون عابد بنی اسرائیلی برصیصا که بعد هفتاد سال عبادت یک شبه اسیر شیطان شد و دین و شرافتش رو به باد داد.

از خودم ترسیده بودم، از اینکه فریب وسوسه شیطان رو خوردم، تا همین چند روز پیش هم همین حس رو داشتم تا اینکه تو رو توی مراسم عید دی دمت. چشم های اشکی و اون حالت عجیب منو دگرگون کرد و حقیقت رو مثل پتک توی سرم کوبید.

من واقعا بهت دلبسته شده بودم و دلم نمیخواست هیچ مدلی از دستت بدم.

خون در گونه ها یم دوی ده و با خجالت میگویم: باشه دیگه ادامه ندید.

محمدیاسین ب ی پروا میخندد سپس ادامه میده: درباره سوال دومت، برام مهمه بدونم چرا نامزدی یا ازدواج سابقته بهم خورد و چرا کابوس هایی میبینی که حس میکنم بی ربط به اون اتفاق نیست، اما این برام اولیت نیست، حس کردم تو الان تو شرایطی نیستی که بتونی به راح تی مسائلی شخصیت رو به من بگی.

لبخندی میزنم و سرم را تکان میدهم: ممنونم که انقدر منطقی با این موضوع کنار اومدی.

تو این سالها هر بار که صحبت نامزدی بهم خوردی من میشد اولین سوالی که مخاطب میپرسید این بود که آیا من دختر هستم یا...

ادامه حرفم را میخورم: حس بدی اینکه دائم دیگران بهت یادآوری کنن، ارزش تو به یک قسمت از جسمت وابسته است.

اینکه تو با معیار عقل و هوش یا اخلاقت نمی سنجیدن و فقط جسمته که میگی چقدر کیفیت داری.

من با خودم عهد بسته بودم دور هر خواستگاری رو خط بکشم ولی شما دست و پای دلم رو بستید.

چشم های محمدیاسین میگیرد و نگاهش را سریع از من میدزدد.

چند پسر جوان درست میز کناری ما را اشغال میکنند.

محمد ی اسین که مشغول خوردن کیک سفارشیش است با دیدن پسر ها که نگاهشان روی من چرخ میخورد ابرو در هم میکشد و آرام جوری که دستش با سرم برخورد نکند شالم را جلو میکشد.

-لطفاً گوشتون رو بیرون نندازید.

از توجهش لذت میبرم ولی دلم میخواد لجبازی کنم: چرا اون داره نگاه میکنه من چرا خودم رو بیوشونم!؟

نفسش را کلافه بیرون میده، گویا تحمل این وضعیت برایش سخت است.

در آخر بلند شده میگوید: پس لطفاً جاتون رو با من عوض کنید.

این بار دلم برایش میسوزد و ب ی حرف جا به جا میشوم.

پسر هیز برای لحظهای نگاهش روی محمدیاسین که تا پیش از این پشت به او

نشسته میافتد و زیر لب چیزی ش بیه: ماموره!

میگوید سریع نگاهش را به دوستانش میده.

محمدیاسین سریع اخمش را پس زده و دوباره با آن نگاه مهربان به من مینگرد.

بعد خوردن سفارش ها میگوید : برسونمت خونه!؟

چند روزی آرام سپری شد تا اینک ه باز هم سر و کله وحید دور و برم پیدا شد. دلم میخواست ماجرای تعقیب و گریز هایش را به محمدیاسین بگویم ولی به صورت احمقان های از واکنش او میترسیدم.

نمیدانستم وحید تا چه اندازه آدم خطرناکی است و اصلا چرا باید به من گیر سه پیچ داده باشد.

برای کلس آماده میشدم، هوا سرد بود و چند دست پالتو پوشیده بودم. خوشبختانه مشکل موتور ماشینم را حل کرده و حالا میتوانستم با خیال راحت به باشگاه بروم.

در بین راه متوجه تعقیب ماشینی میشوم، زیر لب غر میزنم: همه رو برق میگیره منو چراغ نفتی.

یک عمر هیچ مرد درست حسابی نیومد تو زندگیم حالا از در و دیوار داره پیشنهاد برام مباره.

البته که وحید یک آدم خوشگذران خودخواه است و من هرگز او را در ردیف گزینه هایم انتخاب نمیکنم.

مسعود هم که زن دارد و خود به خود خواستگاری رد میشود. میماند محمدیاسین که در بین آدم های دور و برم از همه عاقل تر است و جذابیت های مردانه اش اجازه نمیدهد کسی را با او مقایسه کنم.

جلوی در باشگاه میکنم، با دیدن وحید زیر لب خانوادهاش را از فحش هایم بهرمنند میکنم.

نگاه ی به پیراهن تک درون تنش میاندازم، مردک کم عقل توی این سرما تیشرت پوشیده است.

مثل همیشه تیپش از قیافه اش پ یشی گرفته است، نمیدانم اگر پول و ثروت خانوادگی و نبود ای ن بوته چغندر میتوانست هلو بدهد یا نه!

همین که چند قدم به سمتم برمیدارد و اسمم را صدا میزند، قفل فرمان از پیش آماده شده را برمیدارم و با خشم میگویم:

جرات داری جلویا تا با این مغزت رو سوراخ کنم.

پوزخندی به لب نشانده و نگاهش برقی از خباثت میزند.

-عاشق همین وحشی بازی هاتم شیدا، تو این مدت بدجور دلتنگت بودم.

از اینکه با او هم کلم شوم، حالت تهوع میگیرم، به خودم لعن ت میفرستم که آن او یلا گمان میکردم مرد جنتلمن و محترمی

است.

او لیاقت پادو یی مرا هم ندارد چه برسد دوستی و هم صحبتی.

با همان گارد بسته تهدید وار میگویم: بار آخرت باشه میای دور برم ها، دفعه بدی زنگ میزنم پلی س شوخی هم ندارم باهات.

به ماشین مدل بالای ش تکیه داده و با تفاخر میگوی د: شیدا نمیخوام ناراحت کنم ولی خودت بحث رو اینجا کشوندی، تو که دختر نیستی نگران باشی برای آبروت ییا یک مدت با من

باش.

با خشم به سمتش پا تند میکنم و سیلی محکمی در صورتش مینشانم: همین الان گورت رو گم کن وحید ربان ی، برو به درک تا دیگه نینمت و گرنه قفل فرمون رو جای دستم میکوبم تو

صورتت.

جای سیلیام را دستش ماساژ میدهد، سپس آب دهانش را جلوی پایم بیرون انداخته با تهدید میگوید: این باشه طلبت شیدا خانم، منتظر من باش.

دروغ است اگر بگویم از تهدیدش نترسیدم و در انتهای دلم رختشویی راه نیفتاد، ولی با همان نگاه جدی و خشمگین میگویم: تهدیدت رو نگه دار برای وقت ی که پلیس

میاد به جرم مزاحمت برای نوامیس بازداشتت میکنه. چون قول میدم اگه تا ده دقیقه دی گه گورت رو گم نکنی زنگ بزنی بیان ببرنت.

خشم درون نگاهش شعله میکشد، آرواره های ش را بهم میساید و قدمی جلو میگذارد.

قدش از من بلند تر است ولی نه به بلندی و چهارشانگی محمدیاسین، نه آنطور که برای دیدنش باید سر بلند کنی.

-به به شیدا خانم شاملو برای من دم در آورده تهدید میکنه.

خوشم اومد جسارت داری، اما انگار نمیدونی من کیم؟!

من وحید ربانی هستم، عادت به نه شنیدن ندارم اون هم از ی ک زن.

پوزخندی به رویش میپاشم : ببین من نمیدونم سر چی به من گیر سه پیچ دادی آقای وحید ربان ی.

ولی من در شرف ازدواج هستم، اگه اندازه یک ارزن شعور داشته باشی خودت سنگین و رنگین میداری میری.

بازویم را چنگ میزند و فشار دستش بازوی م را به درد میآورد.

صدای نگران پارمیدا را از پشت میشنوم: شیدا اتفاقی افتاده؟ قبل آنکه جواب پارمیدا را بدهم او با

با خشونت میگوید: این دروغ ها دیگه خیلی تکراری شده بعد از ظهر امروز کافه کلسیک همون جا که یک بار با بچهها دست های رفتیم منتظرت هستم شیدا.

دوباره اون شیدای پر از شیطنت و لوندی شو تا دنیا رو به پات بریزم.

با خشم عقب میروم، این مرد حرف حساب متوجه نمیشد؟!

با التماس و خشم نالیدم:

-دست از سرم بردار لعنتی. برام مهم نیست تو کی هستی برو به جهنم.

سپس رو میکنم به پارمیدا و میگویم:

-اگه با من راه نیای زندگی رو برات جهنم میکنم.

پارمیدا جلو میآید و با لحنی خشن میگوید: هوی مردک چی کار به شیدا داری

همین الان زنگ میزنم پلیس بیاد پدرتو در بیاره.

سپس گوشی موبایلش را بالا میآورد تا شماره پلیس را بگیرد که وحید با خشونت

گوشیاش را پرت میکند و صدای برخورد گوشی با زمین و فریاد بلند پارمیدا

یکی میشود.

پارمیدا با خشونت به سمت و وحید پا تند کرده و با مشت های سبکش با بازوی او ضربه میزند.

وحید هم با خشونت پارمیدا را هل داده به سمت من بر میگردد:

همین الان سوار ماشینم میشی و گرنه منتظر عواقب نادیده گرفتن من باش.

صدای جدی با تن آشنا میشنوم: تو به چه جرئتی مزاحم خانم میشی؟!

به سمت منبع صدا می چرخم، با دیدن محمدیاسر تعجب میکنم، او اینجا چه میکند؟!

در کمتر از نیم ثانیه فکر و خیالات مختلف به ذهنم هجوم میآورند.

بلفاصله او و وحید را دست به یقه میبینم، سرو صداهای پارمی دا و فریاد های آن دو جمعیت را به سمت ما میکشانند.

هر چقدر هم سعی میکنم از تنش به وجود آمده بین آن ها جلوگیری کنم موفق نمیشوم.

عاقبت چند تن از مردا همکار باشگاه آن دو را جدا ساخته و وحید را که عامل اصلی این شر است و از محمدیاسر همه فن حریف حسابی کتک خورده، به کناری میکشند و راضی میکنن از آن جا دو شود

با رفتن وحید پارمیدا مطابق همیشه سعی دارد با تملق و چاپلوسی نظر محمدیاسر را معطوف خود نماید و از او تشکر کند و محمدیاسر با جدیت خاص خودش جواب خوش بش ها و

رفتارهای سبک سرانه پارمیدا را داده و او را از سر خودش باز میکند.
 بعد از مدتی تعارف تکه پاره کردن پارمیدا به باشگاه بر میگردد،
 با رفتن او محمدیاسر به صورت محسوس نفس آسودهایش را بیرون داده و به
 قالب همان آدم بزله گو و شوخ و شنگ در میآید.
 -او شیدا این عجوبه کی بود بر خلاف تو خیلی نجسبه دختر!!!
 -تو اینجا چیکار میکنی؟! سید فرستاده بودت؟

سریع ابروهایش را در هم کشیده با خشم میگوید: اولاً خودم اومدم چون باهات
 حرف دارم، دوم این جوجه فوکولی کی بود مزاحمت میشه ؟
 -حرفتون رو بهم بگید، این ماجرای مزاحمت هم کامل شخصی هست.
 گویی از جواب سر بالای من ناخشنود میشود: بیا بری م تو ماشین صحبت من سر جمع
 دقیقه طول میکشه.
 اون مزاحم شخصی شما هم به من نه ولی به برادر من مربوطه. دستم را تسلیم وار بالا
 آورده با کلفگی میگویم: خب خب حق با توست ولی از این ماجرا لطفاً حرفی به
 محمدیاسین نزن ت ا خودم درست برایش تو ضیح بدم...
 با همان صورت عبوس خنده ای بلند سر داده میگوی د: او پس ارتباط بینمون
 نزدیکه! درست حدس زدم.

از اینکه اینگونه یک دستی خورده بودم خشمگین و عصبی میشوم، محمدیاسین گفته بود، دلش نمیخواهد کسی از اعضای خانواده متوجه ارتباط بینمان شود.

دلم نمیخواست گمان کند من سع ی دارم خودم را به خانوادهاش تحمیل کنم.

هرچند برایم جای سوال دارد، مگر مردی به سن و سال او آن قدر تحت نفوذ خانواده خودش است که نتواند مستقل اعلم کند با دختری در ارتباط هست؟!

-رفتی تو فکر زن داداش.

ابرو در هم میکشتم و میگویم : گفتی حرف داری آقای حسین ی میشنوم.

سرف های تصنعی میکند و میگوی د: بیا سوار شو برات توی ح میدم، در رابطه با خانواده محمدیاسین و خواهرش یاسمی ن

هست.

نیم نگاه ی به ساعت میاندازم هنوز مدتی تا شروع کلس زمان داشتم، بی حرف به دنبال محمدیاسر به سمت ماشینش میروم، بر خلاف محمدیاسین برای خودش بریز و پاش کرده و ماشینش یک bmw مشکی رنگ است.

سوار که میشوم او بدون هیچ گونه مقدمه‌های میپرسد: اجازه دارم پرسم تو چقدر محمدی اسین یا همون سید ما رو دوست داری؟ میخوام بدونم برات جدی یا فقط داری باهاش آشنا میشی و قصد جدی نداری؟

از نگاهم میخواند میخوام چه بگویم که سریع دستش را تسلیم وار بالا آورده و میگوید:

بابا قصد فضولی ندارم، فقط نگران سید هستم.

تو شاید هنوز خوب محمدیاسین رو شناختی ولی برای منی که از وقتی چشم باز کردم بالای سرم بوده، حکم پدر و برادر رو داره.

ده ساله از زندگی خودش گذشته برای من و یاسمین داره تلش میکنه دلم نمیخواد یک سری آدم مفت خور عوضی ازش سوءاستفاده کنن.

-منظورت از مفت خور کیه!؟-

محمدیاسر دندانانش را بهم میساید و با خشم میگوید: حاج فتاح و زکیه خانم خاله و شوهر خاله محمدیاسین سالهاست آرزو دارن دخترشون زیبا همسر محمدیاسین بشه.

متوجه منظورش نمیشوم با کنجکاوی نگاهش میکنم: خب این حرفا چه ارتباطی با سوالت داره؟

زیر لب چیزی میگوید و سپس با کلفگی نگاهم میکند: ببین تو گذشته خانوادگی ما اتفاقات زیادی افتاده که گفتنش کمکی به بحث الان ما نمیکنه.

ولی هر چی هست من نمیخوام سید با زیبا ازدواج کنه، دلیلش رو نخواه ولی اگه این ازدواج صورت بگیره آینده مردی که برام از برادر عزیز تره تباه میشه.

تو دختر خوبی هستی، درسته زیاد ندیدمت ولی میدونم وقتی با وجود این همه تفاوت سید بهت دل بسته یعنی خوبی خواهش میکنم تحت هر شرایطی هر اتفاقی که افتاد پشت حاجی ما رو خالی نکن.

اگه بهش قول دادی و باهاش قرار داری تحت هر شرایطی پای این عهد بمون. حتی اگه عالم و آدم خواستن جل وی شما رو بگیرن تو کوتاه نیا. متوجه نگران یاش می شوم بنظر این پسرک شیطان و تخس از درون آدمی پخته و جدی میآمد. علقه شدی دا به محمد یاسین برایم قابل احترام بود، درک میکردم نگران برادرش باشد.

برادری که ده سال از عمرش را پای نگهداری از برادر و خواهرش گذاشته بود. -میتونم درک کنم چه اندازه نگران محمد یاسین هستی، ولی قول و قرار بین ما هنوز انقدرا جدی نیست.

اون حتی نخواسته خانواده ها چیزی از ماجرا بدونن تا من و اون مطمئن بشیم از لحاظ اعتقادات و اخلاق میتونیم با هم کنار بیایمیا نه! ولی میتونم قول بدم ه یچ عامل خارجی منو وادار به پای ان این ارتباط نکنم.

سرش را به معنای فهمیدن تکان داده و بعد از چند لحظه سکوت ابرو در هم کشید و با جدیت میگوید: او پسره که مزاحمت شد، ماجراش جدیه؟ یعنی ممکنه بهت آسیبی برسونه؟

برای لحظ های حس میکنم یاسر واقعاً مثل یک برادر دلسوز است، حسی که باید از شهاب برادرم دریافت میکردم و هرگز نشد و یا او نخواست که بشود.

-ممنون آقای حسینی

پوزخندی میزند و میگوید د: من یاسرم

با پای آن جلسه گوشی محمدیاسین به صدا در میآید، شماره مادرش را که روی گوشی میبیند نفسی از سر کلفگی میکشد و با اکراه دکمه اتصال را میزند.

این روزها اعضای خانواده برایش غریبه شده بودند و هر کدام ساز خود را کوک میکردند.

مادر برای بار هزارم تأکید میکند که در مهمانی بعد از ظهر حاضر باشد و او به ناچار و از سر احترام قبول میکند.

یادآوری شیدا لبخندی عمیق روی لبش نقش میندازد، پایان ساعت اداری است و میتواند به او زنگ بزند.

ده سال از عمرش را برای خانواده گذاشته بود، البته که وظیفه شرعی و اخلقى حکم میکرد مراقب مادرش باشد و هوای دل خواهرش را داشته باشد.

اما حالا همه چیز برایش فرق میکرد، زیبایی و جاذبهی شیدا او را شیفته کرده بود.

ارثیه مامان بزرگ:

صدای شیدا را که میشنود با لحنی جدی و مردانه میگوید:

سلام حاج خانم شیدا شاملو.

شیدا با صدایی که بی اختیار لوند و دلبرانه شده میگوید: علیکم و سلام حاج آقای

خوشتیپ

در دلش قربان صدقه شیدا میرود هرچند به زبان نمی آورد، دلش نمیخواهد

مانند پسران نوجوان عاشق پیشه جو زده به نظر بیاید.

-چی شده زنگ زدی و یاد ما کردی؟

با دلخوری میگوید: یعنی با ید چیزی میشد؟ مثل من و شما یک قراری داشتیم

حاج خانمی یادت رفته؟!

-ای بابا اختیار دارید حاج آقا، مگه چندتا دختر پیدا میشه که همراهشون حاج

آقایی به بزرگی شما باشه.

محمد یاسین از اینکه رابطه عاشقان هی شان به دوستی تعبیر شده دلخور میشود: شیدا من عاشق تو شدم نه از این رابطه های امروزی.

-اون وقت فرقش چیه؟ لابد اون عشق اون یکی هوس؟ خب خیلی از همین چیزا کارشون به عشق میکشه.

حس میکند از کلکل و کلنجار رفتن با شیدا لذا میبرد: گفتمی

کارشون به عشق میکشه ولی من از اول با حسم کنار اومدم و بعد پا جلو گذاشتم.
-ولی در هر صورت تو بهم نامحرمی، میدونم من و تو قصد مون فقط آشنایی و نه بیشتر ولی تو همین مورد هم تو پا روی عقاید سفت و سخت گذاشتی.

حرف شیدا عین حقیقت است، با هر نیت و قصدی او به شیدا نامحرم بود و عشق او را وادار کرده بود روی خطوط قرمز عقایدش پا بگذارد.

-خب چه طوره بهم محرم بشیم؟ قبل هم محرم بودیم مانعی وجود نداره.

شیدا که حس میکند محمد یاسین قصد سر به سر گذاشتن با او را دارد با شیطنت میگوید: خب بیا محرم بشیم همین جا بخون بینم، تو که درس حقوق خوندی باید متنش رو حفظ باشی.

با لحنی جدی میگوید: جدا اگه بخونم تو قبول میکنی؟ شیدا بلند و مستانه میخندد:
آخه این چه کاریه؟! با چهارتا لغت عربی من و تو کارمون راه میافته یعنی گناهمون

ثواب میشه ؟ با لحنی عربی و به تمسخر ادامه میده: زجوتو زجوت و محمدیاسین با صدایی که اثری از شوخی و شیطنت درونش نیست میگوید: شیدا خانوم اولاً خطبه محرمیت یک راهه برای اینکه دو نفر بهم بدون دنگ و فنگ و سختی متعهد بشن.

دوما هر کلمهش برای خودش معنی داره.

شیدا میان حرف محمدیاسین می پرد و میگوید : اینکه مردی برای هوا و هوس بره پشت سر هم زن عقد موقت کنه اصلاً فرقی با فساد نداره این عقد موقت یک گول زنکه که شما مذهب ی ها برای سرپوش گذاشتن روی فسادتون درست کردید.

همان لحظه از گفتن کلمه شما مذهبی ها به محمدیاسین و زدن تهمت به او پشیمان میشود ولی دیگر چاره ای نیست.

محمدیاسین که بر خلاف شیدا آرام تر است توضیح میده: این حرف شما درسته شیدا خانم، اون مردی که برای هوسش زن عقد میکنه یا خانمی که عقد موقت مرد های حتی متاهل میشه، کارشون فرقی با فساد نداره و به خیال خودشون کله شرعی دوختن و خدا رو گول زدن.

ولی وجود خطبه محرمیت برای مواقعی که یک حاج خانم مثل شما و یک ی مثل من بخوان بهم محرم بشن تا بیشتر آشنا بشن و نگران خط قرمزها نباشن راهکار مناسبی هست.

فکر اینکه شیدا را بدون عذاب وجدان و گناه در آغوش بگیرد برای لحظ های به ذهنش را رها نمیکند...

با تردی د میگوید: بخونم قبول میکنی!؟

شیدا بی قیدانه میگوید: من اعتقادی به عقد موقت ندارم وقتی بگم به کسی متعهد هستمی عنی هستم حالا تو هر جور راحتی باش.

محمدیاسین لبخندی عمیق میزند، این پاسخ شیدا برایش از هر آیه و خطبه ای معتبر تر است.

با این حال عقایدش را نمیتواند نادیده بگیرد، تا همین جا هم از محمدیاسینی که سرش را برای دیدن نامحرم بالا نمیگرفت زیادی بود.

-فردا با هم بریم بیرون، یک جای رو باید نشونت بدم و بعد اگر به توافق رسیدیم فکری به حال او محرمیت هم میکنم.

شیدا کمی شیطنت خرج میکند و میگوید: از الان گفته باشم ها من برای مهریه با گل رز و حلقه راضی نمیشم.

سپس به حرف خودش میخندد: من یک مهریه درست حسابی میخوام، خسیس بازی در نیاری.

-چشم حاج خانم شما جون بخواه

یک هفته از آخرین دیدارشان گذشته و محمدیاسین تمام این مدت را حتی یک تماس هم با شیدا نگرفته است.

به طرز احمقان های می خواهد وانمود کند این رفتار محمدیاسین برایش اهمیتی ندارد.

ولی وقتی در خلوت به این فکر میکرد که محمدیاسین کار و مشغله را با او ترجیح

داده کمی توپ درون گلویش متورم میشد و اشک به چشمش نیشتر میزد.

دلش میخواست بر سر خودش فریاد بزند، که چرا آنقدر زود دل بسته شده و

افسار دلش را به مردی همچون محمدیاسین سپرده.

مردی که ابراز علقه هایش خشک است اما لحنش نرم.

قربان صدقه نمی رود ولی همان شیدا گفتنش قند در دلش آب میکند.

مردی که در تمام این مدت حتی دستش را لمس نکرده ولی با نگاهش بارها

نوازشش داده.

محمدحسین مرد عجیبی بود، حداقل برای شیدا.

هیچ کدام از مرد های اطرافش را همانند او ندیده بود.

و همین تفاوت ها او را برای شیدا بخصوص کرده و اینگونه او را وابسته یا دل بسته

کرده بود.

بی حوصله نهار را کنار اعضای خانواده خورده و حالا یک گوشه نشسته است.

آن روز شهاب مهمان خان هی شان بود و مادرش علت کلفگی شیدا را به حضور شهاب ربط داده و از اینکه دختر و پسرش این گونه از هم دی گر دلخوری هستند به شدت ناراحت بود.

شیرین در حالی که لپ تاپش را روی پا گذاشته است میگوید:

ریحان سونوگرافی جنسیت رفتی؟!

ریحانه که شش ماهه باردار است با ذوق عکس سونوگرافی را نشان شیرین میدهد.

شیدا توجهش به آن ها جلب شده می پرسد: خب جنسیت بچه چیه؟!

ریحانه کمی جا میخورد، مدتها بود شیدا او را مخاطب قرار نداده و با او قهر است.

-جنسیتش پسره.

چشم های شیدا برق میزند ش یرین با ذوق میگوید: الهی قربونش بره عمه.

شهاب از ذوق خواهر هایش به وجد میآید مدتی است

خواهرانش مخصوصا شیدا از او دلخوری دارند و کم پیش میآی د نسبت به او ابراز علقه کنند.

خودش هم متوجه اشتباهش شده و شرمنده آن دوست.

شراکت با شوهر سابق خواهرش و از آن طرف بر باد دادن اموال پدری که حق آن

دو هم بوده جرم نا بخشودنی بود.

با لبخند نگاه ی به ریحانه می اندازد، ریحانه هم دستش را روی شکمش گذاشته کنار گوش دختر ها میگوید: بچه گاهی لگد میزنه دستتون رو بذارید روی شکم متوجه میشید.

شیرین با ذوق دست روی شکم قلمبه ریحانه گذاشته و منتظر لگد میشود. از آن طرف شیدا هم تمام غمش را فراموش کرده و منتظر حرکت فرزند شهاب است. با حس لگد کوچک زیر پوست ریحانه شیرین مثل برق گرفته ها تکانی میخورد و با ذوق میگوید: خدا جون بین چی حس کردم شیدا عین نبض ولی محکم تر. شیدا میخواهد خودش هم شکم ریحانه را لمس کند که صدای موبایلش بلند میشود. با دیدن اسم محمدیاسین روی صفحه موبایل با عجله جمع را ترک کرده و به حیاط پناه میبرد.

صدای خسته و گرمش در گوشی تلفن می پیچد: سلام شیدا بانو.

شیدا نمیدانست از ناراحتی و دلخوریش بگوید یا در جواب شیدا بانوی او جانم بگوید. با صدایی سرد میگوید: سلام.

محمدیاسین متوجه دلخوری شیدا میشود، چشم های

خست هاش را ماساژ میدهد، حق دارد دلخور باشد یک هفته ی میشود او را به حال خود رها کرده و تماسی با او نداشته است.

-شیدا خانم می دونی خیلی دلتنگت هستم!؟

شیدا پوزخندی میزند و میگوید: از احوال پرسى هات معلومه.

دلش برای ناز کردن های شیدا پر میکشد، میتواند حدس بزند که الان چشم های مشکی کشیده شیدا تا چه حد دلخور است.

دلش میخواست شیدا اینجا بود تا یک دل سیر نگاهش میکرد.

آنگاه بعد یک هفته بی خوابی میتواندست یک خواب آرام را تجربه کند.

شیدا با صدایی بغض دار که خودش هم نمیدانست چه بر دل محمدیاسین می آورد میگوید: دی ک هفته است نه بهم زنگ زدی نه جواب زنگ هام رو دادی.

چشم هایش را میبندد و از فکر نزدیک بودن به شیدا استغفرالله میگوید:

اینجوری دلخور نباش خانوم به خدا درگیر بودم.

از آخرین باری که هم دیگه رو دی دیم تا الان انگار برای من صد سال گذشته ولی چاره های نداشتم.

مسئولیت چندین و چند سالهای که به گردنم هست.

-من فکر کردم اون دفعهای که سر محرم و نامحرم با هم بحث کردیم تو دلخور شدی برای همین بهم زنگ نزدی.

محمدیاسین منم توی زندگی تو حق دارم، نباید اینطور منو نادیده بگیری.
 غر « لبخندی روی لبش مینشیند و پی ش خود اعتراف میکند » زدن های این دختر هم
 شیرینه

-حق داری بانو، من باید برنامهری زی می کردم.

-خب حالا چی انقدر مشغولت کرده بود که همه چیز رو فراموش کردی؟

-شنبه اول ماهه ما هم مثل هر سال تکیه عزا داریم.

دلم میخواد امسال تو مراسم ما شرکت کنی.

شیدا لبخندی میزند، دوست داشت محمدیاسین را در قالب ی ک مرد هیئتی هم ببیند.

-خب هزارم مشغله داشتی دلی ل همیشه اصلا بهم زنگ نزن حتی یک پیغام کوتاه

میفرستادی

-حق با شماست گفتم که، شیدا خیلی خست هام کاش تو بودی تا کنارت خستگی هام

رو از یاد ببرم.

شیدا هم در دل نالید: آخ که منم همین حس رو دارم.

هر دو زودتر از آنکه منطق برایشان تصمیم بگیرد گوش به حرف دل سپرده بودند.

اصلا اگر به منطق بود که شیدا هرگز نمی پذیرفت همسر محمدیاسین شود.

مردی که تفاوتش فاصله ی زمین و آسمان بود با او.

سکوت که طولانی میشود محمد یاسین میگوید : پشت خطی شیدا؟

شیدا از پر و بال دادن به افکارش دست میکشد و میگوید:
میشنوم.

-آخر محرم دلم میخواد جدی تر خیلی جدی تر از الان به رابطه بینمون فکر کنی.
شاید نیاز باشه خانواده ها رو هم در جریان بگذاریم
لبخندی نم نم روی لبانش شکفته میشود، چه خوب که او برای محمدیاسین جدی
بود!

یک پیراهن بلند مشکی به تن دارد و ماتوی جلو باز یقه آبشاری روی پیراهنش
پوشیده.

موهایش را آزادانه روی شانه رها کرده و شال مشکی روی سرش انداخته است.

لاک و سایه چشم مشکی و رژ لبی بادمجانی روی لبش زده.

مادر و زن عمویش هم با چادر جلوی در ایستادند.

هر دو از اینکه شیدا قرار است همراهشان به مراسم بیاید متعجب
هستند.

با ماشین عمو محمودش به ویلای محمدیاسین میروند.

ویلا حالا شبیه به یک حسین یه شده است.

دور تا دور آن را داربست زدند و پارچه های بلند عزا داری به دیوار آن نصب است.

محمد یاسین بالای سر دیگ های ستاده، هیکل چهارشانهاش در آن پیراهن مشکی ابهت و مردانگی بیشتری پیدا کرده است.

ته ریشش هم کمی بلند تر از همیشه شده و ابروهایش را از شدت خستگی بهم پیوست داده.

قلب شیدا در سینه فرو میریزد وقتی او را میبیند، که در دور ترین نقطه حیاط ایستاده در و تمام حواسش را به کارها سپرده.

اخم چهره اش را خشن و جدی کرده، شیدا با خود میگوید:

حتی خستگی هات هم جذابه.

و خودش از اینکه تا به این حد شیفته او شده متعجب میشود.

گوش هی دیگری از حیاط زیبا در کنار مادرش نشسته و با تفاخر به دیگر دختران مجلس نگاه میکند.

از لحظ های که خال هاش او را عروس گلم صدا زد و چشم اکثر مهمان ها به سمت او خیره شد ای ن حس دو برابر شد.

او حالا خود را عروس خانواده حس ینی میدی د، حسرت و آرزوی ی که به زودی به آن میرسید.

با ورود شیدا به زنانه نگاه خیره ی بعضی از زنان مجلس روی شیدا سنگینی میکند.

پوزخندی روی لب میزند و به عمد به صدر مجلس رفته و بدون آنکه زیبا را بشناسد کنار او مینشی ند.

مادر و زن عمویش هم در کنارش جا میگردند.

مادرش زیر گوشش پچ میزند : ما در کاش چادر سر کرده بودی.

شیدا میگوید: اولاً فقط من اینجا مانتویی نیستم، دوم از ریا کاری خوشم نیامد.

زیبا زیر گوش مادرش پچ میزند: معلوم نیست یک عده اومدن عروسی یا عزاداری امام حسین.

صدایش با وجود آهسته بودن به گوش شیدا میرسد.

ابرو در هم میکشد و نگاهی خیره به دخترک چادری که غرور از چشمانش تراوش میکند میاندازد.

چشم های سبزش در صورت گرد و تپلش جلوه زیبایی دارد.

لب های کوچک و باریک و ابرو های پر و دخترانه.

روحانی که بالای منبر میروند پچ پچ خانم های

زیبا با شروع صحبت روحانی سرش را درون گوشی فرو میبرد و مشغول چت کردن با دوستش میشود.

اعظم دوستش که یک دختر مذهب ی درست شبیه خود زیباس ت و در جریان علقه زیبا به محمد یاسین است.

در طول چت زیبا از آرزویش برای نحوه برگزاری عروسی میگوید، نگاه شیدا اتفاق ی روی متن پیام می افتد.

پوزخندی میزند و زیر گوش زیبا میگوید : بعضیا معلوم نیست اومدن عزاداری امام حسین یا چت کردن با گوشی.

سپس در برابر نگاه بهت زده زیبا پوزخندی زده و ابرو بالا می اندازد.

زیبا با حرص چادرش را درون دستش مچاله میکند.

همان لحظه یاسمین با عجله به سمت آن ها می آید او که از

قبل شیدا را میشناخته حالا وحشت آن را دارد زیبا نیز متوجه حضور او در زندگی برادرش بشود.

هرچند قسم خورده بود در ای ن مورد دخالتی نکند ولی باز نمیتواند بی خیال بنشیند و نگاه کند...

محمدیاسین کلافه شده است، برای بار هزارم شماره محمدیاسر را میگیرد و با جواب ندادن او زیر لب با حرص لا الهه الی اللهی گفته و به صفحه گوشی موبایلش خیره میشود.

محمدحسین به سراغش رفته و متعجب از رفتار برادرش میپرسد: چی شده سید چرا کشتی هات غرق شدن؟!

-محمدیاسر جواب تلفن هام رو نمیده، بهش میگم با ما قهری با امام حسین که قهر نیستی پاشو بیا و یل، باز هم قبول نمیکن ه از خر شیطان پا بشه.

-چی بگم داداش؟ حاج خانم اشتباه کرد تو روی این پسر ایستاد، مخصوصا اینکه یتیمه عمه شیری ن خدا بیامرزه.

محمدیاسین آه عمیقی میکشد و درمانده نگاه از برادر بزرگتر میگیرد.

باز هم بای د ب ه آپارتمان شخصی محمدیاسر میرفت و با او صحبت جدی میکرد.

عدم حضورش در مراسم سخت بود، مخصوصا برای محمدیاسین که همیشه او را در کنار خود داشت.

با آمدن مداح محمدیاسین و محمدحسین به اتفاق یک دیگر وارد مراسم میشوند.

لامپ ها خاموش است و پرده ای میان قسمت زنانه و مردانه را پوشش قرار گرفته.
با شروع روضه خوانی جوان ترها هم لباس خودشان را در میآورند و شروع
میکنند سینه زدن.

شیدا از گوشه پرده به دنبال محمدیاسین میگردد.

با دیدن او کنار برادرش چشم های ش برق میزند.

یک گوشه ایستاده بود و آرام سینه می زد.

از نگاه ناراحتش دلگیر میشود، ی غنی چه چیز این مرد را این طور کلافه کرده
است؟!

زیبا گردن میکشد و با دیدن محمدیاسین لبخندی عمیق میزند و رو به مادرش
میگوید: ماما نگاه محمدیاسین همون پیراهن مشکی که برایش قبل محرم خریدم
رو پوشیده.

سپس با غرور ابرو بالا انداخته و ادامه میدهد: من که بهتون گفتم کم کم میتونم
محمد رو مثل موم تو دستم بگیرم.

گوش های شیدا تیز میشوند و قبلش درون سینه فرو میریزد با شنیدن حرف
های زیبا.

زکیه خانم سری در جواب دخترش تکان داده و با صدایی آرام تر میگوید د:
 یاسمین و محمدیاسین که بی ان تو خانواده ما دیگه اوضاع بر وفق مراده دخترم،
 اون وقت هرچقدر دلمون خواست میتونیم از ثروت بی پایان محمدعلی خان که
 ارث رسیده به ای ن برادر ها استفاده کنیم.
 زیبا به یاسمین که با سینی چای نزدیک آنها میشود اشاره میکند: هیس ساکت
 مامان میخوای کسی بشنوه حرف هامون
 رو؟!

شیدا خیلی زود متوجه اصل ماجرا میشود و حدس میزند این دخترک چشم گرب های
 صورت گرد همان دختر خال هی شیرینی خورد هی محمدیاسین باشد.
 پوزخندی در دل حواله آن ها کرده و میگوید : انقدر حرصتون زیاده نمیتونید
 جلوی خودتون رو بگیرید...
 مادر و زن عمویش جلو تر رفته بودند، این موقع سال خیابان ها شلوغ بود و اکثرا تا دیر
 وقت درخ یابان ها نذری میدادند.
 شیدا دلش نمی آمد بدون دیدن محمدیاسین آنجا را ترک کند.
 تقریباً تعدادی از جوانان هیئت هم مانده بودند تا کارها را انجام دهند
 محمدیاسین یک گوشه ایستاده و از نبود محمدیاسر کلافه و عصبی است.

نوک کفشش را به سنگریزه های زمین میکوبد و زیر لب میگوید: پسرک
تخس زبون نفهم.

صدای شیدا را پشت سرش میشنود که میگوید: ک ی تخس و زبون نفهمه؟!

با سرعت به طرفش برمیگردد، با دیدنش در آن لباس سر تا پا مشکی در حالی که
چهرهای دلبرانه به خود گرفته، قلبش در سینه فرو میریزد.

نگاه چند جوان کم سن و سال را روی شیدا حس میکند.

با جدیت میگوید: بفرمایید تو ماش ین با هم صحبت کنیم.

سپس با عجله شیدا را به سمت ماشینش که پشت گوش های از حیاط پشت درختان
بلند سرو پارک است میبرد.

شیدا با ناراحتی نگاهش میکند این حرکت را به نوعی پنهان کاری او از خانواده
اش برداشت میکند.

ولی محمد یاسین تنها در این فکر است که نگاه کنجکاو و البته معنا دار جوانان روی
او نباشد.

وقتی سوار ماشین میشوند شیدا با لحنی دلخور میگوید: انقدر عجله داری نگرانی دختر
خاله جانت تو رو ببینه یا خواهرت ؟ محمد یاسین ابتدا با تعجب سپس تأسف نگاهش
میکند و سری تکان میدهد : ب این تیپ و قیافه شما نگران نگاه بد جوان های جلوی
در بودم.

این چه مدل لباس پوشیدنه؟! تو که همه موهات رو ریختی بیرون!

نگاهش روی ساپورت کوتاه شیدا که مچ پای سفیدش را سخاوتمندانه نمایان کرده میاندازد، زیر لب نچی میگوید و دستش را درون موهایش فرو میبرد. او که تماماً عاشق این زن است با دیدن مچ پایش افکاری به سرش میزند چه برسد به جوانان غریبه!

احساس میکند در این یک مورد کم آورده و نمی تواند مانند اوایل بی خیال تیپ و قی افه شیدا شود.

مخصوصاً اینکه وقتی خودش هم برای شیدا نا محرم است.

شیدا میخواهد از پوشش خودش دفاع کند که متوجه نگاه کلافه و خشمگین محمدیاسین میشود.

به غیر از آن روزی که مرد عرب مزاحمش شده بود او را اینچنین کلافه و خشمگین ندیده است.

-محمدی اسین من و تو با هم توافق کردی م که هر کدوم نحوه زندگی و عقاید خودمون رو داشته باشیم.

محمدیاسین تاب نمیآورد و خودش را به شیدا نزدیک میکند، خشمگین است از اینک ه

او را تمام و کمال برای خودش ندارد و شیدا بی قیدانه هر چه

سهم اوست برای دیدن و عشق ورزیدن را به نمایش غریبه ها گذاشته.

شیدا ب هت زده از حرکت محمدیاسین ل ب های ش را همچون ماهی

که از آب بیرون افتاده باز و بسته میکند.

سپس با صدایی وحشت زده و لرزان میگوید د: محمد یاسین داری منو میترسونی.

محمد یاسین به یک باره خودش را عقب میکشد.

چند باری با خشم روی فرمان ماشین کوبیده و نفس عمیق میکشد، بلکه این

خشم توام با دلتنگی اش از بین برود.

- استغفرالله ربی و اتوب علیه، تو شیطانی شیدا به خدا خود شیطانی.

همه ارج و قرب امشبم رو دود کردی لعنتی.

شیدا دلخور از رفتار محمد یاسین که هوس خودش را به پای شیطان بودن شیدا

گذاشته است، دستگیره در ماشین را میکشد که باز هم او مانع میشود.

این بار نگاهش روی ناخن های مشکی رنگ و مرتب شیدا چرخ میخورد.

همزمان دو حس او را اسیر میکند، وسوسه میشود برای لمس دستان س فید و ظریف

شیدا و از طرفی دلش میخواهد با حرص تک تک آن ناخن ها را از جا بکند تا چشم

کسی به آن نیافته.

همین حس را هم در برابر موهای شیدا دارد،

دلش میخواهد آن تار های فتنهگر را از دید نا محرمان پنهان

کند.

اصلا کاش همه ی آن ها را کوتاه میکرد تا آن همه لوندی در میانشان لانه نکرده

باشد.

شیدا متعجب به محمد یاسین خی ره میشود، این رفتار غیر قابل پیشبینی از آدمی همچون محمد یاسین بعید است!

مگر او از قبل ترها نمیدانست تیپ و قیافه شیدا و نوع پوشش و آرایشش چیست؟! -با کی اومدی؟

-عموم

-چرا تنهایی الان پس.

ترسید بگوید میخواستہ تنها قدم بزند و به خانه برگردد، محمد یاسین امشب متعصب و بی رحم شده بود و این شیدا را میترساند.

ترس راه یافته به دلش صدایش را می لرزاند: میخواستم با اسنپ برگردم، عمو عجله داشت زودتر بره.

با حرص ابرو در هم میکشد، این مرد امشب پی بهانه بود برای انفجارش: با اسنپ این وقت از شب؟! اون هم با این سر وضعی که درست کردی؟

شیدا با نگاهی ترسیده سر تکان میدهد و سریع چشم میزدرد.

محمد یاسین با حرص به موهای بلند و لخت شیدا که پشت کمرش چون آبشار پریشان افتاده نگاه میکند.

بی اختیار با خوشونت انها را زیر شال شیدا مخفی شان میکند.

شیدا خودش را جمع میکند، متوجه میشود تند رفته و با حرکات پیشبینی نشدهاش شیدا را ترسانده.

نفسش را کلافه فوت میکند، تنها ماندن بیشترشان عاقبت خوبی ندارد با ید هرچه زودتر او را به خانه می رساند.

-باش تو ماشین تا بی ام.

سپس با عجله پیاده میشود و به سمت خانه میرود، کارها را به علیرضا میسپارد و با عجله به سمت ماشین برمیگردد.

حوصل هی جواب پس دادن به زی با و مادرش را ندارد وقتش نرسیده است حقیقت را به آنها ب گوید، میخواهد تا پای ان ماه محرم صبر کند.

به سمت ماشین رفته با عجله استارت میزند، غافل از اینکه دو چشم گریان همه چیز را از فاصله ای نزدیک شاهد است.

در طول راه شیدا سکوت میکند.

گاه ی این هراس را دارد که چگونه باید قسمتی از گذشته

نحسش را برای محمدیاسین با تعصبات خاصی که دارد بگوید.

هرچند اثری از آن شب شوم در جسم او نمانده و میتواند به توصیه روانشناسش هرگز آن ماجرا را جایی بازگو نکند، ولی مطمئن بود روح رنجیده اش روزی همه چیز را لو خواهد داد.

مقصر آن ماجرا نبود ولی خودش را همیشه کثیف و نجس میدید، نمیدانست واکنش محمدیاسین در مواجهه با او چه خواهد بود؟! آیا همچنان او را خواهد خواست!؟

جلوی در خانه که میرسند محمدیاسین می ایستد، تمایل زیادی دارد دست شیدا را بگیرد ، ولی با سرعت شیطان را لعنت کرده و از شیدا جدا میشود.

شیدا متعجب از رفتار های غیر طبیعی و کلافه کننده محمدیاسین شانهای بالا انداخته در دل میگوید: خب به درک همینجوری اسکل بمون خدا هم شفا نمیده. شیدا نمیداند دو چشم کنجکاو در فاصله کمی از او ایستاده و شاهد پیاده شدن او از ماشین محمدیاسین هستند.

همین که قصد میکند پا به درون خانه بگذارد با دیدن شهاب و مسعود کمی دستپاچه میشود.

اخم های شهاب در هم فرو رفته و جدی ترین حالت صورتش را دارد.

مسعود پسر عمویش هم با یک پوزخند اعصاب خورد کن دوش به دوش شهاب ایستاده است.

قبلتر ها که دختر بی دست و پایی بود ضرب دست برادرش شهاب را چشیده بود ولی حالا اوضاع فرق میکرد.

او دیگر آن شیدای گذشته نبود و نمیگذارد شهاب برایش شاخ و شانه بکشد.

شهاب با جدیت مقابلش ایستاده و میگوید: اون نره خری که از ماشینش پیاده شدی کی بود؟

کم نمیآورد با بی تفاوتی میگوید: هر کسی میخواد باشه ربطش به تو چیه!؟

شهاب دندان بهم میساید و مسعود خودش را جلو میاندازد: ربطش آبروی ماست دختر
عمو.

ربطش اون مردکی که دو ساعت پیش اینجا نعره میکشید و میگفت میخواد
شیدا رو ببینه.

با شنیدن این حرف برق از نگاه محقش می پرد، کدام مردکی اینجا نعره میزده؟
تنها گزینهای که در ذهنش چراغ میخورد، وحید ربانی است.
بعید نیست تا دم در خانهی شان آمده باشد.

شهاب متوجه گیجی شیدا میشود و میپرسد: کی بود اینکه از ماشینش پیاده شدی؟
اون پسرک سر شبی یک سانتافه شاسی بلند داشت این دویست و شش داره.
خیلی سریع متوجه میشود حدسش درست بوده و وحید تا آبرو ریزی جلوی در خان
هی شان پیش آمده.

با وجود کاری که وحید کرده بود صلح دی د با شهاب مسامحه کند، پدرش سر کار
است، از عموی ش هم خبری نیست.

زل میزند درون چشم های شهاب، حیف وقت چزاندن نبود وگرنه حرف ها در
آستین داشت برای این برادر تازه از خواب غفلت بیدار شده.

- با محمد یاسین حسینی بودم، خواستگارمه، میخواد بعد محرم بیاد با بابا حرف بزنه...

مسعود جا میخورد، شیدا نمیداند از خواستگار داشتنش است یا اینکه طرف مقابل محمد یاسین است!؟

جوابش را خیلی زود میگیرد: با پسر سید محمد علی؟ همون که اول راسته پارچه فروش ها یک فروشگاه دو طبقه داره؟ شهاب رو به مسعود میکند: میشناسی؟! مسعود با ناباوری میگوید: دختر عمو ضربه به سرت خورده؟ شهاب ابرو در هم میکشد و شیدا تازه متوجه کبودی پای چشم برادرش میشود.

تند رفته بود نه؟! شهاب اگر یک بار او را زده بود، یک بار هم در ماجرای طلاقش پشت رامین را گرفته بود در عوض هزار بار پشتیبانی شیدا را کرده بود. ولی خب تلخی آن دو بار نابرداری کردنش به سال برادرانه هایش چربید و دلش شیدا را چرک ین کرد.

- تو سفر حج با هم همکاروانی بودیم، بعد اون ماجرا تا الان ارتباط داریم، بعد محرم اگه همه چیز درست باشه میاد خواستگاری.

نگاه شهاب برق ی میزند که شیدا میفهمد پیامش این است که دلم آرام گرفته!

با این حال با همان اخم های درهم میپرسد: این وحید ربان ی کیه که انقدر راحت خواهر منو تهدید میکنه.

شیدا میگوید: یک مزاحم بی پدر و مادر.

مسعود با جدیت بدون آنکه به شیدا نگاه کند میگوید: میسپارم بچه ها دمش را بچینند.

سپس دستی روی شانه شهاب گذاشته و از کنارشان میروند.

-حرف بزیم؟ شیدا جواب میدهد: امشب نه فردا توی موقعیت بهتر همه چی ز رو برات میگم.

میخواهد از کنار شهاب بگذرد که مچ دستش را میگیرد و چون آمادگی ندارد کمی تلو تلو میخورد.

سرش را سینه برادرش میرسد، ی ک پیراهن چهارخانه سرم های پوشیده و مثل همیشه خوش تی پ است.

منتظر به شهاب چشم میدوزد که متوجه برق اشک در نگاهش میشود، کل شهاب بعد از آزادی از بازداشتگاه آدم دیگری شده

بود.

-اون روزی که جواب سونوگرا فی ریحانه گفت بچه پسره صد هزار بار خدا رو شکر کردم شیدا، نه اینکه فکر این باشم که پسر ارزشش از دختر بیشتره یا جنسیت قوی تره نه.

فقط خوشحال شدم که آدم بی لیاقتی « آهی کشید و ادامه داد » مثل من که یک بار با برادر بودنش به زندگی خواهرش گند زده، قرار نیست پدر یک دختر معصوم بشه.

قرار نیست خدا انتقام چشم بستنش روی بغضی مسائل رو از دخترش بگیره.

شیدا خیلی میترسم از چوب خدایی که میگن صدا نداره و من منتظرم بیفته وسط زندگیم.

در دلش مینالد: حالا به یاد افتاده برادر من؟ آن روزها که کنج اتاق مینشستم و اشک میری ختم و تو سینه چاک میدادی برای رامین جانت یاد چوب خدا نبود؟

بد نبود اگر روی زخمت نمک پیاشم؟!

اصلاً چه طور حالا یاد آن روزها افتادی؟!

عرق سرد بر تیغه کمرش مینشیند، رامین حتماً لب باز کرده بود، امکان اینکه شهاب حالا

بعد مدتها به بی گناهییش در طلاق از رامین پی برده باشد همین بود!

دوست ندارد کسی از آن شب شوم با خبر شود، دوست ندارد غرورش در برابر

دیگران شکسته شود.

جرأت پرسیدن سوال از شهاب را ندارد، از طرفی شهاب هم روی نگاه کردن به چشمان خواهرش را نداشت.

نمیداند برادرش بعد از شنیدن اعترافات رامین به چه حال و روزی افتاده. امشب آمده بود تا از خود شیدا حقیقت را بپرسد ولی وقتی با مزاحمی به نام وحید برخورد کرد و درگیر شد دیگر سوالی از او نپرسید.

-این پسر وحید مشکلی که ایجاد نکرده؟

نگاهش غمگین است گویا هر دو عزادار یک حادثه بودند.

-نه سر یک مهمونی با من آشنا شد، حالا گیر سه پیچ کرده که با من دوست بشه.

شهاب با دندان های چفت شده میگوید: غلط کرده، پدرش رو در میارم.

-خودم از پشش بر میام، مثل همیشه.

این را میگوید و راه خانه را پیش میگیرد.

شهاب یک گوشه با کمری شکسته تکیه میدهد به دیوار.

هنوزم صدای رامین در سرش پیچ میخورد، وقتی امروز صبح سر میز صبحانه صحبت از

رفتن مستانه نامزد رامین شد و رامین «شیدا خواهرت ارزشش بیشتر از آن بود که قدر

بدانم» گفته بود و بحث میان رامین و شهاب بالا گرفت.

شهابی که در تمام مدت جدایی خواهرش از رامین جانب رامی ن را گرفته بود، میخواست بداند چه شده که رامین ارزش شیدا را

بالا تر از مستانه دانسته و میخواست بدانم این شیدای با ارزش به چه جرمی تهمت بد بودن خورد و توسط شوهرش ترک شد.

گویا همان جمله رامین برای شهابی که سالها مانند کبک سرش را در برف فرو برده بود حکم جرقهای بر خرمن گاه را داشت.

اما حالا آرزو میکند، کاش صبح آنقدر پا پیچ رامین نمیشد و حقیقت را از زیر زبانش بیرون نمیکشید.

کاش میگذاشت در ذهنش شیدا همان دختر خوش گذران و بی لیاقتی باشد که بعد از شرکت در یک مهمانی همراه شوهرش دلش برای دوست شوهرش رفته و بنای ناسازگاری میگذارد.

کاش نمی شنید به خواهرش چه گذشته؟! کاش از آن شب شوم نمی پرسید!

کاش یک شبه پیش خودش منف و رترین آدم دنیا نمیشد.

شهابی که با اطمینان پشت رامین را گرفته، به خواهرش تهمت زده بود و حالا حس میکرد از خود لجنش بیشتر از هر کس ی متنفر است.

مسعود با بدخلقی روی صندلی خانه لم میدهد، سمیرا با چشمان خیس یک گوشه نشسته و بافتنی میبافد.

دلش میخواست از شر این زندگی سرد و یخ زده خلص شود ولی سایه رقیبی قدر خیلی زود روی آرزوهای تازه جوانه زد هاش خط میکشد.

اسمش کافی است تا بدانم در برابر او شانسی ندارد، تازه با وجدانش کنار آمده و دل به او بسته بود.

اما امشب شنید که دختر مورد علقهاش خواستگاری چون محمدیاسین حسینی دارد، مردی معتبر و با اصل و نسب.

هرچند برایش عجیب است آدمی چون او دست روی دختری مانند شیدا که هم مطلقه است هم دختری آزاد و بیقید بند است دل ببندد ولی آنچه دیده بود و حرف شیدا بعد آن جای شکی باقی نمیگذاشت.

سمیرا که تمام مدت با سکوت ناظر چهره پژمرده مسعود است با نیشخندی تلخ میگوید: چیه یارت زده تو برجکت که انقدر پکری؟

دستش را مشت کرده با تلخی میگوید: چیه هوس مشت و لگد کردی که زبون در آوردی؟!

نگاه خون بارش دل سمیرا را می لرزاند، گویا مسعود مقابلش مثل همیشه نیست.

بر خلاف همیشه که یکی به دو میکند این بار با ترس عقب میکشد و در گوش های مینشیند.

دل مسعود برای سمیرا میسوزد، نبای د آنقدر آزارش میداد، گنااهش چه بود که مادر نمیشد؟!

با لحن ملیم تری میگوید: سرم درد میکنه سمیرا با من بحث نکن امشب.

سمیرا مغموم و بی توجه به مسعود نگاهش را می دزدد.

از ذهن مسعود میگذرد، سری به راسته پارچه فروشان برود و با حاج آقا تهماسب صحبت کند، ممکن بود شیدا دروغ گفته باشد و بخواهد آبرو ریزی جدیدی به بار بیاورد.

خسته است، بعد رساندن شیدا مستقیم به اتاقش پناه میبرد و سر روی بالشت نگذاشته به خواب عمیقی فرو میرود.

گمان میکرد با خستگی که دارد تا صبح یک ضرب بخوابد ولی اواسط شب است که بیدار میشود.

شیرین با تعجب به شانههای افتاده خواهرش نگاه میکند.

-چیزی شده شیدا کشتی هات غرق شده؟!

-من نبودم اینجا چه خبر بوده؟!

شیرین با صدایی آرام میگوید: هیس مامان نفهمه شهاب رفت قائله رو ختم داد.
نگفته بودی این پسره عاشق سینه چاکته.

بی حوصله میگوی د: بس کن شیرینی ن عاشق کجا بود طرف روانیه .

فقط یک بار باهاش رفتم سر قراره حالا فاز عاشق های چندین و چند ساله رو برداشته.

شیرین ریز میخندد: همه رو برق میگیره ما رو چراغ نفتی.

چرا به حاجی تون نمیگی پدرشو در بیاره؟

-حاجی مون فعل درگیر کارهای خودشه، امروز رفتم تکیه عزا داریشون.

اگه بدونی چه ابهتی داشت و دستور میداد به این و اون.

شیرین میگوید: رفتی اونجا جای کسب معنویت حسابی هیز بازی در آوردی.

-عشق با هوس فرق داره شیرینی جون، من با عشق نگاهش میکردم نه هوس

که هیز بازی بشه.

شیرین لپش را باد میکند و با تمسخر میگوید: پس حسابی حاجی روی شما

تاثیر گذاشته.

از عشق و معنویت میگی ، قبل میگفتی گروه خونیم نمیخوره به این بحث ها.

-هنوزم میگم گروه خونیاام به این خرافات و مسخره بازی ها نمیخوره، ولی عشق رو بای
د حس کنی تا بهش ایمان پیدا کنی.

-چی بگم والا عشق و حالش با شماست، محدودیت با ما، فکر

نکنم بتونم عشق رو حس کنم.

امروز بعد شلوغ کاری این پسره جلوی در خونه، شهاب اجازه نداد برم خونهی
عاطفه جزوه بگیرم.

بعدم سر یک تیکه رنگ موی جلوی سرم کلی داد و قال راه انداخت.

گفتم تو رو ببینه حتماً کتک رو ازش خوردی ولی از پنجره دیدم بغلت کرده بود.

میخندد و نوک بینیش را نیشگون میگیرد: حسودی نکن تپل

خانم.

اینا فکر میکنن من از دسته آدمی زاد جدا شدم که کاری به کارم ندارن، ولی تو
براشون هنوزم با ارزشی.

همین که به جرم مطلق ه بودن، از آب و نون محروم نشدم خیلیه.

صدای زخمی شهاب از پشت سرشان میآید : لال شو شیدا، انقدر منو بابا ب ی غیر تیم تو فکر میکنی اگه بهت گیر نمیدی م واسه خاطر مطلق ه بودنته؟! همان لحظه شیدا از گفت هی خود پشیمان میشود.

شهاب نگاهی جدی به شیرین انداخته و میگوید: تو هم بیخودی مظلوم نمایی نکن، فردا برو خونهی دوستت فقط حواستون باشه این پسره اومد سر راهتون زنگ بزنید به من یا مسعود.

شیرین نیشخندی میزند و میگوی د: چه کسی هم مسعود! آجی شیدا خودش حلش میکنه.

شهاب تکیه میدهد به چهارچوب در و میگوید: لابد میخواد به خواستگار جدیدش بگه.

شیرین متعجب به شیدا انداخته و میگوید : شیدا ماجرای محمدیاسین رو گفتی!!؟

شهاب خواست حرفی بزند که مادرشان از حال به اتاق آمده و ی الحنی دلخور میگوید: اینجا فقط من غریبه هستم انگاری ؟ ماجرای این پسره چیه ای نجا چه خبر بوده؟ شیدا با نگرانی پرسید: بابا هم وقتی وحید اومد شلوغ کاری این جا بود؟!؟

شهاب سری تکان داده میگوید: نه شماها که تکیه بودید، بابام سر کار بود.
 فقط من و مسعود خونه بودیم، حتی سمیرا هم نبود.
 شیدا نفسی راحت میکشد، سپس رو به مادرش میگوید:
 میخوامم بهتون بگم زودتر.
 مادرش چشم غرهای نثارش کرده میگوید: ولی نگفتی، شیرین هم میدونه.
 نمیدونم چرا برای بچه هام غریبه شدم.
 آهی میکشد، شهاب دستش را دور بازوی مادرش حلقه کرده سرش را روی سر
 مادرش میگذارد و پیشان یاش را میبوسد: الهی قربونت برم، خودم این شیدا
 خانوم رو آدم میکنم سر خود برای خودش تصمیم نگیره.
 دختر هی بی حیا نکرده به شما بگه لاقل.
 جمله آخر را با کمی طنز میگوید، شیدا لبخندی ملیح به مادرش میزند، حق
 دارد دلخور باشد، مدتها بود دیگر آن صمیمیت گذشته را نداشتند.
 با به صدا در آمدن گوشی موبایل شهاب و دیدن شماره ی رامین، ابرو در هم میکشد.
 گوشی را جواب نمیدهد، نگاه شی دا کنجکاو میشود.
 دلش نمیخواهد صدای رامین را بشنود مخصوصا بعد اعتراف صبحش و
 خواستگاری بعد از آن.

کاش زودتر میفهمید، این پسرک حتی لیاقت پادویی خواهرش را ندارد، کاش هرگز با او شریک نمیشد.

موقع خواب بارها وسوسه میشود، با محمدیاسین تماس بگیرد و ماجرای مزاحمت وحید را بگوید، ولی در آخر پشیمان میشود، فکر اینکه در این ایام باری روی دوش او باشد آزارش میدهد.

ناگهان به یاد محمدیاسر میافتد، دفعه پیش هم او بود که به داداش رسیده بود، فقط کاش شمارهایش را داشت تا با او تماس بگیرد.

باید فردا به بازار میرفت، این طور میتوانست شماره یاسر را بگیرد، یا از او کمک بخواهد.

نمیتوانست به تنهایی مقابل آدمی چون وحید بیاستد.

چادرش را روی سرش مرتب میکند و از سرباز جلوی در میپرسد: با آقای حسینی کار داشتم.

سرباز نگاه ی متعجب به او انداخته و میگوید: با جناب بازپرس کار دارید؟!؟

سرش را تکان میدهد و میگوی د: بله.

سرباز میپرسد: وقت قبلی داشتین؟!؟

زیبا کلافه سرش را تکان میدهد، دلش میخواست فریاد بزند، من همسر آینده جناب بازپرس هستم، ولی میدانم این کارش مساوی است با انداختن خودش از چشم محمدیاسین.

-بگین زیبا فتاح هستم، خودشون در جریانن.

سرباز سریع تماس میگیرد و بعد از دقایقی میگوید: بازپرس حسینی فعل تو جلسه هستن، گفتن شما تو دفتر شون بشینید تا بیان.

زیبا سری تکان میدهد و به سمت اتاقش میرود.

با دیدن اتاق بزرگ محمدیاسین و میز بزرگی که از جنس چوب گردو است چشم‌ها یش برق میزند.

دفتر بزرگ و ساده‌ای دارد، یک کتاب‌خانه چوبی با کتاب‌های قانون گوشه‌های از اتاق را اشغال کرده و یک دست‌مبل چرم قهوه‌ای که مقابل میز قرار دارد تا مراجع‌ها روی صندلی بنشینند.

یخچال کوچک کنار اتاق و جا لباسی و کمد در دو طرف میز وجود دارد و یک گلدانه بزرگ با گیاه سوزنی.

میخواهد روی مبل بنشیند که، با دیدن قاب عکس روی میز به سمتش میرود.

عکسی دسته جمعی از خانواده خاله اش بود، با دیدن عکس لبخندی زده و میگوی د:
 به زودی عکس منم روی این میز قرار میگیره

با باز شدن در و دیدن قامت چهارشانه محمدیاسین چشم هایش برق میزند.
 به یاد آن دخترک خو شپوش شب گذشته میافتد، به زودی نوبت رو به رو شدن با او
 هم میرسید، فعل بای د میخ خودش را کنار محمدیاسین محکم میگوید.
 چادرش را مرتب میکند و با لحنی پر از عشوه و لوندی میگوید:
 سلام پسر خاله.

محمدیاسین با صدایی جدی و پر تحکم میگوید: سلام زیبا خانم. عجیبه از این
 طرفها!؟

زیبا با لحنی دلخور میگوید: من حرف چند شب پیش شما درباره کار رو جدی
 گرفتم و اومدم تا منو به همکار تون معرفی کنید.

نگید که تعارف کرده بودید و شغلی برای من تو اطراف تون ندارید!؟

محمدیاسین در دل به خودش نه یب میزند: لعنت به دهانی که بی محل باز شود،
 بفرما دخترک تعارف مرا روی هوا قا پید و به دادگاه اومد...

-نه اختیار دارید، فقط کاش قبلش هماهنگ میکردید.

بفرمایید بشینید.

زیبا روی مبل مقابل میزش مینشیند و او از آبدارچی میخواهد برایشان چای بیاورد.

در حین ورق زدن پرونده های روی میز میگوید:

-باید با مسئول زندان صحبت کنم براتون.

زیبا کمی جا میخورد، انتظار داشت در دادگاه جایی برایش دست و پا شود با

تعجب میپرسد: زندان؟! اونجا برای چی؟!

-خانم عظیمی مسئول زندان نوجوانانه، چند وقت پیش دنبال یک مشاور برای

اونجا میگشت.

مدیر بهزیستی این منطقه هم دنبال مشاور برای مدد جو هاش بود، با ید تماس

بگیرم بینم شرای ط کدوم بهتره.

آمادگی کار تو همچین محیط هایی رو که دارید؟

زیبا لب های خشک شدهاش را تر میکند، همان لحظه آبدارچی با چای به دفتر میآید.

-چه جور محیط هایی؟!

-محیط های خشنی مثل زندانیا سر و کله زندان با دختر های بزهکار و بزه دی

ده؟!

لبخندی میزند و با لوندی میگوید: آقا محمدیاسین منو دست کم گرفتین ها.

محمدیاسین نیم نگاهی سرد حوالهاش میکند: اینطور نیست، امیدوارم خودتون رو ثابت کنید.

با مدیریت بهزیستی و زندان هماهنگ میکند، زیبا برای هر دو جا پذیرش میشود.

فوق لیسانس روانشناسی بالینی با معدل عالی دارد و معرفی همچون محمدیاسین.

-با خانم عظیمی صحبت کردم روزای فرد باید برید زندان البته شما زیاد تو محیط زندان وارد نمیشی تو همون قسمت اداری هستی برای مشاوره دادن به زندانی هایی که مشکل دارن.

روزای زوج هم میرید بهزیستی برای مشاوره دختر های بد سرپرست بی سرپرست و فراری از خونه.

ممکنه اولش سخت باشه ولی خیلی برای آینده شغلی شما خوب و تاثیر گذاره.

زیبا هزاران فکر و رویا در سرش پرورش داد، فکر اینکه محمدیاسین نگران آینده اوست و برخلاف بردار و پدرش افکار

پوسیده و سنتی ندارد و خودش برایش شغلی دست و پا کرده است آتش عشقش را تند تر میکرد.

محمد یاسین ولی پریشان است، دلش نمیخواست بیشتر از اینه ا به زیبا نزدیک شود و یا دخترک را امیدوار کند.

به محض تمام شدن دهه محرم به خواستگاری شیدا می رفت و تصمیم داشت بعد ماه صفر اگر همه چیز درست پیش برود جشن عقد و عروسی شان را برگزار کند.

سعی کرد تمام مدت با سردی کلامش اجازه رویا پردازی را از زیبا بگیرد.

ولی زیبا آنقدر تحت تاثیر کمک م حمدیاسین قرار گرفته بود که ذهنش نمیگذاشت سردی فعلی او را ببیند.

بعد رفتن زیبا محمدیاسین که حس بدی از این دیدار دارد تصمیم میگیرد بهجای رفتن به خانه به آپارتمان برادرش محمدیاسر برود.

عدم حضورش در مراسم عزاداری دیشب و لج و لجبازی های ش به مذاق محمدیاسین خوش نمی آمد و باید هرچه زودتر ای ن بازی را تمام میکرد.

از طرفی دلتنگ این برادر کوچکتر احساساتی هم شده بود و

میخواست هرچه زودتر او را ببیند شیدا

شماره محمدیاسر را از خاتون گرفته بودم، به بهانه ی احوالپرسی ی زنگ زد و شماره او را گرفتم.

اما حالا دو دل هستم که با او تماس بگیرم یا نه؟

میدانستم وحید آدمی نیست که به این سادگی ها کم بیاورد و عقب نشینی کند. نمیخواستم مسعود و یا شهاب را قاطی ماجراهایم کنم، میترسیدم مسئله مهمانی و کشته شدن پرند و اتفاقات شوم آن شب پیش کشیده شود.

از طرفی محمد یاسین هم مشغولیت های ذهنی زیادی دارد که مرا از گفتن حقیقت به او پیشیمان میکند بهترین راه این بود که از محمد یاسر کمک بخواهم. بعد از چند بوق اشغال بالاخره صدای خواب آلودش را میشنوم: الو بفرمایید.

-سلام آقای حسینی شیدا هستم.

میتوانم حدس بزنم تعجب کرده است.

-به به شیدا خانم چه عجب انتظار تماس شما رو نداشتم!

-راستش برای کاری باهات تماس گرفتم.

-چه کاری شیدا خانم!؟

-ازت کمک میخواستم آقا یاسر، درباره همون مزاحم اون روز که باهاتش درگیر شدید.

صدایش از حالت شوخ و شنگ در آمد و جدی میشود و میگوید: باز هم مزاحم شده؟ به سید گفتی؟

-راستش روم نشد بگم آقا یاسر، از طرفی نمیتونم برادر و پدرمم قاطی ماجرا کنم.
محمد یاسین شدیداً درگیر کارای هیت شده و مشکلات کارش و دادگاه رو هم داره و
من نمیخوام اول راه اینجوری مزاحمش
بشم.

شما رو مثل بردار خودم دی دم و ای نکه خب فکر کنم شما زبون امثال وحید رو خوب
میشناسی.

اون روز جلوی روش در اومدی ش اید اگه تهدی د کنید دست از سرم برداره.
آن طرف خط سکوت طولانی برقرار میشود، جوری که از تماس خودم پشیمان
میشوم.

سپس صدای جدی ش را بعد از چند لحظه میشنوم: خوب کردی زنگ زدی شیدا.
هرکس برای سید مهمه برای من هم مهم و محترمه، حواسم بهت هست.

فقط بهم بگو بینم این وحید آدرسش چیه کار و بارش چیه؟ اصلاً از کجا آشنا
شدی د؟

با وجود تمام خجالتی که از محمد یاسر میکشیدم ماجرای مهمانی را برایش
تعریف میکنم.

نفسش را با ناراحتی بیرون میدهد: پس اینجوری که مشخصه پسره از اون سمج های روانیه.

من ته توی کار پدرش رو در میارم، اینجوری که تعریف میکنی احتمالا آدم های خلافاکاری باشن، اگه بتونمیک آتویی ازش جور میکنم و تهدی دش میکنم دور بر شما پیداش بشه از اون استفاده میکنم

با خوش حالی لبخندی میزنم و میگویم: دستت درد نکنه آقا یاسر خیلی ممنونم ببخشید من دارم بهت زحمت میدم.

-اشکال نداره شیدا خانم، تو فکر کن منم محمد یاسینم، وقتی اون درگیر کارای هیئته وظیفه ی منه که کمکت کنم.

میخواهم تلفن را قطع کنم که میگوید: راستی امروز میری باشگاه؟

-اره چه طور مگه؟

-من میام جلوی در باشگاه منتظرت احساس میکنم این آقا وحید امروز هم مزاحمت بشه.

بعد نیست بینمش تا بفهمم حرف حسابش چیه!؟

همانطور که محمد یاسر حدس زده بود موقع رفتن به باشگاه باز هم سر و کلهی وحید پیدا شد.

ساعت سه عصر است و تصمیم میگیرم برای رفتن به باشگاه آماده شوم.
تیپ اسپورت میزنم ،همه یاهالی خانه خوابی هستند پاورچین پاورچین خانه را طی میکنم و
خودم را به رخس میرسانم.

همزمان با خروج مسعود را هم میبینم که برای باز کردن فروشگاه آماده
رفتن است.

با دیدنم پوزخندی میزند و با نگاهی معنی دار سر تا پایم را از نظر میگذارند.

حتما در دلش میگوید: دختر مورد علقه حاجی حسینی چه تیپ و قیافهای بهم
زده!

موهای م را دم اسبی بست هام ، یک کله نقاب دار رویش را پوشانده، و دم اسبی
موهایم از پشت کله بیرون آمده است.

آرایش سادهای روی چهره دارم، آرایشی که با عرق ریختن و ورزش کردن پاک
نمیشود.

مانتو و شلوار جذب مشکی رنگم با آن شال بلند سفیدی که روی شانهام رها بود جلوه
زیبایی دارد.

به مسعود حق میدهم از دیدن سر و ظاهرم تعجب کنند و با نگاه هایشان طعنه
بزنند.

ادعای دیشب درباره محمدیاسین که فردی معتبر و شناخته شده در بازار و محل بود، زیادی بزرگ و دور از باور به نظر میرسید. در بین راه متوجه تعقیب شدنم توسط یک سانتافه شاسی بلند میشوم.

زیر لب میفرم: پسر بی کار و الاف، انگار کار و زندگی نداره.

به ماشین سرعت میدهم و همزمان شماره یاسر را میگیرم.

بعد چند بوق برداشته میگوید: سلام شیدا طوری شده؟!

-وحید داره تعقیب میکنه.

-حدس میزدم بیاد کجایی الان؟!

نگاه ی به تابلوی در خیابان میاندازم: نزدیک باشگاه مون هستم، یکم نگرانم.

صدای جرینگ دسته کلید از آن طرف خط میآید: تترس اومدم.

ته دلم با شنیدن این حرف گرم میشود و جلوی در باشگاه پارک میکنم ولی صبر

میکنم تا محمدیاسر برسد.

وحید از ماشین مدل بالا یش پی اده میشود و عینک آفتاب ی اش را با ژست مخصوص

خودش روی صورتش گذاشته به سمت می آید.

دست به سینه ایستاده و نگاهش میکنم: باز که پی دات شد بچه پر رو.

پوزخندی میزند و میگوید : تا تو رو نکشونم تو تخته دست بردار نیستی.

خیلی برام افت داره یک زن مطلقه منو پس بزنه.

-برای خودم که با تو درد دل کردم متاسفم، چه طور نفهمیدم چه آشغالی هستی؟!

لحظ های درنگ میکند، گویا این وحید یا غی وحشی که این روزها در وجودش
شعله میکشد را کنار زده باشد.

-من اون موقع واقعاً عاشقت بودم، ولی الان فقط دلم میخواد زبونت رو کوتاه کنم.

سعی میکنم از در دوستی وارد شوم: آخه چرا؟! تو که کمکم کردی اون شب رو
توی اون مهمونی شوم نمونم سر یک بهم زدن رابطه شکل نگرفته اینجوری کینه
شتری کردی ؟ من نه نامزدت بودم نه چیز دیگه ات! فقط و فقط یک شب باهات
هم صحبت شدم.

نفسش را با کلافگی بیرون میدهد، جلو تر نمیآید و میگوید:

تو خیلی شب یه اونی، حتی همی ن مدل حرف زدنت که آدم رو خر میکنه هم به اون
شبهت داره.

ولی من دیگه از یک سوراخ دو بار نیش نمیخورم.

از چه کسی حرف میزند را نمیدانم؟! ولی معلوم است این تغییر حالت هایش عادی نیست، شکم برای روانی بودن این مرد یقی ن میشود.

نمیدانم چرا یک لحظه دوست است و یک لحظه دشمن؟!!

همان لحظه که در افکارم غوطه ور هستم، او خودش را به چند سانتی من رسانده و میگوید: خوب خانم

خانوما اون پسره نامزدت و عاشق سینه چاکت کو؟!!

از حسش در نزدیکی خودم و خاطرات چندش انگیز آن تعرض در سرم چرخ میخورد.

حدس میزنم رنگم پری ده و پوستم به گچ دیوار دهن کجی میکند.

قلبم از نزدیک شدنش بهم محکم میزند و بلور های یخی به سد چشم هایم فشار میآورند.

صدای مردانه اش که درست شبی ه برادر بزرگترش است قلبم را گرم میکند.

سرم را بالا میآورم و او با خشمیقه وحید را چنگ میزند: دوباره که دور و بر این خانم پیدات شد مردک.

وحید با وحشت نگاهی به بازو های ورزیده محمدیاسر که دور یق هی لباسش چنگ شده میاندازد.

-مگه اون دفعه نگفتم این طرفها پیدات نشه؟ جناب وحید ربانی پسر ناصر خان.

فکر کردی شیدا هم سودابه نامزد سابقته که میخوای سر به نیستش کنی؟
 نمیدانم یاسر این اطلاعات را از کجا آورده بود؟! آن هم در فاصله کم نصف روز.
 رنگ وحید میپرد با لحنی وحشت زده شروع میکند به بد و بیراه گفتن به یاسر.
 اما یاسر کم نمیآورد و بیشتر و بی شتر اطلاعات زندگی او را فریاد میزند.
 عاقبت وحید با سر خوردگی سوار ماشینش شده فرار میکند.
 با تعجب به یاسر نگاه میکنم، هنوز هم حال بد است و منقلب هستم، با این حال
 میپرسم: این همه اطلاعات رو از کجا آوردی؟
 دست روی سرش میگذارد و میگوید: خب کافیه یک مخ کامپیوتر بخواد که
 بشه...

لبخندی به رویش میپاشم و همزمان با آن محتویات معدهام را در گلو حس میکنم.
 خم میشوم کنار آسفالت و شروع میکنم به بالا آوردن.
 محمد یاسر نگران بابت حالم بازویم را میگیرد: حالت خوبه شیدا؟!!

میخواهم جواب بدهم ولی فکم قفل کرده است، میدانم باز هم یکی از آن حملت
 عصبی است...

یاسر با نگرانی نگاهم میکند، لابد خیال میکند اتفاق بدی

افتاده!

این حملت عصبی دردناک با وجود غیر قابل تحمل بودنشان، هیچ خطری ندارند. اما لحظهای که مانند شیطان به سرم هجوم می آورند، حالم را به حدی دگرگون میکنند که همان لحظه آرزوی مرگ میکنم.

دستم را بند ماشین میکنم و سرم را روی بازویم میگذارم.

کاش الان در خانه خودمان بودم، در چنین شرایطی شربت های بهارنارنج مادرم معجزه میکنند.

محمدیاسر میپرسد: شیدا خانم ببرمت بیمارستان!؟

عمیق نگاهش میکنم، چقدر صدا یش و نگرانی چشمانش شبی ه محمدیاسین است!

به سختی مینالم: نه برم استراحت کنم خوب میشم، یک حمل هی پانیک بیشتر نیست.

-من کجا ببرمت استراحت کنی آخه!؟

این را گویا با خودش میگوید و بازویم را میگیرد: بشینید تو ماشین تا بریم.

نای اینکه بپرسم کجا برویم را ندارم.

روی صندلی گرم و نرم ماشینش لم میدهم و از ذهنم میگذرد:

کاش به محمدیاسین هم بگویم همچین ماشینی بخرد.

چشمانم را میبندم و او قبل از راندن یک آبمیوه به دستم میدهد: بخور تا آرام بشی.

چشم میبندم، با وجود اینکه زمان زیادی از آشنایی با محمد یاسر نمیگذرد اعتماد کاملی به او دارم اصلاً همینکه از او خواستم شش و حید را کم کند بخاطر همین اعتماد بوده. با باز شدن پلکم خودم را توی اتاق آشنایی میبینم، نگاه ی به اطراف میاندازم، اتاق خانگی خاتون است.

خاتون و جمیله با یک سینی به اتاق میآیند.

خاتون یک پارچ به دستم میدهد و در همین حین میگوید:

اوقات بخیر دخترم، قسمت شده دوباره اومدی اینجا.

- آقا محمد یاسر کجاست!؟

نجمه ظرف سوپ را روی عسلی کنار تختم میگذارد: بفرما خانم جان، میل کن خودم صداش میکنم.

خاتون کنارش میماند، شربت گلب بهار نارنج خوش عطرش را یک ضرب نوشیدم.

خاتون لبخندی پر مهر به رویم میپاشد: این مدت چی شده دخترم، نوه های من. که احیانا خبط و خطایی نکردن دلت رو بشکنن!؟

لبخندی میزنم و میگویم : محمد یاسین که اصلاً در جریان ماجرای امروز نیست، آقا یاسر هم فقط کمک کردن.

پیرزن دستی به دامنش کشیده و میگوید: الحمدلله

بلند میشود و در حالی که به طرف هال میرود میگوید : زنگ بزنگم آقا سید برای نهار بیاد اینجا.

من و محمد یاسر همچون دو دانشآموز خطا کار مقابل او که با نگاه پرسش گر و البته پر از سرزنشش نگاهمان میکند ایستادهایم.

نه من قصد توضیح آنچه پیش آمده را دارم نه محمد یاسر رویش را.

میخواستم قبل از تماس خاتون از او بخواهم به محمد یاسین حرفی نزنم ولی همین پنهان کاری ممکن بود برداشت به مراتب غلطی از ما در ذهن او بکارد.

خاتون تماسش را گرفته بود و حالا محمد یاسین با اخم های درهم پی ارتباط ما دو نفر با هم بود.

بالآخره سکوت را میشکنم و میگویم: من از آقا یاسر خواستم کمکم کنه.

محمد حسین تای ابرویش را بالا میدهد و سرد و جدی میپرسد:

در چه رابط های؟!

خب میتوانستم اعتراف کنم، این رویش را ندی ده بودم و اصل فکرش را نمیکردم وقتی جدی میشود چه قدر ترسناک است.

دست و پایم را گم میکنم، با وجود تمام غرورم در برابر این مرد زیادی بی دست و پا میشوم.

یاسر ادامه میدهد: در رابطه با مزاحمی که اتفاقی من دی دمش، رفته بودم تا با شیدا خانم صحبت کنم که اون مردک رو دیدم و حقش رو کف دستش گذاشتم. یاسر تقریباً از یک سری اتفاقات فاکتور گرفته بود تا کمتر محمدیاسین را به خاطر نادانی ده گرفتنش برنجانیم.

-وحید بود؟!-

این بار شبیه کسانی که یک تکیهگاه پیدا کردند بغض میکنم: اره خودش بود، دیشبم آبروم رو جلوی برادرم و پسر عموم برد. شانس آوردم بابام خونه نبود.

محمدیاسین چنان اخم میکند که گویی گره کوری میان دو ابرویش افتاده.

دستش را مشت کرده میگوید: پس به خودش جرأت داده باز هم مزاحمت ایجاد کنه؟

چرا به من نگفتی شیدا؟! قرار نشد از هم چیزی رو مخفی کنیم.

محمد یاسر سرف های مصنوعی کرده و میان حرف برادرش میپرد:

داداش من برم شما راحت باشید.

- فکر نکن تو رو یادم میره آقا یاسر! برو بشین تو حال تا پیام بینم علت غیبتت از هیئت چی بوده؟

نفسش را با کلافگی بیرون میدهد: چشم آقا سید من بیرون منتظرم.

سپس رو به من کرده میگوید: شما یجوری خامش کن آتیش خشمش بخوابه، دامن ما رو نگیره.

سپس چشمکی زمینه حرفش میکنم.

گونهای من از خجالت گل انداخته و محمد یاسین با اعتراض میگوید: یاسر شیطنت نکن برو تو حال.

محمد یاسر احترام نظامی میگذارد: چشم قربان.

با رفتن محمد یاسر فضای بین ما دو نفره میشود، با وجود اینکه ه آخرین برخورد مان آن گونه بود کمی استرس میگیرمیا بهتر بگویم به هیجان می آی م.

میتروسم ن کند محمدیاسین ا مشب مانند همان دو شب با رفتارش احساسات مرا به بازی بگیرد.

وقتی دو گام جلو تر میآید و من در خودم جمع میشوم، متوجه لبخند عمیق روی لبش میشوم، گویا از بازی دادن من لذت میبرد

-من هنوز توجیه نشدم چرا درباره مزاحمت ها به من حرفی نزدی.

-آخه شما درگیر کارای ه یئت بودید، از طرفی فکر نمیکردم اونقدر مزاحمت هاش جدی بشه.

-هر چقدر درگیر باشم وظیفه شرعی و عرفی منه که مراقبت باشم. مراقب همسر آینده ام باشم.

از اینکه مرا همسر آینده خطاب میکند، دلم غنچ میرود.

از ابهت و خشمش در عین اینکه ترسیدهام، لذت هم میبرم.

با دندان های چفت شده ادامه میدهد:

اون عوضی با وجود اینکه تو بهش گفتی خواستگار داری باز دست بر نداشته، تازه میگی تا جلوی در خونه تون هم اومده.

احساس نمی کنی با آدم خطرناکی رو به رو هستی!؟

باید به خودم میگفتی حتما، مخصوصا اینکه اون آدم و پدرش تحت پیگرد قانونی هستن و زیر نظر.

حق را به او میدهم، نباید اینطور نادیده میگرفتمش:

-متاسفم فکر میکردم همه چیز ساده حل میشه ولی انگار اون آدم روانی تر این حرف هاست، تازه فکر کرده بود آقا یاسر همون خواستگاری که میگم و باز شاخ و شونه میکشید.

سپس برای توجیه کمک خواستم از یاسر میگویم: ناراحت نشدی که به برادرت گفتم؟! آخه اون اتفاقی دی ده بود وحید مزاحم من شده خودش خواست کمک کنه.

نگاه ی عمیق به چشمانم میاندازد: یاسر نور چشمی منه، هر وقت نتونستی از من کمک بخوای برو سمت یاسر.

اگه غیر اون از کسی دیگه خواسته بودی مسئله رو برات حل کنه، الان تیکه بزرگت گوشت بود.

من با سال سن خیلی بای د ب ی غیرت باشم که دختر مورد علاقهام منو نادیده بگیره و مشکلمش رو بهم نگه.

سر به زیر میگویم: ببخشید آقا س ید.

صدای بیرون دادن نفسش را میشنوم.

کمی جلو میآی د نزدیک من: شیدا جان من نمیخواستم شرمنده بش ی فقط خواستم...

هنوز صحبتش به پایان نرسیده که در اتاق باز میشود و خاتون

وارد.

من سریع به خودم می‌آیم و چند گامی عقب می‌روم، ولی محمدیاسین سر جای خودش خشک میشود نگاه ی مشکوک به ما دو نفر می اندازد. صورت سید سرخ و کلافه است و سرش را پایین انداخته، تا بعد رفتن مادر بزرگش آن جمله پر احساس نصفه کاره را تکمیل کند.

من هم به سختی لبخند پر شیطنتم را نگه میدارم دروغ چرا از نگاهش پر از شرم شده‌ام.

دقایقی پیش اباهتش مرا ترسانده ب ود و حالا نگاه نافذش قلبم را به بازی گرفته است. میدانم هرچقدر هم جسور و با دل و جرأت باشم مقابل مردی همچون او ضعیف و شکننده هستم.

خاتون به حرف می‌آید: شما دو نفر مشکوک هستید.

سید جوری سرش را بالا می‌آورد که صدای جا به جایی مهره های گردنش را میشنوم.

-ما چرا خاتون!؟

-اینجوری که میگی د ارتباط تون کاری نیست، اصلا چرا تو این اتاق خلوت کردید.

سید من تو رو با نون حلال بزرگ کردم رابطه با نامحرمی یادت ندادم.

همین الان دیدم انقدر به شیدا نزدیک شدی که گویا میخوای تو بغلت بگیری.

درسته شیدا مثل دخترم برام عزیزه ولی به تو نامحرمه.

همین که زیر این سقف ایستادید نفر سومتون شیطانم پسرم.

با اعتراض میگویم: حاج خانوم من و سید فقط با هم حرف میزنیم!

-لا اله الا الله خاتون من رو اینجور شناختی؟

-من این حرفها سرم نمیشه پسرم، یا با شیدا محرم میشی یا همین امشب از خونه

برو بیرون با تعجب لب زدم: محرم بشیم!؟

نگاهی زیر چشمی به من انداخته و میگوید: نگران نباش.

سپس رو به خاتون میگوید: خاتون من رو قبول نداری دیگه!؟

انقدر ایمانم ضعیف نیست که تو ای ن سن خبط و گناه کنم.

خاتون که گویا دیگر توان ایستادن ندارد روی تخت کنارم مینشیند و میگوید

: ای مادر به ایمان تو شک ندارم، ولی شیطون رو هم خوب میشناسم، از او

عابدی که هفتاد سال عبادت میکرد بالاتر نیستی که مادر.

به قول شاعر هفتاد سال عبادت ی ک شب به باد میره.

من به تو و دخترم تهمتی ندم، ولی صلح دی دم این دوستی، رابطه، آشنایی،

همکاری هر چیزی که اسمش رو میذارید با محرمیت بشه.

سپس رو میکند سمت من و میگوید: دخترم خواستگاری ، نومزدی چیزی نداری ؟

سرم را به نشانه نه تکان میدهم.

لبخندی میزند و میگوید: الحمدلله مشکلی نیست برای محرمیت.

محمدیاسر که پشت در اتاق در چهارچوب ایستاده است مستانه میخندد و میگوید :
خاتون پس اجازه پدر چی ؟ نکنه انتظار

داری شیدا زنگ بزنه پدرش بگه بعد باشگاه یک سر اومدم خون هی خاتون
تا محرم محمدیاسین بشم.

بابا خاتون شل بگیر، اروپا که نیست!

خاتون با اخم نگاهی قهر آلود به محمدیاسر میاندازد: تو لازم نکرده من پیرزن رو
مسخره کنی، خود سید قاضیه بلده حکم قانونیش چی میشه! اگه هم قانون اجازه
نده خودم زنگ میزنم بابای شیدا که باهاش حرف بزnm.

محمدیاسین نفسش را با کلفگی بیرون داده و میگوید: لازم نیست خاتون.

خاتون گمان میکند محمدیاسین قصد مخالفت دارد ولی او بلفاصله ادامه میدهد: ما یک ب
ار برای سفر حج بهم محرم شدیم، نیاز به اجازه دوباره نیست.

چشم هایم از تعجب درشت میشوند!

-ولی این ممکن نیست.

محمدیاسین به سمت من برگشته میگوی د: چرا شیدا خانم!؟

-من و شما قرار بود فقط با همی ک آشنایی ساده داشته باشیم.

ولی عقد موقت و محرمیت و تعهد تو قرار مون نبود.

بعد هم اینجوری بدون اطلاع خانواده ام هول هولی.

نگاه ی عمیق به من میاندازد، گاهی فکر میکنم نگاهش دست دارد و نوازشم میکند.

-قرار نیست هول هولی باشه.

به سمت خاتون برمیگردد: امشب حاضری بریم خواستگاری!؟

محمدیاسر میگوید: حاج ی محرمه ها!

-اولا من حاجی نیستم، دوما قرار نیست جشن بگیریم امر خیره محمدیاسر پورخند

زنان شانه بالا میاندازد: حاجخانم بفهمه خون به پا میکنه.

خاتون ابرو در هم میکشد: بیجا میکنه من بزرگتر محمدیاسین هستم، پسرم

اراده کنه باهاش هر جا بگه میرم خواستگاری.

سرف های مصنوعی میکنم و میگویم: ببخشید منم اینجا حضور دارم نباید یک نظری از من پرسید؟!

خاتون لبخندی مادرانه به رویم میپاشد : جانم دخترم بگو.

–قرار من و آقا محمدیاسین این بود ،یک مدت کوتاه فقط و فقط آشنا بشیم، در حد رفت و آمد به بیرون از خونه، صحبت های معمولی و عادی زندگی تا بی نیم میتونیم با هم کنار بیای م یا نه.

من و ایشون از دو تا دنیای متفاوت هستیم ممکنه بهم دی گه نخوریم و ادامه ندی م.

«اخم های محمدیاسین به شدت در هم میرود»

ادامه میدهم : حالا اگه پای خواستگاری و عقد موقت وسط بی اد و تهش بی سرانجام باشه من برای بار دوم جلوی خانواده سرشکسته میشم و این برای من خیلی سخته.

نمیتونم توی این شرایط خواستگاری شما رو قبول کنم. مخصوصا اینکه مادر و خواهرتون نیستن.

خاتون لحظه ای سکوت میکند، سپس آهی میکشد و میگوید:

خب مادر همین رفت و آمد رو با محرمیت انجام بدید.

من لقمه حلق دادم دست محمدیاسین، پدرش هم همینطور، راضی نیستمیک نظر روی نامحرم بندازی.

محمدیاسین سرش را پایین انداخته. نگاهی طولانی روی گل های قالی میاندازد.

سکوت تلخی بینمان جریان پ یدا میکند که محمدیاسین میگوید: پس با اجازه من و یاسر بریم.

با رفتن او احساس تنهایی کردم، میخواستم خودم هم به خانه برگردم که خاتون اجازه نداد و من را برای شام نگه داشت.

نگران ب ودم، برای آینده خودم، برای تهدی د های آدمی چون وحید و ارتباط تازه جوانه زدهام با محمد یاسین.

بعد از شام به پیشنهاد خاتون برای قلیان کشیدن جواب رد نادم و به اتفاق هم در تراس با صفای خانهی شان بساط چای و قلیان راه انداختیم.

خاتون همینطور که از استکان چایش مینوشد میگوید : شیدا جان امروز که گفتی برای انتخاب محمدیاسین وقت میخوای دیدم دل نوهام بدجور شکست ولی کار خوبی کردی زود بهش روی خوش نشون ندادی.

لبخندی میزنم و میگویم: شما امروز شنیدید من قبل نامزد داشتم، قبل تر هم دربارهاش گفته بودم، برام عجیبه مخالف من برای ازدواج با محمدیاسین نیستید.

خاتون آهی از اعماق قلبش میکشد و نگاهی به حیاط با صفای ش میاندازد: چی بگم مادر جان.

من یک بار خودم رو تو خراب کردن سرنوشت یکی از نوه هام مقصر میدونم دی گه دلش رو ندارم این کار رو تکرار کنم.

کنجکاو میشوم بدانم از کدام نوه صحبت میکنید؟!

پسر محمد علی مرد کاری بود و اهل بازار، از اون ها یی که برای زندگی چرتکه میندازن و حساب کتاب سرشونه.

وقتی ساله بود دختر همسایه مون مونس برایش عقد کردم.

پسرم بعد عقد عاشق زنش شد یک سال بعد تر هم محمدحسی ن به دنیا اومد.

محمد علی با شروع جنگ زن جوان و پسر سالهاش رو رها کرد و رفت جبهه هی جنگ، چند سالی تو جبهه بود تا شیمیایی شد و برگشت تهران.

مونس بچه دومش رو باردار بود و محمدعلی بزرگتر شده بود که یک تصادف شوم باعث شد مونس از دنیا بره و محمدعلی پسرم با وجود بیماری و مشکلات بعد جبهه با یک بچه تنها بشه.

باز هم خودم دست به کار شدم و برای اینکه بچ هاش مادری داشته باشه مرضیه رو برایش عقد کردم.

بر خلاف مونس که زود تو دل محمدعلی جا باز کرد مرضیه سالها طول کشید دل از شوهرش بیره.

البته مرضی دختر عموی مونس بود ولی این زن کجا و اون کجا! محمدیاسین ساله بود که دخترم شیرین مرد و محمدیاسر هم اومد پیش مرضی و محمدعلی ولی مرضی هیچ وقت در حق محمدیاسر مادری نکرد.

بعد چندسال که ازدواج این دو تا میگذشت خدای اسمین رو هم بهشون داد و از همون روز محمدعلی عاشق مرضی و زندگی شون شد.

خلاصه کنم مادر، غیبت نباشه مرضی حسرت عشق محم دعلی روی دلش موند و هیچ وقت ته دلش با ماها صاف نشد.

بیست سال پیش که محمدحسی ن گفت عاشق نجمه همین زنی که گاهی میاد پیشم شده مرضی زمین رو رسوند آسمون و آسمون من رو زمین که اجازه نمیدم پسر ارشد حاج محمد علی و تاجر پارچه یک دختر دهاتی که خدمتکار مادر بزرگشه رو بگیره. منم اون موقع فکر میکردم نجمه دختر درستی نیست و برای محمدحسین دام پهن کرده.

خلاصه که ندونسته همراه مرضی شدم و انقدر تو گوش پسرم خوندم تا پسرش رو مجبور کرد دست از عشقش دست بکشه.

اون زمان فهمیدم مرضیه چه جور آدمی هست، که نجمه با دل خون او مد پیشم و گفت، مرضیه رفته روستا و یک سر ی تهمت بهش زده.

پدر نجمه هم باور کرده اول دخترش رو کتک مفصلی زده بود و بعد به زور عقد پسر عموی معتادش کرده بود.

نجمه زندگی سختی رو گذروند، محمدحسین بدتر.

پسرم بعد عقد اجباری با زینب خودش رو توی کوه و کمر و عملیات و مرز گم کرد.

اون زمان خیال میکردم، مرضیه سنگ محمدحسین رو به سین ه زد تا با دختری خانواده دار ازدواج کنه و وارث پدرش باشه و ولی کم کم متوجه شدم این زن همه چیز رو برای پسر خودش محمدیاسین میخواهه.

محمدحسین بعد ازدواج با زینب برای مأموریت رفت مرز و خیلی دیر به دیر میوم دم شهر.

هرچند الان مطمئن هستم عاشق زینب شده و دل گرم زندگیشه ولی خب مراحل سختی رو گذروند...

از او روز رابط هی من و عروسم بهم خورد و دی گه تا فوت محمدعلی رغبتی به دیدنش نداشتم.

الان هم گاه ی پسرا و دخترا میان اما خود مرضیه خیلی کم پاش رو اینجا میذاره.
من میدونم برای ازدواج تو و محمدیاسین هم مرضیه ساکت نمیشه و شروع
میکنه به نقشه کشیدن و آزار رسوندن.

می دونم دلش میخواهد زیبا با محمدیاسین ازدواج کنه ولی دیگه مثل گذشته
فریبش رو نمیخورم.

تو و محمدیاسین اگه به توافق رسیدید برای ازدواج بدونید حمایت منو دارید.
اجازه نمیدم پسر من تو حسرت عشق بمونه.

از شنیدن سرگذشت محمدحسین متاثر میشوم، یک بار او را دیده بودم او و
همسرش زینب خانم را.

زینب خانم همیشه حجاب داشت و نصف صورتش را میان چادر مخفی میکرد.

اما چشم های سبز و پوست سفید و هیكل چاقش را خوب به خاطر دارم.

او را با نجمه مقایسه میکنم، زنی با اندام متوسط است، نه زی اد چاق نه لاغر.

قد بلندی دارد با چشم های غمگین و به رنگ شب.

صورتش زیباست و محمدیاسین ک بار احوال دخترش را از او میپرسید.

-نجمه خانم و آقا محمدحسین دیگه هم رو فراموش کردن!؟

-شوهر نجمه از اعتیاد مرد، خبرش که بهم رسید انقدر عذاب وجدان داشتم که
آوردمش پی ش خودم تا بهش رسیدگی کنم.

هرچند اون دختر شد عصای دستم و بهم رسیدگی میکنه، یک دخترم داره به اسم
ستاره.

الان دانشجوی پرستاریه تو شیراز، محمدیاسر خیلی کمک کرد تا بتونه تو شیراز
خوابگاه و کار پیدا کنه.

محمدحسین هم دو تا دختر داره، زهرا و زهره که دی گه ماشالله ساله و ساله هستن.
از عشق بینشون حسرت و خاطره موند و تمام.

شیرین گازی از ساندویچ در دستش میگيرد و ميگويد: جدی مادر بزرگش گفت
حمایتتون میکنه؟!

سس گوشهی لبش را پاک میکند و با ولع ادامه ساندویچ را میخورد.

-ترکی دختر!

ریز میخندد و میگوی د: خب گرسنمه.

نگاه ی به فواره های کنار چمن پارک میکنم و میگوی م: شیرین بیا بریمیکم آب بازی
کنیم.

-سرده وسط زمستون بابا، بشین ماجرای عقد موقت و مادربزرگ محمدیاسین رو بگو.

بی توجه به او به سمت فواره ها میروم، شبیه یک تونل آبی شده است، با سرعت از میانشان رد میشوم.

لحظ هی آخر سر یکی از فواره ها میچرخد و آب روی صورتم میریزد.

شیرین لبخندی عمیق میزند من هم از اعماق وجود قهقهه میزنم.

به سمت شیرین میروم که متوجه سای های پشت درختان میشوم. سنگینی نگاهش توجهم را جلب میکند.

چند باری به آنجا نگاه می اندازم، وقتی اثری از آن طرف نمی بینم

بیخیال میشوم، حتما توهم زده ام به سمت شیرین میروم -خودتو خیس کردی شیدا یخ میزنی ها.

-نه بابا آفتاب ظهر فعل قویه.

نگاهی به ساعتش میاندازد با دیدن عدد میگوید : وای دیرم

شده.

-میخواهی بری دانشگاه برسونمت!؟

با خنده میگوید: نه بابا تو تا این رخس رو راه بندازی کلس دومی منم تموم شده رفتم فعل.

دستی تکان میدهد و با عجله به سمت خیابان میرود.

دست که تکان میدهد اولین تاکسی سوارش میکند.

همان لحظه باز سنگینی نگاهی را حس میکنم، به سمت نگاه بر میگردم و باز با جای خالیش مواجه میشوم.

نفسی از سر کلفگی میکشم، حتماً فکر و خیالات به سرم زده است.

تصمیم میگیرم به خانه برگردم، هنوز در ماشین را باز نکردهام که یک ماشین با سرعت از کنارم رد میشود.

نگاهم روی سانتافه شاسی بلند مشکی رنگ خشک میشود، ماشین وحید است! گویا این بشر آدمی نیست که با تشر راضی به عقب نشینی شود.

باید با محمدیاسین صحبت میکردم، دست به سر کردن این آدم کار خود اوست.

با این فکر به سرعت شمارهاش را میگیرم.

بعد از چند بوق بر میدارد، با عجله میگویم: محمدیاسین بای د بینمت.

گویا هنوز از ماجرای دیشب دلخور است که با سردی میگوید:

من اداره هستم، بیا اونجا وقت نهار بینم ت
از سرمای صدایش دلم سرد میشود و برای کمک گرفتن مردد میشوم.
اما بای ادآوری بحث دیروز مان و ناراحتی اش احساسات منفی را کنار میزنم و به سمت
محل کارش میروم

وارد رست ورانی که مقابل دادگاه بود میشوم، آدرس آنجا را داده اس ت.
با دیدنش پشت یکی از میزها به سمتش پا تند میکنم.
هیبتش در آن کت و شلوار مش کی در حالی که موهای ش را بالا داده و چند تار موی
جلوی سرش به سفیدی میزند، جذاب و خواستنی است.
به طرفش میروم، نگاهش را بالا میآورد ولی مستقیم نگاهم نمیکند: سلام
خوبی؟!!

سرش را تکان میدهد و کوتاه میگوید: سلام، ممنون.

مقابلش مینشینم و او میپرسد: اتفاقی افتاده؟

-باید حتماً اتفاقی بیفته من و شما هم دی گه رو بینیم؟!!

لبخند محوش در میان آن اخم های درهم عجیب جذاب است.

-نه خوب کردی اومدی! ولی پشت تلفن جوری با عجله گفתי باید بینمت که کمی
دست پاچه شدم.

-خب راستش یک اتفاقی افتاده، ی عنی اتفاق که نه یک ماجرای طول و دراز.

امروز برای قدم زدن همراه خواهرم رفتیم پارک.

اونجا وحید رو دیدم، فکر کنم تعق بیم میکنه.

ابروهایش را در هم میکشد و گره کوری میان ابرویش میافتد:

باز مزاحم شده پس؟!

-نمیشه گفت مزاحم، چون فقط ماشینش رو اونجا دیدم و البته سنگینی نگاهش رو.

-وحید و پدرش آدم های خلافاکاری هستن، همینطور خطرناک!

نمیتونم با چهارتا تهدی د ساده از تو دورش کنم.

اول باید ببینم چرا انقدر دنبالت افتاده، دوم اینکه یک بهونه پیدا کنم تا قرار بازداشت

براش صادر بشه.

-محمدیاسین من خیلی میترسم، آخه اون دفعه هم که اومده بود جلوی در باشگاه

و شلوغ کاری راه انداخته بود حرف های عجیبی میزد.

بنظرم وحید تعادل روانی نداره، نمیدونم بین این همه آدم چراگیر داده به من؟!

با آمدن گارسون حرفم نصفه کاره باقی میماند، محمد یاسین جوجه و من کوبیده

سفارش میدهم.

-دیشب ناراحت شدید؟!

سرش را بالا میاورد: بابت چی؟!

-اینکه قبول نکردم محرم بشیم.

سری تکان میدهد و میگوید: نه فقط برام جای سوال داشت، فکر نمیکردم برات

اهمیت داشته باشه محرم باشیما نه!

یعنی اون روز پشت تلفن اینجوری گفتمی که محرمیت رو به دل میدونی نه عقد موقت

و عقد داریم.

-خب راستش جوری که خاتون داشت پیش میرفت و میخواست به پدرم اطلاع

بده دیگه رابطه ما جدی میشد، اون وقت اگه خدایی نکرده من و شما به نتیجه

نمیرسیدیم من دوباره جلوی خانواده سرشکسته میشدم

عمیق و طولانی نگاه میکند، سپس سری تکان داده میگوید:

حق داری من باید خودم رو تو موقعیت تو قرار بدم بعد قضاوت کنم.

محمدیاسین نگاه ی عاقل اندر سفیه میکند و میگوید: یعنی الان تو منو با رامین

یکی کردی؟!

لب میگزیم و میگویم: احتیاط شرط عقله.

نزدیکم میشود: برای عاشقی بای د ب ی عقل بود.

نگاه ی عمیق به صورتش می اندازم، چشم هایش با وجود حیا نوعی شیطنت نیز

دارد.

نگاهش می درخشد با تردید میگویم: بعد دهه محرم میتونیم...

دستش را به نشانه سکوت بالا میآورد: بعد دهه محرم با خانواده میام خواستگاری.
 تو مرام و معرفت من نیست، تو رابطه غیر مشروع با دختری باشم که دوستش دارم.
 بی اختیار و از اعماق قلبم می پرسم: چرا عاشقم شدی؟! گناه نبود تو روش و شیوه
 شما ها عاشق ی؟!!

-از آیتالله سیستانی استفتا شده که حکم عاشق شدن چیه؟

«امر غیر اختیاری، حکم ندارد»: جواب داده

شیدا باور کن کاملاً غیر اختیاری، یک لحظه به. خودت میای و میبینی دلت رفته.

من اعتراف میکنم قبل دیدن تو آدم دیگه ای بودم.

خودم رو عنوان سید بودن و حاج ی بودنم رو، اعتبار خانوادگیم رو خیلی جدی گرفته
 بودم.

فکر میکردم چون از یک خانواده شهیدم خیلی پیش خدا اعتبار و آبرو دارم.

چون ساداتمیعنی خونم رنگین تره همه آدم هاست.

چون تح صیلت دینی دارمیعنی من مرد خدام.

اون روزی که توی مکه دلم برای تو لرزید صدایی از درونم شروع کرد به سرزنش
 کردنم.

که سید محمد یاسین معتبر آبرو دار، عاشق شدی؟ عاشق یک دختر که حجابش، دنی اش، خط فکریش بر خلاف توعه؟! دروغ چرا شروع کردم به توبه کردن، فکر میکردم شدم اون عابدی که هفتاد سال عبادتش ی ک شب از بین رفت.

اما همه ی این حس و حال ها مال یک شب بود.

اون شبی که قرآن رو باز کردم و ای ن آیه برام اومد:

وَمَا آتَاكَ هَٰذَا هَٰلَاكُهُ الْحَيَاةُ الدُّنْيَا ۗ إِنَّ اللَّهَ عَلِيمٌ بِذُنُوبِكُمْ

لعنی همه چیز این دنیا بازیچه است، از عنوانش گرفته تا آبرو و اعتبارش همه چیزش و من احمقانه این بازیچه ها رو جدی گرفته بودم.

-چقدر خوبه که باهام صادقی حاج آقا.

-حالا نوبت توعه که اعتراف کنی حاج خانم.

تو هنوز عاشقم نشدی!؟

نمیدانستم بای د از آن شب و اتفاقاتی که برایم افتاده به یاسین بگویم یا نه!؟

میترسیدم از اینکه در برابر نگاهش حقیر شوم، از اینکه او دیگر مرا نخواهد.

باید صبر میکردم و اجازه میدادم سرنوشتم خودش پیش برود.

آب دهانم را قورت میدهم، لبخندی خجول میزنم و میگویم:

-اولش منم باور نمی کردم که دلم رو بهت بسپارم.

یک بار به خاطر نامزدی نا موفقی که داشتم چشمم از عشق و عاشقی ترسیده بود و حس میکردم دیگه هرگز نمیتونم عاشق بشم اما رفته رفته دی دم همه چیز فرق کرده.

تو آدم عجیبی هستی محمدیاسین، خودمم نفهمیدم چجوری ولی خیلی زود تر آنچه فکرش رو میکردم عاشق شدم و تازه فهمیدم اسم حسی که تو گذشته داشتم عشق نبوده.

-دلم میخواد امروز که کارم سبک تر بوده و من انرژی دارم با هم بری میک جا رو ببینیم.

کنجکاو میشوم و میپرسم: کجا رو!؟

-صبر کن یک ساعت دی که اداره تعطیل میشه اون وقت با هم بریم اونجا رو نشونت میدم.

-کنجکاو شدم حتماً اونجا یی که میگی رو ببینم.

-خب راستش اونجایی که میگمیک رازه ولی تو محرم رازی و باید بهت دربارهی اونجا بگم دختر.

لبخند غمگینی میزنم و میگویم: محرم راز؟

-آره مگه عجیبیه؟ من و تو نباید راز مگو داشته باشیم دختر.

نگاهم را میدزدم تا از چشمانم نخواهند که من از او رازهای زیادی مخفی دارم.

کاش پای عقای دش وسط نبود تا حالا دستانش را میگرفتم و در آغوش مردان هاش
 فرو میرفتم و از راز های مگویم میگفتم.
 آهی میکشم که از دید او مخفی میماند.
 -تا کار تو تو ی اداره تکمیل بشه من میرم فروشگاه جلوی دادگاه چندتا خرید کوچک
 دارم.

-از خرید کردن لذت میبری!؟

سر تکان میدهم و میخندم و از جا بلند میشوم قبل رفتن صدایم میزند: شیدا
 به سمتش برمیدرم و او دستش را روی شالم گذاشته کمی به جلو میکشدش:
 زیبایی هات فقط مال من باشه!؟
 موهای بلندم را که از زیر شال بیرون ریخته روی شانه میاندازم و قسمت آزاد شال را
 رویش میکشم: فقط مال تو.

لب های ش نه ولی نگاهش میخندد و برق میزند.

قرار نبود من شبیه او شومیا او شبیه من ولی میشد کمی با دلش را بیای م!؟
 گناه نبود اگر دلم از اینکه زیبای مرا تنها برای خودش خواسته، لرزید و کیلو کیلو
 قند درونش آب شد!؟

من هم دلم گاهی از این غیرت خرج کردن های مردم را میخواست!

دلم گاهی میخواست مثل یک زن سنتی برای مردم عزیز کرده باشم و مردم انحصار طلبی کند برای من و زیبایی های م!

-یک روستا نزدیک تهران، حدود دقیقه راه داره، امروز که کاری نداری؟!؟

نگاه ی به ساعت میکنم و میگویم: تا شب که میتونیم برسیم؟!؟

سری به نشانه تا بید تکان میدهد: انشالله ساعت رسیدی م اونجا شب تا بمونیم برمیگردی مشکلی که نیست؟!؟

تازگی ها شهاب روی رفت و آمد هایم حساسیت به خرج میداد، امیدوار بودم آن شب هوس سر زدن به مادر را نکند.

به شیرین پیامک میدهم تا اگر سر و کلهی شهاب پیدا شد، جو ری که حساسیتش را تحریک نکند نبود مرا توجیه کند.

-بریم این باز دومیه که همسفر میشیم.

-انشالله از این به بعد بیشتر هم میشه.

-راستی هیئت رو چیکار میکنید اگه امشب یک برگردیم؟!؟

-گوش یاسر رو پیچوندم فعل بالا سر کار ها هست.

لبخند عمیقی میزنم و میگویم: ایول پس امروز قراره سوپرای ز

بشم.

استارت ماشین را میزند و ما راه میافتیم، مثل همیشه که در طول سفر به خواب میروم باز هم خوابم میبرد، به جای شانهی نرم محمدیاسین این بار سرم را روی شیشه سرد و سخت پنجره میگذارم.

کاش با محمدیاسین دوباره محرم میشدم حداقل حالا میتوانستم سرم را روی پایش بگذارم.

آهی میکشم و روی پنجره میخوابم، حدود یک ساعت بعد است که به روستایی که محمدیاسین وعدهی آن را داده است میرسم. -بیدار شو همسفر.

لای پلکم را به سختی باز میکنم، محمدیاسین با تمسخر میگوید: همسفر ما رو بین کل راه رو خواب بودی که.

با تعجب به اطراف نگاه میکنم، یک روستای کوچک با ده یا بیست خانوار که در میان دامنه های یک کوه وجود دارد.

هوای روستا سرد است، برای همین محمد یاسین یک پتوی مسافرتی از صندلی عقب برداشته و روی من میاندازد.

به محض ایستادن ماشین ما مقابل یک خانه، چند بچه از داخل خانه بیرون ریخته با ذوق دور ماشین محمدیاسین را میگیرند.

از ماشین پیاده میشود و پیشانی تک تک بچه ها را می بوسد و با آن آنها سلام و احوالپرسی میکند.

بچه ها که محمدیاسین را مهندس صدا میکنند با دیدنم کنار او توجهشان به من جلب شده و وقتی محمدیاسین میگوید د من خانم دکتر هستم همه با ذوق به طرفم میآیند... یکی از دختر کوچولو ها میگوید: خانم دکتر شما زن آقای مهندسی.

محمدیاسین به جای من جواب میدهد: الهام جون درست حدس زدی خانم دکتر قراره به زودی زن من بشه.

دختر بچه دیگری میگوید: خوش به حالت خانم دکتر، من اندازه یک دنیا آقا مهندس رو دوست دارم.

سپس عروسک پارچ های در دستش را بالا میآورد: نگاه برام چی خریده!

از رفتار صمیمانه محمدیاسین و بچه ها تعجب میکنم، وقتی وارد خانه میشوم بر خلاف تصوری که خانه تمیز تازه ساز با یک باغچه کوچک زیبا پر از درختان میوه کنارش میبینم.

به تعارف یک پیرزن و پسر جوان کنارش وارد خانه میشویم. پیرزن برای ما دم نوش و چای میآورد و پسر جوان یک ظرف میوه.

پیرزن با تعارف میگوید د: آش شعله گذاشتم برات سید محمدیاسین میگوید: زحمت نکش بیبی شب میریم.

بیبی با دلخوری میگوید: ای وای ننه! مگه بذارم سید و نومزدش شام نخورده از خون هی ما برن.

سپس رو به پسر جوان میگوید: آقا جواد برو از مشتی یک خروس بگیر میخوام برای پسر سید زمین بزوم.

-لازم به زحمت نیست بیبی میخوام شیدا رو ببرم دره پری

ها.

بیبی با مهربانی نگاهی به من انداخته و میگوید: سرد این موقع سال پسر، ولی رفتی قول بده برگردی اینجا و یک آش بخوری.

محمدیاسین میخندد، ب بیبی برایمان چای و دمنوش گرم آورد. محمدیاسین تعریف

کرد بیبی در گذشته خدمتکار خانگی شان بوده که بعد مرگ پسر و عروسش به

روستای شان برگشته و مسئولیت مراقبت از نوه خردسالش را به عهده میگیرد.

از طرفی جواد هم پسر کوچکش بود که با کمک محمدیاسین یک شغل مناسب در

تهران پیدا کرده بود و خرجی برادر زاده هایش را می داد.

بعد از اینکه از بیبی یک پالتوی پشمی بزرگ گرفتم، همراه محمدیاسین به

سمت آن دره که میگفته میرویم.

در میان صخره ها و درختان خشک یده زمستانی یک چشمه بزرگ آب وجود دارد.

-اینجا چشمه زیاد داره ولی چشمه پری ها واقعاً تکه.

با دیدن نمای چشمه حرف محمدیاسین را تایید میکنم، یک چشمه کوچک و زلال در میان صخره های سنگی و سخت وجود داشت.

آب چشمه یخ بود و اطراف آن را بلورهای یخ احاطه کرده بود.

محمدیاسین میگوید: اینجا هم تابستونش قشنگه هم زمستون.

-واقعاً زیباست، خب حالا علت راز بودن اینجا رو تعریف کن آقا سید.

لبخند محوی میزند و روی یک صخره مینشیند: این ماجرا بر میگرده به سال پیش.

اون موقع یک بچه ساله بودم با خانواده گاهی میاومدیم این

روستا.

آب و هوای خوب و مهمون نوازی مردم این روستا باعث میشد بابا اکثراً اینجا باشه، حتی یک باغ بزرگ هم ما همین جا داریم تا برای تفریح و عوض و کردن آب و هوا به آنجا برویم.

محمد یاسین ادامه داد: یک سال ای ن چشمه رو با پدرم اینجا پی دا کردیم، بابا میگفت با همسر اولش مونس که عشقش هم بوده و علقهی زیادی بهم داشتن اینجا قرار میذاشتن.

ازم قول گرفت این چشمه رو نشون مادرم و یاسمین و بقیه ند، گفت یک روز اگه عاشق شدی بی ارش اینجا تا با هم این چشمه رو ببینید.

برای من اینجا مکان مقدسیه، که تا حالا نشون کسی ندادم.

اما امروز این رازم رو برای تو گفتم.

نگاه عمیقی به صورتم انداخته و میگوید:

آن دوست که من دارم و آن یار که من دانم شیرین

دهنی دارد دور از لب و دندانم

گونههایم از شرم رنگ می گیرد و نگاه می دزدم.

به اصرار بیبی برای خوردن آش در خان هی روستایش میمانیم.

بیبی تعریف میکند که یک بار س یل خانه فرسوده اش را خراب کرده و محمد یاسین و

محمد حسین برایش این آپارتمان تازه ساز را بازسازی کرده بودند.

آنقدر محمد یاسین را زیر لب دعا میکرد و از خوبی هایش میگفت که من نیز شیدا و

شیفتهی مردانگی بی حد و حصرش

شدم.

بعد خوردن آش بود که جواد پسر بی بی خبر آورد جاده ی منتهی به شهر به خاطر بارش برف مسدود شده و شانس آوردیم که یک ساعت پیش را حرکت نکرده ایم.

چرا که یک ماشین در بهمن کوهستانی گیر افتاده بود.

محمدیاسین با سرعت شماره ی محمدیاسر را گرفته و نبودش را برای او توضیح داد. من هم به شیرین زنگ زدم و از او خواستم به دروغ بگوید امشب را خانگی یکی از دوستانم ماندگار شده ام.

ساعت شب است، بیبی یک دست لحاف و تشک تازه برای ما در اتاق مهمان انداخته.

نه من نه محمدیاسین جرأت و روی آن را نداشتیم به او بگوییم محرمیتی بینمان نیست.

محمدیاسین دستش را کلافه می ان موهایش چنگ میزند و میگوید: شیدا اگه بگم من و تو نا محرم هستیم آبرو و حیثیت م جلوی بیبی و جواد میره.

-خب چه اشکالی داره بگو نا مزدی م.

-نمیشه شیدا جان همین نامزدی ساده هم تو خانواده ما با محرمیت همراهه.

نیم نگاهی به لحاف خوش رنگ وسط حال انداخته و میگوید: تو برو تو جا بخواب منم همین گوشه میخوابم انشالله مشکلی پیش نیاد.

-تا صبح یخ میزنی ها از من گفتن بود.

بی توجه به حرفمیک بالشت برداشته و روی زمین دراز میکشد.

من هم زیر پتوی کلفت و گرم خزیدم و چشمم را بستم.

هنوز یک ساعت از گرم شدن پلک هایم نگذشته است که صدای خش خش کنار رفتن پتو را میشنوم.

لای چشمانم را پنهانی باز میکنم و با دیدن محمدیاسین شکه میشوم.

نگاهش به من که میافتد زیر لب میگوید: استغفرالله ربی و اتوب الیه.

-سردت شد؟! -

سرش را تکان میدهد و دور ترین قسمت تشک بزرگ را انتخاب کرده لای پتو میخزد.

-مجبور شدم.

دیگر ادامه نمیدهد، از رفتارش به خنده میافتم.

جوری در کنار دیوار جمع شده و خوابیده است که گویی من برایش قصد و غرضی دارم.

-میترسی بهت تعرض کنم سید؟! -

-لا اله الا الله. بخواب دختر جون شیطان نشو.

-سید نگو که به این آسانی ها می خوی گول ش یطان را بخوری.
 -بذار بخوایم امشب فردا بتونم رانندگی کنم.
 این چه شانسی ما آوردیم، باید امشب بهم بیاد؟!
 -بد نشد یک امشب رو دوباره با هم گذروندیم.
 -شوخی میکنی دیگه؟! من اینجا دارم از شدت...
 سکوت میکند، با شیطنت میگوی م: از شدت چی سید؟!
 نفسش را با کلافگی بیرون میدهد و میگوی د: اگه قصد اذیت کردن داری باید
 بگم تسلیمم، لطفاً بی خیال شو.
 دلم برایش میسوزد و ب یخیال بحث میشوم.
 نگاه عمیق مان برای یک لحظه در هم گره میخورد.
 سریع نگاه میدزدم و زیر پتو میروم و او زیر لب چیزی میگوید.
 تا صبح او دائم زیر لب صلوات میفرستد و بیداری او خواب را از چشم منم می ربای
 د.
 نزدیک اذان صبح است که بیبی پشت در اتاق می آید و صدای مان میکند.

محمد یاسین با چشم های سرخی که ناشی از بیخوابی است از جا بر میخیزد.

دم اذان تازه پلکش گرم شده بود که بیبی آمد و صدای ش زد.

برای خواندن نماز به حیاط میرود، از گوشه پنجره میبینم بعد وضو سرش را درون

حوضچه سرد آب فرو میبرد و چند باری آب به صورتش میزند.

بعد خواندن نمازش سر سجاده به خواب میرود.

از سر دلسوزی شیطنت را کنار میگذارم و پتویم را روی دوشش میاندازم و خودم زیر

تشک میخوابم.

صبح با کمر درد من و سرماخوردگی محمد یاسین شروع میشود و همین بهانه را به بی

بی میدهد تا برای ما از طب سنتی کمک بگیرد و انواع دمنوش ها را به خورد ما دهد.

البته نمیشود منکر صبحانه خوشمزه اش شد، شیر محلی و تخم مرغ بومی، نان تازه و

مربای خانگی بعد صبحانه هم برای محمد یاسین آش داغ میآورد، جوری که تا ظهر

اثر

سرماخوردگی از او میرود و هر دو با دی د گرمای آفتاب ظهر خیال مان برای

رفتن آماده میشود.

شب عاشورا است، محمد یاسین همراه دست های عزاداری به بازار قدیمی شهر میروند

تا سینه بزنند.

هر سه برادر لباس مشکی پوشیده و شال سبز روی شانۀ دارند. زیبا و یاسمین و دختران محمدحسین یعنی زهرا و زهره هم پشت سر مردان برای تماشای سینه زنی میروند.

زهرة که کمی شیطان تر از زهرا خواهرش است، در طول راه با نگاه هایش دل یک پسر جوان را که پشت سر هیئت زنجی ر میزند را ربوده است.

زهرا ولی آرام است و گه گاه در میان جمعیت دنب ال سپهر میگردد.

بالاخره سپهر را در کنار پسر عموی ش مسعود در ایستگاه صلواتی در حال پخش چای میبیند.

میخواهد جلو برود که با دیدن دو دختر مقابل آنها سر جا خشکش میزند.

یکی از دختر ها به او پشت کرده است ولی دختر دومی که هیکل چاق و تپلی دارد مقابل سپهر و مسعود ایستاده و در حین خوردن چای گهگاه با خنده چیزی به آن دو میگوید.

زهرة رد نگاه خواهرش را میگیرد و با دیدن سپهر میگوید: وا او دختر مانتویی

کیه جلوی سپهر و پسر عموش!؟

زهرا میگوید: نمیدونم نگاه انگار اومده مهمونی نه عزا داری.

-میگم زهرا برو به بهونه چای گرفتن خودتو نشون بده بهش.

زهرا سری تکان میدهد و میخواهد به سمت ایستگاه صلواتی برود که سر و کله محمد یاسر پیدا میشود.

رو به دخترها میگوید: کجا به سلامتی؟!

زهرا پاسخ میدهد: میریم جای بگیریم.

محمد یاسر ابرو در هم میکشد و با اخم میگوید: بی خود! اونجا پره مرده خودم میرم.

زهرة: عمو جون اونجا که دو تا دخترم هستن، تازه چای پخش کنش سپهره.

محمد یاسر با دیدن شیدا و شیرین کنار سپهر و مسعود تعجب میکند: اون که شیدا است.

زهرا و زهره پشت سر محمد یاسر حرکت میکنند.

شیدا و شیرین استکان های کثیف را با عجله به ظرفشویی منتقل میکنند.

مریم و سمیرا هم آنجا هستند و با عجله استکان ها را می شورند.

سمیرا که حالا روابطش با شیدا بهتر شده میگوید: زن داداشت نیومده اینجا؟!

جای شیدا شیرین میگوید: اون حامله است حوصلهی اینجو ر مراسم ها رو هم

ندارن.

صدای سلام محمدیاسر توجه آنها را جلب میکند، شیدا با ذوق میگوید: ا محمدیاسر اینجا چی کار میکنی؟!

همه از صمیمیت بین آنها متعجب میشوند، همه به غیر از

شیرین که خودش هم مانند خواهرش روابط آزاد و پذیرفته شدهای با پسرها دارد.

سپس دست شیرین را گرفته رو به محمدیاسر میگوید: این خواهرم شیرین که تعریفش رو می کردم.

شیرین که از همان نگاه اول جذب چهره و هیکل مردانه محمدیاسر شده نیشش را تا بناگوش باز میکند و میگوید: پس شما برادر آقا سید هستی؟ راستی خودش اومده؟ محمدیاسر متوجه نخ دادن شیرین میشود، دختر تپل و بانمکی است به درد سر کار گذاشتن میخورد اگر قرار نبود خواهر زن آینده سید شود، برای همین بی خیال مخ زدن از او با جدیت میگوید: بله اومده تو بازار داره سینه میزنه.

سپس رو به شیدا میگوید: نظر داشتید؟ بهت نمیخوره اهل نذر و دعا باشی.

شیدا کلافه از کاری که به او تحمیل شده، میگوید: والا نیستم، این ایستگاه صلواتی عمومه.

خودش نذر کرده ما رو فرستاده جلو، مسعود و سپهر متوجه آنها میشوند و به رسم ادب سلام و احوالپرسی میکنند.

زهرایا تعجب زیر گوش زهره میگویی: دیدی دختره چه با محمدیاسر صمیمی حرف زد؟

زهرایا با سوءظن نگاهی دوباره بهش میدا می اندازد: غلط نکنم بین این دختره و عمو خبریه، آخه عمو یاسر هم از همه کارای عمو محمدیاسین خبر داره بعید نیست در جریان رابطه اونها باشه.

-بنظرت به حاجخانمیا زیبا بگیم!؟

-نه به حاج خانم میگیم، چون ممکنه رابطه زیبا و عمو خراب بشه.

-زهرایا عمو ناراحت نشه، اون دفعه یادته چقدر با ی اسمین بد برخورد کرد!

زهرایا دو به شک میشود، با دیدن رابطه خوب بین سپهر و آن دو دختر حسادت در قلبش نیش میزند.

دلش نمیخواهد شیدا همسر عمویش باشد و میداند فقط حاجخانم حریف عموی غد و یک دنده اش میشود.

-نگران نباش یجوری به حاجخانم میسپارم اسمی از من و تو

نبره.

-ولی زهرا کاش ما دخالت نکنیم، عمو خودش سالشه بچه که نیست.

نفسش را با کلفگی بیرون داده و چشم غرهای به زهره می‌رود:

تو دخالت نکن خودم همه چیز رو درست میکنم.

با دیدن محمدیاسین در دسته عزاداری لبخندی میزند و میگوید: بی جهت نیست

عمو هوا خواه زیاد داره، هیکل و تیپ مردانه، اعتبار و آبروی خانوادگی همه یاینا

باعث میشه دخترایی مثل همین شیدا براش دندون تیز کنن.

اما حاجخانم نبا ید اجازه بده، اون خودش عروس مناسب پسرش رو انتخاب می کنه.

در میان جمعیت او را میبیند، آستین لباسش را بالا داده و رگ های برجسته بازو

هایش سخاوتمندانه در معرض دی د اوست.

یک طرف دیگی را گرفته و درست در چند متری ایستگاه صلوات ی آنان قرار بود نذری

غذا بدهند.

رسم چندین و چند ساله این محل این است که هر سال روز آخر محرم را در مسجد

بازار قدیمی محله جمع میشدند و همه هیئت های کوچک تشکیل یک دسته بزرگ

داده زیر گذر بازارچه عزاداری میکردند.

سپس نماز ظهر را در مسجد خوانده و نذری پخش میکردند.

محمد یاسین هر چند ثانیه با ت شر و فریاد جوانان دیگر را راهنمایی کرده و همچون یک رئیس امر و نهی میکند. «رسول سر آن دیگ را بگیر»
«یاسر برو بلندگوها را چک کن»

«مصطفی چای رو بده قسمت خانم ها پخش کنند» گویا همه ی جوانان منتظر هستند تا او با دستوراتش آن ها را راهنمایی کند.

شیرین که متوجه خط نگاه شیدا به سمت محمد یاسین میشود با چشم و ابرو اشاره میکند: مثل یک فرمانده امر و نهی میکند.

شیدا نیشش را تا بناگوش باز میکند: ریاست بهش میاد نه؟!
شیرین چشمکی میزند و سر تکان میدهد.

سمیرا متوجه موضوع صحبت آنها میشود، با تعجب میگوید:
درباره حاجی حسینی حرف میزنی د دختر؟!!

شیرین با ذوق میگوید: خواستگار شیدامونه ها ایشالله بعد محرم میخواد بیاد با بابا اینا حرف بزنه.

سمیرا که از داشتن خواستگار معتبر همچون محمد یاسین متعجب است میگوید: کجا آشنا شدین شیدا؟!!

شیرین مشغول صحبت با سمیرا میشود، دوباره نگاه شیدا به سمت محمدیاسین می‌رود اما او را میان جمعیت نمی‌بیند.

دیشب به عشق دی دار با او پیشنهاد عمو محمودش را برای کمک در پخش کردن چای قبول کرده بود و حالا تنها قسمتش از دیدن محمدیاسین در فاصله دور بود.

در حال چیدن استکان های تمیز در میان سینی است که صدایی آشنا میشنود: برای بچه های هیئت ما چند تا چای میریزی خسته شدن.

به سمت صدا بر میگردد، با دیدن محمدیاسین بی اختیار لبخندی عمیق میزند، گویا خیلی زود حاجت روا شده است.

تند تند چای در استکان ها میریزد، محمدیاسین با صدایی

آهسته میگوید: احوال حاج خانم ما چه طوره؟!

سینی چای تقریبا پر شده است، شیدا میگوید: با دیدن حاج آقا خوبه خوبه.

محمدیاسین لبخندی محو میزند که تناقضی آشکار با ابروهای پر اخمش دارد، سپس سینی سنگین را بلند میکند و به طرف مسجد می‌رود.

صدای مسعود را در پشت سرش میشنود که میگوید: پس راست میگفتی! عجیبه که حاج آقا حسینی با این سن و سال دین و ایمانش رو بذار کنار و با دلش تصمیم بگیره.

شیدا خشمگین از گستاخی مسعود با نیشخندی میگوید : نه عجیبه نه سخت، تازه چه بسا عشق زمینی آدم رو به عشق خدا هم نزدیک کنه.

اونچه عجیب و سخته اینکه که مردی که همسرش رو دوست داره انقدر غیرت و عرضه نداره از زنش دفاع کنه.

چیزی که باعث شرمندگی عشق ب بن من و محمدیاسین نیست، رفتار تو با همسرته.

طعن هی کلم شیدا خشم مسعود را برانگیخته میکند، زیر لب زمزمه ای میکند و از او فاصله میگیرد، هرچند تلنگری عمیق به اعماق وجودش خورده، تلنگری دردناک اما به جا.

بالاخره آخرین شب مراسم عزاداری را هم سپری کرد.

خسته از یک روز طولانی برای تخلیه انرژی از دست رفته زی ر دوش میرود.

فردا صبح چندین کارگر میآمدند تا داربست ها را از حیاط ویلا جمع کنند و او بالاخره میتواندست یک دل سیر استراحت کند.

در طول این مدت شیدا را بسیار کم دی ده است، شیدا به هیچ وجه راضی نمیشد برای عقد موقت پا پیش بگذارد و بعد از اتفاق آن شب در روستا، محمدیاسین پشت دستش را داغ کرده بود تا دیگر با دختری هر چند محبوب دلش اما نامحرم به سفر نرود.

به قول خاتون هرچقدر هم اعتقادات سفت و محکم باشد، دست شیطان قوی تر است.

از طرفی ته قلب خودش هم راضی نبود بدون رضایت خانواده شیدا و فقط از سر هوس و دوری از گناه او را عقد کند.

شیدا در نظر اول برایش دختری گناهکار و بی قید و بند آمده بود ولی ته نگاهش نوعی معصومی ت نهفته بود که از همان ابتدا محمد یاسین را اسیر خود کرد و تیر خلص را ان روز با محبت کردنش در مدینه به پیکره قلبش زد.

با فکر به نگاه معصومانه شیدا که تناقضی آشکار با رفتارش داشت لبخندی میزند و میگوید: آخه چی تو رو از یک فرشته به شیطان تبدیل کرده؟! البته شیطانی که هنوز هم معصوم است.

گویا نگاهش نیروی مغناطیسی دارد و محمد یاسین را جذب خود میکند.

شیر آب را میندود و حولهاش را میپوشد، به سمت تختش میرود که صدای در توجهش را جلب میکند.

با سرعت لباس پوشیده و از فرد پشت در میخواهد مدتی صبر کند.

بعد از دقایقی یاسمین وارد اتاق میشود، با دیدنش خستگی از تنش پر کشیده و لبخندی عمیق روی لبهاش نقش میندود.

چه عجب یاسمین خانم!

یاسمین با مهربانی میگوید: شما به ما کم لطفی خان داداش.

-صد دفعه گفتم از این القاب خان و حاجی و آقا بدم میاد بگید محمدیاسین یا سید، باز تو و یاسر درست بشو نیستید.

یاسمین ریز میخندد و سپس آنچه حاجخانم به او گوشزد کرده را سعی میکند با احتیاط بیان کند.

-داداش یک چیزی بگم قول بدی د نه نیاری د.

محمدیاسین متفکرانه میپرسد: چه فسقلی باز چه نقشه ای برای من کشیدن و تو رو انداختن جلو؟!

این را به شوخی میگوید ولی هر دو می دانند حاجخانم همیشه ه همین کار را میکند.

-مامان امروز صبح خاله زکیه روتو مسجد دی ده، خاله حسابی دلش پر بود از ما سید.

میگفت تو این مدته بارها و بارها زیبا خواستگار هاش رو رد کرده چون منتظر شماست.

محمدیاسین دست به سینه میزند و با نگاهی جدی و محکم میگوید: من یک بار برای همیشه این حرف رو به تو و حاج خانم میزنم و دی گه هم تکرار نمیکنم.

امکان نداره به هیچ وجه با زیبا ازدواج کنم.

من از اول نوجوانی تا به حال یک بار هم نظری به زیبا نداشتم، پس بحث همین جا تمومه.

یاسمین با ناراحتی نالید : اما داداش زی...

دستش را به نشانه سکوت بالا میآورد و سری تکان میدهد:

همین الان گفتم اما و اگر نداریم.

وقتی با این سن کم به خودت اجازه دادی و با علیرضا قرار ازدواج گذاشتی، من اومدم دخالت کنم؟!

جز اینکه به تصمیمت احترام گذاشتم و کمک. کردم نامزدی زود پیش بره
-حق با شماست داداش.

سرش را پایین میاندازد و محمد یاسین دلش میخواهد محرم اسرارش یاسمین باشد.

با لحنی پر از احساس میگوید: اسمش شیدا ست.

میدونم حاجخانم تا بفهمه مخالفت میکنه.

اما من تصمیمم رو گرفتم، با ما تفاوت داره ظاهرش، فکرش ذهنش همه چیز.

ولی دلش پاکه، نگاهش معصومه نمیخواسته شیطان باشه ولی هلش دادن سمت آتیش.

میخوام کمکش کنم، دستش رو بگیرم، میخوام کمکم کنه منو از سرمای تنهایی نجات بده.

برای ازدواج باهاش برنامه ها ریختم و نقشه ها کشیدم.

اعترافش سخته اما بدجور دلمو باختم.

یاسمین لبخندی عمیق روی لب مینشانده، ب ی خیال دلخوری زیبا و حاجخانم میشود، سید برایش یک دنیا ارزش داشت.

-داداش رفتی خواستگاری مدیونی منو نبری ها.

محمدیاسین لبخندی عمیق به روی خواهرش میپاشد و

میگوید: اصلا شاید فقط با تو رفتم.

یاسمین آه عمیقی میکشد، میدانده مادرش مخالفت خواهد کرد.

ماجرای مخالفت مادرش با ازدواج محمدحسین را شنیده بود و میترسید محمدیاسین هم به سرنوشت برادرش دچار شود.

ده سال به مرز رفت و از خانه و همسرش قهر کرد، تا بالاخره با خودش کنار آمد و عشق زینب را پذیرفت.

صبح روز اول با ورودش به سر کار خبر داغی به دستش رسید.

ماموران پلیس و مرزی یک کامیون قاچاق را دستگیر کرده بودند که راننده مدعی شده بود اجیر شده‌ی ناصر ربانی رئیس محترم شرکت واردات و صادرات کالا هست. البته اثبات ادعای مرد راننده سخت بود مخصوصا با وکیل زرنگی که ربانی داشت.

محمدحسین خودش مسئولیت پرونده را به عهده گرفته بود و صبح شنبه گزارش پرونده را به دست محمدیاسین رساند.

نگاه ی به آخرین برگ اعترافات راننده میاندازد و میگوید:

محمدحسین میدونی که نمیشه با ادعای این طرف من قرار بازداشت صادر کنم.

محمدحسین اخم عمیقی میکند و میگوید: ربانی کله گنده است و گرنه کشوندنش به دادگاه کار سختی نبود، مخصوصا اینکه ما اعترافات این طرف رو داشتیم.

-از چندتا بالا دستی دیگه که اسم برده شروع کن.

گزارش که مینویسی دقیق و با جزئیات بنویس و سعی کن این رابطه بین راننده و بالا دستی ها رو یجور تشکیل باند برای پرونده قاچاق جلوه بدی.

طوری ننویسی وکیل ربانی راحت بتونه با چهارتا حيله و ایراد قانونی از دست ما فرار کنه.

-پرونده رو سپردم دست فتاحی خودت خبر داری چقدر تو کارش جدیه!

سری تکان میدهد و میگوید: پسر ربانی رو هم تعقیب کنید، بتونیمیک نفوذی بفرستیم تو دم و دستگاهش خوبه و جواب میده.

محمد حسین لبخندی میزند و میگوید: قبلقبلاً این کار رو کردیم، ولی چون چیز به درد بخوری توی گزارش تعقیبش نبوده به دادستانی فرستاده نشده.

محمد یاسین دستش را روی صورتش میکشد تا رخوت و خستگی را کنار بزند سپس با صدایی کل فه میگوید: هر چیزی راجع بهش بود به خود شخصاً گزارش بدید، من به پسرش مشکوکم، مطمئناً تو نقشهای پدره دخالت داره.

محمد حسین بعد از برداشتن پرونده ها میگوید: قتل اون دختره که کارمند سابق شرکت ربانی بود، اعتراف این راننده، اختلاف عجیب حساب های شرکت همه یاین ها کنار هم معنی میده. -درسته فقط اگه ممکنه پرونده قتل اون دختره رو بیار من بخونم.

-باشه برات ایمیل میکنم.

با دیدن عکس های آن دخترک که ماه گذشته به قتل رسیده بود، کامش تلخ میشود.

نفسش را با کلافگی بیرون میدهد و با نگرانی شماره او را میگیرد.

چشم های دخترک و لب خندانش تنها تصویر یک نفر را در مقابلش زنده میکند و آن شیدا است.

نمیشود منکر شباهت دخترک مقتول به شیدایش انکار نشدنی است.

بعد از چند بوق صدای خواب آلود شیدا در گوشی طنی ن میاندازد: الو بله. در دلش او را با چشم های پف کرده و موهای بهم ریخته تصور میکند: شیدا خانم ساعت ظهر هنوز خوابی؟

خمیازه شیدا بلند میشود، دست ی به موهای بهم ریختهاش میکشد و میگوید: راستش دیشب تا دیر وقت بیدار بودم.

اخم هایش نم نمک در هم فرو میرود: اون وقت چرا؟!

-عموم مهمون داشت، بعد رفتنشون با دخترا نشستیم ظرف شستن و جمع و جور کردن دیر شد.

شیدا دلش نیامد بگوید دیشب زنعمو از او خواستگاری کرده و او آب پاک ی را روی دستشان ریخته بود.

پدرش مثل همیشه حرفی نزده بود ولی مادرش کمی دلخور شده بود که چرا برای پسر زن دارشان به خواستگاری دختر او آمده بودند، تجربه یک شکست و داشتن مهر طلاق در شناسنامه آنقدر سنگین نبود که از او انتظار داشتند به هر شرایطی تن بدهد و وارد زندگی یک زن دیگر شود.

شیدا در کمال ادب جواب عمو و زن عمویش را داد و به مسعود پیشنهاد میدم « آدرس یک مرکز ناباروری را داده و گفته بود خرجی که قصد داشتی برای عروسی و تجدید فراش بکنی رو ببری برای دوا و درمان، دیگه علم انقدر پیشرفت کرده که بیشتر ناباروری ها درمان داره، راهکار زن دوم گرفتن و این چیزا برای «دورهی رضاخانه

محمدیاسین با نگرانی میپرسد: شیدا دوباره که سر و کلهی پسر ربانی پیدا نشده؟!

شیدا متوجه نگرانی محمدیاسین میشود: نه چه طور اتفاقی افتاده؟!

نفسش را با کلفگی بیرون میدهد و میگوید: نه فقط نگرانت بودم دختر.

من سر اون حرفم که به خاتون زدم هستم، انشالله با حاجخانم صحبت میکنم تا آخر این هفته هم به پدرت زنگ میزنم.

شیدا لبخندی عمیق روی لب مینشانند، تصور زندگی مشترک با محمدیاسین هم زیبا بود هم رویایی.

محمدیاسین تماس تلفنی را پای ان میدهد و باز به لپتاپ خیره میشود، نگران شیدا بود و بای دهر چه زودتر تکلیف این پرونده را مشخص میکرد.

پلک های خست هاش را ماساژ میدهد، به سمت حمام میرود تا دوش آب بگیرد. باید بعد از کمی استراحت با حاجخانم صحبت میکرد، این بلتکلیفی خست هاش کرده بود.

ساعت دو شب است که صدای تلفن در خانه می پیچد.

مامان وحشت زده از رخت خواب برمیخیزد، با تعجب میگوید:

یعنی کیه این وقت شب؟

شیرین خمار خواب مینالد: ای تو روح آدم بی شعور وقت شناس.

مادر با نگرانی میگوید: نکنه اتفاق بدی افتاده.

بی حوصله از بحث آنان به سرعت تلفن را جواب میدهم: سلام بفرمایید.

یخ میزنم به معنای واقعی کلمه خون در رگ هایمیخ میزند، گویی قلبم تپیدن را فراموش کرده است.

تلفن را در میان پنجه های فشار میدهم و به سختی نفسم را بیرون میدهم.

-الو شیرینی؟ منم رامین مجبور شدم زنگ بزنم.

با صدایی دو رگه مین الم : من شیدام.

سکوت در آن طرف خط برقرار میشود.

عقلم نهیب میزند: شیدا آرام باش تو دیگر آن دخترک بی دست و پای گذشته نیستی.

با صدایی سرد و لحن جدی میگویم: چرا زنگ زدی چ یزی شده؟!

او نیز به خودش میآید: شیدا خانم ریحانه امشب حالش بد شد بردمش بیمارستان. رضوا نه رفته شمال خونهی خالم زن دیگه نیست امشب پیش ریحانه باشه. -شهاب کجاست؟! -

-رفته بندر بار بیاره، فقط من و بابام پیش ریحانه بودیم.

مادر پشت تلفن میآید: شیدا چی شده کیه پشت خط؟!

با سرعت در جواب او میگویم: من خودمو میرسونم بیمارستان الان.

سپس گوشی را قطع کرده رو به مادرم میگویم: ریحانه دردش گرفته.

مامان سیلی نسبتاً محکمی به صورتش میزند: خدا مرگم بده وقتش نبود.

-پپوش بریم بیمارستان پیشش باشیم، رضوانه شون رفته شمال، شهابم رفته بندر.

مادر با سرعت لباس میپوشد، به سمت بیمارستانی که آدرسش را داده است
میرویم...

مادر آنقدر دلهره و نگرانی دارد که متوجه حضور رامین نمیشود، با سرعت به طرف
بخش زنان میرود و از پرستار میخواهد او را به اتاق ریحانه ببرد.
رامین با ظاهری نا مرتب کنار سالن ایستاده است.

یک تیشرت مشکی و گرمکن پوشیده و موهای نامرتبش نشان میدهد خواب بوده.
با دیدن من تکیه اش را از روی دیوار برداشته و به طرفم میآید، میتوانم تعجب و بهت
را در نگاهش ببینم، به راستی من شیدای دو سال پیش نبودم.

نگاهش پر از تعجب است ولی متوجه میشوم جلوی دهانش را گرفته و قصد ندارد
غرورش را پایمال کند و از من سوالی درباره آن روزها بپرسد.
نفس عمیقی میکشتم تا مبدا آن حملت عصبی گاه و بی گاه به من غلبه کرد و در برابر
او خوردم کند، من نبای د ضعف و نفرتم از او را نشان میدادم.

جلو میآید، چشم های قهوه اش خسته و خمار است، قدش بلند است ولی اندامش
ورزیده تر شده و دیگر مرا به یاد مصطفی در داستان کباب غاز نمیاندازد.

فراموش نکرده ام رامین یک سلح دارد و آن زبان چرب نرمش است، همان زبانی
که دخترک درس خوان و سر به زیر خانواده را مجذوب خودش کرده بود.

-متأسفم بی خوابتون کردم بالاخره شما به عنوان مادر شوهر ریحانه و مادر بزرگ بچه حق داش تید در جریان باشید.

نگاهش به من است و روی سخنش با مادرم.

مادر بعد از چند بار رفت و آمد و گفتگو با دکتر و پرستار بالاخره تصمیم میگیرد شب را کنار ریحانه بماند.

دکتر گفته بود صلح د یده ریحانه چند هفتهای در بیمارستان بستری باشد تا دارو ها بی که مناسب رشد جنین است را برایش به کار ببرند و به محض زایمان بچه او را به دستگاه انتقال دهند.

مامان برای شب ماندن پیش ریحانه لیست بلند بالایی از اقلم به من میدهد تا تهیه کنم.

لیست را میگیرم، رامین که پشت سرم ایستاده میپرسد: این لیست چ یه بدید من.

با صدایی جدی و محکم میگویم : لازم نیست خودم اینجا هستم، بهتره بر گرید خونه. مامان گویی تازه متوجه حضور رامین شده با دلهره نگاهی به من میاندازد، گویا منتظر دیدن واکنش من است!

رامین که حالا ژست مردان غیرتی را گرفته بادی به غبغب میاندازد و میگوید : زشته این موقع شب برید این طرف اون طرف خودم هستم.

نمیتوانم مانع پوزخندی عمیقی که روی لبم نقش میبندد

بشوم.

-من به جای شهاب اینجام، رسیدگی به ریحانه و بچه هم وظیفه ماست شما لطفاً دخالت

نکنید ژست مردای غیرتمند رو هم نگیرید.

حالا نگاه متعجب او جای خود را به نگاه ی خشمگین که به سختی سعی در حفظ

پرستیژ خود دارد، میدهد.

مامان بی حوصله از بحث ما پلک میزند: بحث نکن شیدا جان این موقع شب واقعا

خطر داره تنها بری بیرون.

نمیتوانم بگویم، خطر واقع ی مردی ست که ادعای غیرت میکند ولی در عمل یک

گرگ بی صفت است.

-مامان فروشگاه بیمارستان نصف این خریدها رو داره بقیه رو هم میرم خونه

میارم.

رامین مداخله میکند و با کشیدن لیست از دستم جلو تر راه میافتد: بیا با هم

میری م.

مامان با التماس نگاهش میخواهد بحث را کش ندهم.

با اجبار و اکراه پشت سرش راه میافتم و به سمت داروخانه میرویم.
دارو ها را خودش حساب میکند نوبت خرید های مامان از فروشگاه بیمارستان که
میشود جلو میروم و نمیگذارم او دست به جیب ببرد.
-لازم نیست خرید های مامان رو شما حساب کنی.
با لحن آشنایی اسمم را خطاب میکند: شیدا بهتره لجبازی نکنی یک امشب رو حداقل.
به سمتش برمیگردم نمیدانم در نگاهم چه میبیند که دهانش را میبندد و صدایش
را در گلو خفه میکند.
من شیدا بودم دختری که شیدایی اش برایش تاوان سنگینی داشت.
یک بار اسیر چرب زبانی های این مرد شدم و به توهم عاشقی زندگیم را دستخوش سختی
کردم و حالا پر بودم.

پر از نفرت، پر از خشم و نمیتوانستم بی خیال این مرد رو به رویم شوم و بگویم
گنااهش را بخشیده ام.
در طول مدت سکوت میکند و من با عجله لیست مادرم را تهیه میکنم و خودم پولش
را میپردازم.
دوباره به سمت بیمارستان برمیگردیم، مامور جلوی چند سوال از رامین پرسیده و
سپس اجازه ورود به ما میدهد.

در محوطه بیمارستان هستم که گوشی موبایلم زنگ میخورد، با دیدن شماره محمدیاسین آن هم ساعت بامداد نگران میشوم و بدون توجه به حضور رامین با سرعت جواب میدهم:

جانم محمدیاسین اتفاقی افتاده؟!!

صدای خسته و خش دارش در گوشی تلفن پخش میشود، دلم از شنیدن خستگی آن صدا مچاله میشود: سلام شیدا خوبی؟

-من خوبم تو چی چرا اینجوری بهم ریختی؟

-شیدا امشب حال خاتون بد شده بود، تا دم مرگ رفت، منم باهش مردم زنده شدم.

با نگرانی نالیدم: ای وای خاتون چرا؟!!

با شنیدن ادامه حرفش قلبمیک لحظه ایست میکند، همزمان حس ترس، تشویش و دو دلی به وجودم سرریز میشود.

-به خاطر تو با حاجخانم بحث میکردم که خاتون از راه رسید، با حاجخانم دعواش گرفت و آخر شب اینجوری شد.

-الان کدوم بیمارستان هستید؟

صدای رامین از پشت سرم میآی د که همچون پارازیت میگوید:

شیدا خانم دیر شدا.

محمدیاسین به جای اینکه جواب من را بدهد، میپرسد: شیدا تو الان کجایی؟!

صدای این مرد چیه که میاد؟

دیوارهای از بزاقت جمع یافته در دهانم را قورت میدهم و گره شالم را باز میکنم،

از اینکه از رامین حرفی بزنم تشویش دارم.

با لحنی دستپاچه میگویم: من الان بیمارستانم.

-کجا چرا؟! اتفاقی برات افتاده؟!

با سرعت جواب میدهم: نه نه فقط زن داداشم برای زایمان

اومده.

رامین با سوءظن نگاهم میکند، برای آنکه دوباره صدایش را نشنوم کیس ههای

خرید را به دستش میدهم و اشاره میکنم

برود.

محمدیاسین که خیالش کمی آرام گرفته است میگوید: بیب ی تو خونه ویزیت شد.

امشب زنگ زدم بهت که فقط یک لحظه صدات رو بشنوم شیدا.

من یک لحظه از دیدن خال خاتون، از تصور نبودش لرز کردم شیدا.

امشب شرایط تو هم انگار سخته، من مزاحم...

میان حرفش میپریم: من خوبمی اسین.

-محمدش رو نشکن خانم.

با صدایی آرام نجوا میکنم: محمد یاسین.

او در دم جواب میدهد: جانم شیدا بگو.

-به حاجخانم گفتمی که میخوای بیای خواستگاری؟

آه غمگینی از میان سینههاش رها میشود، این مرد گویا یک کوه غم دارد، غم هایی فرا تر از زمان حال.

-مثل همیشه مخالفت کرد شیدا، مثل همیشه قسم و آیه و نفرین بست به جونم.

که شیرش رو حلل نمیکنه و حقش رو نمی بخشه.

خاتون هم اتفاقی شنید، اومد و ازم دفاع کرد که اینجوری فشارش رفت بالا.

از تصور اینکه آن زن محمدیاسین را از من بگیرد، لرز بر وجودم مینشیند.

ندیده از او که خاتون میگفت، مرضیه نام دارد متنفر میشوم.

محمدیاسین ادامه میدهد: خاتون اگه میمرد تقصیر بی فکری من بود.

-این چه حرفیه محمدیاسین، لابد می خواهی منم این وسط مقصر بدونی؟!

هیچ کدوم ما تو اتفاق پیش اومده تقصیر نداشتیم.

تو به عنوان یک آدم مستقل تصمیمت رو گرفتی و گفتی.

مگه اینکه از عاشق شدن به قول خودت منصرف شده باشی!؟

صدای فوتش را میشنوم: منظورم این نبود شیدا، من نباید شبی که خاتون مهمون ویلا بود حرف میزد.

عجله کردم فقط همین!

در ضمن من بر ای عشق ثبت نام نکردم که انصراف بدم، دچار شدم شیدا خانوم.

اشکال که ندارد برای لحظاتی زمان و مکان را فراموش کنم!؟

فقط سر تا پا گوش بشوم و بشنوم.

-چقدر قشنگ حرف میزنی ، مثلّ قرار بود من دلداریت بدم. -حال زنداداشت چه طوره!؟

یک گوشه درون راهروی خلوت میشینم، خو شبختانه رامین نیست و همه جا خلوت است.

-جای نگرانی نداره، تحت نظر پزشکه، من موندم اگه خرید داشتن کمک کنم.

-این موقع شب تنهایی؟

پرستار آن شب را اجازه نداد بیشتر در بخش بمانی م.

رامین تمام مدت با نگاه های سنگین آزار دهنده روی اعصابم رژه میرفت برای همین با عجله بیمارستان را به مقصد خانه ترک کردم. ریحانه سه روز بعد به شرط رعایت استراحت مطلق از بیمارستان مرخص شد. برای پرستاری از او مادرم به خانگی آنها رفت و همین باعث رفت و آمد بیشتر خانواده ما و آنها شد...

نگرانی بابت بیماری خاتون باعث میشود فردای تماس محمدیاسین به دیدنش بروم. با ورودم به خانه باغ بزرگ خاتون و دیدن چند کفش جلوی در از آمدن خودم پشیمان میشوم.

ممکن است نوه هایش آنجا باشند و با دیدن من آتش اختلاف بینشان شعله ور شود.

محمدیاسر را جلوی در میبینم که با ظاهری شاداب و خندان جلو میآید: به به زن داداش آینده پیر بیا خجالت نکش.

با نگرانی میپرسم: کی اینجاست؟! این کفش ها مال کیه?!

ابرو بالا میاندازد: نترس بابا اینا مال ننه ی فولادزره نیست، دختر نجمه خانم و دوستاش اومدن دیدن خاتون.

- حال خاتون خوبه؟ شما چرا کبکت خروس خون شده؟

گوش هی لبش را با حالت بامزه ای گاز میگیرد و با چشم به پذیرایی نگاه میکند:

سهتا دختر خوشگل مشگل اومدن ملاقات ننه جون انصافه من کبکم نخونه؟!

این کبک ما الان عوض خوندن رو پا یی میزنه.

این پسر نوبر است، نمیتوانم جلوی خنده ام را بگیرم و بلند میخندم.

-خب دیگه دست دست نکن بیا بریم بالا.

با هم بالا میرویم، با دیدن محمدیاسین که با اخم و جدیت ی ک گوشه نشسته و با

موبایلش بازی میکند لبخندی عمیق میزنم.

دخترها با دیدنم از جا بلند میشوند و سلام میکنند.

محمدیاسر با شیطنت نگاه ی بیند من و سید رد و بدل کرده و میگوید: معرف ی

میکنم زن داداشم شیدا.

سر محمدیاسین با سرعت بالا میآید و نگاهش مستقیم به من میافتد.

با دیدنم نگاهش از آن حالت سرد و مات بیرون آمده و میدرخشد.

میتوانم برق حسادت را در چهره دو تا از دخترها ببینم.

اما دخترک تپل و زیبایی که چشم های سبزش شبیه نجمه است با لبخندی عمیق روی

لب جلو آمده و با من دست میدهد.

-سلام من ستاره دختر نجمه هستم.

خاتون با دیدنم لبخندی عمیق زده و اشاره میکند کنارش بنشینم.

ستاره دختر نجمه با دقت مرا بررسی میکند.

محمدیاسین سرش را نزدیک من آورده زیر گوشم میگوید: بهم نگفتی میای!

نیم نگاه ی به او میاندازم: کار بد ی بود؟!

با نگاه مهربانش نوازشم میکند و پلک میزند: نه خوب کردی.

دختر ها که با آمدن من جمع را خانوادگی تر دیدند بعد از خداحافظی جمع را ترک

میکند، تنها ستاره دختر نجمه خانم میماند و مشغول تمیز کردن خانه میشود.

محمدیاسر هم پشت سرش راه افتاده و با او دائم شوخی میکند.

خاتون نگاه ی به ما میاندازد و میگوید: خب دخترم فکر هاتون رو کردید؟!

با تعجب میپرسم: دربارهی چی؟!

-درباره محرمیت دخترم، دیشب محمدیاسین گفت قصدش جدیه.

تو هم که قبول کردی، میمونه اجازه پدرت، اونم مطمئنم راضیه یک بار رضایت داده

پس این دفعه مخالفتی نمیکنه.

سرم را پایین میاندازم و با انگشت های دستم بازی میکنم، خاتون ادامه میدهد: یک

محرمیت چند هفت های بخونید، تا از هم مطمئن بشید بعد هم عقد و عروسی.

نگاه ی به محمد یاسین میاندازم، جدی و عبوس منتظر جواب من است.

با تردی د جواب میدهم: من مخالفت ی ندارم.

خاتون رو به او میگوید: مبارک باشه پسر م - آخر همین هفته میایم.

- حاجخانم هم می اد؟! -

خاتون با اطمینان میگوید: میاد، مجبور میشه بیاد.

محمد یاسر با یک سینی چای به پذیرایی آمده و میگوید: من نمیدونم ماجرای شما و عروس تون چیه؟ حاجخانم فقط از شما حساب میبره.

خاتون لبخندی تلخ میزند و سر تکان میدهد.

بنظرم رفتارش عجیب است، اما ذهن مشغولم اجازه تحلیل نمیدهد.

آخر این هفته من و محمد یاسین رسماً نامزد میگردیم.

این تجربه هم ترسناک است هم ه یجان انگیز.

بالاخره حاج خانم را میبینم، آن روز در راه باشگاه به خانه، دو روز مانده به

خواستگاری محمد یاسین است که میبینمش.

یک بنز قدیمی سوار شده و راننده دارد، بنظر متعلق به سید محمد علی شوهرش

باشد

ابتدا که جلوی راهم ترمز میکند، او را نمیشناسم، ولی وقتی از من خواهد سوار ماشین شوم و ک می لای آن چادر مشکی طرح دارش را باز میکند متوجه شباهت زیادش به ی اسمین میشود.

بر خلاف محمدیاسین و آرامش وجودش این زن برایم سر اسر اظطراب و نگرانی است.

کنارش مینشینم، از نخوت در نگاهش متنفر میشوم، این زن واقعاً مادر سید بود؟!

همان مردی که با نگاه افسونگرش نوازشم میکرد؟! همان مردی که مسیحایی بود که مرا از کابوس های م بیرون کشیده و نور به زندگیم تابانده بود؟!

شک دارم، یک اشکالی این وسط است!

حاج خانم از راننده میخواد یک گوشه پارک کند و ما را تنها بگذارد.

با رفتن راننده صدای او بلند میشود، انتظار این لحن را از او ندارم ولی این زن نشان میدهد غیر قابل پیشبینی است!

-اسمت شیدا شاملوعه. سالها ی و دانشجوی انصرافی دندان پزشکی.

حالا توی باشگاه کار میکنی و صبح و شبت رو توی مهمونی سپری میکنی.

میفهمم این زن گستاخ بر خلاف خاتون لایق احترام نیست.

دست به سینه میشوم و با پوزخند عمیق نگاهش میکنم: خب که چی؟ اول خودتون رو معرفی کنید هرچند حدس میزنم کی باشید.

-من مادر محمد یاسین هستم.

درست حدس زدهام مانند خودش میگویم: پس مرضیه خانم شما هستید، مادر محمد یاسین و یاسمین.

سپس با بدجنسی ادامه میدهم: مادر ناتنی محمد حسین خان.

نگاهش میدرخشد، متوجه میشوم که از طعنه من بیشتر از آنکه خشمگین باشد، لذت برده، شبیه مبارزی که متوجه میشود حریفش قدر و درخور مبارزه است.

-باهم به یک محیط بهتری میریم و حرف میزنیم.

لحن محکم و پر غرورش به من این را یادآور میشود، که این زن از خانواده اصیل و معتبر است و احتمالاً حرفش در خانوادگی شان پر نفوذ و تأثیر گذار.

به یک رستوران همان حوالی میرویم، ساعت بعد از ظهر است و رستوران جز چای سرویس دیگری ندارد.

حاج خانم با نخوت و غرورش کلافه ام کرده است، رفتارش زمین تا آسمان با محمد یاسین حتی خاتون مادر شوهرش تفاوت دارد.

-خیلی با اون چیزی که زیبا میگفت تفاوت داری.

چشم های م از شنیدن نام زیبا میدرخشد، او ما را با هم دیده

بود؟!

-امیدوارم منو از قبل قضاوت نکرده باشی.

گوش هی چادرش را کمی رها میکند، حالا چهره اش کامل مشخص است.

-قضاوت نکردم یعنی اینکه تو چجو ری آدمی هستی اصلا برام اهمیت نداره.

تنها چیزی که مهمه اینکه تو زیب ا نیستی.

دختری که سالهاست نافش به اسم محمدیاسین بریده.

کنترل خشم در برابر آدم از خود متشکری چون او ممکن نبود، با این حال خاطر

محمدیاسین برام آنقدر عزیز است که دهانم را به سختی میبندم.

-من و خانواده ام زیبا رو عروس خودمون میدونیم اون احترام و اعتبار عروس

خانواده رو داره.

ممکنه پسر من یک مدت اسیر هوا و هوس شده و به تو دل بسته باشه ولی این رو بدون

که زود گذره پس از الان پات رو از زندگی ما بکش بیرون تا برای بار دوم شکست نخو

ری.

فکم از شدت خشم قفل میشود، این زن زیادی از خو متشکر

است.

با دیدن نگاه خیره‌ی من او نیر عصبانی و خشمگین میشود ولی به روی خود نمیآورد.

-خانم حسینی نوبت منه که حرف هام رو بزnm.

گفتی سید از روی هوا و هوس اومده سمت من؟ باشه چه نگرانی داری بذار همین هوا و هوس باشه کسی که ضرر میکنه منم.

من حاضرم حتی اگه محمدیاسین از روی هوس هم منو بخواد باهاش باشم.

مهم قلب منه که برای اونه، مهم نی ت منه که توش خبری از هوا و هوس نیست.

این بار بدون پرده و با خشم میگرد: دختر جون منو ساده فرض نکن عشق کجا بود؟! تو بوی پول به مشامت خورده.

برای همین خواست هی ما برات بی اهمیتته وگر نه کی حاضره اینجوری عروس بشه؟!

حس میکنم قلبم از درد مچاله میشود، او درست میداند چه چیز را نشانه برود:

-حق نداری صرفاً چون ما درم محمدی اسین هستی منو تحقیر کنی، حالا اینجوری

میخوای باشه تمام تلشت رو بکن تا جلوی ازدواج ما رو بگیری، منم همه یتلشم رو

میکنم تا ثابت کنم اونی که تو فکر میکنی نیستم.

با عجله کوله پشتیام را چنگ میزنم و به سمت در خروجی میروم.

اشک هایم ب ی اختیار جاری میشوند، به خودم بابت ضعفم لعنت میفرستم.
همین که به یکی از پارک های حوالی محله میرسمیک گوشه روی چمن ها مینشینم
و از داخل کوله پشتیامیک سیگار بیرون میکشم.

نگاه ی به نخ سیگار در دستم میکنم، قول داده بودم لب به سیگار نزنم ولی دلم
بدجور پر است.

سیگار را با فندک درون کیفم روشن میکنم و پک عمیقی بهش میزنم.

دود تلخش را درون سین هام حبس میکنم، دلم میخواهد تلخی و تندی او تلخی
روزگارم را کمرنگ کند.

صدایش را پشت گوشم میشنوم: فکر میکردم حاج خانم ها سیگار نمیکش ن
با دیدنش بهت زده به عقب برمیگردم و سیگار از بین انگشتانم زمین میافتد.
-اینجا چی کار میکنی!؟-

انگشتش را آرام به سمت چشم های منناکم میبرد گویا میخواهد نم اشک
را از پای چشمم پاک کند.

اما دستش چند میلی متر مانده به صورتم متوقف میشود، انگشتانش را مشت
میکند و میگوید: لا اله الا الله.

قلبم از فکر به لمس دستانش به تپش می افتد.

او اما من را از نوازش با دستانش منع میکند در عوض با نگاهش این کار را میکند.

خودم اشکم را پاک میکنم، او میگوید: هاشمی راندهی ویلا زنگ زد و گفت حاج خانم اومده د یذنت.

ناراحت کرده؟!

نمیتوانم جوابش را بدهم، تنها بغض کردم و لبم را گزیدم تا نگریم.

خشمگین میشود موهایش را چنگ میزند و با لحنی جدی میگوید:

-شیدا حاجخانم مادرمه احترامش واجبه برام ولی به خداوندی خدا بخواد مانع من و تو بشه قید احترام مادر فرزندى رو میزنم و با تو ازدواج میکنم حتی بدون رضایت اون

باورش برایم سخت است، که مردی چون محمدیاسین بخاطر عشق بخواهد قید اعتقاداتش را بزند .،

این بار با دیدهای دیگر بهش نگاه میکنم، و او بارها بخاطر من پا روی خط قرمز هایش گذاشته، این مرد برای من زیادی خوب بود نه؟

مجبون بود برایم ولی حیف که من لیلی شدن بلد نبودم.

خودم را در برابر عشق او نالایق میدیدم، من حتی رازهایم را از او مخفی کرده بودم.

در حالی که لی اکت محمدیاسین بی شتر از این بود.

-من نمیخواهم رابطه تو و مادرت رو خراب کنم.

خواهش میکنم نظرش رو نسبت بهم مثبت کن و همراه خودش به خواستگاری من بیا.

پایم را روی سوخته های سیگار زیر پایم میفشارم، وقتش بود آن خاطراتی که

مسیرم را به سیگار منتهی کرده بودند را هم بسوزانم.

-من دیگه سیگار نمیکشم.

چشمانش برقی از شادی میزند و من حس میکنم عاشق این برق نشسته در

نگاهش هستم.

نزدیک صورتش میشوم و با شیطنت میگویم: من عروس لایق حاج خانم و زن

درخور تو میشم به شرطی که مادرت راضی بشه بیاد خواستگاری.

پلک میزند، حس میکنم کمی کلافه است: بی انصافی شیدا، شرط های سخت

میداری.

-این تغییرات برای منم سخته.

محمد یاسین میگوید : شیدا خوب شو، خودت شو همون شیدای ی که پاک بوده، کابوس
 نمیدی ده و قید و بند داشته.

نمیگم مثل من باش، تغییر عقیده و شخصیت بده فقط میگم خودت باش همون
 شیدای صاف و صادق توی چشم هات از پشت پنجره به حیاط با صفای ویلا خیره
 است.

بهمن ماه است و زمستان سبزی باغ را ربوده، با این حال هنوز هم درختان بلند
 سرو که حالا سفید پوش شده‌اند زیبا یی خودشان را دارند.

نگاه به تاب کنار درخت بلوط شان مینشیند، همان درختی که تابستان و بهار وقتی
 بچه ها جمع میشدند و نوبت به نوبت سوارش میشدند.

این ویلا را دوست داشت برایش نماد خاطرات شیرین گذشته
 بود.

از بازی با هم سالانش تا دوره‌می های خانوادگی ، همان وقت های که پدرش زنده
 بود.

بابا علی روی ایوان مینشست و چای زغالی میگذاشت ، یاسمین را روی یک پا و یاسر
 را کنار دستش می نشاند تا یتیم خواهرش احساس تنهایی نکند.

آن روزها خاتون هم از ویلا قهر نکرده بود و زی اد به آنجا میآمد، برایشان انار دون میکرد و هندوانه چهار قاچ و میاورد روی ایوان تا دور هم بخورند.

بابا علیاش که مرد همه چیز رنگ باخت، زندگیش شد کار و کار، مسئولیت یاسمین و یاسر به گردنش افتاد.

از آن طرف محمدح سین هم به مأموریت های بلند میرفت و وظیفه کمک و رسیدگی به زهرا و زهره هم به گردن او بود.

در طول این سالها هرگز طعم عشق را نچشیده بود و حالا میخواست به خودش و زندگی فرصتی دوباره بدهد.

صدای کلف هایی که روی برف راه میرفتند و دنبال غذا بودند بار دیگر بلند میشود.

یاد مکالمه دیشبش با خاتون میافتد، قول داده بود حاج خانم را راضی کند به خواستگاری از شیدا، باور اینکه مادرش به ای ن سادگی ها زیر بار خواست هی آنها برود مشکل بود ولی چاره های دیگر نداشت باید اعتماد میکرد.

خاتون با اقتدار صدر مجلس مینش یند. چشم های حاجخانم غرق در نفرت و خشم است اما در برابر خاتون زبانش کوتاه است.

محمدیاسین تعجب میکند، چه چیز مادرش را در برابر خاتون همیشه تسلیم کرده؟!

مادرش چه نقطه ضعفی دارد؟ که خاتون هربار با یادآوری آن خواسته های خودش را به او تحمیل میکند.

حاجخانم با لحنی کلافه و خشمگین میگوید : محمدیاسین خاتون منو مجاب کرد همراه تو به خواستگاری پیام ولی این رو بدون راضی نیستم پسرم.

اون دختره با طرز پوشش غلط و گذشت هی تیرهاش عاقبت خوبی برای تو رقم نمیزنه.

خاتون عصایش را زمین میزند، این زن در برابر مرضیه روی دیگر خودش را نشان میدهد: بسه مرضیه من و تو حق نداری م از روی پوشش دیگران رو قضاوت کنیم.

من یک بار چوب این قضاوت نا به جا و اعتماد بی جا رو خوردم دومی نداره.

محمدیاسین متوجه گرفتگی صورت حاج خانم میشود، اگر پای احترام وسط نبود حتماً علت این حرف را جويا میشد ولی نمیخواست بیشتر از این مادرش را تحت فشار قرار دهد.

علیرضا که در جریان بحث نیست و تازه وارد جمع شده با تعجب نگاه ی به خاتون و حاجخانم میاندازد: اینجا چه خبره قراره به کی اعتماد کنید!؟

یاسمین با نگرانی نگاهی به مادرش حواله میکند.

خاتون لبخندی مهربان میزند و میگوید : هیچی پسرم قراره بالاخره آقا سید رو داماد کنیم.

رگ گردن علیرضا متورم میشود، یک چیز این وسط درست نبود.

چرا مادرش و زیبا به او حرفی نزده بودند؟!

-ولی مامانم حرفی به من نزده!

یاسمین میخواهد جوابش را بدهد که خاتون دستش را به نشانه سکوت بالا میآورد: عروس خانم غریبه است علیرضا خان.

رنگ علیرضا به آنی میپرد و نگاهی متحیر به محمدیاسین می اندازد: اینا چی میگن سید؟!

محمدیاسین جدی و خشک میگوید: مودب باش پسر جان، اینا یعنی خاتون و مادر من که احترامشون واجبه.

علیرضا دستش را مشت میکند و نگاه ی زهر دار به روی یاسمین میپاشد، جوری خشمگین شده که گویی برای خواهرش هوو آوردهاند.

یاسمین از همه جا مانده خوش را بیشتر به سید نزدیک میکند و با این کار میخواهد نشان بدهد حمایت برادرش را دارد.

نگاه محمدیاسین به علیرضا تلخ میشود، هیچ کس حق ندارد به عزیز دردانه حاج محمدعلی نگاه چپ بیاندازد.

ابرو در هم میکشد و با همان نگاه سردی که باعث میشود همه از او حساب ببرند به مصاف چشمان پر توقع علیرضا میرود.

علیرضا سریع رنگ میبازد، نبای د در برابر سید گستاخی کند، اندازه موهای سرش مدیون او بود ولی اینکه امروز برخلاف تمام مدارهای خانوادگی صحبت از ازدواج با کس دی گری در میان بود، به هیچ وجه در کت او نمی رفت.

حاجخانم از جا بلند میشود و با تلخی رو به محمدیاسین میکند:

اون احترامی که ازش دم میزنی رو چرا خودت رعایت نکردی

پسر؟!

محمدیاسین توقع این حرف را از مادرش ندارد، با همان اعتماد به نفس همیشگی هم پای مادرش میایستد و محکم میگوید:

چون نه تو شرع نه قرآن نه هیچ کتاب مقدس دیگهای نیومده اجازه بده دیگران یک ازدواج اجباری رو بهت تحمیل کنن.

مادرش پورخند میزند، در حرکاتش تفاخر و غرور به چشم میخورد: اما تو قرآن اومده مرد پاک و مومن زن پاک و مومن اختیار کنه، سور هی نور حفظی که انشالله پسر؟!

اگر هرکسی جز حاجخانم به خودش جرأت میداد و تهمت ناپاکی به شیدایش میزد گردنش را خورد میکرد، ولی حیف که مادرش مقابلش بود.

آنان از شیدا چی میدانستند؟ از آن دخترک رنج کشیده ای که کابوس هایش را با او در میان میگذاشت و آرامش طلب میکرد.

-حاجخانم از روی ظاهر قضاوت نکن، بترس از تهمت و غیب مسلامان.

تو چه میدونی شاید اون دختر به نظر شما ناپاک از امثال آدم های متظاهر و دو رویی که دور برمون هستند، صد برابر بهتر باشه.

علیرضا نمیتواند ساکت بماند و بهت و گیجی جلو میرود و خشمگین دندان بهم میساید: ای ن آدم دو رو و ریاکاری که میگی زیبای ماست؟!

یاسمین بازوی علیرضا را میگیرد: عزیزم منظور داداش سید خواهر تو نبود سید نگاهی معنادار به یاسمین میاندازد: یاسمین تو برو بالا من و علیرضا با هم صحبت میکنیم.

در مسلک او بازی با غیرت یک جوان نبود، میدانست علیرضا از جزییات قرار مدار بزرگترها خبر ندارد و حالا احساس تحقیر و خشم میکند.

-همراهم بیا پسر.

علیرضا بی دلیل احساس شرمندگی میکند، سید را دوست دارد جدا از تمام نسبت های فامیلی از بچگی مرید اخلاق و منش سید بود.

روی تراس می ایستند، علیرضا سرش را پایین انداخته و با پایش روی سنگریزه ها ضربه میزند: سی د من...

دستش را به نشانه سکوت بالا میآورد: نیازی به توضیح نیست.

من در طول این چندسالی که صحبت من و خواهرت وی فامیل راه افتاد هرگز به چشم دیگه ای به زیبا خانم نگاه نکردم.

هرگز حرف و قرار مدارهای مادرت و حاج خانم رو جدی نگرفتم، هرگز حرکتی نکردم که دیگران برداشت بدی ازش داشته باشن.

یک حرف خاله زنی بوده بین مادرهامون، مثل همون قرار مداری که بین عموت و بابات برای دخترش بود.

بالاخره سرش را بالا میآورد: سید زیبا شما رو دوست داره.

گفتنش برای برادری که کوه غیرت بود سخت است.

-گور پدر حرف مادرم و مادرت، من فقط نگران دل خواهرم هستن، نگران خواستگارهای رنگ و وارنگی که بخاطر شما رد میکرد.

نگران نگاهی که با دیدنت برق میزد، من فقط برادر زیبا هستم.

متاسف میشود، از اینکه نمیتواند کاری برای احساسات زیبا بکند، هر چند دل خوشی از حاج فتاح ندارد ولی حساب زیبا و علیرضا فرق میکند، قوم و خویش بودند: صحبت عشق یکطرفه است، میدونی سرانجام نداره؟

به عنوان برادرش کمک کن کنار ب یاد با این ماجرا، من متأسفم ولی نمیتونم جز اون به کس دیگه ای فکر کنم.

علیرضا لبخندی تلخ میزند، دست سید روی شانهاش مینشیند:
پای یاسمین رو به این ماجرا نکش، منم عین خودت برادرم و نگران.

دستش را روی دست سید میگذارد، خبر دارد روزگار سختی در پیش است: یاسمین روی چشم جا داره، دی گه اشتباهات گذشته

رو تکرار نمیکنم، از اینکه خطایی کنم و از دستش بدم میترسم سید.
-پس مردونه از زنت حمایت کن پسر خاله.

شیدا

اظطراب، انتظار، نگرانی حس و حال در این ساعات که قرار بود، خانواده محمدیاسین به اینجا بیای ند، همین است.

افکارم شبیه موریان ههای ب ی رحمی درون مغزم وول میخورند و مغزم را میچوند.

گاه ی هم خاطرات نحس آن روزهایی که با رامین نامزد بودم، ترس و اضطرابی را به قلبم پمپاژ میکرد.

ترسی عجیب و ناشناخته که مرا از تصمیم منصرف میکرد.

عشق من و محمدیاسین همان می وهی ممنوع های بود که خوف داشتم تاوانش اخراج از بهشت باشد.

هرچند حال این روزهایم بهشت نبود، اما از جهنم آینده هم واهمه داشتم.

موبایلم را خاموش کردهام و یک گوشه کنار اتاق چنبره زده منتظرم.

گاه ی حسی موزی درونم فری اد میکشد که همه چیز را برهم بزن و گاهی نجوای دلم التماس میکند به محمدیاسین و عشق او اعتماد کن.

هر چند همه یترس هایم منبعی جز خودم ندارد، در واقع من از روح ضربه دیده و آزردهی خودم وحشت دارم.

محمدیاسین گفته بود، با همه یاعضای خانوادهاش میآید و این یعنی قرار بود دوباره با آن زن مغرور که تفاخر از نگاهش می ریخت رو در رو شوم.

دستم سمت پاکت سیگارم میرود تا برای آخرین بار با دودش خودم را تسکین بدهم ولی همان لحظه صدای زنگ در مانعم میشود.

یک شومیز قرمز با شلوار کتان مشکی میپوشم، برای سر کردن شال و یا روسری
مردد هستم، دلم نمیخواهد تظاهر به چیزی

که نیستم بکنم، من اعتقادی به حجاب نداشتم و اگه تظاهر به آنچه نیستم می کردم
نمیتونستم با خودم کنار بی ام.

یک شال تور روی سرم میاندازم و بدون هیچ آرایشی به استقبال مهمان ها میروم.
هرچه پدرم بی تفاوت است، عمو برایم سنگ تمام گذاشته.

از در اختیار گذاشتن سالن بزرگ و دلباز خانهاش تا خرید انواع وسایل پذیرایی.
مسعود امشب خانهی مادر همسرش است.

ولی مریم خواهرانه مرا همراهی میکند...

کمک میکند چای را در استکان های کمر باریک بریزم.

استکان های قدیمی که متعلق به مامان بزرگ خدایا مرز است.

همان مادر بزرگی که با وصیتش برای رفتن به حج باعث آشنایی من و سید شد.

زن عمو هم بی هیچ دلخوری یا حرفی برایم از اصول پذیرایی شوهر داری میگوید.

خوشبختانه در آشپزخانه از پذیرایی جدا است و من لازم نیست دائم از جلوی چشم آنان رد شوم.

دستانم از شدت دلهره میلرزد و همان شیدای بی دست پا و گیج گذشته می‌شوم. همانی که شب خواستگاری رامین چای را روی پای داماد ریخت. همان شیدای خجالتی که همیشه سرش را در گریبانش فرو میبرد و روی نگاه کردن به جمعیت را نداشت. چای را در اتاق چرخاندم، مادرش بر نمیدارد، خاتون با لبخندی عمیق و مهربانی یک استکان برای خودش و ی اسمین بر میدارد.

نوبت به او میرسد، نگاهش روی گل فرش است، چشمانش را از من دریغ کرده. نگاهم مانند یک گربه‌ی شیطان به چشم‌هایش که سعی در فرار دارد پنجه می‌اندازد.

این بار نیم‌نگاهی نسبیم میشود و لبخندی دلگرم‌کننده از آن‌هایی که سالی یک بار نسبیت میشود و حکم ستاره‌ی سهیل را دارد.

لب میزنم: بفرما بید و او از حالت بهت و گیجی در آمده و یک استکان بر میدارد. خاتون می‌خندد و چشم‌ابرو می‌آید که یعنی متوجه حواس‌پرتی ما شده. کنار مادرم مینشینم، پدرم گویی در این دنیا نیست؛ چرا که از شدت خستگی نای بیداری ندارد.

نوجوان که بودم از مقایسه عمو و پدر دلگیر میشدم، عمو همیشه ه ثروتمند تر خوش مشرب تر و آگاه تر از پدرم بود.

پدر همیشه دو شیفت کار میکرد و وقتی خانه بود نای بیداری نداشت.

اما حالا خوشحالم که عمو مانند ی ک حامی و پشتیبان در مراسم خواستگاریم شرکت میکند و نمیگذارد حسرت بیتفاوتی های پدرم را حس کنم.

عمو تسبیح شاه مقصودش را درون دستش تاب میدهد و میگوید: خب سید آگه بزرگترها راضی هستن بریم سر اصل مطلب.

مشت شدن دست حاجخانم را میب بینم و قلبمیخ میزند اما نگاه گرم خاتون بلورهای تیز یخی که قلبم را می آزارد، آب میکند.

خاتون به جای محمدیاسین می گوید: پسر ما رو که خوب میشناسی حاجی شاملو.

گذشته ها خانواده ما و شما نون و نمک زیاد با هم خوردیم سیدم که تو کل بازار و محل معتبر و شناسه.

حاج عمو سری تکان میدهد و میگوید: درسته خاتون، خدا بیامرزه محمد علی و مونس رو اون زمان که ازدواج کردن من پای قباله ازدواج شون رو امضا زدم.

گذشته خانواده ها زیاد با هم صمیمی بودن، اما خوب سی سال از اون زمان فاصله گرفتیم.

تعجب در نگاه هر دوی ما مینشیند، هیچ نمیدانستم عمو و سید محمدعلی با هم مرآورده و دوستی داشته باشند! در واقع نه پدر نه مادرم هیچ کدام اشاره نکرده بودند.

زن عمو لبخندی میزند و ظرف می وه را تعارف حاج خانم میکند:
بفرمایید مرضیه جون.

سپس رو به عمو میگوید: صحبت گذشته رو بذارید به وقتشه، حالا خوبه که جوان ها با هم صحبت کنند و صحبت های اصلی گفته بشه.

پدر و مادرم آرام تایید میکنند، مادرم هم مانند من آدم خجالتی است.

خاتون میگوید: جوان ها صحبت زیاد داشتن نوبت ما بزرگتر هاست...

عمو نگاهی حواله محمدیاسین انداخته میگوید: خب سید جان از وضعیتت بگو، از عقد و عروسی.

محمدیاسین با صدای خونسرد و جدی میگوید: وضعیت مالی منو که میدونید الحمدلله خدا روزی رسون خوبییه.

درباره نحوه ی برگزاری مراسم هم همه چیز به خواسته شیدا خانم باشه.

روی تراس می ایستم و به صندلی که حالا چند ساعتی است خالی شده مینگریم. صحبت های چند ساعت پیش محمدیاسین در گوشم می پیچد، برایم از ویلای بزرگ شان گفته بود و از خانواده مهربانش که عاشقشان بود. از مهربانی های خواهرش یاسمین و شوخی های برادرش یاسر. گفته بود اگر من به عمارت بیایم، یاسر هم از خر شیطان پیاده شده به جمع خانواده برمیگردد.

میگفت مادرش زن مهربانی است ولی غرور چشمش را کور کرده .

آنقدر گفت و گفت که ندی ده عاشق عمارت و خانواده اش شدم. که از همین حالا هم خودم را جزیئی از آن خانواده حس کردم.

میگفت برادرش محمدحسینی ک گوش هی باغ ساختمان ی اختصاصی دارد و همان جا زندگی میکند و اگر ما هم ازدواج کنیم همان جا خواهیم بود.

میگفت یک واحد آن وی ل هم مختص یاسر بوده که از آن قهر کرده و قول داده اگر سید ازدواج کند، بر خواهد گشت.

منم برایش از خانوادهام گفتم، از محبت های عمو و زن عمو، از خستگی های پدرم و غیرت شهاب ولی هرچه کردم نشد، نتوانستم از آن شب شوم بگویم.

اصلاً به روز ها یی که با رامین بودم میرسیدم زبان بند میآمد و انزجار در وجودم
شعله میکشید و سوزش قلبمیخ چشمانم را آب میکرد.

دلم نمیخواست در زیبا ترین شب زندگیام گریه کنم پس آن خاطرات شوم و نحس را به
پستوی ذهنم فرستادم و قفلی محکم رویش کوییدم تا مبدا در مغزم رسوخ کند و زندگی
را به کامم
زهر.

امشب بیشتر از همیشه سینه فراخ محمدیاسین و بازوهای ورزیدهی مردانه
اش به چشمم آمد.

لحظه ای که آرزو کردم هر چه زودتر محرم قلبش شوم و سرم را روی آن عضلت
محکم و مردانه بگذارم و فارق از ترس ها و نگرانی هایم برای یک بار عشق را
تجربه کنم.

«صلح نیست بیشتر نامحرم بمانیم» محمدیاسین میگفت و حالا من به حرفش ایمان آوردم.
سخت بود، بهتر بگوی م غیرممکن بود؛ چشم پوشیدن از امنیتش در کنار او و غرق نشدن
در دریای موج چشمانش.

روی تراس که صحبت هایمان به پای ان رسید و بالب خندان به پذیرایی بازگشتیم عمو با
اجازه پدرم بینمان عقد محرمیت جاری کرد و بعد مدتها بهم محرم شدیم.

یاد نگاه های محمدیاسین میافتم، تمام شب مرا از نگاهش محروم میکرد و تا عمو خطبه محرمیت را نخوانده بود حاضر نمیشد حتی نیم نگاه ی حوال هام کند.

به محض اینکه عقد جاری شد بر ای اولین بار نگاهی پر محبت که نظیرش را در هیچکدام از روز های رابطه مان ندیده بودم دریافت کردم.

نگاه ی که گرمایش یک سور به خور شید میزد، عمیق ژرف و ذوب کننده.

جو ری که تمام بلور های قند یل بسته در غار تنهایی قلبم را آب کرد و با همان نگاه نوازشم داد و امید به روز های آینده.

بعد از خطبه خاتون در دستم یک حلقه ی فیروزه جا داد و گفت یادگار مادر

محمدیاسین است و من متعجب شدم از زنی که چشم دیدنم را نداشت ولی یادگارش را به خاتون داده بود تا در دستم کند.

بعد از تبریک جمع به اتفاق محمد یاسین باز هم به تراس رفتیم، آنجا بود که برایم از عشق سرود و از آینده گفت.

به زمان حال میآیم، دستم را روی پیشانیام میگذارم، هنوز هم جای بوس های که وقت رفتن روی ش مهر زده بود میسوزد.

آن لحظه ای که بوس هی عمیقش روی پوست پیشانیام را سوزاند کارخانه قند پیش دلم
لنگ انداخت، از بسکه آن بوسه شیرین
بود.

محمدحسین را سخت میشد شناخت، آرام بود و عمیق حرف نمیزد، از سختی ها از
آنچه در عملیات های سخت و سنگینش گذرانده بود، تنها نگاهش بود که میگفت
چه روزگاری را گذرانده.

وقتی وارد شغلش شد، ایمان و اعتقاداتش را وسط گذاشت و برای هر ستاره های
که روی دوشش نشانده بودند یک تکه از وجودش را بخشیده بود.
هیچ کس جز محمدیاسین نمی دانست، آن شب که یک تلفن دستور داد از پرونده
ربانی دست بکشند چه اتفاقی برای برادرش
افتاد.

سخت بود تمام باور و اعتقادات در پیش چشم فرو بریزد.
احساس میکرد کوه ی از غم کمر همیشه استوار برادرش را دو تا کرد.

از نفوذ ربانی خبر داشت، اما باور نمیکرد فساد همچون سلول سرطانی در سیستم
آنقدر ریشه دوانده باشد که عمل از ادامه و پیگیری پرونده ربانی بازدارنده شوند.

هر دو غمگین و خشمگین بودند، محمدحسین برای دلدار ی محمدیاسین هم که شده میگوید: پسر پاشو زانوی غم بغل نگیر، خیر سرت فردا باید بری آزمایشگاه. دستانش را مشت میکند، احساس می‌کند یک گردان به جسم و تنش حمله کردند و او را آماج حمله قرار دادند.

تنش خسته بود و شیرینی وصالش را تلخی این اتفاق به کامش زهر کرده بود. لب‌ها یش کش می‌آید، نمیشود نام آن شکلی که به لبش داده را لبخند نامید.

-باورم همیشه محمدحسین، حس میکنم قلوه سنگ توی گلوم گیر کرده.

میگوید قلوه سنگ ولی خودش میداند کوهی در گلویش گیر کرده.

-نگران نباش، هستن کسایی که نمیذارن یک مفسدی مثل ربانی قسر در بره.

دست روی شانه های محمدیاسین میگذارد شانها یش ضعیف شده بود یا دستان برادرش سنگین.

زانو هایی که دیگر تحمل وزنش را ندارند هر لحظه آماده ریزش هستند.

-برو پسر، شیدا ناراحت میشه فردا اینجوری ببیندت نگران نباش خودم پرونده ربانی رو پیگیری میکنم.

اون لعنتی به زودی به چوبه دار بوسه میزنه.

یاد شیدا شبیه نسیم خنکی به جهنم وجودش میوزد و خنکای دلچسبی به قلبش هدیه میدهد.

به سمت اتاقش میرود، کاش همین امشب شیدا را در کنارش داشت، تا غم هایش را با او در میان بگذارد.

میخواهد پلک هایش را به خوابی عمیق دعوت کند که صدای زنگ پیامک موبایلش مانع میشود.

یک متن از فردی ناشناس است، او را برای فردا به یک ملاقات مخفیانه دعوت کرده.

مشکوک میشود، به فرد پشت خط پیامک میدهد که چه کسی است و ناشناس تنها با گفتن به وقتش، به مکالمه شان پایان میدهد.

با ذهنی درگیر کم کم به خواب میرود.

شیدا همان دختری است که همیشه تصور میکرد.

شاد و بشاش گویی در زندگی خود هیچ سختی نداشته.

وقتی میخندد درست مانند یک کودک چشم هایش نیز هم رنگ لب هایش میشوند.

به محض ورود به ماشین و دیدن صورت کلافه محمدیاسین لبخند از روی لب هایش پر میکشد.

ظاهرش مثل همه یروزها عادی است، اما در صورتش تفاوتی آشکار با همیشه وجود دارد.

نگاهش سرد و تهی شده است و صورتش گرفته، شیدا متعجب و نگران میشود. افکار مختلف در سرش ردیف میکند و حدس و گمانها شبیه علفهای هرز درون معزش ریشه میدوانند.

دستش را روی چانه ی محمدیاسین میگذارد و ته ریشش را نوازش میکند.

-این صورت و نگاه همیشگی سید ما نیستها، یک چیزی ذهن تو پریشون کرده درسته؟! -

محمدیاسین حس میکند جریان برق از نقطه اتصال انگشت شیدا به مغزش وصل کردهاند در خود میلرزد.

انگشت هایش که مسحور کننده صورتش را نوازش میداند نباید روز اول رسمی شدن نامزدی شان را اینطور تلخ کام باشد ولی اتفاقاتی که شب گذشته رخ داده بود، ریشش را کشیده بود. -یک مشکل کاری برام پیش اومده و میدونم نباید مسائل کاری رو بیارم تو خونه ولی این یکی بدجور ذهن رو مشغول کرده.

-نمیتونیم درباره اش صحبت کنیم؟! -

میداند میخواهد آرامش کند، ولی صحبت درباره مسائل محرمانه کاری جز خط قرمزهایش است.

-نه صحبت درباره این چیزا فقط وقت تلف کردنه، بهتره بری م به کارای مهم مون
برسیم شیدا

یک رانی آناناس باز میکند و مقابلم میگیرد: بفرما بید بانو.

میخندم

-خون اهدا نکردم که یک آزمایش ساده بوده.

کنارم مینشیند

-هرچی بالاخره ناشتا بودی.

از اینکه نگرانم میشود دلم غنچ میرود.

-صبح گرفته بودی.

به سمتم برمیگردد و دستش را روی دستم میگذارد و با انگشت شست پوست

دستش را نوازش میدهد:

-کنار تو آرام شدم.

پروانه ها درون قلبم پر میکشند، چقدر ساده، چقدر زیبا گفته

بود.

-منم کنار تو احساس خوبی دارم.

بعد از نوشیدن آبمیوه به طرف خیابان راه میافتیم.
ماشینش را در یکی از پارکینگ های زیر مجتمع پارک کرده
است.

قبل از نشستن به من میگوید: بهت ره ناهار رو بریم خونهی خاتون من بعد از ظهر یک
قرار ملاقات دارم.
رفتارها پیش برایم عجیب است، انتظار داشتم محمدیاسین روز اول محرمیت مان کمی
هیجان زده تر از مرد مقابلم باشد.

پشت فرمان که مینشیند دستش را برای زدن استارت جلو میبرد که سوالم را
میپرسم: انتظار داشتم امروز تو هم مثل من هیجان داشته باشی.
ولی نا امید شدم، گویا مشکل بزرگی برات پیش آمده؟!
دستش در میان راه متوقف میشود و پنجه هایش را جمع میکند.
نفس کلافهای میکشد: یک مشکل بزرگ کاری.

-و دلت نمیخواود در بارهش صحبت کنیم؟
منتظر به او خیره میشوم، در سرم افکار مختلف و بی سر و ته جولان میدهند،
نگرانم مشکلات کاری ش زندگی مان را متاثر
کند.

خودش را به من نزدیک میکند. دلم شبیه ساعت شنی میریز، لحنش جدی و محکم است وقتی میگوید: نمیتونم درباره ی این مسائل صحبت کنم، فقط بدون به زودی رفع میشه... خودم هم صدایم را نمیشناسم وقتی میگویم: میدونم من فقط نگران خودتم.

لبخندی محو میزند، شن های ساعت به انتها رسیده. چشمم را میندوم و صورتش را نزدیک صورتم حس میکنم و ساعت شنی سر و ته میشود.

سرش را که عقب میبرد، گونه های من هنوز هم ملتهب هستند.

چه کسی باورش میشود، سید محمدیاسین حسینی مرد جدی و معتبر بازار که یک قاضی سرشناس هم هست اینچنین با لطافت و نرمشی با زنی داشته باشد؟! گویی عروسکی بلوری را لمس میکند، حریف کوبش بی امان قلبم نمیشوم.

پیشنهادش برای رفتن به خانهی خاتون را می پذیرم و با یک پیامک به مادر خبر میدهم.

هرچند هیچ وقت نگران نمیشدند، گاهی حس میکنم آنطور که شیرین و شهاب را دوست دارند به من محبت ندارند.

شهاب هر گندی بزند باز هم عزیز دردانهی مادر است و شیری ن برای کوچکترین رفت و آمدی خارج منزل به پدر اطلاع میدهد تا نگران نشوند.

اما به یاد ندارم هیچگاه نگران من شده باشند یا برایم سنگ صبور مشکلات باشند.

گذشته ها از این تبعیض میان مان دلخور و عصبی میشدم ولی مدتهاست که دیگر برایم اهمیتی ندارد.

خاتون این بار با روی گشاده به استقبال مان میآی د.

اسفند دود میکند و نجمه با دیدنم کل میکشد، خاتون میگفت زمانی عاشق محمد حسین بوده.

انتظار دیدن یاسر را ندارم ولی با دیدنش به خاطر میآورم چقدر دلتنگش هستم.

با دیدنم لبخندی گشاد میزند و دستش را به طرفم دراز میکند:

بالاخره زن داداشم شدی ها.

راستش رو بگو چجوری این حاجی عصا قورت داده‌ی ما رو خام خودت کردی؟!

محمد یاسین با اخطار اسمش را صدا میزند: یاسر زشته.

دستش را میفشارم، چشمکی میزنم و دستم را دور بازوی محمد یاسین حلقه

میکنم: این ها دیگه جز مسائل خصوصیه.

دستش را پشت سرش میگذارد و حالت با نمکی به چشمانش میدهد: به منمیاد بده

تا با روشت مخ بزوم.

محمد یاسین گوش یاسر را می پیچاند: قرار نشد دست از شیطنت برداری تا خودم برات

زن بگیرم.

نیم نگاهی به من میاندازد: آگه سلیق هات برای منم خوب باشه حرفی نیست، اصلا از امروز به شیوه حضرت یوسف زندگی میکنم.

خاتون چشم غرهای به یاسر میرود: پسر عروسم رو معطل نکن، بزار بیان تو.

یاسر شانهای بالا انداخته و از جلوی در کنار میرود: بفرمایید خوش اومدین.

محمد یاسین آرام زمزمه میکند: این پسر آدم بشو نیست خاتون دست

شیدا را گرفت و او را بالای مجلس نشاند.

یاسر همچنان در حال مزه پرانی بود.

با دیدن یاسمین در آشپزخانه جا خورد، مشغول پخت نهار سنگینی بود.

: -چیکار میکنی خواهر؟؟ اومدم

به خاتون کمک کنم میدونی که سر خونه داری چقدر حساسه ؟

لبخندی به رویش میپاشد و از او فاصله میگیرد.

شیدا یک گوشه معذب مینشیند، مدتهاست دیگر حضورش در هیچ مهمانی مهم نبوده

و حالا که به عنوان نامزد به خانه خاتون آمده است، حس و حال عجیبی دارد.

یاسر نگاهش دائما پی علیرضا است، از اینکه به آنجا آمده حس خوبی ندارد.

میداند ی اسمین عمدا به آنجا آمده تا او را ببیند و رفتار این مدتش را از دلش ذر

بیاورد، ولی حضور علیرضا کنارش برایش خوشایند نیست.

یاسمین بعد پذیرایی کنار شیدا مینشیند، دلش میخواهد با عروس برادرش آشنا شود.

شیدا تمام مدت نگاهش به سید است، دلش میخواهد مورد توجه او باشد ولی سید با صلبت ی ک گوشه نشسته و نگاهش را از او دریغ میکند. حدس میزند وجود اعضای خانواده او را معذب کرده است.

یاسمین بعد پرسیدن چند سوال عادی از شیدا سکوت میکند. متوجه ناراحتی شیدا میشود.

سرش را نزدیک گوشش میآورد: زن داداش از دست سید دلخور نباش عادتشه تو جمع های خانوادگی جدی و رسمی رفتار کنه.

تازه داداش محمدحسین هنوز نیومده وگرنه مردونه زنونه میشد جمع کل.

شیدا نگاه متعجبش را بالا میآورد، چگونه یاسمین ذهنش را خوانده است؟! یاسمین لبخندی میزند.

همان لحظه صدای زنگ در میآید، یاسر میگوید: حتما داداش حسینیه.

با ورود محمدحسین و همسر و دخترانش جمع به قدری جدی و خشک میشود که شیدا به خودش بابت حضور در چنی ن مهمانی لعنت میفرستد.

مخصوصا وقتی زینب و دخترانش کنارش مینشینند و با نگاه های متعجب و پر از سوال به شیدا مینگردند.

سر سفره هم همانطور که ی اسمین پیشینی کرده است زنان یک سو و مردان یک سمت مینش یینند...

شیدا از اینکه فرصت کند ساعتی با سید تنها باشد را به کل نا امید میشود.

اگر نهار را در ی ک رستوران خورده بودند حالا حداقل اوضاع بهتری داشتند.

دانه های عرق روی پیشان یاش شره میکنند و از کنار شقیقها ش تا روی پلک می چکند.

آب دهانش را به سختی فرو میدهد و بار دیگر به پروندهای که مقابلش قرار گرفته مینگرد.

دستش را برای ورق زدن برگه ها دراز میکند ولی با شنیدن صدای مرد مقابلش در بین راه متوقف میشود.

-قبل خوندن اطلاعات اون تو خوب فکرت رو بکن سید، این راه عقب گرد نداره.

انگشتانش مشت میشوند، احساس میکند استخوان ماهی در گلویش گیر کرده

که نفس کشیدن را اینچنین برایش دشوار

ساخته.

-من به خودم مطمئن نیستم، چه طور شما...

نمیگذارد حرفش را تمام کند.

-انسان جایز الخطاست سید، خیلی ها هستن بعد بیست سی سال خدمت صادقانه وسط راه جا میزنن.

اینکه ایمانت چقدر محکم باشه و روحی هت قوی باشه دیگه قابل پیشبینی نیست. تصویر شیدا پیش چشمش نقش میبندد.

استخوان ماهی که نیست گویی نهنگ قورت داده.

یقه دیپلماتش را باز میکند و دستی به گردنش میکشد.

اولین برگه را ورق میزند، تصویر چند برج در دب ی است.

مرد میگوید : این آقا به واسطه پارتی که داشته یک وام کلون میلیارد دلاری گرفته تا به اسم دور زدن تحریم ها تو قالب یک شرکت خارجی تجارت نفتی کنه.

ولی بعد ماه نه خبری از وام بوده نه سود تجارت نفت.

ورق بعدی تصویر یک پروژه عمرانی است.

-بعد با اون وام تسویه نشده رفته توی این پروژه سرمایه گذاری کرده.

تصویر بعدی را که میبیند تازه متوجه علت ورودش به ماجرا میشود، تصویری از شرکت ربانی است.

-حالا همین آقا میخواد به عنوان شرکت اصلی شرکت ربانی رو هلدینگ شرکت های خودش کنه.

به حرف میآید : این یعنی قوی تر شدن و کلفت تر شدن گردن ربانی.

-ما نباید اجازه بدی م.

بی اختیار پوزخندی میزند، نمیتواند تلخ نباشد و این مرد را از زهر کلامش نسوزاند:

برای همین برادرم رو از پرونده کنار زدید؟

-توضیحات ما رو گوش ندادی جناب.

این را گفته و دست به سینه مینشیند.

بر اندازش میکند، صورت خشن و جدی، چشم های پر نفوذ و بی رحم، از همان لحظه اول

متوجه استایل خاص این مرد شده

است.

-توضیحاتم هنوزم کامل نشده

محمدیاسین میگوید: ادامه بده

-برادرت به خاطر موقعیتی که داره تحت نظره، بهتر دی دیم توجه ها از اون کنار بره.

تو گزینه مناسب تری هستی برای پیگیری این پرونده.

فقط یک چیز.

به سمت جلو متمایل میشود: درباره نامزدت شیدا شاملو.

اسم شیدا باعث میشود تمام موی رگ های تنش واکنش نشان دهند و حواس پنج گانه اش فعال شود:

شیدا چه ربطی به ماجرا داره؟

نگاهی به فضای خلوت رستوران میکند، در گوشه های تری ن قسمت آنجا نشستند. سکوت بر فضا حکم فرما است و تنها گه گاه صدای سایش قاشق روی ظروف غذا در سالن پخش میشود.

مرد خم میشود و سرش را نزدیک صورت محمد یاسین می آورد:

تو کار ما احتیاط شرط عقله.

نامزدت تا زمانی که مشخص نشه بدون برنامهریزی جلوی راهت قرار گرفته باید تحت نظر باشه و از کاره ای تو بی خبر.

از قضاوتش عصبانی میشوم:

-من به شیدا مثل چشمم اعتماد دارم.

مرد که حالا به صندلی تکیه داده بود میگوید: تو شغل ما آدم نباید به خودش هم اعتماد داشته باشه.

- برای همین برادرم رو کنار زدید؟ قابل اعتماد نبود تا کنار من کار کنه؟
 - برادرت بخاطر این از پرونده کنار گذاشته شد چون زیادی تو چشم بود.
 ما نمیتونیم با مار خوش خط و خالی مثل ربانی و بالا سری هاش رو بازی کنیم.
 تلفن همراهی را به سمتم روی میز سر داد: ارتباط ما فقط از طریق این موبایل
 شکل میگیره.

محمدیاسین مردد به موبایل نگاه میکند، بای د آن را قبول میگرد؟!
 مرد میگوید: این راه پر از خطره ممکنه تهدید بشی. برات پاپوش درست کنن و هزار و
 یک اتفاق دی گه.
 پس با آگاه ی انتخاب کن.

دستش را به طرف موبایل دراز میکند، تصویری از لبخند شیدا مقابلش نقش میندود.
 دلش برای او میرود و در میان راه مردد میشود ولی وجدانش نهیب میزند که
 ترس را کنار بگذارد، بای د انتخاب میگرد.
 با برداشتن گوشی نفس حبس شده اش را بیرون میدهد و به چشمان پر نفوذ مرد
 مقابلش نگاه میکند.

مرد سری تکان میدهد و میگوید: من سبحان حیدری هستم، وکیل دادگاه و یکی از اعضای سازمان.

محمدیاسین دستش را به سمتش دراز میکند.

سبحان دست محمدیاسین را محکم می فشارد.

-از آشنایی با شما خوشبخت م

سبحان کارتی به سمتش دراز میکند، آدرس یک دفتر وکالت است.

سبحان میگوید: من یک وکیل و عضوی از سازمان.

ملاقات های ما از این به بعد تو دفتر من شکل میگیره.

کسی نبای د از ملاقات های ما آگاه بشه و اگر من رو جایی غیر از محیط دو نفره خودمون ملاقات کردید لطفاً اظهار آشنایی نکنید.

محمدیاسین مردد است و کمی جا خورده.

تنها پنج سال از کارش توی دادگاه میگذرد، در طول این مدت شاهد، لغزش فساد و خطای بعضی از همکارانش بوده است.

تمام نگرانیاش خلاصه میشود در خودش.

میترسد یک جای این هزار توی بی انتها کم بیاورد و فریب

بخورد.

برای همین با شک کارت سبحان حیدری را میگیرد.

شیدا.

رخت خوابم را با خشم روی زمی ن پرت میکنم و با پا لگدی به بالشتم میزنم.

شیرین با تعجب نگاهم میکند، سپس رو به مامان میگوید: این

چشه؟!

مامان شانه بالا میاندازد: نمیدونم از وقتی رفته با محمدیاسین بیرون و برگشته

اینطوری مثل شمر شده.

بی توجه به بحث شان زیر پتو میخزم و آن را تا روی سرم بالا میکشم.

شیرین با ذوق کنارم مینشیند، هی کلش تپل تر از قبل شده است و اندامش مثل ژله تکان

میخورد.

-خب بگو بینم نامزد بازی خوش گذشت؟! -

با لحنی تند و تیز جواب میدهم: جای فضولی تو کار من برو فکری برای هیكلت

بکن.

دستی روی شکمش میگذارد و ری ز میخندد: من با همین شکم و چربی کلی طرفدار

دارم.

لب و رچیدم و با چن‌دش بینام را چین میدهم: لابد نوادگان ناصرالدین شاه قاجار عاشق تو میشن چون دقیقا شبیه سوگلی های در باری.

شیرین برو بابایی نثارم میکند و به حال میرود: این دختره عقل نداره انگار هاپو گازش گرفته وحش ی شده.

-آره من آمپول هاری مو نزدم پس نیا دور برم تا گازت نگیرم.

مامان با نگاهش سرزنشم میکند، بغض میکنم.

انگار یک تیغ ماه ی وسط گلوم گی ر کرده باشه.

مامان متوجه بغضم میشود و مثل همیشه بدون پرسیدن سوال اتاق را ترک میکند.

میداند دوست ندارم از غصه ها یم بگویم.

مادر مثل همیشه ساعت که میشود، همراه شیرین به خان هی شهاب میروند.

از وقتی دکتر به ریحانه استراحت مطلق داده مادرم شب ها و خواهرش روز ها را

مسئول مراقبت از او هستند.

با رفتنشان خیالم راحت شده و سعی میکنم بخوابم، هرچند بغض در گلویم اجازه نمیدهد.

انتظار داشتم روز اول محرمیت و نامزدی ما رمانتیک تر از آن برگزار شود.

سواى رفتار سرد محمد یاسین، تنها گذاشتن من در میان خانواده اش براىم غیر قابل تحمل بود.

وقتى همیاسر مامور رساندن من به خانه شد، از شدت خشم و ناراحتى نتوانستم تحمل کنم و در ماشین زدم زیر گریه.

بماند که آبرویم جلوى یاسر هم رفت و او مرا دختری احمق و احساساتی تصور کرد.

با به صدا در آمدن زنگ خانه، مجالى برای پر و بال دادن به افکارم پیدا نمیکنم. بابا مثل همیشه سرکار است و کسی در خانه حضور ندارد، به خیال آنکه ممکن است شهاب یا مریم باشند آیفن را بدون نگاه کردن میزنم.

مدتی بود بین حیاط خانهی عمو و ما به خواست مسعودی ک حصار ایرانیته کشیده بودیم تا به قول عمو مسائل محرم و

نامحرمی رعایت شود، برای همین مریم هر وقت میخواست به این طرف بیاید مجبور بود زنگ بزند.

میخواهم دوباره زیر پتو بروم که صدای قدم های محکمی را میشنوم.

مریم و شهاب هیچکدام آنقدر محکم گام بر نمیدارند مگر اینکه...

همان لحظه در پذیرایی باز میشود، با دیدنش در چهارچوب در چشمانم از تعجب درشت میشود.

کت و شلوار رسمی پوشیده و موهایش آشفته روی پیشانیاش ریخته بود. با وجود تمام دلخوری های م با دیدن سر و وضع پریشانش قلبم در سینه فرو میریزد.

-چه اتفاقی برات افتاده محمدیاس ین؟!-

بدون هیچ حرفی نزدیکم میاید.

با اینکه دلم برایش پر میکشد، کمی در کنارش معذب میشوم.

عضلاتم نا خودآگاه منقبض میشوند و خون به صورتم میدود.

-محمدیاسین میخوای بریم داخل حرف بزیم؟!-

لب هایش را تر میکند: نه همین جا بمون فقط چند

لحظه.

بی اختیار بغض میکنم، یاد رفتارش ظهرش میافتم:

-امروز منو تنها گذاشتی

-هیس دلخوری ها باشه برای بعد. فقط بذار چند لحظه آروم

بشم.

برای دقایق ی ب چشمان مهربانش زل میزنم.

-کسی خونه تون نیست نه؟!-

-ن یستن رفتن خون هی برادرم.

-تا ک ی خونهی برادرت هستن!؟

-تا فردا صبح، زن برادرم استراحت مطلق ه.

بابام هم تا صبح نگهبانی بیمارستان کشیکه.

این بار بی مهابا محبت میکند. با خجالت سرم را پایین میاندازم همه یمویرگ

های تنم حساس میشوند.

از سید بعید است این شیطنت ها، ریز میخندم در حالی که قلبم از شدت هیجان

بر طبل بی قراری میکوبد.

-شیدا قایم نشو سرت رو بیار بالا چشم هات رو بینم.

سرم را بیشتر فرو می برم: نه خجالت میکشم.

-شیدا میتونم امشب اینجا بمونم!؟

بهت زده سرم را عقب میکشم: چی سید؟ ما فقط بهم محرم شدیم نه عقدی در

کار بوده نه عروسی.

سپس یاد خلق تنگش در خانهی خاتون میافتم: امروز هم که سنگ تموم گذاشتید.

کمی دور میشود از فرصت استفاده میکنم تا

بگریزم و عقب بروم ولی سد راهم میشود: صبر کن همه یراه ها امشب به من

ختم میشه.

سرم را پایین میاندازم

+ امروز از چی ناراحت شدی؟!

- چرا تو خونهی خاتون بهم محل نگذاشتی؟ چرا ظهر تنهام گذاشتی رفتی، من بعد مدت‌ها بخاطر کارای تو گریه. کردم.

+ ببخشید من بی تجربه و زیادی ساده انگارم.

- ذهنت درگیر چی بود که انقدر آشفته بودی؟!

لبخندی میزند: بریم داخل؟!

- آره بهتره بریم تو، ممکن بچه های عمو متوجه حضورت بشن.

وارد خان هی کوچکمان که میشود برای یک لحظه خجالت میکشم، ویلاای بزرگ آنان کجا و خانهی ما کجا؟!

- نگفتی چرا انقدر بد حال بودی؟!

این را میگویم و به سمت آشپزخانه میروم و زیر کتری را روشن میکنم.

- مهم الانه که با وجود تو خوبم.

محمدیاسین به اپن تکیه میدهد و نگاهی به اطراف خانه میاندازد.

به حال کوچکی که تنها یک فرش متری خورده و اتاقکی که شبیه هرچه بود الا اتاق کوچک و پر از وسیله.

از لای در کامل داخل اتاق مشخص بود یک گوشه کامپیوت ر شیرین بود و یک گوشه قفسه کتاب های مامان چند وقت پیش همیک تخت دو نفره قسمتی از اتاق گذاشته بودیم تا راحت تر شب کنار هم جا بشویم.

نگاهش را از اتاق میگیرد و دور پذیرایی چرخ میخورد روی قاب عکس چهار نفره مان زوم میکند.

-این مال چند سال پیشه؟! -

نگاهش میکنم متعلق به دوران است که هنوز دانشجو بودم.

نمیدانم چرا بابا این عکس را در معرض دید قرار داده است؟! -

عکسی که در آن من چاق بودم با همان دماغ زی ادی تابلو و دندان های ارتودنسی شده.

انگشتش را به سمت من در عکس میبرد و اشاره میکند: این تویی شیدا؟

موهای بلندم را دور انگشتم پیچ میدهم : اوهم خیلی داغونم؟! -

نه چشمات چقدر شیطون بوده، الان کمتر شده بنظرم.

همان لحظه از آینه دیواری نگاهم به ظاهر خودم میافتد.

موهایم به خاطر بافتن موج و آشفته است و یک تیشرت و شلوار ست با عکس میکی

موس به تن دارم.

خجالت زده دستی به موهای م میکشم، به طرفم بر میگردد، حالا میتوانم خنده را در

نگاهش ببینم.

نگاه ی که دقایق ی پیش کلافه، خسته و سردرگم بود، حالا میخندید.

-چرا تو ماشین گریه کردی؟

موهایی که جلوی دی دم را گرفته کنار میزنم و به او نزدیک تر میشوم: یاسر گفته؟!

-تقریبا برادر کوچک ترم به خاطر تو داشت بازخواستم میکرد.

تای ابرویم را بالا میدهم: پس اومده تو جبهی من؟

-من تو کنار همیم نه مقابل هم.

-پس چرا نمیگی ظهر کجا بودی؟!

به جای جواب دادن به پرسشتم میگوید: اینجوری موهات رو پریشون میکنی چهرهت

شیطون و وحشی میشه مثل نوجوانی هات.

متوجه میشوم محمدیاسین وقتی نمیخواهد جوابم را بدهد از بحث طفره میرود

، یعنی اخلاقش این بود.

-محمدیاسین.

خوش را به من نزدیک میکند، دلم هری میریزد: تو زندگی با من صادق باش

خب؟!

اگه چیزی رو دوست نداری طفره نرو فقط جواب بده.

جدی میشود: چرا تو ماشین گریه کردی؟!

-من وسط خانوادہت رها کردی و رفتی، تازه فکر میکردم روز اول محرمیت مون رومانتیک تر باشه.

یک نهار دو نفره یا رفتن به خارج شهر مثل میرفتیم خون هی همون پیرزن تو روستا، دیگه نامحرم نبودیم که نگران باش ی.

نزدیکم میشود، بدنش مماس بدن من قرار میگیرد.

-من هیچ وقت بہت دروغ نگفتم و نمیگم شیدا.

کمی خجالت زده میشوم از اینکه درباره آن اتفاق پنهان کاری کرده بودم، ولی خوب میدانستم گفتنش کار من نیست.

-مکہ کہ بودیم تو ہر شب کابوس میدی دی.

من هیچ وقت ازت نمیپرسم اما اگہ خودت احساس کردی میتونی درباره اش با من صحبت کنی.

این بار نوبت من است طفره بروم: کتری جوش اومد.

تقریباً میگریزم: برم چای بریزم با شیرینی بخوریم.

دو استکان چای میریزم و متوجہ گرفتگی او میشوم، یعنی بخاطر پنهان کاری من دلخور شدہ یا مسئلہ غیبت ظہرش است؟ -خواہرت یاسمن و برادرت محمدحسین خیلی با من صمیمانہ رفتار کردن.

اعتراف میکنم انتظارش رو نداشتم.

روی مبل های مان مینشیند، سی نی چای را مقابلش میگیرم:

این چایی از دستت خوردن داره.

یک لحظه ذهنم برای گفتن حقیقت به تردید میافتد:

محمدیاسین اگه تو گذشته...

سریع سکوت میکنم، چطور درباره آن اتفاق ی که حتی جرات نکرده بودم در ذهنم

مرورش کنم صحبت میکردم ان هم با محمدیاسین!؟

-ظهر چرا رفتی؟

نگاه ی عمیق بهم نثار میکند و میگوید: لا اله الا الله.

دختر تو خیلی کلیدی، شیدا جان بسه دیگه.

-ببخش نمیخواستم ناراحت کنم.

استکان چایش را بر میدارد: قصد دارم دی گه فروشگاه نرم، کارها رو کم کم

میسپارم به یاسر.

ذوق زده میشوم: به خاطر من!؟

نگاه گرمش را به من میدوزد.

نگاهم به دام چشم هایش میافتد، قلبم در سینه فرو میریزد.

-چقدر قشنگ ذوق میکنی شیدا

لبم را از شدت شرم گاز میگیرم، همین احساسات برانگیخته ه ی او را برانگیخته تر

میکند.

به من نزدیک تر میشود و محبت بی مثالش را نضیب من میکند.

دنیا زیر پایم فرو میریزد و به ابرها پرواز میکنم.

گویا روی زمین نیستم، بهشتی که میگوی د قطعاً وجود اوست.

عشق احساس عجیبی است، شاعران زیاد دربارهاش سرودهایند، نویسندگان زیادی برایش رمان ها نوشتند و نقاشان سعی کردند تصویرش را مجسم کنند ولی همه از نشان دادن و توصیف کردنش عاجز ماندند، جوری که این حس با وجود اینکه با انسان زاده میشود هنوز هم برایش نا شناخته است.

باید آن را تجربه کنی و طعم لحظاتی که زیر دندان باشد تا بتوانی کمی آن را بفهمی.

زندگی ام شبیه یک کابوس بی رحم بود، اما معجزه او من را درست از وسط جهنم کابوس های م کشید و در دل بهشت رویا انداخت.

ساعت دوازده شب است، برای اولین بار است که به عنوان نامزد من و محمدیاسین قرار بود شب را به صبح برسانم.

کمی استرس دارم و مانند دختران چهارده ساله هیجان زده ام.

یکی از رخت خواب های نو را برمیدارم و به پذیرایی میروم، سرش را درون گوشی فرو برده است.

سر شب ظاهر آشفت هاش نگرانم کرد، هرچند در شغل او اینکه یک روز کاری سخت را بگذرانی اتفاق نادری نبود.

با دیدنم سریع به کمک میآید: پدرت چه ساعتی میاد!؟

نینه من اینجام ناراحت بشه ؟

-بابا ساعت ده میاد، ماما احتمالا تا ظهر نیاد.

بابا صبح ها میره مغازه عمو پیش اون، نگران نباش.

-دو شیفته کار میکنه؟

-آره عصر ها هم کلا خوابه، به خاطر گند شهاب و رامین عوضی خونه مون رو از دست دادیم...

اولین بار است مقابل او اسم رامین را میبرم و متوجه توجهش به اسم او میشوم.

روی تشک نیمه پهن مینشیند و با ملیمت میگوید: شیدا جان.

-من هرگز ازت درباره اون سوال نپرسیدم. دلم نمیخواست خاطرات تلخی رو دوره کنی که کابوس شب هات شده فقط.

گویا برای گفتن حرفش نگران است. کمی تردی د دارد.

-امشب میخوام بدونم درباره گذشت هی تو و علت بهم خوردن نامزدیت.

دلم بهم پیچ میخورد، حالم زیر رو میشود متوجه حال بدم میشود و با نگرانی میگوید:
چیزی شده شیدا حالت بد شده؟ نگرانت کردم عزیزم؟ گرمای وجودس را دوست دارم و نگرانی هایش را، ی ک بار هم که شده باید آن

خاطرات را که شبیه یک زخم چرکی گوشه ای از وجودم جمع شده بود ریشه کن میکردم.

-بیست و دو سالم بود، برادر زن شهاب بود ولی چند سالی به خاطر تحصیل و زندگی تو اروپا از خانواده جدا بود.

دفعه ی اولی که دیدمش و باهاش هم کلام شدم تو مسافرت کیش بود.

من یک دختر سر به زیر بی دست و پا بودم و اون یک پسر چرب زبون هفت خط.

توی اون مسافرت چند روزه چندین بار دور چشم شهاب بهم نزدیک شد و با رفتارش نظرم رو جلب کرد.

بعد قبولی توی رشته ی پزشکی خواستگارهای زیادی داشتم ولی هیچ پسری سعی نکرده بود بهم نزدیک بشه غیر اون.

خیلی زود فریب چرب زبونی هاش رو خوردم و بهش دل بستم.

فکر میکردم تنها مردی که روی کرهی زمینه و از آسمون افتاده پایین..

رامین پسر رفیق بازی بود، دختر و پسر همه مدل تو اکیپ دوستاش بود.

از بعد رابطه دوستی ما من دائم سعی میکردم با تغییر چهره و رفتار خودم رو هم سطح رفیق های رامین کنم.

توی همین رفت و آمدهای ما بود که شهاب متوجه رابطه ما شد و قیامت به پا کرد.

برای اولین بار پدر و برادرم منو مواخذه کردن و آبروم جلوشون رفت.

بعد اون ماجرا مدتی رفت و آمد مون قطع شد ولی شهاب به حرمت فامیلی با رامین داشت اجازه داد بی اد خواستگاری من. بیست و سه ساله بودم بعد یک سال دوستی با رامین بالاخره باهاش نامزد شدم.

به چشم های محمدیاسین مینگرم، بنظر کمی ناراحت و دلخور بوده است.

-اوایل همه چیز خوب پیش میرفت تا اینکه رفتار رامین کم کم تغییر کرد.

مهمونی رفتن هاش بیشتر شد، دائم تلفن های مشکوک بهش میشد.

رفتارش هم با من عوض شده بود، من رو دائما با دخترای دور و برش مقایسه میکرد و شروع کرد بخاطر هیکل و رفتارم تحقیر

کردن.

بخاطر اینکه از چشمش نیوفتم رفتم سراغ رژیم های سنگی ن لاغری ولی نه تنها جواب نگرفتم بلکه هم وزنم دوباره بر میگشت هم افسرده تر میشدم.

متوجه بودم همه یاین رفتار ها بهونه گیری، رامین آدم رابطه

بلند مدت نبود و من دلش رو زده بودم ولی نمیتونستم باور کنم فریب خوردم.

علت این رفتار ها هم این بود که میخواست کسی که رابطه رو بهم میزنه من باشم نه اون.

شاید بخاطر مهریه امیا رو دربايستی با شهاب.

تا اینکه یک شب آخرین ضربه به پیکر رابطه نصف و نیمه و خرابمون وارد شد.

اون شب شهراد رفیق پایهی رامی ن ما رو دعوت کرده بود ویلاش مثل همیشه یک مهمونی دوره همی بود و دوست های بی قید و بند رامین دور هم جمع شده بودن.

بعد یک هفته قهر و دعوا رامین به بهونه آشتی کنکون من رو با خودش برد به مهمونی شهراد.

نمیدونستم برام چه خوابی دیده، ساده بودم و فکر میکردم همه مثل خودم دلشون پاکه اما خیلی زود ذاتش برام رو شد.

از یادآوری آن شب و شوم و اتفاقاتی که برایم رخ داد به گریه

افتادم، نمیخواستم به این زودی ها با خاطرات تلخ آن شب مواجه بشوم ولی چاره ای نبود، سوال محمدیاسین من را با خاطرات تلخ زندگیم رو در رو کرد.

محمدیاسین با نگرانی بهم نگاه میکرد: شیدا جان آگه سختته نگو عزیزم.

خودم را به اون نزدیک میکنم، وجود او برایم دنیای امنی ت

است.

-گفتنش برای من سخت نیست، اما شنیدنش برای تو چی؟! -

-من آمادگی شو دارم شیدا، میدونم تو گذشته تو هر چیزی بوده تو توش

تقصیری نداری و من به خودم اجازه نمیدم قضاوتت کنم.

چشمانم میبندم کاش میتوانستم به این حرف محمدیاسین اعتماد کنم، ولی

میدانستم غیرت مردانه مردی چون او اجازه نمیدهد ساده از کنار این ماجرا

بگذرد.

کاش زودتر جرأت بیان حقیقت را داشتم.

پلک هایم را روی هم مینهم و میگویم:

-شهراد پسر شروری بود بارها از رامین خواسته بودم دست از سر دوستی باهاش برداره ولی اون گوشش بدهکار نبود.

تو مهمونی هاش همه چیز پیدا میشد از نوشیدنی های مختلف تا مواد مخدر.

فکر میکردم رامین آدم حساب ی ولی متوجه شدم اونمیکی مثل شهراد.

اون شب مثل هم هی وقت های دیگه بین مهمون ها مسابقه و شرط بندی برپا بود. رامین دائم از سر شب تو نخ دختر همراه شهردا رفته بود و ب ه بهانههای مختلف بهش خط میداد.

دختره لاغر اندامی که بینی عملی داشت و موهای مش شده.

زیبا بود و جذاب، تو حرفاش متوجه شدم که مرب ی باشگاه بدنسازی.

دختره که متوجه توجه نامزدم به من شده بود شروع کرد به

استهزا و تمسخرم.

با نگاهش تحقیرم میکرد و رفتار رامین هم جری ترش کرده

بود.

انقدر اعصابم از دست رامین خورد بود که یک گوشه دور از همه تو مهمونی نشستم و به حال خودم اشک ریختم.

رامین هم از نبود من خوب استفاده کرد و تا تونست با اون دختره خوش گذروند. با غرور شکست خورده و روحی که به خاطر نادیده گرفتن رامین زخمی شده بود گوش های از اون باغ نحس نشسته بودم که سر و کلهی شهراد پیدا شد.

با این حرف بغض ی شبیه کاکتوس راه گلویم را بسته و از از گوش هی چشمانم سرازیر میشود.

متوجه منقبض شدن دست محم دیاسین میشوم.

نکند مرا به جرم ناکرده محکوم کند؟! شاید تنها گناه من در برابر او فقط ترسم باشد.

چشمهایم را به مشت های بهم فشردهایش میدوزم و التماس میریزم درون چشم های خیسم و صدایش میزنم.

سرش را پایین میآورد، و چشمانش را به صورتم میدوزد.

صورتم خیس از اشک هایی است که صورتم را غسل دادند با لحنی مظلومانه مینالم: من هیچ تقصیری نداشتم محمد یاسین فقط ترسیده بودم.

با التماس خدا رو صدا زدم ولی کسی نبود تا منو از زیر چنگ بی رحمانه اون مرد بیرون بکشه.

تعرض تحقیر من حتی جرأت ندارم اون شب رو مرور کنم.

محمد یاسین من...

محمد یاسین با صدایی بم و محکم میگوی د: هیس بسه.

قلمیخ میزند، همزمان احساس میکنم روی م آبجوش ریخت هاند، یعنی از من خشمگین شده؟ یعنی از چشمش افتادهام؟!

خواستم حرفی بزنم که نزدیکم میشود و آتش به جانم میکشد.

همان لحظه ته قلبم خالی میشود، دلم نمیخواهد این لحظات تمام شوند.

مقاومتم میشکنند و من هم محبتم را نثار او می کنم.

خودش را عقب میکشد و با علاقه نگاهم میکند.

این مرد برایم همه چیز است! همه چیز!

همیشه نگران بودم بعد آن ماجرا نتوانم به هیچ مردی اعتماد کنم ولی از همان روز

اولی که با محمد یاسین آشنا شدم تا به امروز لحظه ای از وجودش احساس منفی

دریافت نکردم و وجودش برایم منبع امنیت و آرامش بود و هست.

اشک هایم از گوشه چشمم روی لب هایم میریزد.

با انگشت شست اشکم را پاک میکند: بسه دیگه گریه نکن شیدا.

دلم نمیخواه با گفتن بیشتر ح ق یقت پیش من شرمنده بشی و حس بدی بگیری.

این اتفاق هرچند تلخ، هرچند دردناک گذشته.

مهم الانه، حالا که من و تو پیش هم هستیم همین الان مهمه.

روزای اولی که رفته بودم سر کار، خانوم های زیادی رو میدیدم که مورد تعرض قرار گرفتن.

روح های آسیب دی ده، نگاه های خیس اشک و پر نفرت، خیلی ها هم حتی جرأت نمیکردن از قانون برای ظلمی که بهشون شده کمک بخوان.

بارها میدیدم خانواده ها چجوری اون ها رو مظلومانه از خودشون طرد میکردن یا بهشون به دیدهی یک مجرم نگاه میکردن با خودم میگفتم چرا به جای التیام گذاشتن روی روح زخمی شون نمک میپاشن روش و آزارشون میدن.

شیدا من آدم سطحی نگری نیستم، تعصبات الکی هم ندارم میدونم تو اتفاقی که برات افتاده تو بی گناه ترین آدمی.

دلم نمیخواه امشب ادامه اون خاطرات تلخ رو بشنوم، همین جا هم اشتباه کردم پرسیدم، بذار رو حساب غیرت و عشق بهت.

سرم را پایین انداخته ام و با انگشتانم بازی میکنم.

-تو حق داشتی بدونی محمدیاسین، درسته تو اون اتفاق دوشیزگی من آسیبی ندید و با کمک یکی از دوستان مشترک من و رامین نجات پیدا کردم ولی روحم آلوده شد.

تو مرد آیندهی منی و حق داری از گذشتههای من بدونی، من و ببخش که زودتر بهت نگفتم بذار روی حساب شرم و خجالت.

اما الان احساس سبکی میکنم، دیگه ناگفتهای بین من و تو وجود نداره من
هرچی بهت گفتم عین حقیقت ه

محمد یاسین او را به خود نزدیک میکند و احساس می کند این تنها کاری است که میتواند
برای آرام کردنش انجام بدهد.

صدای تپش های قلب شیدا را حس می

کند، وحشت زده است به او حق می دهد از مرور چنین خاطر های پریشان شود
به خودش لعنت می فرستد که چرا اولین شب محرمیت شان را که قرار بود زیبایی
سپری شود با سوال درباره گذشته شیدا نابود

کرد.

وقتی لب های لرزان شیدا را که از شدت بغض تکان می خوردند

میبیند، طاقتش را از دست می دهد و مهر و محبتش را برای آرام کردنش نثار شیدا
میکند.

متوجه آرام شدن ضربان قلب شی دا میشود بعد از اینکه منبع آرامش اوست لذت
میبرد.

سرش را که عقب میکشد با دیگر اشک های غلطان شیدا قلبش درون سینه مچاله می
شود دستش را جلو میبرد و اشک شیدا را مانند شی مقدس از زیر چشمش پاک
میکند.

با بغض مردانهایی که گواه حال خرابش است میگوید : گریه نکن.

شیدا تلخ خندی میزند و نگاه میدزدد، حس سبک بالی میکند بالاخره حقیقت را گفته بود!

اما محمدیاسین حس میکند ی ک بغض سنگین راه گلویش را بسته.

شیدا را به خود نزدیک میکند و هر دو روی تشک دراز میکشند.

شیدا لامپ را خاموش میکند و خودش را روی ملخفه خنک تشک رها میکند.

دستش را باز میکند و نگاهش را به سقف می دوزد -شیدا جان فردا بریم خرید قبل عقد؟!

-مامانت حرفی درباره ازدواج ما نزد؟!

محمدیاسین آه میکشد، مادرش شمشیر را از رو بسته بود و گفته بود دلش نمیخواهد هرگز با شیدا رفت و آمدی داشته باشد ولی محمدیاسین این را نباید به او بگوید، برای امشب شان کافی است.

-یک روزم میریم خونهی ما دیدنش.

و در دلش ادامه میدهد: بالاخره باید با همیک جا زندگی کنید.

سخت است خودداری مقابل او و نمیداند چگونه شب را صبح کند اما نمیخواهد او را تحت فشار قرار دهد حداقل نه آن شب.

پرونده های قضایی را بالا و پایین میکند و هر چه اطلاعات درباره او است یک گوشه سیو میشود.

دور از چشم همه مدت ی است روی پرونده او کار میکند حتی نزدیک ترین افراد زندگی اش از این موضوع آگاه نیستند.

آن شب هم خاله زکیه مهمان عمارت شان است.

بعد از سیو کردن چند پرونده که با کمک سبحان به آن ها دسترسی پیدا کرده است برای حضور در جمع خانوادگی از پله ها پایین میرود.

حال و هوای بهاره زودتر از موعد به فضای ویلا حاکم شده است.

عید امسال برایش حکم شروع رسمی زندگی مشترک را دارد.

به انتهای پله ها که میرسد، متوجه گفت و گوی عجیب می ان خاله و مادرش میشود.

خاله زکیه با خشم میگوید: باور نمیکنم مرضی داری راضی میشی اون دخترک

خدا شناس عروست بشه، اونم زن کدوم پسر ت محمدیاسین.

حالا اگه اون پسرهی الدنگ محمدیاسر بود باور میکردم ولی حاجی چطور راضی

شد؟!

سپس پشت دستش میزند: آخ حیفا از حاجی حتماً چ یز خورش کردن.

چین عمیقی بین ابرویش جا خوش میکند و منتظر جواب مادرش میشود.

-چی کار کنم زکیه؟ خاتون از این دختره حمایت میکنه، مطمئناً از لج منه وگرنه

خاتون کجا این دخترهی بی حیا کجا؟!

-خواهر میخوای بگم حاج فتاح...

همان لحظه سر و کل هی زیبا پشت سر محمدیاسین پیدا میشود.

دخترک با صدایی بلند سلام و احوالپرسی میکند.

محمدیاسین با خشم چشمانش را باز و بسته میکند، به وقتش باید سر از کار مادرش

در میآورد مدتی بود رفتار پر رمز و رازی از او میدید.

زیبا با خوشرویی از او و شیدا احوالپرسی میکند، تنها کسی که بعد شنیدن خبر

ازدواج او واکنش مثبت نشان داد همین زیبا است.

هرچند مطمئن است این واکنش مصنوعی و دور از واقعیت است اما حداقل برایش

خوشایند است که اشک زاری های او را تحمل

نکرده.

زیبا با نگاهی قدرشناسانه از محمدیاسین بابت معرفیاش به مسئول زندان تشکر

میکند، گویا پیشرفت خوبی در کارش داشته و در مدت کم به عنوان روان درمانگر

و مشاور در زندان استخدام شده است.

با اتفاق هم وارد حال میشوند، علیرضا و یاسمین هم به آنان می پیوندند.

جای خالی محمدیاسر به او دهن کجی میکند.

یاد قول پسرک میافتد گفته بود اگر سید زن بگیرد به ویلا بر میگردد.

بعد رفتن مهمان ها به اتاق مادرش می‌رود، مدت ها بود با هم سر سنگین بودند. مادرش با دیدن او تعجب میکند، در حالی که کرم مرطوب کننده ای را روی دستانش میزند از داخل آینه نگاه ی به او میاندازد.

روی صندلی مینشیند: میتونیم با هم صحبت کنیم؟ -میشنوم پسر م.
-درباره ی شیدا است.

موقع گفتن اسمش چشمانش برق ی مشهود میزنند و صدایش دو رگه میشود. این حالات از نگاه تیز بین مرضیه دور نمیماند با لبخندی تلخ به سمت پسرش بر میگردد، دوباره آه میکشد، نگاه عاشق محمدیاسین برایش آشنا بود. محمدیاسین با دیدن رد کمرنگی از لبخند روی لب مادرش ادامه میدهد: میخواستم برای مهمانی عید دعوتش کنید.

درسته اون انتخاب شما نبوده ولی همیشه با قهر به زندگی ادامه داد.

بالاخره اون به اینجا میاد و با هم رو در رو میشید بهتره روابط حسنه باشه مادر جان.

در ضمن اینکه پیامبر فرمودند کسی که بیشتر از سه روز با فرد دیگری خودش قهر باشد مسلمان نیست.

مرضیه سرد و جدی میگوید: من با کسی قهر نیستم پسر.

فقط من و اون دختر حرف مشترکی با هم نداریم.

اون از دنیای دیگه ای. خیلی برام عجیب بود، چه طور انتخاب سید ما دختری مثل

اون میتونه باشه؟!!

اما خب هرچقدر هم اون دختر قاب دل شما رو دزدیده باشه از دید من مناسب برای

عروسی خاندان حسینی نیست.

محمدیاسین سرش را تکان میدهد، نمیتواند با عقاید

سالهی مادرش مقابله کند، او با ای ن طرز فکر پرورش ی افته است

-این دیدگاه شماست حاج خانم، ولی حداقل برای احترام به من با دلم راه بیا ید.

مرضیه با قلبی فشرده خاطرات دورش را مرور میکند.

از آن روزها سال گذشته است ولی زخمش هنوز هم درد میکرد.

محمدیاسین متوجه گرفتگی صورت مادرش میشود.

با دلجویی دستش را میگیرد: حاج خانم از من خطایی سر زده؟!!

با بغض ی فرو خورده سر تکان میدهد: نه پسرم چیزی نیست.

سپس با لحن تسلیمی میگوید: بر ای آخر هفته دعوتش کن.

محمدیاسین با خوشحالی لبخندی عمیق میزند و پیشانی ی مادرش را میبوسد.

سپس برای راحتی مادرش از اتاق خارج میشود.

جای بوس های که روی پیشانی مرضیه گذاشته هنوز هم میسوزد، درست مثل زخم سه ساله ای که روی قلبش است.

محمدیاسین را شبیه محمدعلی همسرش میبیند اما با تفاوتی بزرگ، آن هم عشق نهفته در چشمان اوست.

کاش محمد علی هم به اندازه پسرش عاشقش بود، کاش.

ماشینش را یک گوشه پارک میکند و دستی به موهایش میکشد.

از پله های پاساژ که بالا میرود علی رضا را میبیند، نفس کلافهای میکشد و بی تفاوت از کنارش رد میشود.

از وقتی سید کارای فروشگاه را به هر دوی آنها واگذار کرده است بیشتر با او در رو میشود.

صدای موبایلش مجالی به افکارش نمیدهد، با اکراه جواب میدهد: الو بله؟

صدای حنا است دختری که مدت ی است مهمان تخت خوابش

شده.

با صدایی لوند و ناز دار میگوید: الو آقا یاسر کجایی ؟ با جذبہ میگوید
: محمد یاسر

دخترک با ناز و ادا پاسخ میدهد : خب حالا محمد یاسر.

-کارت رو بگو حنا من فروشگاهم وقت ندارم.

-فردا باغ مهناز یک دور همی گرفتن به مناسبت تولدش. مهناز تاکید کرده شما هم حضور داشته باشی.

در حین بارکردن در فروشگاه است، فکر میکند بدک نیست به خودش استراحت بدهد مخصوصا اینکه این مدت دائم در حال کار بوده.

برای اینکه حنا پی به اشتیاقش نبرد، صدایش را سرد و جدی میکند: آدرس باغ دوستت رو بده شاید اومدم.

صدای پر شور و شغف حنا پورخند روی لبش میآورد، دخترک سبک سر فکر کرده با چندتا مهمانی و رفت و آمد میتواند قاب او را بدزد.

با دیدن علیرضا سریع گوشی را قطع میکند، هیچ دوست ندارد آمارش به دست سید برسد.

علیرضا هم مشغول تلفنی حرف زدن با ی اسمین است.

از این فکر خشم وجود محمدیاسر را فرا میگیرد، هنوز هم معتقد است او یاسمین کوچک شان را فراری داده.

بعد تهمت های زکیه خانم و سکوت اعضای خانواده خودش را از این ماجرا کنار کشید و گرنه هنوز هم نگران یاسمین است.

علیرضا با دیدن محمدیاسر خشمگین میشود، کت کتان مشکی و شلوار لی تنگی پوشیده است و قسمت جلوی موهایش را با کش بسته است چند تار موها از لا به لای کش بیرون آمده و چهره ی او را جذاب تر کرده بود.

حس میکرد جذابیت و شوخ طبعی محمدیاسر نقطه قوت اوست و فکر اینکه این رفتارها به دل یاسمین هم خوش بیاید دیوانهاش میکند.

زیر لب زمزمه وار میگوید: پسرک مزلف.

محمدیاسر دستش را جلو میآورد و با لحنی پر از حرص میگوید: چه طوری حاج آقا.

سپس اشاره به موهای صاف علیرضا میکند: با آب قند چسبوندی؟

علیرضا دندان بهم میساید، پتانس یل اینکه گردن محمدیاسر را خورد کند دارد: عجیبه سید بهت ادب یاد نداده؟

شانهای بالا میاندازد و میگوی د: اگه به تربیت سید شک داری یاسمین هم بزرگ شده ی همون خونه است.

به یک باره مچ دست محمدیاسر را میگیرد و با خشم میگرد:

اسم زن منو روی دهننت نیار.

محمدیاسر مچ دستش را آزاد میکند و هل محکمی به علیرضا میدهد، پشتش محکم با کره های فلزی برخورد میکند.

سرش را جلو میآورد یک سر بلند تر از علیرضا است.

زیر گوشش میگرد: زن تو قبل ای نکه فریب تو رو بخوره خواهر من بوده اینو آویزهی گوشت کن.

علیرضا منتظرم ازت آتو گیر بیارم اون وقت خدا بهت رحم کنه پسر حاجی فتاح.

خدا میداند که چقدر از حاجی فتاح و همسرش کینه به دل

دارد.

نگاه پر نفرتش را میگیرد و به سمت پیشخوان میرود، در حین باز کردن دخل به آن روزی فکر میکند که با گوش ایستادنش آنچه نباید میشنید را شنیده بود.

همان روزی که خاتون و نجمه حرف های مگو بسیاری را بدون خبر از حضور او گفته بودند.

بچه که بودند حیاط خانه باغ خاتون محل مناسبی برای بازی های کودکانه شان بود.

یک درخت شاه توت بلند در حیاط وجود داشت، که هر تابستان توت های سرخ و هوس انگیزش آنها را وسوسه می کرد برای چیدنش از درخت بالا بروند. یاسین عاشق آن درخت توت بود و همیشه یاسر را وادار میکرد از درخت بالا برود و برایش توت بچیند. درختان آنقدر بلند بود، که شاخه هایش به اندازه ساختمان دو طبقه خانه خاتون بالا آمده بود.

آن روز هم مثل همیشه اصرار یاسمین از درخت توت بالا رفت. دستش رو دراز کرد تا یک شاخه نزدیک خودش بیاورد که نگاهش به پنجره اتاق خاتون افتاد. خاتون کنار یک صندوقچه قدیمی نشسته بود و با حسرت به قاب عکسی نگاه میکرد.

کنجکاو شد که ببیند چه چیز خاتون را اینچنین منقلب کرده است؟!

از روی درخت به نزدیک پنجره رفت و با کمک نرده ها از پنجره آویزان شد. قاب عکس مادرش و دایی محمدعلی بود.

خاتون همینطور که اشک میریخت روی تصویر مادرش را نوازش کرد و برای شیرینش نوحه میخواند.

در اتاق قدیمی باز شد و نجمه وارد اتاق، با دیدن خاتون گفت:

شما که باز اومدی د به اتاق شیرین خانم!

خاتون اشک هایش را پاک کرد و آهی از ته دلش کشید: چی بگم نجمه دلم شبیه
یک کوه غمه.

کاش میمرد و داغ شیرینم رو نمیدیدم.

-خاتون درست نیست اینجو ری خودتون رو آزار بدید.

شما چرا زنده ها رو فراموش کردید، ی ادگار شیرین خانم زنده
است.

از طرفی پسر تون محمدعلی خان، آقا محمدحسین و محمدیاسین اینا
همه امیدشون شمایی خاتون.

آهی کشید و با پره روسری زیر چشم های نم دارش را پاک کرد:

خدا لعنت کنه فتاح رو اگه اون نب ود دخترم و دامادم زیر خروارها خاک نمیخواهیدن.

حیف خاطر محمدعلی و یاسمین برام عزیزه و گرنه انتقام خون دخترم رو می
گرفتم.

نجمه زیر بازوی خاتون را گرفت و به طرف درب خروج برد.

خاتون قبل رفتن در اتاق را قفل زد.

بی توجه به صدا زدن های ی اسمین از لای نرده ها رد شد و پا به اتاقی گذاشت که چندین سال ممنوعه بود.

با دیدن فضای اتاق و عطر یاس ی که از لا به لای رخت خواب ها به مشامش میرسید حدس اینکه اتاق متعلق به مادرش شیرین بوده سخت نبود.

آهی کشید و به دنبال ردی از مادرش تک تک گوشه کنار اتاق را رصد کرد.

با دیدن قاب عکس کودک ی مادرش قلبش در سینه فرو ریخت.

مادرش شباهت زی ادی به ی اسمین داشت.

همان موهای بور، چشمان سیاه نافد و چانه کوچکی که یک چال ریز رویش بود.

اشکی از گوشه چشمش چکید، صدای خاتون در سرش پخش شد: اگر فتاح نبود

دخترش زیر خروارها خاک نمی خفت. ربط مرگ مادرش به فتاح چه ب ود را

نمیدانست، اما خوب میدانست خاتون بی خود و بیجهت کسی را نفرین نمیکند.

فتاح شوهر خواهر زندایی مرضی ه بود و نزدیک تر از آن پدر دوست صمیمی

اش علیرضا

با اینکه دایی محمدعلی بارها خواسته بود مرضیه را مادر صدا کند و همین طور خود مرضیه برایش کم از محبت نمیگذاشت اما همچنان سدی میان احساسش با زنداییاش بود.

حالا هم خاتون میگفت، مرگ مادرش به فتاح ربط دارد.

چشمانش را با غضب بست، باید ته توی ماجرا را در میآورد.

حس میکرد چقدر از علیرضا و دوستی بینشان متنفر است، انگار در این سالها به والدینش خیانت کرده.

با خودش عهد بست انتقام آن ها را بگیرد، نمیگذاشت قاتل والدینش بدون محاکمه و آزادانه روی زمین بچرخد.

مقابل پای حنا پارک میکند و تک بوقی میزند.

با دیدنش لبخند عمیقی می زند و سوار می شود. بوی عطر زنانه تند و تیز هوش کل فضای ماشین را پر می کند.

به سمت او برمیگردد و لبخندی بزرگ میزند: چقدر خوشتیپ شدی عزیزم.

لبخندی کج میزند و بدون توجه به زبان ریختن های حنا به سمت باغی که مهمانی در آن برپا بود میراند.

مقابل یک خانه باغ پارک میکند، حنا رژ لب سرخش را تمدید کرده به سمتش برمیگردد: انگار از همه دیر تر رسیدیم.

شانهای بالا میاندازد و در حین بستن ساعت مچپاش میگوید:

خبری نبوده تا عجله کنم.

به سمت مهمانی میروند، همین که وارد ساختمان میشود بوی عطر بینیاش را پر میکند.

مهمانی از چیزی که تصور میکرد شلوغ تر است.

با اینکه حوصله مهمانی های شلوغ را ندارد ولی با دیدن اکیپ دوستانش ناچار میماند.

حنا خیلی زود مانتو و شلوارش را با پیراهن شب بلندی که تنش کرده و اندام لاغرش را سخاوتمندانه نشان میدهد جا عوض میکند.

حنا دستش را دور بازوی او حلقه میکند و با هم به سمت جمعیت میروند.

با وجود اینکه حنا را عقد موقت کرده است کوچک ترین غیرتی روی

او ندارد.

در حالی که رفتارش نسبت به یاسمین متفاوت است.

کنار دوستانش پشت میز بار می ای ستد، بر خلاف بقیه دوستانش لب به نوشیدنی های غیر مجاز نمیزند با اینکه اعتقاداتش با سید تفاوت دارد

ولی به احترام او قول داده لب به نوشیدنی غیر مجاز نزند با عوض شدن آهنگ حنا که چند گیلسی خورده و سر خوش است همراه مهناز دوستش به طرف سالن میروند و مشغول رقص میشوند.

چند دقیقه بعد آهنگ عاشقانه و آرامی پخش میشود، حنا به او نزدیک شده و با نیش باز میپرسد: میای با هم برقصیم یاسر؟ ابروهایش را در هم میکشد و جدی و سرد میگوید: میدونی که از رقص خوشم نیاید.

لب های حنا آویزان میشود با خواهش میگوید: همیشه امشب رو دو تایی برقصیم؟ فقط امشب.

نفس را با کلفگی بیرون میدهد، عمر دوستی او و حنا به آخر رسیده است بد نبود امشب را با او برقصد.

با نگاه ی مغرور دستش را جلو میآورد و حنا ذوق زده بازوی او را میگیرد.

وسط سالن میروند و هماهنگ با آهنگ میرقصد در واقع او فقط ایستاده و حناست که دورش چرخ میزند و دلبری میکند.

از لابهلای جمعیت نگهان نگاهش روی دختری با چهرهای آشنا زوم میشود.

دختری با هیکل چاق و موهای بلند که یک گوشه ایستاده و پیراهن سرم های رنگش را در میان مشتش میفشارد با دیدن دخترک به خاطر آورد او را همراه شیدا دیده است.

شیرین با حرص شماره مهسا را میگیرد به دعوت او برای تولد خواهرش مهناز به این مهمانی بزرگ و شلوغ آمده است، ولی خود مهسا را یک دقیقه هم ندی ده. زیر لب با حرص میگوید: منو دعوت کرده همچین مهمونی و خودشان غیبت زده. گوشه مهسا خاموش است و همین موضوع خشمش را دوجندان میکند. از اینکه در جمع کسی را نمی شناسد معذب و کلافه است. از طرفی با دیدن دوستان جوان و خوش تیپ مهناز که بیشترشان ثروتمند و متمول هستند، اعتماد به نفس خود را حسابی از دست داده و کمی سردرگم و مضطرب است.

صدای مرد جوانی را از پشت سر میشنود به خیال آنکه قصد مزاحمت دارد با خشم به طرفش بر میگردد ولی نگاهش در دو جفت چشم سبز زمردی اسیر میشود. آب دهانش را قورت میدهد، نگاهش نم پایین میآید و روی چهره مرد چرخ میخورد.

برادر سید بود؟ همان پسر جوان و شوخی که دو سه بار او را همراه شیدا دیده بود.

آب دهانش را قورت میدهد. نکند همراه محمدیاسین آمده باشد؟!

سریع توی ذهنش به خودش فحش میدهد، گروه خونی او به این مهمانی ها نمیخورد.

محمدیاسر با شیطنت جلو میرود، سرش را کمی پا بین میآورد تا هم قد دخترک بشود.

از ذهنش میگذرد، دخترک شبیه نان همبرگر تپل و گرد است.

برای تفریح و از سر باز کردن حنا کنارش می ایستد: انتظار نداشتم اینجا بیینمت..

شیرین با جسارت تای ابرویش را بالا می دهد و می میگوید:

منم انتظار نداشتم پسر حاجی رو اینجا بیینم.

محمدیاسر که از کلکل با شیرین لذت میبرد پوزخندی میزند:

چرا پسر حاجی ها دل ندارن یا شاید دوستی ندارن تا برای تولد دعوتشون کنه؟!

-دل که دارن منتها تو تولد دوستاشون نوشیدنی سرو نمیشه.

میخواهد جواب دخترک را بدهد که دستان حنا دور بازویش حلقه میشود.
 -عزیزم کجایی تو بیا مهناز میخواد کیک تولد رو ببره.
 شیرین نگاه معنا داری به دستان گره خورده آنها میکند و پوزخند میزند.
 سپس از آن دو فاصله گرفته و به طرف مهسا میرود.
 ذهنش درگیر رفتارش گستاخانه دخترک میشود.
 حنا از بازوی او آویزان میشود تا به سمت جمعیت بروند.
 به پشت سرش نگاه میکند، دخترک به طرف حیاط باغ میرود.
 نمیداند چرا ته دلش شور میزند، حنا را می ان جمعیت گذاشته به طرف باغ میرود.

شیرین از رفتار مهسا کلافه شده است مخصوصا وقتی یاشار سوءاستفاده گر و بد چشم را کنارش میبیند.

به سمت باغ میرود تا بعد دادن کادو ها با آژانس از آنجا برود.

اهل این مهمانی ها نیست و حساسیت های خانواده اش کمی او را منزوی تر شیدا کرده است.

شاید اگر یک پاتنر در این مهمانی داشت آنقدر کلافه و معذب نمیشد.

ولی از بعد جدایی شیدا حساسیت ها روی او آنقدر بالا بود که برای همین مهمانی هم به سختی اجازه حضور گرفت.

گاه ی از اینکه با او مانند کودکان رفتار میشد به ستوه میآمد.
صدای سوت و پایکوبی مهمان ها نشان میداد هنوز مهمانی در جریان است.
تصمیم میگیرد به جای منتظر ایستادن هر چه سریعتر به خانه برگردد مخصوصا
اینکه هر چه دیر تر شود امنیت مهمانی کم میشود.

گوشی موبایلش را بر میدارد تا با آژانس تماس بگیرد که صدای مردانهای را
میشنود.

-خوشگله نینم تنهایی.

به عقب برمیگردد، ی اشار است به پسر همراه لوده و بد ذات مهسا.
با اخم های در هم دست به سینه میشود: به شما ربطی نداره.
یاشار با نگاه ی هیز براندازش میکند، احساس میکند نگاهش پر از سوزن است و
پوست تنش را میسوزاند.

گامی عقب میگذارد: برو مزاحم نشو یاشار.

این ترس از نگاهش دور نمیونند، از بوی تند نوشیدنی که خورده هم مشخص
است که از حالت طبیعی خودش بیرون است.

-مثل اگه مزاحم بشم چی؟ میدونی تو توی سلیق هی من نیست ی ولی من عاشق تنوعم بد
نیست یک ب ارمیک دختر تپل رو امتحان

کنم.

قلب شیرین در سینه فرو میریزد با خشم میگرد: گمشو یاشار.

موبایلش را بالا میآورد که با آژانس تماس بگیرد که مچ دستش اسیر یاشار میشود.

-من جایی نمیرم خوشگل خانم تا یک بوس ازت نگیرم.

جلو میآورد و تن شیرین را محصور میکند.

هر دو دستش را اسیر کرده و تنش را به او میفشارد.

شیرین با انزجار تقل میکند تا او را به عقب هل بدهد ولی حریفشان نمیشود.

یاشار سرش را جلو میآورد، بوی تند نوشیدنی که خورده باعث میشود شیری ن

بینیاش را چین بدهد و سرش را به چپ و راست تکان دهد.

-تقل نکن کوچولو توی چنگ خودمی.

سرش را که جلو میآورد، شیرین قالب تهی میکند، آب دهانش را به سمت یاشار

پرت میکند و با فریاد کمک میخواهد، اما صدایش به کسی نمیرسد.

احساس وحشت میکند، نفسش به شماره می افتد.

همین که همه چیز را تمام شده میبیند دستی یاشار را به عقب میکشد.

یقه پیراهن یاشار را چنگ می زند و میگرد: داری چه غلطی می کنی مردک.

مشت محکمی روی صورتش می کوبد و به عقب هلش میدهد.

شیرین با وحشت به آن دو نگاه می کند گویی در یک کابوس پریشان به سر می برد.

یاشار گیج و سر در گم به یاسر نگاه میکند.

شیرین تازه متوجه حضور او شده و با لحنی مظلومانه میگوید: به خدا خودش اومد سمت من.

سپس همچون کودکان خردسال بلند گریه میکند.

یاسر کلافه از جو پیش آمده و به سمت شیرین می رود بازویش را چنگ میزند و میگوید: سریع بیوش بریم تا این هشیار نشده.

یاشار تلو تلو میخورد می ایستد تا جواب مشتتی که خورده را بدهد که دوباره پخش زمین میشود.

بازوی شیرین توسط یاسر کشیده میشود، او را به اجبار سمت ماشینش میکشد.

شیرین آنقدر ترسیده و نگران است که مقاومت نمیکند.

با نشستن روی صندلی چرم ماشینی یاسر و استشمام عطر تلخ و تندش تازه به خودش میآید.

رو به یاسر میگوید: وسایلم مونده تو سالن، لباسم هست.

یاسر در حین گذاشتن یک نخ سیگار کنار لبش میپرسد: کجاست؟!

-روی صندلی سمت چپ کیفم صورتی و مانتوم توسی صورتی.

یاسر پوزخندی میزند و به سمت سالن پا تند میکند..

یاشار را یک گوشه مینند که کنار مهسا ایستاده و یخ روی صورتش میگذارد.

با سرعت وسایل شیرین را برداشته به سمت درب خروج میرود.

یاشار که حالا سر حال تر شده با دیدن او با صدایی بلند خطابش میکند: هوی مردک

وایسا.

سپس به مهسا میگوید: همین بود زد پای چشمم.

یقه یاسر را میگیرد و میخواهد مشتش را تلفی کند که یاسر پیش گوشش میگوید:

اگه میتونی حریف استاد جوجیتسو بشی امتحان کن.

در ضمن فکر کنم مهسا خانم ندونه پشت باغ داشتی چه گوه ی میخوردی؟!

یقه اش را با آرامش از میان پنجه های مردک رها میکند.

به ماشین بر میگردد، با دیدن شی رین که سرش را روی داشبرد گذاشته و گریه

میکند نفسی از سر کلافگی میکشد....

در طول راه سکوت برقرار است، شیرین با ظاهری آشفته پشت سر هم اشک میریزد و

هر چند دق یقه یک بار صدای بالا کشیدن بینایش در ماشین پخش میشود.

محمد یاسر سر خیابانی که منتهی به کوچ هی آنها بود میشود و نیم نگاهی به شیرین که با چشم های خیس و آرایش پخش شده بی شباهت به اشباح نیست، می اندازد:
میخوای ببرمت خونه؟

شیرین با صدایی دو رگه و بغض دار پاسخ میدهد: نه اینجو ری آبروم میره مامان و بابا میفهمنی ک اتفاقی افتاده!

یاسر دوباره سیگاری روشن میکند، شیرین از حس بوی دودش به سرفه می افتد.

یاسر کلافه سیگار را از لای پنجرهی نیمه باز بیرون میفرستد.

اگر این دخترک خواهر نامزد سید نبود زحمت همراهی اش را نمیکشید.

صدای موبایل هر دویشان بلند میشود، یاسر با دیدن شمارهی حنا رد تماس میدهد.

اما شیرین با دیدن شماره شیدا سریع تماس را برقرار میکند:

سلام شیدا.

سپس میزند زیر گریه.

یاسر گوشی را از دستش می قاپد و میگوید: خواهرت رو نصف عمر کردی دختر.

-الو سلام شیدا.

صدای آشنای محمدیاسر که در گوشی پخش میشود شیدا متعجب و نگران سلام میکند.

-اونجا چه خبره؟ گوشی شیرین چرا دست شماست؟

-توضیحش مفصله اگه ممکنه بیا پارک سر خیابون.

شیدا با عجله یک پانچ روی پیراهنش میپوشد: باشه باشه آدمم.

شیرین به سمت محمدیاسر برمیگردد: ممنون.

صدای تو دماغی و فین فین کردن های ش روی اعصابش پاتیناژ میرو، با اکراه سری تکان میدهد.

پنج دقیقه بعد شیدا با ظاهری آشفته و نگران به سمت پارک میآید.

هر طرف چشم میچرخاند، کسی را نمی بیند.

نا امید روی نیمکت مینشیند و شماره شیرین را میگیرد.

اما با دیدن ماشین محمدیاسر سریع به طرفشان میرو.

شیرین با ظاهری آشفته و موهای ژولیده و چشمان سرخ شباهتی به دختر سر زنده

چند ساعت پیش که به تولد دوستش میرفت، نیست.

با دیدن شیدا به طرفش میدود و خودش را در آغوشش میاندازد.

دستانش را دور پهلوی خواهرش حلقه می کند: عزیزم چی شده؟ شیرین با حق هق میگوید: خیلی ترسیدم خیلی من نمیخواستم اینطور بشه.

یاسر متوجه سردرگمی شیدا میشود، بنظرش حق دارد بداند چه بر شیرین گذشته است.

-شیدا خانم من اتفاقی شیرین رو دیدم، توی مهمونی بودی م.

شیدا نگاهی هاج و واج به شیرین میاندازد: شیرین چه مهمونی بوده که آقا یاسر رو دیدی؟ مگه نگفتی یک دورهمی کوچیک ه خون هی دوستت؟

شیرین با خجالت نگاهش را میدزدد، چه طور به خواهرش میگفت به خاطر شکست او در زندگی همیشه از طرف پدر و مادرشان تحت فشار بوده است؟! -مجبور شدم دروغ بگم.

دست شیدا از دور پهلویش شل میشود، حدس اینکه در مهمانی اتفاق ناگواری افتاده دور نیست.

اما شیدا روحیه شنیدنش را ندارد.

مردمک چشمانش می لرزند و عرق سرد بر تیغه کمرش مینشیند، این حال شیرین کمی برایش آشنا است.

-شیرین چی شده چه اتفاقی برات افتاده؟! -

شیرین نمیتواند از شدت گریه صحبت کند.

محمدیاسر کلافه چنگی بین موها یش میزند، میخواهد جوابی به شیدا بدهد که موبایلش زنگ میخورد.

این بار سید پشت خط است.

شیدا با درماندگی بازوی شیرین را میگیرد و روی نیمکتی مینشینند.

حس میکند زانوهایش توان نگه داشتن جسمش را ندارد.

پاهایش شبیه یک نی تو خالی شده که هر لحظه ممکن است بشکند.

میترسد از اینکه خواهرش هم درگیر یک اتفاق تلخ مانند خودش شده باشد.

-شیرین حرف بزن بگو چی شده!؟-

شیدا

چند ساعتی است که از رفتن محمدیاسر میگذرد

شیرین قسمتی از ماجرای پیش آمده را برایم تعریف کرده است.

دلم برای خواهرم به درد میآید، درست است حضور در چنی ن مهمانی هایی گاه ی با دردسر همراه است ولی او آنقدر خوش خیال و بی ترجه است که به آسانی بازی خورده است.

سرش را روی پایم میگذارد و من موهایش را نوازش میکنم.

خوشبختانه شیرین با کمک محمدیاسر توانسته بود از چنگ آن مردک بگریزد ولی من آن شب شوم هرچه زجه زدم و فریاد کشیدم دادرسی نداشتم.

کاش به جای رامین بی غیرت مردی همانند محمدیاسین همراهم بود و اجازه نمیداد آسیب ببینم.

با وجود اینکه عمل شنیع آن مرد آسیبی به دخترانگی های من نزد ولی هیچ چیز از عمق آن فاجعه دردناک کم نمیکند.

من در حالی آن عذاب را تحمل میکردم که مردی که مثل همسر و همراهم بود کمی آن طرف تر لایعقل با زنی غریبه وقت میگذراند!

از آن پس روحم آسیبی شدیدتر جسمم دید و هرگز به حالت اولیه خود برنگشتم.

روزی که قبول کردم با محمدیاسین ازدواج کنم هرگز گمان نمیکردم آن خاطرات تلخ از دفتر ذهنم پاک شود و همیشه بیم آن را داشتم که نکند آن اتفاق تائی ر مخریبی روی روانم بگذارد و من را از تجربه یک رابطه ی عاشقانه محروم کند.

اما از دقیقه اولی که در کنار محمد یاسین بودم هرگز حتی لحظه ای وحشت گذشته در من تأثیری نکرد و همه ی آغوشش سراسر آرامش بود و بس!

شیرین با بغض به خواب می‌رود. پای م را از زیر سرش بلند می‌کنم. خودم هم به رخت خوابم می‌روم، فردا باید همراه مادرم به خرید وسایل عقد می‌رفتم. لباس عقد و سفره را قرار است با کمک یاسمین و زهرا و زهره انجام دهم ولی مابقی خریدها مثل آینه چراغ، کادو برای محمدیاسین و..

همه بای د فردا آماده شود، برای شب هم مهمان خانه مادرش هستم. کمی از مواجهه با آن آدم‌ها دلهره دارم، اما این دلهره‌ها و ترس‌هایم با حضور کنار محمدیاسین قابل تحمل می‌شود. زیر پتو می‌خزم، صدای پیامک گوشام می‌آید.

برخلاف تصور که انتظار محمدیاسین را میکشیدم با دیدن اسم یاسر متعجب می‌شوم. پیامکش تعجبم را دوچندان کرد:

«!؟ حال شیرین خانم خوبه»

با اینکه یک پیامک کوتاه و عادی است، اما برای من معنای بسیار دارد.

یاسر نگران شیرین است؟!!!

زیاد خوب نبود کمی باهم حرف زدیم تا «در پاسخ مینویسم» خوابش برد

دیگر پیامکی بینمان رد و بدل نشد.

پلکم گرم میشود، خمیازه ای میکشم و سع ی میکنم بخوابم.

وارد ویلای با صفایشان که میشوی اول از همه نگاهت به حوض آب بزرگی میخورد که وسطش یک فواره به شکل کوزه قرار گرفته است.

بعد نوبت درختان توت و سیب میشود و یک درخت گیلس که میشد حدس زد در بهار چه شکوفه های زیبایی بدهد.

محمدیاسین، برادرش محمدحسین و خواهرش هر سه حضور دارند.

و آن طور که حدس زده ام محمدیاسر به دلیل اختلاف با اعضای خانواده غایب است. مادرش ظاهراً از من استقبال میکند، ولی در واقع با نگاهش نفرت نهفته در قلبش را بروز میدهد.

چشم ها دروغ گوهای خوبی نیستند، همیشه صدای قلب را از میانشان میتوان حس کرد.

با استقبال دخترهای خانواده به پذیرایی میروم.

از بعد خرید عقد رابطه مان صمیمی تر شده بود.

برخلاف تصورم زهرا و زهره دختری زود جوش و مهربان بودند.

مخصوصاً زهره که دل پاک و ساده ای داشت.

خدمتکار خانه برای پذیرایی از ظرفی میوه و چای میآورد.

محمد یاسین نزدیکم نشسته است.

متوجه میشوم در خانه و در میان خانواده رفتاری سن جیده تر و سنگین تر دارد.

مثل دوست ندارد دستش را در می ان جمع بگیرم و یا با هم در گوشی صحبت کنیم.

هرچند درک این رفتارها برای من که به دیدن محبت پدر و مادرم عادت داشتم

کمی سخت است.

پدر با وجود اینکه نسبت به من گاهی بی تفاوت و حتی میشود گفت بی رحم است

محبت خاص و بی دریغش را نثار مادرم میکند.

شاید علت بی تفاوتی پدر را ریشه در رفتار خودم باید تلقی کنم.

با تعارف زینب خانم از فکر به گذشته و خانواده ام خارج میشوم.

تعارف میکند میوه بردارم و من دلم میخواهد میوه ها را محمد یاسین برایم

پوست بگیرد.

چون رفتار جدی و سردش را میبینم تصمیم میگیرم خودم اقدام کنم.

سیب را پوست میگیرم و به او زیر چشمی نگاه ی میاندازم،
مشغول حرف زدن با برادرش است.

سیب را قطعه قطعه کرده و به طرف محمدیاسین میگیرم.

متوجه تعجب در نگاه زینب خانم میشوم، چشمان مادرش هم کمی چین میخورد.

زهره و زهره زیر زیر کی میخندد و من نمی فهمم این محبت کوچک چه جای
تعجب دارد؟!

محمدیاسین دستم را رد نمیکند و با آرامش از ظرف میوه میخورد.

کم کم رفتار بقیه هم عادی میشود.

کاش در خانهی خاتون بودیم، پیرزن با وجود کهن سالی رفتاری دوستانه تر با من
دارد.

محمدیاسر هم همیشه آنجاست و همین خودش برایم سنگین ی جو میهمانی را کمتر
میکند.

موقع ناهار که میشود دخترها به کمک خدمتکار میز را میچینند، کنار گوش

محمدیاسین میگویم: شما مردا نمیرید کمک؟

محمدیاسین خم میشود و زمزمه وار میگوید: حاج

خانم دوست نداره میگه تا زن هست مرد نبای د بره آشپزخونه.

تای ابرویم را بالا میدهم، گویا با خانواده ای مرد سالار طرفم.

-تو چی محمدیاسین مثل مادرت فکر میکنی؟!

نیم نگاهی به اطراف میاندازد و میگوید: من اجازه نمیدم خستگی زندگی فقط روی دوش تو باشه.

با شنیدن صدای خدمتکار از جا برمیخیزد و دعوت میکند من هم همراهش بروم.

دوست دارم مانند هر زن و مرد دی گری با هم در یک بشقاب غذا بخوریم اما سر سفره خانواده آنها این جور رفتارها دور از ادب است.

به مادر شوهرم نیم نگاهی میاندازم، موهای بلند و مشکی دارد که اثر چند تار سفید در میانشان قابل مشاهده است.

کت و دامن مجلسی به تن کرده و یک روسری روی سرش انداخته.

نه آرایشی دارد نه از لباس های رنگی استفاده کرده است.

مشخص است چنین زنی عشق و علقه بین دو زوج را بی حیایی می پندارد.

از دیدگاه او پوشیدن لباس تیره و رفتار سرد و جدی یعنی حیا!

زینب خانم هم درست مانند مادر شوهرش شده.

پیراهن سبز یشمی تیره و روس ری که لبنانی بسته بود نه آرایش ی دارد نه حتی لبخند میزند.

نمیدانم من میتوانم در میان ای ن جمع کاملاً متضاد با خودم

دوام بیاورم یا نه؟!

بر خلاف آنها من شاد ترین ماتوام را که یک پانچ چند رنگ سبز آبی و طلایی رنگ است پوشیده ام و شالی با تناژ رنگ ماتوام به تن دارم.

آرایش محوی دارم و موهای لخت نسکافه ای رنگ از زیر شال بیرون ریخته.

تنها تفاوتم با گذشته این است که دیگر آرایش سنگین و غلیظ نمیکنم چون محمدیاسین دوست ندارد «به قول خودش روی چهره ام نقاب بزنم»

همین طور دیگر خبری از پرس ینگ های بینی و لبم نیست.

تغییرات جزئی پوششتم تنها برای این است که دوست دارم در چشم او زیبا ترین زن دنیا بیایم.

در طول نهار اشتهایم از دست میدهم گویی قلوه سنگ در گلویم ریخت هاند.

شاید دلیل این حالت رفتار سرد محمدیاسین باشد، او در کنار خانواده اش مرد

دیگری میشود و من از این تناقضات رفتاری بیزارم.

از اینکه این همه تفاوت بین دیدگاه من و اوست گاهی آنچنان میترسم و وحشت زده میشوم که میخوام همه چیز را بهم بزنم و فرار کنم.
 در افکارم غوطهور هستم که دست ی مقابلم دراز میشود.
 بشقابی برنج با ماهی که استخوانش از آن جدا شده مقابلم قرار میگیرد.
 سرم را بالا میآورم، محمدیاسین لبخندی میزند و آرام میگوید:
 فکر کنم ماه ی دوست داشتی.
 قلبم گرم میشود، یا بهتر بگویم داغ میشود اصلا آتش میگیرد و میسوزد.

این از نگاه مادرش دور نمیماند، با وجود سنگینی نگاهش نهارم را با لذت میخورم و سعی میکنم به رفتار اطرافیان توجهی نشان ندهم.
 درست است تفاوت مان از آسمان تا زمین است اما عشق میانمان دروغ نبود و نیست.
 بعد نهار همه دور هم مینشینند، برایم حجاب گرفتن زهرا و زهره عجیب است مخصوصا اینکه ه در خانهی خاتون از این خبرها نیست و این دست از رفتارها تنها در عمارت جریان دارد.
 محمدحسین رو به محمدیاسین میگوید: داداش انشالله قرار عروسی رو چه روزی گذاشتید؟!

محمد ی اسین پاسخ میدهد: برای عید امسال قراره عقد کنیم و برای تابستان شایدم دیر تر عروسی.

حاج خانم رو میکند سمتم: شیدا فردا همراهم بیاد تا برای خرید عقد به بازار بریم. بهتره پارچه لباسش از فروشگاه خودمون باشه.

با این حرفش دهانم بسته میشود، می خواستم لباسم را از مزون یکی از دوستانم تهیه کنم ولی نمیتوانم حالا که مادر محمدیاسین از در دوستی وارد شده با او لجبازی کنم. -هر جور شما صلح میدون ی.

محمدیاسین نگاهی متعجب بهم میاندازد که معنی آن این است که یعنی از تو انتظار نمیرفت آنقدر حرف گوش کن باشی.

چشمکی در جوابش میزنم و مشغول خوردن چای لب دوز میشوم.

در تراس خان هی ویلایی شان میایستم و به منظره دلباز حیاطشان مینگرم.

درختان جلو هی زیبایی به این ویلا ی بزرگ و با صفا دادهاند.

آدم حس میکند این ب اغ بزرگ و زیبا روح دارد روحی که هزاران حرف و قصه را در خودش جای داده است.

صدای پایی را میشنوم، به عقب برمیگردم، محمدیاسین است.
با یک لیوان شربت که رنگ سبزش به تراس آمده است.
پشتم میایستد و به حیاط نگاه میکند: با صفا است؟!
لیوان را از دستش میگیرم موهیتوی ن عنایی شربت مورد علقهام.
-خیلی انگار این حیاط روح داره و زنده است.
لبخندی تلخ میزند، شربتم را مزه مزه میکنم، تلخی نعنا تضاد جالی در کنار ترشی
لیمو و شیرینی عسل دارد.
درست مثل خودش و محمدیاسی ن متضاد هم خوش طعم.
-وقت ی بابا محمدعلی زنده بود ای ن باغ دیدن داشت.
خاتون اون موقع از باغ قهر نکرده بود و اینجا بود.
محمدیاسر و دخترا هم همینطور.
آهی میکشد و نگاهش را از باغ میگیرد.
همانطور که حدس زدهام، این باغ در دلش اسرار فراوان دارد.
محمدیاسین کمی خودش
را به من میچسباند گرمای تنش در تضاد با سرمای هوا حسی خوشایند را در
وجودم به وجود میآورد.

-درباره پیشنهاد مادرم، اگه دلت نمیخواد پارچه از فروشگاه ما بخری میتونم باهاش صحبت کنم.

سرم را بالا میآورم.

-لازم نیست بدم نیامد کمی با هم همصحبت بشیم. حتی اگه تهش به دلخوری برسه.

سرش به سمتم خم میشود، میل عجیبی دارم تا کمی شیطنت کنیم.

محمدیاسین زیر لب میگوید : نمیدونم چرا نگرانم.

لبخندی به رویش پاشیدم : چرا از چه بابت؟

جوابم را نمیدهد در عوض بحث را عوض کرده میگوید: نظرت

درباره زندگی تو این و یلا کنار مادرم و خواهرم چیه؟!

دروغ چرا کمی جا میخورم و ته دلم خالی میشود.

زندگی در این ویلا آخرین چیزی بود که بخواهم.

آب گلویم را قورت میدهم، کمی از او فاصله میگیرم.

-محمدیاسین من دلم نمیخواد دلت رو بشکنم ولی زندگی اینجا اصلا برای من مقدر نیست.

من نمیتونم اول زندگی بیام جا یی که شلوغه و کنار خانواده تو زندگی کنم واقعا برام سخته.

آهی میکشد و روی صندلی پشت سرمان مینشیند.

تراس بزرگی است، یک میز سفید شیش های با دو صندلی کنارش وجود داشت که روی همان مینش ینیم.

یک گلدان با برگ های بلندم روی میز است.

کمی جلو تر ردیف گلدان های شمذانی و رازقی قرار دارند.

-دل کندن از این باغ برام سخته.

سپس کمی هیجان به حرفش میدهد و میگوید: شیدا چه طوره تو هم باغ اون قسمت که قرار بود یک کلبه کنم و تبدیل کنیم به یک واحد برای زندگی، حتی در جداگانه میذاریم. نظرت چیه؟!

میخواهم جوابش را بدهم که با ذوق ادامه میدهد: حتی یک پرچین هم بین خونهی خودمون و اینجا میذارم خوبه؟!

حرف در دهانم می ماسد، محمدیاسین وابستگی زیادی به خانوادهاش داشت، اینکه تا این سن ازدواج نکرده بود، هم گواه این ماجراست.

او مرد جدی و خشکی است عشقش را در جمع بروز نمیدهد و بسیار خود دار است.

خانواده اش را زیاد دوست دارد و در عین حال به کارش متعهد

است.

همین ویژگی ها او را مبدل به مردی قوی و با ابهت کرده است.

نسیم ملیمی میوزد، سرمای ش تنم را میلرزاند.

همام لحظه پالتوی چرمی محمد یاسین و عطر ملیم خاصی که استفاده میکند را حس میکنم.

به عقب برمیگردم : ممنون.

لبخندی به رویم میپاشد.

از اینکه مورد توجه او باشم، غرق لذت میشوم.

خیلی زود نقطه ضعف های م را شناخته است، مثل همین علاقه به نوازش صورت میا
عذای مورد علاقه ام.

من برای او شبیه یک کتاب باز هستم و او برای من یک معمای حل نشده.

گاه ی رفتار هایش را نمیتوانم درک کنم، غیر قابل پیشبینی
است.

مثل همین حمایت های زیر پوس تیش سر سفره یا حمایت های بی دریغش.

-دلت میخواد اتاقم رو ببینی؟

لیوان خالی موهیتو را گوشه میز میگذارد، گویا موهیتو جادوی خود را کرده.

-اره چرا که نه برام جالبه.

با هم به طبقه بالا میروم، نگاهم به راهروی درازی میخورد که انتهایش یک در قدیمی قرار گرفته است.

با تعجب میپرسم: اون در چیه؟!

بدون آنکه نگاه ی بیندازید پاسخ میدهد: اتاق همسر اول بابا محمدعلی.

وارد اتاقش میشوم، با دیدن یک کاناپه شکلتی و تخت خواب بزرگ دو نفره به این فکر میکنم که سادگی در تک تک رفتارهایش و حتی چیدمان اتاقش مشهود است.

یک کتابخانه چوبی با چند کتاب حقوقی هم گوشهای از دیوار جا خوش کرده است.

-حدس میزدم اتاق این طور ساده باشه.

دست به سینه به تماشای من ایستاده.

به طرفش بر میگردم: به چی داری نگاه میکنی؟!

تکی هاش را از دیوار بر میدارد: به تو توی قاب اتاقم.

به طرفم گام بر میدارد، احساس میکنم در کنارش میتوان خوشبخت ترین زن دنیا بود.

درست مقابلم میایستد، قدش ی ک سر و گردن بلند تر از من

است.

موهایش را به طرف بالا شانه کرده و پیشانی بلندی دارد.

لب هایش نه زیادی درشت و بی قواره است نه باریک و زشت بلکه مناسب است. زیبا ترین قسمت صورتش فک اوست، یک چانه پهن و مردانه با استخوان بزرگ. گویی تازه دارم او را میبینم. مثل همیشه هم مشکی پوشیده است.

نمیدانم چرا اکثر اوقات از پیراهن مشکی استفاده میکند.

متوجه خیرگی نگاهم میشود و می پرسد: به چی داری اینجوری نگاه میکنی؟

دستم را روی چاله گونهایش میگذارم: به صورتت.

همه ی وجودم مور مور میشود، دلم میخواهد در وجودش حل

شوم.

-بشین شیطنت نکن دختر.

خجالت زدگی، ذوق زدگی و لذت هر سه حس را دارم.

یک گوشه روی تختش مینشینم، نگاهم در می ان کتاب های کتابخانه اش چرخ

میخورد.

با دیدن چند جلد کتاب رمان خارجی و کتاب های شعر تعجب میکنم.

آنچه در ذهنم است را میپرسم: بهت نیاد رمان و شعر بخونی!

کنارم مینشیند: چه چیز مطالعه کردنم تعجب برانگیز شده؟ - فکر میکردم فقط

کتاب حقوقی و فقهی ببینم.

نزدیکم میاید: خب اینطور نیست صرفا یک

موضوع رو مطالعه کردن آدم رو خسته و تک بعدی میکنه.

-خب بعضی از این کتاب ها با عقاید تو جور در نمیآید.

-تو از کجا به عقاید من واقفی؟ قبل هم بهت گفتم عقای د انسان ها ری اضیات نیست محاسبه بشه.

هر کسی نگرش خودش رو به زندگی داره.

عقاید آدم ها شبیه یک طیف از مجموعه تفکراته.

-اگه این عقاید زندگی یک عده دیگرو که دنبال اون عقیده نیستن تغییر بده چی؟!؟

مثل حجاب اجباری، من که بهش اعتقاد ندارم باید به اجبار ازش پیروی کنم.

تو هم به عنوان یک مرد ق انون حتما از این بند قانون هم حمایت میکنی؟

محمد ی اسین سرش را کمی جلو تر میآورد: اگه بگم باهاش مخالفم تعجب میکنی؟!؟

به طرفش بر میگردم، نگاهم در چشمان مشکی با نفوذش گم و گور میشود.

-انتظار نداری باورم بشه؟ تو مذهب ی هستی ا این یعنی تفکر بسته و چشم بستن روی آزادی بیان.

سرش را جلو تر میآورد:

اگه انقدر ترسناک هستم تو چرا قبولم کردی؟

حالا نفس ها یم منقطع شده است: چون مثل بقیه نبودی.

باز بوسهای دیگر میزند: خودت الان منو محکوم کردی به تفکر بسته و متحجر بودن.

-نگفتم تو متحجری گفتم پیرو تفکر متحجران های.

-پس چطور پیرو یک تفکر متحجر و بسته هستم ولی خودم فکرم آزاده؟! حرفات تناقض داره.

کلافه میشوم از اینکه هم احساساتم را درگیر میکند، هم افکارم را.

-این رفتار توعه که تضاد داره نه حرفای من.

کامل به طرفش میچرخم: این تویی که منو مدتهاست به چالش کشیدی.

من همیشه از مردای متعصب متنفر بودم ولی دلم برای غیرت خرج کردن های تو غنچ میره.

از این تیپ و قیافه و ریش و پشم چندشم میشد ولی حس میکنم این صورت برام جذاب ترین چهره ی دنیاست.

این تویی که من رو پاک گیج کردی محمدیاسین، من کامل تسلیم تو شدم درسته سر عقاید هستم و تو کاملاً متضاد منی ولی حتی از این تضادمون هم دارم لذت میبرم.

لب های ش نه ولی چشمانش میخندد.

سرش را نزدیک میآورد، خودش را به من نزدیک تر میکند، صدای کوبش
های قلبمان را حس میکنم.

او میگوی د: چون روی آدم ها برچسب میزنی، من چون مذهبی هستم با اجبار عقای
دم و تحملشون به کسی موافق نیستم.

من به عنوان یک انسان قدرت تفکر و اختیار دارم.

مثل همین که بین آدم های اطرافم تو رو انتخاب کردم و این تویی که به چشمم
اومدی.

میدونم زندگی مون کنار هم سخته، مثل هم فکر نمیکنیم، خانوادهی من زی اد موافق
این ازدواج نیستن و خیلی سختی سر راه داریم.

اما مطمئنم انقدر عشق به پات میریزم که این تلخی ها به کامت شیرین باشه.

تصویر ابتدای آشنایی مان در دفتر حاج آقا صالحین تا تک تک اتفاقات آن سفر و
دیدارهای بعدش مقابل چشمم مثل یک فیلم رد میشود.

هیچ چیز جز دست سرنوشت در رساندن من و محمدیاسین بهم دخیل نبوده.

ما دو خط موازی بودیم که سرنوشت راهمان را به سمت هم دیگر کج کرد.

شب خودش مرا به خانه رساند، در طول راه سکوت کرده و بنظر نگران میآمد.

موقع خداحافظی بود که شهاب جلوی در ما را با هم میبیند.

ابتدا گمان میکنم تنها باشد اما ماشینی که پشت سرش پارک شده حرف دی گری

میزند.

شهاب کمی نگران است و چندباری زنگ در را میزند.
 به طرفش میروم، با دیدن رامین در ماشینش حس می کنم روی سرم آبجوش ر
 یخت هاند او اینجا چه میکند؟!
 سر جا میخکوب میشوم و بر ای لحظه نگاهم در چشمان متعجب او مینشیند.
 چشم های شهاب دو دو میزند و عرق از سر و رویش میچکد.
 مشخص است نگران است و مضطرب که حتی یقه باز پیراهنش را نبسته.
 شهاب اصولاً روی تیپ و ظاهرش حساس بود.
 جلو میروم سعی میکنم وجود او را نادیده بگیرم.
 -شهاب چی شده اینجا چی کار میکنی؟!
 آب دهانش را قورت میدهد و میگوید: ریحانه اتاق عمله.
 خواهرش امشب رفته پیشش ولی گفتم مامان هم باشه، ممکنه بعد زایمان بچه همراه
 بخواد.
 به صورت ناخودآگاه روسریام پشت گوش میفرستم، عادت داشتم موقع
 استرس با شالم کلنجر بروم.
 -من میتونم به جای مامان بی ام، اون قلبش درد میکنه بیاد فقط جوش و غصه
 میخوره.
 شهاب از خدا خواسته با سرعت قبول میکند.

همان لحظه محمدیاسین از ماشی ن پیاده میشود، پاک حضورش را فراموش کردم. جلو میآید و با شهاب دست میدهد، نگاهش به رامینی است که روی صندلی راننده نشسته و یک دستش را از شیشه بیرون داده، ولی از شهاب میپرسد:
اتفاقی افتاده؟.

صدای آهنگ ملیمی از ماشین رامین میآید، یک پیام سفید، مشخص است بعد ورشکستگی توانسته دوباره سر پا شود.

شهاب میگوید: همسرم فارق شده سید!

محمدیاسین برخلاف همیشه که از محبت نشان دادن در جمع

اجتناب میکرد، این بار کاملاً نزدیک به من می ایستد و میگوید: ار دست

شیدا کمکی ساخته هست؟!

متوجه نگاه متعجب رامین روی دستان گره خورد هی محمدیاسین

میشوم.

یعنی این حرکتش نوعی نشان دادن مالکیت بوده؟!

چه زود رامین را شناخته! هرچند نگاه های طولانی و عمیقش روی من شک برانگیز

است.

به طرف محمدیاسین میچرخم: من میتونم برم بیمارستان؟

-البته عزیزم سوار شو بریم، آدرس هم بگیر.

شهاب ظاهری شرمنده به خود میگیرد، سرش را پایین انداخته و نگاهش خجالت زده است: شیدا اگه سخته برات میتونم از شیرین بخوام.

-نه این چه حرفیه شیرین بچه است خودم میام.

سوار ماشین محمدیاسین میشوم، همزمان با شیرین تماس میگیرم.

از بعد آن اتفاق در پارک تو دار و سر سنگین شده بود هرچند کمی به او حق میدادم.

در حین رانندگی مدام میخواستم به محمدیاسین درباره رامین توضیح بدهم اما نمیدانستم از کجا شروع کنم.

جلو در بیمارستان که میرسم رامین هم از ماشین پی اده شده.

ته دلم خالی میشود وقتی به مواجهه سید با رامین فکر میکنم.

از شدت اضطراب به جان ناخن های بیچاره ام میافتم وبا دندان پوست کنار صدف ناخنم را میگنم.

سنگینی نگاهش را حس میکنم نگاهم به سمتش کشیده میشود.

تجمع بزاق در دهانم را حس میکنم، زیاد از حد نگران هستم!

نفس عمیقی میکشتم، این رفتارم ممکن است بیشتر محمدیاسین را دلخور کند.

از ماشین پیاده میشوم، کف دستم عرق کرده آن را با فشردن مانو در میان دستم پاک میکنم.

رامین نیم نگاهی نثار محمدیاسین میکند، سپس در حالی که نگاه کمی متعجب و بهت زده اش روی من است دستش را به سمت او دراز میکند: سلام رضوی هستم، رامین رضوی.

نمیتوانم مانع چین خوردن بینام بشوم، حسی شبیه به شنیدن اسمیک غذای چینی چندش انگیز. ز.

محمدیاسین با همان دیسپلین خاص خودش دست دراز شده ی او را جواب میدهد و با حفظ خونسردی، خودش را معرفی میکند: محمدیاسین هستم شوهر شیدا رامین همیشه مردی مبادی اداب است، زبان چرب و نرمی دارد و جنتلمن وار رفتار میکند، همی ن ویژگی ها طرف مقابلش را فریب میدهد. محمدیاسین در برابر رفتار مودبانه او خلع سلاح میشود. شهاب برادرم آنقدر نگران است ، که توجهی به حضور رامی ن ندارد.

یقه پیراهنش نامرتب و موها یش آشفته شده.

جلو میروم در حین مرتب کردن یقه اش میگویم: نگران نباش داداش.

من حواسم هست بهش.

سرش را خم میکند و در مردک چشمانم خیره مینگرد: خیلی مدیونتم شیدا

فراموش نمیکنم او شهابی است که وقتی دخترکی کم سن و سال بودم مرا روی دوچرخ هاش سوار میکرد و به دکان اوس جواد میبرد و برایم نوشمک میخرید. همان برادری که در نوجوانی پشت سرم مرا تا مدرسه همراهی میکرد و اجازه نمیداد کسی چپ نگاهم کند.

حالا شهاب من پدر شده بود، آنهم پدر یک نوزاد، گرمی که در دستگاه گذاشته بودنش.

رضوانه خواهر ریحانه با صورتی سرخ و ناراحت به پیشواز ما آمد و این را گفت. اجازه ندادند شهاب همراه ما در بخش بماند.

او را به اجبار همراه رامین به خانه فرستادند.

محمدیاسین هم ناچار به رفتن شد، قبل رفتن از من خواست اگر مشکلی پیش آمد با او تماس بگیرم.

وارد یک سالن نیمه روشن میشوم، بخش نوزادان ب بیمارستان است.

به سراغ سر پرستار میروم، رضوانه هم همراه من است.

رضوانه، دختری که زمانی رفیق گرمابه گلستانم بود، هر دو در یک دبیرستان تحصیل میکردیم و شریک شادی و غمیک دیگر بودیم.

ریحانه که همسر شهاب شد من و او خوشحال ترین آدم های این ماجرا بودیم.

من و رضوانه به اندازه موهای سرمان خاطرات مشترک داشتیم.
ولی امان از دست سرنوشت.

نسبت به دو سال پیش چاق تر شده است، موهایش را کوتاه کرده و رنگ
بلوندی رویش نشانده است.

برخلاف تیپ و ظاهر من که شبیه دختران است او تیپی زنانه
دارد.

چشمانش درست شبه رامین برادرش قهوه‌ای است، شاید همین شباهت ها مرا از او
دور کرد.

یک روز به خودم آمدم دیدم حسی که به او دارم تنها نفرت است و مدتهاست دیگر نه
من سراغی از او میگیرم نه او از من یادی میکند!

بعد صحبت با سر پرستار بداخلق بیمارستان قرار میشود من مراقب از نوزاد
ریحانه را به عهده بگیرم.

اینجور که دختر میگوی د: ریحانه بعد فشار ناشی از زایمان دچار پره اکلمپسی شده و
فعل در بخش مراقب های ویژه بستری
است.

تا تکمیل پرونده کنارش میایستم.

سوییچ ماشین محمدیاسین در دستانم است ماشینش را به من داده و خودش با محمدیاسر رفته است.

نیم نگاهی به من میاندازد و سرد و جدی میگوید: از ریحانه شنیدم شوهر کردی.

به طرفش متمایل میشوم، صورتش شبیه کسانی است که به سختی احساسات خودشان را کنترل میکنند.

دائم لبش را داخل دهانش فرو میبرد و مک میزند و با انگشتان کشیده اش روی استیشن ضرب گرفته است..

مانتوی بلند و زنانه ای که پوشیده به قد بلند اش بد قواره است.

حدس میزنم نامزد ثروتمندی که شیرین از آن سخن میگفت سفارش پوشیدن چنین لباسی را کرده.

با اینکه خوش دوخت است و گران قیمت به تن او زار میزند.

-یادمه قدیما از مانتوهای زنون هی گیپور و تور دانتل بدت میاومد.

آهی میکشد، دستانش شبیه زنان ثروتمند مسن تا آرنج پر از النگو است.

به جای جواب سوالم میگوید: شیرین هم میگفت شوهرت یک حاجی آقای بازاریه اره؟

مثل حاج آقا گلستانی ما اهل بازار و چرتکه است؟ موقع گفتن این حرف کمی

لبش میلرزد و چشمانش پر آب میشود

حاج آقا گلستانی پدر شوهرش بود، یک بار از زبان ریحانه شنیدم خون رضوانه را توی شیشه کرده و با دخالت هایش در زندگی او و نامزدش مانع ازدواج آنها شده.

یک پیرمرد خسیس ریاکار که آب از دستش نمیچکد.

لبخندی محو میزنم: هنوز هم اشکت دم مشکته؟

آهی میکشد و با پشت دستش پای چشمان را که خیس شده، پاک میکند.

سپس لبخندی به روی میپاشد: اره هنوزم نازک نارنجی ام، مثل اون موقع ها که زنگ

میزدم خونه تون و تو حاضر نمیشدی منو ببینی.

مثل اون وقت ها که از شدت گریه چشمام میشد مثل عدس و تو به جرم خواهر رامین بودن مجازاتم میکردی.

دستی روی شون هام میزند و میگوید: من رفتم بخش زنان تو برای بچه تشکیل پرونده بده.

فعل خدا حافظ رقیق قدیمی.

این را میگوید و میرود و هرچه میکنم نمیتوانم مانع تعقیب چشمانم بشوم و مسیر رفتنش را دنبال میکنم.

خوب میدانستم، اشتباه کرده ام اما غرور جریحه دار شده ام در آن شرایط تنها دنبال مقصری برای مجازات میگشت.

خوب به خاطر دارم که رضوانه چقدر بعد آن اتفاقات با من تماس گرفت و التماس کرد مرا ببیند تا حداقل توضیحی برای رفتارم به او بدهم، ولی هرچه کردم نشد رضوانه خواهر رامین بود و همین برای مجازاتش کفایت میکرد.

چند دقیقه‌های منتظر آمدن پزشک پشت استیشن میایستم. اما آن موقع شب بخش خلوت است و جز چند مامور خدمات چی سبز پوش کسی را در آن قسمت نمیبینم. خون در پاهایم جمع میشود و ای ستادن را برایم مشکل میکند. روی یکی از صندلی‌های پلاستیکی کنار راهرو مینشینم. صدای تیک تیک ساعت و فن تصفیه کننده هوا سکوت سرد سالن را میگیرد. گردنم را ناچار به دیوار تکیه میدهم. پلک‌هایم آنقدر سنگین شده و حس میکنم صد کیلو وزن رویش است. عاقبت در بین مبارزه با خواب و بی‌داری، شکست میخورم. با شنیدن صدای یک نفر لای پلکم را باز میکنم، نگاهم در صورت گرد زنی که بیدارم کرده چرخ میخورد. از ابروهای تاتو شده‌اش تا لب درشتش را با دقت تماشا میکنم. سرخی رنگ تاتوی ابرویش توی ذوق میزند.

با دیدن اخمش متوجه میشوم بیش از حد به صورتش نگاه کرده‌ام.

سریع نگاهم را میگیرم و کش و قوسی به تنم میدهم.

با دهانی خشک شده خمیازه ای عمیق میکشم و رو به زن میگویم: چی شده

خانم!؟

یکی از همان ماموران خدمات است، تی خیس توی دستش را تکان میدهد: میخوام

زیر پات رو تمیز کنم.

دکتر هم همین الان صدات میزد.

با سرعت میایستم دستی روی موهای بهم ریخته ام میکشم و سراغ دکتر میروم.

او را میبینم، یک مرد قد بلند با موهای جوگندمی و صورتی که با ماسک پوشانده.

دکتر با شنیدن نام شاملو پرونده را میخواند و میگوی د: مشکل نوزاد تون تنها وزن

پایینشه، ریه هام هم هنوز تکمیل نشده و نیاز به چکاپ کامل داره. فعل بای د از شیر

مادرش به پرستار بدید تا با سرنگ به بچه بده چون توان مک زدن هم نداره.

بعد توضیح درباره وضعیت بچه می‌رود.

نفسی از سر کلفتگی میکشم، حوصله محیط بیمارستان را ندارم.

هرچه میکنم دلم نمیآید پشت سر آن نوزاد بی نوا حرفی بزنم.

پسر شهاب را به NICU میبرند و من با پی امکی وضعیت پسرک را برای محمدیاسین

شرح میدهم.

-پرونده ربانی پر پیچ و خم تر از آن است که گمون میکردم این را میگوید و به صورتش خیره میشد، تک تک اجزای صورتش را میکاود تا تاثیر حرف هایش را روی او ببیند.

صورت کشیده‌های دارد، نگاهش با نفوذ است و ته ریس کمرنگی روی صورتش خودنمایی میکند.

بینیاش کمی قوز دارد ولی به چهره مردانه‌اش می‌آید.

برخلاف او که پوستش کمی تیره است سبحان پوست روشنی دارد.

سنگینی نگاهش که روی او زیاد میشود، سبحان سرش را بالا می‌آورد و با کنجکاو می‌پرسد: دنبال چیزی تو صورت‌م می‌گردی!؟

نفسش را عمیق ب‌یرون میدهد، دستش را دور ماگ قهوه‌های که سفارش داده حلقه میکند، وجود آن دو نفر توی این کافه خلوت کمی نافرمان است.

-نمیشه برای اینجور قرار مدارها بیای منزل یا جای دیگه.

دست به سینه میشود، تلخی قهوه دلش را میزند و کمی شکر به فنجانش اضافه میکند.

- نه خطر داره، ریسک بالایی داره ما با آدم های معمولی طرف نیستیم ممکنه به خاطر منافع شون آدم بکشن.

این را میگوید و خودش را عقب میکشد و به صورت محمدیاسین خیره میشود.

او در صورت محمدیاسین دنبال یک چیز میگردد، نشانهای از ترس و تردید.

اما محمدیاسین با چشمانی مطمئن به صورت سبحان نگاه میکند، وقتی تصمیم گرفت با ب ی عدالتی مبارزه کند، پی همه چیز را به خودش زد.

- با یک خانم به بهونه خرید پارچه بیا حجره یا به عنوان سفارش کار تو که هویت واقعیت مشخص نیست.

- باید هماهنگ کنم، اینجوری نمیشه.

قهوه اش را مینوشد، دور دهانش را هم با یک دستمال کاغذی پاک میکند.

دستمال را کنار گذاشته به سبحان که مشغول ورق زدن پرونده هاست خیره میشود: چه طوره بنظرت با همین جرایم میتونم به عنوان دادستان عمومی و نماینده مردم ازش شکایت کنم؟

سبحان پرونده را روی میز میاندازد و سرش را تکان میدهد: با این جرایم میشه یک آدم معمولی را گیر انداخت ولی خودت که بهتر میدونی ته این کیفر خواست میشه قرار وثیقه و آزادی.

محمدیاسین خودش هم بهتر میداند به جریان انداختن پرونده کار آسانی نیست.

آهی میکشد و میگوید: پس برام مدارک بیشتری جور کن.

وقتی بازداشت بشه جوری براش و وثیقه صادر میکنم که نتونه به راحتی قسر در بره

-خوبه منم همین رو میخوام به ساعت نگاه میکند

بعدازظهر است.

امروز برادرزاده شیدا از بیمارستان مرخص میشود و او میتواند بالاخره یک دل سیر

همسرش را ببیند...

سوار ماشین محمدیاسر میشود، حوصله رانندگی را ندارد.

به محض نشستن در ماشین عضلت منقبض شدهاش را روی صندلی رها میکند.

بوی عطر تند زنانهای مشامش را آزرده.

آفتابگیر را میکشد پایین، چشمانش را میبندد و میگوید: باز زدی جاده خاکی

یاسر؟ تو بهم قول نداده بودی!؟

یاسر دست آزادش را پشت گردنش میکشد و ابروهایش را جو ری بالا میدهد که روی پیشانی اش چین های ریز میافتد.

-حاجی شرمنده ولی خب منمی ک مردم غریزه دارم!

سپس با صدایی آرام و شرمنده ادامه میدهد: درضمن رابطه حله حله نمیتواند مانع منقبض شدن ابروهایش شود.

یاسر در گذشته جوان چشم و دل پاک ی بود، نمیدانست چه چی ز او را سرکش کرده.

-چرا زن نمیگیری یاسر؟! تو که مشکلات من رو نداری!

باز همان بحث تکراری شروع میشود و طفره رفتن های محمدیاسر.

داخل یک خیابان می پیچد، ناگهان ماجرای آن شب و دیدارش با شیرین را به خاطر میآورد.

برای اینکه ماجرای ازدواج کردنش را از سر سید بیاندازد، بحث را عوض میکند.

-سید از خواهر خانومت خبر نداری؟

این سوال کافی است تا توجه محمدی اسین را به خود جلب کند، تکی هاش را از روی

صندلی برمیدارد و به سمت یاسر میگردد:

چه طور مگه؟ تو شیرین خانم رو از کجا میشناسی.

محمد یاسر می گوید: او را عاشورای امسال دیدم.

چند وقت پی ش هم او را در یک جشن تولد دیده بودم.

محمدیاسین هنوز هم متوجه رابطه میان آنها نمیشود، اما کنجکاوی بیشتری
نمیکند.

خسته است و نیاز به استراحت دارد.

قصد دارد بعد از دیدن شیدا به خانه برگردد و استراحت کند.

محمدیاسر وقتی سکوت سید را میبیند دی گر سوالی نمی پرسد.

ماشینش را جلوی در خانگی شیدا پارک میکند، تعداد زیادی ماشین در آن کوچ
هی تنگ پارک شده است و جلوی در خانیشان پر است از آدم.

قبل از آنکه پیاده شوند محمدیاسر از برادر بزرگترش سوال میکند: سید اینجا
خبریه چقدر ماشین پارک شده!

محمدیاسین به گوسفندی که جلوی در خانه است اشاره میکند.

-به خاطر مرخص شدن فرزند شهاب یک مهمونی ترتیب دادهاند.

با ورود به خانه و دیدن شلوغی آن به خودش بابت آمدن لعنت میفرستد.

از شلوغی و جمعیت بیزار است و حوصله این گونه مراسم ها را

ندارد.

برای پسر بچ هی شهاب مولودی گرفت هاند..
 شیرین بی حوصله کنار حوضچه آب نشسته است و با چوب باریک کنار دستش تکه
 برگی را به این طرف و آن طرف حرکت میدهد.
 بعد آن مهمانی کسل و افسرده شده است و رابطه اش مهسا را به کل قطع کرده.
 نگاه یاسر در میان جمعیت چرخ میخورد و روی دخترک چاقی که کنار حوض بزرگ
 وسط حیاط نشسته میخکوب میشود.
 برخلاف هیکل چاق و نافرمش، چهره ای زیبا دارد.
 صورت گرد و با نمک با لپ های آویزان، چشمان درشتی دارد و بینی کوچکی که
 کمی نوکش عقاب ی است.
 قد بلند و هیکل چاقش در تضادی جالب با صورت کودکانه
 اوست.

به سمتش گام برمیدارد، نی م نگاه ی به سید میاندازد و وقتی او را مشغول صحبت با
 عموی شیدا میبیند با خیال راحت جلو میرود.
 مقابل دخترک میایستد: سلام.
 نگاه شیرین روی جفت کفش مردانه چرمی که رنگ قهو ها ی زیبایی دارد، میافتد،
 سپس نگاهش را به بالا میکشد.

شلوار کتان مشکی یک پیراهن س فید با یقه ای باز تا روی سین ه و کتی کتانی که حساب ی به عضلت وزیده صاحبش میآید.

کم کم نگاهش به چشمان خندان محمدیاسر میافتد، چشمان سبز و نافذ کمی مدل نگاه کردن سید را برایش تدا عی میکند اما شیطنت این نگاه کجا و آرامش و حیای آن نگاه کجا؟!

آب دهانش را قورت می دهد و چوب دستی را روی حوض رها میکند: سلام.

نکند از مهمانی د یشب « میایستد و کمی دستپاچه میشود »؟ حرفی به میان آورد محمدیاسر که سرگرمی جدی دی ی افته با تفریح به دست پاچگی شیرین مینگرد شیرین پیراهن گلدار میان پنجه هایش مچاله میکند: برای چی اومدید آقا یاسر؟ تای ابرویش را بالا میدهد و دستش به سینه میایستد: متاسفانه من و شما فامیل شدی .م

در نتیجه اتفاق عجیبی نیست من و سید بیایم منزل تون.

لبش را فرو میبرد و سرش را تکان میدهد: حرفتون درسته.

نگاهش به سمت دستان گره خورده ی او کشیده میشود و متوجه دستپاچگیاش.

لبش به یک طرف کج شده و با پوزخندی پر استهزا زیر گوش شیرین میگوید:

چیزی بر ای ترسیدن و نگرانی وجود داره و من بی خبرم!؟

شیرین با خجالتی که تاثیرش در گونه های گلگون مشخص شده سرش را به بالا و پایین تکان میدهد.

و زیر لب نه ریزی میگوید که به سختی به گوش محمدیاسر میرسد.

میخواهد حرفی بزند که با دیدن شهاب در آستانه در سر و ته حرفش را درز

میگیرد و کمی با فاصله نسبت به محمد می ایستد.

بر خلاف رابطه دوستانه شیدا و شهاب، شیرین به واسه سال اختلاف سنی با

برادرش رابطه متفاوتی با او دارد.

شهاب را همیشه مانند پدرشان در جایگاه و یژهای میدی ده.

هرچند بعد از طلاق شیدا و ورشکستگی شهاب کمی این جای گاه متزلزل شده و حالا

شیرین هم آنقدری از شهاب حساب نمیبرد که در گذشته این کار را میکرد.

با این حال دلش نمیخواهد در برابر دیده خانواده با پسر مجردی مثل محمدیاسر

حشر و نشر داشته باشد.

شیدا از پشت پنجره دائم شیرین و برخوردش با محمدیاسر را زیر نظر دارد.

نگران است، محمدیاسر مردی پر شر و شور است و سنخیتی با شیرین سر به زیر که مانند شیدای گذشته های ش است ن دارد.

شیرین هرچقدر در خانه دختری پر انرژی و شاداب است در

بیرون از خانه دختری ساکت و سر به زیر است.

میترسد محمدیاسر از اخلاق خواهرش سوءاستفاده کند و گذشته خودش و

رامین تکرار شود.

هرچند میدانست محمدیاسین اجازه نمیدهد برادرش آسیب ی را متوجه خواهرش

کند.

با باز شدن صدای در دکمهی خاموش افکارش را میزند.

مادرش است به سمتش برمیگردد.

مادرش با تعجب جفت ابروهای ش را بالا میاندازد و میگوید:

چرا اینجایی؟ شوهرت اون بیرون تنهاست برو پیشش.

شیدا به طرف آینه میرود و دستی به سر و روی ش میکشد.

شال نارک حریری روی سرش میاندازد و آرایش محوی میکند.

موهای بلندش از اطراف شال بیرون ریخته و چهره اش را وحشی و زیبا جلوه میدهد.

پیراهنی که برای مراسم برادر زاده اش از پیش خریده را هم به تن میکند.

یک پیراهن مجلسی به رنگ سبز یشمی است که رنگ پرش به پوست سفیدش روح میدهد.

بیرون میرود و به سمت محمدیاسین که در کنار عمویش ایستاده، میرود.

محمدیاسین گرم گفتوگو با عمو محمود است و درباره بازار با هم صحبت میکنند.

محمود با دیدن شیدا لبخندی عمیق زده و با مهربانی به او مینگرد، شیدا را مانند مری م دوست دارد.

محمدیاسین با دیدن شیدا لحظ های حیرت میکند و لب به تحسین باز میکند.

اما با فکر به اینکه همین الان سایر مردان در حیاط هم زیبایی شیدایش را میبینند عضله بین ابرو ها یش را منقبض میکند.

هیچ وقت مرد متعصبی نبوده و غیرت الکی به خرج نداده اما شیدا برایش با همه فرق دارد.

گذر زمان قاتل بی رحمی است عمر خوشی هایت را به باد میدهد و مشتی خاک برایت میگذارد.

پسر شهاب بچ هی شیرینی است، تمام کدورت های می ان من و ریحانه را پاک کرده و با شیرین کاری هایش دلم را برده است...

شیر ریحانه کم است برای بچه یک شیشه ش ی خشک درست میکنم.
 ریحانه روی تخت خواب دراز کش یده است و پیراهن شیردهی به تن دارد، ریشهی
 موهای رنگ خورده اش هم درآمده است.
 با کنجکاوی میپرسد: شیدا پریروز سید و برادرش اینجا بودن؟ به طرفش برمبگردم: چه
 طور نبای د میاومدن؟

با سوءظن نگاهش میکنم، رابطه من و ریحانه شبیه دو قطب همراه آهن ربا است
 هرچه سعی میکنیم بهم نزدیک شویم نیروی مغناطیسی بینمان نمیگذارد.
 -آخه شهاب میگفت رامین گوسفند رو آورده گفتم یعنی هم دیگه رو دیدن
 یانه؟!

سرد و جدی پاسخ میدهم: نه برادرت گوسفند رو آورد و نموند.

تای ابروهای ش را بالا میدهد و نگاه ی معنادار نثارم میکند:

آهان.

پوف کلافهای میکشم و مشغول تکان دادن شیشه میشوم، حوصله چشم و ابرو
 آمدن های او را ندارم.

عصر بای د به باشگاه میرفتم، دومین هفتهی تولد شهبام پسر شهاب است و ریحانه
 دیگر راه افتاده است.

با این حال این مدت را اینجا گذرانده.

صدای زنگ در سکوت بینمان را میشکند، گوشهی پرده را بالا میدهم و با دیدن رضوانه و شیرین نفسم را کلافه بیرون میدهد. خانهی مان به لطف وجود این موجود کوچک شلوغ و برهم شده است و این برایم غیر قابل تحمل است. رضوانه با سرخوشی خاطره ای را برای شیرین تعریف میکند، به صمیمیت بینشان حسادت میکنم.

صدای گوشی موبا یلم روی افکارم خط میکشد با دیدن شماره ناشناس رد تماس میدهم وای ولی ذهنم حسابی مشغول میشود! یعنی چه کسی پشت خط است؟

جواب ناشناس را نمیدهم، اما پیامکی که به دستم میرسد مانند آوار همه چیز را بر سرم خراب میکند.

تا به حال شده است وسط سرما آتش بگیری حال من آن لحظه این گونه میشود. یک پیامک ساده است اما پشتش هزار حرف دارد.

آدرس یک مکان مکانی که من آن را خوب می شناسم.

با وجود سعی فراوان در فراموش کردن آن شب هنوز هم آن مکان شوم در ذهنم مجسم میشود.

قل زدن ما یع مذاب را درون گلویم حس میکنم.

دستم را بند دیوار میکنم تا نیافتم، او چه اطلاعاتی درباره آن شب دارد؟!

چه میداند که با داشته هایش تهدیدم میکند؟!

من آن شب در بام چیز از گذشته برایش نگفته بودم کنار دیوار سر میخورم، اصطکاک کمرم با بدنه سیمانی آن سوزش ریزی دارد که حواسم را به زمان حال میآورد.

صدای خنده و شوخی رضوانه و ریحانه با خواهرم شیرین در سرم منعکس میشود.

علقه زیادی دارم تا هرچه فریاد در گلویم مانده را بر سرشان

آوار کنم با این حال خفه خون میگیرم و مثل تمام این دو سال در خودم میگیریم.

چند دقیقه میگذرد تا بالانس بی ن مغز و احساسم برقرار شود، باید به محمدیاسین میگفتم؟

دلم نمیخواهد با مرور آن اتفاق غرورش را جریحه دار کنم ولی از طرفی هم نگران پنهان حقیقت هستم.

جدال سختی میان قلب و عقلم شکل میگیرد.

صدای رضوانه و ریحانه و گریه ریز شهمام اعصابم را متشنج میکند، باید از آنجا میگریختم و درون خودم گم میشدم.

میخواستم فراموش کنم تا چه حد وحشت زده و شکننده هستم.

به سختی از جا برمیخیزم و دستم را حایل د یوار میکنم.

با قدم های لرزان از حیاط کوچک خانهی مت ری مان دور میشوم و به باغچهی با صفای خان هی عمو پناه میبرم. خوشبختانه خب ری از مسعود و همسرش نیست.

کنج یک درخت تنومند سرو که سایه هایش از مرز خاک ی باغچه گذشته و تا سنگفرش های حیاط آمده، مینشینم.

کمرم را به تنهی زمختش تکیه میدهم و چند بار د یگر پی امکی که وحید به نشانهی تهدید برایم فرستاده را مرور میکنم.

باید به محمدیاسین میگفتم ولی قبل از آن مطمئن میشدم این اطلاعات را از کجا آورده و منظورش از تهدید من چیست؟!

افکارم آنقدر نا به سامان است که حس میکنم هزارتوی از اتفاقات ب ی سر انجام شده.

تهدید وحید، ورود به خانواده محمدیاسین، باز شدن پای رامین به زندگی و خانواده ما، همه یاین اتفاقات پتانسیل اینکه ساعت ها ذهن و روحم را درگیر کنند اعصابم را متشنج کنند کفایت میکرد، چه رسد به همزمان شدن شان.

بلندی شالم تا زانو ها یم میرسد، رنگ زردش هم جلوهی زیبایی به صورتم داده.

مانتوی بلند جلو بازم مشکی رنگ است و یقه آبشاری دارد.

کیف هم رنگ شالم را که یک عروسک پشمالوی کوچک از زیپش آویزان است بر میدارم و روی شانه میاندازم.

دستی به عروسک کوچک آویز از کیفم میکشم، محمدیاسین چند روز پیش آن را همراه یک گردنبند جغد فلزی در خیابان از پیرمردی دستفروش برایم خریده و گفته بود: همراهت باشه هر جا بری با این نشونه پیدات میکنم.

چقدر به این حرف مضحک او خندیدم ولی از آن روز همیشه این عروسک را به کیفم آویز کرده و گردنبند بانمک را با خودم همراه میکنم.

امروز قرار است همراه مادرش به بازار برویم تا برای لباس عقدم پارچه بخرم، بعد از آن به عمارت دعوت شدهام، این بار پدر و مادرم هم هستند.

به لطف وجود محمدیاسین به ای نجور مهمانی های خانوادگی عادت پیدا کردهام.

اوایل گذراندن روزم کنار مادر و خانواده محمدیاسین سخت و دشوار بود ولی حالا کم کم دارم از این جمع هال ذت میبرم.

خودم را قاطی صحبت هایشان میکنم و گاهی موضوع بحث را خودم وسط میاندازم.

چند باری هم در این یک ماه و چند روزه گذشته همراه زهرا و زهره به خرید و رستوران گردی رفته بودیم.

هرچند به توصیه آقا محمدحسین سر ساعت ده خانه بودیم ولی مثل گشت گذارهای گذشته برایم جالب و مفرح بود.

کاظم راندهی حاج خانم مقابل پای م ترمز میکند.

حاج خانم در حالی که رویش را محکم گرفته اشاره میکند سوار شوم.

ناخودآگاه کف دستانم خیس عرق میشود و ضربان قلبم اوج میگیرد.

اولین باری است که با مادر محمدیاسین تنها میشوم.

بی اختیار همه ی وجودم غرق در اضطراب و دلهره میشود.

نمیدانم چرا اما ته دلم گواه بد میدهد . ته گلویم خشک شده و دهانم مزهی تلخی

میدهد

انگشتانم دور دستگیره در حلقه میشود.

لحظ های مردد میشوم برای همراهی این زن ولی عقلم هشدار میدهد پا پس کشیدنم

توهین بزرگی به او و محمدیاسین است.

آب دهانم را قورت میدهم و در را باز میکنم.

با نشستن در ماشین سرمای چرم صندلی در وجودم رسوخ میکند، هنوز بهار نیامده بود ولی کولر ماشین روشن است و فضای ماشین خنک و مطبوع.

حاج خانم چادرش را جوری کیپ تا کیپ صورتش تاب داده که اثری از صورتش جز دو چشم مشخص نیست.

از گوش هی نگاهم میکند و در نگاهش چیزی جز خشم و بی مهری نبینم. تیپ و قی افه و طرز فکر خودم را که کنار او میگذارم پی به انتخاب اشتباهم میبرم.

صدای عqlم را میشنوم که میگوید: تو و محمدیاسین وصلهی تن هم نیستید.

اما امان از کوبش های دیوانه وار قلبم اصلا زبان عqlم را نمیفهمد که هیچ هرگاه هم عqlم به او هشدار میدهد سیلی نثارش میکند تا خفه خون بگیرد.

تا رسیدن به مقصد در گوشهای از صندلی جمع میشوم و مینشینم.

من دختر زیبایی بودم و جوری رفتار میکردم تا اعتماد به نفس پایینم به چشک نیاید اما خدا میداند تا چه حد اعتماد به نفسم

ضعیف و شکننده بود، درست مانند یک بلور کریستالی آمادهی

شکستن.

و آن روز این زن سنگ شد و شیش هیش هی قلبم را شکست، تبر شد و ریشه اعتمادم را زد و چاقو شد و رگ حیات امیدم را برید.

با دیدن مسیر ناآشنایی که ماشین می‌رود نگاه از پنجره میگیرم و با تعجب میپرسم: کجا داریم میریم حاج خانم؟!

حاج خانم دست های گرمش را روی دستان سردم میگذارد.

سپس نگاهی طولانی به چشم هایم میاندازد، در نگاهش حسرت، غم و اندوه را میبینم.

اما ظاهرش چیزی به رو نمیآورد، با لحنی سرد و جدی میگوید: داریم میریم پیش یکی از دوستان من خانم دکتر فراهانی اسمشه.

حس بدی به وجودم سایت میکند، چه دلیلی دارد با هم به مطب دکتر برویم؟!

-برای چی داریم میریم دکتر؟!

نگاهش به رو به رو است که میگوید: برای مشاوره و بررسی یک سری چیز دم دستی.

تا الان هم دیر شده قصد داشتم فردای روز محرمیت ببرمت ولی دیر شد.

متوجه منظورش نمیشوم، میخواهم سوال دیگری بپرسم که با ایستادن جلوی یک ساختمان بلند، حرفم را درز میگیرم و با سردرگمی دنبال حاجخانم راه میافتم. آسانسور مجتمع خراب است، این را دربان بداخلی که کنار در ایستاده میگوید. ناچار از راهپله میرویم حاج خانم میگوید: مطب خانم دکتر طبقه ی اول است. و من آنقدر در هزارتوی افکارم غرق شدهام که متوجه حرفش نشده سر تکان میدهم.

اظطراب دارم و دلیلش را هم نمیدانم، دست و پای م عرق کرده است و هر از چندگاهی کف دستم را با مانتوی مشکی رنگم پاک میکنم.

با هر پلهای که بالا میروم، حس خفقانی که گریبانم را گرفته بیشتر و بیشتر میشود.

به آخرین پله که میرسم حس میکنم کوه کنده ام.

بی توجه به حاج خانم که همراهم است دستم را روی شکمم میگذارم، کمی خم میشوم و نفس نفس میزنم.

برخلاف نگاه همیشه نا مهربانی که از او نسیم شده این بار کمی دلسوزی چاشینی صدایش میکند و میگوید: طوری شده شیدا؟!!

اولین بار است من را با اسم صدا زده و اندکی دلسوزی خرجم

کرده.

راست میایستم و سرم را به طرفین تکان میدهم.

لبخندی کم جان میزنم و میگویم: خوبم.

و همان لحظه نگاهم به تابلوی سر در مطب گره میخورد و لبخندی که روی لبم جوانه زده خشک میشود.

«نگار فراهانی متخصص زنان و زای مان»

در آن واحد هجوم سیلی از افکار به مرزهای ذهنم سد افکارم را می شکنند.

زنان و زایمان؟! منکه باردار نبودم و بیماری هم نداشتم.

برای چه به اینجا آمده ایم؟!

به طرفم برمیگردد، نمیدانم چرا انگار حال او هم خوب نیست.

زبانش را تر میکند و چند باری لبهی چادرش را باز و بسته میکند.

سپس آب دهانش را قورت داده میگوید: ما رسم داریم قبل عروسی این کار رو انجام بدی م.

برای یاسمین هم خودم رفتم گرفتم، مادرت بی مسئولیتی کرده که خوب من هستم
جبران میکنم...

جوشش مادهای تلخ را در گلویم حس میکنم و معدهی بی نوایم در هم مچاله میشود.

دستم را روی معدهام میگذارم، حالا دیوار های آن هزار تو هم دارند بهم نزدیک تر میشوند.

متنفرم از این ظاهر مظلومانه ای که این زن به خودش گرفته است.

به سختی لب میزنم: برای چه کاری رسم دارید؟

انگار تا با گوش های خودم نشنوم و با مغزم حلجی نمیتوانم باور کنم که در قرن بیست و یکم که صحبت از برابری حقوق زن و مرد و دوری از تحجر است پیدا میشوند کسانی که ارزش یک انسان را به جسمش و دخترانگیش میبینند.

با مکث میگوید: برای چکاپ دوشیزگی

سپس دستم را میگیرد و با مهربانی ساختگی نگاه پر ترحمش را نثارم میکند.

میل عجیبی دارم به فریاد کشیدن و گریختن از آن مطب که در و دیوار های ش مانند گور تنگ است.

میخواهم چند قدمی عقب بروم که حاج خانم با هشدار اسمم را صدا میزند شیدا صبر کن.

اگر می رفتم به افکار مسموم او دامن میزدم و اگر میماندم غرورم لگد مال میشد.
مستأصل میشوم به گوشی موبایلم چنگ میزنم.

خیلی نامردی سید هیچ « یک پیامک برای سید میفرستم که

«وقت اندازه الان تنهایی بهم دهن کجی نکرده بود

دکمه ی ارسال را که میزنم، همزمان در مطب باز میشود و خانم دکتر شیک پوش و جوانی وارد اتاق انتظار میشود.

قدش به لطف کفش پاشنه دار بلند نشان میدهد و هیکل ظریف و دخترانه اش در قامت لباس پزشکی زیبا است.

روی صندلی انتظار مینشینم، خیلی طول نمیکشد که دکتر ما را به اتاقش راه میدهد.

یک اتاق نیمه روشن با نورپردازی زرد که حالم را بدتر از قبل میکند.

بوی پلاستیک های تازه ی صندلی در بینام میزند.

دکتر قد بلندی ندارد، یک روپوش سفید به تن کرده است. ابروهای هشتیاش را دوست ندارم حس بدی به من میدهد.

دستکش لاتکسش را دست میکند و به طرفم میآید: بفرماید خانم حسینی.

حاج خانم حرفی زیر گوشش میزند که متوجه نمیشوم.

قطره عرقی از گوشهی پیشانیام شره میکند و در بین موهای م گم میشود.

دهانم مزه زهر مار میدهد.

حس میکنم تحقیر شده ام و غرورم خورد شده.

دکتر که با لبخند جلو میآید و اشاره میکند به تخت معاینه خون در بدنمیخ میزند.

خدا شاهد است تا به حال در کل عمرم فقط یک بار این حس را داشتم.

این حس تلخ و زننده را، این حقارت بی پایان را و آن روزی بود که در آن باغ دور افتاده بود.

زمانی که تنم دستمالی هوس ی ک گفتار صفت میشد.

حالا هم همان حس را دارم، این بار نه به تنم بلکه به شعور و حریم خصوصی ام بی احترامی شده.

نه پای گریز دارم نه دل ماندن، میخواهم از آن مهلکه بگریزم ولی پاهایم توان دویدن ندارد و از طرفی نگرانم! میترسم گریزم را پای گناهکار بودنم بگذارند و با ذهن های مریضشان من را آماج تهمت های ریز و درشت کنند.

از طرفی نمیتوانم بمانم ذره ذره خورد شدن غرورم را ببینم، اگه در خانواده آن ها این امر عادی بود که مطمئنم نبود و نیست، در خانواده ما این کار توهین بزرگی محسوب میشد و امان از زمانی که مادر و پدر و حتی عمو محمودم بدانند این زن با من چه کرده؟!

روی تخت دراز میکشتم دستم را سمت دکمه شلوار جینم میبرم، دستانم میلرزند.

در نگاهش تمسخر و استهزا را میبینم، حتما در ذهن بیمارش لرزشم را پای ترس از رسوایی گذاشته.

دکتر پردهای میان من و او را میکشست و در من حسی قوی تر شکل میگیرد که مرا از این جماعت متنفر تر میکند.

دکتر بالای سرم میایستد، با اخم های در هم به او که لبخندی مصنوعی دارد خیره میشوم.

چشم های ش میشی رنگ است و آرایش کمرنگی روی صورتش نشانده.

تمام مدت هرچند کوتاه معاینه چشمانم به چشمانش گره خورده و با نفرت به او که شاید به گناه تری ن آدم این ماجراست مینگرم.

از آن روز از تمام چشم های میشی متنفر میشوم.

بعد از معاینه به سمت میزش میرود و در حین یادداشت متنی حاج خانم را صدا میزند.

تحمل فضای آن مطب برایم دشوار است، دیوار هایش حس خفقانم را تشدید میکنند.

بدون در نظر گرفتن جواب آن معاینه مزخرف به سمت در خروجی پاتند میکنم.

از در رد میشوم، صدای بلند برخورد پاشنه ی کفش هایم با پله ها در راهروی آن کلینک پخش میشود.

صدای حاج خانم که صدایم میزند را میشنوم و بها نمیدهم.

با عجله به سمت خیابان اصلی میدوم و دستم را جلوی ماشینی ها و تاکسی دراز میکنم.

نفس عمیقی میکشم، دم باز، دم بازدم، دم...

مرد تاکسی دار با تعجب نگاه میکند، یک پیرمرد با سر تاس و سیبیل جو گندمی است. به سمت عقب بر میگردد.

-حالتون خوبه خانم؟! کجا برم!؟

لب هایم را به سختی جمع میکنم، بوی پلاستیک

در شامهام انباشته شده و تلی از بزاق درون دهانم جمع است.

آب دهانم را قورت میدهم و بالب های لرزانم آدرس خانگی خاتون را میدهم.

چشمانم را میبندم و سرم را روی شیشه خنک ماشین میگذارم.

افکار منفی مرا آماج حمله خود میکنند، ی غنی محمدیاسین از قصد مادرش بیخبر بوده!؟

نکند خودش خواسته تا مرا به آنجا ببرند، هرچه نباشد او هم مردی مذهب ی

است با تعصبات خاص خودش!

نمی‌توانستم با آن حال و روز پا به خانه بگذارم، مادرم حتماً پی به حالم می‌برد. تنها جایی که حس میکنم میتوانم احساس آرامش کنم آنجاست، آن پیرزن که عجیب مرا به یاد مادر بزرگ می‌اندازد. با رسیدن جلوی در خانه باغ خاتون افکارم را درز میگیرم و با تنی خسته درست مثل دوندهای که نزدیک خط پای آن دی‌گر رمقی در تنش نیست یا کمری خمیده و شانه‌های افتاده به طرف در میروم. نجمه در را باز میکند، نمیدانم در نگاهم چه میبیند که دستانش برای به آغوش کشیدنم باز میشوند.

یعنی او هم مانند من زجر کشیده است؟! تهمت شنیده و تحقیر شده است؟! سرم را روی شانهاش میگذارم، صدای خاتون می‌آید و لخ لخ دمپایاش که روی زمین کشیده میشود.

از آغوش نجمه فاصله میگیرم، با دیدن خاتون کاسه چشمانم خیس میشود با بغض مینالم: خاتون.

پیرزن با دیدن حال و روز من رنگش می‌پرد، با نگرانی به سمتم پا تند میکند و میگوید: چی شده دخترم؟! اتفاقی برات افتاده؟ برای سید اتفاقی افتاده؟ سرم را تکان میدهم تا از نگرانی در بیاید.

با لحنی حزن آلود می‌گویم: خاتون فقط بریم تو خونه برام از سماورت چای زغالی بذار و موهام رو مثل اون دفعهای که خونه تون بودم بباف بذار یکم آروم بشم.

ای ن یکم آروم بگیره». روی سین هام میزنم « بذار درد خاتون نگران است، اما فرصت داده تا خودم به حرف بیایم.

سرم را در میان دستانم پنهان میکنم روی تشکچه نشسته و به پشتی تکیه میدهم.

خاتون جلو تر میآید، کنار سماور زغالی اش مینشیند برایمیک استکان چای میریزد.

نجمه هم به آشپزخانه رفته تا وسایل پذیرایی را محیا کند.

خاتون یک زانوی خود را بغل میگیرد و اشاره میکند به چایی:

دخترم چایی رو بخور و بگو چی شده؟

بغض انبار شده در گلویم را با قلپی از چای هل دارش که عطر زغال هم میداد پایین میفرستم.

-امروز.

سکوت میکنم، از مرور آنچه گذشته شرم دارم.

خاتون آهی میکشد و لبه های روسریاش را تو میدهد، او هم مانند مادر بزرگم همیشه روسری به سر داد و شای د همیشه از آتش وعده داده شدهی الهی بیم دارد.

اصلا شاید خودش هم پیرو همین رسم و رسومات عجیبی که حاج خانم صحبتش را میکرد باشد؟!

خدا میداند شاید دوشیزگی من برای اینان حکم بهشت و جهنم را دارد که آنقدر سنگش را به سینه میزنند!

شاید او هم مانند عروسش گمان میکند، ارزش یک زن به دخترانگی اوست و تن و بدن یک دختر همیشه باید چون عروسکی نو و تازه در اختیار مردش قرار گیرد تا لذت کافی را به او بدهد.

انگار زن ها آدم نیست، خطا نمیکنند، عاشق نمیشنود، دل نمی بازند و اشتباه نمیکنند.

که اگر اشتباه کنند بای د مهر بی عفتی به پیشانیشان بخورد و برای همیشه از جرگ هی انسانیت خارج میشوند.

شاید خاتون هم فکر میکند زن ابزاری است برای لذت مردان و وای به زمانی که بخواهد برای ی ک بار حتی به اشتباه عاشقی کند که حکم مرگ خودش را امضاء کرده.

با شنیدن صدایش رشت هی افکارم را درز میگیرم.

-شیدا جان تو برام مثل شیرین دخترمی تو رو خدا بگو ب بین م چی شده!؟-

نگاه م به پنجرهی نیمه باز میدود و صدای م میلرزد موقع زدن

حرف هایم: منو برد چکاپ برای اینکه ببینم دختر میانه؟! برای اینکه بهش ثابت بشه عروس انتخابی پسرش از دید اون پاکه ی دست خورده؟
 آخه میدونی فکر میکنه چون من مثل خودش چادر سیاه سر نمیکنم و صورتم رو کیپ تا کیپ نمی پوشونم ادم بدی هستم.
 خاتون به میان حرفم میپرد و با لحنی خشمگین میگرد: لا اله الا الله دختر جون زبون به دهن بگیر این چه حرفه؟!
 نگاهم را از پنجره ای که به باغ سبز باز شده است و درختان بلندی که در اثر وزش باد میرقصند، میگیرم و به چشمان غمگین خاتون میدوزم.
 چرا خیال میکنم در پس نگاهش هزاران حرف خوابیده؟!
 انگار چشم هایش هزاران حرف ناگفته دارد که اگر بازگو شوند جماعتی را بهم میریزد.

حس میکنم چین و چروکهای صورتش در همین دقایق بیشتر شده ولی چرا؟! تنها به خاطر توهین عروسش به من اینگونه بهم ریخته یا پای چیز دیگری هم در میان است؟!
 بعد از سکوتی نسبتاً طولانی، خاتون با صدایی گرفته و رگ دار از جا برمیخیزد.
 موقع برخاستن دستش را به زانویش میگیرد و میبینم که کمرش نمیتواند راست کند.

سلنه سلنه به طرف پله های طبقه ی بالا می رود دستش را به نرده ها میگیرد و میگوید: تو به سید چیزی گفتی؟!!

دیوار های از بزاق انباشته درون دهانم را قورت میدهم، نگاهم را زمین میاندازم و حین بازی با انگشتانم میگویم: نه دقیقاً فقط بعد معاینه انقدر احساس بدی داشتم که سریع اومدم پیش شما!!

با صدایی تقلیل رفته میگوید: چیزی به سید نگو فعل تا خودم با مرضیه حرف بزنم. خودم خرابش کردم خودم درستش میکنم. -ولی من دیگه نمیخوام عروس او...-

نمیگذارد حرفم کامل شود و با جدیت میگوید: بسته هیچی نگو شیدا، تو دخترمی مثل شی رینمی، دیگه نیبم اینجو ری آسمون ریسمون ببافی و قرار و مدارت با سیدم رو بهم بزن ی؟ اون محرمیت بین شما دو تا حرمت داره پس حرف جدایی نزن. دهانم را درز میگیرد و از پله ها بالا می رود.

نجمه با یک سینی شربت و شیرینی به استقبالم میآید.

کنارم مینشیند و پیشدستی های چینی دور گل دار را مقابلم میگذارد.

شبهه پیشدستی های مامان بزرگم بود همان موقع ها که به خانهاش میرفتیم و دورش مینشستیم و او برایمان قصه های شبهای چله میخواند، پیشدستی های عزیز گلدارش را هم میآورد تا درونش هندوانه بخوریم.

کاش مادربزرگ اینجا بود و حالا میتوانستم سرم را روی پایش بگذارم و از قصه ها و غصه هایم برایش بگویم.

با شنیدن صدای نجمه رشته افکارم گسسته میشود:

شیدا خانم تو هم شبیه دختر من ستاره های از بیرون شادی و از درون غصه دار. سپس دستم را میگیرد و ادامه میدهد: ستاره های منم دلش گنجینه های از غم و غصه است. اما خیلی میخنده مهمونی میره لباسای شیک میپوشه میگه دلم نمیخواد غم رو دگرون بفهمن.

لحتم دلگیر است وقتی میگویم: وقتی دل ستارهت پره چجو ری آرومش میکنی.

نجمه لبخندی میپاشد به رویم و اشاره میکند به پایش: سرت رو بذار اینجا.

بی خجالت دراز میکشم و سرم را روی زانویش میگذارم.

او شروع میکند به نوازش موهایم و بافتنشان و یک آواز محلی غمگین میخواند.

حق داشت محمدحسین خان اگر سالهای هرچند دور عاشق این زن شده بود.

بار دیگر صورتش را از نظر میگذارم، چشمان مشکی ابروهای کشیده و خط

شکسته ای میان آن.

صورتی بیضی و پوستی گندمی، قد متوسطی دارد و اندام لاغر جدای همه یاین ها
یک دنیا مهربانی در قلبش جا داده.

وقتی او را با زینب خانم مقایسه میکنم، هیچ کم و کسری از او که عروس بزرگ
خاندان حسینی هاست نمیبینم، به راستی این زن چقدر مظلومانه به زندگی در کنار ولی
دور از عشقش محکوم

شده.

کش و قوسی به تنش میدهد، روز سختی را پشت سر گذاشته
است.

پلک هایش را میندود و سرش را به صندلی تکیه میدهد.

حس میکند آن کت و شلوار نوک مدادی که صبح به تن کرده بود حالا برایش مثل
یک زره صد تنی سنگین است.

با تقهای که به در میخورد، پشتش را از صندلی جدا کرده و کمی رسمی تر
مینشیند.

در باز میشود، سرباز احترام نظامی میگذارد و یک بسته مقابلش قرار میدهد.
-این بسته رو پوستچی فرستاده.

بعد از گرفتن بسته اجازه میدهد سرباز لاغر اندام از آنجا خارج شود.

نگاه ی گذرا روی بسته میاندازد، جلد و مهر و موم شده است.

با خواندن اسم فرستنده، وکیل پای ه یک سبحان حیدری متوجه اهمیت آن بسته میشود.

با چاقوی ناخن گیر داخل جیبش دور تا دور بسته را پاره میکند.

چند سند از ملک و املک و یک نامه به اضافه یک گوشی تلفن همراه روی آن قرار دارد.

قبل از آنکه بسته را باز کند نگاه ی به گوشی خودش میاندازد.

با دیدن پیامک شیدا بی توجه به بسته و گوشی پیامک را باز میکند.

متن پیامک چون پتکی توی سرش فرود میآید.

نگرانی چون امواجی بی رحم بر ساحل دلش میکوبد با سرعت شماره شیدا را میگیرد و صدای زنی که اعلم میکند، مشترک مورد نظر در دسترس نیست گویی نفسش را میبرند.

گوشی را با خشم روی میز چوبی که روکش چرم دارد میکوبد.

محتویات ارسالی از سبحان را داخل کشوی میزش جا میدهد، درش را قفل میزند و با سرعت از جا برمیخیزد.

مادرش و شیدا برای خرید از حجره با هم از خانه خارج شده بودند و بعید نمیدی د اتفاق ناگواری رخ داده باشد.

از همان اول صبحی دلش گواه بد میداد.

با سرعت فاصله دادگاه تا خانهی شیدا را طی میکند، امیدوار است اتفاقی نیفتاده باشد.

صدای فریاد های خاتون تا طبقه پایین هم میآی د.

شیدا پشیمان از درگیر کردن خاتون یک گوشه چمباتمه میزند و سرش را در میان دستانش میگیرد.

میترسد برای پیرزن اتفاقی بیفتد.

نجمه هم پای پله ها راه میرود و دائم روی دستش میکوبد، خوب میداند علت ناراحتی خاتون از چیست!

تلفن را قطع میکند، دستم را روی قلبش میگذارد و نفسی عمیق میکشد.

قفس هی سین هاش از خشم بالا و پایین میرود و احساس میکند قلب پیرش ناتوان از تپیدن شده.

حجم اسرار مگویی که در این سالها بیشتر و بیشتر شده روی سین هاش سنگینی میکند.

اگر پای یاسمین وسط نبود زودتر از ای نها مرضیه را سر جای خودش مینشانند و

هرچند خودش را بابت اینکه روح مرضیه اینچنین سیاه و پر از خشم نفرت شده مقصر میدانند.

هنور هم بابت آن روز شرمنده است، آن روزی که به خواستگاری مرضیه رفتند ولی بعد یک هفته مونس را به عقد محمدعلی درآوردند.

خودش هم نمیداند چه طور یک شبه محمدعلی که عاشق و دلباخته مرضیه بود از او متنفر شد و از خاتون خواست به جای مرضیه دختر عمویش مونس را عقد کنند.

آن روز غم و حسرت را در نگاه مرضیه دیدو به روی خودش نیاورد.

هرچند خواست هی محمدعلی بود که حلقهی ن امزدیاش ب ا مرضیه را پس فرستاد و به پدرش پیغام دادند دخترت را نمیخواهیم.

میتوانست پیگیر این درخواست پسرش بشود و اگر سوء تفاهمی بینشان است را حل و فصل کند ولی ب متفاوت از کنار دخترک گذشت.

گذشت و بعد یکی دو هفته مونس دختر عمومی مرضیه را عقد محمدعلی کرد.

احساس عذاب وجدان بعد از آن لحظ های رهایش نکرد، مخصوصا وقتی که از زبان شیرین دخترش شنید، پدر مرضیه حاج محمدتقی به پاکی دخترش شک کرده و او را به دست ماما

سپرده تا گواه دوشیزگی اش را بدهند.

کاش میدانست چه بین محمدعلی و مرضیه گذشت که کارشان به جدایی کشید و این کینه ها در زندگی شان شکل گرفت و بدبختی به بار آورد.

شیدا تقریبا از صحبت های بیبی پی به اتفاقاتی که در گذشته رخ داده بود میشود.

اما نه کامل، تنها میشوند که مرضیه خانم به خاطر بهم خوردن قرار ازدواجش با محمدعلی تاوان سنگینی پرداخت کرده است.

نجمه بعد از آنکه صحبت های خاتون پای ان مییابد به طبقه ی بالا سراغ خاتون میرود.

روی یکی از تشکچه ها نشسته و سرگرم چک کردن تماس هایش هست، حدود ده دوازده تا تماس بی پاسخ از سید دارد و بعد بقیه اعضای خانواده

پیامک شیرین خواهرش را باز میکند: کجا بی شیدا سید خیلی نگرانت شده.

بهتر دید دست از لجبازی بکشد و بگوید کجاست.

تماس را برقرار میکند، بعد چند بوق برمیدارد، صدای خسته و نگران محمدیاسین را میشنود.

-سلام شیدا خوبی دختر؟ کجایی نگرانم کردی! اون پی امک چی بود فرستادی؟!
میخواهد دهان باز کند و جوابش را بدهد که صدای جیغ بلند نجمه از طبقه ی بالا
میآی د.

پشت در آی سی یو روی ردیف صندلی های آبی رنگ مینشیند، مغزش فرمان هیچ
کاری را نمیدهد و تنها به خا تونی فکر میکند که در آغوش شیدا بی هوش افتاده بود و
شیدا دائم فریاد میزد:

تقصیر منه به خاطر من اینجو ری شد.

حالا به بیمارستان آمدند و منتظر جواب دکتر برای خاتون هستند.

دستانش را چندباری روی صورتش میکشد، تا رخوت نشسته بر جز جز آن را دور
کند.

همان کت و شلوار نوک مدادی با آرم دادگستری را به تن دارد.

از صبح که دنبال شیدا میگشت حتی وقت نکرده بود کت و شلوارش را تعویض
کند.

حالت روز های نامزدی اش داشت در تلخی حوادث از بی ن میرفت.

نگاهش به سمت شیدا کشیده میشود.

یک گوشه ی راهروی بیمارستان روی صندلیهای مجاور به او نشسته و سرش را
در میان دستانش گرفته است.

همان پیراهن مردانه گشاد و شلوار لی کوتاه جذب را پوشیده است.

موقع آمدن آمبولانس تنها یک شال مشکی بلند روی سرش انداخت.

اگه هر زمان دیگری بود به شیدا بابت لباس پوشیدنش خورده میگرفت ولی نگاه سرد و غمگین دخترک اجازه نمیداد به او نزدیک شود.

در و دیوار بیمارستان به او دهان کجی میکنند.

از رنگ سفیدشان و آن نوارهای رنگی راهنمایی که رویش نقش بسته بود، متنفر است.

شیدا از گوش هی چشم نیم نگاهی به محمدیاسین میاندازد، دلش برای استیصال در رفتارش میسوزد، ولی جرأت نمیکند نزدیکش شود.

از نگاه پرسشگرش فراری است، ظهر که به خانهی خاتون پناه برد گمان نمیکرد کارشان به اینجا بکشد.

خاتون چند باری بی حال در آغوشش نالیده بود: شیرین دخترم من رو ببخش. و او نمیدانست پیرزن از چه چیز حرف میزند.

ذهنش بازار مکارهای از افکار است که کشش و تحمل تحلیل آنچه گذشته را ندارد.

دوباره آن حالت های افسردگی و غم به سراغش میآید و احساس میکند مادر بزرگش را دوباره از دست داده است.

محمدیاسین نیم نگاهی نثار شیدا میکند و مچ نگاه شیدا را میگیرد، دلش میخواهد علت آن پیامک و بعد رفتنش به خانهی خاتون را بداند اما شرایط روحی شیدا این اجازه را نمیدهد.

از نشستن طولانی پشت ICU کلافه میشود.

از جا برمیخیزم و سلنه سلنه به سمت شیدا که در نقطه های دور تر او ایستاده گام برمیدارد.

هرچند دقیقه صدای پیچ کردن یک پزشک و بعد رفت و آمد پرستارها توجهش را جلب میکند.

شیدا سرش را پایین انداخته و عمیقاً غرق تفکر است، با دیدن دو جفت کفش مشکی چرم ساده نگاهش را بالا میآورد.

بر خلاف چند لحظه قبل نگاهش را نمی دزدد و با دقت جزء به جزء صورت محمدیاسین را واکاوی میکند، گوییا ولین و آخرین باری است که هم دیگر را مبینند.

صورت مردان هاش کمی در این مدت لاغر شده است و فلک پهن استخوانیاش بیشتر جلوه میکند.

مخصوصاً بعد اینکه محمدیاسین ریش هایش را کوتاه کرده و حالا رد کمرنگی از ته ریش روی صورتش باقی مانده.

صدای زنگ موبایلش بلند میشود، با دیدن شماره یاسمین نفسش را کلافه بیرون میدهد.

درباره اتفاقی که برای خاتون افتاده به کسی چیزی نگفته بود و حالا که خاتون در ICU بستری است نمیداند چه جوابی به خانواده بدهد. رد تماس میزند و گوشی را سر میدهد داخل جیبش.

شیدا لب های خشکش را به هم میکشد و با صدایی که به سختی شنیده میشد میگوید: حاج خانم بود؟!

محمدیاسین متوجه صدای گرفته و بغض دارش میشود بی

توجه به سوال پرسیده کمی خم میشود : چقدر رنگت پریده

دختر.

نیروی عجیبی وادارش میکند، شیدا را در آغوش بگیرد و تک تک سوال هایش را از او پیرسد: چرا خون هی خاتون بودی ؟ دوباره گوشی موبایلش زنگ میخورد، با دیدن شماره یاسر این دفعه مجبور به جواب دادن میشود.

صدای نگران یاسر درون گوشی طنین میاندازد: سید کجایی؟!

یاسمین و بقیه نگران بودن.

محمد یاسین به سمت صندلی های انتهای راهرو میرود روی صندلی مینشیند
و در همان هین نگاهش را به درب شیش های ICU میدهد.

- یاسر خاتون سخته کرده.

سکوت بر فضا حاکم میشود.

چند لحظه بعد است که یاسر با صدایی دو رگه و نگران میپرسد:

کدوم بیمارستانی؟

آدرس بیمارستان را که میدهد، احساس میکنم بغضی سنگین گلویش را محکم
فشار داده است.

خاتون همه چیزش بود همه چ یز!

سرش را به دیوار پشت سرش تک یه میدهد و پر شدن حدقه چشمانش را حس
میکند.

قلب شیدا با دیدن چشمان سرخ سید در سینه فرو میریزد.

از جایش بلند میشود و کنار سید مینشیند. با لحنی دلجویانه می گوید:

سید حالت خوبه؟! من امروز...

محمد یاسین کلافه و دلخور از اتفاقات پیش آمده با صدایی سرد و جدی حرف شیدا را
میبرد: الان نمیتونم شیدا لطفاً بعداً حرف بزیم.

حس میکند هزار خنجر همزمان در سینه اش فرو رفته.

سرش را پایین می اندازد و سکوت میکند.

میخواهد از تهدی د وحید بگوید و ب ی احترامی مادرش ولی سر و ته همه ی حرف هایش را درز میگیرد.

یاسمین آنقدر اصرار میکند که محمدیاسر ناچار میشود او را همراه خود به بیمارستان ببرد.

محمدیاسین با دیدن خواهر و برادرش بیشتر از قبل متوجه عمیق حادثه میشود.

یاسمین با چشمانی اشکی به آغوش برادرش پناه میبرد و سرش را روی سینه او میگذارد.

محمدیاسر هم متوجه حضورش پیدا میشود و با تعجب سلام میکند.

شیدا شدیداً احساس غریبی میکند و با صدایی که به زور شنیده میشود جواب محمدیاسر را میدهد.

یاسمین بعد خروج از آغوش برادرش چادرش را مرتب میکند و او هم متوجه شیدا میشود.

شیدایی که با رنگ پریده و صورت بی آرایش شباهتی به شیدای گذشته ندارد.

یاد کار مادرش می افتد و قلبش از خجالت به درد آید، حتی روی نگاه کردن به چشمان او را ندارد.

بعد از آگاهی از وضعیت خاتون هر سه نفر روی صندلی مینشینند.

شیدا همیک گوشه می ایستد، اگر پای خاتون وسط نبود حتماً جمع آن ها را ترک میکرد.

رزیدنت بخش بعد از چکاپ خاتون به سراغشان میآید و وضعیتش را گزارش میدهد و از آنها میخواهد فقط یک نفر همراه خاتون بمانند.

یاسمین رو به برادرش میگوید: من پیش خاتون میمونم.

محمد یاسر روی صندلی خوابش برده است و سرش را به دیوار تکیه داده. محمد یاسین میگوید: همیشه آجی من و محمد یاسر که مناسب همراهی نیستیم شمام تجربه نداری.

من الان زنگ زدم نجمه با آژانس قراره بیاد همراه خاتون باشه بهتره باهم آشنا ترن.

حضور ما هم اینجا اضافی، بهتره برگردید خونه.

یاسمین کمی مردد است و این پا و آن پا میکند.

اما خودش هم خوب میدانند خاتون تا چه حد با نجمه احساس راحتی میکند.

محمد یاسین بالای سر یاسر میرود و چند باری کتفش را تکان میدهد تا بی دار شود.

یاسمین هم به شیدا و حرکاتش نگاه میکند، دلش میخواهد برای دلداری او حرفی بزند اما سکوت میکند.

تمام مدت محمدیاسین به شیدا بی توجه است، شیدا مغرور تر از آن که بخواهد برای رفع کدورت پا پیش بگذارد.

هر چند در دلش برای نیم نگاه ی از محمدیاسین پر پر میزند اما به روی خود نمیآورد و نگاهش را از او دریغ میکند.

محمدیاسین رو به برادرش میگوید: تو یاسمین رو برسون من هم شیدا رو.

یاسمین کیفش را روی شانه میاندازد و چادرش را جلو میکشد: من با داداش محمدیاسین کار دارم اگه میشه منم بیام.

شیدا با لحنی جدی و سرد بالاخره سکوتش را میشکند و میگوید: منم با آقا یاسر میرم که مسیر دو تا نشه.

محمدیاسین میخواهد اعتراض بکند که شیدا بی توجه به او سریع از ساختمان بیمارستان خارج میشود و از آن ها فاصله میگیرد.

محمدیاسین قصد دارد جلوی او را بگیرد که یاسمین بازوی او را نگه میدارد: داداش صبر کن باید حرف بزیم، بهتره شیدا هم امشب تنها باشه.

محمدیاسر سوچ ماشینش را در هوا تکان میدهد و با خونسردی میگوید: من و زن داداش رفتیم با ی.

داخل ماشین مینشیند، رفتار ی اسمین برایش عجیب است! چرا آنقدر اصرار دارد با او صحبت کند!؟

یاسمین هم کنارش مینشیند، کی فش را مقابل پایش میگذارد و برای جلوگیری از چروک شدن چادرش، آن را در میآورد روی کیفش میگذارد.

محمدیاسین به چهره ناراحت یاسمین دقت میکند و آن را به حساب حال بد خاتون میگذارد.

یاسمین روسری سرم های رنگی را به مدل لبنانی بسته و موهایش را همه روسری پنهان کرده است.

محمدیاسین او را با شیدایی مقایسه میکند که شالش را آزادانه روی موهای پریشانش رها کرده بود.

گه گاه شالش روی گردنش میافتاد و او اهمیتی نمیداد.

این دو انسان چقدر با هم تفاوت دارند!

تفاوتشان مثل فاصله زمین تا آسمان است او هرگز نمیتوان تصور کند پوشش

شیدا روزی مانند یاسمین هر چند ته دلش این آرزو را دارد!

افکارم را پس میزند، کمر بندش را میبندد و استارت میزند، یاسمین مشغول بازی

با انگشتانش میشود و سکوت حاکم بر فضای ماشین است.

نزدیک یک آبمیوه فروشی نگه میدارد، نور های رنگی جلوی مغازه به داخل

فضای تاریک ماشینی میتابد.

به سمت یاسمین برگردم و میگویم: خب آمادهام بشنوم.

لبش میگزد و میگوید: اگه مامان بفهمه حرفی بهت زدم خیلی ازم دلگیر میشه، ولی پای زندگی تو در میونه داداش.

حرف هایش نگران کننده است!

-داداش امروز مامان یک کار خیلی بدی کرده، یعنی کاری که شما ازش نفرت داری رو انجام داده.

ذهنش سمت خرید امروز مادرش و شیدا میرود، پاک فراموشش کرده بود!

-یادتونه خاله زکیه میخواست منو ببره دکتر زنان برای گواهی سلامت شما اجازه ندادید؟!!

با گفتن این حرف رنگ صورتش سرخ میشود، سرخ تر از رنگ های چراغهای منعکس در ماشین.

گویی از ادامه آنچه میداند شرم دارد!

-حرف هات رو نمیفهمی یاسمین منظورت چیه؟!!

یاسمین گویی میخواهد جان بدهد:

مامان امروز شیدا رو برده چکاپ یک بار

جوری فریاد میزند: چی؟!!

که چند عابر پیاده بیرون از ماشی ن نگاهشان میکنند.

یاسمین از وحشت فریاد سید برادرش که اولین بار است به گوشش رسیده حرف در دهانش ی خ میبندد.

محمدیاسین برای اولین بار در عمرش اختیار از کف میدهد و با صدایی بالاتر از حد معمول می غرد: چی؟! ی اسمین درست حرف بزن مامان چی کار کرده؟! آن لحظه خاتون را به خاطر میآورد که دستان شیدا را گرفته بود و زیر لب حللیت میطلبید.

همه چیز در ذهنش آشفته میشود، شیهه بازار مکاره.

اصلا برای یک لحظه عقل و هوشش را از دست میدهد و مغزش آچمز میشود.

عزیز کرده او همسرش زنی که محرمش بوده امروز به دست مادرش به بدترین شکل ممکن تحقیر شده بود.

مگر خودش مردانگی نداشته یا آنقدر کودن بوده که نمیتوانست ه دوشیزگی همسرش را تشخیص دهد که مادرش از دکتری غریب ه کمک خواسته؟!!

یاسمین با احتیاط دستش را روی بازوی محمدیاسین میگذارد و میگوید: داداش به خدا من چند بار بهش گفتم نکن ولی مامان میگفت این دختره عقل و هوش شما رو برده.

میگفت حتی اگه دختر نباشه شما انقدر عاشقش شدی که

نمیتونی تشخیص بدی.

میگفت...

دستش را به نشانه سکوت بالا میآورد...

دلش نمیخواهد بیشتر از این ذهنش درباره زنی که نام مادرش را یدک میکشد مسموم شود.

-بسه یاسمین.

بغض یاسمین به یک باره منفجر می شود: داداش به خدا اگه زودتر میفهمیدم خبرت میکردم.

علت سکتہ ی خاتون هم دعواش با مامان بود.

میگفت با این کاراش داره روح مونس رو توی قبر میلرزونه.

محمدیاسین کلافه و عصبی چندباری دستش را درون موهایش فرو میبرد.

یاد نگاه غمگین شیدا که میافتد میخواهد زمین دهان باز کند و او را بلعد.

آخ شیدا، تو با نگاهت چه بر دل س ید آوردی!؟

شیدا دختر حساسی بود، طلاق شکست عشقی و آن اتفاق شوم در باغ، برای بهم

ریختن او یک تلنگر لازم بود که امروز به لطف مادرش و او زده شد.

نمیداند با چه هوش و حواسی یاسمین را به خانه میرساند و بی توجه به ساعت به

سمت خانہی شیدا می راند.

باید او را میدید!

شیدا

سلنه سلنه قدم برمیدارم و به سمت اتاقم میروم.

احساس میکنمیک کوه سنگی روی شانههای م سوار شده است.

پدر درون پذیرایی خوابیده و اتاق خالی است.

حدس اینکه مادر و شیرین شب را در خانهی ریحانه به صبح رسانده باشند دشوار نیست.

کوله پشتیام را یک گوشه کنار وسایل شیرین رها میکنم و با بیحوصلگی شالم را روی دستهی صندلی میاندازم.

بدون روشن کردن چراغ روی رخت خواب پهن شده دراز میکشم.

میل شدی دی برای دود کردن سیگار دارم ولی روی این میلم سرکوب میکنم.

دیگر دلم نمیخواهد پشت نقاب پنهان شوم و از مشکلم فرار

کنم.

فرار تنها آدم را ضعیف تر ترسو تر و شکننده میکند.

نمیدانم بای د از محمدیاسین دلخور باشمی انه؟!

او که تقصیری در کج فهمی دیگران ندارد!

اما قلبش با وجود دلداری دادن باز هم درد میکند یک جای کار میلنگد و آن بیخبری

محمد ی اس ین

دلم میخواست حرف نگاهم را میخواند و پی به غم درونم میبرد اما نبرد باز هم نگاه مغرورش بود که نسبیم شد.

آهی میکشم و مچ دستم را روی پیشانی میگذارم.

هیچ وقت نتوانستم احساساتم را بیان کنم همیشه هر چه بود را در سینه ریختم و حالا احساس میکنم سینهام از غم سنگینی میکند.

نگاهم روی صفحه گوشی موبایل میماند شاید پیام یا تماسی از جانبش دریافت کنم. هرچند حق میدهم برای خاتون بیچاره غمگین باشم.

کم کم پلک هایم سنگین میشود که صدای زنگ در میآید.

بی توجه به زنگ چشمانم را میندوم و سعی میکنم بخوابم، دلم نمیخواهد فعل با کسی رو به رو شوم.

با حس سنگینی نگاه کسی خواب تازه به چشمانم سر زده میپرد.

لای پلکم را آهسته باز میکنم و با دیدن محمدیاسین بالای سرم درست کنار تختی که رویش خوابم برده از تعجب چشمانم درست میشود.

با صدایی که از تعجب کمی زنگ دار شده میگویم: محمدیاسین اینجا چی کار میکنی تو اتاق من!؟

انتظار دیدن محمدیاسین را بالای تختم ندارم.

تا خواستم حرفی بزنم گفت: هیچ ی نگو شیدا حسابی از دستت کفری ام
ابرو هایم از شدت تعجب به طاق پیشانی ام میچسبد: شما کفری شدی؟ چرا انگار یک
چیزی هم بدهکارم.

خودش را به من نزدیک میکند:

چون دوباره منو نادای ده گرفتی و رفتی برای مشکلات مون به یکی دی گه پناه
بردی.

قبل بهت اخطار داده بودم این کار رو نکنی عزیزم!

متوجه میشوم موقع حرف زدن حرص و خشم در لحنش موج میزند.

-وقت ی مشکلم خود شمایی دردم رو به کی میگفتم سید!؟

از این حرفم به خشم میآید ، لبش را توی دهانش فرو میبرد و با لحنی جدی
میگوید: عجب! آخه دختر سبک سر من چه میدونستم مادرم میخواد همچین کاری
باهات بکنه!؟

نمیگی از صبح دلم هزار راه میره؟! خانوادت که مثل من نگران نبودن اون خواهر
بیچارهت هم میگفت عادت داری یهو غیب بشی.

من این عادت ها رو از سرت میندازم.

صدایش را کمی بالا میبرد: زن سید محمدیاسین رو چه به غیب شدن و بی خبر
گذاشتن و رفتن؟ از بلندی صدایش کمی میترسم

نگاه ی به در بستهی اتاق میاندازم و از فکر اینکه پدر آن بیرون خوابیده شرم و خجالت وجودم را در بر میگیرد.

محمد یاسین بعد گفتن حرفش رو به من میگوید: شیدا کجا رو نگاه میکنی بینمت!؟

نگاه نگرانم را ب سمتش میکشم و با لحنی ملتمسانه میگویم: پاشو برو

محمد یاسین الان بابام بیدار میشه بیینه اینجایی خیلی بد

میشه.

فکر من نیستی فکر آبرو و اعتبار خودت باش. مثلا پدرم بهت اعتماد کرد اجازه داد بهم محرم بشی.

با تعصب و احساس مالکیت بهم نگاه میکند و میگوید: نمیرم شیدا خیلی برام

سنگین بود یک روز تموم از همسرم بی خبر باشم.

اون پدرت اگه خیلی غیرتیه امروز که اومدم در خونه و گفتم نیستی نباید میگفت: این دختره عادت داره غیبش بزنه.

خیلی درده محرمت نامزدت یک پیام بهت بده و بگه ب ی غیرتی بعدم بذاره بره.

بفهم منو شیدا اگه قضیه به مادرم ختم نمیشد حالا حالا نمی بخشیدمت

نمیتوانم مانع پوزخندی که روی لبم میآید شوم: اون کسی که بهم توهین شده منم اون کسی که طلب کاره منم نه تو.

خودش را به من نزدیک کرد و نگاهمان در هم گره میخورد نگاه مشکمی و نافذ او مخمور

است. با صدایی لرزان مینالم: محمد یاسین من...

با صدایی در زدن پدر با وحشت از هم فاصله میگیریم.

درست شب یه دختر پسر نوجوانی که پنهانی مچ شان را گرفته باشند

لامپ اتاق همچنان خاموش است با وحشت رو به محمد یاسین میگوییم: تو رو خدا برو بابام ببینه آبروم میره.

محمد یاسین آرام پچ میزند: مگه خلاف شرع کردیم شیدا جان نترس عزیزم.

-برو تو رو خدا بابام روی این مسائل حساسه مخصوصا اینجا که خون هی عمو این هاست.

بابا باز به در میکوبد: شیدا چرا در رو قفل کردی؟

باز کن این در رو امشب باید تکلیف بچه بازی های تو مشخص

بشه.

مگه تو سر خودی که بلند شدی رفتی خونهی مادر بزرگ شوهرت بعدم به کسی خبر ندادی؟

هر چه التماس بود در نگاهم ریختم: محمد یاسین جان من برو.

دستانمیخ میکنند و همزمان عرق به تنم مینشیند، تصور دیدن محمد یاسین در اتاقم آن هم مقابل چشمان پدر برایم غیر قابل تصور است.

باز صدای پدر میآید: دیگه گذشته اون زمون که میرفتی تو مهمونی و هر جوری رفتار میکردی؟

تو حالا عروس یک خانواده معتبر شدی! همیشه مثل گذشته بری پی دود و دم و رفیق بازی محمد یاسین مثل من نیست که از این کارهات با چهارتا توپ و تشر بگذره. دلم میخواد همان لحظه آب بشوم و در زمین فرو بروم ای ن چه حرف هایی است که پدر این موقع شب میزند؟!

با صدایی لرزان مینالم: بابا من امشب سر درد بدی دارم لطفاً بعداً درباره این مسائل صحبت کنیم.

با هر جمله ی بابا اخم های محمد یاسین بیشتر و بیشتر فرو میرود.

بابا اما بیخیال نمیشود: نه نمیرم میخوای در رو باز نکنی نکن ولی من حرف هامو میزنم.

اون روزی که اولین بار بخاطر تو اومدم پاسگاه و شنفتم دخترم وسط یک مهمونی دستگیر شده خیلی شکستم ولی به روی خودم نیاوردم گفتم هر کاری این دختره میکنه ثمره بی تفاوتی منه.

گفتم اگه بی قید و بند شده و دور چشم من

لب به سیگار میزنه تقصی ر منه احمقه که نتونستم به موقع مراقبش باشم.

تو رو به حال خودت رها کردم تا بینم کی سرت به سنگ میخوره.

اما الان اوضاع فرق کرده شیدا خانم، شما از اون شبی که محرم این پسره شدی دیگه فقط دختر من نیستی که بگم باشه اشکال نداره.

که کارای احمقانهت رو توی خودم بریزم و دم نزنم.

که صبح تا شب آخر عمری برم. سر کار تا گند کاری اون برادرت شهاب رو پاک کنم
و چشم روی کارای تو ببندم.

حالا تو زن یک مردی که از وجناتش معلومه از من برادرت هم متعصب تره پس
حواست خوب جمع کن شیدا.

همین حرفش برای حق به جانب شدن محمدیاسین کاف ی است، محمدیاسین پچ میزند:
آخ شیدا از دست تو که آبرو برام نگذاشتی.

بابا بعد گفتن این حرف ها نه تنها از در اتاقم فاصله میگیرد بلکه خانه را ترک میکند.
نمیدانستم انقدر حرف در دلش تلنبار شده است.

نمیدانستم پدری که بی تفاوت از کنارم میگذرد از دست کار های من به ستوه
آمده است.

دلم برایش به درد میآید، هرچند این بار مقصر ماجرا من نبودم.

با صدایی بلند زیر گریه میزنم، اشک ها یم صورتم را غسل

میدهند ولی انگار روسیاهیم قابل شستن نیست.

محمدیاسین ابتدا حاج و واج نگاهم میکند، سپس با دستپاچگی مقابلم مینشیند: شیدا
جان عزیز دلم چی شده؟!

من میخوامش امشب فقط باهم صحبت کنیم.

از من ناراحتی یا حرفای پدرت؟!

سرم را بالا میآورم، نگاهمان که در هم گره میخورد، محمدیاسین با کلافگی نفسش را فوت میکند بیرون و دستش را چندباری داخل موهای لختش فرو میبرد.

-لا اله الا الله این گریه شما تمومی نداره؟

با حق میگویم: من امروز خیلی ترسیدم احساس میکردم ادم بدی ام که دیگران باهام اینجوری رفتار میکنند.

دلم میخواست تو اون مطب دکتر هرچی بدبختی تو زندگیم بود رو بالا بیارم. اما نتونستم راه گلوم رو بسته بودن.

محمدیاسین بی قرار تر میشود، و با چشمان شرمنده اش در چشمانم زل میزند: هیس آروم باش شیدا، کاش من میمردم و شرمندت نمیشدم.

تو چرا یک زنگ بهم نزدی بگی مادرم داره همچین غلطی میکنه!؟

دوباره دستش را درون موهایش فرو میبرد: وای وای انقدر از فرارت ناراحت شدم که اصلا اون موضوع به حاشیة رفت. کار مادرم بدجور اعصابم رو بهم ریخته، حس میکنم با این کارش دقیقا غیرت و مردونگی منو نشونه رفته.

من اصلا یک ذره هم از تصمیمش خبر نداشتم قسم میخورم شیدا.

حتی سال پیش که خاله ی کومه فکر میخواست برای یاسمی ن دکتر زنان بره با جدیت جلوش ایستادم.

من مخالف سر سخت این ب ی احترامی ها به زن هستم، اون وقت پیام زن خودم رو دستی دستی بفرستم تو همچین مخمسه ای ؟ خراب بشه در اون طویلاه ای که این کار رو توش انجام دادن!

آنقدر اشک ریختم که کمکم پلک ها یم سنگین میشود.

با خوا بالودگی میگویم : محمدیاسین امشب اینجا نمون ها پدرم عاقبت میفهمه.

روی تختم دراز میکشم، سپس پتوی نازک روی تنم میکشد و با نگاهش نوازشم میکند.

یک اور کت بلند پوشیده و موهای ش کمی بهم ریخته است.

-عموت در رو برام باز کرد. حالا هم از در پشتی میرم نگران نباش دخترک.

با خواب آلودگی میگویم: فردا بیا دنبالم بریم دیدن خاتون.

نمی شنوم چی میگوید و خوابم میبرد.

وارد باشگاه میشوم، پارمیدا پشت میزش نشسته با دیدنم از جا بلند میشود: چه عجب عروس خانم کم پیدا شدی!

در طول مسیر دویده بودم، کوله پشتیام را یک گوشه میگذارم در حین تعویض کفش هایم با کتانی ورزشی میگویم: کل راه رو دویدم خست هی خستم.

این ساعت ورزش کنم برم دوش بگیرم حمام اینجا برقراره؟

-آره خیالت راحت.

به طرف تاتمی میروم، پرستو شاگردم در حین چت کردن است.

صدایش میزنم.

از بعد نامزدی با محمدیاسین برای ازاد بودن وقتم اکثر کلس هایم را کنسل کردم

به جز دو سه تا کلس خصوصی رقص باله.

در حین گرم کردن هستیم، پرستو نگاه ی به حلقه در دستم میاندازد و میگوی د:

شیدا پس راسته عروسی کردی؟ کوتاه جواب میدهم: بله.

میخواهد سوال دوم را پرسد: شوهرت چی کارست؟

چپ چپ نگاهش میکنم که ابروی ش را بالا میاندازد: خب باباشوهر ندیده.

سپس به حرف خودش میخندد.

پارمیدا از آن طرف صدایم میزند : بعداز ظهر هم اینجایی!؟

در جوابش میگویم: نه باید برم ملاقات یکی از اقوام که بیمارستانه.

پارمیدا چیزی یادداشت میکند و به سمت رختکن میرود: خیلی خب دختر.

در راه برگشت از باشگاه هستم که متوجه تعقیب ماشینی میشوم.

بازی اد آن پیامک وحید میافتم اتفاقات این مدت باعث شده بود آن ماجرا را به کل فراموش کنم.

چند قدم میروم و با حس آنکه ممکن است توسط تعقیب کنندهام ربوده شوم خودم را به داخل یک سوپر مارکت که آنحوالی هست میاندازم. نفس نفس میزنم، مرد فروشنده با تعجب نگاهم میکند. برای اینکه طبیعی جلوه کنم به داخل فروشگاه رفته و در بین قفسه ها راه میروم. همزمان شماره محمدیاسین را میگیرم و دعا دعا میکنم قطع نباشد.

با برداشتن گوشی توسط محمدیاسین نفس راحتی میکشم. با عجله میگویم: محمدیاسین خواهش میکنم قطع نکن یک کار مهمی دارم. صدای متعجبش در گوشی طنین انداز میشود: قطع چیه عزیزم؟! چه اتفاقی افتاده؟

با صدایی که تناژش بالا و پایین میشود میگوید: محمدیاسین یکی داره منو تعقیب میکنه.

فکر کنم از آدم های وحید باشه چند شب پیش تهدیدم کرده

بود.

محمدیاسین با فریاد توی گوشی می گوید : الان میگی شیدا

الان؟!

کجایی دختر؟

در پاسخش میگویم : توی سوپر مارکت نزدیکی پل حافظ.

-همون جا که هستی بمون خودم رو میرسونم.

چرا زودتر نگفتی حالا بلایی سرت بیارن چی؟

بزا ق انباشته در گلویم را قورت میدهم و با وحشت میگویم : باور کن وقت نشد بگم
من خیلی میترسم الان.

صدای پوف کلافه‌اش می‌آید: ای خدا نترس عزیزم الان میرسونم خودم رو قطع نکن
تو فقط.

سپس بدون آنکه گوشی را قطع کند صدای فریادش آمد که میگوید: سرفراز
ماشین منو آماده کن سریع خودت هم همراهم بیا.

و صدای پا کوبیدن یک مرد که میگوید: بله قربان.

واکنش تند او مرا وحشت زده تر میکند ، یک خانم در فروشگاه میبینم

خودم را بی اختیار به او نزدیک میکنم.

خدا خدا میکنم محمدیاسین سریع برسد.

گویا عقربه های ساعت هم با من سر لجبازی دارند که شبی ه لاکپشت حرکت میکنند.

هرچه بیشتر میگذرد وحشتم بیشتر و بیشتر میشود و تازه به عمق ماجرا و خطری که در کمینم است پی میبرم.

ذهنم شبیه روزنامهی حوادث اتفاقات وحشتاک را پشت هم مرور میکنم و به عمق وحشتم افزوده میشود.

با شنیدن صدای ماشین با سرعت جلوی فروشگاه میروم.

همین که قامت محمدیاسین را میبینم نفس حبس شده از

ترسم آزاد میشود با عجله خودم را به او میرسانم . انگار او هم مانند من وحشت زده بوده.

سوار ماشین میشوم، نمیتوانم مانع ریزش اشک هایم شوم.

محمدیاسین سکوت میکند و با خشم میراند.

سربازی که همراهم بود هم صندلی عقب نشسته است.

محمد یاسین به سمت ادارهی شان میراند.

با یک دستش رانندگی میکند و دست آزادش را روی لب ه ی پنجره گذاشته.

جلوی ساختمان دادگستری که نگه میدارد با صدایی آرام میگویم: من
میخواستم برم ملاقات خاتون...

-با هم میریم.

سرباز همراهش احترام نظامی میگذارد و میرود.

با هم وارد حیاط بزرگ دادگستری میشویم.

بیشتر شب یه یک کاخ باشکوه سلطنتی است تا دادگاه.

بیشتر برای جدایی از رامین به دادگاه خانواده رجوع کرده بودم ولی ساختمان اداری

آنجا قابل مقایسه با کاخ پیش رویم نبود.

حیاط بزرگی که بی شباهت به بوستان نبود را رد میکنیم و جلوی یک ساختمان

با شکوه چند طبقه که مشخص است معماری قدیمی اما بازسازی شده ای دارد

میرسیم.

-چه جای خفنی کار میکنی محمدیاسین.

لبخندی محو میزند: خودمم جدیداً منتقل

شدم اینجا عجله کن بریم بای د تهدید وحید رو گزارش بدیم توی روند پرونده درج

کنن.

با تعجب تای ا بروی م را بالا میاندازم: مگه یک تهدید ساده گزارش داده داره؟!

بدون اینکه نگاهش را به سمتم برگرداند میگوید: بله تهدید

کردن هم جرمه خودش و مجازات داره.

با هم وارد طبقه ی سوم اتاق بازپرسی میشویم کمی ته دلم خالی میشود.

اصولا بازپرس ها آدم های خشن، جدی و دقیقی هستند حداقل در کارشان.

اگر متهمی در روند پرونده همکاری نکنند بازپرس میتواند او را تحت فشار هم قرار

دهد، بنظرم این شغل کامل خشک بدون انعطاف و بی رحمانه است.

اما محمدیاسین حداقل در مواجهه با من آدم خشکی نبوده است.

وارد دفترش میشویم، یک میز بزرگ چوبی وسط یک اتاق کامل

ساده.

تنها کتابخانه وسط اتاقش هم پر است از کتاب های حقوقی.

به عقب برمیگردم، پشت سرم در فاصله ی کمی ایستاده. شالم را مطابق عادت پشت

گوشم فرستاده و میگویم: چه دفتر کار قشنگی

داری!

دستش را پر شالم میگذارد و او را روی گوشم میگذارد:

نمیدونم گوش این خانوم ها چه قشنگی داره که مثل میندازید بیرون.

دستم را روی دستش میگذارم، گرمای دستش تشویشم را کم میکند: گوش خانوم

های دیگه رو نمیدونم تو هم نبای د کاری باهاش داشته باشی ولی من برای راحتی

میذارم بیرون.

آرام گوشه صورتم را نوازش میدهد: اما راحتی تو من و ناراحت میکنه!
 به چشمانش خیره میشوم، من دلایل خودم را برای آزادی حجاب داشتم.
 -محمدیاسین مردم یک سری بیمار روانی نیستن که بخوان دایم هم دیگه رو
 دید بزنینم.
 نگاه کن تو کشور های اروپایی کسی به تاپ و شلوارک زن غریبه حساسیت نداره.
 با نگاهش صورتم و نوازش میکنه: ما تو ایرانیم نه اروپا من به اطرافم نگاه میکنم و حساس
 میشم.
 -اشت...
 با صدای تقهای که به در خورد حرفم را درز میگیرم و محمدیاسین
 گامی به عقب بر میدارد.
 در باز میشود و یک دختر چادری وارد اتاق میشود.
 با دیدن چهرهی آشنای دختر اخم هایم در هم فرو میرود.
 هرچه فکر میکنم به خاطر نمیآورم آن دختر را کجا دیده ام.
 کلافگی نگاه محمدیاسین بعد دیدن دختر همش لاکم را بیشتر بر میانگیزد.
 محمدیاسین سلامی زیر لب به دختر میدهد و میگوید: پی ام های تهدید آمیز
 وحید رو نشونم بده تا گزارش بدهم.
 نگاه کنجکاو دختر سر تا پای م را لمس میکند، از نگاهش حس بدی میگیرم.

سپس با لبخندی که متضاد با نگاه پر خشمش است دستش را جلو میآورد و میگوید: سلام شما باید شیدا خانوم باشید؟!

با نوک انگشتانم دستش را لمس میکنم، حس بدی از همان لمس دریافت میکنم.

نگاهم دوباره به محمدیاسین میخورد، دستش را با حالتی عصبی در موهایش فرو میبرد.

دختر با صدایی رسا توجهم را به خودش جلب میکند: سلام شیدا خانم من زیبا هستم دختر خالهی محمدیاسین.

و همان ثانیه درست همان لحظه ای که صدایش به گوشم میرسد و در سرم تحلیل میشود هزار تیر زهرآلود در قلبم فرو میرود، زیبا در دفتر محمدیاسین؟! بزاق دهانم را قورت میدهم و پرهی شال بلندم را در میان پنجه هایم میفشارم. زیر لب چیزی شبیه سلام میگویم و او یک پرونده روی میز محمدیاسین میگذارد.

-برای نشون دادن این پرونده مزاحم شدم.

محمدیاسین نگاهش به من است و میگوید: لازم نبود تا اینجا بیاید میتونستی به یک سرباز بدی تابی اره.

نیش خندی میزند و بدون اینکه خم به ابرو بی آورد روی یکی از صندلی ها مینشیند. نگاه ی معنا دار به محمدیاسین میاندازم و برایش خط و نشان میکشم.

زیبا پرونده توی دستش را روی میز میگذارد: درباره یکی از زندانی هاست که متهم شماسه.

محمدیاسین با لحنی سرد و جدی میگوید: بذارید روی میز بعدا مطالعه میکنم. سپس رو به من میگوید: روی برگه اتفاقات امروز رو بنویس.

بی اختیار خودکار طلایی که به دستم را داده را بو میکنم، عطر دستانش روی آن خودکار نشسته حتما خودکار مخصوصش بود.

زیبا سرش را سمت من میچرخاند: بد موقع مزاحم شدم!؟

محمدیاسین پشت میز کارش مینشیند: اینجا محیط کاره شیدا هم برای همین اومده بود.

دستم کمی لرزش دارد، علتش را نمیدانم پای خشم از حضور زیبا بگذارم یا اتفاق چند لحظه پی ش.

فقط میدانم محمدیاسین یک توضیح به من بدهکار است.

زیبا وقتی سردی رفتار محمدیاسین را میبیند چادرش را مرتب میکند و از روی صندلی بلند میشود: پس وقتی مطالعه کردید دوباره سر میزنم فعلا خداحافظ.

با رفتن زیبا و بسته شدن در محمدیاسین پرونده را با ناراحتی به کناری پرت میکند و خودش را روی میز جلو میکشد: شیدا.

برگه را به طرفش میگیرم: نوشتم چی شده!

برگه را میگیرد ولی بدون آنکه آن را رها کند من را به سمت خودش میکشد:
 بای د بهت توضیح بدم.
 -توضیحی وجود نداره.
 -لا اله الا الله لجبازی نکن.
 -خب میشنوم.

اشاره میکند به مبل: بشین تا بگم.

نگاه ی سرسری به روی برگه انداخته و: میگوید: من فقط زیبا رو معرفی کردم به
 یکی از همکار هام برای کار تو زندان.
 دست به سینه و متوقع نگاهش می کنم.

-خب همین!؟

-انتظار داری چی بشنوی؟ ماجرا مال خیلی وقته پیشه.

-باید بهم میگفتی .

دستش را تسلیم وار بالا میآورد: تسلیمم خانم انقدر مهم نبود که بگم.

سپس نگاه ی به ساعت میاندازد: نیم ساعت دیگه پایان ساعت اداری و دلم میخواه
 با هم بریم ملاقات خاتون.

سوار ماشین میشویم .محمدیاسین کولر ماشینش را به سمتم می چرخاند.

باد خنک از لای شال نیمه به گردنم میخورد.

سرم را به صندلی تکیه میدهم و چشمانم را میبندم.
 صدای بستن کمر بندش میآید: شیدا خانم هنوز که تو لکی.
 سرم را بلند میکنم و به چشمانش که حالا شبیه یک پسر بچ هی خطا کار شده مینگریم.
 -درباره ماجرای مادرت سکوت کردم چون تو مقصر نبودی ولی دربارهی پنهان
 کاریت ازم نمیتونم بی تفاوت بگذرم.
 ابروهایش هم دیگرا در آغوش میکشند و لب هایش آویزان میشوند: خب جدا
 فکر نمیکردم انقدر مهم باشه.
 دستم را مشت میکنم و جلوی دهانم میگیرم این حرفش واقعا سنگین و حرص در بیار
 است: ای محمدیاسین دختری که خانوادت قصد داشتن برات لقمه بگیرن و از قضا
 خیلی هم خاطر خواهته اومده شده همکارت حالا میگی فکر نمیکردم مهم باشه؟
 پسر بچهی درون چشمانش معصومانه تر نگاهم میکند: حق داری شما.
 -حالا چرا انقدر مظلوم شدی؟
 دستم را میگیرد، گرمای ساطع شده از دستش حس خوبی به وجودم میدهد.
 راستش وجود زیبا آن حوالی کمی برایم سخت بود ولی میدانستم قهر و
 دعوا کار بیهودهای است.
 -بریم اول خونه من یک دوش بگیرم بعد بریم بیمارستان.

با شنیدن اسم خانهیشان این بار نوبت آویزان شدن لب های من بود، خدا گویی با من سر لجبازی داشت که امروز همه چیز در به دست هم میدادند که من به همراه محمدیاسین با مادرش مواجه شوم.

-محمدیاسین من فعل آمادگی دیدن مادرت رو ندارم.

نگاه محمدیاسین تلخ میشود، مانند قهوه های خام و رست نشده های که زبان را میگذرد.

انتظار دارم ترکش های خشمش دامن من را بگیرد ولی برخلاف تصورم آهی غمگین از سینه اش بیرون میپرد و نگاهش را به سمت پنجره میاندازد.

-من چند روزه خونهی خاتون ساکنم.

دروغ نبود اگر بگویم از تعجب ابروهایم را به فرق سرم میچسبید.

-چرا؟!

نگاه ی سنگین و معنادار نثارم میکند، که یعنی پرسیدن دارد؟!

-خودت خوب میدونی من آدمی نیستم که از اشتباه دیگران بی تفاوت بگذرم.

شاید در ظاهر یک جا به جایی مکان ساده بود، ولی من خوب میدانستم برای سید محمد یاسین که میگفت، جانش برای آجر به آجر آن عمارت میروند و با هر کدام از درختانش خاطرهای دارد رفتن و دل کندن از عمارت ی غنی چه.

از عمارتی که پدر بزرگش آن را بنا گذاشته بود و سالها پیش پدرش آن را بازسازی کرده و برای هر کدام از فرزندانش درختی کاشته بود.

محمد یاسین میگفت، اصلا اگر هر صبح درختش را که زمانی نهالی کوچک بوده و حالا درختی تنومند نبیند روزش آغاز نمیشود.

او خودش هم مانند درختان باغ عمارتشان ریشه در خاک آن خانه داشت و دل کندن برایش مشکل بود.

حال چه میان او و مادرش گذشته که محمد یاسین را وادار به کندن کرده عجیب است!

نگاهم به صورتش طولانی میشود، زیر چشمانش کمی گود افتاده است.

از ذهنم میگذرد، حالا که خاتون اسیر تخت بیمارستان شده و نجمه همراه و پرستارش و میان محمد یاسین با مادرش شکراب چه کسی صبح به صبح جلوی ای ن پسرک همیشه عزیز کرده صبحانه میگذارد؟!

چه کسی برای ظهر ادار هاش نهار خانگی میپزد؟

استارت ماشین را که میزند نگاهم را کنده و به جاده میدوزم مانند همیشه با یک دستش رانندگی میکند و دست دی گرش را روی دنده گذاشته.

-محمد یاسین برای نهار و شام چیکار میکنی؟!

دستش را به سمت یک بر گه روی داشبورد ماشین دراز میکند:

این آشپزخونه هست، صبحانه هم خودم درست میکنم.

هرچند باید اعتراف کنم این آقای محترم که کنارت نشسته تو عمرش از نیمرو بیشتر پیشروی نکرده.

-حالا به خاطر من با معدهی خودت در نیوفتی!

-شیدا فقط به خاطر تو نیست.

بخاطر اینکه غرورت خورد شده، صد بار خودم رو لعنت کردم که چرا حواسم به دل زخم نبوده و هنوز چند روز از نامزدی مون نگذشته پاش کشیده شده به اینجور جایی.

ولی این وسط فقط غرور تو نیست.

من اون روز از کار مادرم مرده و زنده شدم، من خودم انقدر مردونگی و شعور دارم بفهمم با چه زنی دارم ازدواج میکنم!

که زخم دوشیزه هست یا نه؟!

مادرم حق نداشت تو خصوصی ترین مسئله ی زندگی من سرک بکشه.

کاش اون روز زودتر متوجه میشدم و جلوی اون کار رو میگرفتم.

با نگاه و لبخند محبت امیزی بهش زل زدم.

سرش به سمتم میچرخد: چه عجب بانو یک بار برای ابراز محبت پیش قدم شد ید!

نفسم را محکم بیرون میدهم و کنج لبم بی اختیار کج میشود:

حالا انقدر لوس بازی در بیار پشیمون بشم.

دست آزادش را به نشانه بستن زپ روی دهانش حرکت میدهد.

از این حرکتش ریز میخندم و در جوابم او نیز با چشمانش میخندد.

دیگر خنده هایش همانند گذشته ها نایاب نبودند و او هر گاه با هم مواجه میشدیم و شای د روزی چند بار از آن لبخند های ناب خرم میکرد.

پیشتر ها لبخندش همچون حلل اول هر ماه بود برای دیدنش باید روز ها انتظار میکشیدی.

با هم به طبقه بالا میرویم، با باز شدن در اتاق ب سرعت نزدیک میشود.

ابتدا متوجه علت اینکه چرا این کار را کرده نمیشوم .

اما با دیدن مادرش و لرزش خفیف شانه ها یم دلم گرم حمایت های او میشود.

محمدیاسین جلو میرود و تقریبا مرا هم همراه خودش میکشد.

مقابل خاتون میایستم، به خاطر حال او وجود مرضیه را نادیده میگیرم.

او هم از دیدن من خم به ابرو نمیآورد، حتی با آن نگاه زهر دار شمشیر را هم از رو بسته است.

محمدیاسین سلامی سرد به مادرش میدهد.

خاتون پلک میزند که یعنی متوجه ناراحتی تان شدهام.

مرضیه رو به پسرش میگوید: حاجی سایه تون سنگین شده از مادرت خبری نمیگیری.

محمدیاسین را میشناختم مردی نبود که مقابل من به مادرش توهین کند.

او هم این را میداند که در جمع سر صحبت را باز میکند.

محمد یاسین زیر لب استغفار میکند و کنار تخت خاتون مینشیند: اهالی ویلا انقدر من رو نالایق میدونن که بدون مشورت با من و با کارهای سر خود آبرو و اعتبار من رو زیر سوال میبرن.

بهتر دیدم از ویلا جدا بشم تا حرمت ها بیشتر شکسته نشه.

خاتون آهی میکشد و سرش را به سمت پنجره ی بیمارستان میچرخاند.

-من نزدیک نود سال سنمه. دیگه عمرم رو کردم آردم رو الک کردم و الکم رو آویختم.

تو این مدت زندگی نخواستم دل کسی رو بشکنم ولی گویا ناخواسته دست به همچین کاری زدم.

متوجه حرف های ش نمی شوم.

باز هم آهی میکشد، به مرضیه خانم نگاه ی معنادار میاندازد و ادامه میدهد: مرضیه من مادر شوهر بدی برات نبودم هرچند تو و خواهرت در حق من ظلم کردید.

من آخر عمری همه ی کینه ها و کدورت ها رو دور میندازم به شرطی که خودت دست سید رو تو دست شیدا بذاری.

سید سرفهای مصنوعی میکند دست مادر بزرگش را میگیرد و با لحنی مهربان میگوید: خاتون انشالله سایه تون روی سر ما مستدام باشه.

نگران کینه و کدورت ها هم نباشید گذر زمان همه چیز رو حل میکنه.

سرش را به طرفم چرخاند: مگه نه شیدا!؟

به خودم می‌آیم، لحظ هی ورود آنقدر غرق در حضور مرضیه خانم شدم که حال و احوال خاتون را به دست فراموشی سپردم.

به طرف تختش میروم و بالای سرش میایستم.

با آن پیراهن صورتی و روسری گلدار سفید شبیه مامان بزرگ خدایامرزم شده است.

دستان زبرش را در میان پنجه میگیرم: خاتون جون انشالله زود سر پا میشی میای
برامون آش میپزی

خاتون لبخندی کم جان میزند، پای چشمانش کمی باد کرده و آثار گذر عمر بر روی گونهها و پلک های م خط و خطوط انداخته.

مرضیه با صدایی سرد و بی احساس رو به خاتون میگوید: من خیلی ساله از کسی
کینهای به دل ندارم، از روزی که

محمدیاسین رو در آغوش گرفتم و بهش شیر دادم همه یکین ه و کدورت ها از بین
رفت.

منم ساله خیلی وقته از زندگی چیزی جز خوشبختی بچه هام نمیخوام.

اگه کاری کردم فقط برای خود سید بوده ولی انگار احترام به سنت ها و نگرانی
برای پسرم شده خلاف شرع و قانون.

سید زیر لب نچ محکمی میگوید، سپس با لحنی کمی خشن اضافه میکند: از اینکه
هنوز سر موضع اشتباه موندی د بیشتر ناراحتم.

شما با اون کارتون نه تنها به شیدا بی احترامی کردید بلکه مردونگی من رو هم زیر سوال بردی د.

این مسئله کامل بین من و زنم شخصی بود حق نداش تید به بهون هی دلسوزی مادرانه زندگی مو خراب کنید.

با دیدن رنگ سرخ صورت مرضی ه خانم که نشان میداد آماده جر و بحث کردن است و حال خراب خاتون با اخطار اسمش را میخوانم: سید آروم باش حال خاتون بد میشه یک وقتی.

با شرمندگی به خاتون مینگرد سپس سرش را روی دستان خاتون می گذارد.

با به صدا درآمدن در و ورود یاسمین و شوهرش و محمد یاسر جو متشنج آنجا جای خودش را به فضایی شلوغ و پر هیاهو میدهد.

کمی بعد محمد حسین خان و همسرش میآیند دور خاتون جمع میشویم.

یاسر خاطرات خنده داری از ماجرای نذری سال پیش تعریف میکند.

همان لحظه پرستاری جوان با قد و قامت ریز وارد اتاق میشود با دیدن جمعیت در اتاق با ناراحتی دست به سینه میزند : وای اینجا چه خبره؟! بیمار تازه از مراقبت های ویژه اومده بخش دوباره حالش بد میشه، لطفاً انقدر دور تختش رو شلوغ نکنید.

به سمت پنجره میرود، پرده را کنار زده و آن را باز میکند تا هوای اتاق تازه شود.

کسی هشدار پرستار را جدی نمیگیرد.

زهر از داخل کیفش منو پادش را در میآورد سپس گوش ی موبایلش را داخلش تنظیم کرده رو به همه میگوید : همه بری م توی قاب عکس بگیرم.

همه به ترتیب توی عکس میایستیم.

خاتون لبخندی بی نظیر میزند، بی اختیار اشک در چشمانم حلقه میشود و صدای چلیک عکس میآی د.

«خاتون مرد»

این را محمدیاسین برای شیدا نوشته و ارسال میکند.

سپس کنار جسم ب ی جان مادر بزرگش مینشیند، قرآن جیبی او را برمیدارد و با صدایی آرام سور هی الرحمن را میخواند.

چقدر راحت جان داده بود، بدون آنکه ذرهای احساس درد کند، در خواب، شب قبلش هم با همان صدای نیمه جان برای سیدش شعری قدیمی خوانده بود.

برایش از حافظ خواندو سعدی، چند بیتی هم از حمیرا خواننده ی قدیمی زمان شاه خوانده بود.

خاتون آن روزها که جوان بود و سر پر سودایی داشت دور از چشم حاج صادق پدرش گاهی ترانههایی که رادیو پخش میکردند را گوش میداد.

بعد از خاطراتش با سید محمد یاسین پدر بزرگش گفت، همان که اسم محمد یاسین را از او گرفته بودند.

سپس قرص های قلبش را خورد و آرام دراز کشید و صبح که محمد یاسین بر بالینش حاضر شد دیگر بیدار نشد که نشد.

خیلی طول نمیکشد که خانه باغ کوچک و دنج خاتون شلوغ میشود.

اول از همه محمد حسین و همسرش و دختران می آیند.

بعد مرضیه و خواهرش و دامادشان حاج فتاح.

آخر از همه محمد یاسر را خبر میکنند.

محمد یاسر.

باورش نمیشود خاتونش را از دست داده باشد.

لحظ های که خبر را شنید به گوش های خودش بی اعتماد شد.

با عجله سوار ماشین شد و به خانه باغ آمد تا خودش از نزدیک همه چیز را ببیند.

پا که به درون خانه باغ می گذارد، قلبش سنگین میشود.

گویى یک کوه غم روی دلش گذاشته باشند.

با گام هایی لرزان جلو میرود، دوست دارد هر چه میبیند یک کابوس باشد.

جلو تر می‌رود، با دیدن لباس مشکی محمدحسین و محمدیاسین،
قلبش در سینه فرو میریزد.

آن لحظه است که با تمام وجود یتیمی و بی کسی اش را حس میکند.
نگاهش در جمع می‌گردد، دنبال خاتون است! باور نمی‌کند به همین راحتی طفل
دیوان هاش را رها کرده باشد.

همیشه او را به این نام میخواند، طفل دیوانهاش حالا تنها هم شده بود.

مردانه بغض میکند، بدون لرزش بدون اشک بدون شیون تنها بغض میکند.

دوباره مردمک نگاهش ناباورانه چرخ میخورد، روی یک نفر زوم میشود.

حس میکند هزاران مار کبری همزمان قلبش را گزی دند.

خون در رگ هایش زبانه میکشد و جلوی چشمانش را میگیرد.

دستش را مشت میکند و با دندان چفت شده میگوید: این مردک اینجا چه

غلطی میکنه؟!

با گام‌های بلند به سمت حاج فتاح قدم بر میدارد، از مرگ خاتون هنوز یک روز

نگذشته که سایه منحوس او در خانه‌ی پاک و امن خاتون وارد شده است.

در این سالها حضورش را همه جا تحمل کرده بود، به اسم حاج فتاح بودن و بزرگ

فامیل بودن به خودش اجازه هر کاری را می

داد.

میخواهد خشمش را همچون طوفانی سهمگین بر سرش آوار کند، میخواهد گناهانش را در می ان این جمع فریاد بکشد و او را رسوا کند. ولی در میان راه بازویش توسط کسی اسیر میشود.

سرش را که بالا میآورد محمدحسین را میبیند.

مردی که بعد از سید برایش عزیزترین ها بود.

مردی که به معنای واقعی برایش پدری خرج کرده بود.

-کجا راه کج کردی محمدیاسر!؟

با صدایی خشک، به خشکی یک کویر برهوت که سالهاست روی باران به خود ندی ده میگوی د: حاج ی. مگه نمیبینی پا گذاشته تو خون هی پاک خاتون!؟

یادت رفته خاتون تحمل شنیدن اسمش رو نداره!؟

محمدحسین خونسرد درست مانند یک صخره امواج پر تلطم محمدیاسر را در میانه راه متوقف میکند: حرمت نگه دار داداش یادت نرفته که همون خاتون چقدر مهمون

نواز بود؟! که اگه دشمنش در این خونه رو میزد نه نمیگفت بهش؟

محمدیاسر درخود فرو میریزد، روی زانو می ایستد و بلند نعره میزند.

چه زود خاتون تنها دارایی اش فعال ماضی به خود گرفته بود!
 حقیقت نبود خاتون به او دهن کجی میکرد.
 محمدیاسین آنقدر آشفته حال است که متوجه آمدن برادر و خواهرانش نیست.
 همچنان بالای تخت خاتون قرآن میخواند.
 خود خاتون را ساعتی میشد به سردخانه برده بودند.
 نه اشک میریزد نه بیقراری میکند، مانند روزی که پدرش رفته بود هر چه غم دارد
 در خودش نگه میدارد.
 شیدا زودتر از خانوادهاش به خانه باغ میرسد.
 میداند محمدیاسین امروز بیشتر از همیشه به او احتیاج دارد. وارد خانه که میشود،
 بوی عطر هل چای خاتون را که نمیشنود بی اختیار بغض میکند.
 همه یاقوام دور و نزدیک درون پذیرایی نسبتا بزرگ جمع شدهاند.
 یاسمین بدحال درکنار علیرضا است و زیبا میان جمعیت چای و خرما پخش میکند.
 زهرا با دیدن شیدا به استقبال میرود.
 شیدا از همان بدو ورود احساس غریبگی با جمع دارد ولی با دیدن زهرا کمی
 آرام میشود.

-سلام محمدیاسین کجاست؟

زهرا به راهرو اشاره میکند: نشسته تو اتاق خاتون!

شیدا نمیداند در این شرایط بهترین کار چیست؟!

در این لحظات یاسمین به داداش میرسد، به طرفش میآید آرام زمزمه میکند:

داداش رو امروز تنها نذاری!

وارد اتاق که میشود عطر خوش یاس بینیاش را نوازش میدهد.

این را قلبش میگوید، این زن «، خاتون برای مردن ح یف بود» ستون یک خانه بود

کاش از پیش فرزندانش نمی رفت!

چند قدمی به جلو بر میدارد، با صدایی آهسته به آهستگی وزش یک نسیم صبحگاهی

پیش گوش محمدیاسین میگوید: باورم همیشه خاتون رفته باشه!

به طرف شیدا بر میگردد، با دیدنش احساس آرامش میکند.

شیدا با دقت اجزای صورت محمدیاسین را مینگرد، موهای لختی که پریشان شدهاند، پای

چشم های گود افتاده و مردمک چشمانش به قایق ی شیهه است که در دریایی از خون

شنوار باشد.

برخلاف همیشه یق هی لباسش هم نامرتب است.

دلش برای آشفتگی محمدیاسنش پر پر میشود.

جلو تر میرود، دستش را به سمت یق هی محمد یاسین دراز میکند.

لب هی تاخورده آن را صاف و مرتب میکند و دستش را روی صورتش میگذارد.

ته ریش های زبرش پوست کف دستش را کمی قلقلک میدهد، با شست گونهی
محمدیاسین را نوازش میدهد.

-خاتون خیلی دوستت داشت.

یک روز که از محرمیت مون میگذشت، اومدم دیدنش.

برام چای هل و حاجی بادومی آورد، کنارم نشست و گفت: تو بین پسران خاطر
محمدیاسین با بق یه برام فرق داره.

هم منو یاد محمدعلی میندازه هم شوهرت خدا بیامرزم.

با اینکه سالشه هنوز هم عزیز دل خاتونه.

مبادا حواست به پسرم نباشه شیدا.

آه من پیرزن پشتته اگه خم به ابروی سید بیاری.

محمدیاسین پسرم مظلومه، نه مثل محمدحسین دنبال حقش میره نه مثل محودیا سر
یا غیگری بلده.

مراقبتش باش شیدا نذار احساس تنهایی کنه مادر.

حرف هایش که تمام میشود گوشهی چشمش نم اشک مینشیند.

قبل آنکه اشکش فروریزد، محمدیاسین نم اشکش را پاک میکند.

خودش را به او نزدیک میکند. او فرصت میکند کمی برای سبکی دلش اشک بریزد.

دلداری دادن هایش باعث میشود بالاخره محمدیاسین بعد یک شب بیداری با چشمانی متورم از گریه به خوابی سبک فرو میرود.

کتش را یک گوشه میاندازد و روی مبل راحتی دراز میکشد.

فضای سرد و تاریک هال به او دهان کجی میکند.

بی حوصله چشمانش را که از نگاه کردن بیش از حد به لپ تاپ شبیه یک کویر باران ندیده خشک شده میبندد.

در سرش اما سونامی جریان دارد، ذهنش مانند امواج خروشان و بی رحم دریا به این سو و آن سو تکان میخورند.

حالا از همیشه بیشتر احساس تنهایی میکند، گویی با رفتن خاتون یک تنه همه کسش را از دست داده است.

نمیتوانست مسبب این تنهایی ها را ببخشد، هرچه سعی میکرد فراموشش کند باز اثری از او در زندگیش بود.

صدای سوت کتری خط روی افکارش میکشد.

بلند میشود تا برای خودش یک قهوه فوری آماده کند که صدای پیغام گیر گوشی بلند میشود.

سلام داداش یاسر شیدام، از محمدیاسین شنیدم چند روزه با معده تون قهر کردی.

امشب برات دلمه پختم، با شیرین میارم در آپارتمان در روی ما باز میکنی که؟! نمیداند از آمدنشان کلافه باشد یا نه؟! دوست ندارد حالا حالاها آرامش و تنهایی اش دستخوش تغییرات شود و از طرفی سکوت سرد این خانه بیتاب ترش میکند.

بیخیال قهوه میشود و برای مهمان هایش چای دم میگذارد.

سپس شماره‌ی محمدیاسین را میگیرد و آمدن شیدا را به او یادآوری میکند.

محمدیاسین با صدایی که از خنده کمی میلرزید میگوید: پس بالاخره کار خودش رو کرد؟! متعجب میگوید:

-چی کار؟! -

-اینکه بیاد اینجا.

-شما هم بیا سید!

-حتما میام

دستش را بهم میزند گویا قرار نبود امشب را مثل تمام این یک هفته در سکوت تاریک خانه سپری کند.

به خودش که نمیتواند دروغ بگوید از آمدن شیدا راضی بود، حداقل در این دنی ای خاک ی کسانی بودند که هوایش را داشته باشند.

لامپ های پذیرایی را روشن میکند، یک هال کوچک و پذیرایی که با یک پله از هم جدا شده اند.

خانهاش تنها یک اتاق دارد و یک آشپزخانه زیادی کوچک، اما برای زندگی مجردیاش کفایت میکند.

بر خلاف اکثر پسر های مجرد، همیشه مرتب و منظم است و البته سر زدن های هفتگی نجمه برای تمیر کردن خان هاش بی تاثیر نیست.

با به صدا در آمد آیفن از آشپزخانه کوچکش خارج میشود و در را باز میکند.

در را باز میکند، شیدا و شیرین با یک قابله روحی در دستشان مقابل واحدش ایستاده اند.

لبخندی دندان نما روی لب هایشان نشسته است، این دختر واقعا با همه یدور و بری هایش متفاوت است!

-سلام صاحب خونه مزاحم نباشی م!؟

شیرین سرش از پشت شیدا بیرون میآورد: من و به زور آوردن آقا یاسر.

یاسر ل بخندی به شیطنت شان میزند و میگوید: بفرماید مراحم هستید.
 شیرین ابرو هایش را بالا میدهد و رو به شیدا میگوید: دیدی بهت گفتم ناراحت
 همیشه کدوم پسری از حضور دو تا دختر محترم مثل ما دلخور میشه؟
 مسیر نصفه رفته را برمیگردد و میخواهد کلفتی بار شیرین کند که با دیدن لبخند
 روی لب هاش و لپ های تپلی که بخاطر سردی هوا گل انداخته بودند نظر عوض
 میشود.

شیرین دختر دوست داشتنی است، دلش نمیخواهد او را برنجانند، هرچند آن اوایل
 قصد سر به سر گذاشتن او را داشت.

-بفرمایی د بشینید گفتم محمدیاس ین هم بی اد.

برق نگاه شیدا نشان از رضایت اوست.

-راستش من میترسیدم ازش بخوام بیاد.

این بار نوبت یاسر است که تعجب کند: از چی؟! شما و سید که این حرفها رو
 ندارید؟

در حین در آوردن پانچ مشکی رنگش و گذاشتن آن روی کاناپه میگوید: امروز برام
 درد دل میکرد از دلتنگی هاش برای خاتون گفت و مشغلهی زیادش ترسیدم خسته
 باشه و بخاطر من نتونه نه بیاره.

محمد یاسر تلویزیون را روشن میکند تا سکوت خانه بشکند: خب خیالتون جمع باشه من و سید از این تعارف ها ندارم اگه خسته بود به من میگفت.

شیرین با خیال آسوده شال و مانتوی پشمی که به تن دارد را در میآورد.

یک پیراهن مردانه گشاد پوشیده و ساپورتی که چاقی پاهای ش را به رخ میکشد.

نگاه محمد یاسر برای لحظهای روی اندامش مینشیند ولی خیلی زود نگاه میگیرد.

شیدا ولی ترجیح میدهد همان شال نصف و نیمه را روی سرش نگه دارد.

بالاخره عروس خانوادگی محمد یاسر این است و قرار است حالا حالا ها با یاسر چشم در چشم باشد، دلش نمیخواهد در بارهاش گمان بد کنند.

با آمدن محمد یاسر اولین جمع دوستانه بینشان تشکی ل

میشود.

شیدا از اینکه محمد یاسر با وجود عقای د مذهبی هرگز غیرت و تعصبات بی جا ندارد.

وقتی که گفت تصمیم دارد برای محمد یاسر شام ببرد انتظار داشت مردش کمی حسادت به خرج بدهد.

ولی در عوض از محبت او نسبت به اقوامش احساس رضایت کرد و از او تشکر بابت به فکر بودنش.

شیدا وارد آشپزخانه کوچک آپارتمان میشود.

با وجود اندازه کوچک بسیار مرتب و منظم چیده شده است.

دلمه ها را درون بشقاب چید.

شیرین به بهانهی کمک دو برادر را تنها میگذارد.

با ورود به آشپزخانه و دیدن شیدا با صدایی آرام میگوی د: وای شیدا این محمدیاسر چقدر بچه مثبته آخه، کل خونش یک لک گرد و خاک پیدا نمیشه.

حالا مقایسه کن با اتاق من که بازار شام است.

شیدا لبخندی محوی میزند، سپس دست دراز میکند تا از آبچکان ظریف دیگر بردارد که از گوش هی چشم مچ نگاه طولانی شیرین را به محمدیاسر میبیند.

شیرین به طرف خواهش برمیگردد، گونهای چاقش موقع حرف زدن تکان میخورد: هیکلش رو نگاه آبجی چقدر توپه انگار خدا سالها رو خلقت این بشر وقت گذاشته.

سپس کنار شیدا می رود: البته آقا سید هم خوبه ها ولی این محمدیاسر یک چیز دیگه است.

شیدا با آرنج ضرب های به پهلویش میزند، سپس در نوشابه را هم باز میکند: تو رو نیاوردم هیز بازی در بیاری دختر.

شیرین نخودی میخندد: خلقت خدا رو نگاه یکی مثل

محمد یاسر خوش هیكل يكيم مثل من چربي متحرك.

شيدا با دلخوري ميگويد : همه يايانا كه خلقت خدا نيست يكيم مثل من با ورزش خودش اندامش رو ساخته.

تو هم جاي هيز بازي روي اين كار كن بلكه آبش كني.

با دست روي شكمش ضربه ميزند.

با شنيدن صدای محمد یاسر هر دو تکانی میخوردند: بعضیا نبای د رژیم بگیرن، حیف میشن، انقدر خوبن كه باي د ازشون زياد داشته باشي.

شيرين لبخندی دندان نما ميزند، آنچنان كه گونه های چاق و تپلش تكان ميخورند. سپس با ذوق ميگويد: وای منم همين فكر رو ميكنم آقا ياسر.

سپس برای باز کردن سر صحبت ميگويد: خب شما محمد ياسر راحت تری خطاب بشي يا آقا ياسر؟!

ياسر ابرو ها یش را بالا ميدهد، گویی اين دختر شيطان و خوش زبان شباهتی به شيرين وحشت زدهی آن شب ندارد.

-من يا ياسر راحت ترم، شما هر جور دوست داری بگو.

شيدا بدون توجه به آن دو ظرف غذا را به پذيرايی ميبرد.

محمد یاسین متوجه آمدنش نمیشود. با برخورد ظرف به می ز شیش های توج هش
جلب شیدا میشود: این دو تا کجا رفتن!؟

اومدن و کمکت کنن مثل ها.

ظرف ها را میچیند: گرم صحبت شدن.

محمد یاسین آهی میکشد و در حالی که به آشپزخانه نگاه میکند میگوید:

محمد یاسر خیلی تنهاست خیلی.

شیدا کنجکاو میشود که چرا محمد یاسر در عمارت پیش بقیه زندگی نمیکند!؟

البته حدس هایی درباره این موضوع زده بود، نگاه های خصمانه علیرضا داماد خانواده
از پیش چشم کسی دور نمانده بود.

-محمد یاسین داداش یاسر چرا از عمارت قهر کرده!؟

محمد یاسین نیم نگاه ی به آشپزخانه میاندازد: محمد یاسر از نوجوانی رفتارش با

اعضای خانواده مخصوصا حاج خانم عوض

شد.

نمیدونم چی باعث شد ولی رابطه اش با خانواده و مخصوصا خاله زکیه و بچه

هاش تغییر کرد.

علیرضا بهترین دوستش بود ولی از همون موقع به بعد تبدیل به دشمن شماره یک هم شدن.

این دشمنی با خواستگاری علیرضا از یاسمین بدتر شد...

ظاهراً بخاطر سن و سال یاسمین راضی نبود زن علیرضا بشه ولی در باطن مسئله دیگه ای بود.

من با اینکه حکم برادر و بزرگتر محمدیاسر رو دارم نتونستم هی چ وقت علت اینکه برادرم از چی داره رنج میبره رو بفهمم.

آهی میکشد و سکوت میکند، هرچند قبل مرگ خاتون پاسخ خیلی از سوالاتش را گرفته بود ولی باز هم مجهولات زیادی در ذهنش بود..

علت غم نهفته در نگاه مرضیه، تفاوت سنی زیادش با یاسمین و البته حسرت های پدرش قبل مرگ.

یاسر با وجود اینکه تصمیم دارد فاصله خودش را باش یرین حفظ کند، تا مبادا ناخواسته به او آسیبی برساند و موجب ناراحتی و کدورت بین سید و شیدا شود، باز هم حریف زبان دخترک نمیشود.

طوری که به خودش آمده و میبند چند دقیقه های میشود در آشپزخانه ایستاده و دارد درباره خودش با شیرین صحبت میکند.

هیچ وقت از دختران چاق خوشش نمی آمده و توجهم را به هیچ وجه جلب نمیکردند.

متوجه میشود اولین باری است که شیرین اصلا برایش مانند دختران دیگر جاذبه جسمانی ندارد و تنها آرامش و حس مثبت است، که از او دریافت میکند. پیش خودش اندیشید چه اشکالی دارد شیرین را به چشم یک رفیق ببیند. او که برای خود حنا را دارد میتواند شیرین را به عنوان یک دوست قبول کند.

اما نگاه درخشان شیرین نظرش را عوض میکند، ممکن است دخترک از رفتارهای محبت آمی زی که دارد برداشت اشتباهی بکند.

-چی شد یاسر رفتی تو فکر!؟

به شیرین مینگرد و کمی جدی تر و سرد تر قبل میگوید : هیچ!
من برم پیش سید.

با رفتن یاسر پوف شیرین مانند کیک میخوابد.

در دل میگوید: وای این پسره اصلا تعادل روانی نداره!

یک بار نخ میده و میاد جلو یک بارم اینجوری پسم میزنه.

دور هم سر سفره مینشینند و محمد یاسین خودش را به شیدا نزدیک میکند و زیر گوشش پیچ میزند: این دستپخت خودته

خانوم!؟

شیدا سرش را نزدیک محمدیاسین برده و پاسخ

میدهد: بله دستپخت من نابه هر وقتی دست به آشپزی نمی برم.

دلش زیر و رو میشود. این روزها کنترل احساساتش از دستش در رفته است.

شیرین ظرفی مقابلشان میگذارد و به محمدیاسین میگوید:

بفرمایید داداش سید.

محمد یاسر ابروها یش را بالا میدهد و به برادرش مینگرد، خوب میداند میانه خوبی با

دلمه ندارد.

محمدیاسین چشمکی به محمدیاسر میزند و رو به دخترها با نگاه منتظر میگویند:

راستش من میانه خوبی با دلمه ندارمیک مقدار بهخاطر شیدا خانم میخورم.

دخترها ریز میخندند و منتظر می مانند.

محمدیاسین یک لقمه بر میدارند، کمی غذا را مزه مزه میکند، برای اولین بار است

مزهی خاص ترشی و شیرینی را کنار هم تجربه میکند.

شیدا با لبخند میگوید: خب حاج آقا نظرت

لقمه دوم را با ولع درون دهانش میگذارد: بای د به حاج خانم بگم یک تجدید نظری

درباره غذای شیرین بکنه.

محمدیاسر هم به صرافت می افتد تا لقمه ای از دلمه بردارد، ولع سید در خوردن او را

نیز به هوس انداخته.

شیرین با ذوق کودکانه ای کنار گوشش پچ میزند: آقا سید شماره دو شما نمیخورد؟!

محمدیاسر به چشمان شیرین مینگرد، زلالی خاص چشمانش و صورت با نمکش جذابیت خاصی به او میدهد.

با سرفهی مصنوعی شیدا از شیرین نگاه میگیرد: بهتره شروع کنیم.

محمدیاسین تقریباً نصف ظرف غذایش را خالی کرده است که میگوید: وگرنه من بهتون رحم نمیکنم.

-سید داری کم کم شبیه این بازاری های چاق و شکم گنده میشیدی.

شیدا دستش را روی شکم محمدیاسین میگذارد و میگوید: من عاشق مرد شکم دارم، اصلا مرده و شکمش.

شیرین صورتش را جمع میکند: وای دختر شوهر ندیده.

صدای خندهی شان بلند میشود.

هر دو برادر بعد غذا روی کاناپه لم میدهند، شیدا و شیرین هم سفره را جمع میکنند.

شیرین با تعجب پیش گوش شیدا پچ میزند: این دو تا چرا اصل تعارف نزدن که ظرف ها رو بشورن؟

شیدا در حین پوشیدن دستکش های پلاستیکی شانه بالا میاندازد: چی بگم شیرین جون؟

این مادرشون خیلی مرد سالاره، یادشون نداده مردم باید توی کار خونه کمک کنه.

شیرین ابرو های ش را بالا میاندازد، این تفاوت فرهنگی بین شیدا و محمدیاسین او را هم نگران کرده.

به طرف پذیرایی میرود و رو به محمدیاسین میگویی د: داداش شما برو کمک شیدا بکن اولین ظرف مشترک تون رو بشورید.

یاسر و شیدا هر دو از صراحت شیرین متعجب میشوند.

اما محمدیاسین لبخندی در جوابش میزند و از روی کاناپه بلند میشود: به روی چشم خواهر زن جان.

به طرف شیدا میرود، خجالت میکشد بگوید تا به حال دست به سیاه و سفید نزده.

مادرشان بارها تاکید کرده بود جای مرد در آشپزخانه نیست و انجام کارهای خانه برای مرد افت دارد.

هرچند خودش پی به اشتباه بودن این حرف برده بود ولی فرهنگ مرد
سالاری در رفتارش نهادینه شده بود.

کنار شیدا میایستد: خب من چی کار کنم!؟

شیدا در حین کف مال کردن بشقاب ها میگوید: چهارتا بشقاب و یک قابلمه کوچک
کمک نمیخواه.

بنظرم شیرین شما رو فرستاده که مثل با هم تنها بشیم.

محمدیاسین چند استکان برداشته و مشغول ریختن چای میشود: پس من
برات چای بریزم تا بیکار نمونم.

-درباره اتفاقات چند روز پیش.

با نگرانی به میان حرفش میپرد: نکنه باز مزاحمت برات ایجاد

کرده!؟

به چشمان خشمگین مردش مینگرد، ابروهای کشیده و بلندش هم دیگر را در آغوش
کشیده‌اند و دندان های ش چفت هم شده‌اند.

-نه نگران نباشید، نه خبری از تهدیده نه تعقیب.

متوجه باز شدن عضلات صورتش میشود، فرصت میکند یک بار دیگر مردش را
زیر نظر بگیرد.

پیراهن ساده سرمهای و شلوار پارچه ای به تن دارد، همیشه کت میپوشد و موها یش را که ساده کوتاه کرده رو به بالا شانه میزند شیدا بعد از آبکشی ظرف ها دستانش را پاک میکند و روی صندلی پشت اپن مینشیند، محمدیاسین برای خودش چای میریزد و کنارش میایستد: نگفتی خانم چی درباره اتفاقات اخیر میخواستی بگی؟!

-درباره تهدید های وحید!

صورت محمدیاسین از شنیدن اسم وحید در هم جمع میشود.

ابرو های ش بهم نزدیک شده و فکش را صفت میکند: بازم کاری

کرده؟!

شیدا متوجه خشم او میشود. سر تکان میدهد: نه ولی میخوام بدونم سر چی داره

منو تو رو تهدید میکنه؟

صورت محمدیاسین کمی باز میشود، استکان چایش را نزدی ک بینی میآورد، دلش

هوای عطر چای های خاتون را دارد.

شیدا منتظر نگاهش میکند.

محمدیاسین میگوی د: درباره ی اون اتفاقات نباید توضیحی بهت بدم، چون کامل سری

و محرمانه است.

شیدا دستانش را روی بازوی محمدیاسین میگذارد و میگوید:

نگو که به من اعتماد نداری!؟

محمدیاسین سخت میشود، دست شیدا را میگیرد و نوازش میدهد ولی با لحنی جدی میگوید: حرفشم نزن دختر.

شیدا دستی روی پیشانی اش میکشد، میخواهد خشم را از خودش دور کند: محمدیاسین من حق دارم به عنوان یه آدم بدونم چرا دارم تهدید میشم!؟

اون عوضی ها کین از من چی میخوان!

محمدیاسین زیر لب نجی میگوید، میان گفتن و نگفتن مردد است.

با این حال سر بسته میگوید: نمیتونم حرفی بزnm، فقط بدون دنبال تو نیستن عزیزم هدفشون منم.

شیدا نفسش را با کلافگی بیرون میدهد، استکان چایش را آب میکشد و ب ی حرف از آشپزخانه خارج میشود.

نمیتواند نسبت به بی اعتمادی محمدیاسین بی تفاوت باشد. در هر صورت مکالمه اخیرشان برایش گران تمام شده بود.

محمدیاسین دو استکان چای دیگر میریزد و به پذیرایی میبرد.

سر شیرین و یاسر هر دو در گوش ی موبایل است.

یاسر مشغول چت کردن با حنا بر ای آوردنش به خانه و شیری ن مشغول صحبت
در باره یاسر با دوستش صبا!

شیدا بعد خوردن چای به شیرین میگوید: لباس پیوش بریم دیر
وقته.

یاسر گوشی موبا یل را کنار گذاشته و میگوی د: کجا شیدا جان تازه سر شبه.

شیدا در حین سر کردن شال، نگاهی دلخور به محمدیاسین می اندازد: نه دیگه دیر
وقته شیرین هم همراهم اومده مامان و بابا ناراحت میشن دیر بریم.
یاسر بیشتر اصرار نمیکند: خب حق دارید، خیلی ممنون که اومدی شیدا.
محمدیاسین در اثر رفتار شیدا کلافه شده.

سوییچ ماشینش را برمیدارد و رو به شیدا میگوید: میرسونم دیر وقته.
شیدا میخواهد امتناع کند که محمدیاسین مچ دستش را میگیرد و در چشمانش
مینگرد: حرف نباشه همراهم بیا ضعیفه!

شیرین و یاسر همزمان بهم نگاه میکنند و می خندند.

شیدا تسلیم شده همراه محمدیاسین و شیرین سوار دویست و شش محمدیاسین
میشوند.

قرار میشود فردا محمدیاسین خودش پراید شیدا را برایش ببرد.

در طول راه هر سه سکوت کرده‌اند.

جلوی در خانه شیرین پیاده میشود، شیدا هم میخواهد پیاده شود که بازویش اسیر پنجه های نیرومند محمدیاسین میشود: بشین حرف دارم باهات.

بدون بردن اسمی از سبحان سر بسته توضیحی به شیدا میدهد.

سپس دست شیدا را محکم فشرد و میگوید: شیدا هر اتفاقی چه کوچک چه بزرگ افتا منو خبر میکنی فهمیدی؟!

شیدا سری به نشانه تایید تکان میدهد، سپس بعد بوسیدن گونهی زبر محمدیاسین از ماشین پیاده میشود.

محمدیاسین از احساسات بی جنب هاش دلخور میشود، مشتتش را جمع میکند و به سرعت به خانه باز میگردند.

خانهای که در نبود خاتون عجیب سوت و کور شده بود.

بعد از یک ماه بالاخره پا به عمارت میگذارد.

دروغ نبود اگر بگوید دلش برای ای ن عمارت پر میکشید، ولی از آدم های ش دلگیر بود.

پایش را که روی برگ های خشکیده درون حیاط میگذارد و عطر درختان شکوفه زده را استشمام میکند جانی دوباره میگیرد.

حس میکند خودش هم مانند این درختان در این عمارت ریش ه دارد.

با گام هایی آهسته بدون هیچ عجله ای در حیاط دلباز خانه ویلا چرخ میزند. مشتی باغبانی که ماهانه برای رسیدگی به باغچه می آمد با دیدنش دست روی چشم گذاشته و میگوید: سلام علیک سید.

با مهربانی جوابش را میدهد: علیک سلام مشتی نهال تازه آوردی؟

مشتی پاسخ می دهد: نوروز نزدیکه و وقت درخت کاری، خدا پیامرزه مادر بزرگتون رو خونه اون هم با ید میرفتم که نشد.

محمدیاسین میگوید: مشتی قرار ماهانه اونجا سر جاشه، هر وقت خواستی بری بگو بهت کلی د بدم مبادا باغ خاتون بعد نبودش خراب بشه.

دلش از یادآوری نبود خاتون میگیرد، به سمت خانه میرود.

یاسمین و دختر محمدحسین وسط پذیرایی مشغول تماشای تلویزیون هستند.

با باز شدن صدای در هر دو ذوق زده از حضور محمدیاسین از جا میپرنند.

یاسمین یک پیراهن بلند مشکی با گل های طلایی به تن دارد، با ذوق به استقبال

برادرش میآید: داداش سید برگشتی خونه؟!

زهره هم با خوشحالی به آغوش عمویش می‌رود: وای عمو جون چقدر خوبه برگشتی. دلمون برات یک ذره شده بود.

زهره دختر احساساتی و مهربانی بود و نسبت به زهرا شیطنت بیشتری داشت، از طرفی زهرا درست شبیه زن برادرش زین ب جدی و خانمانه تر رفتار میکرد.

-حاج خانم کجاست دخترا!؟-

زهره با خنده چشمکی میزند و به طبقه ی بالا اشاره میکند:

ملکه‌ی مادر تو اتاق خودشونن عمو.

یاسمین حرف زهره را تکمیل میکند: از وقتی تو رفتی کمتر می‌اومد بیرون.

محمدیاسین پیشانی زهره را میبوسد و به طرف پله ها قدم بر میدارد.

قبل اینکه بالا برود یاسمین میگوید: داداش ماما هر شبی که شما نبود ی یک چشمش اشک بود یک چشمش خون، تو رو خدا بابت اون اتفاق دعواش نکنید.

محمدیاسین برآشفته از حرف یاسمین ابرو بهم پیوند میدهد:

نگران نباش خواهر من، کی بهم بی احترامی یاد داده که بخوام انجامش بدم؟ اونم بی احترامی به والدین.

من قرآن میخونم، دین و مذهب حالیمه میدونم نبای د به م ادرم کمتر از اف بگم اون وقت پیام به خاطر اشتباهش مواخذهاش کنم؟

یاسمین سر به زیر میگوید : ببخش ید داداش سید من یکم نگرانم فقط.

محمد یاسین لبخندی اطمینان بخش به رویش میپاشد و میگوید: نترس آبی قراره فقط با همیکم دربارہ گذشته حرف بزیم.

یاسمین متوجه حرفم نمیشود، ب ی توجه به او به سمت اتاق حاجخانم قدم بر میدارد.

حالا دیگر میداند علت بعضی از رفتار های مادرش چیست!؟

با رسیدن به اتاق چند تقه به در میزند.

وارد اتاق حاجخانم که میشود، باز دلتنگی بر همه یا حساساتش غلبه میکند.

کاش در مواجهه با اعضای خانواده هم میتوانست همان باز پرس جدی و با ابهت داداگاه باشد همانی که با عقلش حکم میداد نه با احساسش.

اما چه میتوان کرد که دل بی جنب هی در برابر مادر خطا کارش نرم و لطیف بود.

پا که درون اتاق مادرش میگذارد نفس عمیقی میکشد.

عطر گلب همیشه در این اتاق جاری بود.

مرضیه با دیدن چهره لاغر و زرد محمدیاسین برای هزارمین بار به خودش لعنت میفرستد، یاسی ن را سوای همه یفرزندانش دوست داشت حتی یاسمین! محمدیاسین در اثر داغ خاتون و دوری از خانه و مسائل کاری فشار زیادی را تحمل میکرد.

لاغر و زرد شده بود و پای چشمانش گود افتاده بود.

مرضیه با خود میاندیشد، این صورت پسر تازه داماد من نیست.

آهی میکشد و چند قدمی جلو میرود: پسرم چقدر لاغر شدی! سپس دستش را دور کمرش حلقه میکند و او را در آغوش میکشد.

محمدی اسین به چهره زیبا ولی سالخوردهی مرضیه مینگرد، به زیبایی که دست خوش گذر زمان شده بود.

چشم های کشیده مشکی، ابرو های زیبایی که مدت ی بود با تاتو جاهای خالیش را پر کرده بودند و صورت استخوانی با گونه های گرد.

مادرش زنگ زیبایی بود با همان چین و چروکهای کنار لبش و چشمان غمگین.

-حاج خانم خاتون قبل مرگش...

مکت میکند، رنگ از رخ حاج خانم میپرد: قبل مرگش چی؟!

محمدیاسین زیر لب زمزمه میکند: لا اله الا الله.

نترس مادر اون چ یزی که ی ک عمره ازش واهمه داری من خبر دارم چیه!

دست مرضیه به لرزش میافتد، آب دهانش را قورت میدهد و روی صندلی چوب متحرکش مینشیند.

محمدیاسین مقابل پای مادرش روی زانو نشسته و در چشمانش خیره میشود: من پسر مونس و پدرم درسته!؟

قطره اشک سمجی روی صورتش میچکد، عادت ندارد مقابل کسی گریه کند ولی پسرش این روزها زی اد اشکش را در آورده بود.

-وقت ی نوجوان بودم از زبون خاتون در رفت.

اما هیچوقت برام مهم نبود که پسر شما نیستم، هیچ وقت هم به روتون نیاوردم. چانهی مرضیه میلرزد، کاش محمدیاسین ادامه ندهد، کاش آن خاطرات تلخ گذشته زنده نشود.

-چرا هیچ وقت چیزی نپرسیدی!؟

-وقت ی نوجوان بودم بی اجازه خاتون رفتم اتاق دخترش شیرین.

قاطی عکس های قدیمی عکس مونس رو دیدم کنار عکس محمدحسین با شکم باد کرده.

شبهت من و مونس غیر قابل انکار بود.

از خاتون سوال کردم، اولش طفره رفت ولی در آخر گفت که منم مثل یاسر چند ماه بعد تولدم مادرم رو از دست میدم و شما بهم شیر میدید.

مرضیه بر آشفته میشود، گویا در و دیوار های اتاقش قصد دارند او را بلعند.

رو به محمدیاسین میگوید: برای چی الان گفتی؟! نکنه بخاطر اون دختره میخوای از منی که سال تر و خشکت کردم بگذری؟!

اخم های ش گره کور میشوند، لبش را به داخل دهانش فرو میبرد و با ناراحتی میگوید: اینجوری منو شناختی؟

از روی زانو های ش بلند میشود، پشتش را به مرضیه میکند و طول و عرض اتاق را طی میکند، دلشوره و نگرانی از رفتار هایش مشخص است.

-علت گفتن این حرف وصیت دم آخر خاتون بود.

سرش را بالا میگیرد و به چشم های مادرش خیره میشود، به حرف هایی که برای شنیدنشان پا به عمارت گذاشته است.

-خاتون ازم خواست حلش کن ید و...

مکث میکند همین مکث نگرانی مرضیه را به اوج میرساند، نمیداند چگونه در برابر محمدیاسین که حالا درست شبیه پدرش محمدعلی شده بود بی استد و از گذشته ها بگوید.

-گفت علت اینکه شما انقدر روی دوشیزگی شیدا و یاسمین حساسیت داشتید، غفلت اونه گفت ازت بخوام حلش کنی.

مرضیه آهی عمیق میکشد و دستش را روی صورتش میگذارد، اتفاقات آن روزها از مقابل چشمانش میگذرد.

محمدیاسین با وجود اینکه قول داده بود مادرش را مواخذه نکند، لحنی جدی به خود میگیرد، لحظه ای فراموش میکند یک پسر است در برابر مادرش.

باز پرس جدی و بی رحمی میشود که به دنبال حقیقت است.

-من میخوام علت پشت این حرف های خاتون رو بدونم مادر.

چی باعث شده خاتون اینجوری صحبت کنه؟!

-داری منو بازجویی میکنی جناب باز پرس؟

عضلت صورتش از انقباض در میآید، کمی عقب تر میرود و با لحنی به مراتب ملیم تر میگوید: میتونم پیرسم چی تو گذشته شما و خاتون وجود داشته که خاتون بخاطرش احساس دی ن میکرده؟!

-یکجا بشین تا برات بگم.

محمد یاسین روی مبلی که کنار پنجره و مقابل صندلی مادرش قرار دارد مینشیند.

مرضیه چشمانش را میبندد و شروع میکند به توضیح اتفاقات گذشته.

پدرم حاج صادق محمودیان، کارگر حجره های پدر بزرگت بود.

با وجود اینکه یک کارگر ساده بود تو بازار میشناختنش و آبرو و حیثیت برایش

خیلی اهمیت داشت.

پدرم مرد تند و تیز و دهن بینی بودو زود حرف مردم رو باور میکرد.

ماجرا از وقتی شروع شد که محمد یاسین خان پدر بزرگت به سفر حج رفت و وقتی

برگشت پدرم و همه یاهل بازار برای ولیم ه دعوت کرد عمارتش.

یک دختر ساله بودم و درست شبیه شیدا همسر تو سر پر سودایی داشتم.

اون روزا که دخترا سرشون گرم هنر خونه داری بود من دور چشم پدرم به

کلس زبان های خارجه میرفتم.

وقتی چشم بابا رو دور میدیدم پای رادیو آهنگ حمیرا و مهستی گوش میدادم.

پای دار قالی به جای بافتن فرش رویای رفتن به سینما و تئاتر و مهمانی های

آنچنانی رو میبافتم.

دفعه اولی که محمدعلی پدرت رو دیدم دلم توی همون مهمونی ولیم هی پدر بزرگت بود.

یک جوان رشید و زیبا، تحصیل کرده و دنیا دی ده، برخلاف پدرم که همیشه پیراهن شلوار پارچه های میپوشید، محمد علی مثل اکثر جوان های اون روزگار کت و شلوار و کراواتش به راه بود.

لبخندی نرم و ملیح از یادآوری آن خاطرات میزند.

-تو همون دیدار اول دلم براش لرزید. به هر آب و آتیش میزدم تا محمدعلی رو به بهونه های دوباره ببینم.

از بردن نهار خونگی برای آقام تو بازار تا خرید های الکی از پارچه فروشی بابات.

اما اون مغرور تر از اون بود که بهم توجه نشون بده.

همین غرورش بیشتر مجذوبم میکرد. مخصوصا اینکه از حاج ی بابا شنفته بودم محمدعلی تحصیلت دانشگاهی داره و زبان خارجه بلده.

انقدر از محمدعلی بی محلی دیدم که سودای عشقش از سرم افتاد.

تا اینکه یک روز توی راه خونه به بازار چندتا جوان لات و بی سرپا و لایعقل بودن جلوی راهم رو گرفتن.

میخواستم بهم تعرض کنند، که به صورت اتفاقی صدای داد و فریاد های من به گوش محمدعلی که اون حوالی بود رسید.

سریع خودش رو بهم رسوند و ازم دفاع کرد.

اون روز آتش زیر خاکستر عشقم دوباره شعله ور شد، این بار هم با شدت بیشتری.

مثل دیوانه ها شده بودم دائم گریه میکردم و دنبال بهونه ای برای دیدنش بودم.

حتی چند باری نامه نوشتم و دادم عمهی کوچکت شیرین به دستش برسونه.

اما دریغ از کوچک ترین جوابی.

چند ماهی بعد یک روز زمستونی خاتون در خون هی پدرم رو زد و با یک حلقه اومد

سراغ دختر بزرگهی محمودیان.

تو خون هی ما غوغایی به پا شد، پسر ارشد خانواده حسینی منفرد اومده بود خواستگاری دختر حاج صادق.

خیلی خوشحال بودم ولی جرأت نداشتم به روی خودم بیارم.

بزرگتر ها شروع کردن به صحبت کردن و رفت و آمد، اول خاتون و خواهرش اومدن

بعد حاجی محمدیاسین و بقیه اعضای خانواده.

اون روزا محمدعلی برای آوردن پارچه رفته بود فرنگ، حاجی از آلمان پارچه میآورد ایران برای فروش محمدعلی هم رفته بود پی کارهای واردات پارچه.

رسم نبود قبل عقد دختر و پسر هم دیگه رو ببینن، در نتیج ه نبود محمدعلی انقدری مهم نبود.

همه یقرار مدار ها که گذاشته شد، محمدعلی پیغام داد کارش تو آلمان دچار مشکل شده و از خاتون خواسته بود، نیابت ی دختر حاج صادق رو عقد کنه.

پدرمم موافقت کرد چرا که نگران بودن این دیر اومدن محمدعلی زمینه یاوه گویی فامیل رو فراهم کنه.

یک مهمونی کوچک برگزار شد و حاجی و خاتون به نیابت پسرشون منو عقد کردن.

سال پی ش رسم بر آزما یش خون و دنگ و فنگ الان نبود.

عقدمون رو هم خود حاجی خوند تا بعد اومدن محمدعلی خودش رسمی کنه.

روزها از پی هم گذشت کار محمدعلی اون طرف چند هفته ی طول کشید.

چند باری درخواست داده بود تا بالاخره برگشت به ایران.

وقتی خبر برگشتش به ایران هم هی وجودم رو ذوق عجیبی

گرفت.

خاتون از حاج بابا اجازه گرفت تا بالاخره بعد سه هفته که عقد نیابتی محمدعلی بودم به عمارت ب یام شوهرم رو ببینم.

یکی از اتاق ها رو هم برامون آماده کرد، قرار فقط بر یک دیدار کوتاه بود.

تا بعد عقدمون رسمی بشه و بعد هم در صورت تکمیل شدن جهاز من عروسی بر پا.

بی سر و صدا به عمارت اومدم، به اتاقی که خاتون برامون آماده کرده بودم رفتم.

یک اتاق بزرگ دورش چندتا تشکچه و مخده بود.

روی یکی از تشکچه ها به انتظار همسرم نشسته بودم.

به رسم قدیم چادر سر کردم و روبندم زدم تا بعد گرفتن رو نما چهر هام رو نشون آقا داماد بدم.

هر لحظه که میگذشت دلشورهام بیشتر میشد تا اینکه بالاخره انتظار به پایان رسید و بعد یک ساعت محمدعلی با چهرهای بشاش وارد اتاق شد.

اون روز کت و شلوار مشکی به تن داشت و موهایش رو آب شونه کرده بود.

با ورودش به اتاق هیجان زده شدم و مقابل پاش ایستادم.

با هر گامی که به سمت میومد دلم بیشتر و بیشتر میلرزید و قلبم فرو میریخت.
دستش مقابلم ایستاد، از داخل کتتش یک گردنبند طلایی در
آورد.

با صدایی آروم زمزمه کرد: اجازه میدی برات ببندمش؟!
میتونم قسم بخورم بند دلم پاره شد، با دست های ل رزون گردنبند رو گرفتم و اون با
آرامش گوشهی روبنده رو گرفت و بالا زد.

سپس زیر لب گفت: بالاخره مال خودم شدی!
محمدعلی وقتی سرش رو بالا آورد با دیدن چهرهی من جا خورد، چند قدمی به عقب
برداشت و گفت: تو چرا اینجایی؟!

سپس نگاهی دوباره به سر تا پای من که توی اون چادر گلدار و سفید با روبندهی
کنار رفته جلوش ایستاده بودم، انداخت و در آخر دستش رو عصبی فرو برد توی
موهایش.

-تو باید دختر کوچیک هی حاج صادق باشی
سر تکون دادم و گفتم: نه من دختر بزرگ هی حاج صادق هستم.

-پس چرا...!

اون روز حرفش رو خورد و اجازه نداد من از چ یزی که ت وی دلشه خبردار بشم.

اما بعده ها فهمیدم چه اتفاق ی برام افتاده.

پدرت روزی که از خاتون میخواد براش دختر حاج صادق محمودیان رو بگیره.

آدرس مونس رو میده اما خاتون به اشتباه منو انتخاب میکنه.

بعدم رفتن محمدعلی به آلمان و گیر کردن کارای گمرکی باعث میشه بی توجهیش میشه و عقد کامل اشتباه ما صورت میگیره.

نگاه ی به ساعت میاندازد، از محمدیاسین میپرسد: سرت رو در آوردم پسرم؟ محمدیاسین بهت زده از شنیده هایش با صدایی آرام و غمگین زمزمه وار میگوید: نه و سپس در چشم های مادرش مینگرد. بع د از گذشت کمتر از سال میتوانست اثر آن شکست را در چشمانش ببیند.

با تأثر دستش را میگیرد و میگوید: حاج خانم من ند یدم بابا محمدعلی با شما تندی کنه پس چی باعث جدایی شما و ازدواج بابا با مادرم شد؟!

مرضیه دستان لرزانش را بر سر محمدیاسین میکشد، دستان ی که گذر زمان آن را لاغر و استخوانی و زبر کرده است.

حسرت آنکه روزی محمدیاسین او را مادر صدا بزند نه حاجخانم را دارد.

با وجود آنکه هیچ وقت به رویش نیاورده بود مادرش نیست ولی همیشه به توصییه پدرش او را حاجخانم صدا میزد!

-این همه یماجرا نیست ببین م هنوز حوصله شنیدن درد و دلای این پیرزن رو داری؟!

محمدیاسین دست مادرش را میبوسد، مادرش بود و زحمتش را یک عمر کشیده و تر و خشکش کرده بود.

-اگه این خاطرات اذیتت نمیکنه میخوام بشنومش.

مرضیه نگاه ی به پنجره و درختان تازه شکوفه زده میاندازد، با مرور آن اتفاقات بیشتر از هر زمان احساس دلتنگی میکرد.

محمدعلی اون روز چیزی به روم نیاورد ولی رفتار سرد و بی محبتی هاش مشکوکم کرده بود.

من از همه جا بی خبر هر روز عاشق تر میشدم و محمدعلی هر روز سرد تر.

از طرفی مونس و محمدعلی هر بار توی مهمونی ها و دورهمی های خانوادگی هم دیگه رو میدی دن و همین آتش داغ محمد علی رو شعله ور تر میکرد.

همون طور که بهت گفتم، من دختر سرکش و آزادی بودم و رویای اینکه یک روز با شوهرم بری م به مهمونی های آنچنانی و تئاتر و سینما رو داشتم.

خیلیم دلم میخواست زبان خارجه یاد بگیرم.

تو دوران نامزدی آزادی نسبی بدست آورده بودم و از این فرصت برای رسیدن به تک تک آرزو هام استفاده می کردم.

محمدعلی بر خلاف پدرم پر و بالم رو نبسته بود تا به هرچی روی ا تو سر دارم برسم. البته اول خیال میکردم از روی علقه است، اما بعداً متوجه شدم از سر بی تفاوتی بوده که کار به کار نداشته.

یک ماه مونده به عید بود، خانواده ها قرار گذاشته بودن اول عید نوروز سال بساط عروسی مون رو برپا کنن.

خیلی خوشحال بودم که از زندان خون هی پدری رها میشوم و کامل مستقل.

میخواستم بعد ازدواج و وقت خودم رو صرف درس و تفریح کنم.

اما رویا و خیالاتم چند هفته مونده به عروسی نقش بر آب شد.

یک روز عصر بود، برای بافتن قالی رفته بودم خونهی خالم اقدسم، دخترش محبوبه

که درست مثل خودم دختر شیطون و سرکشی بود، بهم پیشنهاد داد همراهش به

مهمونی تولد دوستش برم.

دوست محبوبه دختر یک تیمسار عالی رتبهی دوران پهلوی بود.

توی جشن تولدش هم همه یمقامات دولت ی و افراد ثروتمند حضور داشتن.
محبوب میدونست من عاشق ای نجور مهمونی هام که نقشه کشید تا منو همراه
خودش به اونجا ببره.

/

میدونستم اگه به محمد علی بگم اجازه نمیده تنهایی پا به همچین مهمونی
بذارم.

از طرفی وسوسه دیدن خونهی دختر تیمسار و رفت و آمد با اعیان و اشراف رو
داشتم.

مگه من چند سالم بود، که تشخیص بدم رفتنم درسته یا غلط؟!
تازه ساله شده بودم، پر بودم از شور و هیجان و عقلم درست نمیرسید.
روز مهمونی که فرا رسید با وجود تمام دلشوره هایی که داشتم به خودم مسلط شدم
و دو به شک ی رو کنار گذاشتم.

بهونهم شد رفتن به خونهی محبوبه، پدرم رو فریب دادم و همراه محبوبه پا به
عمارت بزرگ ت یمسار گذاشتم.

من و محبوب کت و دامن مجلسی تنمون بود.

محبوبه که یتیم بود و ترسی از خالهی پیرمون نداشت راحت حجابش رو کنار گذاشت.

اما من با وجود اینکه میدونستم، آدم های این مهمونی ارتباطی با حاج صادق پدرم ندارن باز هم جرات نکردم روسریم رو در بیارم و یک روسری آبی روی سرم بود. خیلی خوشحال بودم قراره با آدم های اشرافی و اعیونی دیدار کنم، انقدر که سر از پا نمیشناختم.

همین که پا گذاشتیم به خونهی تیمسار مسخ بزرگی باغش و معماری بی نظیر ساختمونش شدم، خونهی تیمسار درست شبیه کاخ شاه بود.

وقتی پا گذاشتم داخل مهمونی دیگه کامل عقل و هوشم پرید غرق تجملت اونجا شدم.

دخترای اشراف زاده وسط سالن عمارت بزرگ تیمار علیشاه میرقصیدن و خوردن نوشیدنی.

من و محبوب همیک گوشه ایستاده بودیم با تعجب نگاهشون میکردیم.

صدای حمیرا هم آزادانه از گرامافون بزرگی تو کل سالن پخش میشد.

کم کم حسرت و حسادت هم به احساساتم اضافه شده بود.

اینکه من بخاطر زمزمه کردن یک آهنگ از حمیرا یا گوگوش از بیبی مادرم کلی کتک میخوردم و تهدید میشدم که به پدرم گزارش میده ولی دختر تیمسار آزادانه برای خودش میرقصید و آهنگ میخوند.

اینکه من بخاطر بیرون بودن تاری از موهام کلی مواخذه میشدم ولی دختر تیمسار راحت وسط جمعیت نامحرم چرخ میخورد و با مردهای جوان بگو و بخند میکرد. اینا همه حسرت شده بود و اجازه نمیداد از مهمونی لذت ببرم. بغض بعدی گلوم رو چنگ زد، برای عوض کردن حال و هوام رفتم توی باغ تا بدون خجالتت برای زندگی دردناک خودم اشک بریزم.

همینجوری که لای درخت ها پرسه میزدم و برای خودم آهنگی رو زمزمه میکردم صدای خش خشی رو از لای بوته ها شنیدم.

انقدر باغ تاریک و بزرگ بود که از شنیدن همون صدا خوف کردم و با وحشت گفتم: کی اونجاست؟!

یک مرد جوان سیبل چخماقی که از حرکاتش داد میزد مسته سر راهم سبز شد.

نمیدونستم از کجا همچین آدمی سرم خراب شده بود.

با دیدنش خیلی ترسیدم، مخصوصا وقتی صدای کش دارش رو شنفتم ترسم بیشتر شد.

با همه یتوان فرار کردم، اما باغ تیمسار انقدر بزرگ بود که هرچی میدو یدم بیشتر توش گم میشدم.

عاقبت انتهای باغ نزدیک یک درخت تنومند اسیرش شدم.

مرد که بهک نزدیک تر شد، روحم از تنم پرکشید.

با وحشت جیغ میزد و تقلا میکردم و کمک میخواستم، اما ته اون باغ بزرگ صدای

فریادم به کسی نمی رسید مخصوصا با وجود سر و صدای مهمونی.

انقدر ترسیدم و با تقل کردم که کم از شدت ضعف و وحشت از هوش رفتم و دی

گه نفهمیدم چی شد؟!

وقتی به هوش اومدم توی بیمارستان بودم، یک اتاق خصوصی.

محبوبه با چشم های خیس کنار تختم خوابش برده بود.

بعدها ازش شنفتم به خاطر اینکه این اتفاق تو باغ خود تیمسار رخ داده اون خودش

رو مسئول دیده تا بهم کمک کنه.

وقتی پدرم رو خبر کردن جای ای نکه ازم حال و احوالی بپرسه همین که وارد اتاقم شد

با چشم های به خون نشسته نگاهم کرد و بعد که نصف ماجرا رو شنید به سمتم حمله

کرد تا خفهام کنه.

نمیدونم اگه دکتر و تیمسار اونجا نبودن عاقبتم چی میشد؟!

دکتر می گفتن اون فرد انقدر توان نداشته که کامل بهم تعرض کنه و بعد

دیدن بیهوشی من خودش از اونجا فرار

کرده.

اما پدرم این حرف ها تو کتتش نمیرفت، به زور وادارم کرد یک بار دیگه هم برای چک اپ پیش دکتر برم. نمیدونم توسط کی و چجوری ماجرای من تو محل پیچید و دهن به دهن گشت تا رسید به گوش خاتون و سیدمحمدعلی.

محمدعلی اونقدر ازم بیزار بود که بدون هیچ توضیحی حلقه ی عقدمون رو پس فرستاد.

حلقه رو هم خاتون آورد خونهی بابام عین همون روزی که برای خواستگاری اومده بود.

نه کسی پای درد و دل دختر وحشت زدهای که فقط سالش بود نشست نه وقتی ناکام طلاق م دادن سراغی از حالم پرسیدن. انگاری واسه همه مرده بودم.

از بعد طلاق م رفت و آمدم با همه قدغن شد از دوست تا فامیل همه و همه.

توی اتاق خودم حبس شده بودم و اجازه کوچک ترین اعتراض ی نداشتم.

خیلی احمقانه فکر میکردم محمدعلی عاشقمه و تنها بخاطر اینکه بی اجازه اون پا به مهمونی غریبه گذاشتم ازم دلخوره.

تنها رفیق اون روزای تنهاایم مونس بود، دختر یتیم عموم که با ما زندگی میکرد و حکم خواهرم رو داشت.

حاج بابام علقهی زیادی به مونس داشت، اون بر خلاف من مطیع بود و سر به زیر، برای همین نسبت به من آزاد تر بود.

اون روز ها که دستم به جایی بند نبود از مونس میخواستم برام پیغام بیره پیش محمد علی ، ساده لوحانه فکر میکردم خشم محمدعلی که فروکش کنه دوباره بهم برمیگرده.

اما با شنیدن خبر خواستگاری محمدعلی از مونس به معنای واقعی شکستم و خورد شدم. فکر میکردم بهم بزرگترین خیانت ها شده و همه فرییم دادن.

فکر میکردم مونس عشقم رو ازم دزدیده و در حقم نامردی کرده.

در حالی که از اول عشقی وجود نداشته!

محمدیاسین هنوز هم نمیتوانست باور کند پدرش در گذشته چه بی رحمی در حق حاجخانم مرتکب شده است.

حاج خانم را دوست داشت، حتی وقتی یک نوجوان بود از زبان خاتون شنید مادرش مونس همسر اول پدرش بوده و حاج خانم تنها به او شیر داده و بزرگش کرده است. اما باز هم به او حق نمیداد شیدا را آن طور برنجانند. مرضیه متوجه گرفتگی چهرهی محمدیاسین میشود.

دستانش را میگیرد و میگوید: میدونم ازم بخاطر کاری که در حق شیدا کردم دلخوری
بذار به حساب حسادت یا عقدهای
بودنم.

راستش زکيه انقدر دم گوشم از بدی های شیدا گفتم و بهم القا کرد که شیدا مار
خوش خط و خالیه که پسر من رو فریب داده که چشم من رو روی همه چیز بستم و کار
خودم رو کردم.

محمد یاسین با یادآوری آن اتفاق برآشفته میشود و میایستد، انگار با یادآوری اینکه
در نبودش مادرش همسرش را کسی که برای امنیت به او پناه آورده را رنجانده، باز
هم خشمش را شعله ور میسازد.

با صدایی بم و گرفته و نگاهی طعن آمیز خطاب به مادرش میگوید: بیشتر از همه
این ناراحتی کرد که شما فکر کردید، من محمد یاسین باز پرس و قاضی ای ن مملکت
با سال سن نمیتونم از پس خودم بر پیام و پاکی و ناپاکی زنم رو تشخیص بدم.
هرچند از همون روزی که دل به شیدا بستم میدونستم قبل یک باز ازدواج کرده و
ممکنه دوشیزه نباشه.

ولی انقدر برام تو اولویت نبود که شما باعث شدید به چشم بیاد.

هیچ وقت دلم نمیخواست و نمیخواهد کسی غیر خودم حتی یک پزشک تن و بدن زخم رو ببینه اما شما من رو کامل پیشش بی اعتبار کردید.

با دیدن نگاه غمگین و بغض آلود مادرش نفسش را با کلافگی بیرون داده و لحنش را نرم تر میکند: نباید دیگه دربارهی این اتفاقات حرف بزنیم، عین هم زدن مردابه تنها باعث کدر شدن رابط هی ما میشه.

میدونی حاج خانم از وقتی فهمیدم شما مادر واقعیم نیستی احترامت پیشم بیشتر شد.

چون شما به جبر غریزه و حس ذاتی نبوده که منو بزرگ کردی، شما بخاطر خودم خودم رو دوست داشتی، بخاطر حس انسانیت نه رابط هی خونی. حالا هم که گذشته رو شنیدم بیشتر از قبل درکتون میکنم.

اگه خسته نیستند ادامه ماجرا رو بگید؟! اینکه چجوری دوباره پا به زندگی پدرم گذاشتید؟ اصلا من شیر کدوم بچه رو خوردم؟ قلب مرضیه از یادآوری فرزند کوچکش به درد میآید.

دوباره سینههاش میسوزد و یاد آخرین نگاه فرزندش میافتد، قبل از آنکه پدرش او را با خود ببرد.

هنوز صدای شیون های مظلومانه فرزند در گوشش هست و اشک هایی که برای رفتنش ریخت.

کاش میتوانست آن قسمت از خاطراتش را با یک پاک کن از دفتر ذهنش پاک کند، جوری که ردش هیچگاه باقی نماند.

-بعد اون ماجرا ها پدرم که منو مقصر بهم خوردن ازدوایم با خانوادهی حاجی میدی د کامل تردم کرده بود و توی روم نگاه نمیکرد.

رفتیم به مهمونی و اون اتفاقم نقل محافل شده بود و اسمم به عنوان یک دختر سرکش و بی آبرو تو محل پخش شده بود.

دیگه نه خبری از خواستگار برام بود نه کسی اجازه میداد دخترش با من رفت و آمد کنه.

برای پدرم فرقی با یک مرده نداشتم.

تا اینکه به پیشنهاد « آهی سوزناک میکشد و ادامه میدهد » محبوبه تنها دوست و یار اون زمانم با هم به کلس زبان خارجه رفتیم.

استاد کلسمیک مرد می انسال به اسم دکتر فرخی بود

سالش بود حدود سال بزرگتر از من و زن بیج های داشت که تو انگلستان زندگی میکردن.

کم کم تو رفت و آمد های من و محبوب به کلسش متوجه زندگی من و شرایطم شد و بهم پی شنهاد ازدواج داد.

پدرم که ظاهراً از من قطع امی د کرده بود خیلی زود راضی شد.
 مخصوصاً اینکه مونس و امیر علی اون وقت محمد حسین رو داشتن متوجه حسرت و ناراحتی من بود به خیال خودش برای سر و سامان گرفتن من خیلی زود قبول کرد تا من زن جلال زند بشم.
 برام ازدواج با جلال حکم رهایی از قفس رو داشت. انگار از جهنم رهایی پیدا کنم.
 چند سال از زندگی من و جلال میگذشت.

جلال دور از چشم زنش من و عقد کرده بود و شرط گذاشته بود ازدواج ما بدون هیچ بچه‌ای باشه اما...

حرفش رو قطع کرد و به سرقه افتاد.

محمد یاسین با نگرانی به سمتش رفت و پشتش زد.

نفس مرضیه به سختی بالا می‌آید، دلش نمیخواهد از جریانات زندگی اش با جلال جلوی پسرش صحبتی به میان آورد کلامش را خلاصه میکند و میگوید:

پنهانی حامله شدم وقتی جلال فهمید زمین و آسمون و یک ی کرد میگفت دلش بچه نمیخواه و باید برم بندازمش، اما من راضی نمیشدم با هزاران هزار مکافات پرسیما به دنیا اومد.

هنوز چند ماه از تولد سیما نگذشته بود، جلال بدون اینکه از قبل بهم اطلاع بده یک شب دست سیمای منو گرفت و با خودش برد.

اون موقع بود که فهمیدم ازدواجم با جلال فقط برای پر کردن جای خالی همسر اولش بوده و برای همین با تولد بچه هم مشکل داشته.

حال و روزم خیلی بد بود شبیه دیوانه ها شده بودم.

دلم دخترم رو میخواست سیمام رو ولی چاره‌ای نداشتم.

اون روزا بود که سر و کله خانواده حسینی و خاتون دوباره پیدا شد اون هم با یک خواسته ی عجیب.

مونس مادرت بعد به دنیا آوردن تو دچار بیماری سختی شد، بخاطر همین نمیتونست بهت شیر بده و ازت نگهداری کنه پدر و پدر بزرگت هم دنبال دایه برای تو میگشتن.

تو همون زمان ها خبر جدایی من به خاتون رسید و باعث شد اسمم به عنوان دایه بیاد وسط.

اولش محمدعلی خان راضی نمیشده ولی بعد قبول میکنه تا منو به عنوان دایه تو بیاره خون هاش برای بار دومم عقدم کنه اما این بار پای عقد دائم وسط نبود، بلکه من برای نگهداری از تو فقط عقد موقت پدرت شدم.

محمد یاسین نتوانست ساکت بماند و با تعجب میگوید: یعنی با وجود مادرم شما پا به زندگی پدرم گذاشتی؟!

مرضیه لبخندی سرد میزند و در جواب محمد یاسین میگوید:

خب من اون موقع ها بعد شکست تو زندگی و جدایی از جلال و فرزند شبیه یک مرده متحرک بودم.

طوری که حال روحیم از مونسى که مریض بود هم به مراتب بدتر بود.

حتی پدرت شک داشت تو رو دستم بسپاره و مادرت هم آنقدر درگیر خودش بود که فکر حضور من تو خونه نبود.

همون روز اولی که بهت شیر داد و تو رو توی آغوشم گرفتم تمام کینه و کدورت هایی که از پدرت و خاتون داشتم رو. دور ریختم.

همه ی زندگی من شدی تو. انقدر بهت علقه داشتم که کمتر کسی شک میکرد من مادرت نباشم.

هنوز برات شناسنامه نگرفته بودن که مونس مادرت از دنیا رفت و کمر پدرت از داغ عشقش شکست.

حال بد پدرت ازش یک مرد منزوی و بداخلق ساخت، حتی یک مدت از تو بدش میومد چون فکر میکرد تو باعث شدی حال مادرت بدتر بشه.

این شد که برای گرفتن شناسنامه برای تو اقدامی نمیکرد.

تا اینکه پدر بزرگت حاجی محمدیاسین دست به کار شد و به اسم من و محمدعلی برای تو شناسنامه گرفت.

سا عتی از آنچه شنیده است گذشته، محمدیاسین درون اتاق کارش نشسته و به خاطرات حاجخانم میاند یشد.

هنوز پاسخ خیلی از سخنانش را نگرفته است با این حال علت حرفهای دم آخر خاتون را میداند...

با دیدن پی امک شیدا خواب از چشمانش پر میکشد.

آخرین ملاقاتشان مربوط به دو روز پیش در دادگاه بود.

از او خواسته بود هر موقع از خانه خارج شد با خبرش کند و تنها از منزل خارج نشود.

نگران بود میدانست، با آدم های بی رحمی سر و کار دارد و دلش نمیخواست نقطه ضعفش از این بابت ضربه بخورد.

نقطه ضعف او شیدا بود و نباید اجازه میداد آن ها از میزان علقه اش به شیدا آگاهی پیدا کنند.

دلش گواه بد میداد، با وجود اینکه سبحان حیدری خیالش را راحت کرده و اط مینان داده بود ت یم حفاظتی او در طول پرونده دورا دور حواسشان به او و اطرافیانش است باز هم نمیتوانست با خیالی آسوده به پرونده قتل منشی ربانی و البته اختلاس هایش رسیدگی کند.

گذشته ماری شده و دور پیکرهی آینههاش پیچیده بود، حالا که گذشتهی تلخ و دردناک مادرش را شنیده بود علت مخالفت ها و بدرفتاری های مادرش با شیدا را می یافت.

حتی عجله های که برای شوهر دادن یاسمین داشت را درک میکرد.
به قول قدیمی ها مار گزیده از ری سمان سیاه و سفید میترسد.

مادرش هم مار گزی ده بود، عقای د کهنه گذشته و دختری که حاضر نشده بود تن به اجبار دهد و تاوان همه یاینها نابودی زندگی او و مرتبه دوم تلخی زندگی آنان بود.
با وجود احترام و محبتی که پدرش همیشه نسبت به حاجخانم داشت هرگز به خاطر نمیآورد آن ها با هم صمیمیت دیگر زوج ها را داشته باشند.

تولد یاسمین را هم خوب به خاطر داشت ساله بود که حاجخانمی اسمین را باردار شد.

اوایل بخاطر این اتفاق دائم جنگ اعصاب در خانه به پا بود و پدرش ناراضی از وجود یاسمین یا به قول خودش زنگولهی پای تابوتش بود.

از طرفی حاجخانم بود که میگفت یاسمین تنها حق او از ای ن زندگی است. حالا میفهمد منظورش چه بوده؟! او عمری فرزندان مونس و بعد عمه شیرین را ترک و خشک کرده بود و حالا به عنوان زن غی ر رسمی پدرش حق داشت از او یک فرزند طلب کند.

یاسمین که با آمدنش نور چشمی پدر و حاجخانم شده بود. روابطشان بعد تولد یاسمین تغییر کرد و عمارت غرق در شادی و سرور شد. اولین نوهی دختری حاجی محمدیاسمین.

یاسمین ساله بود که پدرشان به خاطر جراحت ناشی از جنگ و تحمل ریه هایی که بیست سال بود نصفه و نیمه نفس میکشیدند سرطان گرفته و از دنیا رفت. پشت بند آن اتفاق یک میراث سنگین از پدر تاجرش باقی ماند و دو بچه قد و نیم قد.

محمدحسین هم که مرد کوه و مرز بود و نمیخواست و نمیتوانست پشت میز تجارت بنشیند.

او بود که آستین همت بالا زد و از سهم الارث یاسمین ساله و یاسر ساله نگهداری کرد.

و حالا در نقطه ای ایستاده که میتواند با خیال راحت از سرنوشت خواهر و برادرش بر ای زندگی خودش رویا ببافد و تصمیم گیری کند.

رویایی که ختم میشد به یک نفر و آن هم شیدا بود!

شیدا"

با چشمانی خمار و خواب آلود سر سفره حاضر میشوم.

زن عمو مطابق هر جمعه یک سفره بلند پهن کرده تا همه دور هم جمع شویم.

اکرم خواهر زن عمو هم امروز مهمان ماست.

چندین سالی از آشنایی ما و اکرم خانم میگذرد و در تمام این مدت او حتی یک بار

روی خوشی به من نشان نداده بود.

اما امروز گویا همه چیز فرق میکرد.

نامزدی سید و من کار خودش را کرده بود و خیلی زود من در جمع خاله خانجایی

های محله به چهر های محبوب سرشناس تبدیل شده بودم.

البته بماند که ابتدا گمان بردش یرین همسر سید شده و وقتی ز نعمو اسم مرا برد

چقدر تعجب کرد!

سپهر پسرش نیز آن روز مهمان ما بود، انصافاً پسر لایقی بود و برازنده دامادی محمدحسین خان.

سر سفره مینشینم، پدرم کمی ای ن روزها شاد تر و سر حال تر شده و از آن پوست هی افسردگی در آمده.

تاثیر وجود نوهی جدید است یا داماد دار شدن؟ شای د هم به خاطر راه اندازی کار و بارش با عمو؟

مادرم هم سر از پانمیشناسند، جو ری پز نوه دار شدن و داماد دار شدنش را به اکرم خانم میداد که زن بیچاره کم مانده بود از دست تعریف های مادر سخته بزند. سفره را جمع میکنیم، مری م و ریحانه مشغول گپ و گفت درباره فرزندانشان هستند. مسعود و سپهر همیک جا نشسته و صحبت میکنند.

بزرگترها به ایوان رفته و بساط چای و قلیان راه انداخته بودند.

با ن شستن کسی کنارم سرم را از روی گوشی موبایلم ب لند میکنم، سمیراست.

نگاهش میکنم و لبخندی میزنم: احوال عروس عمو؟!

با صدایی آهسته جواب میدهد: خوبم شیدا.

نگاهش یک کوه غم دارد و دلم را به درد میآورد.

-رابطه ات با مسعود چه طوره؟!

بغض میکند: کاش منم جرأت تو رو داشتم شیدا.

-اشتباه نکن سمیرا اگر مسعود و زندگیت ارزشش رو داره براش بجنگ طل ق
آخرین راه چاره است.

به من نگاه نکن که میخندم و در ظاهر خوشبختم.

من تا قبل آمدن محمد یاسین و پی دا کردن دوباره خودم، بخاطر طلاق از رامین خورد
شدم.

اعتماد بنفسم انقدر پایین بود که با دیدن خودم توی آینه از خودم متنفر میشدم.

توی مهمانی های جور و جور میگذشتم تا اون اتفاقات رو فراموش کنم.

خوش شانسی بود که سید رو پی دا کردم و به سختی بعدش میارزید ولی تو
ممکنه ناجی خودت رو پیدا نکنی.

یک زن مطلق ه تو جامعهی ما مثل یک طعمه برای گرگ های بیرونه.

سعی کن برای زندگیت بجنگی اگه شوهرت رو دوست داری بخاطر حرفای چهارتا
خاله خانباچ ی از زندگی پا پس نکش، روز و شب رو به خودت زهر نکن.

سمیرا سرش را پایین انداخته و به سختی بغضش را کنترل میکند.

مسعود زیر چشمی و با نگرانی او را زیر نظر دارد.

دستش را میگیرم و میگویم : قسم میخورم مسعود هم مثل تو دوستت داره. فقط
انقدر بینتون کدورت پیش اومده که جرأت ابراز علقه نداره.

خواهش میکنم به هردو تون فرصت جبران بده.

لا به صدا در آمدن موبای لم صحبتتم را قطع میکنم.

محمد یاسین است، برای جواب دادن موبایل به حیات میروم.

-بیا جلوی در بیرونم.

جلوی در خانه پارک میکند، با دیدنش لبخندی عمیق میزنم و به استقبال میروم...

حال هوای بهاری است و فصل نو به فضای درختان کوچه لباسی از شکوفه پوشانده.

داخل ماشینش نشسته با دیدنم پنجره را پایین میدهد و ابرو درهم میکشد: باز بی

حجاب اومدی شیدا!؟!

موهای مشکی ام را پشت گوش میاندازم و شال حریری که روی گردنم سریده را بالا

میآورم: خوبه!؟!

نفسش را کلافه بیرون میدهد: خوب که نیست ولی شیدایی دیگه چیکار کنم!؟!

کنارش جا میگیرم و میگویم : اوه انتظار نداری من مثل حاج خانم تون رو بگیرم و

پوشیه بزنم که!؟!

قرار مون رو یادت رفته سید؟

رو میگرداند و دستش را تسلی م وار جلو میآورد: امروز رو نمیخوام تلخ باشم شیدا.

بینم جلوی سپهر و پسر عموت که شال داشتی؟ نفسم را با کلافگی بیرون میدهم: داشتم.

خودش را ب سمتم میکشد وز مزمه میکند: خوبه عزیزم خوبه.

-خانواده ما و عمو این ها دور هم جمع شدن میای بالا!؟!

نگاهش میخ صورتم میشود: میام ولی قبلش یکم با خانم خودم خلوت کنم و دلتنگی هام رو رفع؟!؟

خون میدود به صورتم و او با تفریح نگاهم میکند : خجالت میکشی خوشگل تر میشی

یک بار دیگر با دقت نگاهش میکنم، به موها یش که کمی کوتاه تر از همیشه شده و مرطوب بنظر میرسد، ته ریشی که تنها اثر کمرنگی روی صورتش باقی گذاشته.

صورت نه زیاد بزرگ است نه کوچک و جذاب ترین قسمت آن فک خوش تراش و مردان هاش است.

پوستش مثل همیشه آفتاب سوخته است و کت و شلوار تنشبرازنده یک مرد.

نم موهایش نشان میدهد تازه دوش گرفته.

عطر تلخش که با بوی تنش در هم آمیخته است و یک هارمونی شگفتانگیز را آفریده،

وسوسه نزدیک شدن بهش را چندین برابر میکند.

-چرا انقدر موهات رو کوتاه کردی!؟

لبخندی لطیف میزند و میگوید: نمیخواستم تا قبل چهل خاتون برم آرا یشگاه دادم دست یاسر پشت گردنم رو تمیز کنه حواسش نبود زد پشت موهام رو خراب کرد.

منم مجبور شدم با ماشین اصلاح کمی مرتبش کنم. با آن موهای کوتاه چهره‌اش کمی خشن تر شده است و عجیب این خشونت متضاد با نگاه مهربانش به دلم مینشیند: بای د از یاسر تشکر کنم خیلی بهت می‌اد.

لاک قرمز ناخنهای م و آن دستبند های مرواریدی رنگارنگ در دستانم زیادی خودنمایی میکنند.

خیره به دستهایم میگوید: دلم میخواهد ساعت ها

توی آغوشم بگیرمت شیدا چجو ری تا عروسی طاقت بیارم!؟

چهار روز دیگه عیده و امروز دوشنبه. کلی برنامه برای چهارشنبه سوری و عیدمون داشتم ولی امسال عزادار شدیم.

-همین که امسال تنها نیستم و تو رو دارم برام کافیه.

-دلم میخواه عروسی مون جبران کنم، نامزدی ساده‌ای داشتیم ولی عروسی رو نمیذارم اینجوری برگزار بشه. براش برنامه ها

دارم.

لبخندی به رویش میپاشم: برای برنامه ریزی وقت زیاده باید اول فکر رسیدن مون به تفاهم و هماهنگی باشیم.

-تو هنوز با نگرانی هات کنار نی ومدی؟! یعنی نسبت به من و زندگی باهام تردی د
داری؟!!

سرم را پایین می اندازم: خب راستش من هنوز میترسم از اینکه ه تو منو محدود کنی
جلوی آزادی هام رو بگیری!

اخمش جدی و عمیق میشود، کمی از گفتهی خودم پشیمانمیشوم.

-چند بار گفتم آزادی که بی خطر باشه، در شأن تو باشه هیچ مشکلی نداره.

اما اگه منظورت از آزادی رفتن به مهمونی های مختلطی که توش مواد مخدر و قتل و
جنایت رخ میده نه عزیزم اجازه نمیدم گذرت بهشون بیوفته.

ترجیح میدهم بحث را کش ندهم و کام مان را تلخ نکنم.

-من خودم دیگه دلم نمیخواد جاهای که امثال وحید و سارا رفت و آمد میکنند
برم.

بابت اون دورهای که با همچین آدم هایی هم دم خور شدم متاسفم.

اما نمیتونم کل خودم رو بخاطر تو عوض کنم.

تو هم نمیتونی من و توی قفس عقاید و باورهای خودت زندان ی کنی.

من قناری نیستم که تو قفس بمونم من مثل پرستو آزادم.

برق چشمان زلالش از دیدم پنهان نمیماند، نزدیکم میشود و میگوید:

پس پرستویی آره؟!!

-آره یک پرستو مهاجر.

این دفعه جدی جدی عصبی میشود، اخم میکند و با صدایی بم میگوید: اون وقت مهاجرت به کجا؟!

از نگرانی اش میخندم، چه حسی خوبی است بود و نبودت برای کسی مهم باشد.

-داری به ریش من میخندی بانو؟

-یک زمانی قصد داشتم مهاجرت کنم از ایران پولش رو نداشتم ولی از طریق رشته پزشکی و بورسیه و این حرفا میخواستم برم.

یک روز رفتم با مامان بزرگم درد و دل کردم که گفت: اگه تو از اینجا بری میشی یک نهال که از خاک خودش کنده و بدون ریشه هاش رفته غربت.

ممکنه یک مدت سبز بمونی و بهت خوش بگذره ولی هیچ

درختی بدون ریشه هاش دوام نمیاره.

-مادر بزرگت خوب حرفی زده شی دا خوب!

-آره خدایا مرز خیلی منو دوست داشت، از غصه ی من مریض شد بعدم دم مرگش بهم وصیت کرد حتماً جاش برم مکه.

میدونست به این چیزا اعتقاد ندارم ولی اون حتی تا دم مرگ هم فکرم بود.

-خدا رحمتش کنه، با وصیتش شما رو سر راهم قرار داد.

زندگیم قبل تو شبیه یک صفحه سیاه بود بدون هیچ نقطه ی سفیدی اما وقتی تو اومدی کم کم منو از تاریکی بیرون ک شیدی.

شاید با خودت بگی محمدیاسین که همه چیز داشت چرا میگی تاریکی!؟

اما من قبل تو فقط یک ربات بودم که صبح میرفتم اداره و عصر

حجره.

خودم رو بالا تر از همه میدیدمی ک نوع نخوت و غرور هم ه ی وجودم رو گرفته بود.

عشق تو من رو یک مرحله بالا تر برد.

دوست داشتن تو و شکستن اون غرور کاذب شبیه شکستن بت ی بود که حضرت ابراهیم انجام داد.

حاجی شدن فقط به رفتن به عربستان و دور خون هی خدا طواف دادن نیست.

بلکه شکستن بت های درونت و سنگ زدن به شیطان نفسه که منو حاجی کرد.

تو خیلی چیزها بهم فهموندی شیدا؛ اینکه دنیا فقط از یک نوع نگاه نیست.

فهمیدم میشه لاک قرمز زد و پاک بود.

میشه عقیده های متفاوت از من داشت و باز هم آدم خوبی بود.

-میشه دلبری کرد و فرشته بود!

با نگاه مهربانش مرا نوازش میکند: به عشق من شک نکن شیدا.

من پای عقب کشیدن از این رابطه رو ندارم.

اومدم که رو به جلو برم، فکر رد کردنم رو هم از سرت بیرون کن.

تو چه بخوای چه نخوای عزیز و عضوی از خانواده من شدی .

مرد اینکه اجازه بدم خانوادهام از دور بشن نیستم.

این مدت خیلی غفلت کردم قبول، خیلی بی فکری کردم قبول.

چه در زمینه اون دکتر و چکاپ کوفتی چه تهدید های اون وحید بی پدر و مادر باید هر دو جا میبودم و نبودم حق داری بابتش دلخور باشی اما حق رفتن حتی گفتن دربارهاش رو نداری.

حرف هایش دلم را گرم میکند، لبخندی میزنم و برای تغیی ر فضای جدی میگویم:

کی دلش میاد آقا سید رو ول کنه بره

آخه؟!!

با لب های باز شده به خنده شالم را تا روی بینام پایین میکشد: شیدای کله

پوک هوس رفتن کرده.

-من کی صحبت از رفتن کردم؟! فقط گفتم مرغ مهاجرم خودت حرف گذاشتی دهنم.

-تو همون مرغ های خونگی تخم گذاری الکی قد قد نکن.

مستانه میخندم، این روی محمدیاسین را کمتر دیده بودم.

لبخندی محو میزند: بریم داخل زیادی تنها موندنمون عواقب
داره.

از ماشین پیاده میشود و دستم را میگیرد.

با ورود مان به خانه همه میایستند.

برق نگاه اکرم خانم از دیدم پنهان نمی ماند، البته میتوانم حسادت را نیز از تک تک
رفتارها و صحبت های ش حس کنم.

بعد از نشستن محمد یاسین بالای مجلس کنار زن ها منم کنار باقی اعضای خانواده
مینشینم و به هزاران سوال اکرم خانم جواب میدهم.

قرار است عید امسال را در خانه ی خودمان بمانم.

خانواده محمد یاسین عزا دار بودند و خبری از عید در میانشان
نبود.

از چند روز قبل باشگاه را تعطیل کرده و همراه شیرین در پاساژها و مغازه های اطراف خانه
دنبال مانتوی مناسب برای عید ب ودیم. گاهی ریحانه و مریم و سمیرا هم در این بازار
گردی همراهی مان میکردند.

شیرین بطری آب معدنی را سر میکشد و با نفس نفس میگوید:

آبجی شیدا خسته شدم به مولا بری میک جا استراحت کنیم.

با دستمال عرق صورتم را پاک میکنم: انقدر غر نزن دختر جون بریمیک سر
فروشگاه سید چند مدل پارچه ببینیم، بعد برمیگردیم خونه.

شیرین نفسش را با کلفگی قورت میدهد و میگوید: باشه بریم ولی آخرین مغازه
باشه ها! زانوهای من در حال شکستنه.

-به خاطر اینکه صد کیلو بار رو انداختی روش، چند بار گفتم رژیم بگیر.

-باشه باشه تسلیم تو غر نرن..

به طرف فروشگاه پارچه فروشی پارچه سرای حسینی منفرد رفتیم.

همین که وارد شدیم نگاهم به دختری لاغر اندام گره میخورد که با چشمانی خیس
مقابل محمد ایستاده است.

-حنا برای چی اومدی محل کارم!؟

محمد یاسر این را با خشم و حرص میگوید و دستانش را در موهای مشکی
رنگش فرو میکند.

حنا حق کنان میگوید: مجبور شدم محمد یاسر و گرنه من اهل آبرو ریزی
نیستم.

-بی آبرو ممکنه اون علیرضای راپورت چی ببینه چه خبره اینجا!

برو تو آپارتمان مون اونجا صحبت میکنیم.

بازوی حنا را میگیرد و میخواهد او را از در مغازه بیرون کند که نگاهش به ما دو نفر میافتد و دستانش در هوا خشک میشود.

ناباورانه لب میزند: شیدا اینجایی!؟

نمیدانم چرا شیرین آنقدر بهم میریزد با خشم پوزخندی میزند و میگوید: اره ماییم

انتظار ما دو تا مزاحم رو نداشتی!؟

با این حرف شیرین سر جایش میخکوب میشود.

دخترک لاغر کنارش با همان چشمان خیس و ریمل ارزان قیمتی که زیرش چشمانش را سیاه کرده بود، مسیر نگاهش را دنبال میکند و به ما دو نفر می رسد.

زیر لب میگوید: اینا کین یاسر؟ و او

آرام زمزمه میکند: خفه شو

به جای محمدیاسر من دلهره میگیریم، دستان شیرین را میگیریم و متوجه

سردی دستان او میشوم.

گویی میخواهد از هوش برود.

زیر لب با ناباوری زمزمه میکنم: شیرین چی شده؟ با صدایی دو رگه و غمگین

می نالد: هیچی نگو شیدا هیچی! محمدیاسر دست دخترک آویزان را پس میزند و

با لبخندی کامل مصنوعی می گوید: سلام خانوم ها.

شیرین زیر گوشم پیچ میزند : سلام زهر مار پسرک متظاهر.

سپس دستش را درون کیفش فرو میبرند و گوشی موبایلش را در میآورد و به دروغ میگوید: شیدا داداش شهاب میگه جلوی در بازار منتظر ماست جای پارکم نداره زود گفته بیاید.

نگاهم بین یاسر و شیرین جا به جا میشود، گویی هر دو از دیدن هم دی گر بسیار ناخرسند هستند.

با شیرین همراهی میکنم ولی نمی توانم بدون اینکه متلکی بندازم از کنار این ماجرا رد شوم: ببخشید اقا یاسر انگار بد موقع مزاحم شدم.

با رفتن شیرین نگاهی به یاسر که دستش را با خشم درون موهایش فرو میبرد میاندازم و پشتش راه میافتم.

بازوی شیرین را میگیرم و او را متوقف میکنم:

-شیرین وایسا بینم بگو چی شده!؟

پوزخندی میزند و میگوید:

-چشم سید روشن با این برادرش دیدی دختر همراهش رو!؟

محرم بودن گمونم دیگه.

-وا مگه محمدیاسر اولین پسریه که با دختری عقد موقت کرده!؟

-سید چی شیدا اون نداره!؟

-خب نه اصلا نداشته گمونم! اصلا تو چرا انقدر حساس شدی!؟

-من حساس نشدم، فقط لطفا تو هم سعی نکن زن عقد موقتی داشتن محمدیاسر رو عادی قلمداد کنی.

این را با خشم میگوید و با عجله به سمت در خروجی بازار میرود.

با رفتنش دست به سینه میایستم و به فکر فرو میروم.

نکند چیزی بین محمدیاسر و شیرین بوده، که خواهرم اینچنین آشفته شده!؟

از این فکر به دل شوره میافتم، دوست ندارم روابط آن دو روی روابط من و سید تاثیری بگذارد.

به سمت خیابان اصلی میروم و برای اولین تاکسی دست بلند میکنم

شیرین تمام روز را به بهانه کار با سیستم پشت در اتاق بسته گذراند.

عاقبت هم بیرون نیامد. بابا آن روز را زودتر به خانه آمد و حساب ی کیفش کوک بود.

دور سفره نشست هایم که صدای پیامک گوشی بابا توجهمان را جلب میکند.

مامان چشم ابرو میآید که یعنی چه کسی آن موقع شب تماس گرفته است!؟

منم شانهام را به نشانه اینکه نمی دانم بالا می اندازم.

برق چشمان بابا بعد دیدن پیامک از چشم مان دور نمی ماند و شک و سوءظن مان را بیشتر کند.

بابا غذا را آنقدر با ذوق غذا می خورد که سر ده دقیقه تمام می شود واز پای سفره بر میخیزد.

-شیدا رفتار بابات امروز زیادی عجیب نبود؟

-چی بگم مامان انگاری خیلی شاد و شنگول میزد!

-کنه سر پیری هوایی شده باشه؟

بی فکر و بی قصد میگویم: بابام پی ر نیست فقط سالشه ها مامان با حرص

میگوید: من چی میگم تو چی میگی؟!

سپس دستش را روی زانویش میگذارد و می ایستد: حتما یک خبرایی شده. خانم

مدیر مون هم همین سن و سال رو داشتن که شوهرش خیانت کرد.

یک مرد ساله رفته بود دختر ساله رو عقد کرده بود.

-مامان اونجور مردا بیشتر پولشون از پارو بالا می ره شوگر ددی میشن بابای ما چی

داره بنده خدا هشتش گرو نهشه؟!

همین طور که داریم به ماجرای خیانت مردان مسن پر و بال می دهیم بابا در را باز

میکنند و وارد خانه میشود.

-همین الآن داشتم با سید حرف میزدم.

مادر میپرسد: شوهر شیدا؟ -آره خدا

انشاءالله خیرش بده.

چند وقتی من و شهاب دنبال اونی ارویی که پولش رو ب الا کشیده بود از این دادگا به اون دادگاه بودی م، ولی کارمون راه نمی افتاد.

تا اینکه سید رو تو دادگستری دیدی م، خیلی کمک مون کرد حالا تونستیم حکم جلب اون یارو و مصادره ی اموالش رو بگیریم.

امشب دعوت کن سید رو بی اد اینجا خدا از آقایی کمش نکنه.

-ولی محمدیاسین بازپرس ویژه ی قتلہ تو مسائل مالی دخالتی نداره.

بابا بی توجه به حرفم با خوشحالی شمارهی شهاب را میگیرد.

تعجب میکنم چرا محمدیاسین چرا زودتر به من حرفی نزده

است!؟

شیرین با چشمانی سرخ و به بهان هی دیدن دوستش قبل آمدن محمدیاسین از خانه میروم.

حدس آنکه خواهرم دلبسته محمد یاسر شده و با دیدن آن دخترک لاغر مردنی کنارش احساس شکت کرده.

ولی تفاوت سنی سالهی و تفاوت فرهنگی شان را نادیده میگرفتم، آیا محمد یاسر هم به شیرین علقه مند بود؟!

دلم نمی خواست رابطه آن دو روی ما تاثیر بگذارد و از طزفی نمی توانم نسبت به شیرین هم بی تفاوت باشم، حتما بای د با او صحبت میکردم.

شیرین دختر به شدت شکننده و احساساتی بود میرسیدم سرانجام این عشق یک طرفه به ضربه ای بزرگ برای خواهرم بیانجامد.

نزدیک ساعت هشت شب است که سید میآی د.

با دیدن محمد یاسر همراهش خیلی تعجب میکنم!

هر دو سیاه خاتون را به تن دارند و ته ریشی که روی صورت هایشان پر رنگ تر شده.

لحظه ای از اینکه خان هی مان آنقدر کوچک شده که جایی برای نشستن همه کنار هم

نیست خجالت زده میشوم، ویلای سید کجا و سویت پنجاه متری ما کجا؟!

محمد یاسر با چشم دنبال کسی میگردد، سپس سرش را پایین میاندازد و با کلفگی

چشمانش را ماساژ میدهد

حدس آنکه دنبال شیرین است، سخت نیست، ولی چرا؟!

مگر شیرین و ناراحتی او برای یاسر اهمیت دارد؟

نگاهم با محمدیاسین گره میخورد، او لبخند میزند و من نگاه میدزدم.

محمدیاسین پیام میدهد: سر شب چرا ناراحت بودی؟ -چرا نگفته بودی به

بابا کمک کردی تو پروندهی شهاب؟

-نمیدونستم ناراحت میشی!

-دلم نمیخواد چیزی از هم پنهون داشته باشیم.

یک سر اون پرونده برادر زن شهاب بود، حتما اون هم همراه بابا و شهاب بوده، آره؟

-بود ولی ما باهم برخورد خاصی نداشتیم شیدا.

-من دوست ندارم تو اون آدم رو ببینی.

-این حرفیه که من باید بزنم.

پس فردا عیده میخوام کنار هم باشیم.

-خانوادهی من عزا دارن، اما من بع د تحویل سال میام پیشت عزیزم.

ابرو هایم را بالا میفرستم و برایش تایپ میکنم: عه چه عجب آقا از این حرفا میزنی

ازت بعیده.

-بخشید که تو خرج کردن محبت انقدر خسیس هستم. بذار پای یک عمر زندگی خشک و جدی که داشتم.

-از اول میدونستم زندگی با مردی مثل تو با محبت های مخصوص خودت چه شکلیه! ه مین کمک تو به بابا و شهاب خودش کلی محبت و ابراز علقه پشتش خوااییده.

محمد یاسین در جواب پیامم برای م قلب میفرستند.

-شیدا جان من دیگه میرم بخوابم خیلی خست هام شب به خی ر عزیز.

عید خیلی زود از راه رسید. برخلاف سالهای گذشته دیگر از جمع فراری نبودم و با خیالی آسوده در جمع اقوام رفت و آمد میکردم

نه اینکه وجود محمدی اسین به عنوان یک مرد باعث اعتماد به نفسم شده باشد ها بلکه وجود او به عنوان یک انسان، یک دوست و همراه بود که مرا از کابوس تنهایی و ترس بیرون کشید.

اکثر اقوام و دوستان قدیم وقتی متوجه نامزدی من میشدند اولین سوالی که میپرسیدند این بود، که طرف چه عیب و ایرادی داشته ؟

دنبال سابقه و لکهای تاریک در گذشت هی او می گشتند؛ چرا که باورشان نمیشد مردی با کمالات محمدیاسین طالب ازدواج با دختری مطلق ه باشد.

بزرگترین دشمن ما انسان ها تفکرات غلط خودمان بود، اینکه در ذهنمان انسان ها را دسته بندی میکردیم بعد برای هر دسته ارزش و امتیازی قائل بودیم، طبقه بندیان هم اکثراً بر اساس یک سری سنت و فرهنگ غلط و گاه جاهلانه دست بندی میشد.

مثل زن مطلقه، زن بیوه، آدم بی دین و با دین، مسن و جوان

و...

این دسته بندی های از پیش تعیین شده گاهی تبدیل به تابو میشدند و انسان محکوم میشد، در این طبقه بندی هایی که خودش برای خودش تعیین کرده اسیر باشد.

اسارت و زندانی که ساخته می و خیالات خودمان بود.

اینکه هم هی اطرافیانم انتظار داشتند چون مهر طلاق شناسنامه ام را لکه دار کرده پس حتماً باید با مردی مانند خودم ازدواج کنم واقعاً دردناک بود.

مخصوصاً اینکه بیشتر این تفکر در ذهن زنان شکل می گرفت. بعد از چند شب مهمان داری در خانگی عمو پیشنهاد شمال رفتنی که عمو مطرح کرد و از محمدیاسین هم خواست همراهیش کند، خستگی را از تنمان بیرون کرد.

قرار بر این شد که روز پنج عید همراه خانواده عمو و خانواده محمدیاسین به ویلای رامسر عمو برویم.

از همراهی با خانواده محمدیاسین و مادرش کمی واهمه داشتم.

من و محمدیاسین با یک ماشین می آمدی م.
 مثل همیشه با دو یست و شش به دنبالم می آید..
 خانواده عمو و شوهرش یک روز زودتر به آنجا رفته بودند.
 وارد ماشین میشوم، سر محمدیاسین درون گوشی است.
 به خاطر عید کمی صورتش را مرتب کرده است و یک پیراهن مشکی با وصله روی
 آرنج قهوه‌ای پوشیده.
 پیراهنش بر خلاف همیشه کمی جذب است و شلوار کتان مشکیش هم.
 سرش را که بالا می آورد با دوربی ن یک عکس از او میگیرم و زیرش مینویسم:
 یک سید خوشت یپ!
 سپس عکس را روی صفح هی اینستاگرامی که تازه نصب کرده‌ام میگذارم.
 با حرکت ماشین ضبط را روشن میکنم ولی با پیچیدن صدای محمد اصفهانی چهره
 در هم میکشم: محمد یاسین چرا آهنگ باباها رو گوش میدی؟ افتخاری و
 اصفهانی...
 سپس فلش خودم را که پر از آهنگ های شاد است درون ضبط میگذارم.
 صدای آهنگ شاد و بلندی که آرش به تازگی خوانده بود پخش میشود.
 شروع میکنم به همخوانی با آهنگ و گه گاه با آهنگ قر میدهم.

محمدیاسین هم اخم میکند و هر دقیقه تذکر میدهد: زشته شیدا، شالت افتاد
زبون در نیار چشم لوچ نکن...
لا اله الا الله نکن خانوم.

وسط راه هستیم، یک ماشین شاسی بلند که سر نشینان جوان و جلفی دارد با دیدن
ما دو نفر کنار هم شروع میکنند به بوق زدن و تمسخر.
یکی از پسر ها سرش را از شیشه بیرون میآورد و میگوید:
حاجی چه دافی بلند کردی.

با خشم و بدون فکر جواب میدهم: داف اون مادر همه کارهی
خودته!

محکم پایشان را روی پدال گاز میگذارند و میروند
محمدیاسین چنان اخمی میکند که با دیدنش وحشت میکنم:
او پسره تو خودش نبود جدی ش بگیر.

-تو که هوشیاری جواب اون مردک نامحرم رو دادی؟!

تازه متوجه علت ناراحتی او میشوم، دست به سینه سکوت میکنم.

واقعاً ریاکشن بدی بود، نبای د دهان به دهان همچین آدمی میگذاشتم.

دلم از اخم ها و ناراحتی محمدیاسین میگفتم، حتما با خودش فکر میکند چه آدم بی
تربیتی نصی بَم شده.

سکوت همچنان بر قرار است، کم کم از بی محلی های محمدیاسین بغض میکنم.

برای عوض شدن جو میپرسم: سی ب میخوری پوست کنم؟!
جوابم را نمیدهد.

بغضم پر رنگ تر میشود.

سرم را روی صندلی میگذارم تا جوشش اشک هایم باعث سرازیر شدنش روی صورتم نشود.

اما اشک سمجی بی اجازه از گوش هی چشمم راه خودش را میگیرد و میچکد.
-شیدا گریه نکن!

با پشت دست اشک های م را پاک میکنم: چشم.

_ دوست نداشتم باهاش حرف بزنی.

دوست ندارم دهن به دهن اینجو ر آدم های مریض بذاری.

با صدایی دو رگه میگویم: عصبانی شدم - منم ولی

جلوی خودم رو گرفتم

-ببخشید.

-نگفتم که از من معذرت خواهی کنی!

-پس چیکار کنم اخم نکنی بهم؟

-میوه پوست کن عزیزم.

با رسیدن به ویلا ی عمو با کمک محمدیاسین چمدان و وسایل مان را بر می دارم.

دیگر از دلخوری ساعتی پیش خبری نیست.

عمو به استقبال مان میآید : سلام بچه ها بابات هنوز نرسیده؟ -نه فکر کنم تو

ترافیک جاده گی ر کردن.

ما از چندتا میانبر و فرعی اومدیم.

عمو با محمدیاسین دست میدهد و من به داخل وی ل میروم.

وقتی به اوضاع زندگی عمو فکر میکردم دلم برای خودمان می

سوخت.

عمو و بابا به صورت مساوی ارثیه برده بودند، بابا هرچه داشت را خرج ما بچه ها کرد

و عمو ارثش را به کار تجارت زد و موفق

شد.

با رسیدن مامان و بابا و شهاب و خانوادهاش همه دور هم تو ی پذیرای عمو می

نشینیم.

زن عمو برای همه شربت خنک می آورد.

مسعود که کنار همسرش سمیرا ایستاده و دست زنش را گرفته است، میگوید : خب

دوستان اتاق ما به چه صورته؟!

بنظر میآمد روابطشان بهتر شده.

شیرین با لحنی شوخ میگوید: بهتره زنونه مردانه کنیم چون تعداد اتاق ها محدوه.

شهاب و مسعود ناراضی به نظر می رسند. ولی من و محمدیاسین بی تفاوت هستیم چرا که در هر صورت ما نمیتوانستیم در اتاق اختصاص ی بمانیم.

قرار بر این شد خانوادهی محمدیاسین دو روز دیگر به بابلسر و ویلای اختصاصی خودشان بیایند و ما از رامسر به بابلسر برویم.

بعد از ظهر است و همه بعد ی ک استراحت کوتاه به حیاط کوچیک ویلا آمدیم تا با هم بازی کنیم.

مسعود و سمیرا و مریم و شوهرش قبول نمیکنند ما را در بازی همراهی کنند و تنهامن و شهاب و ریحانه و شیرین تصمیم میگیریمیک والیبال کوچک چهارنفره انجام دهیم.

ریحانه شهبام را به مادرم میسپارد، یک شومیز چهارخانه به تن دارد و موها یش آزادانه روی شانه هایش ریخته.

من و شیرین هم دو تیشرت ست مشکی با گرمکن پوشیده ایم.

محمدیاسین هنوزم در اتاق خواب است.

شهاب و ریحانه یک تیم میشوند و من شیرین یک تیم.

مسعود و سمیرا برای قدم زدن به ساحل میروند ولی عمو و مریم و همسرش فرهاد برای تشویق دور ما جمع میشوند.

عمو مثل همیشه طرفداری من را میکند و مریم و شوهرش طرفداری شهاب را. آ نقدر بالا و پایین میپریم که عرق از سر و رویم چکه میکند، مخصوصاً آنکه دم هوا خیلی شدید است.

همه یموهایم به صورتم میچسبند، اوضاع لباس هایم نیز بدتر است.

متوجه عطر تلخ محمدیاسین در نزدیکی خودم میشوم سرم را به سمتش میچرخانم تا ببینمش که ضربه شهاب به صورتم برخورد میکند و برای یک لحظه چشمانم سیاهی میرود.

همزمان محمدیاسین و شهاب به طرفم میدوند.

شهاب دستش را روی من که بینام را محکم گرفت هام میگذارد و با نگرانی میپرسد:
چی شدی تو شیدا؟!!

محمدیاسین هم کمی عصبانی به نظر میرسد و میگوید: شیدا جان خوبی؟!!

دستم را که بر می دارم همه با دیدن بینام بیشتر نگران میشوند.
 چشمانم سیاهی میرود، هر کدام چیزی بیخ گوشم میگویند.
 صدای عمو هم میآید: دورش رو خلوت کنید. بذارید فرهاد ببیندش.
 سپس رو به محمدیاسین میگوی د: فرهاد دامادم فوریت های پزشکی خونده.
 فرهاد جلو میآید سپس دستش را روی استخوان بینام میگذارند : درد
 میکنه شیدا جان؟ -یکم تیر میکشه

نگاه ی درباره به صورتم میاندازد: نشکسته فقط کوفته شده سریع کمپرس یخ
 بذار و شستشو بده.

شیرین با عجله برای آوردن کمپرس یخ میرود.
 محمدیاسین هم دستانم را میگیرد: بیا بریم بشوریمش.
 سرم را بالا میگیرد که خون روی تیشترتم نریزید.
 فرهاد باتاکید میگوید: سرت رو بالا نگیر خون میره داخل
 گلوت.

برای شستن صورتم به آشپزخانه میروم. مامان و زنعمو آنجا نشست هاند.
 مامان با دیدنم سیلی آرامی به صورتش میزند و می گوید: خدا مرگم بده شیدا!!
 زنعمو هم غر میزند: تو مگه بچهای بازی میکنی!؟

محمد یاسین با همان لحن تلخ و جدی میگوید: سرت رو بگیر تو سینک صورتت رو بشورم.

همینطوری که آب ب ه صورتم میزند زیر گوشم میگرد: جلو شوهر دختر عموت و مسعود هم سر بازی هم تیشرت پوشیده، انگار من سبزمینیاام افتادم دنبالش.

همه یاینها را آرام میگوید جوری که خاله و مامان متوجه نمیشوند.

سر سفره نهار هم از چشم غره های محمد یاسین بی نصیب نیستم.

که گاه ه م با آن نگاه با نفوذ برایم خط و نشان میکشید.

میدانستم از اینکه در برابر مسعود و فرهاد بی حجاب نشست هام چقدر خشمگین است، ولی خب خودش مرا تمام و کمال قبول کرده بود.

یک جور لجبازی باعث میشود بیشتر رفتار هایی که او را عصبانی میکردند، انجام دهم.

نمیدانم با خودم لج کردهام و یا با او؟! میخواهم بابت انتخاب محمد یاسین مطمئن شوم و صبر تحمل او را بسنجم.

محمد ی اسین هم تمام مدت را صبوری میکند و ناراحتیاش را تنها با نگاهش ابراز میکند.

بعد نهار شهاب و مسعود با هم تخته نرد بازی میکنند.

شهاب احترام خاصی برای محمد یاسین قایل است.

دلیلش را میگذارم پای کمک های ش در کار پرونده کلهر داری از او و رامین.

نوبت بعدی به فرهاد و شهاب میرسد، فرهاد که خلق و خویش به شهاب نزدیک تر است دائم برای او کُأری میخواند محمد یاسین هم کنار مسعود مینشیند و به کل کل آن دو میخندد.

با بخت شهاب نوبت من میرسد که با فرهاد بازی کنم.

نیم نگاه ی به محمد یاسین که روی مبل نشسته میاندازم. لبخندی به صورت جد یاش میزنم و ابرو بالا میاندازم: آقا فرهاد ر غیبت اومد.

محمد یاسین از جا بلند میشود، فکر میکنم قصد رفتن دارد ولی بالای سر من و فرهاد میآید.

- آقا فرهاد میتونم جای شما باش یدا بازی کنم!؟

فرهاد میایستد: اختیار داری سید.

با عقب رفتن فرهاد سید محمدی اس ین جای او مینشیند.

شهاب با خنده میگوید: به به حاج آقا و حاج خانم تخته نرد باز ندیده بودیم.

محمد یاسین لبخندی محو میزند.

با شیطنت میگوی م: شرط سر چی ببندیم!؟

محمد یاسین دستی به ریشش میکشد و میگوی د: شرط حرامه حاج خانم.

-نشد دیگه حاجی تخته نرد بدون شرط همیشه.

محمدیاسین تای ا برویش را بالا میدهد، همیشه موقع فکر کردن این کار را میکند و عجیب به جذابیت چهره اش اضافه میشود:

نذر میکنم اگه شما بردی یک انگشتر عقیق دارم برام خیلی عزیزه میدمش بهت خوبه؟!

-والا غنیمته.

شروع میکنیم به بازی، هرچقدر من تلش میکنم با جر زدن باری را ببرم محمدیاسین با زرنگی متوجه میشود.

آنقدر غرق در بازی و کلکل میشویم فراموش میکنم او نامزد من است، نه دشمنم.

آخر سر در کمال تعجب محمدیاسین بازی را میبرد و همین میشود سوژه خندهی همه.

عصر همان روز است با یک د یگر به دریا میرویم، بقیه هم بهبازارچه.

صدای امواج و باد خنکی که در میان موهایم میوزد آرامش عجیبی دارد.

محمد یاسین هم بعد دور شدن از خانواده کمی آرام تر شده و اخمش را گشوده و با لبخند به من که مانند دختر بچه ها در میان ساحل میدوم نگاه میکند.

ساحل خلوت است و تنها یک خانواده کوچک با فرزندانشان در حال بازی کنار ساحل هستند.

کنار بچه ها مینشینم و برایشان ماسه جمع میکنم.

بچه ها هم خیلی زود با من صمیمی میشوند و مرا خاله خطاب میکنند.

متوجه سنگینی نگاهی میشوم

سرم را بالا میآورم و با دیدن مرد جوانی نزدیک ما تعجب میکنم. مرد سنگینی نگاهم را حس کرده و با لبخند میگوید: سلام بانو من عموی بچه هام.

لبخندی در جوابش میزنم و میگویم: سلام ببخشید بی اجازه با بچه هاتون بازی کردم.

مرد با نگاهی کنجکاو براندازم میکند، یکی از بچه ها کنار گوشم پچ میزند: خاله نمیای بازی؟!

مرد جوان که چشمان عسلی جذابش توجه برانگیز ترین قسمت صورتش است ابرو بالا میاندازد: بفرمایید به بازی برسید.

محمد یاسین که کمی عقب تر ای ستاده د یگر تحمل نمیکند و دستم را میگیرد و چون دخترکان کوچک مرا به زور از میان شن های ساحل به سمت رستوران در آن حوالی میبرد

-مگه من بچم محمد یاسین؟

محمد یاسین ب ی توجه به من نگاهش را به منوی رستوران دوخته است. خوب میداند تا چه اندازه از بی توجهی بیزارم برای همین است که این راه را پیش گر فته.

-محمد یاسین دارم با شما حرف میزنم ها

منو را زمین میگذارد: من ماهی کباب میخورم تو چی؟!

زیر لب نجی میگویم: من اینجا مترسکم؟!

-ازت نظر پرسیدم عزیزم.

-داشتم تو ساحل خونه شنی درست میکردم وسط بازی منو کشوندی بیرون

-تحمل نگاه هیز اون مردک رو نداشتم.

-وا آقا به اون محترمی هیز چی ه محمد یاسین این طوری بی منطق نبودى تو!

-سر تو بی منطق ترم میشم.

چی میخوری؟!

نگاهم را میچرخانم به سمت ساحلی که از پنجرهی رستوران خودنمایی میکند:
میرزا قاسمی.

محمدیاسین سفارش میدهد.

کم کم اخم هایم را باز میکنم متوجه آمدن آن خانواده به داخل رستوران میشوم.

یک زن و شوهر جوان همراه آن مرد چشم عسلی و دو دختر بچ هی همبازی من.
نزدیک ترین میز به ما مینشینند.

از نگاه آن مرد برداشت خاصی نمیکنم، یعنی واقعا هیز بودی ا محمدیاسین زیادی
غیرتی شده؟!

این دومین سفر ما با هم است، در سفر اول که ندیدم از ای ن اخلق ها داشته باشد!
مرد جوان چیزی در گوش بچه ها پیچ میزند که از نگاهم دورنمیمانند.

بچه ها به طرف من می آیند و با ذوق کودکانه میگویند: وای خاله جون اینجایی!؟

سپس نگاهی به محمدیاسین میکنند: سلام عمو شما داداش خاله هستید!؟

شک ندارم این سوال را عمویشان در گوششان پیچ زده.

دختر کوچک تر به سمت من میآید و دختر بزرگتر سرتقانه سعی دارد پاسخ
سوالش از محمدیاسین را بشنود.

محمدیاسین دست نوازشی روی سرش میکشد و میگوید: نه عمو جان من شوهر
خاله تون هستم.

صدایش را کمی بالا تر از حد معمول میبرد که آن پسرک هم بشنود.

مرد چشم عسلی نگاهی متعجب به من میاندازد، از همان نگاه هایی که آن جوانان
بی تربیت به ما میکردند که در پیش این جمله بود: حاجی عجب داف ی بلند
کرده!

سپس سرش را به طرف دیگر میچرخاند.

بی اختیار شالم را کمی جلو میکشم، من و محمدیاسین دقیقا شبیه دو وصلهی ناجور
کنار هم بودیم.

تیپ حاجی مانند او کجا و تیپ به قول شیرین خفن طوری من

کجا؟!

بعد از غذا به اتفاق هم دیگر در ساحل قدم میزنیم.

دستان هم را گرفته ایم و گوش به سمفونی دریا می سپاریم.

شن های روان کف پایم را قلقلک میدهد و نسیم خنکی از لای گردنم و موهای روی شانهام رد میشود.

-محمدیاسین تو بچه دوست داری!؟

محمدیاسین میگوید: اگه مامانشون تو باشی اره!

جدی گفتم.

محمدحسین که بابا شدن من یک بار ساله بودمیک بار

ساله.

سر هر دو بارش محمدحسین میرفت مرز و میاومد کسی که تمام این مدت

مراقب زهرا و زهره و ی اسمین بود من بودم.

گاه ی وقتا با محمدیاسر میرفتن توی کوچه بازی اون وقت من مجبور بودم مثل

بادیگارد مراقبشون باشم.

وقتی هم زهرا و زهره بهونهی محمدحسین رو میگرفتن باز این من بودم که

میبردمشون بیرون و گردش تا روحیه شون باز بشه.

یجورایی از همون نوجوانی بابایی کردن رو یاد گرفتم.

-خب حالا بگو تو دختر دوست داری یا پسر!؟

-هر دو نعمت خدا هستن عزیز جان.

-نه دی گه بگو.

-من یک شیدا دارم بسمه، ولی بدم نییاد خدا دوتاش کنه.

مستانه میخندم.

-شیدا نمیخوای بری دنبال درست؟!

یادمه گفتی شاگرد اول کلس بودی، مطمئنا اگه درخواست کنی برگردی دانشگاه قبول

میکنند پس چرا تعلل میکنی؟

-راستش نمیدونم دندان پزشکی اون چیزیه که دوست دارمیا نه؟

نگاه عاقل اندر سفیهی نثارم میکند: آخه مگه قبل انتخابش نکردی کلی هم

بخاطرش درس خوندی!

-درسته ولی ته دلمیک دلهره ای دارم.

دستم را میگیرد و میگوید: اصلا دلهره نداشته باش.

من تو مدیریت دانشگاه آشنا دارم، ازشون میخوام کارت رو پیگیری کنن.

البته اگه خودت راضی باشی.

حضورش و دستان گرمش، از هم هی دلهره هایم کم میکند: من راضیم محمدياسین به

شرطی که تو همیشه همراهم باشی.

فشار کوچکی به دستم میآورد: هستم شیدا هستم.

بعد از گردش در ساحل با اصرار من به بازارچه میرویم.

محمدیاسین در خرید آدم دست و دل بازی است.

این را همان ساعت اول متوجه میشوم، دست روی هر چیزی میگذارم برای خریدش نه نمیشنوم.

بازارچه شلوغ است و او جوری کنارم ایستاده تا مانع برخورد دیگران با من بشود.

بعد از یک ساعت پیاده روی به وی ل برمیگردی م.

همه خسته از ساحل برگشته یک گوشه دراز میکشیم.

محمدیاسین هم برای گرفتن دوش به یکی از اتاق ها میرود. گوشی موبایل محمدیاسین

زنگ میخورد، چون به حمام رفته خودم جواب میدهم.

یاسمین است، با خوشرویی سلام و احوال پرسی میکند.

-سلام شیدا جون خوبی عزیزم داداش خوبه؟ اونجاست؟! -

-ممنون یاسمین جان خوییم محمد یاسین رفته دوش بگیره.

-شیدا مد رسیدیم بابلسر به داداش بگو برای فردا بیای د پیش

ما.

-چشم عزیزم حتما میگم به سید.

همزمان با قطع گوشی محمدیاسین هم از حمام میآی د، با حوله در حال پاک کردن شن و ماسه ی درون گوشش میشود: تلفن من بود؟!

-آره یاسمین بود جواب دادم گفتم حمامی. رسیدن بابلسر از ما هم خواستن با هم بی ایم.

-پس چرا محمدیاسر قبل حمام رفتنم زنگ زد و گفت تهران تو حجره مونده؟!

گوشی موبای لش را برداشته و با سرعت شماره محمدیاسر را میگیرد.

-الو تو هنوز تهرانی؟!

از آن طرف خط صدای ضعیف را میشنوم: چون بخت النصر و خانوادهی محترمش هم هستن.

-چی حاجی فتاح هم اومده؟! کی دعوتشون کرده؟!

-نمیدونم داداش بالاخره هر چی نباشه علیرضا داماد شماست و خانوادهاش بهتون نزدیک تر.

فقط بپا فتنه خانم اعصاب زن داداش رو روز عیدی خط خطی نکنه.

-لا اله الا الله پسر جون قهر و کدورت اصلا درست نیست، بگو مشکلات با خانواده خاله چیه؟ با هم حل و فصلش میکنیم. تو یک زمانی رفیق فابریک علیرضا بودی و

هر جمعه با حاج فتاح میرفتی نماز جمعه چی شد یهو هم از دین خدا برگشتی هم
شدی دشمن حاجی؟!

-داداش خدا رو که قربونش برم خیلی هوام رو داره منتها از وقتی فهمیدم خیلی از
اینایی که حاجی حاجی به ریشش و ن میبندی م قلبی هستن. از دین بیزار شدم.
-کفر نگو بچه، از کی تا حالا گناه بنده رو به پای خدا مینویسن؟ برو تو عصبانیت
حرف نزن.

-باشه سید، فقط هوای زن داداش رو جلوی هنده جگر خوار و دخترش داشته باش.
زت زیاد

بی اختیار از لحن یاسر به خنده افتادم، خاله زکیه را هند جگر خوار نامیده بود.

گوشی را قطع میکند و میگوید : شنیدی چی گفت؟!

سرم را به نشانهی تایید تکان میدهم: آره توپش حسابی پر بود. روی تخت کنارم
مینشینند: اخلقش شبیه توعه شیدا.

لبخندی به رویش میپاشم.

-از تو ساک برام لباس آماده کن بانو.

برایش یک دست پیراهن مشکی و کت و شلوار سرمهای میگذارم.

کاش میشد رنگ روشن تری بپوشد دلم از این همه سیاهی میگیرد.

بر میگردم و با دیدنش گونه هایم تب دار میشود.

بدن ورزیده‌های دارد، نه مانند محمدیاسر عضلانی نه لاغر مردنی بلکه نرمال و معمولی.

برق نگاهش بعد دیدن گونه های تب دارم، از نظرم دور نمیماند.

-خانمم داره خجالت میکشه!؟

قلبم در سینه فرو میریزد، او دارد با من چه میکند؟ با صدایی دو رگه

و لرزان میگویم: محمدیاسین لطفا. -لطفا چی عزیزم!؟

-محمد یاسین!

با نگاه پر حرارتش به من زل میزند: جانم جانم.

بعد از آن که شیطنت کرد لبخندی از سر لذت

میزند و میگویند: چقدر این مدل نگاه کردنت رو دوست دارم شیدا.

نگاه طولانی و عمیقی به چشمانم میاندازد، ولی نمیدانم چرا به یکباره اخم مهمان

چهره‌اش میشود.

پیشانیاش را چین میدهد و نگاهش را از من میگیرد.

نگران میشوم و میپرسم: چیزی شده محمدیاسین!؟

از کنارم برمیخیزد و به پشت پنجره میرود: نه عزیزم فقط کمی عصبی شدم میشه

برام قرص بیاری.

میایستم: حتماً

به سمت درب خروج میروم که سوال یک دفعهای او مرا در جا میخکوب میکند.
-وقت ی با اون بودی هم براش مثل الان دلبری میکردی.

سوالش مانند پتک محکمی بر فرق سرم کوبیده میشود؛ چرا ذهنش به بیراهه
رفته است؟

یعنی در نظرش آنقدر بی ارزش شدهام که از من درباره گذشتهام با رامین میپرسد؟!
یک کاکتوس راه گلویم را سد کرده، من پی رشد احساسات تازه جوانه زد هام در او
بودم و او در پی کند و کاو در میان علف های بی ارزش گذشته.

تمام خوشی که از او دری افت کرده بودم دود میشود و به هوا می رود.
با عجله اتاق را ترک میکنم جایی حوالی قلبم تیر میکشد و تپش های قلبم
ناکوک میشود.

شیرین و مریم در آشپزخانه نشسته بودند با دیدن من متعجب میشوند.
مریم میپرسد: اتفاقی افتاده شیدا!؟

شیرین با نگرانی به نزد میآید: گریه میکنی؟!
به خودم میآیم کی اشک های م جاری شدند!؟

با پشت دست اشک های م را پاک میکنم: من خوبم دخترا.
مریم هوا خوری یکم باد به سرم بخوره.

مصنوعی میخندم و با عجله از در ویلا بیرون میزنم و به دریا پناه میبرم.

چرا حالا باید یاد او بیوفتد؟!

از محمد ی اسین چنین انتظاری ندارم گویی باورم از او مانند بت ی فرو ریخته باشد.
آنقدر میروم و میروم که به ساحل میرسم. روی شن های روان ساحل زانو میزنم و
یک دل سیر میگیریم.

او نباید گذشته ی تلخم را برایم یادآوری میکرد.

نبايد با بی رحمی او را به رخم میکشید.

باورم نمیشود تمام مدت به فکر زندگی گذشته ی من بود و به رویم نیاورده بود و
امروز آن زخم شبیه دمل چرکی سر باز کرده بود.

شاید کسی که از خواب بیدار شده باشد با بهت به مسیر رفتن شیدا خیره میشود.

پنجه هایش را چندین و چند مرتبه درون موهایش فرو می برد.

این چه حرفی بود که از زبانش جاری شد؟!

مگر با خود عهد نبسته بود هرگز دلی را نشکند؟ چه طور توانست دل عزیز ترینش را
بشکند؟!

اما نمیتوانست به خود دروغ بگوید، آن لحظهای که شیدا در آغوشش میلرزید،

ذهنش ب ی اختیار به دنبال گذشته ی شیدا

رفت.

آن روز در دادگاه وقتی آن مردک با وقاحت تمام در چشمانش خیره شد و پوزخند زنان گفت: شی دا یک زمانی بی اندازه عاشقم بود و فکر نمیکنم هیچ وقت واسه تو بتونه انقدر عاشقی کنه.

درست از همان روز افکارش نسبت به شیدا مسموم گشت.

و امروز نتیجه آن افکار مسموم را چون زهرابی به جان شیدای از همه جا بی خبر ریخت.

طول و عرض اتاق را می پیماید. نگاهش به در خشک میشود.

نه کسی سراغش میآید نه خبری از شیدا میشود.

آنقدر از خودش شرمنده است که روی رفتن پی شیدا را ندارد.

نزدیک ساعت ده میشود. برای خوردن شام به طبقه ی پایین میرود.

با دیدن جای خالی شیدا نگران از مریم و شیرین میپرسد: خانوم ها شیدا رو ندی دین؟

مریم در حین درست کردن سالاد است و پسرکش در آغوش شیرین بالا و پایین میشود.

مریم: شیدا که پیش ما نیست، ساعت هفت رفت بیرون به گوشی منم پیام داد نگران نباشم.

به ساعت نگاه ی میاندازد، ساعت به او دهن کجی میکند.

با حرص از خونسردی خانواد هاش خطاب به مریم میگوید: ساعت چند بهتون پیام داد؟!

مریم: ساعت : ۸ بود. این غیب شدن ها عادت شیدا است هیچ کدوم نگران نمیشیم

محمد یاسین با عجله کتش را میپوشد و به سمت دریا میرود.

یعنی قرار نبود آن گذشته ی دردناک دست از سرش بکشد؟!

این سوال را بارها از خود میپرسد و باز هم به نتیجه نمیرسد.

استخوان های تنش از نشستن مداوم بر روی شن های نمناک درد گرفته است و امان از قلبش.

هرچه بگوید کم گفته، قلبش با حرف محمد یاسین خون شد و غرورش مثل یک دستمال در میان دستان او مچاله شد.

حالا که ساعتی از آن اتفاق میگذرد شیدا کم کم به ابعاد فاجعه بار حرف محمد یاسین پی میبرد.

او با گذشته ی شیدا کنار نیامده بود، بعید نیست با عقای د و رفتار او هم کنار نیاید. همین رفتار کوچکش نمونه های از مشت و خروار بود. او متعصب بود و نمی توانست تعصبش را پنهان کند.

حتما تا به اتفاقی بیافتد هم مانند الان هر بار میخواهد پای گذشته ها را در میان بکشد.

یا با هر تفاوت نظری شیدا را وادار به تغییر خود کند.

قبل تماشای غروب خورشید پیامکی به مریم میدهد و به طرف اسکله میرود.

با دیدن آن دختر بچه ها کنار عموی شان به طرف دخترها پا تند میکند.
دخترها با ذوق عروسک جدیدشان را نشان میدهند و شیدا هم با علاقه مشغول بازی با آنها میشود.

آنقدر که متوجه گذشت زمان نمیشوند، بعد هم برای قایق سواری به پیشنهاد عموی بچه ها سوار قایق او میشوند.

محمدیاسین چند باری ساحل را بالا و پایین میکند با ندیدن نشانی از شیدا به طرف اسکله میروم.

چند قایق ران با نگرانی با هم حرف میزدند: دریا مواجه اون قایق موتوری هم رفته سمت قسمت های ممنوع ه.

یکی از قایق ران ها با دوربینش نگاه میکنند: یک زنه جوانه.

-سوت بزن برگردد.

-فکر نکنم بشنوه.

سپس به یک باره میگوید: یا خدا قایقه از دیدم رفته. بعید نیست تو این امواج غرق شده باشه.

زانوان محمدیاسین میلرزد: نکنه شیدا باشد!؟

با وحشت به سمت دو قایقران میروم: میشه دوربین تون رو بدید؟

مرد دوربین به دست با دیدن استیصال در رفتار او دوربین را به دستش میدهد.

با عجله به قایقی که بر روی امواج شناور دریا در حال بالا و پایین شدن است مینگرد.
درست نمیتواند تشخیص بدهد که شیدا است یا نه.

با صدایی بلند فریاد میزند: شیدا شیدا.

صدایش به جایی نمیرسد.

همه چیز برایش شبیه یک کابوس میشود. سرش از شدت وحشت گیج
می‌رود.

رو به دو مرد میگوید: اینجا غریق نجات نداره مگه؟!

یکی از مردها با لهجه‌ی شمالی پاسخ میدهد: چرا داده برار صبر
کن.

تا آمدن غریق نجات صد بار مرده و زنده میشود. حتی مطمئن نیست زن درون
قایق شیدایش باشد.

شیدایی که با بی‌رحمی از خودش رانده بودش.

دقایق به کندی میگذرد نیم ساعتی طول میکشد که قایق غریق نجات آن قایق
موتوری و سر نشینانش را از دل طوفان نجات میدهند.

با دیدن چهره دختری که سوار قایق شده است، از پی‌دا کردن شیدا ناامید میشود.
به طرف دیگر ساحل می‌رود ولی اثری از شیدا پیدا نمیکند.

با نگرانی شماره‌ی ویلا را می‌گیرد و وقتی متوجه می‌شود شیدا هنوز هم به ویلا
برنگشته دیگر تحملش را از دست می‌دهد.

افکار ترسناکی در سرش مانور می‌دهند، نکند شیدا غرق شده و کسی نفهمیده؟!
نکند کسی او را دزدیده باشد!؟

صدبار خودش را بابت آن حرف مزخرف محکوم می‌کند.

نگرانی و انتظار احساس بدی در وجودش تزریق می‌کند.

آنقدر آشفته و پریشان است که نمیداند به کجا پناه ببرد.

شیدا آنقدر به رفتارهای پیمان خندیده که دیگر نای تکان خوردن ندارد.

قرار بود با هم قایق سواری کنند ولی قایق پیمان بنزین تمام کرده بود و آنها مجبور
شدند برای پر کردنش به شهر برگردند.

بعد هم که دریا طوفانی شد و پشی مان شدند.

پیمان برخلاف تصور محمدیاسین اصلا آدم بد چشمی

نبود.

بزرگ شده‌ی آلمان بود و پدری پزشک داشت، خیلی خیلی هم بذله گو و خوش
سخن بود.

جوری که مخ شیدا را زد و او را راضی کرد با هم به یک کافه حوالی ویلا بروند.

آنجا از هر دری حرف زدند از محمدیاسین گرفته تا نامزد آلمانی پیمان.

آنقدر که متوجه گذر زمان نشدند. دو دختر کوچک که آلا و آنا نام داشتند بعد خوردن کیک و بستنی بالاخره خوابیده بودند.

شیدا به کمک پیمان دختر ه ا را عقب ماشین شاس ی بلندش میگذارد. پیمان قد بلند و هیکلی معمولی دارد، چهره اش هم مانند هیکلش کامل معمولی است.

تنها دو چشم عسلی او را به مردی جذاب بدل کرده.

-شیدا سوار شو برسونت.

-نه ممنون پیمان ویلاای ما همین کوچ های که کافه سرش بود.

-باشه پس مزاحمت نمیشم.

موقع رفتن کارتتش را به شیدا میدهد (پیمان خالیدی کارشناس ارشد روانشناسی بالینی)

-وقتی دی دم چشم هات از گریه سرخه توجهم نسبت بهت جلب شد و خواستم کمکت کنم.

پشت سرش را میخاراند: اما نتونستیم زیاد حرف بزیم.

اگه کمکی خواستی در خدمتم بانو.

شیدا لبخندی به صورتش میپاشد و تشکر میکند.

سپس به طرف ویلا میرود.

همزمان وارد و یلا میشوند، محمدیاسین با چشمانی سرخ و افکاری پریشان.
شیدا با لبانی خندان و حالی به مراتب بهتر.

پیمان به او گفته بود(رفتار محمدیاسین طبیعی بوده شیدا هر مردی ممکنه دچار بدبینی بشه ولی باید بتونه با این بد بینی ها کنار بیاد و ردشون کنه. اگر بخواد هر سری با فکر به گذشته خودش و تو رو آزار بده زندگی تون شکل نمیگیره)

با دیدن محمدیاسین قلبش در سینه فرو میریزد.

پیراهن سرم های رنگش را چنگ میگیرد و نگاه میدزدد.

محمدیاسین دیگر فرصت را از دست نمیدهد، در همین چند دقیقه به قدری دلتنگ شیدا شده که حالش دست خودش نیست.

خودش را به او نزدیک میکند.

وقتی صدای قلب بی قرار محمدیاسین را میشنود تازه متوجه دلخوری و ناراحتی هایش میشود، گویا تا چند دقیقه پیش شکه بوده

اشک هایش ناخودآگاه شروع به ریزش میکنند و با تمام وجود میگوید:

خیلی نامردی محمد

یاسین

-میدونم شیدا بد کردم.

-من هیچ وقت اندازهی الانم کسی رو دوست نداشتم.

هیچ کسی مثل تو بهم نزدیک نشده بود، ولی تو امروز همه ی
علاقه ی منو زیر سوال بردی.

بینی اش را با فن فن بالا میکشد: با وجود همه یلجبازی هام باهات بازم دوستت
دارم، حق نداری شک کنی.

در چشمان زلالش که حالا رنگ پشیمانی گرفته خیره میشوم.
شیدا را روی تاب ی در وسط حیاط مینشانند.

امشب مهتاب از همیشه درخشان تر است، انگار نه انگار ساعاتی پیش هوا بارانی و
دریا طوفانی بود.

بچ میزند:

تو را به جای همه کسانی که نمی شناخته ام ... دوست می دارم تو را به جای همه
روزگارانی که نمی زیسته ام ... دوست می دارم برای خاطر عطر نان گرم و برفی ک ه
آب می شود و برای نخستین گناه...

تو را به خاطر دوست داشتن ... دوست می دارم

تو را به جای تمام کسانی که دوست نمی دارم ... دوست می دارم با عمق وجود میگوید:
-چه شعر زیبایی بود.

-میدونی چقدر به خاطر امشب شرمنده هستم!؟

نباید اون حرف ها رو میزدم میدونم بد کردم، ولی تو هم امشب چه روز قبل با اون
پوششت جل وی دیگران و نادیده گرفتن من کم حرصم ندادی بانو.

ابرو بالا میانداز و شیطنت چاشنی حرفش میکند: خب حاجی اگر با د یگرانش بود میلی چرا جام مرا بشکست لیلی.

-امشب هر دو شاعر شدیم.

ش یدا میشه خواهش کنم موقع لباس پوشیدن فکر دل من حسود رو هم بکنی؟

-یعنی خودم رو به خاطر تو نادیده بگیرم؟

-نه عزیزم راحت باش، به قول خودت پرستوی آزاد باش ولی فکر دل منم بکن ب ی معرفت.

-می دونی خیلی حسودی؟

چشمان عاشقش را ب او دوخت: میدونم.

-قول نمیدم ها سعی میکنم.

تازه هنوز عذر خواهیت رو قبول نکردم.

-اول تو بگو ببینم کجا بودی؟

-راستش رو بگم قضاوت عجولانه نمیکنی؟!

-مثل خیر سرم قاضیم قضاوت عجولانه چرا؟!

-با یک روانشناس به صورت اتفاق ی آشنا شدم.

خب روانشناسم آقا بود، اسمش پی مان بود.

با هم رفتیم کافهی سر خیابون کمی گپ زدی م.

منتظر ریاکشن محمدیاسین میشوم.

سرش را به سمت میچرخاند: دربارهی منم بهش گفتی؟ شیدا" سر تکان میدهم.

-تنها بودید؟

-نه دو تا برادر زاده اش همراهمون بودن.

میخواست سوال بعدی را پرسد که با دیدن سایه عمو و بابا از و صدای حرف زدنشان از جا برخاستیم.

-بیا بریم تو ساختمون فعلا فرصت برای صحبت زیاده.

-منم همین فکر رو میکنم باید سنگ هامون رو وا بکنیم.

منظورش از سنگ صحبت های بعد از ظهر محمد یاسین است.

باید بدانم چرا و چگونه ذهن محمدیاسین به رابطه او و رامی ن کشیده شده؟!

عمو محمود با دیدن شیدا اخم پر رنگ میکند و ابرو در هم میکشد: سلام چه

عجب شیدا خانوم!

پدرش هم در سکوت نگاهش میکند.

-سلام عمو جون.

-دخترم نباید یک خبر به این شوهر بی نوا بدی؟

پنجاه بار زنگ زد به ویلا شرمنده از بی فکریام سر پایین می اندازم.

به پدر که بی تفاوت نگاهمان میکند خیره میشوم، چرا بابا هیچ وقت اندازه ی عمو محمود نگران من نبود؟!!

یعنی به خاطر اینکه زمانی با رامین دوست بودم؟!!

اما وقتی در ذهنم رفتار های گذشت هاش را دنبال میکنم میبینم هیچ وقت آنقدر که شهاب و شیرین را دوست دارد با من جور نبوده.

قبل تر از رامین من دختر ساده و گوشه گیری بودم، نه شیرین زبانی شیرین را داشتم نه مانند شهاب پسر ارشد بودم.

فرزند وسطی و محکوم به نادیده گرفته شدن.

با شنیدن سرفه های عمو به خودم میآی م: شرمنده عمو جون یکم سر درد داشتم رفتم لب ساحل حال و هوا عوض کنم.

عمو دستی به ته ریشش میکشد و تسبیح عقیقش را در میان پنجه مچاله میکند: الله اکبر ساحل که خیلی بزرگه نگفتی تنهایی بری ساحل بلایی سرت بیاد؟ سر به زیر میاندام: بله درسته.

محمد یاسین به عمو و بابا سلام میکند.

بابا با لبخند و روی گشاده جواب میدهد و عمو دستی به بازوی محمد یاسین میکشد: سلام از ماست حاجی سید.

سپس رو به پدرش میگوید: منصور بهتره بریم بیرون حرفامون رو بزنینم بذار
جوون ها با هم راحت باشن.

-بریم محمود جان

با رفتنشان رو میکنم سمت محمدیاسین: میشه بدونم اول شب اون حرف ها چی بود
زدی بهم؟!

-هزار بار بگم عذرخواهی میکنم بحث رو ادامه نمیدی بانو؟ چشم غرهای
میروم دلم میخواهد خودم را کمی برای محمدیاسین عزیز تر کنم.

اصلا انتقام دل شکستن سر شبش را بگیرم: نه با عذرخواهی چیزی درست
نمیشه.

تو هنوز با گذشتهی من کنار نیومدی اون وقت انتظار داشته باشم با عقای دم
کنار بیای؟!

-عقاید تو اگه مته رو خشخاش اعصاب من نذاره قابل احترامه.

-و اگه بذاره.

-درباره اش حرف میزنیم به توافق میرسیم، بالاخره این وسط یکی مون با ید
کوتاه بیاد.

با لج و لجبازی هیچ زندگی درست نمیشه عزیزم.

-با ی ادآوری گذشته تلخ د یگران چی درست میشه?!

یک کارایی از یک کسایبی انقدر بعیده که وقتی بهش مرتکب میشن، باور اینکه این کار رو انجام دادن مشکله.

دائم خودت رو گول میزنی، به خودت سیلی میزنی تا باورت بشه این اتفاق افتاده.

-حق داری شیدا، اوج بی فکری منو میرسونه که تو لحظه ی مهم احساسی زندگی مون ذهنم بره سمت بیراهه.

-محمدیاسین من یک لحظه ازت خیلی ترسیدم.

حس کردم پشتم خالی شده.

نگاه نکن جای گریه زاری رفتن لب ساحل و خوشگذرونم.

میدونی من مغزمیکم ایراد داره هر وقت دلم خیلی بشکنه جای گریه خندهام میگیره.

جای حرص خوردن و ناراحتی هم میرم پی تفریح.

یجورایی غم رو توی دلم میریزم ولی از درون داغون میشم.

محمدیاسین برای تغییر حال و هوایم به شوخی میگوید: پس بای د دخترمون رو یک دکتر مغزم ببریم. شایدم روانپزشکی؟

-دیوونه خودتی ها.

-خانم دکتر از شما بعیده مگه روانپزشکی برای دیوونه هاست!؟

-اون روانشناسی که برای همه هست روانپزشک دقیقاً برای دیوونه هاست.

لبش را میگذرد : زشته نگو یکی ممکنه برای استرس و اضطراب بره دکتر دیوونه
است یعنی!؟

-من میرفتم قبل ها.

سکوت میکنم و آهی عمیق میکشم: وقتیی که روحیه ام بابت اون اتفاق خراب بود،
میرفتم پی ش دکتر

-چی کار کنم خاطرات اون روزا رو فراموش کنی؟

تو چشم های زلالش نگاه میکنم، این مرد حتی اگر به من بدی هم بکند باز خاطرش بدجور
برایم عزیز است.

-بهمیادآوری نکن محمدیاسین، من اون آدمی که ذهنت رو مسموم کرده هیچ
صنمی دی گه با هم نداریم.

ذهن من و نکشون سمت اون روزایی که دلم میخواد با پاک کن از صفحه خاطراتم
پاکشون کنم.

بذار همه یا حساسات بکری که ه یچ وقت بهش دست پیدا نکرده بودم رو با تو پیدا
کنم باشه؟

با ارامش میگوید: به قول محمدیاسر نوکرتم تا آخر

عمر.

سه روز اقامت در ویلای عمو به پایان میرسد و من و محمدیاسین با هم به ویلای آنها در بابلسر میرویم.

جو ویلای آنها کامل با عمو متفاوت است، از تجملت به کار رفته بگیر تا آب و هوایش.

ویلای محمدیاسین که در واقع متعلق به مادرش است از یک طرف به دریا و از طرف دیگری به جنگل مشرف است.

ساختمان دو طبقه با تراسی دلباز رو به دریا.

حدوداً چهار اتاق طبقه ی بالا دارد که برای زوج شدن عالی است.

عجیب دلم میخواهد مقابل خانوادگی خاله زکیه و البته زیبا دخترش من و محمدیاسین با هم در یک اتاق اقامت کنیم.

وقتی به آنجا میرسیم اتاق طبقه بالا را برای ما حاضر میکنند.

یاسین و زهرا و زهره گرم و صمیمانه از من استقبال میکنند.

حس جالبی است وقتی دو دختر جوان و هم سن و سال خودم مرا زندایی خطاب میکنند.

محمدیاسین چمدان ها را داخل کمد میگذارد: یک هفته ی اینجا مهمونیم.

جلوی اسپلیت میایستم و در حین تکان دادن روسریام میگویم: وای اینجا چقدر

شرجی تره ویلای عمو ایناست، از دم هوا خفه شدم.

محمد یاسین شالم را روی گردنم میاندازد: شیدا جان سرما میخوری ها.

بی قیدانه شانه بالا میدهم : من عادت دارم به این نا پرهیزی ها.

از قبل چون به حساسیت محمد یاسین و حضور محمدحسی ن خان و علیرضا آگاه ی داشتم ، ی ک مانتوی مشکی یقه آبشار ی همراه شال هم رنگش پوشیده بودم و زیر پیراهنم همیک تاپ آستین دار س فید ست کیفم دستم بود.

با وجود این باز هم تیپ ظاهرم با زهرا و زهرهای که شال لبنانی به سر داشتند و یاسمینی که با وجود برادر و همسرش یک روسری روی سر داشت متفاوت بود.

بنظرم خانوادهی محمد یاسین دی گر بیش از حد افراطی بودند، مثل مری م دختر عمویم در جمع پدرش و همسرش کامل ب ی حجاب بود و تنها زمانی که داداش شهابم به آنجا میآمد تا حدی حجاب میکرد.

اینکه یاسمین مقابل محارم خود هم تیره میپوشید و حجاب میکرد د یگر کاسهی داغ تر آتش شدن بود.

از فکر اینکه با وجود این خانوادهی خشک و سفت و سخت محمد یاسین هوایم را داشت و با دلم راه میآمد، دلم غنچ میرفت.

حتما خاطر م برایش خیلی عزیز است که تحمل می کند.

برای حضور در جمعشان یک تون یک آستین دار سرمه ای همراه شلوار دم پای هم رنگش میپوشم.

موهایم را میبافم و یک روسری حریر سرم های دور بافت موهای م پیچ میدهم.
آرایش هم نمیکنم حوصلهی چشم غره های محمدی اسن را
ندارم.

محمدیاسین هم پیراهن سرمهای به تن دارد، باز از آن مشکی بهتر است.
خدایامرزد خاتون را با وجود اینک ه مرگش برایم دردناک بود ولی با مشکی پوشیدن
بیش از حد موافق نیستم.

محمدیاسین دستم را میگیرد و با هم از پله ها پایین میروی م، اما با ورود به پذیرایی
دستانم را رها میکند و به پوستهی خشک خود بر می گردد
وارد جمع میشویم، همه دور پذیرایی روی مبل نشستند.

محمدیاسین کنار حاجی فتاح و علیرضا مینشیند و اینگونه به من می فهماند باید در
جمع خانم ها بنشینم.

نمیدانم این چه رسم مزخفی است که دارند؟! مگر مسجد آمدهایم که زنانه
مردانه مینشینند؟

من کنار یاسمین خوش خنده و مهربان جا میگیرم، یک لحظه نگاهم که به جمع
میافتد از حضور آن همه غریبه دورم خجالت میکشتم.

باز افکار مالیخولیایی سراغم می‌آید، یعنی پیراهنم مناسب و خوبه؟ نکنه آرایش ندارم زشت بنظر برسم؟ کمی دستم میلرزد، کاش محمدیاسین کنار من مینشست. پیراهنم را در میان دستانم مشت میکنم، درست همان لحظه دستان گرمیاسمین روی دستم مینشیند و زیر گوشم میگوید: خجالت نکشی زن داداش.

یاد آن روزی میافتم که در هوا پیما ترسیده بودم و محمدیاسین دستم را گرفت، این دختر هم مانند برادرش منبع آرامش بود. زیر چشمی به همه نیم نگاهی میاندازم، به علیرضای جدی و خشکی است، که رفتارش تضاد زیادی با یاسمین خوش خندهی مهربان دارد. ولی بنظر پسر خوبی می‌آید هرچند برادر زیبا باشد.

چهره‌هاش را آنالیز میکنم، از لحاظ چهره یک سر کوتاه تر از محمدیاسر قد بلند و چهارشانه است البته نه اینکه پسر کوتاهی باشد، محمد یاسر زی اد از حد بلند بالا و چهارشانه بود.

کل ژن خانوادگی خاتون زیبا و خوش هیكل بودند، محمدیاسین هم از لحاظ قد و قواره کم از برادر خواندهاش نداشت، ولی اندامش نرمال تر و کمی ریز تر از محمدیاسر چهارشانه بود.

علیرضا از لحاظ چهره شبیه خواهرش است، چشم سبز پوست سفید و کمی تو پر بنظر می آسمین واقعا از او با لا تر است.

حدس اینکه این دخترک مهربان تحت تاثیر فضای خانواده و ارتباط محدود با مرد های غریبه این پسر خالهی جدی و خشک را که ده سالی از او بزرگتر بود انتخاب کرده مشکل نیست.

نگاهم به زیبا که کنار زینب خانم نشسته، میافتد

یک پیراهن بلند مشکی پوشیده و شالش را مثل عرب ها دور سرش پیچ داده.

با وجود اینکه عزا دار نیست این رنگ را حتما برای باور های مذهبی پوشیده است.

کنار زینب خانم و در صدر مجلس هم جای گاه مرضیه مادر محمدیاسین است، او را به غیر از همان باری که با هم به مطب رفته بودیم دیگر ندی دهام

عمل از نگاه کردن به من امتناع میکند، اما من با صدایی بلند و رسا خطاب به او میگویم: سلام مادر جون

سرش را بالا میآورد و با لحنی سرد جوابم را میدهد، سپس نگاهش را از من میدزدد.

از رفتارش ناراحت میشوم ا نگار تافته جدا بافته است که اینچنین خودش را میگیرد ولی خواهرش برعکس مرضیه خانم چهارچشمی مرا می پایید، مثل جغد و یا همان هنده جگر خواری که محمد یاسر به او نسبت داد.

بر خلاف او زیبا و دختران محمدحسین خان بسیار مهربان و خوش اخلق و با رویی گشاده سلام و احوالپرسی میکنند.

با ورود محمدحسین خان همه مقابل پایش میایستند.

محمدحسین خان کنار زینب خانم مینشیند و رو به من میگوید: سلام عروس خانم ما چه طوره؟

با خجالت پاسخ میدهم: ممنون داداش، خوشحالم دوباره دیدمتون.

محمدحسین خان خطاب به برادرش میگوید: داداش کنار خانومت مینشستی غریبی نکنه.

قبل از آنکه محمدیاسین از جا برخیزد حاج فتاح با صدایی بلند شروع به حال و احوال با محمدحسین خان میکند.

سپس پیشنهاد میدهد، برای روح خاتون همه دور هم حدیث کساء بخوانند.

محمدیاسین هم با توجه به جو پ یش آمده سر جایش مینشیند.
 کمی برایم عجیب میآی د، مهمانی عید و حدیث کساء؟! قبل این دعا را در دورهمی
 های زن عمو شنیده بودم خواهرش اکرم

آن را با صوت غلیظ عربی هر صبح پنجشنبه میخواند و بی خوابم میکرد.
 تصور خوبی از آن حدیث ندارم فقط به احترام خاتون سکوت میکنم.
 انتظار دارم خود حاج فتاح دعا را بخواند اما کتاب دعای ش را به دست محمدیاسین
 میدهد: بخون سید جان شیرینی حضور
 نامزدت.

خاله زکیه هم با ذوق میگوید : به به سید جان خیلی وقته صدات رو نشنیدیم.
 بی حوصله سرم را داخل موبایل میکنم تا دعا تمام شود.

محمدیاسین گلوی صاف میکند و بسم الله میگوید : عَنْ فَاطِمَةَ الزَّهْرَاءِ عَلَيْهَا
 السَّلَامُ بِرَسْمِ رَسُولِ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ

با شنیدن لحن خاص و صدای سوزناکی که در حین بم بودن بغض دار است، سرم
 را از روی صفحه گوشی بالا میآورم.

محمد یاسین بدون کتاب دعا را از حفظ میخواند و همه سکوت کردهاند.
 لحظ های نگاهش را بالا میآورد و در چشمان متعجب من خیره میشود، بدون کوچک
 ترین لرزشی در صدایش ادامه میدهد.
 نمیدانم این چه حسی هست که از لحن صدایش و آن لحن عربی خاص در
 وجودم میریزد.
 صاد را درست سر لبش تلفظ میکند و ح را از عمق گلویم میگوید.
 باز هم آن نگاه زلال را به بزم نگاهم میآورد، قلبم در سینه فرو میریزد.
 پیشترها آرزو داشتم، مرد آیندهان برایم عاشقانه بخواند و در چشمانم خیره بشود ولی
 حالا از همین نگاه های عمیق و طولانی دلم زیر و رو میشد.
 آنقدر به محمد یاسین و لب هایش و حرکاتش هنگام دعا خواندن خیره میشوم که
 نمیفهمم کی دعا تمام شد و کی صدای صلوات همه بلند.

برای نهار مرد ها جوجه کباب درست میکنند و من دختر های محمد حسین خان و
 یاسمین دور هم نشستهایم.

زیبا وارد جمع مان میشود و میگوید: دخترا پایهی اسم و فامیل هستید؟
 همه با لبخند استقبال میکنند.

با حرصی مشهود در رفتارم از جا بر میخیزم: اسم فامیل رو که میشه تو آپارتمان های خودمونم بازی کنیم بهتر نیست بریم تو حیاط با اون توپ فوتبال حرفهای وسطی بازی کنیم.

زهرا با تعجب میگوید: تو حیاط؟! جلوی حاجی فتاح و آقا علیرضا زشته.

-نه بابا میریم پشت درخت ها معلوم نیست.

تازه مگه قراره ببریم که اندام مون مشخص بشه یک کمر ای ن طرف اون طرف دادن که محرم نا محرم نداره.

بر خلاف تصورم زهره و ی اسمین هم حمایت میکنند.

زهرا همچنان مردد است، دستش را میگیرم و میگویم: بابا انقدر سخت نگیر همون سپهر خاله اکرم اینا کلی آتیش میسوزونه عیداً پس فردا عروسی کردید کم میاری جلوش ها.

زهرا با حالتی خجالت زده میگوید: سپهر هم شیطونه؟ شما زیاد با هم رفت و آمد داشتید؟

-اوف تا دلت بخواد اون وقت ها که بچه بودم من و سپهر و مری م دختر عموم خیلی با هم جور بودی م. نگاه به جدیت الانش نکنا برید تو زندگی میفهمی چه جونو ریه.

زهرا باز خجالت میکشد و به زور جلوی باز شدن نیشش را میگیرد: من آقا سپهر رو فقط روز نامزدی و خواستگاری دیدمش.
 امسال می د رفتن قشم، هرچقدر مامان اکرم اصرار کرد بابا اجازه نداد منم برم.
 با ابرو های بالا رفته میگویم : جانم؟!
 این که خیلی بده یعنی اخلاق و خصوصیات همسر آیندهات رو نمیدونی؟

بابات اجازه نمیده؟

-آره خیلی بابا مشکلی با رفت و آمد عادی نداره ولی مامان اصل اجازه نداده ما با هم تنها باشیم.

با خشم نفسم را فوت میکنم، خدا آخر عاقبت زهرا و سپهر شیطان را به خیر کند.

به سختی جلوی زبانم را میگیرم که ماجرای رابطه با دختر داشتن سپهر در گذشته را بروز ندهم.

حتی اینکه در نوجوانی هم من و سپهر شی طنت هایی کرده بودیم که درست در نظر خودم مجاز است ولی در این خانواده حکم فساد فی سبیل الله را دارد.

قبل رفتن به حیاط زیبا با تمسخر زیر گوشم میگوید: عزیزم من روانشناسی خوندم
 اگه مشکلی داری لطفا بهم بگو بهت کمک

کنم.

نمیدانم از سر حسادت و غرض ورزی میگوید یا نیت خیر امامم سریع میگوییم:
منم دندون پزشکی خوندم عزیزم.

با تعجب میگوید : تو دکتری؟

شانهای بالا میاندازم، برای رو کم کردن او هم شده با ید طرحم را تمام کنم و مدرکم
را بگیرم.

وارد حیاط میشویم، پشت چند بوته طوری که دیگران به زمی ن ما اشراف نداشته
باشند میایستیم.

من و ی اسمین یک دسته و زهرا و زهره یک گروه.

زهرا توپ را بلند میکند.

یک ساعت به سرعت برق و باد میگذرد با خستگی به

سالن پذیرایی بر میگردیم.

آنقدر بالا و پایین پریده بودم که تنم خیس عرق شده است.

خاله زکیه و زیبا مشغول چیدن سفره هستند.

با دیدن من رو ترش میکنند.

زکیه رو به ی اسمین میگوید: عروس نمیخوای به ما کمک بدی؟ یاسمین با سرعت به روشویی میرود تا بعد شستن دستانش به آنها کمک کند.

حاج فتاح و محمد ی اسین و برادرش دور میز نشست هاند.

حاج فتاح از اوضاع بازار میگوید و محمد یاسین با لحنی سرد و جدی او را در گفتگو همراهی میکند.

کمی از رفتار سرد محمد یاسین دلگیرم، هر چند در خلوت مرا از گرمای محبتش بی بهره نمی گذارد ولی در جمع میشود زمهریر، سرد، خشک و جدی!

از او انتظار محبت های فرا طبیعی و هندی بازی در جمع را ندارم، ولی حداقل میتواند کمی دور و بر من بچرخد که احساس غریبی نکنم!؟

حالا بماند که من با زبان دو متری و اخلاق بخصوص خودم، خیلی زود جای خود را در جمع مییابم و همه چیز را در دست میگیرم. ولی رسم مردانگی بود او هم کمی هوای دلم را داشته

باشد.

به اتاق مشترکی که در اختیارمان قرار دادهاند میروم.

موقع آمدن به ویلا عمو محمد یاسین را به گوشه ای کشاند از او خواست هوایم را داشته

باشد و تا موعد عروسی دست از پا خطا

نکند.

پدر مثل همیشه بی تفاوت بود ولی مادر کمی مهر و محبت به پای من میریزد و مرا از تو صیه های مادرانه بی بهره نمیگذارد.

دوش حمام را باز میکنم، فشار قوی آب خستگی و کوفتگی تنم را التیام مبخشد.

به افکار منفی درون ذهنم پر و بال نمیدهم، بعد از یک دوش سر سری.

با عجله بیرون میروم، سوز باد از پنجره میوزد و تنم را میلرزاند. به سمت حول هی روی تخت خم میشوم که در باز میشود.

صدای مردانه محمد ی اسین و ذکری که تیکه کلم اوست: لا اله الا الله.

سری حوله را دور تنم میگیرم و به سمت او که نگاهش روی زمین است و رنگ پوستش سرخ و ملتهب میاندازم.

شیدای پر شیطنت درونم سر بر میآورد و با لوندی میگویم: تب دارید سید؟

لبه حول هام هنوز کمی ب از است، محمد یاسین ن یم نگاهی میاندازد

و دوباره نگاه میگیرد: اگه جای من نامحرم بود چی شیدا خانم؟ تب ندارم فقط عصبانیم.

نزدیکش میروم: دروغ نمیگی که؟

در ضمن نامحرم در اتاق ما رو باز نمیکنه نه؟

نگاه فراریش در دام چشمانم میافتد: شیطون نشو شیدا نذار گناه کنم!

- گناه؟! مگه نه اینکه با اون عقد بهم محرم شدیم.
- حالا مرگ خاتون باعث عقب افتادن ازدواج مون شد و گرنه رسماً علاوه بر شرعاً ازدواج کرده بودیم.
- مسئله محرم و نامحرمی نیست بلکه قول من به عموته.
- قول بی جا باطله سید، نه عموم نه پدرم هیچ کدوم مالک تن من نیستن، من یک دختر بالغ ساله هستم و خودم بهتر میدونم ک ی و چی به صلح هست.
- من مالک جسم و حس خودمم نه کسی دیگه.
- محمدیاسین لبخندی محو میزند و نزدیک تر میشود
- میدونستی وقتی جوش میاری خیلی جذاب و خواستن ی میشی.
- با تعجب میگویم : سید!
- این لحن لطیف و پر شیطنت از محمدیاسین که آن طرف سرد و جدی بود بعید است.
- لباس پوش بریم نهار شیدا برمیگردیم مفصل درباره اینکه تو مال ک ی هستی صحبت میکنیم.
- دستش به ریشش میگذارد: فقط بالا غیرتاً یک چیزی پوش به حاج خانوم ها بخوره.
- دیگران دارن شک میکنن که من و شما جدا تو مکه آشنا شدیم یا آنتالیا.

با حرص میغرم: محمدیاسین! تو مگه آنتالیا هم میری؟ میخندد و به خشم من چشمک میزند، خودش برایمیک پیراهن بلند سرمهای با دور دوزی طلایی پی دا میکند.

کمی از نم موهای م را میگیرم و روی تخت دراز میکشم.

-پاشو این لباس رو بپوش تا سرما نخوردی! یالا دیگه الانم وقت

نهاره.

-حوصله ندارم، دلم میخواد بخوابم، نهارم نمیخوام.

-نزن این حرف رو تو خانوادهی ما احترام سفره واجبه ناراحت میشن دیگران

-این دیگران خاله زکیه و زیبا هستن؟

محمدیاسین روی تخت مینشیند و لباس را روی پای هایم میگذارد: نه

محمدحسین و خانومش.

نفس هایش تند و کش دار میشود: بپوش خانم.

با اکراه میایستم، عادت خوابیدن در حوله را سالهاست که دارم و حالا بای د ازش

دل بکنم.

با ایستادنم گوشهی حوله کنار میرود و نگاه او به روی تنم این بار بی پروا میشود.

گویی با نگاهش تنم را نوازش میکند.

-این لباس زیپ داره؟

جوابم را نمیدهد میخواهم به جلوی آینه بروم که به من نزدیک میشود : یکم دیر
بری م برای نهار اشکالی نداره.

میخواهم جوابش را بدهم که صدای در میآید و متعاقباً صدای ظریف زیبا که میگوی
د: وای ببخشید.

سریع از هم فاصله میگیریم، منکه غرق در خجالت میشوم سید را نمیدانم.

با صدایی لرزان میگوید: میخواستم صداتون کنم برای نهار ببخشی د
با سرعت اتاق را ترک میکند.

قسم میخورم به عمد این کار را کرده بود، مخصوصاً اینکه از حساسیت های سید
با خبر است.

محمدیاسین پوف بلندی میکشد و اتاق را ترک میکند منم با سرعت و البته اعصابی
خورد شده لباس هایم را میپوشم.

با کمک دختر ها میز نهار چیده میشود، نه تنها جوجه کباب بلکه چند مدل خورشت
هوس بر انگیز دیگر هم سر سفره هست.

با شروع غذا محمدیاسین به خودش زحمت میدهد برایمیک بشقاب برنج
میکشد.

و انتخاب خورشت را به عهده خودم می گذارد.

میخواهم قاشقی از فسنجان هوس انگیز بخورم که صدا ریز زیبا می آید : پسر خاله
فسنجون ترش رو مخصوص شما پختم.

سپس رو به من میکند : شیدا جون پسر خاله عاشق خورشفت
فسنجدونه اونم ترش ترش تر ش.

قاشقی که در غذا فرو برده ام را از خورشفت بیرون میکشم.

دخترک چشم سبز مثل یک گربه خبیث برای زندگی من چنگ و دندان تیز کرده.

محمدیاسین زمزمه وار میگوید: دوست نداری شیدا!؟

-نه من فسنجدون رو شیرین میخورم.

سرم را کمی نزدیک به محمدیاسین میآورم: تو هم حق نداری دستت بره سمت
خورشت.

محمدیاسین متعجب نگاهم میکند، گویا باورش نمیشد من قابلیت اینکه آنقدر
خشمگین شوم را داشته باشم.

سپس لبخندی محو میزند و زیر گوشم میگوید: دخترک حسود

من.

مثل تمام خانمهای دنیا پای رقیب که وسط باشد احساس خطر میکنم و حسود میشوم

منم با احساسات تازه جوانه زده ام اجازه نمیدهم امثال زیبایی از خود متشکر به

زندگیم کند بزنند.

اگر زمانی شکست خوردم به ای ن خاطر بود که رامین ارزش جنگیدن نداشت، ولی محمدیاسین فرق دارد.

محمدیاسین یک تکه از جوجه کباب را بر میدارد و رو به زیبا میگوید: من گردو زیاد بخورم گرمی میکنم.

میتوانم جمع شدن اشک در چشمان سبزش را ببینم، زیر لب میگویم: به درگ گربه خانوم عاقبت عشق یک طرفه همینه.

سپس با ذوق و اشتها از جوجه کباب میخورم.

در جمع کردن سفره به بقیه کمک میکنم.

متوجه گرفتگی حال زیبا میشوم و با چشم رفتنش را تعقیب میکنم.

صدای یاسمین زیر گوشم را میشنوم که میگوید: تقصیر خودشه.

به طرفش بر میگردم: میدونه داداش متاهل شده نباید پر رویی

کنه.

من قبل دلم میخواست زیبا زن داداشم بشه ولی وقتی علقه

سید رو دی دم دی گه چیزی نگفتم ولی امان از دست این زیبا خانم از بس خاله لوسش

کرده طاقت نه شنیدن رو نداره..

دلگرم از حمایت یاسمین دستانش را میفشارم و لبخندی به صورتش میپاشم.

عصر همان روز به دریا میروی م.

محمدیاسین همراهم میشود تا با هم کمی قدم بزنیم.

-محمدیاسین ما بخوایم ازدواج کنیم و بی ایم عمارت زندگی کنیم باید دم به ساعت با

خاله زک یه و بچه ه اش برخورد داشته باشیم؟

-نگرانی همچین مسئله ی بی اهمیتی نباش شیدا.

-نگرانمیاسین، نگران اون دخت ری که ملک هاش به تو شبی ه و خیلی بهت نزدیکه.

-شیدا، زیبا همیشه بوده هیچ وقت هم منو درگیر خودش نمیکنه.

سکوت میکنم هرچند ته دلم پر از دلشوره است.

و او برای شکستن سکوت میگوید:

-خب خانمم تو که تصمیم گرفتی ما رو به غلمی پذیری بگو بینم آرزوت برای

شروع زندگی مون چ یه چه رویا هایی داری؟ -خب من دلمیک خونهی فسقلی وسط

اون دار و درخت های تو ویلا میخواد.

بعد دلم میخواد شوهرمیک موتور داشته باشه شب به شب دو تایی بریم سر

خیابون آزادگان یک فلفلی هست اونجا ساندویچ بزنیم.

کمی فکر میکنم: آهان دلم میخواد کنار باغمیک باغچه داشته باشم.

دلم دو تا دخترم میخواد مهش ید و مهدا با دو پسر هامین و بیامین، خلاصه خیلی بچه.

محمدیاسین از لحن من به خنده میافتد ولی جلوی قهقهه زدنش را میگیرد.

-چرا از بروز احساسات میترسی؟ ناگهان خودش را نزدیک به من میکند.

:پس اون همه بروز احساسات تو اتاق چی بود؟!

-منظورم جلوی جمعه، مثل یک دست گرفتن ساده یا کنار من نشستن و همین بی پروا خندیدنت.

-چون سالها توی محیط خشک و جدی اداره یاد گرفتم احساساتم رو توی کارم دخیل نکنم.

نشون دادن احساسات به اطرافیان یک جور نشان دادن نقطه ضعفه.

-اوم! پس احساسات رو نقطه ضعف میدون ی؟

-یک همچین چیزی.

ناگهان از ذهنم میگذرد: راستی محمدیاسین شما تو اداره تون برای اعتراف گرفتن

از مجرم ها شکنجه شون هم میکنید؟ سکوت میکند و من ادامه میدهم : خیلی بی رحمانه است.

-میدونی بی رحمانه چیه؟ اینکه یک حیوون عوضی زن و بچه هاش رو بکشه و تا لحظ
هی آخر برای گفتن جا و مکان جسد با پلیس همکاری نکنه.

اینکه با پخش مواد مخدر جوون های مردم رو به خطر بندازی و اون ها رو به کام
مرگ یا هزار جور خلاف دی گه بکشونی.

شیدا طرف مقابل ما تو دادگاه یا آگاه ی مردم عادی نیستن بلکه مجرم و قاتل هستن.

البته که تو کار قانون خشونت و جدیت هم هست، برای آرامش همین جامعه های که
توش زندگی میکنیم.

-پس چرا اونا یی که دزدی های کلون میکنن و میرن خارج آزاد میچرخن؟ یا
همون مواد فروش از کی میخره یک سر کرده ی اصلی ولی پلیس اون رو نمیگیره

-از کجا میدونی؟ مگه تو توی همه ی عملیات های پلیسی هستی؟

البته منکر نمیشم بعضی جاها ب ی مسئولیتی وجود داره و فساد مثل سرطان تو خیلی از
ارگان های قانونی رسوخ کرده و بعضیا

با دادن رشوه های کلون از زیر بار گناهشون شونه خالی میکنند به عبارتی قانون
زورش به اون ها نمیرسه، ولی من دارم خودم رو میبینم که تو این پنج سال هرگز بی
عدالتی نکردم.

یک حدیث از امام علی هست که میگه دنیا بی ارزش تر از اونه که باب ی عدالتی و گرفتن یک جو از دهان مورچ های خدا رو نافرمانی کنم. اون روزی که رشت هی حقوق دانشگاه تهران رو قبول شدم پدرم کشیدم کنار و این حدیث رو بهم گفت.

خدا پیامرزه خاتون رو همیشه این حرف رو بهم میزد.

میگفت: پسرم توی راه سختی قرار گرفتی مراقب باش هرگز حقی رو ناحق نکنی که خدا اندازه یک دانه خردل هم ازت جواب پس میگیره.

سکوت میکنم، قانع میشوم و به محمدیاسینی که سالهاست کار در شرایط سخت دادگستری را تحمل کرده حق میدهم.

آن هم بخش مهمی مانند دایرهی جنایی.

-یعنی هیچ وقت برای آشنا پارتنی بازی نکردی؟

-نه هرگز پس فردای قیامت اون آشنا صد پشت غریبه میشه و نییاد کوله بار گناهان منو به دوش بگیره.

-من چی؟ اگه من کارم به قانون پیچ بخوره چی؟

-اگه طرف حق باشی کمکت میکنم وگرنه بای د جواب پس بدی.

با اعتراض میگویم: محمدیاسین خیلی نامردی، یکم لطافت داشته باش.

– من دروغگوی خوبی نیستم جانم هرچی
تو قلبم بود رو گفتم.

در چشمان زلال و جذابش خیره میشوم، از روز اول شیفت هی این چشم ها شده
بودم: همین خوبه همین صداقت و یک رنگی که داری.

–تا غروب اینجا میمونیم، دیدن غروب و خورن یک آش با چایی تو ساحل میچسبه.
–منکه همه جوره پایهتم حاجی.

شب که فرا میرسد به پیشنهاد یاسمین هم هی دخترها با هم به بازارچه میرویم.
مردها خسته هستند و زودتر به ویلا بر میگرددند.

زیبا با مادرش جلو تر ما راه میروند و هر چه میبینند بی برو
برگرد میخرند.

زهرا و زهره هم با مادرشان پیچ می کنند و کمی از ما فاصله میگیرند.

یاسمین با وجود اینکه بارها زیبا از او میخواهد همراهیاش کنند عاقبت با من میماند و
با هم به هر فروشگاه سرک میکشیم.

–ی اسمین تو دلت نمیخواه دانشگاه بری؟

در حین دیدن پارچه های سنتی بودیم که این سوال را میپرسم:

آه میکشد و با صورتی غم زده در جوابم میگوید: راستش من خیلی دوست دارم
درس بخونم ولی آقا علیرضا راضی نیست.

میگه تو دانشگاه همه جور آدمی رفت و آمد میکنه و دختر و پسر مختلط هستن و جای مناسب ی برای من نیست.

حدشش سخت نیست که شیخ صیت علیرضا را بشناسی، اگر محمدیاسین و محمدحسین خان را نمیشناختم در نظرم همه ی مرد های مذهبی مانند علیرضا خشک و بی منطق بودند.

-زهرآ چی اون دانشگاه میره؟

-آره حسابداری خونده، هر چند زن داداش زینب خانم رو میگم خیلی خیلی بسته و سخت گیره نسبت به دخترا ولی داداش حسینم مسئله ی تحصیل رو خیلی مهم میدونه.

میدونی منم از سختگیری بیش از حد خانواده خسته شدم.

خودم میفهممیک چیز خونه و خانوادهمون درست سر جاش نیست ولی خب چه میشه کرد؟

داداش هام حکم پدرم رو دارن و چون پدری ندارم هزار تا آقا بالاسر داشتم.

شاید دلیل قبول خواستگاری خاله زکیه هم خلاصی از این وضعیت بود.

البته فکر نکنی از داداش هام بد می گم ها، جونم بهشون بنده والا.

ولی مسئله اینکه وقتی پدر نداری و سه تا داداش غیرتی هر کدوم برات یک حکمی میدن.

اون روزا سر یک اردو رفتن بیچاره بودم، محمدحسین اجازه میداد داداش ی اسین راضی نمیشد اون دو تا راضی میشدن یاسر نه میآورد خلاصه سخت بود دیگه.

ولی میدونی شیدا حس میکنم خیلی نادونی کردم.

مراقبت های داداش هام کجا و رفتار های علیرضا کجا؟ نگرانش میشوم:
نگو که اذیتت می کنه؟

با بغض ادامه میده: میدونم خیلی دوستم داره ولی نشون دادن علاقه رو بلد نیست.

خاله زکیه بدتر مامانم از این مدل هاست که میگه علاقه و محبت زن و شوهر برای تو رخت خوابه و این حرف ها.

یه جوری اون اوایل برخورد کرده که نه من نه علی جرئت ابراز علاقه بهم رو نداریم.

علیرضا هم بندهی حرف خاله است، حس میکنم از زیر سایه حکومت مامان فرار کردم گیر خاله که بدتره افتادم.

حتی تو پوشش و لباسم از طرف خاله تحت فشارم.

دستش را میگیرم، این دختر خوش خنده بر خلاف آنچه نشان میده چقدر سختی کشیده است.

-خب عزیزم چرا این حرفا رو به کسی نگفتی؟

-آخه به کی بگم؟

به مامان که جانبت خواهرش رو میگیره و میگه تو بچه‌های یا داداش یاسین که با علیرضا دشمن بشه؟

یک بار به داداش یاسر گفتم که نتیج هاش شد کتک کاری با علیرضا و خاله چو انداخت یاسر به من نظر داره که سر من دعوا کرده با علی.

کاش به محمدحسین خان بگی! اون نه آتیشش مثل یاسر تنده نه مثل محمدیاسین بیش از حد روت غیرت نداری و عاقل و جا افتاده است.

-تو فکرش هستم که بگم فقط نگرانم زینب برسونه به گوش خاله زکیه اخه حاجی فتاح عموی زینبه، اون وقت اوضاع خانواده بد بهم میریزه.

یک لحظه از خانواده حاجی فتاح چنان خشمگین و متنفر میشوم که دلم میخواد تک تک شان را نابود کنم.

-میخواهی من با محمدیاسین صحبت کنم؟

-فعل نه کم کمیک راه حلی پیدا میکنم براش.

بعد از خرید چند بسته کلوچه و ترشی و چند مدل دامن و کیف بافت به ویلا برمیگردی م.

چراغ های عمارت خاموش هستند و مرد ها خوابیده‌اند.

اتاق یاسمین و علیرضا طبقه ی پایین است، اتاق زینب خانم هم همین طور.

همه به اتاق ها یشان میروند و من میمانم برای رفتن به اتاق مشترکم با محمدیاسین.

اولین شبی نیست که باهم صبح میکنیم ولی اولین بار است که روی یک تخت در یک اتاق میخوابیم و کمی ته دلم از این اولین ها شور میزند.

برای اینکه صدایی ایجاد نکنمیا توجه کسی مخصوصا گربه خانم به ما جلب نشود، پارچین پاورچین به سمت اتاق میروم.

چراغ های طبقه بالا کامل خاموش است و محض رضای خدای ک شب خواب هم روشن نگذاشتند.

از نور موبایلم کمک میگیرم، در اتاق اول نیمه باز است متوجه قامت حاج فتاح میشوم میخوامم از پشت در اتاق بروم که صدایشان توجهم را جلب میکند.

کمی جلو میروم و در دلم از خدا بابت فالگوش ایستادن طلب بخشش میکنم.

-زکیه محمدیاسین کامل فریب این دخترک کافر رو خورده و امیدی به برگشتش نیست.

خاله زکیه با لحنی ناراحت میگوید: شما جوش نخور حاج ی جان. مگه زکیه مرده باشه بذارم این دخترک کاری پیش

بیره.

بقای ما و خانوادهی ما به محمدیاسینه محاله اجازه بدم از دستمون بره.

با وحشت چند قدمی عقب میروم، این ها دی گر چه موجوداتی هستند؟

-حواست باشه زکی پارچه فروشی من اون باغ و یلایی که توشیم و ماشین آخرین

سیستم زیر پای آقا زادهات همه اگه اون راز بر ملا بشه میپره.

ولی وقتی سید داماد ما بشه، اون جوجه هم عددی برام نیست.

-چشم حاجی جان حواسم هست خودم این دختره رو دست به سر میکنم.

با گام های لرزان عقب عقب میروم و خودم را در دومین اتاق آن راهروی شوم
میاندام.

اتاق کامل تاریک است، دیگر دل و دماغ رفتن به اتاق خودمان را هم ندارم.

اتاق سوم متعلق به من و محمدیاسین بود و این اتاق را نمیدانم.

شارژ موبایلم خالی کرده و حتی نمیتوانم درست اطراف را ببینم.

کیف و شالم را یک گوشه میگذارم و خودم را روی تخت دو نفره میاندام.

ذهنم طوماری از افکار مشوش است ولی قبل از آنکه بتوانم

فرصت تحلیل آنها را داشته باشم صدای آخ آخ گفتنی توجهم را جلب میکند.

صدای محمدیاسین است که سیخ مینشیند در آن تاریکی به سختی تشخیص
میدهم.

-حواست کجاست؟ قصد کردی من رو از مردی بندازی؟ چرا خودت رو پرت
میکنی روی تخت شیدا؟

-تو اینجا چی کار میکنی محمدیاسین مگه قرار نبود اتاق دوم باشی؟

صدای فنر تخت میآید: این اتاقه بزرگتره مامان گفت بیای م اینجا بهت نگفتن مگه؟

-نه بابا این فامیلا تو محل بهم نمیدن.

دراز میکشم حس میکنم صدای قدم های یی را در نزدیکی اتاق شنیدهام و از آرامی قدم ها حدس میزنم متعلق به یک زن باشد.

یعنی زیبا بوده؟ قصد داشته به اتاق محمدیاسین بیاید؟

پوزخندی به افکارم میزنم، از اثرات شنیدن مهملت خاله زک ی ه و حاجی قلبی باشد.

مردک با آن شکم گنده و قد کوتاه چه طمع می هم دارد.

میخواهم در افکارم بیشتر به آن ها بد و بیراه بگویم که دست محمدیاسین

خودش را به من نزدیک کرد.

-خب حاج خانم بازار گردی خوش گذشت؟

با تاثر از فاصله کم مون کمی دیر جواب میدهم : اهوم.

اینجا چقدر تاریکه؟

-حاج خانم میگرن داره شب هم هی چراغ ها رو خاموش میکنیم.

-خب ترسناک میشه که.

با صدای بمش لب زد تا من هستم از چیزی نترس عزیزم.

همزمان میخندم و خجالت زده میشوم، من مقابل این مرد آفتاب مهتاب ندیده

ترین دختر دن یا هستم.

-وجود شما که معجزه میکنه.

-شیدا خیلی خوشحالم تو کنارمی.

نگاهم به سقف تاریک است که میگویم: منم ولی میترسم عمر این خوش بختی کوتاه باشه.

-گفتم نترس گفتم وقت ی کنارمی مراقبتم شیدا.

-قول دادی ها سید مرد و قولش.

چشمانم به تاریک ی عادت کرده و حالا میتوانم چشمان او را به درستی بینم.

-شیدا من خیلی میخوامت.

بخاطر تو شده با کل دنیا هم میجنگم مطمئن باش.

-یک قسمت از ویلا رو در نظر گرفتم میخوام ارزش یک واحد متری در بیارم.

یک حال نقلی با دو تا اتاق و آشپزخونه.

به بنا گفتم مطبخ جدا هم بسازه نباشه.

خوش ندارم وقتی ضعیفه مشغول آشپزی میشه کسی اون رو بینه.

با چشمانی متعجب میگویم: این تویی محمدیاسین؟ -بهم نمیا دلاتی؟

-نه اصلا باورم نمیشه به من گفت ی ضعیفه؟

-سر جدت شوخی کردم. بخاطر همین حرف متهم نکنی به اینکه شما مذهبی ها

فلانید و بهمانید.

-محمدیاسین! من اینجوریه اخلاقم؟

میخندد و من میفهمم دارد سر به سرم میگذارد.

-برای کاغذ دیواری و کابینت خودت بای د باشی نظر بدی.

از تصور یک خانه ی نقلی وسط دار درخت های ویلا در حالی که روی مبل به انتظار همسرم نشسته ام دلم غنچ می‌رود.

-محمد یاسین حاج فتاحی چیکاره است؟

-شغل اصلیش تجارت فرشه ولی با برادرش تو بازار شریکه پارچه فروشی و ایناست.

-برادرش پدر زن محمد حسین خان میشه؟

-آره و البته یک برادر دیگه که از دنیا رفته.

سری تکان میدهم.

-ازشون خوشم نمیاد.

-فکرش رو نکن ماه عزیزم.

شیدا اسمت خیلی بهت میاد، راستی راستی آدم رو شیدا میکنی.

همان طور که به صدای مردانه اش گوش میدهم کم کم پلک ها یم سنگین میشود و به خواب میروم.

یک هفته از آن سفر میگذرد، بعد از آن اتفاق خاصی می ان من و محمد یاسین رخ

نداد و زیبا هم موقتا دست و پای ش را از گلیمش دراز تر نکرد.

بعد یک هفته از تمام شدن تعطیلت تصمیم میگیرم به باشگاه سری بزنم.

قصد کرده ام یک روز هم به آموزش دانشگاه سر بزنم.

خوشبختانه من دندانپزشکی را در دانشگاه آزاد گذرانده بودم و بازگشت به تحصیل راحت تر بود.

داخل باشگاه مشغول کار کردن با تردمیل میشوم، به خاطر ناپرهیزی های عید دو کیلویی اضافه کرده ام که باید آب شود. پارمیدا یک سری قرص لاغری جدید آورده است که پیشنهاد میدهد استفاده کنم ولی من سر باز میزنم چرا که لاغری با قرص کامل قابل برگشت است.

نگاهم به پرستو شاگرد چاقم گره میخورد، حدود کیلو اضافه وزن دارد.

لبخندی به رویش میپاشم و میگویم: به به پرستو خانم میبینم تو ایام عید حسابی از خجال خودت در آمدی.

-وای گفתי شیدا جون، نزدیک چهار کیلو اضافه کردم.

-خسته نباشی واقعا، بینم مکمل هایی که بهت دادم رو خوردی برنامه غذایی چی؟

-مکمل خوردم ولی برنامه غذایی رو نه.

-عزیزم اون مکمل ها فقط چربی سوزی جزئی دارن و گیاه ی هستن شما بای د

رژیم رعایت کن ی.

-راستی شیدا جون این قرص ها ی پارمیدا رو بخرم خوبه ؟ میخوامم به او هشدار

بدهم قرص ها را همراه مکمل های من نخورد که صدای موبایلم بلند میشود.

با دیدن اسم شیرین نگران میشوم، چرا این موقع روز زنگ زده؟ با پخش شدن صدای محمدیاسر حالم به مراتب بدتر میشود.

شیرین یک هفته قبل.

صدای قهقهه هی بچه های کلس در سرش چرخ میخورد و در آخر بغض میشود و درون گلویش انباشته.

مهسا لپ های ش را باد میکند و میگوید: شیرین جون حواست هست کم داری منفجر میشی؟

یاشار نامزد عوضیش هم که آن شب قصد سوء استفاده از او را داشت، حالا با صدایی بلند میخندد.

صبا دوستش نگفته بود این زوج زیادی نچسب هم در دورهمی دوستانهیشان حضور دارند و گرنه قلم پایش میشکست و نمیآمد.

صبا با تشر میگوید: خب بچه ها دیگه شورش رو در آوردید.

بغض بچهام در اومد.

مهسا چشمکی میزند : برو بالا شیرین که بی جنبه نیست.

یاشار با خباثت لبخندی میزند و در حالی که با چشمان دریده در حالی که چیزی نمانده بود شیرین را قورت بدهد ادامه حرف مهسا میگوید د: خب وقتی یکی یکی ک... ببخشید توپله بای د جنب هش رو هم بالا ببره.

از ذهن شیرین میگذرد واقعا مهسا کور است و بد چشمی نامزدش را نمیبیند؟ پس چرا با او ادامه میدهد.

با خشم دستانش را روی میز مشت میکند و با سرعت از روی صندلی بلند میشود. صدای بدی که ناشی از سایش صندلی با زمین است موجب خنده ی یاشار میشود: صندلی کم مونده فرو بره تو ک. ونت فشار خون شیرین از این تکه پرانی های بی اندازه ی یاشار بالا میرود و با دندان های چفت شده میگوید: آدم به قول شما خیکی باشه ولی هیز نباشه. انگار مشت های همراه رو فراموش کردی. به مهسا گفتی چه لجنی هستی؟ مهسا پقی میزند زیر خنده و زیر لب میگوید: نامزدم.

یاشار حق به جانب میگوید: اون شب نوشیدنی خورده بودم و گرنه نه سراغ توی خیکی میومدم نه از اون نامزد الدنگت کتک میخوردم.

مهسا با حسادت آشکار میگوید: شک دارم اون پسره با تو بوده باشه باشه تو رو چه به این حرف ها.

نمیداند روی چه حسابی با اعتماد به نفس در چشمان او زل میزند:

-هه چیه مهسا جون فکر کردی منم مثل تو آویزون یک پسر بد چشم و بد ذاتی مثل یاشار میشم.

مهسا پوست هی خونسردی را کنار میگذارد و میایستد: بین خیکی خیلی احمقی که یاشار رو با اون پسرهی الدنگ یکی میدونی ، الان هم از حسادته که داری میترکی.

صبا با تشر میگوید : دخترا زشته تو رستوران نشستیم.

نگاهش چرخ میخورد، داخل یک باغ هستند روی یک تخت و فاصله ی زیادی با میز های اطراف دارند.

-نترس صبا جون من همین الان از اینجا میرم.

-صبر کن شیرین.

دستش را میگیرد: به خوا نمیدونستم با مهسا قهری و دعوا داری وگرنه اصلا دعوتش نمی کردم.

مهسا: بینم شیرین اگه راست می گی این پسره باهاته آخر هفته بیارش دورهمی رضا داوودی که تو ویلاشون گرفته.

یاشار ابروی بالا می دهد: شک دارم پسره دوستش باشه.

نمیداند قصد آن دو برای به چالش کشیدنش چیست؟ با این وجود از سر رو کم کردن و چشم و هم چشمی با مهسا تصمیم بچگانهای میگیرد: خیلی جوش نزن مهسا جون آخر هفته حتما با محمدیاسر میام مهمونی رضا تا پوزه ی تو و این دیل ق پشت سرت رو به خاک بمالم.

سپس کیفش را چنگ میزند و به سمت درب خروج میرود.

از سر باغ تا خیابان اصلی یک فاصله کوتاه است، تمام فاصله را میدود و به خاطر چرت و پرت هایی که نثارش کرده اند خودش را لعنت میفرستد، کاش آنقدر چاق نبود که اینطور اعتماد به نفسش را خورد کنند.

با ورود به خانه صدای مکالمه مادر و پدرشان را میشنود درباره خرید آپارتمان صحبت میکنند.

بدون آنکه سلامی به آن ها بدهد راه اتاق را پیش میگیرد و یک سره روی تنها تخت اتاق دراز میکشد.

یاد ادعای دوستی با یاسر که میافتد دو دستی توی سر خودش میزند.

حالا چه طور او را راضی کند!؟

قبل از آنکه فرصت کند شمارهی یاسر را بگیرد مادرش با عجله وارد اتاق میشود.

-اومدی شیرینم حدس بزن چی شده مادر!؟

بی حوصله تر از آن است که با مادرش همکلم شود، دلش یک دنیا سکوت میخواهد

مادش پی به بی حوصلگی او میبرد و با نگرانی دستانش را میگیرد: چی شده شیرینم؟

-هیچی مامان من خوبم، خبر خوبت رو بگو

مادرشان متوجه گرفتگی حالش میشود و با نوازش پشت دستش کمی از نگرانی ها و التهاب هایش کم میکند د: دخترک من، ته تغاری من چرا بای د ناراحت باشه؟ شیرین کلافه مینالد: من بچه نیستم.

-تو برای من همیشه بچ هام هستی

-خبر خوب دربارهی خونه است ؟

مادرش آهی میکشد و متوجه میشود او نمیخواهد بحث را ادامه دهد.

-خونه مون رو از گرویی بانک آزاد کردیم.

لبخند کم جانی میزند: خوبه از این سوویت یک ذر های خلص شدیم.

-آره خدا رو شکر بای د این هفته تو مراسم زن عموت شیرینی نذری بدم.

همش خجالت ریحانه و محمدیاسین رو میکشیدم، میگفتم خونه در خور مهمان و

عروس و دامادم ندارم، خدا رو شکر که تونستیم تومن از پول مون رو از اون

کلهبردار عوضی پس بگیریم.

-خوبه خیلی خوبه مامان.

مادرش زیر لب نچی میگوید : نه تو امروز یک چیزیت هست.

او را تنها میگذارد و میرود و او زیر پتویش میخزد.

اشک هایش روی صورتش راه میگیرند و همه صورتش را غرق اشک میشود.

با تردی د صفحه تلگرام محمدیاسر را باز میکند و مینویسد: سلام حالتون خوبه من شیرینم.

چند دقیقه‌های انتظار میکشد تا پاسخ را دریافت میکند:

Salam man khobam che ajab ?

-بخشید مزاحم شدم بای د بینمتون

- bray chi ?

زیر لبی: برای کوفت و زهر مار پسرهی هفت خط به خاطر آورد چه طور با آن دخترک سیاه سوخت هی دلیل ق در حال جر و بحث بود، دختر همراهش بود دیگر پس اهل این برنامه ها هست و حتما قبول میکند.

-برای یک کاری کمک میخواستیمیک جور مزاحمت.

از ذهن این محمدیاسر میگردد، این دو تا خواهرم فقط وقتی مزاحم دارن یاد من میافتن؟ یعنی هیچ مردی دور و برشون نیست!؟

- be bradret bego

شیرین به سختی جلوی خشمش را میگیرد و با حب و بغض زیر لب به محمدیاسر فحش میدهد.

-نمیتونم اگه بفهمه خیلی بدجور میشه مال مهمونی اون شبه.

یاشار دوباره مزاحم شده.

دروغ که حناق نیست، ب ه اجبار دروغ میگوی د، تا با تحریک غیرت محمدیاسر او را به مهمانی آخر هفتهی رضا بکشاند

دیروز مهلت عقد موقت حنا تمام شده بود، محمدیاسر دیگر رغبتی برای ادام هی رابطه با حنا را نداشت؛ برای همین همان دیروز آب پاک ی را روی دست دخترک ریخت و او را از خود راند.

ماه گذشته بود که دخترک به خاطر چند ماه دیر شدن ماهانه و خط مثبت روی بیبی چک او را تا مرز سکنه پیش برد.

اما بعد از آزمایش خون و دیدن نتی ج هی منفی خیالش که آسوده شد خوب به ماجرا فکر که کرد به ا این نتیجه رسید ادام هی رابطه با دخترکی همانند حنا اشتباه محض است. اصلا از اینکه بدون عشق پا به یک رابطهی صرفا جسمانی گذاشته خیانت بزرگی به خودش بود.

کاش خود داری برادرش سید را داشت، آن وقت به خاطر مدتی که با حنا آشنا بوده آنقدر افسرده نمیشد.

با شنیدن صدای پی ام به زمان حال برمیگردد:

-اگه مایل بودید فرا ساعت کافه کلف سر خیابون ... منتظرم زیر لب زمزمه وار میگوید: بمون تا عموراتت بگذره دخی جون.

روی کاناپه دار میکشد. ذهنش ب ی اختیار می رود سمت آن دخترک چاق و شیرین عقل.

اسمش واقعا برازنده اش بود؛ شیرین ساده و بامزه و واقعا شیرین.

یعنی چرا میخواهد او را ببیند؟

مگر روی پیشانی او نوشته بودند رایین هود که این دو خواهر دنبال او بودند.

یک ماه از آن روز که حنا را در مغازه همراهش دیده بودن میگذرد، از نگاه های قضاوت کننده ی آنان متنفر بود.

همیشه گمان میکرد خانوادهاش دارد که دوستش دارند از زن دایی که حاج خانم و گاه مادر جان خطابش میکرد تا یاسمینی که عزیز دردانه اش بود.

اما با ورود علیرضا به زندگیشان زندایی و یاسمین با او دشمن شدند همه گمان میکردند او چشم بد به خواهرش دارد خواهری که نه خونی بلکه دلی خواهرش بود. بعد به یکباره تنها شد و خودش را به این گوشه از دنیا تبعید کرد.

دوباره داشت دلگرم محبت های سید و شیدا میشد که آن نگاه آخر شیدا در فروشگاه و رو گرفتن های بعدش خنجر شد و به روحش آسیب رساند.

گناهش چه بود که نتیجه اش همیشه تنهایی بود؟!

دلش برای خاتون مهربانش تنگ گرفته بود.

هوس داستان فرتوتی که میان موشایش می خزید و آنقدر نوازشش میکرد تا پلک های ش گرم میشد را کرده بود.

یتیمی واژه ی دردناکی بود ولی زندگی در تنهایی و یتیمی دردناک تر.

کاش او را هم همراه خاتون به خاک سرد و بی رحم گورستان میسپردند تا اینکه اینگونه او را در قعر جهنم تنهایی رها کنند. آنقدر در افکارش غوطه ور است که نمیداند کی شب میشود و خانهاش چون سیاه چالهای در قعر جهنم تاریک فرو میرود.

حس میکند در و دیوار های خانه آنقدر بهم نزدیک میشوند که او را در گور خود زندانی کنند.

برای رهایی از این خفقان به سمت تراس میرود و روی صندلی مشرف به خیابان به نظاره ی باران نم نم فروردین ماه مینشیند.

کاش کسی بود تنهایی ها یش را با خود میبرد، کاش مادرش بود کاش شیرینش بود. لحظ هی یاد شیرین دخترک در دسر ساز و شیطان به ذهنش می آید یعنی با او چه کار دارد؟

باید فردا به آن کافه برود یا بی تفاوت از این ماجرا رد بشود؟ از نزدیک زیاد به دختری که خواهر همسر آینده ی سید است وحشت دارد.

میترسد ناخواسته به او و احساساتش ضربهای بزند و همین موجب کدورت خاطر شیدا و سید بشود.

دلش از این تنها تر شدن را نمیخواهد.

دستش را عصبی بین موهایش چنگ میزند، با ید فکری میگرد شیرین کنار حوض لاجوردی داخل حیاط مینشیند و دستش را روی سطح آب میکشد.

موج آرام ناشی از ضرب هی دستش خواب ماهی های داخل حوضچه را بر هم میزند.

کاش مثل این ماهی ها ب ی دغدغه و نگرانی غوطه ور در دنیای خودش بود. نفسش را آه مانند بیرون میدهد و به خودش بابت مخمص های که گرفتارش شده لعنت میفرستد.

به شهاب و پدرش حق میدهد او را ساده لوح و بچه ب یانگارند. نباید با آدمی مثل یاشار دهن به دهن میشد. تقصیر صبا دوستش هم بود که او را با آن دو موزی رو در رو کرد.

یاد پیشنهاد پارمیدا دوست خواهرش میافتد، یک مدل قرص لاغری که اثر بخشی فوق العاده بالایی داشت را برای فروش به باشگاه آورده بود.

وسوس هی خرید قرص ها لحظهای رهایش نمیگذاشت.

از ذهنش میگذرد اگر کمی خوشتیپ تر شود توجه کسی مثل یاسر را هم به راحتی جلب میکند.

ته دلش از اینکه یاسر حتی با وجود دوست و ختر های رنگ و وارنگش به او دل ببندد غنج میرود.

بار ها و بار ها سعی کرده است تا کمی وزن کم کند ولی گویی طلسم شده. شرایط درسی و کاری اش و کم تحریکی هم مزید بر علت شده بود تا با س ی کیلو اضافه وزن کنار بیاید.

با دیدن نگاه نگران مادرش از پشت پنجره دستش را از داخل حوض بیرون آورده و از جا بی میخیزد.

با گام هایی که بی حوصلگیاش را فریاد میزدند به داخل خانه میرود.

خدا را شکر میکند از اینکه قرار است به زودی از این خان هی متری قوطی کبریتی به آپارتمان متری خودشان باز گردند به داخل اتاقش پناه میبرد و روی تخت دراز میکشد.

صدای جیغ ماندی از تخت بلند میشود. در دلش پوزخند میزند، تختم تحمل وزن کیلویی من رو نداره!

با وجود قد سانتی که دارد کیلویی بودنش زیادی به چشم میآید کاش
راهکاری برای رهایی از شر این چربی ها داشت کاش!

با شنیدن صدای پیامک موبایلش دکمه خاموش افکارش را میزند.

به سمت گوشی میرود، با دیدن اسمیاسر دلش هری میریزد.

شماره اش را آن شبی که مهمان خانهاش بودند گرفته بود.

صفحه را باز میکند و میبیند که نوشته Farda koja biam:

برایش تایپ میکند: میشه فینگلیش نویسی چشمم درد گرفت.

کافه کلف خیابون...

-باشه بچه. بلد نیستم اون کافه رو. فردا میام دنبالت خودت

ببرم.

-چشم ممنون.

دکمه ی ارسال را که میزند دیگر از جانب یاسر پی امی دریافت نمیکند.

با خوشحالی روی تخت دراز میکشد و پاهای ش را روی هوا تکان میدهد: خدای
شکرت.

در همان لحظه باز میشود و شیدا با ظاهری نامرتب و خسته در چهارچوب در نمایان.

با لبخند به استقبالش میرود: چرا پنجر شدی آبجی؟

شیدا کوله پشت یاش را میاندازد یک گوشه و به طرفش میآید:

تو چرا مثل سوسک سر و ته شدی؟

شیرین بالشتی را به طرفش میاندازد: گمشو بی ادب.

شیدا بالشت را در هوا میگیرد و میگوید: خیلی خستم میرم دوش بگیرم. خانوادهی

محمدیاسین تا دم اومدن مون به تهران تو بازارچه بودن عاشق خریدن.

-بینم بهت پاگشاد دادن؟ سوغات ی خریدی؟

-خنگ اون پا گشاست در ضمن مادرش که چشم دیدنم رو نداره خواهرش و زن

داداشش یک کیف گلیم و یک دست لباس محلی و چندتا دستبند تزئینی برام

خریدن.

-خوبه عقل شون رسیده.

بالشت را میاندازد: من میرم حمام تو هم دسته گل به آب نده.

مقابل آینه میایستد و برای هزارمین بار آرایش و مدل پیراهنش را چک میکند.

استرس شدیدی برای اولین قرارشان دارد. هرچند این یک قرار عاشقانه نبود، بلکه

یک قرار برای معامله بود.

عاقبت رضایت میدهد و یک مانتوی ب لند مشکی میپوشد تا کمتر بدفرمی اندامش در چشم باشد.

به طرف در خروج گام بر میدارد سر راهش صدای تلفنی صحبت کردن مادرش و شهاب را میشنود، با ید قبل آمدن شهاب میرسید به گام هایش سرعت میدهد.

درست سر کوچ هی شان یک پارک کوچک وجود دارد که بچه های قد و نیم قد درون فضای بازی آن مشغول هستند.

مقابل این پارک یک خیابان همیشه خلوت بلند است، ویلای محمدیاسین درست در بنبست یکی از فرعی های همین خیابان قرار گرفته ولی آپارتمان یاسر این نزدیکی ها نیست.

او تقریباً سه خیابان بلند و شلوغ را باید طی کند تا به اینجا بیاید.

قصد میکند روی یکی از نیمکت های تازه رنگ خوردهی پارک بنشیند که ماشین ساشی بلند پارک شدهی محمدیاسر را آن طرف خیابان میبیند.

لبخندی به وقت شناسی اش میزند و به طرفش میرود.

درب را باز میکند: سلام آقا یاسر.

یاسر نگاهی سر سری به دخترک تپل و بانمکی که با آن مانتوی بلند تیره و شال سفید جذاب تر از همیشه شده، است میاندازد.

سپس استارت ماشین را میزند: پیر بالا بچه.

شیرین به سختی روی صندلی مینشیند.

-گفتی اون کافه کجاست؟

نگاهش را از شیشه بیرون میدهد: از این خیابون پیچید سمت چپ یک بوستان بزرگ نزدیکش بزرگ زده کافه کلف.

وارد کافه‌های که دیوارها و فضایش شبیه یک کلبه چوبی است میشوند.

از سقف کافه چراغ‌هایی شبیه کلف کاموا آویزان است.

پشت یکی از صندلی‌ها مینشیند و تقریباً لم میدهد و به شیرین اشاره میکند: بشین بچه بینم مشکلت چیه؟

شیرین بیخیال رفتار غیر جنتلمن وار یاسر مقابلش مینشیند.

همان لحظه گارسون به استقبالشان می‌آید.

با شیرین جوری خوش و بش میکند که یاسر شک ندارد آشنایی بینشان است.

بی اختیار اخم میکند، با وجود همه ی آزادی‌ها و بی بند و باری‌هایش همچنان عقاید

سنتی که حاصل سالها زندگی با خانوادگی داییش است و در وجودش رسوخ کرده

است.

و همان قسمت متعصب و زیادی خشمگین درونش روی دختری که مقابلش است غیرت خرج میکند.

هرچند این مدل غیرت ها را روی حنا نداشت، یعنی دخترک جو ری رفتار میکرد که او غیرت خرج کردن رویش را حماقت میدانست.

بعد از سفارش یک قهوه تلخ برای خودش و شیر شیک نوتل و کیک برای شیرین گارسون میز را ترک میکند: آشنایی با این جوجه فوکولی؟

شیرین با همان لحن کودکانه و ششیرینش پاسخ میدهد: اوهم من و دوستانم زیاد میایم اینجا نیما رو هم از همینجا میشناسیم.

-بینم تو بیکار و دولهای یا درس مرس هم میخونی؟ شیرین پاسخ میدهد: مگه نگفتم بهت کامپیوتر میخونم. کار رو ولی بابا نمیداره.

-بابای تو و شیدا یکیه؟

شیرین متوجه طعنه ی کلامش میشود و خوشش نمیآید ولی بروز نمیدهد

متاسفانه کارش گیر این پسرک با زبان تند و تیزش بود.

دست به سینه نگاهش میکند تا خودش به حرف بیاید.

شیرین کمی از شیکش را مزه مزه میکند و لبخندی برای شروع بحث میزند.

- راستش من به کمکت احتیاج داشتم.

- مگه چی شده؟

- اون پسره که مزاحمم شده بود رو یادته؟

کج میخندد و دستش را مشت میکند، یک خشونت بخصوص ی به لحنش میدهد و

میگوید: مگه میشه فراموشش کنم؟

پسرک بی ادب دوباره مزاحمت شده؟

شیرین لحنش میترسد و جرئت نمیکند بگوید با او دیدار داشته برای همین به دروغ

متوصل میشود: اره دوباره مزاحمم شد منم مجبورم شدمیک دروغی بگم.

- چه دروغی؟

- گفتم شما نامزدم بودید اگه دوباره مزاحمم بشه حسابش رو

میدارید کف دستش.

- آفرین خوب گفتی خب حالا چی شده دست بر نداشته؟

- نه راستش آخر هفته من قراره برم مهمونی دربند باغ یکی از دوستانم اونم قراره

بیاد و اگه من تنها برم میفهمه دروغ گفتم.

- خب از من میشنفی نرو.

چون اگه واقعا ر ل من بودی اجازه نمیدادم بری.

نمیتواند جلوی پوزخندش را بگیرد: راستی یعنی شما و اون دختره دراز تو

مهمونی اون شب نبودید؟

یاسر لبخندی حرص بر انگیز میزند: خب اون قضی هاش فرق داشت فعل موضوع شمایی.
- شما که جدا نامزد نیستید.

یاسر نمیتواند مقاومت کند و با لخدنی مهربان میگوید:

بچه اگه بودم نمیداشتم بری که بخوای منو تو سر او پسره بکوبی.

اصلا نمیداشتم جایی که یک همچین پسر هست بچرخنی ولی خب الان که نیستم و فوضولیش بهم نیومده پس چرا با ید همراه یک دختر غریبه برم رو کم کنی؟
در ضمن اگه بیام اونجا و بگم من باهاتم کلی کیس خوب ممکنه ازم نا امید بشن.

شیرین میل عجیبی به خورد کردن میز توی سرش دارد.

چند نفس عمیق میکشد و به اعصابش مسلط میشود: من اهل التماس و ناز کشیدن نیستم پس حالا که جوابت نه منم میرم.

با عجله میگوید: بشین فسقلی چرا رو ترش میکنی.

شیرین نگاهی دلخور نثارش میکند و یاسر قهقهه های مستانه میزند: بشین تپلی من میام ولی شرط داره.

شیرین آنقدر ذوق زده میشود که آن صفت تپلی را فرا موش میکند: بگو بگو میشنوم.

- آخر هفته که میریم تو جدی جدی میشی همراهم

خوش ندارم لباس زننده پوشی و اونجا ول بچرخ فقط دم پر خودمی افتاد؟

-نمیگفتی هم من اهل این کارا نبودم

دوباره لبخند پر محبت یاسر نصیبش میشود: آفرین عمویی.

شیرین با لحن پر از حرصی میگوید: من بچهی دوسالم عمویی چیه؟ -واسه ما با این تفاوت سنی هستی عمویی.

شیر با حرص بقی هی کیکش را میخورد و یاسر غافل از درک احساساتش با لذت و تفریح نگاهش میکند.

شیرین ساده و پاک و زیادی خوش بین است و نمیداند مرد مقابلش با همان لبخند جذاب و چشمان خندان و مهربان تا چه میزان میتواند خطرناک باشد.

شیدا

با عجله پشت فرمان مینشینم، صدای یاسر از پشت تلفن شیرین میآید؟

با رسیدن به باغی که یاسر لوکیشنش را فرستاده است با عجله از ماشین پیاده میشود.

درب باغ باز است، آنقدر نگران شیرین است که بدون لحظ های تعلل وارد باغ درندشت میشود.

با قدم هایی لرزان یکی یکی پله ها را طی میکند تا به ساختمان باغ برسم.

با دیدن صبا دوست شیرین که با رنگ پریده مقابل شیرین زانو زده بود آنقدر نگران میشوم که بی فکر فریاد میزنم: شیرین چی شدی؟

میخواهم جلو بروم که یاسر بازویم را چنگ میزند: وایسا دختر کجا میری نگران نباش طوری نشده.

-طوری نشده؟ این داره بالا میاره.

-غلط زیادی کرده داره تاوان میده.

مات و مبهوت میشوم: چی؟! چی کار کرده؟

یاسر بازویم را میگیرد و وادارم میکند بنشینم، تازه نگاهم به سر و وضع او میخورد.

موهایش پریشان و کتش خاکی شده و گوشهی لبش اثری ک خونمردی به چشم میخورد.

با نگرانی مینالم: یا خدا صورت تو چی شده؟

گوش هی لبش را لمس کرده و با خونسردی میگوید: یک بچه پررو به پستم خورد آدمش کردم.

-شیرین شیرین پاشو بینم چی شده اینجا چه خبر بوده؟

-اون الان تو هیروته از من پرس.

سرم را به طرف او چرخاندم

-خب بگو دیگه چرا کپنی حرف میزنی؟

-یکی مزاحمش شد منم باهاش درگیر شدم.

چشمانم از تعجب درشت میشوم

-وای وای چرا از در و دیوار واسه ما مزاحم میباره تو چرا خودت رو درگیر کردی؟

هین! نکنه باهم اینجا بودید؟

چند قدمی به شیرین نزدیک میشوم و مقابلش مینشینم:

آره شیرین داری دور چشم من چه غلطی میکنی؟

-گفتم شیرین تو هیپروته منو بگو

-یاسر کاری نکنید دودش تو چشم من و سید بره.

-چشم خواهر نمونه

پوزخندی میزند و به شیرین که حالا بابی حالی روی دست صبا است نگاه میکند.

-چرا شیرین بی حاله؟

-نمیداری توضیح بدم که.

این پسره که اون سری میخواست به شیرین عارض بشه امشب اینجا بود، میخواست

خواب آور به خورد شیرین بده و دور چشم نامزدش اونو بیره اتاقای طبقه بالا که من

نذاشتم و درگیر شدم.

میزنم تو صورت خودم، این دختره قصد داره به آبروی پدر بدبختمون چوب حراج بزنه.

آخ خدا من رو بکش که شدم الگویی این دخترهی نفهم.

میزنم به زانویش: شیرین شیرین جواب بده. این جا وسط کوه و کمر تو باغ غریبه چه غلطی میکردی؟ بیدار شو و آبرو ریزی تو جمع کن.

شیرین خمار خواب است و اصلاً توجه ای به حضورم ندارد.

-نترس حالش خوبه فقط من اسیرش شدم.

نگاه ی به صبا میاندازم، سپس به شیرین: من میمونم شما برو دستت هم درد نکنه.

یاسر با دلخوری میگوید: مگه من بی غیرتم زن داداشم و شیرین خانم و اینجا تنها بذارم؟

با نگاه ی قدرشناسانه به یاسر خیره میشوم و او کمک میکند با هم شیرین را سوار ماشین کنیم.

یاسر شخصیت عجیبی دارد، نه مانند محمدیاسین یک زئوس ذاتاً حاکم است نه شخصیتی منفعل و ساکت دارد...

کهن الگوی او یک آرس است، ی ک سرباز جنگجو که از دور میایستد و هوایت را دارد.

گمان میکنی نیست ولی هست آن هم با حواس جمع.

او همیشه و همه جا مراقب خانواده است، حتی اگر بهای ش طرد شدن باشد.

مانند حمایت بی دریغ از یاسمین و محمدیاسین و کمک هایش به من و شیرین.

این سومین باری و یا بهتر بگویم چهارمین باری است که به من و شیرین دست یاری می‌رساند.

با آن تیپ با صلبت و نگاهی که نوعی خونسردی در خود دارد و لبهایی که به جای خنده پوزخند میزنند نگاهی به شیرین خوابیده و بی خبر از همه جا میاندازد: اینطوری همیشه رفت خونه اشکال نداره بریم آپارتمان من؟

عصبی دستم را درون موها یم فرو میبرم، مامان و بابا زیادی روی شیرین وسواس داشتند، دیدن این حال و روز برای بهم ریختن زندگی‌مان کفایت میکرد. -بریم بریم.

-با ماشین خودت امدی؟

-آره تو برو منم پشت سرت میام.

با رسیدن جلوی خانه ی یاسر با عجله از ماشین پیاده می شوم.

درب خانه را یاسر باز میکند و من زیر کول شیرین را میگیرم.

یاسر هم به کمکم میشتابد.

زیر لب می‌غرم: ای شیرین چقدر آخه در دسری تو.

یاسر حین باز گذاشتن درب آسانسور می‌گوید: تقصیری نداره زن داداش اون مردک توی لیوان نوشیدنی‌ش خواب آور ریخته.

با حرص از بین دندان های چفت شده مینالم : اصلا غلط کرده نوشیدنی غیر مجاز خورده.

وارد واحد یاسر میشویم. این بار خانهاش مرتب تر از همیشه است.

کل به عنوان یک پسر مجرد خانگی مناسبی دارد ،یک پذیرایی بزرگ که یک فرش دایره‌ای وسطش پهن کرده و دورش مبل کرم و شکلتی چیده دست چپ یک آشپزخانه ی تمام mdf و سمت راست یک راهرو که دو اتاق و سرویس بهداشتی آنجاست.

محمد یاسین میگفت بعد مرگ پدرش یاسر ارثی هی مادریاش را گرفته و این خانه را با اقساط خریده.

چون مادرش قبل خاتون و پدرشان مرده است ارثیه زیادی جز آن مغازه و این خانه ندارد و بنظرم همین برای زندگی یک مرد جوان کفایت میکند.

اما هیچ وقت دربارهی پدر او نشنیده بودم و نمیدانستم چرا یاسر نام خانوادگی مادرش را دارد؟!

به سمت مبل ها رفته و شیرین را روی کاناپه میگذارم.

یاسر با عجله به آشپزخانه میرود تا قهوه ی غلیظی برای شیرین تهیه کند.

من هم دستانم را در سرویس ب هداشتی می شورم و با همان خیسی روی صورت شیرین میکشم.

یاسر به پذیرایی میآید و شیرین نی مه هوشیار را وادار به خوردن قهوه میکند.

-محمدیاسین خبر داره اینجایی؟

-نه حرفا میزنی ها! کی وقت کردم خبرش کنم.

-بهش نگی بهتره. میونهی خوبی با نوشیدنی های غیر مجاز نداره یجورایی خط قرمز شه.

-خط قرمز محمدیاسین به شیرین ما چه ارتباطی داره؟

-بالاخره همینجو ری گفتم از دید محمدیاسین همه چیز تو و خانوادت به اون مربوطه.

-این روش رو ندیدهام.

یاسر میخندد: میبینی شیدا.

شیرین کمی سر حال میآید، با حرص بازویش را نیشگون میگیرم: شیرین چرا انقدر خور دی آخه؟ بی اجازه به بهون ه ی تولد صبا کدوم گوری رفتی؟

اگه پلیس میگرفتت و میبردنت پیش بابا و شهاب چی؟ میدونی شهاب سر تو آدم میکشه پس چرا آدم نمیشی آخه؟ شیرین خودش را درون آغوشم میاندارد: آبجی من دیگه خسته شدم از این تنهایی از اینکه همیشه سر هیکلم مسخره بشم منم دلم شادی میخواد، اعتماد به نفس میخواد.

-خیلی خب خودتو لوس نکن ش یرین فردا بیا باشگاه ما خودم بهت تمرین میدم لاغر میشی اعتماد به نفست هم بر میگردد.

یاسر که با اخم مصنوعی و نگاه پر تمسخر به شیرین نگاه میکرد، خودش را جلو میکشد: پاشو پاشو خرس گنده گریهات دیگه چیه؟
نگاه تو رو خدا سطح دغدغهی اینا چیه مال ما چیه!؟

شیرین از من فاصله میگیرد: حی ف امروز جونم رو نجات دادی ها وگر نه جوابت رو میدادم.

یاسر بی توجه به من با لذت به شیرین مینگرد، شبیه مردی که با یک دختر بچ هی بلبل زبان طرف است: خب عمو میگفتی.

شیرین از حرص صورتش را چین میدهد، هنوز آثار نوشیدنی ای که مصرف کرده نپریده است.

یاسر از جا برمیخیزد و خطاب به من میگوید: من امشب تا
-میرم مغازه خیلی سرم شلوغه.

شبم مهمونی خونهی دوستم کلید زاپاس رو براتون میذارم امشب رو اینجا
بمونید.

شیرین با لحنی کشدار میگوید: زحمت نمیدیم.

یاسر خم میشود روی سر شیرین و با لحنی با نمک میگوید:
شما دو تا رحمتید.

مخصوصا تو بچه انقدر رحمتی آدم کم میاره.

شیرین که نای حرف زدن ندارد سکوت میکند.

یاسر چشمکی به ما زده و با گام های مطمئن ترکمان میکند.

با سرعت به مامان پیام میدهم و علت نبودم را توضیح میدهم.

تمام شب را روی کاناپه وسط هال خوابیده بودم و حالا استخوان های کمرم خشک
شده بودند.

لای پلکم را باز میکنم و کش و قوسی به خودم میدهم.

نگاهم به شیرین میافتد روی زمی ن خوابیده و پیراهنش کامل بالا رفته و شکمش
مشخص است.

نفس کلافهای میکشم، تا ساعت - صبح هزیان میگفت عاقبت هم با خوردن یک فنجان شیر عسلی به خواب رفت.

از جا برخاسته و به سمت آشپزخانه میروم، بهتر بود تا ظهر که آقا یاسر بر میگردد به خانه میرفتیم.

زیر کتری آبجوش را میگذارم تا چای دم کنم، هیچ مدله نمیتوانستم بی خیال چای صبح بشوم نه قهوه نه آب پرتقال جای چای شیرین را نمی گرفتند. صورتم را میشورم خانه برای یک پسر مجرد زیادی پاکیزه و تمیز است. یخچال هم پر از خوراکی و میوه و شیرینی است. انگار یاسر برای شکمش ارزش خاصی قائل است.

شکلت صبحانه و شیر و چای را میچینم برای صدا زدن به سراغ شیرین میروم.

شیرین به سختی از جا برخاسته و به سمت دستشویی میرود مشغول جمع کردن رخت خواب ها میشوم، صدای در میآی د گمان میکنم یاسر باشد. بدون برگشتن به عقب شروع میکنم به صحبت دربارهی دیشب.

-آقا یاسر ممنون بابت دیشب نمیدونم شما نبودى كى به داد ما ميرسيد؟
خوبم حق اون ياشار زبون دراز رو كف دستش گذاشتى خلاصه دمت گرم من ديروز
خيلى گيج بودم نتونستم درست ازت تشكر
كنم.

خمياز هاى ميكشم: برو صبحوته برات چيدم بخور زود اومد ي ولى ها.
صدای بم و مردانه‌ای در جا ساكت ميشوم.
-تموم شد؟

به عقب برميگردم، نميدانم چرا ولى خجالت زده ميشوم.
با اينكه يك شوميز آس تين دار و شلوار دم پا پوشيدهام و تنها نقطه منفيام موهاى
پريشانم است باز نميدانم چرا معذب ميشوم.

مرا بد موقع ديده بود؟! آن هم خان هى ياسر، فكر بد نكند؟ نه بابا شيدا ديوانه شدهاى
شيرين اينجاست ياسر هم مورد اعتماد محمدياسين است.

شيرين كه گويى در دستشويى مرده است و من مات و مبهوت به او مينگريستم.
-سلام محمدياسين اينجايى!؟

ابرويش را بالا ميدهد: من بايد تعجب كنم شيدا تو چرا اينجايى؟ تو خونه مجردى
ياسر؟

بزاغم را قورت میدهم و دستم بی اختیار به سمت موهایم میرود:

چیزه خب من!

-شیدا فراموش کردی ما یک قراری داشتیم؟

اشاره میکند به من: اینجا با ای ن سر وضع دیشبم همین جا بودی؟ یاسرم بود؟

رنگش رفته رفته سرخ میشود، چرا بد برداشت کرد؟!

چرا من زبانم ب ی خود بند آمده و نمیتوانم از خودم دفاع کنم؟

آخ لال نشو شیدا زود بگو حرفت را بزن.

محمد یاسین کمی سرخ شده و هنوز آثار تعجب و بهت زدگی در چهره اش هویدا است.

گوش هی لبش کمی کج شده، یعنی دارد پوزخند میزند، محمد یاسین اهل پوزخند نیست.

راستش ته قلبم چیزی تکان میخورد شب یه آن روزی که در شمال دلم را با سوالش شکست و حالا دوباره حس بدی وجودم را در بر میگیرد.

-محمد یاسین من!

-هیچی نگو شیدا اصلا بودندت به هر دلیلی تو خونهی مجردی یاسر اونم شب

محکومه!

تو کجا بودی که کسی مزاحمت شده؟ چرا جای من به یاسر گفتی؟ قرار مون
یادت رفت باز؟

همان لحظه در دستشویی باز میشود و شیرین با همان رنگ و روی پریده و موهای
ژولیده با صورت خیس موهایی که مشخص

است با دستانش سعی داشته کمی مرتبشان کند وارد سالن میشود.

-سلام آقای اسین.

محمدیاسین دوباره همان نگاه مبهوت را به خودش میگیرد.

دهانش دائم باز و بسته میشود تا چیزی بگوید ولی گویی کلمات را در دهانش گم
میکند.

-باز زود قضاوت کردی آقای قاضی زیر لب

ذکر میگوید.

وارد آشپزخانه میشوم و پشت میز مینشیم هر وقت عصبانی میشوم اشتهايم باز
میشود.

یک لقمه بزرگ از نان و پنیر و گردو و چند لقمهی شکلتی هم میگیرم و همه پشت
سر هم میخورم.

متوجه پچ پچ میان محمدیاسین و شیرین میشوم.

بعد محمد ی اسین وارد آشپزخانه میشود و پشت صندلی مینشیند.

-شیدا خانم.

-حوصل هی قهر ندارمیک چایی بریز بخوریم.

به وضوح جا میخورد: حوصله قهر نداری ولی هستی؟ -نیستم فقط
عصبانیم که حل می شه به مرور.

-باید یک توضیح ازت میخواستم؟

-خودت چی فکر میکنی؟

-حق داری یهو تخته گاز رفتم.

-بهت گفته بودم من و تو با هم فرق داریم. نگفته بودم؟

-شیدا برام مهمی بفهم.

-محمدیاسین من بیست و شش سال تو سایه بزرگ شدم قبل اون که با چرب زبونی
های او مردک فریب بخورم هیچ وقت حضورم برای کسی مهم نبوده.

پدر و مادر داشتم دوستم داشتم به فکرم بودن ولی نه پدر و مادرانه نه از جون و
دل.

من بلد نیستم واسه هر رفت و آمدی گزارش بدم من عادت نکردم، تازه چند ماهه رابطهی ما پا گرفته، همیشه عادت های چند ساله رو تغییر داد.

-زود قضاوت کردم بانو خبر دارم ولی تو هم به من حق رو بده.

من ده سال تمام برای یاسمین و دختر ای برادرم بر ای یاسر برای همه بزرگتری کردم.

گفتم چی بخورید، چی بپوشید چجو ری بگردید.

همه چیز زیر نظرم بوده ولی حالا حس میکنم اختیار همه کارا از دستم در رفته.

من عادت دارم به شنیدن چشم .همه یزنای دور من مطیع و رام بودن این وسط طی کردم با سرکش ترین دختر زندگیم خیلی سخته.

دستان ظریفم را در میان پنجره های قوی و نیرومندش جا میدهد و پشت دستم را نوازش میکند: میدونی پدرم رو در آوردی؟

نمیتوانم مانع نیشخندم نشوم: چرا حاجی چون مثل خواهر و مادرت صبح تا شب کنج خونه و آشپزخونه نیستم ؟

-نه حاج خانم نه ی اسی هیچ کدوم کنج آشپزخونه نپوسیدن تو هم قرار نیست اینطور باشی.

فقط آستین سر خودی عزیزم

دستش روی گونه ام مینشیند: اختیار من بود که بهت یک جی پی اس وصل می‌کردم
بینم کجا میری کجا می‌ای.

-تو میگی جی پی اس ولی من از نگاهت میخونم قفس.

ولی حاجی یادت نره من مرغ قفسی نیستم. نمیتونی بخاطر عقایدت منو تو خون
هت زندونی کن ی.

ابرو در هم میکشد و میگوید : تو باید بری پیش روانشناس شیدا اخی کی خواستم
زندانیت کنم دختر من فقط زیادی غیرت دارم سرت چون دوستت دارم.
ولی تو سوزنت گیر کرده روی این (تو با عقایدت).

-آره آره بگو دیوونهام که منو ببری پیش اون دختر خالفت مشاوره.

-نه بابا تو با روانشناسم درست نمیشی بای د جای دماغ مغزت رو عمل جراحی میکردی
این قسمت منطق مغزت دچار آسیب
شده.

کل ما هرچی بگیم تو برداشت بد میکنی.

-آهان اون که الان زود قضاوت کرد یعنی من بودم؟

-نه من بودم ولی حق داشتم، تو شب تو خونه مجردی یاسر بودی بدون اینکه به
من بگی.

نمیدونم این بابای تو چرا یکم غیرت نداره بگه دخترم کجاست؟ خواستم جوابش را بدهم که شیرین با لباسی مناسب تر از قبل وارد اتاق شد.

صبحانه را در سکوت میخوریم، ماشین را به شیرین میدهم تا به خانه برگردد و خودم با محمدیاسین همراه میشوم.

فراموش کرده بودم که امروز او مرخصی گرفته است تا برای کارهای اداری من همراهیم کند.

وجودش برای سرعت بخشیدن به کارهای اداری اثر بخش است و بعد از کلی بالا پایین رفتن و پرداخت جریمه های هنگفت بابت دو سال شهریه ثابت عقب افتاده دانشگاه با برگشتنم موافقت میکند.

جلوی آرایشگاهی زنانه میایستد.

با تعجب به تابلوی بزرگ آرایشگاه مینگرم و میپرسم: سید چرا اینجا وایسادی؟

من من میکند و با تعجب میگوی م: چیزی شده؟!؟

-خب یاسمین و زن داداش دیروز رفته بودن آرایشگاه پیش این خانم موهاشون رو...

سکوت میکند.

-محمدیاسین چیزی شده؟

-ببین شیدا درسته من قول داده بودم تو پوشش تو دخالت نکنم ولی اینکه موهات رو با این رنگ های فانتزی موقت یک بار صورتی میکنی یک بار بنفس زیاد قشنگ نیست. یعنی راستش زیادی خوشگل میشی ولی نه به چشم زن من.

میشه این بار به دل من راه بیای و شیرینی برگشتت به دانشگاه رو اینجوری جبران کنی؟

لبخندی محو میزنم، بنده خدا دق کرد تا خواست منظورش را برساند.

میخواست مدل تیپ و قیافه ام را یک بار هم شده به خواست او باشم؟

-محمدیاسین آخه تعارف نداریم من و تو که میرم آرایشگاه فقط چه مدلی...

میان حرفم میپرد: هماهنگ کرد م.

چشمانم از تعجب دو تا شد: چی تو هماهنگ کردی؟ -خب راستش

یاسمین هماهنگ کرد.

-باشه پس من بهت اعتماد میکنم و میرم.

لبخندی عمیق میزند و خم میشود برای بوسیدن صورتم: بابت صبح که دلگیر

نیستی؟

-هستم ولی خب اشتباه دو طرفه بود.

منم در مقابل او را میبوسم: پس من رفتم میبینمت.

وارد آرایشگاه که میشوم دهانم باز میماند، از آن آرایشگاه هایی که در چند لاین مختلف کار میکردند و هر قسمت متخصص مخصوص خودش را دارد هست.

من چند سالی میشود که برای ناخن و اصلاح ابرویم پیش منیژه دوستم میروم.

همیشه ابرو هایم لیفت بود و قطور موهایم را هم با رنگ های موقت رنگ میزدم و ناخنم کاشت بود.

همین که اسمیاسمین را میبرم دخترک زیبای آرایشگر شروع میکند به تعریف و میگوید بنشینم.

باور نمیشوم دخترک درون آینه من باشم، خبری از ابرو های پر رنگ و قطورم نبود و رنگ روشن ابرو هایم چشمانم را باز تر کرده بود.

ریشه ی موهایم مشکی و انتهای آن را آمبر هی یخی کرده بود.

فر موهای های م آن ها را حجیم تر نشان میداد.

بعد نوبت مژه هایم رسید، مژه های م را لیفت کرده ام چشمانم به طرز عجیبی درشت تر شده است.

ناخن هایم را هم ریمو کرده و جای ش را به ناخن های فرنچ شده و کوتاه و طبیعی دادم.

یک تیپ نچرال و کامل طبیعی و البته زیبا.

با ذوق دائم خودم را در آینه دیدم و از تجسم واکنش محمدیاسین کیلو کیلو قند در دلم آب میشود.

با شنیدن صدای زنگ آیفن و آرایشگری که صدایم میزند دل از آینه میکنم. حس عروسی را دارم که منتظر داماد است.

وقتی جلوی در محمدیاسین را با کت و شلوار مشکی و موها و صورت مرتب شده جلوی میبینم پاهایم میخکوب میشود مات و متحیر لب میزنم: محمدیاسین. دستش را دور بازویم حلقه میکند: جونم شیدا بانو.

-چه خبره؟

-میفهمی امشب.

محمدیاسین کنار میروم تا با هم سوار ماشینش شویم..

خیلی جنتلمن وار رفتار میکند.

در را برایم گشوده، سوار ماشین میشوم.

لبخندی به رویش میپاشم: چی شده تیپ زدی؟ -شما فکر کن میخوام سوپرا یزد کنم.

-حاجی داشتیم شما و سوپرایز؟

-مگه چمه بچه؟

لبخند میزنم: هیچی یکم زیادی تخیسی یکم زیادی خوبی یکم زیادی خوبی. یکم زیادی خوبی.

- بسته دیگه فهمیدم چقدر خوبم. خوب از خودته وگرنه من همون مذهبی زبون نفهم دگماتیسم متعصبم.

لب میگزیم: من اینا رو بهت گفتم!؟

- آره کم نگفتی مخصوصا دفعهی اولی که خواستم بهت پیشنهاد بدم چه گاردی داشتی.

مستانه میخندم: حالا بگو کجا میریم؟ - صبور باش، امشب شب خودته.

استارت ماشین را میزند.

ضبط را روشن میکنم، این بار فلش خودم داخل ضبط است.

محمدیاسین با تفریح و لذت نگاهم میکند.

این بار جنس نگاهش جور دیگری است، گستاخانه، پر از خواستن و شاید به رنگ شهوت.

شروع می کنم با آهنگ ق ر دادن.

راه ویلا را پیش میگیرد. در بین راه دائم نگاه میکند و نفسش را کلافه بیرون میدهد.

جلوی باغ پارک میکند: این سوپرایزمه ؟

با همان نگاه چلچراغ و لحن خمار کنار گوشم لب میزند: عجول نباش بانو. دستانم را میگیرد وارد ویلا میشویم.

تاریکی ساختمان میگوید، کسی آن شب ویلا نیست.

-همراهم بیا.

دنبال محمد یاسین راه میافتم، از کنار حوض لاجوردی که حالا مهمان ماه شب بود میگذری م.

پشت بوته های گل رز جایی میان درختان یک کلبهی کوچک چوبی است.

مقابل کلبه چند چراغ روشن.

-اینجا چه خبره محمد یاسین؟

-امروز تولد واقعی منه.

-چی تولد واقعی چیه دیگه؟

-یعنی روزی که از مادر واقعی م متولد شدم.

-مادر واقع ی؟! من پاک گیج شدم.

-بریم تو کلبه.

با ورود به کلبه و دیدن فضای آن ماتم میبرد.

یک کلبهی چوبی وسط باغ ویلا، دی وار هایش پر از خطاطی های هنر دست محمدیاسین و چند عکس خانوادگی بود.

یک سه تار و یک کاناپه ی شکلاتی کنار دیوار و کف پوشی از فرش سنتی دارد..

یک کتاب خانه که با نگاه اجمالی من از دیوان حافظ و قرآن و مولانا پر بود.

با دیدن کیک وسط کلبه متعجب میشوم.

صدای محمدیاسین را میشنوم.

-بهت گفته بودم این عمارت راز زیاد داره .یکیش همین کلبه ی خلوتگاه منه

-مناسبت این کیک؟ این تیپ و ق یافهی ما چیه؟

-امروز تولد منه.

-اما من شنیدم تو اول تیر به دنیا اومدی؟

-بذار از اول تعریف کنم. اسم مادر واقعی من مونسه همسر و عشق پدرم.

وقتی نوزاد بودم از دنیا رفت حدودا ۵ ماهه بودم که پدر بزرگم اسم منو وارد

شناسنامهی حاج خانم که مادر رضای من بود، کرد ولی تولد واقعی من الانه تو ی

فروردین ماه اونم از مادر واقعیم مونس.

با اینکه حاج خانم هیچ وقت کم نداشت اما همیشه دلم میخواست یک بارم شده تو شب واقعی تولدم جشن بگیرم.

شاید ظاهراً مرد خشک و جدی باشم ولی روحم و روانم برای دیدن و چشیدن محبت واقعی پر میکشه.

احساساتم به غلیان میافتد، محمدیاسین دی گر آن مرد جدی و خشک همیشگی نبود، بلکه پسرکی مظلوم و مهربان در چشمانش بود.

باورم نمیشود مرضیه خانم مادر محمدیاسین نباشد! پس ان

گردنبند فیروزهای که سر نامزدی به من دادن متعلق به مادر واقعی او بود؟!

-شیدا میدونم گاهی جدیت و قانونمندی من تو رو اذیت میکنه، ولی بدون قلبم خیلی خیلی بیشت ر از رفتارم عاشقت شده.

من از بچگی تو خون های بار اومدم و با مادری که محبت و عشق رو جرم تلقی میکرد.

بعد وارد محیط خشک و جدی دادگاه شدم، جایی که خیلی خیلی بای د مراقب رفتارت باشی.

نباید اعتماد کنی نبای د بیش از حد صمیمی بشی و بای د خیلی رفتار سنجیده داشته باشی میفهمی که؟

اما یک روز به خودم اومدم و دی دم شیدا شدم، انگار ذره ذره عشقت تو خونم تزریق شد جووری که منو شیدای خودت کردی.

میچرخد دستش را دور بازویم میگیرد: دیگه طاقت نداشتنت رو ندارم، دلم برای یکی شدن خودمون پر میکشه.

اگه خاتون خدایامرز نمرده بود الان این کلبه خونه مون بود. -محمدیاسین نکنه اینجا رو خراب کنی ها خیلی قشنگه

-اره عزیزم قشنگه ولی نه برای زندگی مشترک.

لبخندم عمق میگیرد: مشترک؟

نگاهش را به چشمانم میدهد: آره به زودی بعد چهلیم خاتون عقد میکنیم و بعد عروسی.

-چهلیم سه هفته دیگه است.

-آره گفتم که عجله دارم.

روی کاناپه مینشینیمیک قاچ از کیک را میبرد و من با حس عمیقی میگویم:

تولدت مبارک خودم محمدیاسین.

چرا زودتر بهم نگفتی که کادو بگی رم.

کیک را به سمت دهانم میگیرد: کادوی من اینجاست.

یک گاز میزنم.

آدم فریب چه را خورد؟ یک سی ب را یا شاید هم جادوی عشق حوا بود؟!

سرم را بالا میآورم: امروز یک جوری تولد منم بود، بالاخره ترسم رو کنار گذاشتم و

اینا رو مد یون تو هستم.

لای پلکم را باز میکنم روی یک کاناپه شکلاتی خوابم برده است.

یک پتوی نازک روی تن ام است.

نگاهم به اطراف می چرخد امروز جمعه است؟!

آره دیروز پنجشنبه بود و امروز جمعه.

من دیشب را اینجا سپری کرده ام؟! چرا کسی نگرانم نشده بود؟!

در جواب خودم پوزخندی میزنم.

نگاهم دور کلبه ی چوبی میچرخد؟ من چرا اینجا هستم؟ محمدیاسین مرا آورده

بود؟ حالا کجاست؟ چه اتفاقی بین مان افتاده

در کلبه باز میشود و هنوز خورشید طلوع نکرده و هوا گرگ و میش است

محمدیاسین با موهای خیس و یک حوله روی دوشش با لبخندی روی لبش میگوید:

صبح به خیر

-هنوز شبه که هوا سرده رفتی حمام؟

لبخندش کش میآید: برای غسل باید میرفتم میخوام نماز صبح بخونم.

گیج و خواب آلود می گویم: دیشب ما چی کار کردی؟ محمدیاسین خواست جوابم را

بدهید که دوباره از خواب بیهوش

شدم.

از ورزش آرام نسیم به خود میلرزم. و خواب از چشمم میگریزد بالای سرم میآید .
ملافه را بالا میکشد و روی شانه هایم را میپوشاند:

-مراقبت بودم شیدا.

نگاهم روی ملفهی دور تنم کشی ده میشود، کامل پاک و تمیز
است.

-امروز چی میشه؟

-هیچی یک روز جمعه است دوتایی با هم میگذرونیمش . من فکر کنم اگه از
همین حالا ببرمت سر خونه زندگیمون پدرت مشکلی نداشته باشه.

-پدرم کل با عدم وجود مشکلی نداره.

-تو سر اون محرمیت پدرمو در آوردی از بس گفتی بی اجازه پدرم پدرم، ولی
پدرت اصلا اهمیتی نمیده این طبیعی نیست.

-شای د بچه سر راهیم.

از حرف خودم به خنده میافتم ولی خودم میدانم چقدر تلخی پشت خندهام
خواییده.

به اندازه ی سال حسرت.

محمدیاسین پشیمان از آنچه گفته است، دستم را میگیرد تا بیایم: بیا بریم
داخل ویلا کسی نیست امروز.

-کجا هستن؟

-خونه خاله زکی ه

صورتتم را چین میدهم: نا مادری سیندرلا.

محمدیاسین بلند قهقهه میزند، نگاهم روی خندهاش ثابت میماند چقدر قشنگ میخندد.

دور چشم هایش چین می خورد و گونه هایش چال میافتد.

-بریم بریم تا روز جمعهای رو با غیبت حروم نکردی.

-آخ ببخشید آخه کل دیشب رو داشتید نماز صبح میخوندید.

برمیگردد سمتم: ثوابش کم از نماز نیست...

من دیشب ایمانم کامل شد دی گه بری م صبحانه

بخوریم شاممیک دوش بگیر بریم تا کار دستمون

ندادی.

سرخ میشوم و با طعنه میگویم: ای ن قسمت حاج آقای شیطون...

با سر خوشی جواب داد: این قسمت حاج آقای عاشق و دلبر شیطون.

برد شیدا برو اسغفرالله.

با هم وارد ویلا میشویم، مرا به سمت اتاقش راهنمایی میکند، واقعا فکر همه جا را

کرده است.

حتی یک دست لباس نو هم از پیش خریده است.

البته لباسش از این مدل های حاج آقایی است، مانتوی بلند

یشمی با شال پسته های یک شومیز کرم هم کنارش است حتی چند تکه لباس شخصی.

با دیدن سایز لباس ها و نگاه خندان محمدیاسین با حرص مینالم: آی

محمدیاسین تو چقدر منحرفی سایز منو از کجا میدونستی؟

حاجی مارمولک رو باید از روی تو میساختن.

-روایت داریم مومن بای د شیطون باشه.

-اینو از کجا در آوردی؟ در ضمن من این مانتوی گشاد سبز رو نمیپوشم شبیه

پارکبان ها میشم.

-عه لج نکن بانو به حرف شوهرتم گوش بده. روایت داریم زن نباید رو حرف

شوهرش نه بیاره.

چپ چپ نگاهش میکنم: روایت ندارید مهمون دعوت کردید یک کوفتی جلوش

بذارید؟

از اتاق نمیروود: نه روایت نداریم در ضمن شما صاحب خون های -میخوام برم حموم.

-به خدمتکار سپردم میز رو بچینه.

با دیدن حمام بزرگ و لاکچریاش دهانم باز میماند.

یک وان بزرگ سرامیکی با دوش تنظیم دما.

رنگ کاشی ها سفید و طلایی است و شیر و دوش هم طلایی کار شده.

یک لقمه کره و عسل میگیرد: بخور.

با دهانی پر میگویم: بینم میتونی منو دوباره چاق کنی؟ با لذت نگاهم میکند، یک

جور شوخی خاص ته چشمانش دارد که به جذابیتش اضافه میکند.

-من زن چاق دوست دارم.

-من نمیخوام چاق بشم تو رو خدا بی خیال باش.

لیوانش یه یه را مقابلم میگذارد: بخور جون بگیر.

-خودتم بخور از او اول تا الان زل زدی به من.

این بار من برایش لقمه میگیرم به دستش میدهم..

-وحید د یگه مزاحمت نشده؟

-نه چه طور؟

-فردا پرونده پدرش رو تو جریان میاندازم. امروزم مجبورم ک سر برم اداره یک

سری مدارک جدید گزارش شده به پلیس.

میخواستم باهات بمونم ولی خب کار ما روز تعطیل نمیشناسه ابروهایم بالا میرود:

اشکالی نداره عزیزم ولی پروندهی ربانی منظورت پدر وحیده؟ -آره میشناسی

شون؟

-خود ربانی رو نه، ولی از دوستانم شنیده بودم آدم گردن کلفتیه.

با جدیت میگویند:

-گردنش رو خودم باریک میکنم

بزا ق دهانم را به سختی قورت میدهم چقدر خشن شده است!

نگاهش را بالا میآورد و با دیدن چشمان ترسیدهام لبخندی میپاشد: نمیذارم تو

پروندهای که من بازپرسم حقی ناحق بشه.

-برات خطری نداره؟ تهدی دت نمیکنن؟

-خطر که داره چرا ولی من نبای د جا بزوم.

با نگرانی به صورت جذابش زل میزنم: محمدیاسین من نگرانتم اتفاقی

نیوفته برات!

لبخندی به رویم میپاشد: نترس عزیزم درسته اینجور آدم ها با فساد و رشوه کار

خودشون رو پیش میبرن ولی مامورای وظیفه شناسم هنوز هستن. یکی از همون

مامورا هم مسئول امنیت من

شده.

-پس خیالم راحت شد.

محمدیاسین مرا به خانه میرساند و خودش به سر کار بر میگردد.

خوشبختانه خبری از بچه های عمو نیست.

وارد خانه که میشوم بابا را دراز به دراز افتاده وسط هال میبینم.

با تعجب میگویم : بابا این چه وضعی ه

مامان اشاره میکند سکوت کنم و به کنارم آمده و زیر گوشم پچ میزند: خسته است کل دیشب با شهاب دنبال پس گرفتن آپارتمان و تمیز کردنش بودن به همین زودی ها قراره برگردیم

خونه.

-مامان شیرین کجاست؟ ماشین و

داده بودم دستش؟

مامان با ناراحتی آهی میکشد و میگوید: این دختره خیلی من رو نگران خودش کرده.

نمیدونم صبح چش بود که صبحونه نخورده رفت بیرون گفتم کجا میری گفت

میرم باشگاه شما.

خیلی نگرانم شیدا کاش اونم مثل تو با یک پسر خانواده دار آشنا میشد میرفت

پی زندگیش.

-وا مامان شیرین هنوز خیلی بچه است تازه وارد سال شده.

مامان با خنده میگوید : این پسره داداش آقا سید مجرده؟ با چشمانی متعجب

نگاهش میکنم : منظور تون یاسره؟ -آره چی میشد میاومد دخترم رو

میگرفت هم تو و خواهرت جاری میشدید هم خیالم بابت ای ن دختره راحت

بود.

-چی بگم مامان جون؟ یاسر سی سالشه ی ازده سال از شیرین بزرگتره بنظرم برای شیرین مناسب نیست.

جدا از فاصله سنی یاسر خیلی پخته تر از شیرینه.

مامان شانهای بالا میاندازد: میترسم این دختر راه تو رو پیش بگیره و از اون طرف هیچ ناجی هم نداشته باشه. میدونی تو شانس آوردی بعد رامین به پست محمدیاسین خوردی.

ولی شیرین چی؟

-مامان جان مگه خوشبختی آدم ها فقط وابسته به ازدواجه ؟ شیرین میتونه در آینده یک برنامه نویس موفق یک مهندس پولدار بشه دلیل نداره به ازدواج فکر کنه.

-درسته دخترم درسته که شیرین میتونه از لحاظ کاری موفق بشه ولی یک انتخاب غلط هم میتونه از پیشرفت و خوشبختی دورش کنه.

همین خود تو مگه قرار نبود خانم دکتر من بشی؟ ولی نه ایتا از دانشگاه انصراف دادی.

-راستی یادم رفت بگم دیروز دوباره رفتم دانشگاه.

همراه محمدیاسین، درخواست پذی رش دادم.

چون دانشگاهم آزاده زیاد مانع سر راهم نبود، تازه محمدیاسین هم ت بخش آموزش آشنا داشت واسطه شد زودتر درخواستم رو پیگیری کنن. البته از بهمن درخواست داده بودم برای ترم جدید چون خبری نشد دوباره پی گیری کردم.

همین روزا جوابش میاد و میتونم برگردم به کلس ها. فقط یک طرح دو ساله باید برم که ممکنه حتی تو شهرستان بیوفته. مامان با چشمانی چلچراغ شده و خوشحال مرا در آغوش میکشد: خیلی خیلی برات خوشحالم دخترم خانم دکتر من.

چند روز مانده به قرار عقدی است که محمدیاسین وعدهاش را داده.

قرار بر این است برای عقد یک مراسم خانوادگی ساده برگزار کنیم تا هم احترام خاتون حفظ شود هم ما از بتکلیفی رها شویم.

منم توافق کردم برای عروسی ی ک عقد آریایی از همین مدل هایی که تازه مد شده بود برگزار کنیم.

راستش را هیچ اعتقادی به صیغ هی محرمیت و آن چهار خط عربی بینمان نداشتم.

تنها قلبم بود که این محرمیت را پذیرفته بود و محمد یاسین را تنها یار خودم میدانستم.

در یک هفته ی گذشته آنقدر سرش شلوغ بود که نتوانست بجز یک تماس کوتاه دی گر احوالپرسی با من داشته باشد. در آن تماس کوتاه از من درخواست کرده بود تا وسایل عقد را خودم با همراهی یاسر خرید کنم.

روز گذشته هم من و شیرین و یاسر سه نفری به بازار رفتیم برای خرید عقد. هرچند دلم همراهیش را میخواست ولی خبر داشتم به شدت مشغول پرونده های سنگین است که روز و شبش را گرفته.

یک پیراهن کامل ساده به رنگ س فید با آستین های تور خریدهام و تصمیم دارم یک حلقه گل هم برای آن روز سفارش بدهم.

حلقه ی ست پلاتین - طلعت هم سفارش دادم تا هفته ی آینده آماده شود، چون یاسین تاکید کرده بود حلقه ی طلا دست نمیکند.

کار سفارش کیک و میوه آرایبی هم با یاسر بود.

تنها برای خرید کفش فرصت کم آوردم که قرار شد امروز به

همراه شیرین برای خرید آن به پاساژی در نزدیکی خیابان خودمان برویم.

حالا که قرار بود یک عقد ساده در خانه عمو داشته باشیم زیاد درگیر تجملت نشدم.

شیرین چند روزی است رنگ پریده شده در حین پوشیدن لباس و آرایش به طرفش میروم و میگویم: شیرین چرا انقدر رنگ و روت زرد شده؟! صورتش را زیر لایهای از کرم مخفی میکند: چیزی نیست بابا به خاطر این قرص چربی سوزه که تو باشگاه خوردم.

-از پارمی دا خریدی؟! -

سری تکان میدهد و خمیازه های میکشد: آره حالا نمیشد صبح زود نریم خرید؟ -نه من بعد از ظهر کار دارم.

برای خوردن صبحانه پا به آشپزخانه میگذارم. مامان و بابا صحبتشان را با دیدن من قطع میکنند.

بابا لبخندی مثل مهربان تحویل میدهد: سلام خانم دکتر مادرت میگفت برگشتی دانشگاه؟

-سلام آره دو ماهه درخواست دادم ولی پیگیرش نبودم تا بالاخره دل و به دریا زدم و رفتم سراغ آموزش.

چون تو آزمون پره انترنی رتبه خوبی داشتی، دانشگاهم آزاد بود زیاده سخت نگرفتن.

مامان میپرسد: حالا طرح کارورزی کجا باید بری؟

-زیاد نگران نباشید احتمالاً یک بیمارستان تامین اجتماعی چیزی اطراف تهران

برم.

مامان سری تکان میدهد.

یک لیوان چای برای خودم میریزم، همین طور که به بخار چای خیر هام برای هفته‌ی

آینده برنامه میچینم.

بابا بعد خوردن صبحانه برای رفتن به سر کار خانه را ترک میکند.

مامان هم مشغول تمیز کردن آشپزخانه میشود.

نمیدانم چرا دلشوره‌های عجیب سراغم آمده.

دلم گواه بد میدهد.

شیرین که وارد پذیرایی میشود مامان صدایش میزند: شیرین بیا صبحانه بخور.

شیرین جواب میدهد: میل ندارم مامان.

مامان به من میگوید: شیدا رفتید بیرون تو راه برایش یک چای بخر ممکنه قندش

بیوفته.

از جا بر میخیزم: چشم مامان نگران نباش.

توی راه شیرین دائم سرش را روی پنجره میگذارد و چرت میزند.

حدس میزنم قند خونش افتاده باشد،

نزدیکی سوپرمارکت نگه میدارم تا برایش آب میوه بخرم.

هرچه صدایش میزنم و و تکانش میدهم جواب نمیدهد.

با وحشت از داخل ک یفمیک بطری آب برمیدارم و روی صورتش میپاشم.

با بیچارگی مینالم: شیرین جان آبجی بیدار شو دیگه قربونت برم من. بیدار شو خواهری.

هیچ واکنشی نشان نمیدهد، با نگرانی شماره اورژانس را میگیرم.

تا آمبولانس برسد میمیرم و زنده میشوم، دستانم آنقدر میلرزید که حتی نمیتوانم شماره کسی را برای کمک بگیرم.

حمله عصبی که مدتها بود سراغم ن یامده است حالا به تمام بدنم یورش آورده و تمام عملکرد مغزم را قفل کرده است.

قبل رسیدن آمبولانس شماره یاسر را میگیرم.

صدای خواب آلودش در گوشی طنین میاندازد: الو جانم زن داداش.

-یاسر یاسر شیرین از هوش رفته. قرص لاغری خورده دارم میمیرم.

-یا ابلفضل کجایی د شما؟

-نمیدونم دست و پام و گم کردم، نردیک بازاریم.

-من میرسونم خودم رو قطع نکن

یاسر همزمان با آمبولانس میرسد، از دیدنش به قدری خرسند میشوم که انگار فرشته نجاتم را دی دهام.

دو پزشک بالای سر شیرین میآی ند بعد گرفتن فشار خون با سرعت او را به بیمارستان انتقال میدهند.

من و یاسر هم پشت آمبولانس حرکت میکنیم.

شیرین را به بخش مراقبت های وی ژه منتقل میکنند.

مانند مرغ سر کنده از این سر سالن بیمارستان به آن سر میروم، کسی جواب گویم نیست.

یاسر برای تشکیل پرونده میرود و من با زانوانی نا توان یک گوشه چمباتمه میزنم.

نمیدانم شیرین را کجا برده بودند و این بلتکلیفی برای از پا در آوردنم کافی است.

مثل همه یادم های کره خاکی در این شرایط دست به دامن خدا میشوم و زیر لب به خدا التماس میکنم اتفاق ی برای خواهرم نیافتد.

شیرین عزیز دردانه خانواده بود هرچه من در سایه بودم و نادیده گرفته می شدم او مورد توجه بود، دلم نمیخواست حال بد پدر و مادرم را ببینم، دلم نمیخواست شیرین عزیزم را از دست بدهم.

با دیدن دکتر معالج شیرین که یک مرد میانسال قد بلند با موهای جوگندمی است، از جا میپریم و به سمتش پا تند میکنم:

سلام آقای دکتر تو رو خدا حال خواهرم چه طوره؟ دکتر نیم نگاهی به پرونده شی رین انداخته با لحن سردی میگوید: نمیدونم چرا جوون های مردم با سلامت ی خودشون انقدر سرسری رفتار میکنند.

دلم هری میریزد، با بغضی در گلو مینالم: آقای دکتر تو رو خدا بگید چی شده؟

—خواهرتون به مواد اعتیاد داشته؟ با وحشت

زرمه میکنم: مواد؟

کلمه اش در ذهنم چندین مرتبه تکرار میشود، اعتیاد به مواد مخدر؟ همان مخدری که در روزنامهی حوادث و تلوزیون و شبکه های اجتماعی دربارهی عوارض وحشتناک مصرفش میخواندیم.

همان ماده توهم زای خطرناک؟! شیشه کجا شیری ن سادهی من کجا؟

لرزان پاسخ میدهم: نه آقای دکتر خواهر من ساده تر از این حرف هاست.

دکتر حرفی نمیزند ولی در نگاهش هزاران طعنه و حرف نهفته.

ذهنم در به در دنبال نشانهای از مصرف پمواد در شیری ن میگردد.
 ناگهان جرقهای در مغزم روشن میشود، قرص های لاغری که از پارمیدا خریده بود.
 -آقای دکتر خواهرم قرص لاغری تازگی مصرف کرده ممکنه از اثرات اون باشه ؟
 دکتر مکث میکند، سپس میگوید: بله چه وقت و چه مقدار مصرف کرده؟

-به خدا خبر ندارم، فقط میدونم دو روزه!

حالش چه طوره آقای دکتر؟

-فعل به دلیل تپش قلب بالا و حمل هی قلبی تو بخش CCU بستری تا وقتی معده
 شستشو بشه و مسمومیت مواد از خونش پاک بشه نمی تونم امیدی بهتون بدم.
 با رفتن دکتر روی زمین آوار میشوم.

یاسر با سر و وضع بهم ریخته وارد بخش میشود، با دیدن حال من نگران میشود :
 چی شدی شی دا؟

-یاسر!

فراموش میکنم این مرد برادر شوهرم است و در چهارچوب عقاید سید یک
 غریبه.

خودم را در آغوشش میاندام و مینالم : شیرین خواهرم و ای خدا این چه مصیبتی بود؟

یاسر برادرانه دلدار یام میدهد: آروم باش شیدا تو مثل دختر بزرگ ه
خانواده‌های چجوری خودتو باختی؟

اون تپلی هیچیش نمیشه، قول میدم.

-یاسر زنگ بزن مامانم به خدا طاقت ندارم الانه سخته کنم.

-هیس باشه الان زنگ میزنم

-نه نه مامان جونش بنده شیرینه، بشنوه سخته میکنه زنگ بزن بابام اون دل
سنگین تره.

یک ساعت بعد بابا و شهاب از راه میرسند.

شهاب با حالی آشفته و پریشان یک سو نشسته و بابا سوی دیگر.

من و یاسر هم مقابلشان.

از وقتی یاسر ماجرا را خلاصه و سر بسته تعریف کرده هر دو به قدری شکه شدند

که توانایی ایستادن ندارند.

شهاب با چشمانی سرخ و متورم خطاب به من میگوید: شیدا تو آدرس اون باشگاه و

پارمیدا رو بده.

نگران میگویم: میخوای چیکار کنی؟

شهاب با صدایی کنترل شده، که جان میکند فریادی سرکش نشود میگرد: که دهن اون ج..
رو سرویس کنم.

جا قرص مواد فروخته به خواهرم میفهمی؟

به شیرین آفتاب مهتاب ند یدهی ما مواد مخدر فروخته.

بابا با صدای دو رگه اسم شهاب را صدا میزند : شهاب زبون به دهن بگیر ببینیم
دکتر چی میگه؟

نگاهم به او میافتد، به شانه های افتاده و صورت پیرش؛ شبی ه شهاب بود و سال
سن داشت.

با چشمامی قهوه‌های که دورش خطوط چین مشخص بود، س ر ی کم مو و لاغر و
استخوانی.

چقدر برای ش یرین دلواپس است، هیچ وقت حتی آن روز که بخاطر حالت های عصبی
بعد آن تعرض نصف نیمه به بیمارستان رفتم، نگرانم نشد.
برای همین؛ لقب بی تفاوت را به او میدادم.

سریع وجدانم مشغول سرزنش می‌شود: بسه شیدا الان توی ای ن موقعیت که شیرین
داره با مرگ دست و پنجه نرم میکنه وقت فک یادآوری گذشته نیست.

چقدر کلمه مرگ و شیرین بهم نیامدند اصلا در یک جمله نمیشستند.

شیرین نوجوان و مهربان من و مرگ، همان واژه ی بیرحم و جدی.

با دیدن دوباره ی دکتر بعد از چند ساعت دوباره از جا برمیخیزیم.

این بار بابا جلو تر میرود: دکتر من پدر شیرین شاملو هستم همیشه بدونم حال

دخترم چی شده؟

-آقای شاملو به دخترت هم گفتم، بیمار شما با دوز بالای از مواد مخدر مسموم شده. فعل

خونش سم زدایی شده ولی به خاطر حمله ی قلبی و فشاری که به مغزش وارد شده بخش

مراقبت ویژه است

و بیهوش. فعل همیشه حرفی زد.

شهاب خشمگین جلو میرود: یعنی چی دکتر چرا سر بالا جواب میدید؟

پرستار بخش نگاهی به ما چهار نفر انداخته می گوید: اینجا چه خبره؟ یک مریض

یک همراه داشته باشه کافیه.

سپس با ابرویی در هم و خشم میگوید: بفرمایید نمونید.

رو میکنم به بابا و شهاب: شما بری د من میمونم.

بابا ب ا صدایی خش دار میگوید: نه خودم هستم؛ اگه همراه خانمم خواست زنگ میزنم

مادرتون.

شاید عملی چیزی بخواد رضایت پدر نیاز باشه.
اولین بار است بابا را اینجور در هم میبینم.
یاسر و شهاب به اجبار مرا راضی میکنند به خانه برگردم.
یاسر نزدیک نیم ساعت به انتظار میماند و چون خبری نمیشود به اصرار من میرود.
اما شهاب مرا سوار ماشین میکند و به سمت باشگاه میراند.
در طول راه هر دو سکوت کردهایم
خودمم بی میل به گوشمالی پرمیدای عوضی نیستم.
ساعت نزدیک شب است و سانس آخر باشگاه.
جلوی در باشگاه که میرسم با دیدن ماشین پلیس ماتم میبرد.

رو به شهاب میکنم: شهاب اینجا چه خبره؟!

نگاه متعجبی بین من و او رد و بدل میشود.

-شای د گند کارشون در اومده؟

سپس با اخم و خشم میگرد: تو چرا تو همچین محیطی کار میکردی؟

از ذهنم میگذرد اینجا را سارا مجد به من معرفی کرده بود.

همان دختری که به تهام قتل پرند بیچاره در زندان بود.

-بیا بریم ببینم چه خبره؟

با هم وارد باشگاه میشویم، ابتدای ک حیاط کوچک و نقلی بود با یک باغچهی خشکیده که درختانش آشیانهی کلاغ های نحس بودند.

از پله ها پایین میرویم، این باشگاه جواز کار نداشت برای همین اعضای مخصوص خودش را داشت.

شهاب بالای پله ها میایستد و سی گار دود میکند.

همین که پای م را داخل میگذارم ک مامور زن میبینم که مقابل میز پارمیدا ایستاده.

پارمیدا با همان چشمان گرب های از دور نگاهم میکند و پوزخند میزند.

سپس با اشاره به همان مامور زن میگوید: ایشون همون مربی مون هستن که گفتم قرص ها رو میفروختن.

با بهت به دستبند فلزی که دور مچ پیچیده شده، مینگرم.

شبهه یککابوسی ب ی پای ان.

هنوزم نگاه آخر شهاب در پس چشمانم است، نگاهی بهت زده، خشمگین و ناباور.

مرا به اداره آگاهی میآورند، دو مامور زن در جواب تمام سوالاتم تنها سکوت میکنند.

روی صندلی های سخت و زمخت اداره مینشینم.
یک سرباز بالای سرم و یک مامور کنارم نشسته.

شهاب با تضرع و خشم چیزی را به سروان توضیح میدهد.. کاش میتوانستم به او بگویم محمدیاسین را خبر کند، اما بغص لعنتی که در گلویم لانه کرده بود اجازه نمیدهد.

سروان خطاب به شهاب میگوید: در رابطه با خواهر کوچکتون شکایت طرح کنید و در رابطه با خواهر بزرگتون کمکی از ما ساخته نیست.

امشب خواهرتون مهمون ماست تا فردا بره برای دادسرا.

پرونده کوچیکی نیست، فروش قرص های مخدر، مجازات سنگینی داره.

مامور زن وادارم میکند با یستم، از جلوی شهاب که رد میشوم با نگاهی ملتمس کمک میخوام.

شهاب دستش را میان موهای ش فرو میبرد و با دندان های چفت شده میگوید: میرم محمدیاسین رو خبر کنم.

وارد اتاق سرگرد میشوم، یک مرد قد بلند و چهارشانه است موها و ریش پری دارد و چشمان ریز و بینی عقاب ی میشود گفت، ترسناک است.

نکند خبر دستگیرiam به محمدحسین خان برسد؟ آبرویم مقابلشان میرود.
 آن وقت مادر محمدیاسین با بهان هی همین سوء سابقه مرا به صلبه میکشد.
 سرگرد پرونده را مقابلم روی می ز میکوبد: خانم شاملو اینا اعترافات پرستو
 عامله میگه از شما چند بسته قرص لاغری خریده و حتی به همکلسیش هم
 داده.

قرص ها بی حاوی مواد مخدر . میفهمی یعنی مخدر!

سکوت میکنم ، یعنی زبانم بند آمده.

-یک فیلم از دوربین مدار بسته داریم که نشون میده شما قرص به پرستو دادی.
 مبلغ زیادی هم پول به حساب شما ریخته شده باز نمیخوای دهن باز کنی؟
 با من و من میگویم: من اصلا قرص به پرستو ندادم خودش میدونه فقط یک
 سری مکمل بود.

خواهر خودم الان رو تخت بیمارستان خوابیده سر همین قرص ها چه طور ممکنه
 همچین کاری کرده باشم؟

-واسه من قصه نفاف از قیافه ت مشخصه چه کارهای، سابقهی شرکت تو مهمونی
 های جور واجورم داشتی.

یک بارم بخاطر مصرفمواد مخدر گرفتنت که با تعهد آزاد شدی حسابت مشخصه،
فقط انکار نکن که من خوب بلام ازت حرف
بکشم.

با وحشت سر تکان میدهم : به همه مقدسات من خودم قربانی این قرصم نیام به
خواهر خودم مخدر بدم که.

سرگرد خم میشود نزدیک صورتم و با خشونت میگردد: میدونی مجازات پخش
مواد چیه؟!

میدونی تو الان ساقی حساب میشی؟ نمیخواهی اعتراف کنی از کی و چرا گرفتی؟
چشمانم از هجوم اشک میسوزد و بغض بالا میآی د: جناب سرگرد به خدا من
روحم خبر نداره.

بذارید نامزدم بی اد اون میتونه کمکم کنه.

-خود خدام بیاد نمیدارم قسر در بری.

پس قصد اعتراف نداری؟

با صدایی بلند فریاد میزند: فرهادی اتاق بازجویی.

به دیوار سرد و یخ زدهی بازداشتگاه تکیه میدهم، همه تنم درد میکند.

گوش هی لبم هم پاره شده و خون تا روی چانهام جاری.

آنقدر حالم بد است که حتی نای بلند کردن دستم و پاک کردن خون را ندارم.

هر چه در توان داشتند انجام دادند تا من از زور درد هم شده پای بر گه های اعتراف را امضا کنم.

اما من سر بی گناه ی خودم ماندم، نه برای خودم که برای محمدیاسین. اجازه نمیدهم به واسطهی من چوب حراج به آبروی او بزنند.

عجیب است، همه چیز شبیه یک کلف سردرگم شده، هر طرفش را میکشم به یک گره میخورم.

بازداشتگاه شلوغ است و من به سختی توانستم تکه گاهی جور کنم.

روی پیشانیام عرق مینشیند، تب کردهام!؟

شک دارم از اینجا زنده بیرون بروم.

کم کم پلکم سنگین میشود و به خواب می رومیا از هوش نمیدانم.

مشتش پر از آب را توی صورتش میپاشد و دستش را لبهی پنجره میگذارد.

این حال مزخرفی که دارد برای چ یست؟! چرا تودهای بدخیم راه گلویش را سد کرده؟!

لب هی یقهی دیپلماتش را شل میکند و روی سکوی کنار سرویس بهداشتی مینشیند.

موفق شده بود در پرونده قتل سوادبه شایان ربانی را محکوم کند. سوادبه نفوذی پلیس اطلاعات در خانواده شایان برای به دست آوردن مدارک علیه ربانی است که توسط او کشته میشود.

نامزد و معشوقه وحید پسرش که بعد از مرگش تاثیر زیادی روی روح و روان وحید میگذارد و تا مدتها باعث قطع ارتباط پدر و پسر میشود.

حالا برای دادگاه جرایم مالی و اقتصادی ربانی او را به دادرسی قضایی جرایم اقتصادی میفرستاند.

با دلشورهای که نمیداند علتش از چیست وارد اتاق بازپرسی میشود.

دلش فقط با شنیدن صدای او آرام میگردد. شماره اش را میگیرد.

بو ق خاموش گوشی اعصابش را متشنج میکند.

میخواهد گوشی را کنار بگذارد که با دیدن نام شهاب در بالای صفحه بیشتر نگران میشود.

وارد ستاد مبارزه با مواد مخدر می شود، کارتش را نشان نگهبانی میدهد و ماشین را پارک میکند.

با قدم های عصبی و بلند مسیر پارکینگ تا اداره را طی میکند، خدا را شکر میکند ستاد آن شب خلوت است.

با ورود به دفتر سرگرد ملکی سرباز پشت در با احترام نظامی در را برایش باز میکند میگوید: سرگرد الان اداره نیست و باید منتظر بمونید

باید میفهمید قاضی کشیک آن وقت شب چه کسی است تا خودش شخصا با او صحبت میکرد.

افکار مالیخولیاییاش تمامی ندارد، آوازهی خشونت و جدیت سرگرد ملکی را شنیده بود و حالا دلش برای شیدا بی قرار بود.

هیچ کدام از خانوادگی شیدا برای پیگیر نبودند، میدانست اگر خودش برای او کاری نکند کسی پیگیر کارش نخواهد بود.

نه پدری که حالا در بیمارستان درگیر مرگ و زندگی دختر کوچکش بود و نه برادری که با تردید از بی گناهی خواهرش حرف میزد.

قسم خورد بعد از پای ان این ماجرا دیگه اجازه ندهد شیدا با خانوادهاش رفت و آمدی داشته باشد.

او تمام و کمال برای خودش بود، مثل حالا که بی پناه و بی یاور بود و تنها او را داشت. انتظار دیدن سرگرد را دارد، که در باز میشود و قامت سبحان حیدری را میبیند. با تعجب ابرو بالا میاندازد: چیزی شده؟!

-همراهم بیا.

-الان نه باید نجاتش بدم.

-نمیشه بیا.

به اجبار برمیکشود و دنبالش میرود، یکی از اتاق های اداره را در اختیارشان قرار میدهند.

از ذهنش میگذرد سبحان همه جا نفوذ دارد؛ البته بعید هم نیست او مامور کارکشتهی اطلاعات بود و خدا هم جواب پس نمیداد.

-چرا به خودم نگفتی سید؟

-نیازی نیست، خودم حلش میکنم.

با حرص و خشم میگوی د: همیشه دخالت کنی همه چیز خیلی مشکوکه.

-یعنی چی؟ دست رو دست بذرام تا توی این اداره بدون هیچ پناهی رها بشه.

-هم خودم هم خودت خوب میدونیم ماجرا بی ارتباط با تو نیست، کسی که پشت این قضیه است قصد داره پای تو رو بکشه
وسط.

اونم وسط چی پروندهی فروش مواد مخدر، میدونی میتونه چه لطم های به سابقه و کارت بزنه؟

مشتش را به دیوار میکوبد: به درک سبحان به درک.

سبحان دستش را روی شان هاش میگذارد: بازپرس حسینی که به ما معرفی کرده بودن معروف بود به عدالت گرایی و منطقی بودن، این مرد سراسر احساس کیه؟ - سبحان دست گذاشتن رو نقطه ضعفم.
-منتظرشون بودم. نباید دخالت کنی.

-یعنی بذار برم عین یک ترسو؟

-نه یعنی بسپارش به خودم سبحان حیدری وکیل پایه یکی دادگستری.
ضربه ای به شانهاش میزند: زود باش مرد خودتو جمع کن الان وقت جا زدن نیست.
نفشش را سنگین بیرون میدهد، یعنی الان شیدایش در چه حالی است؟
نکند اتفاق ی برایش افتاده باشد.

افکارش قطعاً امشب قصد د یوانه کردنش را دارند.

با هم وارد راهرو اداره میشود که صدای دو مامور زن را میشنود:
 بازداشتگاه شماره ی دو چندتا از خانم ها میگن یکی از بازداشتی ها از هوش رفته.
 بنظرت راست میگن یا بازی جدیدی برای شلوغ کاری؟
 مامور دوم میگوید: از این جونورها هر چیزی بعیده یادت نرفته که هفته ی پیش
 طرف خودشو مسموم کرد تا از بازداشتگاه فرار
 کنه.

-بذار یک سر و گوشی آب بدم میگن امشب آوردنش بازداشتگاه زیر دست سرگرد
 ملکی بوده، شای د زیاد روی کرده تو بازجویی میشناسیش که.
 -خب برو یک چکی بکن خونس ن یوفته گردن ما.
 دلش گواه بد میدهد، شک ندارد اتفافی برای شیدایش افتاده، میداند او دختر ضعیف و
 شکنندهای هست، بعید نیست از شدت فشار عصبی از هوش رفته باشد.
 با عجله به طرف ماموران زن میرود، دو ستوان جوان هستند.
 -بازپرس حسینی هستم، کدوم متهم ها از هوش رفته؟

دو مامور احترام نظامی میگذارند: اسمش شاملو بوده این بار سبحان با عجله
 میگوی د: سریع برید منتقلش کنید بهداری اداره.
 ماموران زن راه میافتند آن دو هم پشت سرشان.

در زندان را باز میکنند، دو ماموز زن بدن بیهوش شیدا را از آنجا بیرون میکشند. محمدیاسین با دیدن صحنهی مقابلش زانوانش میلرزد.

زمان و مکان را فراموش میکند و بی توجه به دو مامور پلیس شیدا را از دستشان میگیرد و با عجله به سمت بهداری راه میافتد.

ماموران با تعجب مسیر را نگاه میکنند و چون محمدیاسین و سبحان مافوق آن ها محسوب میشوند جرئت اعتراضی ندارند.

شیدا در همین چند روز آنقدر لاغر شده که مانند پر کاه سبک است، با دیدن تابلوی بهداری در آن طبقه به قدم هایش سرعت میدهد. سبحان هم با حرص پشت سرش راه میافتد.

یک پزشک عمومی و دو پرستار بیشتر آنجا نیستند، با دیدن محمدیاسین متعجب میشود.

محمدیاسین با لحنی جدی و محکم فریاد میزند: زود برسید بهش از هوش رفته. سبحان با قاضی کشیک آن شب تماس میگیرد بلکه بتواند شیدا را به قید وثیقه آزاد کند.

محمدیاسین بالای سر شیدا ایستاده و آنقدر حالش خراب است که سبحان با تمام سنگدلی و غیر انعطاف بودنش دلش برای این مرد زیادی رو راست و درستکار میگیرد.

بعد از چند دقیقه شیدا با تزریق سرم آهسته آهسته ته به هوش میآید.
در خواب و بیداری تصویر محمدیاسین را میبیند.

با بی حالی مینالد : محمدیاسین من بی گناه بودم. بهشون گفتم ولی اون ها...

دست شیدا را میگیرد ، میداند ای ن دختر سابقه حملهی عصبی
دارد.

-آره عزیزم میدونم میدونم.

سبحان با سرعت بالای سر محمدیاسین و شیدا میآی د: سید بلند شو با ید بری
نباید کسی بفهمه اینجا بودی.

-چی میگی سبحان تو این حال رهاتش کنم؟ نمیبینی چقدر بهم ریخته؟

-قول میدهم مراقبتش باشم تو فقط برو.

-آره قولهاات رو دی دم، قرار نبود اجازه ندی بلی سر نزدیکان من بیاد؟

این بل نیست؟ پس چیه؟

-محمدیاسین فقط برو، الان زنگ زدم سازمان ته توی ماجرا رو در آوردن، دختری
که از شیدا مکمل دارویی میگرفته با همون قرص ها مسموم شده و سخته کرده اوضاع
اصلا نرمال نیست محمدیاسین. شک ندارم برای تو دام پهن کردن.

سخت از راضی کردن مردی چون محمد یاسین، سخت است و ادار کردنش به رفتن ولی غیر ممکن نیست.

محمد یاسین را به سختی و ادار به رفتن میکند.

گویی میخواهد جانش را بگذارد و برود.

سبحان طبق قولی که داده است بالای سر شیدا میماند.

بای د از او امضا میگرفت تا وکیلش در دادگاه از او دفاع میکرد.

حسی قوی به او میگفت یک سر این پرونده به وحید ربانی میرسد.

منتظر ریختن زهرش بود و حالا میدید برخلاف انتظارشان به جای محمد یاسین نقطه ضعف او را نشانه گرفتهاند...

تصمیم دارد بعد از به هوش آمدن شیدا با نفوذی که دارد، از قاضی کشیک بخواهد به قید ضمانت شیدا را آزاد کند سپس باید دنبال مجرم اصلی و پخش کننده ی اصلی قرص ها میگشتند.

لای پلکش را باز میکند، مردی ناشناس با قد بلند و چهارشانه کنارش ایستاده.

همه بیدنش درد میکند و طعم تلخ آب گلویش را میسوزاند.

دوباره حمله های عصبیش بازگشت هاند و حالا باز هم حسی تلخ و دردناک روحش را میآزرد.

باورش ن میشود در همچین مخمصه ای افتاده باشد، فروش قرص های مخدر؟ مسمویت دو نفر به خاطر استفاده از قرص ها؟ دندان ها یش از لرز بهم میخورند، محمدیاسین کجاست؟ چرا به دیدنش نیامده؟

برای دلداری خودش میگوید: حتما بهش اجازه ندادن آره همینه.

دوباره به مرد سیاهپوش بالای سرش چشم میدوزد، شبیه مامور های دیگر نیست، چهرهای خشک و جدی دارد و هیكلی درشت ترسناک.

البته از دید او تمامی آدم های آنجا ترسناک هستند.

- شما کی هستید؟

سبحان روی صندلی کنار تخت مینشیند و لبخندی نثار دخترک وحشت زده میکند:

من سبحان حیدری هستم وکیل

تو.

شیدا به تلخی زهر میخندد: من گورم کجا بود کفن داشته باشم؟ وکیل دیگه

چیه های؟!

- مسلماً از اون مدل عقد ها بین شما و محمدیاسین نیست.

نفس شیدا سخت بالا میاید: من عقد موقتش نیستم ما برای ازدواج محرم شدیم.
سبحان به لحن ساده ی شیدا لبخند میزند.

-من رو محمدیاسین فرستاده برای کمک بهت، یک سری برگه بهت میدم امضا
میکنی و من رسماً وکیلتم میشم.

اون وقت با دست و بال فراق برای تو تقاضای آزادی مشروط با وثیقه میکنم.
شیدا برگه ها را سرسری میخواند و زیرش را امضاء میزند.

سبحان با لحنی مهربان میگوید: هیچ نگران نباش، تو فردا میری دادسرا اونجا تکلیفت
معلوم میشه.

با شنیدن رفتن به دادسرا سرش باز به دوران میافتد، حس مرده ای را دارد که همه او را
در گوری تنگ و تاریک رها کرده اند.

خوف و وحشت همه ی وجودش را میگیرد: باز هم بازجویی میشم؟

-نه میری دادگاه اونجا بازپرس ی ک سری سوال میپرسه.

-ولی من که اعترافی نکردم چطور میفرستتم دادسر؟

-سرگرد ملکی گزارش خودش رو نوشته، از بدشانسی کارت

افتاده به یک ی از خشک ترین و بی رحم ترین پلیس های آگا هی.

اون کاری به اعترافات تو نداره خودش گزارش خودش رو نوشته و تو رو به جرم
فروش قرص غی ر قانونی به قتل عمد پرستو سالاری محکوم کرده.

هجوم اشک به چشمانش و کیپ شدن بغض در گلویش نشان میدهد برای خبر مرگ آن دخترک ساده چقدر متاثر شده.

ناگهان به یاد شیرین میافتد و بی اختیار مچ دست سبحان را میگیرد: آقای حیدری تو رو خدا بگید خواهرم ساله؟ اونم از همین قرص ها خورده.

-متأسفانه هنوز به هوش نیومده. اگر اون به هوش بیاد و بهمون اطلاعاتی درباره فروشندگی قرص ها بده راحت تر پرونده رو پیگیری میکنیم.

-من قرص ها رو نمیفروختم پارمیدار میفروخت ولی اونا باور نمیکنن.

من دلم نمیخواد به آبروی محمدیاسین لطمه بزنم.

-کسی قرار نیست از رابطه شما دو تا آگاه بشه، البته آگاهی درباره تحقیقات محلی میکنه ولی چون تو همسر رسمی محمدیاسین نیستی آنچنان خطری برای محمدیاسین وجود

نداره، البته آگاه احساساتی نشه و نخواد قهرمان بازی در بیاره.

شیدا با لحنی معصومانه میگوید: من دلم نمیخواد باعث دردسرش بشم، آگه حرفم رو قبول کنه حاضرم باهاش تماس بگیرم و قسمش بدم که حتی به ملاقاتم نیاد.

اول هم اشتباه کردم ازش کمک خواستم، ممکنه براش گرون تمام بشه.

اون باز پرس همه یکاراش زیر نظره، چقدر من بی فکرم خدا.
 سبحان بی اختیار لبخند میزند و کمی خم میشود: بین شیدا محمدیاسین گردنش از
 منم کلفت تره، به واسطه پدر و برادرش همه جا حرفش برو داره، انقدر معتبره که
 برای زمین زدن چندتا آدم کله گندهی گردن کلفت از اون خواس تیم باز پرس
 پرونده بشه. ولی الان داره لب هی یک پرتگاه قدم بر میداره کافیه نقطه ضعف
 دست دشمن هاش بده تا کارش رو تموم کنن.
 من اینجام تا نذارم این اتفاق بیوفته، یک بار غفلت کردم و اجازه دادم عزیزترین کس
 زندگیم فدا بشه این بار نمیدارم بهت قول میدم.
 نمیدارم سرنوشت من برای تو و محمدیاسین رقم بخوره.
 سپس عقب میرود و در چشم های زیادی آشنای شیدا خیره میشود، چقدر
 شبیهش بود.

شیدا مطمئن است اگر دوباره به آن دخمه برگردد میمیرد، دور و برش را مشتکی زن
 خلافتکار و هفت خط فرا گرفته بود که در همان یکی دو ساعت حضورش در سلول
 انواع و اقسام کلمات رکیک را از میانشان شنید و حالا دلش نمیخواهد باز آنها را
 ببیند.

ملتسمانه به سبحانی که سعی دارد نگاهش را شیدا بدزد چشم میدوزد.

-من نمیخوام برگردم به اون دخم هی جهنمی، من بی گناهم.

سبحان در تمام سال خدمتش در اداره و سازمان هرگز نقطه ضعفی نداشت، جز همان دختری که با بی رحمی خانوادگی ربانی از او ستاندند و او قسم خورد انتقامش را بگیرد، ولی حالا احساس میکرد سودابه اش دوباره زنده شده.

چشم های قهوه ای معصومش دوباره برگشته است و باز هم به کمک او نیاز دارد.

-نترس فقط هرکاری کردن اعتراف نکن فهمیدی؟ در با ضرب باز

میشود و قامت سرگرد ملکی پدیدار. -کی به شما اجازه داده با

متهم ملاقات کنید؟

-من سبحان حیدری وکیل خانم شاملو هستم.

-گفتم با چه مجوزی اومدی دیدن متهمی که هنوز اعتراف نکرده؟ اومدی

راهکار یادش بدی؟

سبحان خودداری اش را از دست میدهد و یقه ی سرگرد را میگیرد و او را به

دیوار درمانگاه میکوبد.

-ببین سرگرد ملکی من (کارتت را مقابل سرگرد میگیرد) سبحان حیدریم اسمم

رو توی حافظت ثبت کن، خب و یادت نره انقدر نفوذ و قدرت تو اداره دارم که

آفتاب نزده هر چی پرونده ی ریز و درشت داری رو در پیارم و سنگ قلبت کنم.

که مجبور بشی این ستاره های رو دوش رو بکنی و بری تو هفتا سوراخ قایم بشی.

پس خوب گوشات رو باز کن.

این یک پرونده ی ساده نیست، ساده نیست که پای من بهش باز شده.

پای من یعنی پای سازمان پای سازمان یعنی امنیت ملی.

پس اگه دلت نمیخواد پرت به پر من بخوره، دستت دفعه ی بعد سمت موکل من یعنی شیدا شاملو دراز نمیشه، همیشه چون من سبحان حیدری خوب چزوندن بدم افتاد؟ دهانش بهم دوخته میشود، نگاه ی وحشت زده به شیدا میاندازد و میپرسد: چی کار کرده که ماموری مثل تو موکلشه؟ دست به سینه میایستد: پرونده ی پیچیده های برای یکی که برامون مهمه پاپوش دوختن.

-دختره بیگناهه؟

پوزخندی میزند: برای تو مهمه؟

-هر دومون میدونیم تو شغل ما جای رحمی وجود نداره.

-ولی من یک ی میتونم فرق یک متهم رو با یک قربانی تشخیص بدم.

سپس در دلش میگوید: این دختر زیادی شبیه سودابه با ای ن چشم های معصوم را چه به پخش مواد مخدر و قتل؟

-فردا از قاضی برایش قرار وثیقه میگیرم تا فردا انفرادی ندارید بمونه توش؟

سرگرد ملکی که کمی احساس خطر کرده بود، سرش را تکان میدهد: به سرباز میذارم پشت در همین جا بمونه روی تخت.

سبحان لبخندی محو و رضایت بخش میزند و تکیه اش را از روی دیوار بر میدارد: خوبه من میرم.

سیدا که در اثر آرامبخش ها نیمه هوشیار است، با حالتی خواب آلود متوجه آمدن سرگرد میشود و با ترس خودش را جمع میکند. مخصوصا وقتی سبحان را نمیبیند.

چه حسی خوبی داشت وقتی او بود، گویی بعد سالها یک نفر حامیاش بود. این حس را کمی متفاوت تر به محمدیاسین داشت و حالا داشت با یک غریبه هم احساس آشنایی میکرد.

کم کم دارو ها اثر میکنند و او به خوابی عمیق فرو میرود.

صبح او را همراه یک ون به دادسرا بردند، نگران بود از اینکه ه بازپرس پرونده هم مانند همان جناب سرگرد خشن و بی رحمانه رفتار کند.

هرچند جرمش زیادی سنگین بود، قتل یک دختر به خاطر مصرف قرص و یا مکمل های او.

ته دلش ولوله ای برپا است، بی اختیار یاد پرند میافتد او هم در یک مهمانی مرد و سارا دوست مشترکشان به قتلش اعتراف کرد.

چه سرنوشت غم انگیزی برای او هم دارد رغم میخورد.

نکند همین اتفاق ازدواجش با محمدیاسین را بهم بزند؟ حتما اگر محمدحسین خان یا مادر محمدیاسین متوجه بازداشت او شوند آبرویش مقابل آنها میرود.

دیگر چگونه عروس خانوادگی معتبر حسینی شود؟

یعنی چه کسی برایش نقشه کشیده است؟ چرا پرستوی بیچاره با مصرف قرص لاغری حتی اگر مخدر باشد بای د بمیرد.

وای تکلیف خواهر بیچاره اش چه میشد؟

تازه میخواست به دانشگاه برگردد.

این چه اقبال شومی است؟ تاوان کدام گناهش؟

با بهت به پرونده ای که صبح منش ی دادگستری روی میزش قرار داده بود، نگاه میکند.

پرونده قتل های زنجیرهای با قرص های لاغری چند مورد دختر و زن به علت مصرف

قرص های لاغری به قتل رسیده بودند. علت قتل ناسازگاری قرص با بدن مقتول و

ایست قلبی.

در آزمایش های انجام شده مقادیر غیر مجاز متآمفتامین داخل قرص ها پیدا شده.

چند متهم هم دستگیر شدند، پارمیدا سالک و شیدا شاملو.
چندباری پرونده را میخواند، پرونده ی شکایت برادر پرستو از شیدا را.
چگونه پرونده زیر دست او آمده؟! نکند قصدی در کار است؟ شک ندارد که میخواهند
با هدف قرار داد آبروی او و برایش مشکل ایجاد کنند.

یعنی نفوذ دشمنانش تا دفتر کارش هم رسیده است؟!
پرونده را باز میکند ک زیر لب ذکر بسمالله میگوید.
با دقت اظهارات برادر پرستو و گزارش سرگرد پرونده را میخواند.
همه را یادداشت میکند و روی تک تکشان فکر.
شیدا گفته بوده، از طریق دوستش با باشگاه پارمی دا آشنا شده و از طریق او با گروهی
جوان که وحید ربانی هم جزئی از آنها بوده.
از بایگانی میخواهد پرونده قتل پرند و سارا مجد را برایش بفرستد.
شک ندارد وحید پسر جناب ربانی دخیلی در این پرونده دارد.
همزمانی این اتفاق با جریان ربانی نمیتوانست بی دلیل باشد.
شیدا با قدم هایی لرزان در حالی که اشک هایش را با پشت دستان دستبند خورد
هاش پاک میکند، وارد اتاق بازپرسی میشود.

اتاق روشن است، اما دیوار های خاکستری و شیش هی قدی بلندی که حالا شبیه آینه عمل میکرد، فضای اطراف را تاریک و سرد کرده است.

عقب کشیدن صندلی فلزی روی سنگفرش های اتاق، صدای بدی ایجاد میکند. شیدا با پاهایی لرزان پشت میز مینشیند.

همین که در باز میشود با دیدن قامت چهارشانهی او لبخند روی لبش مینشیند، اما عمر آن لبخند کوتاه است، چرا که لباس رسمی محمدیاسین و اخم های در همش نشان از بغرنج بودن ماجرا دارد...

محمدیاسین میخواهد او را در این شرایط حساس دلداری بدهد ولی نمیتوانست، چراکه نگران بود حرکاتش زیر نظر باشد.

بعید نیست عمدا او را در این شرایط قرار دادهاند که دست از پا خطا کند و آنها آتو گیر بیاورند.

مقابل شیدا مینشیند و با لحنی جدی و خشک میگوید: اسم و فامیلت چیه.

شیدا با همان بهت در نگاه و پاسخش را میدهد.

شیدا نگاهی به پیراهن تمام مشکی محمدیاسین میاندازد.

گوش هی یقهی لباسش کج شده و موهایش آشفته است.

رد شوره را روی یقه کتش میبندد و دلش در سینه فرو میریزد.

محمدیاسینش روی لباس و سواسی بود، امکان نداشت بگذارد موهایش خشک بماند و شوره بزند و یا یقه لباسش این چنین نا مرتب باشد.

در این مدت چه بر او گذشته است که این چنین آشفته شده؟ لحظه ای نگاهشان در هم گره میخورد، محمدیاسین با بی قراری اجزای صورت شیدا را از نظر میگذراند و بعد شرمنده از اینکه نمیتواند او را از این مخمضه رهایی بدهد نگاه میدزدد.

صبح که پرونده را به دستش داده بودند به سراغ دادستان رفت تا به علت آشنایی با شیدا زیر بار این پرونده نرود، ولی در کمال تعجب دادستان اجازه ای رد این پرونده را نداده بود و با گفتن اینکه (تو آگه مرد قانون باشی، آشنا و غریبه برات یکیه) محمد یاسین را کامل آچمز کرده بود.

نگاه ی دردناک به زخم گوش هی لب شیدا میاندازد و با لحنی سرد و نا آشنا میگوید :
خان م شاملو من چندتا سوال ازتون دارم و دلم میخواد با صداقت جواب بد ید.
-بله.

نفسش را سنگین بیرون میدهد، این چه امتحانی بود؟!

خاتون همیشه میگفت: خدا هر روزی که از خواب بلند میشی تا وقتی به خواب میری در حال امتحان گرفتن از بندهی خودشه.

دعا کن یک دم ازت غافل نشه که یک عمر راحت دور میشه.

(یک زمان غافل شدم صد سال راهم دور شد)

نباید غفلت میکرد، نباید حق را نا حق میکرد یک عمر دم از عدالت زده بود
برای حالا.

-اعترافات تون رو نوشتید؟

شیدا متوجه فشاری که روی دوش محمدیاسین است، میشود.

-بله، من به پلیس هم گفتم من اونجا فقط ورزش میکردم گه گاه داروی گیاه ی
میدادم به شاگردا.

پارمیدا قرص ها رو میفروخت همه تو باشگاه میدونن.

-شاهدی هم دارید؟

بغض میکند و با لحنی معصومانه میگوید: نه

بی اختیار جوری که سرباز درون اتاق متوجه نشود پیچ میزند:

جون دلم.

شیدا با پشت دست اشک ها یش را پاک میکند : پارمیدا اولین بارش نیست قرص
میفروشه.

ناگهان از ذهنش میگذرد : واسطهی خریدش یک آقای بی به اسم

احسان.

-فامیلی احسان چیه ؟

-نمیدونم یادم رفته.

محمد..... آقای حسینی حالا چی میشه؟ من چجوری باید ثابت کنم قرص نمیفروختم.

محمد یاسین عمیق و طولانی نگاهش میکند و با لحنی آرام میگوید: نتیج هی کالبد

شکاف ی پرستو بیاد بینیم بخاطر چی

مرده.

بعد چند نفر رو میفرستم بینم ک یا از باشگاه شما قرص خریدن تا اسم فروشنده رو

بگن.

نترس.

همین جمل هی کوتاه و دستوری، همین نترسی که میگوید، مثل آب رو آتش اثر میکند

و قلب متلطم شیدا را آرام میکند.

محمد یاسین رو به سرباز میگوید: حسنی برو بیرون.

سرباز با احترام نظامی اتاق را ترک میکند. دوربین و ضبط صوت را هم خاموش میکند.

شیدا با خجالت سرش را پایین انداخته است، محمد یاسین توی چشمانش خیره

میشود: شیدا جان بین منو.

شیدا سرش را بالا میآورد محمد یاسین میگوید: نترسی ها من نمیذارم اینجا بمونی

قسم میخورم.

شیدا آرزو میکند کاش همیشه آن لحظه ادامه داشته باشد.

زیبا با تعجب به پرونده ی روی میز محمدیاسین را نگاه میکند.

بدون اجازه وارد اتاق محمدیاسین شده و حالا علت حال پریشان پسر خاله اش را میفهمد.

به چشم های ش اعتماد ندارد چند بار دیگر از روی پرونده میخواند و با موبایل مشغول گرفتن عکس میشود.

محمدیاسین وارد اتاقش میشود، دل کندن از شیدا برایش مشکل است و حالا احساس خفقان بغض میکند.

با دیدن زیبا در اتاقش آه از نهادش بلند میشود. صبح به قدری حالش دگرگون بود که فراموش کرد قفل درب اتاق را فعال کند. با عتاب و سرزنش خطاب به سربار نگهبان

میگوید: با چه حقی کسی رو را دادی دفتر من؟

شانه های زیبا از صدای فریاد محمدیاسین میپرد.

باز فریاد میکشد: اینجا دفتر کاره نه خونهی خاله. اگه کسی از دفتر من مدرک برداره چی؟

هرچند خودش میداند دوربین دفتر فعال است و تمامی مدارکش درون لپ تاپ.

زیبا روی مبل جمع میشود و خدا را شکر میکند محمدیاسین او در حین عکس گرفتن از روی پرونده ها ندی د.

-محمد یاسین...

-بله خانم فتاحی کاری داشتید؟

این یعنی حد و مرز خودت را در اداره بدان، زیبا به خودش میلرزد این روی محمد یاسین را ندیده بود.

-برای توضیحات درباره پرونده اون...

میان حرفش میپرد: الان وقتش نیست خانم.

زیبا با خشم اتاق محمد یاسین را ترک میکند.

محمد یاسین پشت میز مینشیند و دستش را درون موهایش فرو میبرد.

باید از محمد حسین کمک میخواست، او سرهنگ بود و تحقیقات درباره این پرونده برایش کار سختی نبود.

هرچند دلش نمیخواهد آبروی شیدا را جلوی برادرش ببرد ولی الان اهمیت اثبات بی گناهی او است.

شماره محمد حسین را میگیرد بعد خوردن چند بوق جواب میدهد: الو جانم داداش.

-محمد حسین به کمکت احتیاج دارم.

محمد یاسین بر خلاف خواست هی سبحان با گذاشتن وثیقه برای آزادی شیدا موافقت نمیکند.

به این دلیل که نگران است با آزادی شیدا هدف وحید و دار و دست هی ربانی آسب رساندن به او باشد.

تنها کاری که از دستش بر میآید این است که شیدا را در یک بازداشتگاه انفرادی نگه میدارد تا دوباره هم بالین زنان خلافکار هفت خط نشود.

سبحان با یک تیم مخفیانه تمامی آمد و رفت های ربانی را زیر نظر میگیرند.

این پرونده میتواند شمشیر دو لب های باشد که هم توان نابودی آنها را دارد هم پیرویشان را.

خیلی زود رد احسان واسطه های فروش مواد را میزنند.

خود سبحان شخصا مسئولیت را به دوش میکشد؛ نفوذ ربانی زیاد است که امکان رشوه و زد و بند با ماموران دخیل پرونده وجود دارد.

احسان اعتراف میکند، آن قرص ها را از مردی به نام سامان خریده.

از طرفی سبحان دوربین های اطراف باشگاه را هم بازبینی میکند.

در چند فیلم رد و بدل کردن کالا و پول با پارمیدا مشخص است ولی دلیل محکمه پسندی نیست.

احسان و سامان هم کامل از هوی ت خریدار خود ابراز بی خبر میکنند و ادها دارند فقط آن ها را به آدرس باشگاه میرساندند.

ساعت کادی دادگستری تمام شده ولی محمدیاسین حاضر به ترک آنجا نیست. با وجود نگهبانی که برای بازداشتگاه شیدا گذاشته باز هم قلبش بی قرار اوست. اگر زمانی به او میگفتند خودش با دستان خودش شیدا را راه ی بازداشتگاه میکند، حتما به عقل گوینده شک میبرد.

اما حالا مجبور شده بود با قضاوت او را در این بازداشتگاه نگه دارد.

میتواند بی گناهی شیدا را ثابت کند، میداند این وقفهی پیش آمده در زندگی و نگرانی ها یک انتقام کوچک از ربانی و پسرش است.

صدای تلفن همراهش رشتهی افکارش را میبرد.

صدای دلخور و نگران حاج خانم آخرین چ یزی است که لحظات نیاز دارد، تا بیشتر روانش را بهم بریزد.

-جانم حاج خانم.

حاج خانم ب ی مقدمه و با صدایی دلخور میپرسد: محمدیاسین زیبا چی میگه؟ راسته شیدا رو دستگیر کردن؟

-به زیبا بگو به خاطر این خبرچی نی هاش د یگه خواب وار کردن تو دادگستری رو ببینه.

از فردا هم صحبت میکنم اخرش کنن، اینجا جایی برای جماعت خاله زنک نیست.

-محمدیاسین فر عیات رو ول کن دربارهی شیدا بگو.

-گفتنش چه فرق ی میکنه براتون؟ نگرانش میشید یا کمک ی از دستتون بر میاد.

-هیچ کدوم فقط میدونم با ک ی طرفم. داری چی رو د یگه لاپوشونی میکنی

محمدیاسین؟ عروس انتخابی تو یک قاچاق چی در اومده کم چیزیه؟

-بین حاج خانم، خوب گوش بده مادر من چون بک بار میگم و تمام.

این دختر اگه افتاده گوشهی بازداشتگاه به خاطر دشمن های منه. اگه داره تهمت و حرف میشنوه هم بخاطر منه. چون دشمن هام فهمیدن نقطه ضعفمه. چون میدونن یک خار به دست او فرو بره چند برابرش تو قلب من فرو رفته، پس خواهش میکنم دیگه هیچ وقت ازم نخواه شیدا رو رها کنم.

من امشب خیلی کار دارم اداره، تا دیر وقت میمونم خداحافظ منتظر جواب حاج خانم نماند و گوشی را قطع کرد.

شیدا دلتنگ است، کنج این سلول دلش میگیرد ولی باز خدا را شاکر است که در آن دخم هی پر از جمعیت اس یر نشده.

محمدیاسین او را به بازداشتگاه دادگستری منتقل کرده بود، حداقل بین بد و بدتر بد را برایش انتخاب کرده بودند.

هر اسمی میدانست را برای کمک به پیشبرد پرونده به درد میخورد داده بود، هرچند در آن لحظات آنقدر بهت زده و گیج بود که نمیدانست یقهی چه کسی را بگیرد.

هیچ کدام از اعضای خانواده سراغی از او نگرفته بودند و این غم و تحمل روزهای اخیر را بیشتر میکرد.

به خودش دلداری میدهد حتماً بخاطر شیرین از حال روزش بی خبر هستند.

هرچه میگذرد این تبعیض ها بیشتر و بیشتر برایش غیر قابل تحمل میشود.

به دیوار سیمانی بازداشتگاه تکیه میدهد، از برخورد کمرش با دیوار سیمانی سخت و زمخت کمرش مور مور میشود.

زانو هایش را جمع میکند و دستش را دورشان حلقه.

این بار مانع از هجوم اشک های ش نمیشود.

سکوت خفقان آور بازداشتگاه در میان هق هق های او میشکند.

با شنیدن صدای سای ش قفل و قیژ لولا دست از گریه میکشد.

سریع پشت چشمانش را پاک میکند و با دیدن محمد یاسین بزاقش را قورت

میدهد و چنگی به لباسش میزند و از جا برمیخیزد

محمد یاسین نیم نگاهی به دورب ین بالای سرش میاندازد و دستانش را با خشم

مشت میکند.

-شیدا بیشتر از این نمیتونم تو اداره بمونم.

خسته است و بی حوصله، سرش را پایین میاندازد و زیر لب باشهای میگوید.

-یک مامور گذاشتم جلوی در که همه جوهره مراقبت باشه.

-ممنون.

-وظیفهم بود عزیزم.

محمد یاسین دقیقهای در سکوت نگاهش میکند، سپس با گام های لرزان اتاق را

ترک.

اولین باری است که زنو هایش تاب و تحمل وزنش را ندارند.

با رفتنش شیدا احساس میکند تهی شده، پوچ و خالی و البته وحشت زده.
 روی سکوی کنار بازداشگاه مینشیند؛ مانند ساختمانی فرو ریخته و آوار شده.
 نمیداند حکمت این اتفاقات چیست؟ آیا خدا قصد دشمنی و آزار آنان را دارد؟
 اما نه خدا که با بند هی خودش دشمن نمیشود، خدا که بد برای بندهاش نمیخواهد.
 یاد مادر بزرگش میافتد همیشه ذکر لبش بود میگفت: خدا برای من کافیه.
 میگفت وقتی حضرت یوسف افتاد تو زندان به جای تقاضا از خدا از یکی از خدمتکار
 های فرعون خواست نجاتش بده به خاطر همین یک سال زندانش شد هفت سال چون
 به جای یاری گرفتن از کمک دهندهی اصلی دست به سوی بندهی ضعیف اون دراز
 کرده بود.
 درسته مذهبی نیست و اعتقاداتش لنگ می زند ولی خوب میداند خدا فارغ از هر طرز
 فکر و مذهب و مسکلی بهترین کس برای بندهی ضعیف است.
 زیر لب زمزمه وار میگوید: خدا جون کمکم کن نجاتم بده، تو شاهدی که من ب ی گناهم.
 سرش را روی دیوار میگذارد، هم هی این سالها تنها بود و حالا بیشتر از هر وقت.
 چه زمانی که از شدت تنهایی به رامین پناه برد، چه زمانی که در آن باغ اسیر تعرض
 کردن بی رحمانه ی دوست رامین شد.
 همیشه تنها بود و هیچ کس را نداشت، تا اینکه در یک سفر تحمیلی سر و کلهی
 مردی پیدا شده که با همه فرق داشت، با همه ی مردان دور و برش.

نه تعصب و غیرت بی جا داشت، نه بی بند و بار بود تعادل رفتاریش را هیچ کسی نداشت.

دلش را با خودش برد، کنار او احساس غرور میکرد، فکر میکرد دیگر خوشبخت ترین آدم عالم است ولی حالا...

دلش پر است از حسرت، حسرت درس و دانشگاه بی سرنجامش، حسرت خانوادگی بی محبت و بی تفاوتش و بد از همه حسرت عقدی که دی گر با ید خوابش را میدید. حتی بر فرض اگر بی گناهییش اثبات میشد، دیگر چگونه روی نگاه کردن به محمدیاسین را داشت!؟

دختری که چند شبش را در بازداشتگاه سپری کرده بود لای یک مشت خلافتکار. سه روز عذاب آورد بدون هیچ پیشرفتی میگذرد و شیدا نا امید از رهایی افسرده گوشه ی بازداشتگاه مثل چند روز گذشته در حال اشک ریختن است. از لباس های تنش که بوی عرق گرفته و موهایی که به سر و صورتش چسبیده بیزار است.

دلش دائماً بهم میخورد و مزهی تلخ دهانش غیر قابل تحمل شده است. صدای باز شدن در بازداشتگاه و سایش قفل آهنی باعث میشود سرش را بالا بیاورد.

نگاهش به زن چادری با لباس سبز نظامی گره میخورد با لب هایی خشک سلامی زیر لب میدهد.

مامور با لحنی سرد و خشک میگوید: بیا بای د بری د حمام بعدم بری دادسرا. -چی شده؟

مامور زن جوابش را نمیدهد، حتما قرار است راهی زندان شود.

در فیلم ها دیده بود متهم بعد از پیدا نشد هیچ شاهی برای بیگناهی به زندان می رود.

با لحنی مظلومانه می پرسد: میبرنم زندان؟! مامور زن جوابی نمیدهد.

همراه او به حمام بازداشتگاه می رود، نمیدانست آنجا حمام هم دارد. البته بیشتر شبیه یک دستشویی با دوش است.

بعد از شستن لباسش ساک لباس ی که حتماً مادرش فرستاده را بر میدارد از بهم ریختگی ساک متوجه میشود آن را گشت هاند. لباس درون ساک را میپوشد و موهایش را با پیراهن کهنه اش خشک میکند، انتهای موهایش همان رنگ نقره های را دارد اما از درخشش کم شده.

روی پیراهن بلند چهارخانه و شلوار پارچه ای یک چادر رنگی خاکستری با گل های مشکی سر میکند، حالا کامل شبیه زندانی ها شده.

وقتی بیرون می آید چشمانش سیاهی می رود.

مامور زن زیر بازویش را میگیرد و میگوید: فشارت افتاده چقدر یخی تو؟
با لحنی وحشت زده میپرسد : میبرنم زندان؟!!

خودش را با لباس راه راه زندانی ها در پشت میله های قطور تصور میکند.
-نه خانوم تو شاملویی؟ خواهرت و یک دختر دیگه اومدن شهادت دادن.

چشم هایش سیاهی میروود و دی گر سعی در نگهداری خودش نمیکند.

با ورود هر قطره سرم به داخل رگ های نفسی دوباره می گیرد.

ذوق شنیدن خبر بی گناهییش بک طرف به هوش آمدن شیرین طرف دیگر خیالش
را راحت کرده بود و او بعد از قریب به یک هفته بلخره میتواند بخوابد.

میخواهد دوباره چشم های ش را ببندد که صدایی آشنا مانع میشود.

صدای پزشک معالج است که بالای سرش ایستاده و شرح حال میدهد.

-جای نگرانی نداره جناب ، فقط از ضعف بوده.

حالا چون شما اصرار دارید هم باز یک چکاپ میگیرم.

با بی حالی محمدیاسین را صدا میزنم و او را بالای سرم میکشانم.

زمان و مکان را گم کردهام و نمیدانم کجا هستم.

بالای سرم میآید و محبتش را بی هیچ غید و بندی بروز میدهد.

عجب است از محمد یاسین مقید قانون عجیب است.

- حال شیرین چه طوره؟

- الحمدلله خانمی به هوش اومده. بعد هم شاهد برات آورده.

هم راننده تاکسی که اون رو رسونده شاهد بوده از کی قرص خریده هم پارمیدا رو معرفی کرده توی گروه تلگرامی پارمیدا هم اونجا با چندتا وویس از قرص هاش تعریف میکنه و شماره کارت میده.

البته لیست تراکنش های پارمی دا و مکالمات تلفنیش هم به درستی حرف های شیرین صحه گذاشت و کار ما رو آسون تر

کرد.

-اگه همه چیز انقدر واضح و مبرهن بود چرا پارمیدا پای من رو وسط کشید؟ اینکه چند روز بازداشت بشم به چه درد اون میخوره؟

-برای آزار روحی من و تو، البته اگه شیرین به هوش نیومد و شهادت خودش و دوستانش نبودن کار یکم پیچ میخورد.

یک نفر به پارمیدا وعده داده بوده در صورت کشیدن پای من وسط گندی که زده و قرص های حامی مت آفتامین رو مثل نقل و نبات فروخته، کمکش میکنه قسر در بره در واقع یک وعده ی پوچ و تو خالی.

-اون آدم که دشمن ماست کیه؟

تو چشم های ب ی حالم زل میزند و با صدایی خشن و دندان های بهم چفت زده میگوید:
وحید ربان ی.

-به خاطر پدرش؟ با پلک زدن
تایید میکند.

نگاهم را به پنجرهی آگاهی میدوزم، باورم نمیشود مشکلات
زندگی به سر آمده باشد.

اشک هایم از گوش هی چشمم تا روی موهای م شره میکند یعنی همه چیز تمام شده
بود؟

محمدیاسین کنار تخته مینشیند و دستم را میگیرد: یک هفته بی خوابی و فشار
روحي لاغرت کرده.

-زشت شدم؟

میخندد و دوباره پیشانیم را میبوسد: نه عزیزم برای من از هر کسی تو دنیا زیبا
تری.

لبخند میزنم و دوباره چشمانم را میبندم.

تقه ای به در میخورد خانم دکتر جوان با جواب آزمایش های که محمد یاسین خواسته بود، انجام دهد تا از سلامتیم مطمئن شود میآید

چشم های مشکی رنگش برق میزند و لبخندی مرموزانه روی لب دارد: خب آقای حسینی دستور دادید خانم تون رو چکاپ سریع بکنیم اینم جوابش.
برگه را سمت محمد یاسین میگیرد.

هیچ مشکلی نداره فقط ویتامین D و آهن خونش پایینه که براش تجویز کردم و چون در حین آزمایش مشکوک شدم این بار

رویش را به سمت من میکند و لبخندی عمیق میزند: یک آزمایش بتا هم نوشتم که جوابش اونجا هست.

با ابروی بالا رفته، روی تخت نیمخیز میشوم: چی بتا یعنی بارداری؟

تازه توجه محمد یاسین جلب میشود.

-بله خانم حسینی از میزان بتا هم میشه حدس زد تو هفت هی چهارم بارداری هستید.

ذهنم به رابطه ی تقریباً یک ماه پیشم با او در آن کلبه میپرد ولی ما که مراقب بودی م و

کامل محتاط مگر میشود با یک رابطه مراقبت شده هم باردار شد؟

محمد یاسین میپرسد : ولی خانم من هنوز دوشیزه یعنی چه طور بگم؟

دستش را میان موهاش فرو میبرد: خانم من هنوز دوشیزگی داره چه طور ممکنه حامله شده باشه؟

-تو مواقع کمی امکان پذیره، با کوچک ترین رابطه زناشویی میان زوجین این امکان وجود داره.

محمدیاسین که گویا هنوز بهت زده است روی مبل مینشیند و صورتش را با دست قاب میگیرد.

خانم دکتر بی حرف اتاق را ترک میکند.

من هم هنوز باورم نشده، با وحشت میپرسم: حالا چی کار کنیم؟ سرش را بالا میآورد: الخیر فی ما وقع، حتماً حکمت خدا بوده.

-محمدیاسین ما هنوز عقد رسمی نکردیم.

-میکنیم همین هفته که کارای پرونده درست شد بزرگترها

رو جمع میکنیم برای عقد.

مگه قرار نبود هفت هی پیش عقد کنیم؟ بخاطر شیطنت یک از خدا بی خبر عقب افتاد.

دلم میخواهد از شدت وحشت بیهوش بشوم و او خونسرد نشسته و میگوید: خیر است.

-من میترسم، وقتی تونستن با تهمت بستن به من ازت زهر چشم بگیرن ممکنه بخوان به من و یا خانوادهت آسیبی برسونن.

-نگران نباش عزیز دل. امروز سبحان با به خاطر قتل سودابه و البته دست داشتن تو پرونده ی فروش قرص مخدر دستور دستگیری ربانی رو داد.

پسرش هم حتماً پی دا میکنیم و میگیرمش.

باز سکوت میکنم، هنوز هم باورش برایم مشکل است.

بعضی زوج ها سالهای در حسرت بچه دار شدن هستند، بعضی با چند رابطه باردار نمی شوند.

آن وقت با کوچک ترین برخوردی بین من و محمد یاسین باید این اتفاق بیوفتد.

هرچند هنوز هم زندگی با محمد یاسین را شبیه راهی نامعلوم میبینم ولی نمیدانم چرا از وجود این بچه هی عجیب ناخواسته ناراحت نمیشوم.

شبیه خوابی پریشان است، حاملگی یک دوشیزه این دیگر برای خودش افسانه ای بود.

شنیده بودم ممکن است ولی درک اینکه خودم در چ نی ن موقعیتی قرار بگیرم دشوار است.

من هنوز آمادگی زندگی مشترک را نداشتم و حالا با ید خودم را برای مادر شدن آماده می کردم

قاشق قاشق سوپ را دهانش میگذارم، مامان با یک سینی سوپ دوباره به سالن پذیرایی میآید.

در طول این هفته به آپارتمان قبلی مان برگشته بودیم.

سینی را مقابلم میگذارد و با مهربانی دستم را میگیرد؛ حساب مهربانی مادر و شیرین از بابا و شهاب همیشه جدا بود.

-خودتم بخور دخترم شدی پوست و استخون.

شیرین با بی حالی میگوید: بهش میگم ماما گوش نمیده.

-تو حرف نزن ها خدا بهت رحم کرده فقط یکی از کلیه هات آسیب دید، اگه کبد و کلیه دیگهت از کار میافتاد چی؟ ماما هم چشم غرهای نثار شیرین میکند بدون اینکه جوابش را بدهد رو به من میگوید: بیا مادر تو همیک چیزی بخور این فتنه باید حالا حالا تنبیه بشه تا بفهمه نباید هر چیزی کوفت کنه.

اگه بابات سخته میکرد تو پاسخ گو بودی شیرین خانم؟ شیرین که در این چند روز لاغر تر شده بود، نچی زیر لب گفت و میگوید: ماما باز شروع نکن، اصلا چاقی من بخاطر توعه از بس که به بهونهی ته تغاری بودن شیرینی و غذا جلوم گذاشتی. تو که جای من نبود بیینی تحمل نگاه تمسخر آمیز دیگران چقدر دردناکه. اینکه هر جا می ری بدون توجه به هوش و استعدادت بخاطر هیكلت تو چشم باش ی. اینکه دائم به دیگران توضیح بدی چرا چاقی و همه فکر کنن باید دائم بهت گوش زد کنن.

شیرین جون چقدر چاق شدی؟ ش یرین جون دکترا لآغری خوب سراغ دارم. شیرین جون نمیخواهی رژیم بگیری؟

یک سری خاله خانباچی بیکار که سرشون همیشه تو زندگی دیگرانه و فکر میکنن اجازه دارن درباره چهره و هیکل د یگران نظر بدن.

کسی نبود بهشون بگه بابا ول کنید، سرتون رو از زندگی من بکشید بیرون.

بازوی شیرین را میگیرم خوب درکش میکرد. ما آدم ها عادت

داشتیم ب ا زبان چند گرمی مان مثل مار نیش ب زنیم و دائم ایرادات

هم د یگر را به رخ بکشیم.

-شیرین جان حرفت قبول خواهرم ولی چرا از راه صحیحش نرفتی؟ چرا ورزش و رژیم رو ول کردی بی اجازه رفتی سراغ قرص اونم بدون اینکه یک کلمه از من پرسی؟

شیرین شرمنده سرش را پایین میاندازد، بوی بدی از آشپزخانه بلند میشود با

تعجب از مامان میپرسم: مامان بوی چیه از آشپزخونه میاد؟!.

-بوی کلمه کلم پلو پختم مادر.

با دست بینام را میگیرم: وای چه بوی بدی داره من میرم بیرون تو محوطه
یک گشتی بزدم.

یک هفته گذشته بود و نمیدانم چرا از آن قراری که محمدیاسین حرفش را میزد خبری
نبود.

نگران هستم، نکند خانوادهاش با ازدواج ما مخالف باشند؟ مخصوصا اینکه هیچ
کدام از اعضای خانوادهاش تماسی با من نگرفته بودند.

همیشه دلم میخواست برای عروسیام کلی برنامه ریزی کنم ولی ورود این مهمان
ناخواندهی زیادی غیر منتظره مرا کامل آچمز کرده بود.

نمیدانم دلشورهی ازدواجم را داشته باشم یا مادر شدنم را؟

سردرگمیم در این اوضاع بد از آن تجرب هی ترسناک از طرفی ای ن بارداری ناخواسته
کامل مرا بهم ریخته بود.

عصر همان روز محمدیاسین با عمو تماس گرفته بود و قرار و مدارها را گذاشته
بود و دلیلش را برای عجله نگرانی از تکرار حوادث گذشته بیان کرده بود.

عجیب بود که به جای من یا پدر با عمو صحبت کرده بود و حتی به خودش زحمت
نداده بود برای این قرار مدارها به خانهی ما بیاید.

ساعت عصر است، قرار است دو روز قبل عروسی کوچکمان یک عقد محضری میان من او خوانده شود تا در روز عروسی خیالمان بابت همه چیز راحت باشد. دلشوره دارم و نمیدانم چرا باورم نمیشود همه مشکلات تمام شده باشد و من محمدیاسین قرار عقد گذاشته باشیم.

همان پیراهن سفیدی که دو هفته پیش خریده بودم را به تن کرده‌ام.

شیرین و مامان و بابا و شهاب روی صندلی های محضر خانه منظر محمدیاسین هستند.

عمو و خانوادهاش حتی چند نفر از اقوام نزدیک مادری هم آمده بودند.

اتاق عقد یک طرف بود و سالن پذیرایی محضر طرف دیگر. من و شیرین قبل آمدن اقوام چند عکس با سفرهی عقد زیبایی سالن هم گرفته بودیم.

منتظر محمدیاسین هستم، کمی دیر کرده بود و همین برای بهم ریختن اعصابم کفایت میکرد.

با دیدن محمدیاسین و محمدیاسر تنها بدون یاسمین و محمودحسین خان و بقیه
اعضای خانواده دست و دلم میلرزد.

چرا حاج خانم نیامده بود؟!

زینب خانم و دخترانش کجا هستند؟

آن چهل پنجاه نفر قوم و خویش ی که یاسمین وعدهاش را داده بود و میگفت قشون
کشی میکنند.

چرا محمدیاسین و برادرش تنها آمدهاند؟

خدا میداند در برابر نگاه پر حرف خاله ها و دایی ها یم چقدر خجالت زده میشوم.

از طرف من نفر همراه آمده بود و از طرف محمدیاسین خودش و
برادرش.

حس میکنم کسی گلویم را چنگ میزند، شالم را باز میکنم.

نفس عمیق میکشم، نفسم به تنگ آمده بود چرا دو نفر بودند؟ چرا بقیه نیامده
بودند؟

نکند به خاطر ماجرای بازداشت من و پروندهی فروش قرص ها بود؟

منکه تبرعه شده بود و پلیس تنها خواسته بود تا پای ان پرونده از شهر خارج نشوم.

محمدیاسین با چهرهای در هم به استقبالم میآید.

آنقدر هراس دارم که نمیتوانم روی آمدنش و حرف هایی که تحویل مامان میداد تمرکز کنم.

نگاه همه پر میشود از حرف و تمسخر و حتی ترحم.

تمام تنم مور مور میشود و دندان ها یم قفل میکند.

خانوادهاش مرا نخواستند، فقط محمدیاسر آمده بود!

چرا محمدحسین خان نیامده بود؟ او که همیشه میگفت تو جای دختری.

با رسیدن به اتاق عقد زانوهای خالی میشود. شیرین حالم را میفهمد و زیر بازویم را میگیرد.

با کمک او مینشینم و دستانش را در دستانم که مثل یک تکه یخ شده، میگیرم.

محمدیاسین هم کنارم مینشیند، ابتدا عقد موقت بینمان باطل میشود.

دائم این صدا در گوشم زنگ میخورد، خانوادهاش مرا نخواستند و کاری از دست من بر نمیآید؛ چرا که این نطف هی ناخواسته مثل قفل ما دو نفر را بهم متصل کرده بود.

محمدیاسین زیر گوشم میگوید: شیدا جان خوبی؟ زبانم گویی بند

آمده باشد، هیچ نمیگویم.

عقد شروع به خواندن خطبه میکند.

النِّكَاحُ سُنَّاتٌ ي فَمَنْ رَغِبَ عَنْ سُنِّ نَّاتٍ ي فَلَيْسَ م نِيّ.

دوباره و سه باره خطبه خوانده میشود. هیچ کس نبود تا زیر لفظی زیر دستم بگذارد.

یاسر نزدیک میآید و یک حلقه ی فیروزهای در دستم میگذارد کمی خم میشود: این حلقهی مادرم و خاتون بگیرش.

جای خالیه خاتون بدجوری روی قلبم سنگینی کرد.

زیر لب با صدای بغض آلود بله را میگویم.

عاقده نشنیدم عروس خانم.

صدایم را که بالا میبرم به گوشش میرسد و شیرین و ریحانه سریع کل میکشند.

نگاهم را از کتاب قرآنی که در دستم دارم میگیرم و به محمدیاسین میدوزم.

حالا دیگر رسماً و شرعاً و برای همیشه او مرد زندگی من خواهد

بود.

آیا انتخاب درستی کردهام؟ نکند پشیمان شوم!

در دلم غوغایی میشود دستانم را میگیرد و میگوی د: نترس عزیزم من همیشه مراقبتم.

یک هفته ی سختی که گذرانده است با لمس دستان شیدا و حلوت بله ای میگوید تمام میشود.

یک هفته ی سختی که زیر بار نگاه های خانواده و شماطت شان فقط از بی گناهی شیدا دم زد.

زینب همسر برادرش، حاج خانم و خاله اش با خبرچینی زیبا متوجه دستگیری شیدا شده بودند.

حاج خانم در خانه قیامتی به پا کرد، زینب و زکیه هم همراهش شده بودند.

همه حرفشان این بود که شیدا با این تهمت و سابقهی یک هفته ی حضور در بازداشتگاه لیاقت همسری و عروس خانوادهی حسینی را ندارد.

هرچند میدانست همه ی اینها بهانه های برای برهم زدن رابطی او و شیدا در نهایت چسباندن زیبا بیخ ریشش بود، اما دلیل این همه اصرار خانواده بر زیبا را نمیفهمید.

محمدحسین هم سه شب پیش برای ماموریت مهمی به مرز رفته و در دسترس نبود تا از او حمایت کند.

و این وسط زینب جانب دختر عموش زیبا را گرفته بود، همین او را به شدت برآشفته و بعد سال مقابل عروس بزرگ خانواده ایستاده و گفته بود: زن داداش چرا ندیده و عجولانه قضاوت میکنید؟

خود محمدحسین در جریان پروندهی شیدا بوده و میدونه همه چیز تهمته. شما فکر میکنید من انقدر ضعیف النفسم که به خاطر علقه به شیدا برایش پارته بازی کرده باشم؟!

صبح همان شب پر تشنج در خانه حاج خانم شمشیر را از رو بست و اجازه حضور در عقدش را به یاسمین و دختران محمدحسین نداده بود.

دیگر خاتونی هم نبود که به پشتیبانیش برآید و تنهای ارش در آن شرایط یاسر بود. اگر خاتون بود حاج خانم آنقدر برایش جولان نمیداد، دلش میگیرد وقتی به رفتار بی رحمانهیشان فکر میکند.

عمری بخاطر از آب و گل درآمدن یاسمین و زهرا و زهره تلش کرده بود. شب هایی که محمدحسین ماموری ت بود مثل برادری وفا دار از فرزندان او حمایت و مراقبت کرده بود و نگذاشته بود زینب همسر محمدحسین ذر های در نبود شوهرش احساس سختی کند. آن وقت مزد دستش شده بود این.

نگاهش را معطوف تازه عروسش میکند، در آن پیراهن یک دست سفید ساده با آن حلقه ی گل روی سرش شبیه فرشته ها شده است.

لبخندی عمیق به چشمان نگرانش میپاشد و دستش را میگیرد:
 نترس من همیشه مراقبتم.

بعد عقد به دعوت او همه به رستوران از پیش رزرو شد های میروند.
 یک رستوران زیبا با فضای سنتی که سالنش را در اختیار مهمانان اندک آن ها میگذارد.
 از طرف خانواده های شیدا، عمو و خاله هایش هم در مراسم عقد شرکت کرده بودند.
 تعداد مهمان ها در حدود نفر است که اکثرا بزرگان فامیل او
 بودند.

چقدر در برابر نگاه پرسیان شهاب خجالت میکشد...
 یاسر اما پشتش را خالی نمیکند و تمام مدت کنارش ایستاده
 است.

برای مهمانان شام را به صورت سلف سرویس تهیه میکند.
 به درخواست یاسر یک آهنگ ملی م عاشقانه هم پخش میشود.

محمدیاسین در کنار شیدا ایستاده، متوجه سکوت غیر عادی شیدا میشود و دستش را
 میگیرد : شیدا جان شرمندهم به خدا

نمیدونستمیک عمری دور خودم جای دوست دشمن جمع کردم.
 شیدا سرش را بالا میآورد و متوجه خشم و بغض محمدیاسین میشود.
 همان لحظه صدای دوربین توجهمشان را جلب میکند.
 شیرین با شیطنت میخندد و دوربین حرف هایش را بالا میآورد:
 میدونستم شما دو تا بی فکری خودم دوربین آوردم.
 خب بریم اولین شام زندگی مشترک تون رو هم توی قاب ثبت کنید.
 میخواهد معترض بشود و بگوید که حوصله ندارد اما درست همان لحظه صدای
 سلام چند دختر توجهمش را جلب میکند.
 به عقب بر میگردد، زهرا و زهره و یاسمین همراه علیرضا بودند.
 زهرا و زهره به سمت محمدیاسین میروند و او را در آغوش میگیرند.
 سید عمو برایشان ابهت و مردانگی خاصی دارد، امروز دلشان برای تنهایی عمو
 گرفته بود.
 زهرا: بابا زنگ زد ماما و شماطنت کرد و گفت نبای د تنهات میداشته.
 زهره: عمو جون یک بوس دامادی بده.
 زهره دختری به مراتب مهربان تر و ساده تر از زهرا است و علقهی زیادی به
 محمدیاسین دارد.

محمد ی اسین با همان اخم هایی که مشخص است مصنوعی هستند، خم میشود و پیشانی زهره را میبوسد.

یاسمین با بغض میگوید: از صبح که مامان به زور نگهم داشت تو خونه مثل مرغ سر کنده بودم داداش تا اینکه علیرضا زنگ زد همه چیز رو بهش گفتم.

نگاه ی قدرشناسانه به علیرضا میاندازد: اونم اومد دنبالم و من و رسوند به مراسم عقد شما...

علیرضا جلو میآید و دستش را دراز میکند: سلام سید مبارک باشه.

یاسمین هم شیدا را در آغوش میگیرد و بعد از دی ده بوسی میگوید: ببخشید آبی جون نتونستم سر عقد سید و شما باشم.

سپس یک جعبه از کیفش خارج میکند و میگوید: اینم زیر لفظی با تاخیر.

یاسر که با آن قد بلندش یک سر و گردن از یاسمین بلندتر است میگوید: این دی گه زیر لفظی نیست رو نماست...

دخترها میخندند و با هدایت یاسر پشت میزها مینشینند.

با آمدن مهمانهای محمدیاسین جو سنگین و متشنج و نگاههای معنا دار و طعنه آمیز تمام میشود.

محمدیاسین و شیدا به اصرار شیرین به حیاط رستوران میروند...

یک آلاچیق کوچک، یک کالسکه ی چوبی و یک تاب در حیاط با صفای رستوران قرار دارد.

شیرین عروس و داماد را وادار میکند با تک تک آن ها عکس بگیرند.

شیدا دائم غر میزند که خسته است ولی محمدیاسین با خنده و تفریح به حرف های شیرین گوش سپرده و عمل میکند.

شیدا کمی کم حوصله شده و علتش بارداریش است در تمام مدت سعی میکند نشان ندهد چقدر خسته و خواب آلود است و نیاز به خوابیدن دارد.

قرار بر این میشود عروسی هفتهی آینده باشد، هرچند با رفتار خانوادهی محمدیاسین بیشتر اطرافیانشان امیدی به عروسی

ندارند.

خیلی از اقوام خاله خانجایی و پی رشان از اینکه محمدیاسین با آن شرایط خوب با دختری مطلقه مانند شیدا ازدواج کرده تعجب میکنند و کلی پیچ و حرف را میاندازند که از گوش شیدا هم دور نمیماند.

در آخر هم خالهی شیدا طعنهی خود را زده و به خطاب شیرین

جوری که او هم بشنود میگوید: ما که چشممون آب نمیخور ه

عروسی در راه باشه، فامیل دامادتون شم شیر رو از بستن هم اینکه شیدا جون تجربه دوش از ازدواجه بهتر حیا کنه کمتر سر و صدا راه بندازه.

شیرین با آن زبان دو متری تند و تیزش هم جواب میده: آره خاله جون مطمئن باشید شما چشمتون به عروس خانم هفتهی آیندهی ما نمیخوره بهتره خودتون حیا کنید و تو مراسم ما تشریف نیارید.

خاله در آخر با قهر سالن را ترک میکند و این بار بر خلاف

همیشه مادرشان از حرفش یارین و دفاعش از خواهرش قدر دان ی میکند.

شیدا که به شنیدن این طعنه ها عادت دارد زیر گوش

محمدیاسین زمره وار میگوی د: اگه خاله میفهمید عروس خانم امشب حامله هم هست حتماً همین جا از شدت حرص سخته میکرد.

محمدیاسین دست شیدا را میگیرد و زیر گوشش میگوید: برات یک عروسی بگیرم که کل محله و فامیل انگشت به دهن بمونن.

شیدا لبخندی میزند و خمیازه می کشد و شیرین با شیطنت همان لحظه از او عکس میگیرد.

یاسر که تمام مدت به شیرین بی توجهی کرده با رفتار او به خنده میافتد.

محمد یاسین از عمو محمود میخواهد با توجه به نزدیک بودن تاریخ ازدواج اجازه بدهد آن شب را شیدا در کنار او باشد.

عمو محمود هم خواهشش را رد نمیکند.

مادر و پدرش به ترتیب جلو میآی ند. پدرش کمی مهربان تر از سال گذشته نگاهش میکند و بعد از بوسیدن پیشانی شیدا دستش را در دست محمد یاسین میگذارد.

مادرش ولی احساساتی میشود و شیدا را در آغوش میگیرد و زیر گوشش میگوید:
: ببخشید دخترم امانت دار خوبی نبودم.

عمو محمود با عتاب صدایش می زند: زن داداش کام دخترمون رو زهر نکن.

مادرش با نگاهی پر حرف عقب میرود و نوبت بقیه میشود.

شهاب با محمد یاسین دست میدهد و کلی سفارش دربارهی خواهرش به او می کند.

شیرین هم به یک باره از خود ب یخود شده و بلند بلند گریه میکند.

یاسر سرش را نزدیک میبرد و میگوید: چته حسودی کردی شیدا عروس شده تو ترشیدی؟

با چشمان گریان نگاه ی خشمگین به یاسر میاندازد: برو اون طرف پروی بی شخصیت.

یاسر لب میگذد و سرش را جلو تر میآورد: بچه چقدر بی تربیت شدی برو به کارای بدت فکر کن ای نجوری هم اشک نریز دل آدم آب میشه.

شیرین با پشت دست اشک هایش را پاک میکند، متوجه میشود یاسر باز هم قصد سر به سر گذاشتنش دارد.

این بار سکوت میکند و جوابش را نمیدهد.

شیدا با دیدن اشکهای بی ریای خواهرش او را در آغوش میگیرد و دلداریش میدهد.

محمدیاسین دست شیدا را میگیرد: نترس شیرین خانم قول میدم خواهرت رو نخورم.

شیرین با خجالت نگاهش را میدزدد و یاسر باز طاقت نمیآورد و با شوخی و بی منظور میگوید: شیرین قول میدم خودم برات یک شوهر خوب پیدا کنم، که گریه نکنی.

شیرین به یک باره سکوت میکند، نمیداند چرا دلش میشکند.

بخشیدی خطاب به جمع میگوید و با عجله آنجا را ترک میکند.

یاسر به راه رفتنی او چشم میدوزد: عه ناراحت شد؟

شیدا و محمدیاسین همزمان نگاه ی سرزنشگر به یاسر میاندازند.

هرچند محمدیاسین متوجه علت این رفتار های برادر کوچکش شده و به رویش
نمیآورد.

یاسر دستش را پشت سرش میگذارد و بدون هیچ سر و صدایی به طرف ماشینی که
شیرین درونش نشسته میرود.

شیدا بعد خداحافظی با اقوام به طرف ماشین محمدیاسین میرود.

محمدیاسین در ماشینش را باز میکند و کمک میکند شیدا بنشیند.

خودش هم سوار میشود.

سکوت شیدا برایش آزار دهنده است، دستش را میگیرد و میگوید: چرا
ساکتی؟

-چون نگرانم.

-به خاطر عقد یا بچه؟

-هر دو بچه بیشتر، شبیه یک دنیای تخیلی شده. من و تو حتی فرصت نکردیم زیاد
هم دی گه رو بشناسیم که این طور شد.

-فکر کنم ما یک دوجین بچه بیاریم، وقتی اولین رابطه مون به بارداری تو ختم شد.

سپس میخندد جوری که گوشهی چشمانش چین میافتد.

-محمدیاسین! به شوخی نگیر من واقعا الان شرایط بچه داشتن رو ندارم.

-اشکال نداره ما فرصته برای اینکه یاد بگیری.

-طرحم رو چیکار کنم؟ پرتوی عکس برادری برای بچه خطرناکه.

-صحبت میکنم با مسئول دانشگاه آشنایی داریم با هم.

دست شیدا را میگیرد: بین امشب شب اول زندگی مشترک ماست بهتره جای نگرانی فکر خودمون باشیم.

شیدا لبخندی میزند و سری به نشانهی مثبت تکان میدهد.

با دیدن مسیر خانهی خاتون متعجب میشود: محمدیاسین پس کلبه چی؟

-امشب میریم خون هی خاتون، سپردم وسایلم رو عوض کردن یک مدت اونجا زندگی میکنیم.

-حاج خانم نذاشته من پیام؟

-نصف اون و یل برای حاج خانمه نصفش من و محمدحسین و یاسمین، دلم

نمیخواست این طور بشه ولی میخوام سهمم رو بفروشم و دیگه راهم را از اون آدم ها جدا کنم.

از کسایى که با رفتارشون بهم بى احترامى کردن و حرفم رو زمین زدن. از کسایى که چشمشون رو تجمل و مال دنیا کور کرده.

یک عمر براشون زحمت کشیدم ولی حرفم رو زمین گذاشتن.

اون فروشگاه و ویلا فقط مال من تنها نیست، بیشترش سهم الارث حاج خانم و یاسمینه من یک عمر ازشون نگهداری کردم ولی حالا مزد زحمتم شد تنها یی توی شب عقد.

بر میگردم اینجا این خونه برای من و محمدیاسره پس خیالم راحت، حداقل نمازم اینجا درستۀ دیگه دلم با ویلا نیست.

شیدا"

وارد خانه باغ میشویم دلم با یاداورى اولین حضورم در این خانه باغ از دلتنگى به درد میآید.

محمدیاسین زیر لب فاتحهای برای خاتون میخواند و دستم را میگیرد: بفرمایید داخل بانو.

با ورودم به خانه و دیدن وسایل جدیدش بیشتر دلتنگ میشوم.

جای آن تشکچه های قدیمی را یک دست راحتی L مانند به رنگ صورتی گرفته بود و جای سماور بیب ی یک گلدان بزرگ.

تلوزیون قدیمی هم جایش را به تلوزیون led داده بود.

فقط همان فرش کرم دستباف که نجمه میگفت خودش بافته سر جایش بود.

محمدیاسین پشتم میایستد و میگوید: وسایل قدیمی رو بردم انبار. با شرایط پیش اومده بهتره من و تو اینجا زندگی کنیم.

اینجوری مطمئنم از جانب خانواد هی من فشاری روی تو نیست.

-میتونم پپرسم چه اتفاق ی بینتون افتاده!؟

-زیبا متوجه دستگیری تو شده چندتا دروغ هم روی هم گذاشته به زینب و حاج خانم تحویل داده.

فکر میکنن من با پارتی و زد و بند تو رو تبرعه کردم.

سپس با بغض ادامه میدهد: به هرکسی لطف کردم بهم ضرر زد.

-چرا همه یاموال شما دست حاج خانمه!؟

محمدیاسین مکثی میکند: بعدا برات تعریف میکنم ماجراش مفصله.

سپس دستم را میگیرد و به سمت اتاق ها میبرد.

یک اتاق دوازده متری که تخت دونفره و میز توالت مان در آنجا

بود.

دستش را پشتم حلقه میکند و چانه اش را روی سرم میگذارد:

دوست داری عزیزم؟

لبخندی عمیق میزنم: اگه نگرانی ها بذارن آره.

-از نگرانی هات بگو هیچ وقت تو خودت نریز.

-تاکی من و با ید مخفی کنی؟

-بین منو برمیگردم

طرفش.

در چشمانش خیره میشوم.

-من فقط یک خانواده دارم و اون تویی.

بعد خواهر میاسمین و دختری برادرم زهرا و زهره هستن فهمیدی؟ سر

تکان میدهم.

فکری ذهنم را مشغول میکند، اگر نصف عمارت و فروشگاه پارچه متعلق به حاج

خانم بود، پس زکیه و زیبا چرا به دنبال اموال محمدیاسین بودند؟!

فرصت فکر کردن را با کاری که محمدیاسین میکند از دست میدهم.

خودش را به من نزدیک میکند.

پر حس لب میزنم: محمد یاسین.

با اشتیاق میگوی د: دیگه خانم خون هی خودم شدی.

من از شرم دوباره سرخ میشوم.

با شیطنت لب میزند: کی باورش میشه من یک عروس دارم که مامان باشه؟

- همه چیز غیر قابل کنترل شد.

- من که عاشقشم.

زیر گوشم میگوید:

حیف ن میتونیم زیاد شبیه تازه عروس داماد ها کیف و حال کنیم.

- اهوم داماد نشده بابا شدی حاج ی جون.

۱- شکال نداره نعمت خداست، شای دم رحمت باشه ولی مهم اینکه خدا ما رو لایق دونسته

یک مخلوق خودش رو به ما هدیه کنه.

- شیدا خانم پاشو برو یک دوش بگیر.

خست هام و گویی همه یسلول های تنم قصد دارند از هم باز

شوند.

سرم را تکان میدهم:

نه خست هام.

ناگهان دردی شدی د در پهلویم می پیچد. دستم را روی پهلویم میگذارم.

-بچه چیزیش نشده باشه.

میخندد:

نه عزیزم این درد عادی است.

-خست هام بذار بخوابم.

-نچ! ضعف کردی پاشو.

همزمان با این حرف لیوان ش ی ر عسل داغ رو روی لبم حس میکنم.

به اجبار دو قلپ به دهانم میریزد.

سپس به اجبار او به طرف حمام میرویم.

این حمام وان ندارد ولی بزرگ است.

-خودم دوش میگیرم تو برو.

-از این به بعد حمام رفتن تنها یی نداریم.

با حوله روی تخت میافتم.

محمدیاسین به اجبار بلندم میکند: بلند شو صبحانه بخور، با حوله هم نخواب.

-نمیدونم چرا انقدر خوابم میاد.

-چون مامان کوچولویی.

این را میگوید و خودش به آشپزخانه میرود و برایمیک سینی پر از مخلفات میچیند.

در حین لقمه گرفتن میگوید: ای ن هفته فرصت داریم وسایل عروسی رو آماده کنیم. منم از اداره مرخصی گرفتم.

-محمدیاسین با توجه به رفتار خانوادهت بنظرت عروسی گرفتن ما درست باشه؟
با خشم و جدیت میگوید: نمیخوام بذارم حسرت چیزی روی دلت باشه خانم.
اولا خانوادهی من فقط مادر ناتنیم و خواهرش نیستن و من قوم و خویش زیاد دارم.
دوم اینکه مگه فقط فامیله الان نصف همکارهای اداره منتظر هستن من دعوتشون کنم عروسیم.

-محمدیاسین حس بدی دارم.

-چرا!؟

-با کاری که پارمیدا کرد، میدونی نسبت به هم هی آدم های دور و برم بدبین شدم.

نگاه پر از امنیت و نگرانی اش را به من میدوزد: بین منو تو آدم های اشتباهی رو برای دوستیت انتخاب کردی. در نتیجه توی مخمص هی بدی افتادی.

اگه سعی کنی سلیقهت رو توی انتخاب دوست بالا ببری شک نکن بهترین آدم رو پیدا میکنی.

یک هفته مانند برق و باد میگذرد یک هفته ای که من بدون
 یک شب خوابیدن و پلک روی هم گذاشتن سپری میکنم.
 شب آخر به اصرار شیرین حداقل برای خوابیدن پف چشم ها یم ساعتی را میخوابم...
 صبح با نگرانی همراه شیرین به آرایشگاه میرویم.
 آرایشگر اصرار دارد رنگ موهایم را دوباره شارژ کنم ولی من زیر بار نمیروم و
 حساسیت پوستی را بهانه میکنم.
 روی تخت دراز میکشم تا آرایشگر کارش را انجام دهد.
 با برنامه های که محمدیاسین چیده است بهتر میبینم آرایش غلیظی انجام ندهم.
 بعد از ساعت ها بحث مجادله قبول کردم باب میل او مراسم برگزار شود، البته
 تا شب و رفتن اقوام او.
 یک مدل مو و آرایش کامل سبک و اروپایی پیراهن عروسم هم تنها تفاوتش با پیراهن
 عقده تور دانتل قسمت بالا تنه است کامل ساده و بدون هیچ پف و فنری.
 یک شال حریر روی سرم میاندازم و دسته گلم را بر میدارم.
 ساعت هنوز بعد از ظهر بود.
 شیرین بعد از آرایش و پوشیدن لباس سر تا پا مشکی با گل های رز درشت به سالنی
 که من درونش منتظر نشسته بودم.

با دیدنم چشمانش برق میزند و جلو میآید: وای شیدا چه ماه شدی. فقط خیلی ساده نیست؟

-نه با برنامه‌های که محمدیاسین چیده خوبم هست.

با تعجب میپرسد: راسته قراره برید گلزار شهدا؟

-آره محمدیاسین گفته به احترام خاتون که دو ماه پیش از دنیا رفته هم به احترام پدر شهیدش بریم گلزار شهدا بعد هم بریم

تالار.

شیرین: من فکر کنم برای راضی کردن مادرش دست به هچین کاری زده.

-نه کاملاً محمدیاسین ارادت و ویژگی‌های به پدرش و داره عموی دیگرش هم در جوانی شهید شده.

-کاش لااقل دامن لباس کمی پر تر بود.

این که شبیه همون پیراهن عقدته. کل از وقتی محمدیاسین اومده تو زندگیت تو سلیقهت عوض شده.

نگاهم از پنجره به بیرون است و ماشین مشکی شاسی بلند آشنایی که آن طرف خیابان پارک است.

-سلیقه‌ام عوض نشده فقط دی که عقدهی خودنمایی ندارم.

زیبایی تو سادگی و طبیعی بودن دوست ندارم شبیه سوسک تو آرد افتاده باشم.

شیرین دستم را میگیرد: در هر صورت ماه شدی

شیرین زودتر از من همراه شهاب و ریحانه می رود به احترام دوستی با رضوانه او را هم

دعوت کرده بودم، هر چند خواهر رامین بود ولی نمیتوانستم سال دوستی دوران

دیپرستان مان را

نادیده بگیرم.

بعد از رفتن شیرین آرایشگر صدایم میزند و میگوید: عروس گل داماد اومده

جلوی در دنبالت.

دست و دلم می لرزد یعنی چه شکلی شده؟ داماد من محمدیاسین من

مرد من.

به سمت در میروم آرام و خرامان.

جلوی در که میایستم شال حریر م دقیقا روی صورتم قرار گرفته

است.

از دور یک ماشین شاسی بلند میب بینم...

یعنی محمدیاسین است؟.

با تعجب به ماشین مینگرم که با صدای گاز دادن یک موتور ی و حرکتش به طرفم پاک گیج میشوم.

همان لحظه دستی مردانه دور مچم حلقه میشود و مرا به سمت دیگری هل میدهد و مرا از پشت بین خودش و دیوار پناه میدهد.

از ترس به نفس نفس میافتم، س گر بلند میکنم و به ناجیام خیره میشوم، سبحان حیدری است.

-این جا چه خبره؟

سبحان بدون آنکه جوابم را بدهد سرش را بالا برده و دستش را روی گوشش میگذارد: مامور شمارهی دو مورد رو حوالی خیابان() رویت کردی م.

سریع نیرو اعزام کنید.

بعد گفتن این حرف بازوی مرا در چنگ میگیرد و به سمت وَنَ مشکی کنار خیابان میکشاند.

-آقا سبحان تو رو خدا بگو چی شده؟ چرا منو کشوندی اینجا؟ درون را میندود و به راننده میگوید: برو سمت پاسداران.

-آقای حیدری امروز عروسی من و محمدیاسین هست میش ه بفرمایید چرا بای د همراه شما پیام پاسداران ؟

باز جوابم را نمیدهد.

-میبرمت محل عروسی.

بغ کرده به درون تکیه میدهم، ای نهم از عروسی من.
نگاهی به سبحان میاندازم با چهرهی سفت و سختش یک گوشه نشسته و به اطراف
مینگرد.

ستون فقراتش به قدی راست است که حس میکنم به جای مهره عصا در
کمرش دارد.

با آن استایل عصا قورت داده و لحن محکم میگوید: وحید هنوز دستگیر نشده، این
یعنی هر برنامه‌های برای عروسی دارید رو سریع جمع و جور میکنید من و مامور هام
اطراف داریم میچرخیم.

چشم‌گرهای نثارش میکنم و در سکوت به بیرون خیره میشوم.

نمیدانم این پسر روانی چه از جانم میخواهد؟! هرچند شک
دارم هدف او تنها من باشم.

-جلوی این ورودی چندتا مامور وایساده تو و محمدیاسین هم توسط خودم
همراهی میشید.

-مگه قراره تروریست‌ها ما رو منفجر کنن!؟

اصلا عروسی نخواستم.

در عمق چشمانم خیره میشود، حس میکنم که میخندد: نه جنگ نیست تروییست هم دنبالتون نکرده. فقط محمدیاسین توی پروندهی سنگین و مهم موفق شده و آدم های اون طرفی که به خاطر دفاع جانانهی همسر شما محکوم شدن دنبال انتقام هستن، البته خیلی زود دستگیر میشن.

-اون آدم گردن کلفتی که میگی وحید و پدرش نیستن؟

-وحید کجا باهات آشنا شد و چه وقت؟

-تقریباً یک سال پیش توی مهمونی دیدمش، اولش بهم توجهی نشون نمی داد تا اینکه یکی دو بار باهات هم کلم شدم.

اول آدم خوب و سرشناسی جلوه کرد ولی کم کم رفتارش عوض شد.

دائم دنبال بود و آزار میرسوند تا اینکه محمدیاسین ترسوندش. فکر میکردم گورش رو از زندگیم گم کرده.

-اون الان دنبال شما نیست. دنبال انتقام از محمد یاسینه.

-من می ترسم عروسی نمیخوام.

-اشکالی نداره گفتم که تیم حفاظتی من هست.

-نمیدونستم شغل محمدیاسین انقدر خطرناکه.

-نیست پیاده شو.

دست به سینه میشوم: نمیخوام.

سبحان با بی حوصلگی دست روی پیشانیش میکشد و زیر لب میگوید: درست مثل سودابه لجبازی.

موبایلش را برمیدارد: الو بیا ون ای ن طرف خیابونیم.

آره نترس پسر حالش خوب سر و مر و گنده نشسته.

چند دقیقه میگذرد و درون با شدت باز میشود.

محمدیاسین کت و شلوار مشکی که خودم برایش خریدم را پوشیده و پیراهن

سفیدی که یک حلقه ی مشکی دور گردنش

دارد.

ریش های را هم کامل زده بود و تنها ردی کمرنگ از آن روی صورتش بود.

با نگرانی جلو میآید و نگاهی به سر تا پایم میاندازد:

خوبی عزیزم؟

عجیب است که او خودش و احساساتش را جلوی دیگران بروز میدهد.

-محمدیاسین خوبم به خدا .

سر و صورتش عرق کرده و چشمانش از نگرانی دو دو میزند.

دستش را پریشان درون موهای لختش فرو میبرد.

احمقانه ترین فکری که در آن لحظات میکنم این است که چقدر او در این تیپ و استایل دامادی زی با شده.

-همش به خاطر منه لعنتیه.

نچی زیر لب میگوید و خطاب به سبحان میگوید: مراقبمون هستی؟ از مراسم فاکتور میگیرم فقط یک احترام به روح پدرم باشه و شام شب.

معارض میشوم: محمدیاسین پس مراسم رقص و عقد آریایی چی؟

سبحان با تعجب میگوید: خودت اول ترسیده بودی که.

حالا عقد آریایی میخوای؟ مثل خودش

بی توجهی میکنم.

محمدیاسین نگاهی موشکافانه به اطراف میاندازد سپس شبیه پدرها بی که بخواهند

دختر کوچکشان را فریب بدهند میگوید:

اگه بی خیال عقد آریایی و اون مراسم رقص و دنگ و فنگش بشی قول میدم

جشن تولد بچه مون جبران کنم.

-من فقط یک بار عروس میشم.

شال حریرم را مرتب میکند: تا وقتی سبحان هست ادامه

میدیم.

سر تکان میدهم و پی اده میشوم.

سبحان مانند یک محافظ ساقدوش ما دو نفر میشود.

جلوی قبر پدر محمدیاسین میای ستم، شهید سید محمدعلی حسینی.

حلقه های از اقوام دور قبرش جمع شده‌اند.

یک طرف حاج خانم با چادری مشکی که تنها تفاوتش با گذشته رد کمرنگ گل درون

زمینهی سیاهش هست کنارش یاسمین با روسری ساتن آبی و چهرهای بشاش با یک

پیراهن بلند آبی نفتی و کنارش دختران محمدحسین خان.

خود محمدحسین خان با لباس نظامی در کنار همسرش زین ب و بقیه اقوام.

محمدحسین خان اخم به چهره دارد، محمدیاسین گفته بود از راه دور کمک شایانی در حل

پروندهی من کرده ولی اصرار داشته به علت اتفاقات پیش آمده عروسی ما به تعویق

بیوفتد.

نمیدانم بابت کمکش ممنونش باشم یا بابت قضاوت نادرستش

دلخور؟!!

بعد نوبت عمو محمود مهربان و ز نعمو و باقی افراد خانواده میرسد.

پدرم و مادرم هم کمی دور تر ایستاده‌اند.

جلوی قبر پدر محمدیاسین که در مقبرهای کنار عموی شهیدش به خاک سپرده شده

میایستیم.

یک چراغ را با هم روشن کرده و بالای قبرش میگذاریم.

محمدیاسین همذته با من روی قبر زانو میزند و برای پدرش فاتحه میخواند سپس از جا بلند شده و رو به مادرش میگوید: حاج خانم امروز اومدم جلوی خاک بابا تا ازت بخوام به حرمت شیری که بهم دادی، قهر و کدورت ها رو فراموش کنی و شیدا رو مثل دختر خودت ببینی.

من قبلتر هم بهت گفتم، شیدا دیگه شریک زندگی منه دلم نمیخواه با بی احترامی بهش به منم بی احترامی کنید.

حاج خانم نیم نگاه ی نثارم میکند و لبخند میزند، حس میکنم لبخندش دروغین باشد ولی به روی خودم نمیآورم تنها به خاطر محمدیاسین.

-امیدوارم خوشبخت بشید منکه دیگه تو دنیا آرزویی جز عروسی تو و یاسی نداشتم.

فقط دلم به خوشی شما خوشه.

سپس رو به من میگوید: محمدیاسین فقط پسر من نیست یادگار عشق بی سرانجامی که بخاطر برکت وجودش به وصال رسید.

حالا که خودش به تو دل سپرده و دل اونجایی که ی ار خوشه من هم به دل خوشی پسر من راضیم مبارک باشه.

یاسین مهربان هم جلو میآید و در حالی که دستانش را برای به آغوش کشیدنم باز کرده میگوید: الهی خوشبخت باشید زن داداش به برکت خون پدر و عموی شهیدم سالها کنار هم زندگی کنید.

لبخندی به رویش میپاشم و من هم متقابلاً صورتش را میبوسم.
این کار محمدیاسین و قسم دادن مادرش به خون پدرش باعث میشود نه حاج خانم نه حتی خانوادهی حاج فتاح جرئت مخالفت با حضور در عروسی ما را داشته باشند.
سبحان که خیالمان را از امنیت آن جا راحت میکند با اتفاق هم دیگر به تالار عروسی میرویم.

جمعیت تالار غیر قابل شمارش است، محمدیاسین در آن یک هفته نزدیک به مهمان از اقوامش را دعوت کرده بود، حتی در میان همکارانش و بازاریان هم خبر ازدواج سید غوغا کرده بود.

من هم سعی کردم تا میتوانم مهمان دعوت کنم تا در تالار جمعیت خانواده های مان مساوی باشد.

نتوانسته بودم حریف محمدیاسین بشوم عروسی را مختلط برگزار کند.

طبقه ی پایین تالار مردانه و طبقه ی بالا زنانه بود.

در هر صورت کنترل امور عروسی فعلاً در دست او هست.

با هم وارد تالار میشویم، فیلمبردار خانمی که شدیداً اعصاب خورد کن است دائم از ما میخواهد آرام راه برویم.

با ورودمان روی سرمان نقل نبات میریزند جای خاتون را خالی میبینم، اگر بود حتماً خوشحال میشد.

به احترام خاتون و همچنین عقاید محمدیاسین خبری از گروه ارکست و ساز و موسیقی نیست.

هرچه اصرار هم کرده بود من راضی به گروه دف نوازی و مولودی نشده بودم، از این دست کارها متنفر بودم و هرچه سرش با محمدیاسین صحبت کردم مرغش یک پا داشت.

آخر سر هم سر اینکه یک موسی قی ملیم بدون ضرب و به قول محمدیاسین تیتراژ سریالی پخش شود توافق میکنیم.

هر چند همه یاین توافقها تا ساعت و بعد رفتن مهمانهای سید شکسته میشود.

محمدیاسین کل دو شخصیت دارد، یا سید میشود که منطقی و مهربان است یا رگ حاج آقا بودنش باد میکند که سفت و سخت سر بعضی مسائل ایستاده.

تالار به قدری بزرگ است که تا وقتی از پله ها بالا بروم و به جایگاه عروس و داماد برسیم کفشهای پاشنه بلندم پاهایم را آس و لاش میکند و من مجبور میشوم نصف وزنم را روی بازوی محمدیاسین بیاندازم.

همین هم باعث خرسندی فیلمبردار میشود و کلی از ما عکس و فیلم مختلف میگیرد.

مهمان های محمدیاسین مخصوصا اقوام پیرش مثل عم هی پدرش و دخترانش مثل عزا دار ها آمده اند و عدهای از اقوام مادری من هم مانند خالهی کوچکم زری و دخترانش عروسی را با کن ار ساحل اشتباه گرفتند.

در کل وصلت ما دو نفر میتوانست سوژ هی خنده دار یک سریال طنز باشد.

با رد شدن ما از جلوی مهمان ها اقوام محمدیاسین صلوات میفرستند و اقوام من دست و کل میکشند.

در جایگاه عروس و داماد مینشینیم به تقاضای محمدیاسین یک سفره عقد نمادین ه م مقابلمان پهن کرده اند.

دور ستون های دو طرفمان را با بادکنک سفید طلایی تزیین کرده اند و یک آویز توپ مانند بالای سرمان قرار دارد که حدس میزدم موقع بریدن کیک بترکد.

رو به خانم فیلم برادر میگوی د: اگه مسئلهای نیست یک ساعت دیگه بریم تو باغ شما شروع کنید عکس و فیلم گرفتن.

فیلم برادر هم قبول میکند و بعد از فیلم برداری از مهمان ها برای استراحت یک جا مینشیند.

محمدیاسین زیر گوشم میگوید : من بای د برم قسمت مردونه.

چشم غرهای میروم: اگه همه با هم توی باغ بودیم تو منو اینجوری تنها نمیداشتی خیلی حس

مسخر های بدون داماد مثل دلکک بشینم این وسط.

-اون وقت مردم چی میگفتن سید محمدیاسین زنش رو عروسک کرده گذاشته
وسط نامحرم ها؟ اصلا برکت از زندگی مون میرفت.

سپردمیا سرم حواسش به داداشت باشه یک وقت نوشیدنی تو عروسی ندن.
درست نیست آدم شب اول ازدواجش باعث گناه یک عده بشه.

رو میگیرم و ابرو در هم میکشم: آره اینا یی که از دی د تو گناه یک کار جا افتاده تو
همه جای دنیاست.

-نمیتونم پا روی عقایدم بذارم ش یدا.

نمیتوانم سکوت کنم و با صدای کمی بلند که در آهنگ گم میشود میگویم: من
مثال بارز نقض اعتقادات هستم سید محمدیاسین خان.

نگاه کن منو نه شبیه خواهرتم نه مادرت نه هیچ کدوم د یگه، ولی تو از من خوشتر
اومد عاشقم شدی.

اعتقادات تو میگه من میافتم تو قعر جهنم پس چرا هنوز سرش هستی؟ سر اعتقاداتی
که منو ازت میگیره.

تو هنوز با خودت کنار نیومدی من و یک بچه رو هم وبال گردن خودت کردی.
از این زور گویی هات متنفرم.

حلقه ی اشک را در چشم های زلالش میبینم، حتما دوباره دست روی نقطه ضعفش
گذاشته.ام.

به جای رفتن به قسمت مردانه به باغ میرود.

شیرین و مادر نزدیکم میآیند.

حواسم هنوز پی نگاه آخر محمدیاسین است.

با عجله میایستم، ریحانه و دختر خاله هایم با همان آهنگ محسن یگانه در حال رقص هستند.

از شیرین میخوام برایمیک شل بیاورد.

بی توجه به درد پاها یم با همان کفش های پاشنه دار از پله ها پایین میروم.

شهاب و مسعود جلوی در مردانه ایستادهاند با دیدنم تعجب میکنند.

-آبجی چه طور شده؟

-محمدیاسین کجا رفت؟

-رفت سمت باغ یکم عصبانی بود.

با عجله به طرف باغ میروم قرار است عصر در همین باغ عکس های آتلیهی مان را بگیریم.

در میان درختان میچرخم -

محمدیاسین کجایی؟

در وسط درختان باغ کنار حوضچ هی آب میبینمش.

با نوک کفشش روی ماسه های کف زمین ضربه میزند و دستانش را درون

جیب های ش فرو کرده.

به طرفش پا تند میکنم: محمدیاسین اینجایی؟ تازه درد پاهای
م را به خاطر میآورم.

محمدیاسین با تشر میگوید: چرا اومدی بیرون؟ وسط این همه
آدم.

دورمان خلوت است منظورش حتما جلوی در مردانه است.

سریع روی زانو مینشینم: آخ پام فکر کنم مچم شکسته انقدر درد میکنه.

محمدیاسین با نگرانی نزدیکم میشود و کمک میکند روی نیمکتی همان حوالی بنشینم.

جلوی پایم مینشیند و دامن لباس عروس را بالا میزند.

کفشم را با آرامش در میآورد و مچ پایم را وارسی میکند:

همه پیات سرخ شده.

نگاهم روی مچ ورم کردهام میافتد و تازه درد واقعی را حس میکنم: وای وای

درد دارم.

-چرا با این کفش ها راه افتادی دنبال من؟ میافتادی خودت یا بچه طوری میشدن

چی؟!

-چجوری برقصم خب با این پا.

-همون بهتر نرقصی

-تو با خدا فامیلی همه چیز به نفعت شد.

-درد داشتن تو به نفع من نیست.

-محمدیاسین پام شکسته ؟

دیگر خبری از اخم های درهمش نیست: نه عزیزم.

با کمکش به سمت داخلی تر باغ میرویم.

-بریم بذارمت توی این آلاچیق دورش هم پرده داره تا از یاسمین بخوام

برات کفش راحت بیاره.

-نه من عاشق این کفش هامم تو رو خدا.

ضرب های آرام پشتم میزند : هیس لجباز چقدر تو فروشگاه گفتم نخرش تو نمی تونی

با پاشنه دار راه بری.

روی صندلی میگذاردم: بذار لاقل باهاشون عکس بگیرم.

-حرف نباشه وگرنه همینجا میذارمت میرم تو هم با این پاهای آتش و لاش شده

نمیتونی بیای دنبالم.

همان لحظه صدای پای کسی میآید.

نگاه هر دوی ما پشت سرمان می رسد.

-سلام

خانم فیلبردار است.

-سلام اتفاقی افتاده؟

دوربین فیلمبرداری را نشان می‌دهد و می‌گوید: راستی من چندتا عکس خیلی قشنگ از شما دو گرفتم که هستون واقعا عالی بود.

میخواستم اگه مایلید بقیه‌ی عکس ه ا رو هم همینجا بگیریم.

با سرعت میایستم: آره آره عالیه من آماده‌ام.

محمد یاسین با خشم چشم غره میرود: حالا پاهات درد داشت.

-بگیریم دیگه تو رو خدا.

اخمش را حفظ میکند: میتونی راه بری؟

-با این کفش ه ا نه.

-صبر کن زنگ بزنیاسمین.

چند دقیقه میگذرد و فیلمبرادر شروع میکند به ارد دادن.

که با مخالفت های محمد یاسین رو به رو میشود.

فیلمبردار ابرو بالا میاندازد: سخت نگیرید آقای داماد دیگه با ید یک آلبوم خوب

تحویل بدیم که.

همان کارهایی که گفت را انجام میدهم.

صدای چلیک چلیک عکس هایی که پشت سر هم میگیرد میآید ولی ما دو نفر

آن لحظه کامل از خود بی خود هستیم.

فیلمبرادر می‌گوید: هستون عالی بود عروس خانم و آقا داماد.

سپس نوبت من میشود که تنهایی چند عکس بگیرم.

از انواع حالت هایم.

-کاش آتلیه هم میرفتیم.

-نیازی نیست عروس خانم من پشت سر یک سری از همی ن عکس هاتون افکت میدم.

نوبت محمدیاسین برای عکس تک ی میرسد.

محمدیاسین هیچ م دله حاضر نمیشود، به قول خودش با جلف بازی عکس بگیرد.

در اخر یک عکس قدی بابا بزرگی میاندازد و چند عکس با من.

با رفتن فیلمبرادر تازه یاسمین با یک جفت کفش سفید ولی بدون پاشنه سر میرسد.

با کفش بدون پاشنه لنگان لنگان به طرف تالار میرویم.

محمدیاسین دوباره همراه میشود و به قول خودش جرئت نمیکند رهایم کند.

تا نزدیک شام که همه با هم به باغ میآییم.

-شیدا شیدا بیدار شو بینم مثل اومدیم ماه عسل ها تو گرفتی بلانسبت مثل خرس

خوابیدی.

سرم را به سختی بلند میکنم.

گردنم را کش و قوس میدهم و دستان را میکشم.

انگار استخوان گردنم شکسته باشد، پاهای م هم هنوز درد میکنند.

-آی بذار بخواهم انگار ماشین از روم رد شده.

-ماشین رد نشده عروس خانم شما دیشب یک ضرب رقصیدی.

آخه دختر جون نمیگی اون بچهی تو شکمت چه گناهی کرده مثل مشک تکون تکون بخوره.

بعدم همه یخاله خاناجی های مراسم پشت سرت گفتن از شوق وصال منه که داری شلنگ تخته می ندازی.

-گو خوردن اه بذار بخواهم.

بعد گویی تازه مغزم آنالیز میکند کجا هستم و پیش چه کسی چه بر زبان آوردم.

دستم را روی دهانم میگذارم و نگاهی به اطراف میاندارم، وسط مه و سرمای یک جادهی کوهستانی هستیم.

محمدیاسین با اخم چپ چپ نگاهم میکند.

چشم های م هنوز خواب آلود است ولی لبم را ورمیچینم:

محمدیاسین.

-درباره فحش دادن چی گفته بودم؟

لب گزه میروم، دوباره از آن تیپ های بابا بزرگی گرفته است.

-گفتی فحش دادن ممنوع.

-پس چرا...؟

-خوابم میومد خوب. متوجه حرفم نشدم.

برای آشتی کردنم که شده از داخل سبد خوراکی ها یک بسته چای نپتون برداشته داخل فلسکی که روی صندلی عقب گذاشتهایم میاندازم.

دوباره گردنم درد میگیرد: آخ گردنم.

-بخاطر خوابیدن اون گلسر و شیفونه.

-آره کاش میرفتیم خونه بعد راه میافتادیم تو جاده.

-مزهی ماه غسل به لباس عروس و داماده دختر جون.

یک استکان چای میریزم و به دستش میدهم.

-بیا برام فوتش کن داغه.

-حالا کجا داریم میریم؟ خطرناک نباشه؟

-کجاش که فعل رازه تا برسیم دوم اینکه چرا خطرناک عزیزم؟

-مثل وحید ربانی یا کسایی که باهات سر دشمنی دارن بخوان بیان دنبالمون.

-کسی دشمن من نیست، اون روانی هم فعل تحت نظره شما نترس.

-چاییتو بخور

-یک لقمه هم برام بگیر گرسنمه.

از داخل سبدی که شیرین چیده بود، یک نان کروسان بر میدارم و رویش کره و عسل میگذارم و به سمت دهانش میبرم.

-چی از صبحانهی روز اول عروس دامادی خوشمزه تره؟ خون به صورتم میدود و او با مهربانی نگاهم میکند

انتظار دارم به ویلا یا هتل بروی م ولی با دیدن راه جنگل که کامل غرق در مه و سرماست تعجب میکنم.

-شیدا اون عقب یک پتو گذاشتم بردار بنداز روی بازو هات سرما میخوری.

پتوی مسافرتی را برمیدارم و خودم را درونش بچقه پیچ میکنم.

محمدیاسین نیم نگاهی به من میاندازد و بلند بلند میخندد.

-آهای آهای خاله قزه لپ قرمزی.

جلوی یک کلبه پارک میکند، درست وسط جنگل هستیم.

-اینم از مخفی گاه دومم کلبهی عشقی که چند سال پی ش خودم ساختمش.

از ماشین پیاده میشوم.

به اطرافم نگاهی میاندازم گویی درست وسط بهشتم.

محمدیاسین ماشین را یک گوشه پاک میکند و پشت سرم میآید.

-وای اینجا چه رویاییه. وسط جنگل توی کلبه فقط یک گیتار کم بود که شبمون

رویایی تر بشه.

-گیتارش یک تاره شما قبول دارید؟

هرچند میدانم میخواهد از آن آهنگ های بابا بزرگی بزند با این حال لبخندی به رویش می پاشم.

با هم وارد کلبه میشویم.

یک کلبهی بزرگ و دو طبقه است، یک مبل تختخواب شو وسط کلبه هست روی ان مینشینم.

یک قالیچه گرد وسط کلبه پهن شده و کفپوشش پارکت شده و درست مقابلمیک شومینه قرار دارد.

دیوار های کلبه از بیرون چوبی هستند ولی از داخل یک لایه عایق دورش را پوشانده.

-اینجا چقدر قشنگه!

-این یکی جا مال خودمه.

-مگه ویلا تون مال کیه؟

-حاج خانم و خاله هم کنارش ویلا داره.

-چرا سهم حاج خانم از میراث تون انقدر زیاده؟

در حین در آوردن کتش میگوید: ی ک قسمتی مهریه اش بود یک قسمتی ارثی هس. ده

سال پیش که پدرم بخاطر مشکلات ریه سرطان گرفت برای درمانش رفتی م آلمان اون

موقع پول نقدی نداشتیم و حاج خانم با میراث پدریش و پول تو بانکش یکی از فروشگاه

های بابا رو ازش خرید. اون یکی هم م ال عمه شیرین بود نتونست بخره.

بعدم با چند میلیارد پولی که بهمون داد ما رفتیم آلمان اما عمل جراحی سنگین بابا فقط چند سال زنده نگهش داشت.

حاج خانم مادر مهربونی بوده ولی تو این سالها تا تونسته با چرتکه انداختن و حساب کتابش برای خودش مال مکتب جمع کرده.

برخلاف پدرم و محمدحسین که اصلا تو فکر مال دنیا نبودن.

محمدحسین رو که دیدی؟ فقط ی ک خونه داره اونم مهریه زنشه.

البته یک زمینم برای دختراش خریده.

پدرمم که بخاطر سرطان نمیتونست کار کنه اختیار همه چیز با حاج خانم بود.

نصف اون ویلا، فروشگاه پارچه و اموال پدریش که کمم نیست. ذهنم میرود

سمت مکالم هی آن شب حاج فتاح و همسرش دربارهی اموال محمدیاسین

چیزی ن می گویم ن می خواهم فکر کند نیامده در پی واریسی اموال و پول و ثروت او و اقوامش هستم.

روی کاناپه لم میدهم تا او شومینه را روشن کند با اینکه اردیبهشت ماه است، هوای

آن کلبه سرد است و سوز سرما از لا به لای پنجره ها به داخل اتاق رسوخ می کند...

پتوی مسافرتی را روی شانهمایم میاندازم و نمیدانم چگونه به خواب میروم.

-شیدا بانو بلند شو جوجه کباب درست کردم.

لای پلکم را باز میکنم و با دیدن خودم روی یک تخت نرم دو نفرهی نسبت بزرگ

داخل یک اتاق کوچک بیشتر حجم اتاق را تخت گرفته بود.

از جا برمیخیزم با برخورد کف پا یم با پارکت سرد اتاق سریع برمیگردم زیر پتو.
-اینجا چقدر سرده.

محمدیاسین با کله حوله موهای ش را خشک میکند: ولی حمامش داغه.

صبر کن تازه گاز و شومینه رو وصل کردم کم کم گرم میشه.

راستی چندتا سیخ جوجه گذاشتم تو مواد بیا بریم کبابش کنیم.

دوباره بلند میشوم: میشه منم دوش بگیرم!؟

-آره آب هنوز گرمه برات وان هم پر کردم.

-چه کلبهی مجهزی!

-من یک وقتایی ذهنم بخاطر بعضی مسایل و پرونده های سنگین قفل میکنه نیاز

دارم بیامیک جای دنج و آرامش بگیرم.

اینجا رو خودم ساختم، سه سال پیش مجهزش کردم.

بعضی وقتا شهر و شلوغی خست هام میکنه می ام اینجا.

ولی کلبهی تو ویلا رو اول پدرم ساخت، اتاق خلوتش بود بعده ها که از دنیا رفت

من اونجا رو برای خودم بازسازی کردم.

-یک وقت مثل دوران مجردی منو تنها نذاری بیای اینجا؟ لبخندی ملایم می زند: نه

خانم چرا با وجود تو باید خسته بشم؟ هر وقت دلم خلوت بخواد با هم می ای کلبه.

حالا برو حمام تا من به کارا برسم.

وارد حمام میشوم زیر دوش آب می روم.

در حین ریختن آب روی سر و شانه هایم و شل شدن عضلت بدنم به اتفاقات روز گذشته فکر میکنم.

هنوز هم باورم نمیشود ازدواج کرده باشم و یک مهمان ناخوانده در وجودم شکل گرفته باشد.

دستم را روی شکمم میگذارم، صاف و تخت است ولی خوب میدانم به زودی رشد میکند.

نگرانم از این آمدن یهویی و ازدواج عجولانه و مادر شدن بی برنامه.

میتراسم نتوانم مادر خوبی برای این موجود معصوم و بی گناه باشم.

موهای خیس را با شامپوی بچه میشویم، عطر ملیم شامپو در تار تار موهایم نفوذ میکند.

از داخل ک یفم س رُم مو و لوسین نرم کننده ی گیاهی را خارج می کنم و به بدنم را با آن ها ماساژ می دهم.

عطر ملایمیاس بر روی پوستم باقی می ماند.

یک پیراهن آستین حلقه های بنفش میپوشم، شومینه دیگر هوای اتاق را گرم کرده بود و عطر هوس انگیز کباب اشتهایم را بر میانگیرد.

بر خلاف اکثر زنان حامله نه تنها از بوی کباب دلزده نمیشوم بلکه بیشتر هوس میکنم.

از پله ها پایین میروم. محمدیاسین در محوطه ی جلوی کلبه مشغول باد زدن کباب است.

روی یک صندلی حصیری مینشینم و پتو را روی پای م میکشم.

محمدیاسین لبخندی به رویم میپاشد و برایمیک لقمه از روی آتش میگیرد.

لقمه را خودش در دهانم میگذارد و میگوید: چه حسی داری؟ -بخاطر بچه یا روز اول ماه عسل؟

-هر دو چه حسی بهت میده؟

-هیچ وقت فکرش رو نمیکردم با یک بچه پیام ماه عسل. شبیه اروپایی ها شدیم.

مستانه میخندد.

دوباره لقمه میگیرد: بخور مامان کوچولو.

-محمدیاسین منکه همه رو خوردم.

-نوش جونت.

بعد از خوردن شام به داخل کلبه میرود و تارش را میآورد.

انتظار شنیدن یک آهنگ سنتی و قدیمی را دارم ولی او شروع به نواختن آهنگ

جان مریم میکند.

تعجب میکنم که آنقدر زیبا با تار مینوارد همیشه تصورم از تار آهنگ های سنتی بود.

همیشه در مهمانی های خودمان میخواندم. هوس میکنم هم نوای با سازش بخوانم.

-گل سرخ و سپیدم ک ی می آیی بنفشه
برگ بیدم کی می ایی تو گفتی گل در آید
من می آیم تو گفتی گل در آید من می آیم

نگاه محمد یاسین چراغانی میشود، سرش را بالا میآورد و در نی چشمانم خیره میشود.

-فتبارک الله احسن الخالقین.

زیبا ترین خلقت خدایی شیدا دار ی منو مجنون میکنی.

صبحانه را لقمه میکنم و به دستش میدهم، او هم با عجله میخوردش.

-بدو شیدا میخوام ببرمت اول اکبر جوجه شعب هی اصلی بعدم بریم دریا عصر به بعد هم نمک آبرود.

-محمد یاسین جان مجبور بودی انقدر برنامهی فشرده توی روز بچینی؟

-میخوام زودتر بر گردیم خونه هم کارای تو مینده هم من.

-منکه دلم میخواد همیشه همینجا زندگی کنیم.

سوار پژو میشوم و به توصی هی او کمر بند ایمنیام را هم میبندم.
 به سمت رستوران اکبرجوجه میرود، دلم از فکر به خوردن سس انارش ضعف میرود.
 سفارش هایمان را میدهیم و تا آمدن جوجه ها من دو تا سس انار سر میز را خالی
 خالی میخورم.

-شیدا خانم الان ضعف میکنی ها.

-خوب دلم میخواد خیلی خوشمزه است.

-نهارت رو بخور میریم کنار دریا اونجا برات لواشک و زغال اخته میگیرم بخوری.

-وای وای گفتی زغال اخته دلم خواست.

سرش را جلو میآورد و میگوید: انقدر جلوی من مچ مچ نکن هوس میکنم ها.

لب های اناریم را میگزم: هوس چی؟ -اینجا

نمیشه گفت.

-الو سلام سید ماه عسل خوش میگذره؟

-خوبه یاسر جان چه خبر از حجره ها.

-خبری نیست من اون پسره چسبیدیم به کار.

راستی حاجی مادرتون به علیرضا گفته دیگه حساب کتاب های فروشگاهی شما رو

برای حسابرسی پیش من نیاره. گفته همه رو ببره ویلا پیش خودش.

صدای پوزخند سید از آن طرف خط میآید: پس حاج خانم شمش یرش رو از رو بسته.

یاسر میان گفتن حرفش دو دل است با این حال دل به دریا زده و میگوید: حاجی من نمیخوام اجازه بدم حاج خانم به بهونه ی مادری حق شما رو بخوره.

محمدیاسین با عتاب میان حرفش میپرد: محمدیاسر بس کن پسر یک بار دربارهاش حرف زدیم ما حتی مطمئن نیستیم اون حرف های شب آخ ری که خاتون بهم زد درست بوده تا نتیج ه ی هزیون هاش.

کاری نکن از گفتهی خودم پشیمون بشم.

-اخره سید جان فقط حرف های اون شب خاتون با شما نیست که منم چیزایی میدونم.

محمدیاسین کل فه از بحث پیش آمده دستش را روی پیشان ی میگذارد دلش نمیخواهد با جستجو در حقیقت روی واقعی خیلی ها را ببیند.

-یاسر جان بذار این مدت سپری بشه پیگیری میکنم.

-باشه سید جان من حرفی ندارم به زنداداش سلام برسون.

سپس گوشی را قطع میکند.

وارد پذیرایی خانه شده و روی مبل جدیدی که متعلق به جهیزیه ی شیدااست مینشیند.

محمدیاسین گفته بود چون خانه خاتون دور افتاده و در اندشت است و اسباب و اثاثیه تازه است بهتر است در نبودشان او به خانه بیاید تا دزد خانه را نزند.

روی کاناپه داز میکشد و شمارهی ناشناسی که چند هفته پیش پیامش داده و او جرئت نکرده بود زنگ بزند را میگیرد.

بعد از چند بوق قطع می کند و او فرصت میکند دوباره پیامش را بخواند.

"سلام آقای محمودیان اطلاعات زیادی درباره ی ارثیه پدری شما دارم لطفا باهام تماس بگیرید"

سالها بود کسی او را به نام واقعیاش یعنی یاسر محمودیان فرزند یونس صدا نزده بود و حالا این پی ام ناشناس و محتوایش برای برهم ریختن افکارش کفایت میکرد.

زیر لب زمزمه میکند:

ا-موال پدری!

پوزخندی میزند. و موبایل را روی میز میاندازد.

پدری که ازش متنفر است و چشم دیدنش را ندارد.

یونس محمودیان، مردی که وقتی در شکم مادرش بود رها یشان

کرد.

در افکارش غوطه ور است که صدای در میای د و بعد صدای قدم های کسی.

در را باز میکند با دیدن شیرین در راهرو آن هم با حالی آشفته و پریشان تعجب میکند.

شیرین سرش را بالا می‌آورد و با دیدنش جا می‌خورد: وای اینجا چیکار میکنی؟
-این سوال منم هست.

شیرین که نسبت به یک ماه گذشته کمی لاغر تر شده با صدایی که از شدت بغض می‌لرزد می‌گوید: بابام منو کتک زد.

سپس بغضش منفجر شده و با صدایی بلند شروع میکند به اشک ریختن.

محمد یاسر نفسی از سر کلفگی میکشد و نگاهش به دسته کلید شیرین می‌افتد: شیدا بهت کلید داده؟ معصومانه سر تکان میدهد.

-بیا تو.

شیرین مردد است، یاسر خونسرد می‌گوید: نترس بابا

نمی‌خورمت، فعلا شیطان رو فرستادم نون بگیره نیاد بین ما.

شیرین لب می‌گزد و با قدم هایی لرزان از پله های کم راهرو بالا میرود.

جای آن فرش قدیمی یک فرش دراز آبی با مربع های نقره‌ای کف سالن پهن کرده‌اند.

فرش و مبلمانها هم ترکیبی از آبی فیروزه‌ایست همین طور پروه که بای الان های آبی خود و گل های صورتی سالن را زیبا و دل‌باز تر ساخت ه.

یک بوفه از ظروف تزئینی و آینه شمعدانی بزرگ همیک طرف سالن است.

میز غذا خوری را هم کنار دیوار آشپزخانه گذاشته بودند.

شیرین لبخندی میزند و میگوید: من اینجا رو دیزاین کردم ها سلیق هی آبی هم

مال من بود و گرنه شیدا دنبال رنگ سیاه سرم های بود.

محمدیاسر با پوزخند و دست به سین همیایستد: پس بگو. گفتم شبیه مهد کودک شده

سلیقهی یک بچه بوده.

ابرو در هم فرو میکشد و با خشم میگوید: چرا انقدر تلخی تو.

یاسر از اینکه او را حرص داده خرسند میشود و با خیالی آسوده به آشپزخانه میرود

و زیر کتری را روشن میگذارد.

وارد خانه میشود و روی مبل مینشیند.

یاسر از آشپزخانه صدایش میزند: چای میخوری یا قهوه؟ -چای سبز.

ابرویش را بالا میدهد و با تمسخر میگوید: تازه کلیهت سالم شده بچه یک وقت

برات ضرر نداشته باشه؟

شیرین که دلش از جای دیگری پر است میگوید: برات مهمه؟ یا طر با حالت

تخسی سرش را بالا میاندازد: نه ولی خب تو خواهر شیدایی شیدا هم زن داداش

من.

حال بد او رو منم تاثیر می ذاره.

شیرین نگاه خشمگینش را از او میگیرد و تلوزیون را روشن میکند.

یاسر با سینی چای سبز و قهوه پا به داخل هال میگذارد.

-چی شد با پدرت دعوا کردی؟

شیرین با حرص میگوید: از بس که آدم نفهمیه.

-درباره ی پدرت درست حرف بزن بچه زشته جل وی من بدشون رو بگی.

-خسته شدم از دستش یاسر دائم اذیتم میکنم از بعد به هوش اومدم به مامانم سپردن اجازه ندن هیچ قرص و دم نوشی بخورم.

امشب بهم میگفت چون مجرد موندی به سرت زده افتادی فکر لاغری آخه بگو مگه لاغری و چاقی ربطی به مجرد داره؟ من دیگه نمیتونم اون خونه رو تحمل کنم، گفتم چند روز پیام اینجا نمیدونستم تو اینجایی؟.

-شیرین تو خیلی خوشبختی فقط مثل خر داری جفتک میندازی.

چشمان شیرین از لحن و گستاخی یاسر درشت میشود: من خرم؟ تو با من بودی؟

یاسر با جدیت سر تکان میدهد: دقیقا با تو بودم دیگه خانواده داری خیلیم دوستت دارن تو رو از شیدا هم بیشتر دوست دارن اون شب که رفتی تو کما پدرت بخاطرت اومد بیمارستان ولی بخاطر شیدا نرفت بازداشتگاه اون وقت تو عین خر جفتک بندار و سر چیزای بیخود دعوا راه بنداز.

شیرین دستانش را مشت میکند و میایستد: تو خجالت نمیکشی؟ دو بار به روت خندیدم بابو برداشتی؟ -مودب باش من ده- یازده سال ازت بزرگترم.

-آره همه که مشکلاتشون مثل تو حاملگی پارتراشون نیست.

-درباره ی چیزی که نمیدونی زر زر نکن.

-چیه مگه دروغ میگم توی پسر بی شخصیتی شیدا میگفت ز ندایت بخاطر دخترش بیرون کرده از خونه چون چشمات بد میچرخه.

یاسر با خشم میایستد و فریادی بلند میکشد و بی اختیار دستش را بالا میبرد:

خفه میشی یا جور دیگه جوابتو بدم دختر هی احمق گمشو بیرون از اینجا.

اینجا خون هی خاتونه برام حرمت داره و گرنه بلد بودم تو رو خوب لال کنم.

چانه ی شیرین از بغض میلرزد، خودش هم متوجه میشود تند رفته است.

اشک هایش از چشمانش جاری میشود، پدرش آن شب اعصابش را بهم ریخته بود و با

حرف هایش او را از خونه فراری داده بود و او تمام خشمش را بر سر یاسر ریخته

بود.

چند قدم جلو میرود: آقا یاسر من... من....

یاسر دستش را به معنای برو بابا تکان میدهد و از خانه خارج میشود و در را با

شدت میندود.

شیرین تا پشت در میرود و با رفتن او روی زمین مینشیند و گریه میکند.

صدای موبایل بلند میشود.

با دیدن شماره ی مادر جواب میدهد و با صدای بغض آلود میگوید که خانگی

شیدا مانده است.

مادرش با خیالی نیمه آسوده گوشی را قطع میکند، منصور آن شب خشمگین بود و میترسید در میان خشم حرفی نا روا از دهنش در برود و شیرین را حساس کند. منصور بر آشفته و نگران نگاهی به اتاق میاندازد و با دیدن همسرش میپرسد: کدوم گوری بود؟!

–رفته خون هی شیدا.

سری تکان میدهد و با اخم اتاق را ترک میکند و به تراس میرود و سیگاری آتش میزند.

از بعد تماس محمود و حرف های پشت تلفن منصور با اعصاب ی بهم ریخته به شیرین پرخاش کرد و او را از خانه راند.

یک گوشه می نشیند و با نگرانی ساعت را نظاره می کند. با برگشت منصور به پذیرایی از جا برخاسته و به سراغش می رود.

–منصور محمود چی بهت گفته که از سر شب تا حالا مثل مرغ سر کنده شدی؟!

اتفاقی برای شهاب و مسعود افتاده شراکت شون بهم خورده؟ سرش را تکان می دهد و روی کاناپه می نشیند.

شهاب و شیرین سال اختلاف سنی داشتند.

وقتی شیرین به دنیا آمد آنها سن و سال بالایی داشتند و نتوانسته بودند آن طور که باید از دخترشان مراقبت کنن.

به دلش بدجور بد آمده است صدق های میاندازد و زیر لب سوره میخواند.

شب از نیمه گذشته است و خانه باغ درندشت در تاریکی فرو رفته.

سایه درختان حیاط روی دیوار اتاق افتاده است و صدای وزش باد ترس را به دل شیرین میاندازد.

پتو را تا روی صورتش میکشد و به خودش بابت آمدن به خان هی شیدا لعنت میفرستد.

زیر لب فاتحهای برای روح خاتون میخورد و قسمش میدهد جلوی چشمش ظاهر نشود.

زیر لب در حال ناسزا گویی به خودش است که صدای جیغی ک گربه و برخوردش به پنجره وحشتش را دو چندان میکند.

-ای خدا غلط کردم بیجا کردم نباید با بابا لج میکردم.

از ترس به آشپزخانه می رود و ی ک چاقوی بزرگ بر میدارد.

نگاه ی دزدکی به حیاط میاندازد و با دیدن تاریکی مطلق چشمانش را میبندد.

-بسم الله الرحمن الرحیم. خدایا بهم رحم کن.

با قدم های لرزان به سمت پذیرایی میرود چشمانش را از ترس میبندد.

-کاش میرفتم خونهی عمو هرچند حوصل هی زنشو نداشتم.

وای خدا اینجا چقدر تاریکه.

میخواهد لامپ های خانه را روشن کند که با سر به سین های سخت و سفت برخورد میکند.

بی اختیار فریاد میکشد و همان لحظه دستان مردان های روی دهانش مینشینند: هیس منم دختر.

لای چشمش را باز میکند، هنوز بدنش از ترس میلرزد.

یاسر با نگاهی خندان ولی ابروهایی در هم و اخم آلود مقابلش ایستاده است.

-چرا برگشتی؟

این را با ترس و لرزش میگوید.

یاسر دسته کلید ها یش را بالا آورده و میگوی د: جا گذاشته بودم پشت در آپارتمان موندم.

-ترسیدم.

با فاصلهای کم رو در روی هم ایستادهاند.

-فهمیدم، حقت بود بخاطر اون حرفای سر شبت تنبیهت کنم و حساب شده تر

بترسونمت.

شیرین لجبازی را کنار گذاشته و با لحنی مظلومانه می گوی د:

غلط کردم. ببخشید نبای د از حرفای خواهرم علیهت استفاده میکردم.

-خوبه که فهمیدی.

-باید بگی خواهش میکنم.

-من اهل تعارف کردن نیستم.

-میشه برام آژانس بگیری؟

یاسر میخواهد با همه ی وجودش بگوید، لطفا بمان قول میدهم قصد و نیتی سوء نداشته باشم بمان بگذار این تنهایی تلخ و طاقت فرسای شبم بگذرد.

بمان که نه یاسمینی هست برای درد و دل نه محمدیاسینی برای همراهی برادرانه نه خاتونی که دستان پیرش نواز گرم شود.

اما لب فرو میبندد، به سمت تلفن خانه میرود تا اشتراک بگیرد.

شیرین هم تازه نگاهش به پیراهن بازش میافتد و سریع برای پوشیدن لباس مناسب به اتاق پا تند میکند.

باز خدا را شکر میکند که فضای خانه نیمه تاریک بوده.

یاسر با دلی غم زده دوباره به صفح هی گوشپاش مینگرد، ناشناس پیام داده بود و قرار ملاقات گذاشته بود.

شیرین با پیدا نکردن مانتو و شالش به یاد میآورد آنها را در پذیرایی در آورده و جا گذاشت ه.

به آنجا میرود ،یاسر درست کنار لباس های ش نشسته است.

با خجالت لقهی لق تاپش را بالا میکشد و به سمت مبل میرود.

یاسر بعد از درخواست ماشین چشمانش را بسته و سرش را به مبل تکیه داده شیرین خم میشود تا به او بگوید از روی شالش بلند شود که در پذیرایی با کلید باز میشود.

همان لحظه چشمان یاسر باز میشود و نگاهش در نگاه متعجب سید قفل.

به عقب بر میگردد و شیدا و محمدیاسین را جلوی در میبیند.

شیدا عادی سلام میدهد ولی محمدیاسین با نگاهی جدی برایش خط و نشان میکشد.

شیرین سریع عقب رفته و شالش را روی سرش میاندازد.

یاسر هم به صورت غیر ارادی و تنها از روی عادت ماتنوی پانچو اش را روی دوش شیرین میاندازد.

شیدا با لبخند جلو رفته و میگوید: ا چه خوب اینجا بچه ها!

محمدیاسین ولی همان طور جدی و ناراحت ایستاده.

یاسر از نگاهش شرمنده میشود و سرش را پایین میاندازد. شیدا به طرف شیرین میرود:

چه طور این موقع شب اومدی اینجا؟

شیرین متوجه جو سنگین حاکم میشود: نمیدونستم آقا یاسر اینجاست.

محمدیاسین نفسش را سنگین بیرون میدهد، جذبه و جدیتش مخصوصا حالا که ابرو

در هم کشیده روی همه تاثیر گذاشته

است.

با نشستن شیدا شیرین میایستد: آبجی جون من برم براتون چایی بریزم حتماً
خستهی راه هستید.

راستی ماه عسل خوش گذشت؟

یاسر میپرسد: چرا این موقع شب برگشتید؟

محمدیاسین نه اهل متلک بود نه طعنه و گرنه در ته دلش بود بگوید: چی شد
شبتون رو خراب کردیم!؟

صاف و پوس کنده حرفش را میزند: چرا شما دو تا نا محرم رو باید توی خون هی
خودم خون هی خاتون که توش نماز میخونم باید با هم تنها ببینم؟

شیدا بهت زده میشود: محمدیاسین گناه دارن!

یاسر سرش را پایین میاندازد: درسته سید ببخشید.

امشب انقدر بهم ریخته بودم نتونستم درست تصمیم بگیرم.

محمدیاسین ن گاه ی جدی به او میاندازد: چشم روی خیلی از جوونی کردن هات
انداختم ولی خوب بدون حق نداری تو خون های که برات حرمت قائلم هرکاری
دلت خواست بکنی.

-سید گفتم اشتباه برداشت کردید. شام که شدید حاج خانم دارید قضاوت نا به
جا میکنید جناب باز پرس.

از جایش بر میخیزد ،محمدیاسین هم میایستد: یاسر حرف های امشبم رو
آویزهی گوشت کن.

برادرانه میگم اون چ یزی که ت وی وجودت هست و میخوای رو به دست بیاد و از
گذشته ها فاصله بگیر.

هرچی تو گذشته بوده تموم شده بچسب به آینده ت دیگه هم تا وقتی با خودت کنار
نیومدی دور و بر اونی که میدونی نباش. یاسر بر میگردد عقب: هر وقت تونستم از
گناه اونایی که پدر و مادرم رو ازم گرفتن بگذرم چشم اون وقت به آینده فکر
میکنم.

با قدم هایی سنگین آنجا را ترک میکند.

محمدیاسین کمی از اینکه تند رفته خشمگین میشود و رو به شیدا میگوید : من سر
درد دارم میرم بخوابم.

شیدا نگران نگاهش میکند و میخواهد دنبالش برود

محمدیاسین اشاره میکند: نیا خوبم فقط کمی بخاطر رانندگی سر درد دارم به
شیرین برس.

با رفتن محمدیاسین، شیرین با سینی چای به پذیرایی میآید و وقتی فقط شیدا را آنجا
میبیند بغض میکند : رفت؟ -آره اتفاق ی افتاده بود؟

-شیدا من یک ک ار بدی کردم.

-چی شده؟

-من با آقا یاسر جر و بحثم شد ،یهو از زبونم در رفت گفتم تو بی چشم رویی و به خواهر خوندهات نظر داشتی.

میدونم تو گفته بودی این تصور اشتباهه حاج خانم بوده ولی من تو عصبانیت عاقلم کم شد و خواستم یجوری ضایعش کنم.

خیلی بد شد وقت نکردم ازش عذر خواهی کنم.

-شیرین آخه این چه کاری بود کردی؟ حالا اون دربارهی منم بد فکر میکنه و میگه عروسمون خبر چینه.

بغضش میشکند: ببخشید آجی . به خدا فردا زنگ میزنم و ازش عذرخواهی میکنم.

شیدا شقیقه هایش را ماساژ میدهد: حالا غصه نخور این چایی رو تا یخ نکرده بیار بخورم سرم بدجو ری درد میکنه. فردا حتما بهش پیام بده معذرت خواهی کن ا این پسر به گردنمون حق داره تا حالا چند بار کمکمون کرده

سینی را مقابلش میگذارد: چقدر پررنگه.

-تو همیشه پر رنگ میخوردی آقا یاسین کمرنگ.

استکان کمرنگ را بر میدارد: حالا کافئین برام خوب نیست تپش قلب میگیرم.

شیرین که فکرش مشغول است، ابرو بالا میاندازد: آهان خب مال یاسین رو

بخور منم جاش دو تا فنجون میخوم.

راستی بهت نگفتم امشب با بابا جر و بحثم شد.

-نه سر چی؟

-بیخودی بهم گیر داد، اعصابش از جای دیگه خراب بود به من گیر داد و بحث رو کش داد تا آخرش با یک سیلی تموم شد.

-وا بابا و این کارا؟

-اهوم نمیدونم چرا از سر شب تو لک بود بعدم به من گیر سه پیچ داد.

-شای د باز شهاب خرابکاری کرده؟

-نه بابا شهاب ته سرما یهای که داشت رو با مسعود شریک شده، در واقع بابا و عمو اون مغازه‌های که قرار بود با هم شراکتی بزنن رو دادن شهاب و مسعود اونامیک سری وسیله ریختن میخوآن فروشگاه بزنن.

-چه خوب خدا کنه این بار شکست نخورن.

پشت میز مینشیند.

مردی ناشناس مدت‌ها بود به گوشیش پیام میداد و میگفت از ارثیه پدر یاش خبر دارد و در گذشته‌ها راز هایی نهفته است که بای د او را در جریان بگذارد.

آن قدر استرس و هیجان برای آن دیدار دارد که توجهی به زمان آمدنش نکرده بود.

اسپرسو سفارش میدهد و منتظر آمدن فرد ناشناسی که مدتها بود انتظار دیدارش را داشت مینش یند.

مرد قد بلند سیاه پوشی مقابلش میکایستد، یک پیراهن آستی ن کوتاه مشکی پوشیده با شلوار پارچ های هم رنگش.
با بهت زمزمه میکند: یونس.

حتی با وجود آن ته ریش پر، موهای جوگندمی و آن چروک های ریز کنار چشمان مشکپاش هم میتوانست به خوبی او را بشناسد.

بیشتر از آنکه شباهتش به خودش را در چهرهی او جست و جو کند متوجه نگاه آشنایش میشود.

شبیهِ سید بود، همان نگاه پر جذب هی نافذ با دو گوی مشکی و عمیق.

خاتون همیشه میگفت او شبیه مادرشان شیرین و اندکی شبی ه دایی محمدعلی اش شده است ولی هیچگاه اسم او را به میان نیاورده بود.

او فراموش شده ترین انسان زندگیش بود، درست مثل مردهای که بعد از به خاک سپردنش همه او را فراموش میکردند و حالا آن مرده زنده شده و مقابلش ایستاده است.

-فکر نمیکردم منو بشناسی پسرم.

صدای لعنتی او زیادی شبیه صدای خودش است.

دستانش را مشت میکند و با دندان های چفت شده میگوید:

خوب میشناسمت اندازه ی سال روز و شبی که بای د کنارم میبودی و نبود.

خوب میشناسمت یونس محمودیان پسر حاج کاظم برادر زاده ی نا خلاف حاج صادق.

گندی که به زندگی من و مادرم زدی رو هیچ وقت فراموش نمیکنم...

فکر نمیکردم جرئت کنی برگردی و بخوای من و بیینی.

-اولین بار که درخواست ملاقات باهات رو دادم یک پسر بچه ی سه ساله بودی تا قبل

از اون اطلعی از حضورت نداشتم و کسی بهم نگفته بود زنده های....

دایی سید ممدلی تو رو آورد برای دیدنم.

پوزخندی تلخ میزند: اولین بار که منو با لباس زندانی و اون هیکل و هیبت

دیدنی ازم ترسیدی..

انقدر گریه کردی که ممدلی تو رو با خودش نیاورده برد.

با خشم میایستد و کمی صدایش را بالا میبرد: حق داشتم بترسم چون قاتل

مادرم رو دی ده بودم.

-من مادرت رو نکشتم، خودمم قربانی بودم.

- کدوم قربانی سال متواریه؟

- بشین و همه چیز رو درست بشنو نه نصفه نیمه.

- حرفی بین من و تو نیست یونس خان.

میخواهد برود که دستانش اسیر دست پدرش میشود: بخاطر محمدیاسین صبر کن و بشنو.

شنیدن اسم محمدیاسین پای رفتنش را سست میکند.

مینشیند و با کلفگی میگوی د: بگو همه چیز رو بگو.

- قبل گفتن میخوام ازت قول بگیرم تا آخر پای حرف های پدرت بمونی و بلند نشی.

با لحنی بی ادبانه میگوید:

- بگو

- وقتی خیلی بچه بودم پدرم از د نیا رفت، پدرم تو روستا چند هکتار زمین و اراضی داشت و یک حجره تو بازارچه.

بعد مرگش من و مونس ب ی سرپرست شدیم، مادرمون هم سر سال نشده شوهر کرد و ما رو گذاشت به امان خدا و رفت.

مونس سالش بود من سالم، کسی نبود از اموال من دو تا طفل یتیم نگهداری
کنه جز عموم حاج صادق محمودیان...

عمو که سر رشت های تو تجارت نداشت همون حجره ی کوچی ک موروثی ما رو با طاقه پارچه
های خانواده حسینی پر کرد و زمین های پدری رو به امون خدا رها.
ماه به ماه هرچی از حجره ی ما در می آورد بینمون تقسی م میکرد.
تا اینکه سال گذشت و من و مونس بزرگ شدیم.

مونس عروس خانوادگی حسینی شد و نصف اون حجره رو عمو فروخت و براش
جهزیه کرد.

نصف دیگهی پول هم میشد سهم الارث من اما بهم ندادش.

من پسر شر و شیطونی بودم و عمو میترسید اون همه پول رو بسپاره دستم.

برای همین شرط گذاشته بود هر وقت آدم شد و زن گرفتم بهم سه مالارثم رو
میبخشه.

سرت رو درد نمیارم پسرم. من پسر اهلی نبودم سر و گوشم میجنیید و دنبال
شیطنت بودم ولی وقتی شرط عمو رو شنفتم افتادم دنبال ازدواج و زن.

انقدر به آبجی مونسم که اون وقتا محمدیاسین رو حامله بود اصرار کردم که نهایتا
قبول کرد برام بیاد خواستگاری شیرین.

اولش بخاطر شرط عمو بود اما کم کم طوری عاشق شیرین عسلام شدم که اجازه ندادم خم به ابروش بیوفته.

من و شیرین عقد کردیم و اون حجره شد پشت قباله ی زندگی مون.

چقدر اون روزا خوشحال بودم و خوشبخت اما حیف و صد حیف که به گفتار صفتی به اسم احسان فتاح اعتماد کردم.

باهاش شریک شدم تا توی زمین هایی که سهم الارث پدریم بود ساخت و ساز کنیم.

من بهش اعتماد کردم و شروع کردیم به ساخت و ساز توی اون زمین ها...

اما جواب اعتمادم شد آشوب و عذاب تو زندگیم.

توجه یاسر با شنیدن اسم حاج فتاح به صحبت های پدرش جلب میشو د. ی اد ناله نفرین های خاتون میافتد و اینکه تا سالها گمان می کرد پدرش هم با مادرش از دن یا رفته است.

-حاج فتاح کجای این ماجرا ایستاده؟! -

آهی میکشد و با خشم دندانش را مشت میکند.

-فتاح خیال میکرد زمین های موروثی من سهم زنش زکيه است. وقتی فهمید حاج صادق از خودش هیچ ملک و املکی نداره و اون زمین ها ارثیهی منه برام دسیسه چید.

هرچند قبل اون ماجرای زمین ها هم متوجه حسادت های فتاح و زنش به زندگی و خوشبختی خودم و شیرین شده بودم ولی

فکرش رو هم نمیکردم، از دوست و شیریکم اینجوری نارو بخورم.

تو اون روزای شلوغی جنگ برام پاپوش درست کرد که من تو احتکار و هم دستی با منافق ها نقش دارم.

کمپته افتاده بود دنبالم و من با کمک ممدلی که میدونست بی گناهم تونستم فرار کنم.

یک مدت توی کوهای لب مرزی متواری بودم تا اینکه بهم خبر رسید شیرین زایمان کرده و سخت بیمار شده.

نبود من و فشار روحی و روانی که روش بود سخت مریضش کرده بود.

بدجور دلتنگش بودم، بهونهی دیدنش رو میگرفتم.

اون وقتا داییت هم جبهه بود و کسی نبود تا دستم بهش بند باشه و ازش کمک بخوام برای دیدن زنم.

ناچاراً از محمدیاسین خان پدر بزرگت خواستم شیرین رو برای دیدنم بیاره توی شهر لب مرزی.

اولش قبول نمیکرد ولی اصرار من و خودش بود باعث شد محمدیاسین خان قبول کنه.

شیرین مهربان و زیبای من با سادگی ماجرای آمدنش رو به گوش اون دو افریطه یعنی زکیه و مرضیه رسوند و اون ها هم به گوش حاجی فتاح رسوندن.

توی روستای کوهستانی لب یک رودخونه قرار ملاقات گذاشتیم.

شیرین بخاطرش یردهی و بیماری زرد و رنگ و رو پریده شده بود.

من بخاطر فرار و در به دری حالی بدتر از اون داشتم.

اون روز نحس آخرین دیدار من و شیرین بود اون روز من شیرین رو در آغوش گرفته بودم و دلم نمیخواست یک لحظه رهانش

کنم.

همون روز و لحظه قصد کرده بودم تو و مادرت رو هم با خودم

ببرم.

اما قبل از اینکه تصمیم رو عملی کنم، مامورای مرزی از راه رسیدن. یاسر بهت زده و با حب و بغض به پدری که از حضورش خبر دارد ولی همیشه در سایه بود مینگرد.

عضلتش منقبض از خشم میشود : مامو ها از راه رسیدن و...

-شیرین میخواست از من دفاع کنه و اجازه نده منو با خودشون

ببرن.

توی کوهستان بودیم و انتهای اون کوهستان یک رودخونه بود.

با مامور ها درگیر شدیم. قصد داشتم خودم رو بندازم تو رودخونه و یک مامور تفنگش رو بهم نشونه گرفت.

شیرین دست اون رو گرفت تا نذاره منو با گلوله بزنن که مامور هلش داد عقب و اون با شدت به ی ک صخره برخورد کرد و بخاطر سست بودن سنگ ها و خالی شدن سنگی که بهش برخورد کرده بود پرت شد توی دره.

اون لحظه تنها واکنش غیر ارادی من انداختن خودم توی رود بود چرا که حکم تیر من اومده بود.

سکوت خفقان آوری حاکم بر فضا میشود، رگ و پی یاسر چنان باد کرده که گویی هر لحظه امکان دارد سکنه بکند.

-مادرت بیمار بود، تازه تو رو به دنیا آورده بود و بدن ضعیفی داشت از طرفی فکر میکرد منم از دره پرت شدم و مردم.

این ها رو دایی خدا بیامرزت گفت برام که مادرت نتونست دوام بیاره و از دنیا رفت و تو موندی بی مادر تویی که وزن موقع تولدت انقدر کم بود که کسی امید به زنده موندنت نداشت.

یاسر نمیتواند مانع بغضش شود و غرور احمقانه را کنار گذاشته اجازه ی جاری شدن اشک هایش را میدهد.

بار دیگر خشم در وجودش شعله میکشد.

پدرش ادامه میدهد: فتاح تو اون زمین های غصبی کارگاه فرش بافی و بعده ها کارخون هی فرش راه انداخت و حجرهی سهم مونس هم رسید به شوهرش و پسرا و نمیدونم چجوری مرضی با دوز و کلک اون حجره رو مال خودش کرد.

من بعدا از خاتون شنیدم، که مرضیه سر عذاب وجدان مرگ شیرین و جا باز کردن تو دل حاجی سرپرستی تو رو به عهده میگیره و به خیالش اشتباهاتش رو جبران میکنه.

-چی شد دستگیر شدی؟

من شش سال توی روستای لب مرزی کُرد نشین مخفیانه زندگی میکردم.
اونجا عاشق شدم و ازدواج کردم، البته سخت گذشت تا با مرگ شیرین کنار پیام و
بتونم عاشق بشم.

-برای همین بی خیال پسر بدبخت شدی و رفت دنبال عشق و زندگی خودت؟
-نه پسر من سال بعد وقتی فهمیدم تو سالمی اومدم دنبالت اما تو منو نخواستی، تو
چنان دل بست هی داییت و خاتون بودی که من برات یک غریبه بودم.
من حتی دو سال زندان رفتم تا بی گناهیم رو به اثبات برسونم و تو رو با خودم ببرم
ولی نشد نخواستی با من بیای.

بعده ها هم هر عید به ایران میومدم به دیدنت ولی رفتار سرد تو و گوشه گیری هات
منو دل سرد کرد.

هر چند پشیمونم که خودم رو از داشتن نعمتی مثل تو محروم
کردم.

من باید میفهمیدم درد پسرم چیه که از پدرش گریزان شده ولی مثل کبک سرم
رو کردم تو برف و ازت دور تر شدم.

-چرا دنبال کار فتاح رو نگرفتی؟ زمین های موروثی و اون کارخونه.

-برگردوندن اون زمین ها ساخته ولی غیر ممکن نیست.

خدا رو شکر پدرم قبل مرگش اون زمین ها رو سند دار کرده بود و سند ها دست منه.
مطابق قانون نصف اون زمین ها متعلق به مونس و بچه هاشه نصف دیگرش من و
بچههام.

سر یاسر با تعجب بالا میآید، بچه از چه کسی صحبت میکرد؟!
یونس لبخندی تلخ میزند و میگوید: ژینا دخترم.

عکسش را از توی گوشی خارج کرده نشان یاسر میدهد.

یاسر با حب و بغض نگاهش میکند، ی عنی در تمام سالهایی که او در تنهایی زندگی
میکرده پدرش یک خانواده داشته؟!!

-پس درست حدس زدم، حالا اومدی اینجا چیکار؟!!

یونس دستان یخ زدهی پسرش را در دست میگیرد: یاسر جان اومدم جبران کنم
عزیزم، من حقی برای ژینا نمیخوام اون

خودش داره یک خانم وکیل موفق میشه و نیازی به ارثیه ی پدرش نداره.

ولی نمیتونستم تحمل کنم پسرم تو شهر خودش و از حق خودش محروم
باشه.

مدتیهِ زیر نظرت دارم و شنیدم چی بهت گذشته نمیخوام اجازه بدم پسرم هم از اون
نامرد زخم بخوره.

-الان کجا زندگی میکنید؟!

-یک مدت طولانی فرانسه بودیم ولی سالی میشه برگشتیم.

سر تکان میدهد، حسش به پدرش خنثی است نه نفرت گذشته را دارد و نه عشق و علقهی ی ک پسر به پدر را اما چیزی که درون وجودش شعله میکشد تنها یک چیز است، انتقام.

سرش مانند یک هزارتوی پر از نقشه میشود پر از راه که گاهی بی سر انجام است.

باید به فتاح نزدیک میشد، کمرش را میشکست عزیزش را میگرفت و بعد تکلیف آن زمین ها را مشخص میکرد.

-خواست هی زیادیه امروز برای شام دعوتت کنم به خونهی خودم و همسرم کژال؟.

سپس با چشمانی ذوق زده ادامه میدهد: خیلی خیلی دلتنگ محمدیاسین هستم.

محمدحسینم حتما پیرمردی شده برای خود؟ اون وقت که به دنیا

اومد من حدودا - سالم بود.

-من اهل شب نشینی و شام نی ستم، سید هم جدی دواج کرده نمیتونم از

جانبش حرفی بزنم.

گویی پاسخ رد یاسر را نشنیده باشد با لبخندی تلخ میگوید:

-من به داییت میگفتم ممدلی خیلی با هم عیا ق بودیم با اینکه ازم بزرگتر بود، حکم برادر و رفیقم رو داشت.

خدا بیامرزه خاتون رو خیلی میخواستم پیام دیدنش اما ترسیدم.

میدونی من خجالت میکشیدم تو چشم های پیرزن نگاه کنم و بگم ازدواج کردم و زن و زندگی خودم رو دارم در حالی که دخترش زیر خروارها خاک خوابیده.

اگه فداکاری شیرین نبود حتماً منم اسیر مامور های مرزی میشدم و یا با گولهای کشته میشدم و نمیتونستم ثابت کنم بی گناهم.

چشمان یاسر تر میشود، با یاد مادری که حسرت دیدنش را دارد و تنها تصویری محو از او در پستوی ذهنش باقی مانده.

-خیلی دلم میخواد بچه های مونس رو ببینم.

محمد یاسین و محمد حسین تنها یادگار های آبجی مونس مرحوم شدن، تو هم تنها یادگار شیرینم...

-باید با سید صحبت کنم راستش من هنوز باورم نمیشه. -میخوای با هم قدم بزنیم!؟

-الان فقط میخوام تنها باشم مونس خان.

آهی میکشد و سر تکان میدهد: آدرس خونم رو برات پیامک میکنم محمدیاسین رو
حتماً به دیدنم بیار مشتاق دی دارشم.

یاسر بی صدا میایستد و با مکث پدرش را ترک میکند. لحظه‌ی خروج از کافه در
دلش او را نیز بخاطر تنهایی سالهاش محکم میکند.

-شیدا بدون صبحونه نمیری بیرون

یک ساندویچ به دستم داده و مقنع هام را مرتب میکند.

-من با رئیس اون درمانگاه تامین اجتماعی که قراره توش دوره بگذرونی آشنایی
دارم تاکید کردم مراقبت باشن.

برای عکس برداری و رادیولوژی و بقیه کارای خطرناک نمیری ها فقط یک گوشه
میشینی و ب یمار ویزیت میکنی و نهایتاً دندون میکشی.

-باشه نگران نباش عزیزم گفتم که با احتیاط کارا رو انجام میدم. -مگه میشه نگران
نبود؟ داری میری تو دل خطر.

-محمدیاسین جان من فقط قراره دندون بکشم و کمک دست یک دندون پزشک
بیاستم و ازش کار یاد بگیرم، این کارا هیچ کدوم خطری نداره.

-همین رفت و آمد آدم رو نگران میکنه.

بعد خوردن لقمه گونهی زبرش را میبوسم و با آرامش بیرون میروم.

از اینکه مجبور نیستم توی خونه باغ زندگی کنم بسیار خرسندم.

این خانه باغ را دوست داشتم برای میماد آورد بهترین خاطرات را به ارمغان آورده بود.

قرار بود برای مدت ماه در بیمارستان تامین اجتماعی کار کنم، خوشبختانه رییس بیمارستان از آشنایان محمدیاسین بود و خیالم را بابت شرایط کاریام کمی راحت تر.

وارد محیط بیمارستان که میشوم با دیدن صف شلوغی از بیماران که اکثرا با لباس محلی یا لهجه بودند متوجه میشوم وارد محیط شلوغ و پر کاری شده ام و از همین حالا باید دست به کار شوم.

به عنوان یک داندان پزشکی که در دوره کارآموزی است اجازه نداشتم مستقیم عمل جراحی انجام دهم و فعل کارم محدود میشد به معاینه از بیماران تحت نظر پزشک اصلی.

یک سری کلس زبان انگلیسی و مقاله نویسی و مشاوره هم برگزار میشد که باید درنش شرکت میکردم.

ساعت تقریبا بعد از ظهر است، با خستگی لای در را باز میکنم و کفش هایم را با بی حوصلگی از پایم میکنم و یک گوشه هل میدهم.

وارد خانه میشوم بوی خوش شله زرد و گلب همه جا را گرفته.

ابروهایم را از شدت تعجب بالا میدهم. با یک حساب سر انگشتی متوجه میشوم نمیتواند کار محمد یاسین باشد چرا که او هم باید همین ساعت ها به خانه برسد.

دلم از حس بوی زعفران و گلبش مالش میرودم.

وارد آشپزخانه میشوم و با دیدن اجاق بزرگ لب گاز لبخند میزنم. دستانم هنوز کثیف هستند و لباس های بیرون را به تن دارم.

اما نمیتوانم در برابر وسوس هی خوردن یک کاسه شعله زرد مقاومت کنم.

وقتی به طعم لطیف برنج شیرین و گلب و زعفرانش فکر میکنم هوش از سرم میپرد.

با دیدن سینک تمیز و ظروف شسته شده تعجبم دو چندان میشود: اینجا چه خبر بود؟!

یک کاسه بر میدارم و در حین ریختن شله به آشپزخانه ی تمیزی که در این یک هفته زندگی مشترک مان شبیه بازار شام شده بود مینگریم.

همان لحظه در حیات خلوت باز میشود و قامت بلند نجمه مقابلم قد میکشد.

با دیدنش ذوق زده میشوم، سه ماهی میشد ندیده بودمش.

-سلام نجمه جون خوبی عزیزم؟

-سلام خانم خوشگلم خوبی دخترم؟

-نجمه جون این مدت کجا بودی؟!

در حین گفتن این حرف یک قاشق از شعله خوردم.

-این مدت برگشته بودم روستا فکر میکردم سید این خونه رو بفروشه ولی پریشب زنگ زدن و گفتن برای کمک کردن به شما پیام اینجا گفتن شما سر کار میری به کمک من احتیاج داری.

منم امروز به نیت خاتون شعله پختم تا پخشش کنم.

همان لحظه صدای بر هم خوردن در میآید و صدا زدن های محمدیاسی.

-شیدا کجایی؟

-ما اینجاایم تو آشپزخونه.

پا به آشپزخانه میگذازد و با دیدن ما لبخندی میزند: سلام شیدا جان. اومدی نجمه خانم.

نجمه با مهربانی محمدیاسین را نگریست: سلام سید شیداخانم اومده اول کاری رفته سر قابلمه نذری.

نگاهی به من کاسهی خوش رنگ در دستم میاندازد و به سمتم پا تند میکند.
-شیدا نخور شعله زرد رو.

نجمه نگاهی متعجب به او میاندازد.

من هم که ابتدا متوجه ماجرا نیستم میپرسم: چرا خیلی خوشمزه است که؟!

کاسه را با حرص میگیرد و میگوید: برای شما خوب نیست.
همان لحظه نگاهم به چشمان خندان نجمه خانم و نگاه پر معنائش میافتد و لب
ورمیچینم: خب من برم لباسام رو تعویض
کنم.

موقع رفتن محمدیاسین میگوید: مراقب باش از پله ها نیافتی.

صدای آرام نجمه را میشنوم: سید خانم بارداره؟!
منتظر نیمانم جوابش را بشنوم همین حساسیت هایش عاقبت دستمان را رو میکند.
هرچند بنظر من اتفاق بدی نیست، من و محمدیاسین محرم بودیم و تنها بدی
ماجرا این است که در این مدت به جای شناخت یک دیگر با ید منتظر آمدن
فرزندمان باشیم. همین مهمان ناخواندهی کوچک.
تا عصر و پخش شدن تک تک کاسه شعله زرد هایی که یاسر و ستاره میان همسایه
ها پخش میکردند به پذیرایی نمیروم.
ستاره دختر خاتون ص میمیت خاصی با سید و یاسر دارد و آن ها را عمو صدا میزند.
عصر همان روز هم بعد پخش شدن شعله زرد ها همه یاعضای خانوادگی
محمدیاسین دور هم جمع میشوند.

بافت سنتی خانواده و محبوبیت محمد یاسین باعث شده است این دوره می ها در طول یک هفته زندگی مشترکمان به بیش از حد نرمال برسد.

مخصوصا توسط یاسمین و یاسر که وابستگی و یژهای به برادرشان دارند.

فکر میکنم با ید در کنار تفاوت عقاید به این تفاوت فرهنگی هم عادت کنم.

مثل من و شیرین سر جمع ماه ی یک بار با دعوت ریحانه به

خانهی شهاب میرفتیم که این رفت و آمد بعد جدایی من و رامین به حداقل رسیده بود.

یا اینکه در خانهی ریحانه هرگز دست به یخچال او نمیدیم و بدون اجازه پا به اتاقش نمیگذاشتیم.

ولی در اینجا همه چیز فرق میکند، یاسمین و دختران محمد حسین خان روابط صمیمانهای با من دارند خودشان در آشپزخانه نهار میپزند، دست به یخچال و ظرفها میزنند و جو ری رفتار میکنند که گویی منم مثل یک ی از دخترهای این خانواده هستم نه عروس عمو و برادرشان.

تحمل این رفتارها چون از جانب کسانی است که قصد محبت و دوستی دارند نه دخالت و فضولی زیاد سخت نیست و کم کم برایم عادی میشود.

صدای زهرا از پایین راهرو میآید که خطاب به زهره میگوید: عمو گفت شب زنگ بزنگم سپهرم ب یاد. بنظرت بگم بهش؟

زهرا شانه بالا میاندازد: نمیدونم والا شاید مامان ناراحت بشه.

-بالاخره که چی من و سپهر باید یکم با هم آشنا بشیم.

از پله ها پایین میروم، دیدن سپهر برایم کمی استرس زا است.

در دوران نوجوانی که من ساکن خانهای عمو بودم، البته آن روزها خانهای پدر بزرگ حساب میشد من و سپهر که درست همسن هم بودیم با هم شیطنت زیاد میکردیم، شیطنت و دوستی بی قید انهای که از دید خانوادگی من موردی نداشت اما از دید اعضای این خانواده را نمیدانم.

وقت شام میرسد دخترها خودشان غذا را پخته و سفره را چیدهاند.

مرغ و فسنجان و البته برای من سوپ شیر و قارچ هم پخته بودند.

خیلی دلم میخواست شام را خودم تهیه کنم مثل پنه آلفردو و ساندویچ اولویه کنار ژله های رنگا رنگ ولی خستگی و شلوغی آشپزخانه اجازه نمیدهد...

صدای سلام و احوالپرسی مردانه ای به گوشم میرسد و متعاقب آن چشمان پر شیطنت سپهر پسر خالهی مسعود است که مرا از آن طرف پذیرایی میبیند و با صدایی بلند میگوید: به به بین کی اینجاست دختر شیطون فامیل. چه طوری شیدا خله. سکوت در جمع حاکم میشود.

نگاه جدی محمدیاسین و کمی دلخور زهرا بین ما چرخش میکند.

امان از تفاوت فرهنگی، حالا من چه طور به تک تک این جماعت حالی میکردم من و سپهر تنها دو دوست اجتماعی صمیمی هستیم؟

با لبخندی مصنوعی جوابش را میدهم: ممنون خوبی تو.

سپهر با شیطنت جلو میآید و میگوید: مگه میشه خوب نباشیبل گرفته همیشه تو همه چیز خوش شانسی از اون رتبه دو رقمی کنکور بگیر تا ازدواج با حاجی

سپس با خنده رو به یاسر میکند: من و شیدا با هم کنکور دادیم من رتب هام شد هزار ایشون شدن فکرش رو نمیکنی حاجی چقدر من سر این دختر کتک زد.

یاسر هم بلند میخندد و میگوید: اوه پس همه عمرت با شیدا قیاس شدی خجالت بکش دختر خانم شده فلن تو شدی

فلن.

سپهر هم میخندد: اره من و شیدا خیلی با هم عیاق بودیم.

زهرای نگاه ی متعجب به ما زل میزند، سپهر تازه نگاهش به او میافتد و با صدایی آرام و زیر لب میگوید: احوال زهرا خانم ما چه طوره؟

زهرا با صورتی سرخ و خجالت زده میگوی د: خوبم آقا سپهر.

در همان نگاه اول متوجه میشوم این دو وصلهی تن هم نیستند.

زهرا زیادی خجالتی و دختر صاف و سادهای هست و سپهر پسری هفت خط.

نه اینکه نامرد و بد ذات باشد ولی اندازهی تار موهای سرش با دخترا رابطه داشته و کل دانشگاه آزاد با پسر متمول حاج طهماسب سَـاَر و س ر داشتند.

حالا چرا اکرم خانم به این نتیجه رسیده برای پسر شر و شورش همسری همچون زهرا انتخاب کند خدا میداند.

سپهر که چشم محمدحسین خان را دور میبیند شانه به شانهی زهرا میایستد و دستش را میگیرد.

حواس یاسر پرت صحبت با ستاره میشود ولی من زیر چشمی نگاهم به رنگ و وارنگ شدن زهراست.

همان لحظه دست محمدیاسین روی شانه ام را لمس میکند، یک تونیک سرم های جذب پوشیدهام و موهایم از پشت شالم بیرون ریخته.

-شیدا جان همیشه همراهم بیای.

سپهر لبخند زنان ابرو بالا میاندازد.

با سرعت به همراه محمدیاسین میروم تا از زیر نگاه پر معنای بعضی از آدم های آنجا دور بمانم.

وارد اتاق مشترکمان شدیم . محمدیاسین گفت: شیدا جان این چه سر و وضعیه ؟

نگاه ی به تونیک سرم های و دامن کوتاه مشکی که روی زانو و جوراب های راه راهی که تا زیر زانو های م امتداد داشت میاندازم

-چیه مگه؟ خوبه که جوراب و تونیک پوشیدم...

-آخه مگه تو بچه های جوراب راه راهی پوشیدی زشته جلو ی برادرم اینا.

لب میگزیم تا پر خاش نکنم، این تازه شروع اختلاف عقایدمان است.

-من این طور فکر نمیکنم . چه اشکالی داره مگه جوراب هام خیلی خوشگلن که.

محمدیاسین نچی میگوید و من نگاه ی در آینه ی قدی اتاق به خودم میاندازم.

ایراد در لباس هایم نمیبینم.

-بخاطر چی ناراحتی؟

روی تخت مینشیند و دستانش را زیر چانه میزند.

-اون پسره سپهر انقدر بهت نزدی ک نیست که تو جمع تو رو خل صدا بزنه.

لب میگزم، پس حدسم درست است.

-محمدیاسین میدونی الان که من و تو زیر یک سقفیم بر ای گفتن این حرف ها دیره؟

من و تو یک دنیا تفاوت فرهنگی داشتیم، وقتی من ازش حرف زدم تو گفتی اعتقادات هر کسی شخصیه ولی دقیقاً منظورمیک همچین روزی بود. من و سپهر خیلی با هم دوست بودیم، مریم و شوهرش فرهادم بعدا یه اکیپ مون اومدن.

مسعود گوشت تلخ بود بر ای همین از اول صمیمیتی باهاش نداشتیم. ولی ما دوتا کلی سفره شمال و تفریح و کافه گردی و رستوران با هم رفتیم همیشه سر به سر هم میگذاشتیم. خانواده هامون هم با وجود اون عقاید و نگرش ایرادی بهمون نمیگرفتن.

همیشه یک شبه به خاطر طرز فکر آدم های بیرون منکر دوستیمون بشم و تظاهر کنم ب اهاش آشنایی ندارم.

محمدیاسین نفسی عمیق و کشاردار میکشد، سپس دوباره نگاهم میکند: با این جورابای بلند و راه راه خیلی با نمکی. شبیه دختر بچه ها می شی.

میخندم و کنارش مینشینم: اونی که اعصابت رو بهم ریخته و ذهنت رو درگیر کرده انقدر برام اهمیت نداره، دلم نمیخواد اینجوری بینمت.

- شیدا من تا حالا روی هیچ کسی انقدر حس مالکیت و حساسیت نداشتم که روی تو دارم.

این حساسیت رو بذار پای حسادت و عشقم بهت نه پای تفاوت عقیده و فرهنگ. من میدونم تو ب ی قصد و نیت با سپهر، یاسر یا هر پسر دیگهای تو فامیلتون سر شوخی رو باز میکنی ولی به همونم حسادت میکنم.

شاید احمقانه باشه ولی ن میتونم ن سبت به صمیمیت تو بی تفاوت باشم. این خنده های با نمک و ت یپ و قیافه ی دختر بچه هات فقط بای د مال من باشه سهم من باشه میفهمی؟ سر تکان میدهم.

بعد رفتن به طبقه ی پایین به بهانه ی خستگی کنار محمد یاسین مینشینم این طور خیالش راحت تر میشود و هم به بقیه مهمانان می فهمانم در خانگی من با هم صمیمی و راحت باشید.

زینب خانم آن شب نیامده است و نجمه هم به هیچ وجه پا به درون پذیرایی نمیگذارد، ابتدا متوجه علتش نمیشوم تا بعد رفتن محمد حسین خان و دخترانش میفهمم علت این پنهان شدن نجمه خانم چه بوده.

نجمه خانم زنی ساله است و دخترش ستاره سال دارد.

قد بلند و خوش اندام است با چشمانی عمیق و غمگین، کنار چشمانش پر از چین خوردگی هایی است که نشان از تاثیر روزگار بر جسم و صورتش دارد.

موهایش بلند و مشکی است ولی چشمانش به اندازه ی یک زن سه ساله بی فروغ و غمگین.

نمیدانم یاسر آخر شب چه در گوش محمد یاسین پچ پچ میکرد که او را شدیداً در فکر فرو برد و حالش را دگرگون ساخت.

موقع خواب جمعه و دخترش ستاره به خانهای خودشان میروند. پشت همین خانه باغ خاتون یک سوویت تازه ساز بود که محمد یاسین در اختیارشان گذاشته بود.

رفتار محمد یاسین با ستاره جمعه به نوعی برادرانه و حمایت گر بود و ابداً هیچ کدام از اعضای این خانواده به چشم خدمتکار به آن ها نگاه نمیکردند.

روی تخت دراز میکشتم به عادت همیشه قبل خواب دوش گرفته بودم و موهایم را لای یک حوله پیچیده بودم.

محمد یاسین هم به تبعیت از من دوش گرفته بود.

کنارم دراز میکشد.

-محمد یاسین.

نگاهش به سقف است: جانم شیدا خانم..

-یاسر چی میگفت رفتی تو فکر؟

-درباره ی گذشته هامون بود عزیزم، پدر یاسر بعد چند سال برگشته ایران و

میخواه منو ببینه.

-فکر میکردم پدرش فوت شده.

-نه پدرش زنده است و دایی تنی منه، برادر مادر واقعی م مونس.
-حتما بای د بینیش پس هم دایی ته هم شوهر عم هی مرحومت
بوده.

-آره بهشون گفتم آخر هفته بیان راستش خیلی نگرانم شیدا.

به سمتش میچرخم: چرا
عزیزم.

-میتروسم دایی یونس حقیقت ها یی رو برام از گذشته بگه که چهرهی آدم ها یی که زمانی
خیلی دوستشون داشتم پیش چشمم خراب بشه

از اینکه بفهمم اطرافم رو چه آدم هایی گرفتن و ذات حقیقی ی بعضی آدم ها رو
بینم واهمه دارم.

-میفهمم عزیزم ولی تا کی؟ آدم کبک نیست که سرشو بکنه تو برف تا نبینه آدمه
نیاز داره به رفت و آمد و گرم گرفتن با اطرافیانی که خیر خواهش باشن نه یک
سری آدم دو رو.

اون روز تو شمال من حرف هایی عجیبی از طرف خالهت زکی ه

شنیدم، اینکه به شوهرش گفت باید یک نقشه بکشیم تا تو رو از من جدا کنن و خیلی
چ یزای دیگه همین باعث شد دورم رو خوب بینم.

تو هم بای د بدونی که خیر خواهته کی دشمن.

تا بتونی با چشم باز تصمیم بگیری در کنار خودت داشته باشی شون یا مثل دندون لق بکنی شون.

- حرفت منطقیه شیدا ولی قبول کن من خیلی درگیر ترم، پای مادر و خاله و حتی شوهر خواهرم وسطه.

بعد از لحظاتی مکث میگوید : ولش کن این حرف ها رو از محل کار جدیدت بگو.

راضی بودی آقای جم هوات رو داشت؟!

- بد نبودیکم شلوغ بود از همه شهرا اومده بودن.

بعضی شهرا ابزار و امکانات جراحی های سنگین دهان و دندان رو ندارن برای همین با کمک بیمه میان تهران تا درمان بشن.

-پس باید محیط پر هیجان و تنشی باشه؟

-اره ترجیح میدادم توی کلینیک کوچک باشم

-انشالله اونم به موقع خانم دکتر من.

-یادته باور نمیکردی خانم دکتر باشم؟

-آخه برام عجیب بود معمولا ک سی تو سفر حج آرایش نمیکرد انقدرم بی تفاوت نبود، انگار اومده سفر تفریحی.

برای همین گفتم اینکه خانم دکتر باشی و اینجوری عجب ب غریب رفتار کنی مثل سس رو با دندون باز کنی بعیده.

راستی خیلی دلم میخواد بعد تولد بچه بریم مشهد.

-منم دلم هوای کیش کرده وای اون غروب دریای جنوب و ساحل صخره‌هایش
رو بگو.

-بریم مشهد شیدا جان صدای نقاره های امام رضا نماز صبح جماعت تو حرم.

-نه بریم دریا جنوب.

-مشهد میریم

-کیش میریم.

آن شب تا نیمه های شب من محمدیاسین سر سفر بعد تولد بچه دعوا داشتیم.

محمدیاسین سعی داشت مرا به رفتن به سفر پر بار مشهد راضی کند ولی من مرغمیک
پا داشت و فقط دلم میخواست به کیش

بروم.

یک جورهای هورمون های حاملگی هم مزید بر علت شده بودند تا بیشتر با

محمدیاسین جر و بحث کنم و خودم را تخلیه کنم.

آخر هفته است و محمدیاسین خانوادگی یونس خان را برای آشنایی به خانگی ما

دعوت کرده.

به خاطر خواست یاسر محمدحسین خان و خانوادهاش هم دعوت هستند ولی خبری از

یاسمین و شوهرش نبود.

مثل همیشه تا عصر سر کار هستم و تا وقتی برمیگردم میبینم همه ی زحمت ها را
نجمه و دخترش کشیده اند.

از اینکه نجمه و ستاره کمک حالم هستند کامل راضیام مخصوصا اینکه نه ستاره نه
نجمه اخلاق عیر قابل تحملی ندارند بسیار نجیب و آرامند.

ولی از حضور هر شب خواهر و برادران محمدیاسین در خانه واقعا به ستوه آمده ام ولی
با این حال دلم نمیخواست شب یه ی ک عروس خودخواه و نا مهربان رفتار کنم و دور
همسرم را خالی
کنم.

درک میکردم این رفت و آمدهای یک روز در میان در خانوادهی سنتی محمدیاسین
طبیعی است مخصوصا اینکه محمدیاسین از ویلا به اینجا آمده بود و یک دفعه از جو
صمیمی خانوادهاش فاصله گرفته بود.

با این حال تحمل زهرا یاسمین و یاسر آن هم با خلیات خاصی که داشتند واقعا نیاز
به صبر خاصی داشت.

با وجود علقهای که بهشان داشتم باز هم دلم نمیخواست اول زندگی مشترکم با حضور در
جمع خانوادگی محمدیاسین
بگذرد.

یک تونیک زرشکی و شلوار دم پای مشکی میپوشم و نیمی از موهایم را بی حوصله لای توربانی براق هم رنگ لباسم میپوشانم.

نجمه و ستاره دو دست غذای پخته بودند و من برای بیکار نبودن یک سالاد مکزیکی جدید درست کرده بودم چرا که محمدیاسین گفته بود خانواده هی دایی یونسش سالها در فرانسه زندگی کرده و امکان داشت از غذا های محلی ما لذت نمیبردن د.

محمدحسین خان برای اولین بار زود تر از همه میآید این بار با حضور زینب خانم و دخترانش و البته داماد تحفه اش سپهر.

بعد نوبت یاسر میشود و البته پنج دقیقه بعد حضورش یونس خان میآید.

یونس خان قد بلند چشمانی مشک ی و نافذ و حدود سال سن دارد که البته جوان تر نشان میدهد.

دقیقا شبیه محمدحسین و محمدیاسین بود. نوبت دختر و همسرش میرسد.

دخترش چهر های زیبا و دلم شین دارد طوری که توجه محمدحسین خان را به خود جلب کرده و او را شبیه مادرشان مونس میخوانند.

در آخر همسر یونس خان کژال است که وارد میشود او هم چهر های مهربان و دوست داشتنی دارد و بسیار خوش سر و زبان

است.

با تعارف من همه به پذیرایی میروند و گرداگرد سالن مینشینند.
 محمدحسین خان که گویا خاطرات مشترک زیادی با دایی خود دارد و حتی یک بار او
 را در فرانسه ملاقات کرده تک تک ما را معرفی میکند.
 برای پذیرایی به آشپزخانه میروم و به کمک زهرا و ستاره بشقاب میوه ها را میچینم.
 بعد از لحظاتی خوش و بش اطرافیان یونس خان از همه دعوت میکند ساکت باشند
 تا مسئلهی مهمی را با آن ها در میان بگذارد.

محمدیاسین در تمام مدتی که یونس خان از گذشته ها میگوید در سکوت به حرف
 هایش گوش میسپارد.
 باور وقاحت افرادی که در نظرش انسان های درستکاری بودند مشکل است.
 البته مدتها بود که به واسطهی شغلش از ذات واقعی حاج فتاح با خبر شده و میدانست
 این مرد به ظاهر خدا ترس یک انسان دو رو و ریکار است که وجودش فقط باعث بدنام
 کردن اسم انسان مومن است.
 اما انتظار ندارد زنی که سی و پنج سال تمام مادرش بوده و او را شیر داده و بزرگ
 کرده در این راه همراه فردی مانند حاج فتاح
 شود.

هرچند در صحت تمام گفته های دایی اش دچار شک و تردید است اما محمدحسین و تایید های ش او را نیز از دو راهی شک بیرون میکشد...

محمدحسین سکوت جمع را شکسته و به حرف میآید: راستش من از بعد برگشتن دایی به ایران دورا دور در جریان اتفاقات گذشته بودم.

هرچه نباشه من اون زمان سال داشتم و خوب میدونم چی به دایی و عمهی مرحوم گذشت.

حتی از حرص و طمع خاله و حاجی هم با خبر بودم اما به

واسطهی قوم و خویشی که همسرم و خواهرم با هاشون داشت دلم نمیخواست با جنگ و جدل ماجرا حل بشه.

یاسر نمیتوانید سکوت کند و پوزخندی میزند: داداش پای یک کارخونه که تو زمین

غصبی ساخته شده و سهم من و دختری خودته وسطه قوم و خویشی چیه؟

محمدحسین ابرو در هم می کشد و با اخمی که به شدت او را شبیه محمدیاسین

کرده میگوید: من قصد نداشتم از سهم تو و دخترام بگذرم ولی نمیتونستم بدون

مدرک یقهی حاج فتاح رو بگیرم.

محمدیاسین روزهی سکوت چند ساعته را میکشند: مدرک محکمه پسندی هم در اختیار دارید یونس خان؟

یونس خان سر تکان میدهد و ی ک پرونده بیرون میآورد: من متوجه شدم عمو صادق قبل مرگش توی محضر تمام زمین ها و اسناد رو دسته بندی کرده پس از اون جهت نگرانی نیست جز جعل سند توسط حاج فتاح و برادرش برای ساخت اون کارخونه. زینب خانم خشمگین از جایش بر میخیزد، صورتش برافروخته است و به سختی سعی دارد خودش را کنترل کند.

-بس کنید لطفا آقای محمودیان اگه اشتباه نکنم شما بعد سی سال تازه یادت افتاده پسر و خواهر زاده های داری و حالا مدعی هستی کارخونهی پدر و عموی من سهم الارث پدری شماست؟ چه چ یزا ما سالهاست که صاحب های اون کارخون هی و فروشگاه بزرگ فرش هستیم. اگه کفگیرتون ته دیگ خورده و پول کم دارید خب از خواهر زاده هاتون قرض کنید مثل همین سید محمدیاسین خودمون ایشون پولش از پارو بالا میره.

محمدیاسین زیر لب لا الهه الا الله میگوید و جواب زینب را نمیدهد.

زینب با لحنی طلبکار میگوی د: سید شما که حرف های دایی تون رو باور نکردید؟

-زن داداش مسئلهی حق و حقوق مردمه نه باور من اگه دایی مدارکش و حرفاش صحیح باشه اون کارخون هی فرش و فروشگاهها و حجرهی حاج فتاح همه میراث مادر و دایی ماست.

-خوبه دی گه داداش شما و محمدحسین دست به یک ی کردید حرف های یک تازه وارد رو قبول کردین چون توش نفع دیدید.

شیدا متعجب از لحن حق به جانب زینب و با ابرو هایی بالا رفته به محمدیاسین که از خشم سرخ میشود و گردنش را ماساژ میدهد مینگرد.

سیدمحمدحسین هم چشمانش را میندود.

شیدا با ناراحتی اسم محمدیاسین را صدا میزند.

زینب نگاه ی به سوی او انداخته و میگوید: از وقتی پای این

دختره کافر و بی دین به زندگی سید باز شد خدا هم از یادش رفت، شمایی که دنبال حقی اول به حق خودت برس اومدی تو خون هی خاتون جا خوش کردی در حالی که هنوز انحصار وراثت

نشده.

ناگهان سکوتی سهمگین بر فضا سایه میگسrand.

دخترها با تعجب و محمدیاسین با دلخوری به زینب خانم نگاه میکنند.

محمدحسین چشمانش را باز میکند و با لحنی خشن اما آرام میگوید: زینب مراقب حرف زدنت باش.

زینب خانم چادرش را مرتب میکند و میگوید: دخترا بیاید بریم جای ما اینجا نیست.

یونس خان میخواهد التهاب پی ش آمده در جمع را آرام کند:

زینب خانم لطفا صبر کنید حق خودش روشن بشه.

-حق خودش مشخصه پای پول اومده وسط پسرای آسی د ممدعلی یادشون
رفته خدا کیه؟

محمدحسین با خشم فریاد میکشد: زینب ساکت شو خجالت بکش هنوز مطمئن
نیستی حرف های دایی درسته با غلط اون وقت چیه بلند شدی و برای همه شاخ و
شونه میکشی.

-سید از نونی که سر سفرهی پدرم خوردی خجالت بکش عمو اهل این حرفاست
آخه؟!

میخواهد پا از خانه بیرون بگذارد که محمدحسین جلوی ش میایستد: از در این
خونه بری بیرون دیگه تو روت نگاه هم نمیکنم.

زینب تکانی سخت میخورد، بغض میکند و با لحنی مظلومانه میگوید: این آقا یونس
تا حالا کجا بوده که یکاره اومده به حاج عموی من که به سرش یک بازار قسم
میخورن تهمت دزدی میزنه؟

شیدا بغ کرده به رفتن زینب خانم چشم میدوزد و دخترها با چشمانی خیس و گریان یک گوشه رفتن مادرشان را نظاره میکنند و هیچ کدام جرئت جلو آمدن ندارند.

محمدحسین خان با حالی دگرگون به حیاط رفته است و محمدیاسین هم سکوت کرده.

ناگهان به خاطر میآورد شیدایش باردار است و تحمل این وضعیت برایش دشوار.

بدون اینکه پاسخی به جمع بدهد به طرف شیدا میرود زیر گوشش میگوید:

بهنتره بریم بالا تا استراحت کنی.

شیدا بغض میکند ولی حرفی نمیزند.

یونس خان سرش را پایین انداخته و ژینا دخترش به شیدا و محمدیاسین مینگرد.

زهرا قبل رفتن آن‌ها رو به عمویش میگوید: عمو جون زن عمو به خدا شرمنده هستم. نمیدونم چرا مامان از کوره در رفت و اون حرفا رو تحویل شما داد؟

محمد یاسین مهربان نگاهش میکند: دشمنت شرمنده عمو حتما مادرت به زودی پی به اشتباهش میبره.

زهره بدون هیچ حرفی تنها اشک میریزد. یاسر به طرف او رفته و کنارش مینشیند.
-زهره خانم اشکات رو پاک کن عمو جون.

زهره لب ور میچیند و با صدایی لرزان میگوید: ماما آبروی بابا رو جلوی عمو برد همیشه اینطوریه بخاطر خانوادگی خودش با بابا دعوا میکنه.

محمد یاسین دست شیدا را گرفته و به طبقه ی بالا میبرد دلش نمیخواهد شاهد جر و بحث های خانوادگی شان باشد.

کنار هم مینشینند. شیدا ب لحنی مظلومانه میگوید: من باعث شرمندگی تو شدم؟ دستش روی سر شیدا و موهای بلندش میکشد: نه جونم چی میگی.

-اون گفت من آبروی تو رو بردم ولی من این مدت که با هم بودیم دی گه اصلا سراغ پارتی و سیگار نرفتم.

-میدونم عزیز دل این چه حرفیه میزنی آخه؟

صدای تق هی در میآید و صدای ظریف و زنانه: ببخشید مزاحم میشم آقای حسینی
میشه صحبت کنیم؟

شیدا خسته است و یارش تازگی ها خیلی خیلی زیاد شده چشمانش را میبندد.

محمد یاسین دستی روی سرش میکشد و از اتاق خارج میشود.

ژینا دختر دایی شان شباهت بسیار زیادی به عکس های مادرش مونس که مدتها پیش در آلبوم خانوادگی دی ده بود دارد.

چشم و ابروی مشکی قد بلند و موهای کمی بور.

به عادت همیشه سرش را پایین میاندازد و میگویی د: بفرمایید دختر دایی.

-آقای حسینی اشکال نداره به اسم کوچک صداتون کنم؟

-بگی د حرفتون رو دختر دایی.

-پدرم شکایتی علیه حاج فتح تنظیم کرده و چون اقامتگاه حاج فتح تهرانه و ما هم مدتی اینجا خواهیم بود خواسته پیگیر کار هاش باشم.

راستش من درس حقوق رو در فرانسه خوندم و هیچ آشنایی با روال بررسی پرونده ها توی دادگاه ایران ندارم گویا شما بازپرس هستید بله؟

-راستش من بازپرس جنایی هستم ولی میتونم از طریق دوستانتون کمک کنمیک سر این پرونده هم میراث مادری من و محمد حسینه.

از بعد ازدواجم با همسرم شیدا از طرف مادرم به شدت تحت فشار مالی قرار گرفتم در حالی که حداقل نیمی از اموال اونا حق منه و کسی اجازه نداره منو از حقم محروم کنه.

ژینا با زیرکی میپرسد : من فقط ی ک سال به ایران اومدم ولی از پاپا و دالکه شنیدم توی ایران ازدواج ها همه بر پای نظر خانواده است درسته ؟

-مادرتون رو دالکه خطاب کردید؟

-بله مادر کورد هستن و تو دورانی که پدرم در روستاشون پنهان بودن ازدواج کردن.

بعد آزادی پدر من ساله بودم که رفتیم فرانسه و تا بیست سال اونجا ساکن بودیم...

صدای پای کسی صحبتشان را قطع میکند.

یاسر است، که با قدم های بلند و با عجله خودش را به آنها میرساند: محمدیاسین داداش ح سین ناراحت بود پدر زنش زنگ زده بود بهش هرچی از دهنش در اومد بارش کرد.

اونم رفت خونهی پدر زنش.

-اسغفرالله این زن قصد داره زندگی مشترکش با خان داداش رو سر مال دنیا از بین بیره.

یاسر پوزخند دردناکی میزند و میگوید: اگه بیست سال پیش بخاطر حاج خانم جا نمیزد و نجمه رو رها نمیکرد نه من و ستاره تاوان پس میدادی م نه انقدر تیر و طایفه ی فتاح تو زندگی ما ریشه میدواندن.

محمد یاسین جا خورده به یاسر مینگرد، پای صحبت ده سال پیش را کشیده است
وسط.

-حالا وقت این حرف هاست؟

-پس کی وقتشه داداش گفتم اجازه ندید علیرضا و یاسمین عقد کنن گوش کردید؟
این زینب بود اینجوری داغ کرد امان از علیرضا خان. اونم در حالی که گوشتتون
زیر دندون همچین آدمی باشه.

محمد یاسین با ناراحتی آه ی میکشد، اوضاع بدجور در هم شده اس ت، شکایت آنها
یعنی عمل اعلم دشمنی به فتاح و خانواده اش و یک شکاف عمیق بین دو طرف.
زینب همسر برادرشان و از آن طرف علیرضا شوهر یاسمین و بزرگ تر از همه
خود حاج خانم مادرش.

درست است از حاج خانم دلخور است و مدتی بینشان جدایی افتاده ولی او نمیتواند
محبت های این زن را فراموش کند، میتواند؟
محمد حسین با سرعت پا پیش را روی پدال گاز میفشارد.

اعصابش به شدت بهم ریخته و احساس میکند کسی دستانش را دور گردنش حلقه
کرده و میفشارد.

همسرش زنی که بیست سال تمام او را در کنار خودش داشت حالا باب ی رحمی او را به پدر و عموی حرام خورش فروخته است.

اولین باری نبود که چنین رفتار های از جانب او سر می زد و پدر و عمویش را بر او ترجیه میداد.

چند سال پیش هم که فتاح را بخاطر فعالیت های غیر قانونی به اداره آگاهی خواسته بودند زینب همین طور کور کورانه جانب اقوامش را گرفته بود.

با رسیدن به ویلا و دیدن خانوادهی حاج فتاح و پدر همسرش و زینب و حاج خانم متوجه میشود زینب همه چیز را گفته.

کنار علیرضا مینشیند، احساس غریبگی میکند، کاش محمدیاسین یا دخترانش آنجا بودند...

حاج فتاح دستی به ریش های یک دست سفیدش میکشد، ریاکار تر از او در تمام سال عمرش ندیده است.

-خب خب پسرم خبرایی به گوش ما رسیده.

علیرضا با حالتی عصبی پاهایش را تکان میدهد و نگاهش را کج میکند.

محمدحسین با لحنی سرد و خشک که ماحصل سال خدمتش در نیروی انتظامی است میگوید: درست شنیدید.

زکیه: یعنی درسته یک آدم از اون سر دنیا پا شده اومده به ما تهمت زده؟
 -این آدم پسر عموی شماست زکیه خانم فراموش که نکردید خیلی سال پیش حدود سال پیش این آدم که دایی ما و پسر عموی شماست همه توی خونه باغ زندگی میکردید.

زکیه تکانی سخت میخورد، جوان تر که بود در حسرت عشق یونس یا گوشه چشمی از او میسوخت اما یونس سال پیش به خواستگاریش یورین رفت و او به ناچار همسر فتاح شد.

محمدحسین متوجه تغیری در حالت میشود و سری به نشان هی تاسف تکان میدهد.

زیبا با آن زبان چرب و نرمش لحنی خیرخواه به خودش میگیرد:

خان داداش شما چرا به خاطر حرفای یک آدم که خیلی ساله از بین ما طرد شده داری با خانواده همسرت دشمنی میکنی؟ فکر ما نیستید فکر خواهرتون یاسمین باشید.

دخترک گستاخ عمل تهدیدی دوش کرده است.

یاسر یک گوشه در حیاط مینشیند، حال و هوای خانه با آمدن شیدا و یاسین فرق کرده بود با این حال باز هم احساس تنهایی میکرد.

با ژینا خواهر ناتنیش و پدری که از او تنها چند تبریک عید رسیده بود.

محمدحسین و محمدیاسین را بیشتر خانواده هی خودش میدانست تا آنان.

چشمانش در باغی که تک تک درختانش پر از خاطره برایش است میچرخد و دلش برای گذشته ها پر میکشد.

ده سال پیش که دایی محمدعلی به خاطر جراحی های جبهه و شیمیایی سرطان ریه گرفت و درگذشت اختلافات او و زن دایی اش به اوج رسید او نوجوان بود و مغرور و حاجخانم زنی خود رای و مستبد آخر تصمیم گرفت به اینجا بیاید تا کنار خاتون زندگی کند.

تازه ساله شده بود و ستاره تازه سالش بود دختر نوجوان پر شر و شور
نجمه بود و مانند خواهرش عزیز.

سال تمام در این خانه ساکن شد و تنها آخر هفته ها به ویلا میرفت همان وقت ها
هم از تکه و طعنه های حاج خانم و زکیه خواهرش بی نصیب نبود.

کم کم ستاره پیش چشمش بزرگ شد و رشد کرد و مانند نه الی که به درختی جوان
تبدیل شود در قلب او ریشه دواند.

آن عشق خواهرانه هم جای خودش را به عشق از جنس دیگری

داد.

اما امان از دست سرنوشت که قبل از محکم شدن ساقه ها و تن هی درخت عشقشان خیلی زود همه چی ز را ب ینشان به پایان رساند.

با دیدنش از جا برخاسته و لبخند میزند: چه طوری دخی؟ ستاره شانه هایش را بالا میاندازد، کم کمی اد گرفته بودند عادی با هم رفتار کنند و دیگر دلشان با دیدن هم دی گر نلرزد.

-مامان گفت پیام صدات کنم بیا ی شام بخوریم.

گفت زشته فقط یونس نشسته سر سفره و محمدیاسین.

-زینب اعصاب داداش حسین رو خورد کرد حرص خوردنش به من سرایت کرد.

ستاره کپی برابر اصل نجمه است همان چشم های میشی و صورت گرد و سفید. به اضافه دو دندان خرگوشی که چهره اش را با نمک تر کرده.

-میام تو جلوتر برو.

ستاره میرود. اون نیز دنبالش.

با دیدن ژینا و همسر پدرش ب ی اختیار اخم میکند بی خود و بی جهت از آنها گله داشت در حالی که پدرش مقصر اصلی مشکلاتش است.

شیدا هم با چشمانی خواب آلود سر سفره حاضر میشود.

محمدیاسین ناچاراً برای تغییر حال و هوای زهرا و زهره از سپهر خواسته بود به آنجا بیاید تا آخر شب با هم بیرون بروند و هنوز خبری از محمدحسین نبود.

همه سر سفره از دستپخت آشپز تعریف و تمجید میکنند ولی شیدا اصلاً میل و کششی به خوردن غذا ندارد.

محمدیاسین به زور کمی سوپ در کاسه‌اش میریزد و او را وادار میکند از آن بخورد.

-شیدا خانم اینجوری پیش میری ضعیف میشی دختر.

شیدا آرام میگوید: به خدا دست خودم نیست میل ندارم.

نجمه متوجه عدم تمایل شیدا میشود و برایش یک لیمو ترس تازه میآورد و آرام جوری که بقیه متوجه نشوند میگوید: بیا دخترم اینو بو بکش یکمم بچکون تو سوپت ویارت کم میشه.

شیدا غرق در خجالت تشکر میکند و محمدیاسین لب میگذد تا نخندد.

شب از نیمه گذشته محمدحسین برای بردن دخترها مجبور به برگشتن به خانه باغ میشود.

زینب هم صندلی جلوی ماشین را گرفته و با اخم‌هایی در هم و نگاه‌ی پر از خشم و حرص به همسرش مینگرد...

زنگ در خانه باغ را میزند و وارد میشود.

با دیدن نجمه درست سر راهش در راهرو میایستد.

سالها بود از یک دیگر فراری بودند. نگاهش در چشمان او قفل میشود سری به نشانهی سلام تکان میدهد و بی حرف از کنارش رد میشود.

هر چند تمام وجودش از حسرت میسوزد.

وارد پذیرایی میشود، یونس خان رفته است و یاسر و سپهر کنار دخترها مشغول صحبت است.

زهرا و زهره با دیدن پدرشان از جا بر میخیزند.

غم در چشم تک تک شان موج میزند.

-سلام بابا.

محمدحسین بی رمق سری تکان میدهد و زیر لب سلام میگوید.

زهرا با نگرانی می پرسد : ماما همراهتونه؟!

-آره دخترم نگران نباش.

یاسر میپرسد: داداش ویلا بودید؟ چی شد چه اتفاقی افتاد.

با طعنه میگوید : هیچی اتفاقی ن یوفتاد فقط دور بری هام رو خوب شناختم.

زیبایی که فکر میکردم زن زندگی ک مناسب برای ازدواج با محمدیاسین خوب

ذات واقعی خودش رو نشون داد.

علیرضا خان هم که سکوت کرده بود تا مادر و خواهرش بتازن اما صحبت از حرف و حدیث خاله زنکی گذشته پای حق و حقوق خانوادگی ما وسطه بسه هرچی مثل گاو شیرده از ما دوشیدن و جیب شون رو پر پول کردن.

از فردا خودم و محمدیاسین میافتیم دنبال کارا، بعد بیست سال زندگی تازه میفهمم چقدر احمق بودم و کیا دورم رو گرفته بودن.

یک عمر تو ماموریت های مختلف با قاچاقچی و دزد و قاتل رو در رو شدم اون وقت تو خونهی خودم مار پرورش میدادم.

این ها را با خشم میگوید و به سمت در خروجی می رود.

دختر ها متعجب بهم مینگرند به ی اد نداشتند پدرشان این چنی ن برآشفته و خشمگین باشد و حرف های دلش را عی ان کند.

محمدحسین همیشه سرد و خاموش بود تا کارد به استخوانش نمیرسید از وضعیت زندگی گله و شکایت ی نمیکرد.

یاسر هم قصد میکند به آپارتمان خودش برگردد.

در بین راه ستاره را مبیند که روی ایوان ایستاده است.

به طرفش میرود و میگوید: ارد یبهشته ولی هوای این موقع شب باغ سرده.

ستاره به سمتش بر میگردد: داداش حسینت رفت ؟

این را با طعنه میگوید.

-آره دست دخترها و زنش رو گرفت و رفت.

از مادرت شنیدم خواستگار داشتی ولی ردش کردی.

ستاره شانه بالا میاندازد: چیز مهمی نبود از همکلسی های دانشگاهم بود قبل

ترم بهش جواب منفی داده بودم.

-داری اشتباه میکنی ستاره.

-بین یاسر این ربطی به نامزدی بی سر انجام ما نداره به مامان هم گفتم دلم نمیخواه

شوهر کنم.

یاسر کمی بی رحم میشود اما برای ناامید کردنش لازم است:

در هر صورت من قراره به زودی ازدواج کنم.

ستاره در ظاهر خونسرد اما با قلبی دردمند میگوی د: مبارک باشه

عمو...

این عمو گفتنش کمی فقط کمی آزارش میدهد. با این حال هر دو در سکوت بهم

مینگرند..

بعد از رفتن یاسر ستاره به توصیه ی مادرش برای چک کردن حال شیدا به طبقه ی بالا می رود.

محمدیاسین در اتاق کارش مشغول واریسی یک پرونده ی جدید است و شیدا در اتاق خواب دراز کشیده است.

شیدا"

باورش سخت است که این همه اتفاق در طول یک روز افتاده باشد.

از بیرون که به خانوادگی محمدیاسین نگاه میکنی یک خانواده همه چیز تمام را میبینی ولی امروز شاهد اختلافات ریشه دار این خانوادگی پر از راز و رمز بودم.

روی تخت دراز می کشم و دستم را زیر سرم می گذارم و به سقف ساده ی اتاق خیره میشوم.

تا چند روز پیش قصد داشتم دیوارهای خانه را پتینه کاری کنم و چند لوستر جدید سفارش بدهم.

یک بوفه ی چوبی زیبا هم در بازار دیده بودم و قصد داشتم برای قسمت خالی هال بخرم اما با حرفی که زینب خانم زد تمام حس و حالم پرید.

دیگر دلم نمیخواهد اینجا زندگی کنم نه اینجا نه آن ساختمان گوشه ی ویلا که محمدیاسین قولش را داده بود.

باید راضیش می کردم سهم خودش از ویلا و این خانه را بفروشد و یک آپارتمان نوساز در مرکز شهر خریداری کند.

اینطوری فاصلهای هم بین ما و خانواده اش حفظ میشد...

در افکارم غوطهور هستم که صدای پایی را می شنوم و از جا بلند میشوم.

موقع ایستادن کمی احساس تهوع می کنم و دستم را بند دیوار که نیفتم.

به سمت راهرو میرم چون در باز است حضورم صدایی ایجاد نمیکند.

با دیدن ستاره دختر نجمه خانم کنار محمدیاسین در راهرو متعجب میشوم این موقع شب چرا به ساختمان خودشان نرفته؟ صدای صحبتشان را از آنجا درست نمیشنوم تنها متوجه میشوم که محمدیاسین میگوید: پس حسابی حواست رو جمع کن تا کسی متوجه نشه.

ستاره با لحنی صمیمانه میگوی د: خیالت راحت سید حواسم

هست.

محمدیاسین نمیدانم چه میگوی د که ستاره لبخندی عمیق میزند و میگوید: آخ

قربونش برم.

-تاکید نکنم دی گه پس بین خودمون بمونه ها.

-چشم.

با نگاهی خصمانه به ستاره و چشمان خندانش مینگرم، تا آنجایی که به خاطر میآورم او دانشج وی سال آخر پرستاری بود و همین امسال هم طرحش تمام شده بود و به گفتهی خودش در یک روستا در شیراز طرح خود را گذرانده بود پس هیچ رابطهی کاری بین او و محمدیاسین نبود.

به خودم دلداری میدهم که اتفاق ی نیفتاده حتما بخاطر ماجراهای امروز با هم صحبت میکردد.

به اتاقم بر میگردم و روی تخت دراز میکشم.

چند لحظه بعد محمدیاسین وارد اتاق میشود. عطر تنش که همیشه برایم لذت بخش بوده حالا دلم را بر هم میزند.

میخواهد رو تخت دراز بکشد که کمی از او فاصله میگیرم.

-چیزی شده عزیزم.

-یکم بوی عرق میدی.

پیرهنش را بو میکشد: نه همین امشب بعد رفتن مهمون ها رفتم دوش گرفتم.

-دروغ که نمیگم محمدیاسین بو میدی.

زیر لب حرفی میزند و نفسش را مانند پوف کش داری بیرون میدهد.

-حتماً بخاطر وی ارته. باید از فردا تقویتت کنم.

-خیلی بده اصلاً نمیتونم حضورت رو تحمل کنم.

ضمن برداشتن بالشتش میگوید: خیر سرمون تازه عروس داماد هستیم ولی کل

رابطه مون شده مراقب باش، دور باش، احتیاط

کن.

با خواب آلودگی میگویم: دست گل خودته حاجی جون.

نمیدونستم هدف گیریت انقدر خوب باشه.

-حاج خانم حساب ی آماده بوده که حاجیشون گل زده.

جوابش را نمیدهم و حتی نمیپرسم چرا با ستاره در راهرو صحبت میکردی.

پلک هایم که سنگین میشود و به خواب عمیق و طولانی فرو میروم.

ژله سنوگرافی را روی شکم میکشد. صدای تپش های قلب بچه همچون یک سمفونی

در اتاق سنوگرافی بخش میشود.

صورت گلگون محمدیاسین غرق شادی میشود.

اولش قبول نمیکرد بیا ید و میگفت چنین محیط هایی زنانه است وقتی اطمینان خاطر دادم اتاق سنوگرافی مخصوص حضور پدر ها هم هست با کلی اخم و تـآخم قبول کرد.

حالا با پخش صدای قلب تالاپ تالاپ نوزاد چشمانش از هیجان برق میزند و عمیقاً میخندد.

-خب خانمی همون طور که داری تو تصویر میبینی کوچولوت الان اندازه یک لوبیاست.

هماتوم هم داری حواست باشه در طول بارداری حداقل تا دو ماه فعلا اصلا پیاده روی، کار سنگین نداشته باشی.

ژل را کنار میگذارد، در حین برگشتن به پشت میزش منم با کمک محمدیاسین بر میخیزم.

-یک سری آمپول تقویتی مینوی سم برات و یک سری قرص مولتی ویتامین و فولیک اسید.

آهن زیاد پایین نیست. باز سعی کن از طریق غذا همونم جبران کنی؛ چون و یارت شدید فعل قرص آهن نداری.

سپس رو به محمدیاسین میکند: تو جفت خون دیدم آقای پدر پس حواستون نمیذار ی زیاد تکون بخوره کار سنگین ممنوعه.

محمدیاسین کنار مینشیند: خانم دکتر یک نامه بدید برای محل کارش ببرم.

خانم دکتر سر تکان میدهد. باز حالت ویارم اوج میگیرد و سر درد بدی به جانم میافتد.

دکتر قرصی هم برای کم شدن وی ارم مینویسد.

از وقتی صدای قلبش را شنیدهام حسی عجیب در قلبم دارم.

دیگه این حاملگی ناخواسته برایم بی اهمیت نیست، در اعماق قلبمیک حس قوی نسبت به آن لوییای کوچک دارم.

میدانم برای محمدیاسین هم مهم است. بعد بیرون آمدن از مطب دکتر سکوت کرده تا حالا که با استایل خاصی رانندگی میکند، یک دستش را روی پنجره و یک دستش را روی فرمان گذاشته

هوس خوردن گوجه سبز به سرم میفتد، او را مجبور میکنم به بازارچه برود و برایم چند کیلویی بخرد.

با رسیدن به خانه هم اوست که آمپول های م را به دست ستاره میدهد تا برام تزریق کند.

ستاره بیشتر ساعت روز را در بیمارستان بود و باقی روز را در خانه.

دختر کم حرفی بود و رابطهاش با محمدیاسین صمیمی مانند دو دوست.

برایم عجیب بود که آدمی چون محمدیاسین با آن عقاید سفت و سخت و خاص چطور ممکن است، با دختری مثل ستاره رابط هی دوستانه و صمیمانه داشته باشد؟ گاهی به این رابطه حسادت میورزیدم، مخصوصا وقتی آن دو را در حال شوخی بر سر یک موضوع چند باری دی دم.

نمیدانم تاثیر هورمون هایم است یا اتفاقات اخیر که سرد و خشک با ستاره رفتار میکنم. او هم متوجه ناراحتیام شده و در سکوت بعد انجام کارش از اتاقم میرود. تا عصر منتظر محمدیاسینم، در طول این مدت کمتر اقوامش به ما سر زده بودند.

به جز یاسر هم خبری از دیگران نبود.

حدس اینکه حاج خانم و زینب شمشیر را از رو بسته باشند دشوار نیست.

عصر محمدیاسین با خستگی فراوان به خانه باز میگردد، دیشب به طور اتفاقی شنیدم که با سبحان در تماس است و میتوانم علت خستگیاش را به همین تماس و ارتباط دوباره ربط بدهم.

بعد از یک دوش اجباری بدون هی چ حرفی روی کاناپه به خواب میرود.

با دیدن اینکه با بدن نیمه عریان و موهای خیس روی مبل به خواب رفته است دلم برایش میسوزد.

یک پتو بر می دارم و روی تنش میکشم. شکایت یونس خان از فتاح و از طرفی فشار کاری زیادش از او مردی خسته و کم حرف ساخته است.

امیدوار هستم بعد از اتفاقات اخیر کمی برای خودمان دو نفر هم فرصتی بگذاریم.

هر چند با بالا رفتن ماههای حاملگی من شرایط هم سخت تر میشود، بعد هم نوبت بچه داری است گویی قرار نیست خودمان دو نفر هم لحظهای نفس بکشیم.

صدای زنگ در می آی د به جای من نجمه جواب می دهد.

چند دقیقه بعد صدای پای ش و سلامش مرا متوجه خود میکند.

-سلام محمدیاسین کجاست؟

نجمه با صدای سرد و جدی جواب میدهد: آقا سید هنوز از سر کار بر نگشتن.

-اون دختره هم خونه است؟

باورم نمیشد بعد دو ماه به ایجا ب یاید و بینمش.

حدسش سخت نیست که برای پس گرفتن شکایت محمدیاسین

آمده.

دلم نمیخواهد بینمش او هم گویا همین حس را دارد که دیگر سراغی از من نگرفته

و در همان پذیرایی ماندگار میشود.

چند دقیقه بعد محمدیاسین از راه میرسد، به بالای پله ها میروم و از آن بالا شاهد گفتگوی میانشان میشوم.

-محمدیاسین پسرم احوالی از مادر پیرت نمیپرسی.

محمدیاسین کیفش را به دست ستاره که کنارش ایستاده میدهد: انتظار نداشتید که بدون شیدا پیام عمارت؟

خودتو ن گفتید شیدا جاش تو عمارت نیست. منم نمیتونم بدون همسرم پا بذارم تو عمارتی که دورش رو بدخواه های اون گرفتن.

-فکر نمیکردم اون دختر انقدر خوب پسرم رو افسون کنه، پس احت رام به والدین چی؟!؟

-بی احترامی بهتون نکردم حاج خانم.

-شکایت از حاج فتاح و خانوادهی من اسمش بی احترامی نیست چیه؟ ده سال پیش که پدرت فوت شد و برادرت جا گذاشت و رفت کی تو بازار دستت رو گرفت؟ کی کمکت کرد سر پا بشی و مغازه رو تبدیل به پارچه سرا کنی؟

-اگه کمکی بود شک نکنید بدون مزد نبوده و در ضمن یک سر اصلی اون شکایت یونس خان و یاسره.

- یاسر از تو بیشتر پدرش و محمدحسین حرف شن وی داره راضیش کن از خر شیطون بیاد پایین.

این زن خاتون و محمدحسین و محمدیاسین که مالکان اصلی آن ویلای بزرگ و حجره های پارچه بود را از ملک و دارایی شان محروم کرده بود و حالا در کمال وقاحت آمده بود تا اندک حق باقی ماندهای که سهم فرزندان مونس بود را هم در چنگ بگیرد. به خودم قول دادم رابط هی سید و او را به طور کامل قطع کنم جو ری که حسرت دیدار پسرش را داشته باشد. او اصلا لایق نام مادری نیست.

محمدیاسین برای کنترل خشمش زیر لب ذکر میگوید.

- محمدیاسین یونس آدم کینه توزیه به حرفاش اعتباری نیست ت شما نباید عقلتون رو میسپردید بهش.

یاسرم که دیگه بدتر بخاطر علقه به یاسمین به علیرضا حسادت کرده و میخواد تلفی کنه.

محمدیاسین خودداری را کنار میگذارد و صدایش را کمی بالا میبرد و بالحنی محکم میگوید: بس کنید حاج خانم بذارید رابطه ها جای خراب تر شدن درست بشه.

بهتون هشدار میدم توی این ماجرا پشت پسر ها و دخترتون باشید نه حاج فتاح.

حتی اگر فرضاً ادعا های دایی یونس دروغ باشه خودم شاهد زیرابی رفتن های حاج فتح بودم بهتره عادلانه قضاوت کنید حاج خانم.

-همه یاین کارا بخاطر اون دختر هاست؟ چون از خودمون طردش کردم تو فکر تلف ی افتادی؟

آره؟ بخاطر اون دخترهی سر راهی مادرت رو فراموش کردی؟ این کلمه در سرم منعکس میشود، دیگه نمیتوانم سکوت کنم.

از پله ها پایین میآیم و با تعجب میپرسم : دربارهی من چی گفتید؟

محمدیاسین با نگران زیر بازویم را میگیرد: تو چرا اینجایی؟ مگه نگفتم استراحت کن.

مادرش با دیدنم ابرو در هم میکشده و نگاهش را میگیرد.

-برای چی اون حرف رو زدید؟

شما به خاطر پول حتی حاضر به گفتن تهمت هم هستید.

از خدایی که انقدر ازش دم میزنید نمیترسید؟!

-تهمت چیه؟ برو از عموت بپرس اون خوب خبر داره بگو بیست ت

-بیست و پنج سال پیش تو رودبار تو رو از کجا پیدا کرد و آورد گذاشت تو بغل زن

داداشش؟ سرش گیج میروود داشت چه میگفت؟!

چه طور موضوع به او ربط پیدا کرد؟ این راز را
از کجا میدانست؟

محمد یاسین نگران و مستاصل است، قبل از آنکه فرصت کند به سوالاتم پاسخی بدهد
سرم گجج می‌رود و دیوار را نگه میدارم.

مادرش میخواهد ادامه بدهد که ناگهان و برای نخستین بار بلند فریاد میکشد: ساکت
شو حاج خانم شیدا حامله است فقط دلم میخواهد بلایی سرشون بیاد اون عمارت رو
روی سر همه تون خراب میکنم.

به طرفم پاتند میکند و زیر بازویم را محکم میگیرد.

-محمد یاسین ببین چی میگه! من مطمئنم حرفش دروغه میخواهه حال منو
خراب کنه.

نمیدانم درست میبینم یا نه ولی چشمان حاج خانم نگران میشود ولی همچنان
مغرورانه ایستاده است.

سر گیجه ام شدت مییابد محمد یاسین مرا به سمت یکی
از اتاق ها میبرد.

و همزمان با صدای بلند ستاره را میخواند.

ستاره با دیدنم و با رنگ و روی پریده‌ام نگران میشود به بالینم می‌آید و دستم را میگیرد.

سپس در چشمانم نگاه میکند و میگوید: هیس نفس عمیق بکش نترس خب؟ دندان‌ها یم بهم جفت میشود و گردنم تیر می‌کشد.

محمدیاسین با نگرانی میپرسد: شیدا عزیز خوبی خانمی؟ چشم شده ببرمش بیمارستان؟

-نه تکونش ندی د بهتره، فقط ی ک حمل هی پنیک بهش دست داده.

-بچه چی؟

-استرس براش خوب نیست الان یک ویتامین B براش میزنم.

کمک می‌کند دراز بکشم و داخل کیف کمک‌های فوری اش یک سرم کوچک برمیدارد.

آنژوکت را داخل رگ میکند و ضمن وصل سرم چند آمپول تقویتی هم داخلش میزند.

با کمک نفس‌های عمیق کمی از آن حالت خفقان آور فاصله میگیرم و عضلتم کم‌کم شل میشود.

ستاره نگاهم میکند و با لبخند میگوید: سید گفته بود حواسم بهت باشه منم از قبل مجهز بودم.

خانم دکتر خودت وارد تری ها ویتامین ب دوازده برات تیزی ق کردم به آرامش اعصاب کمک میکنه نمیتونستم برات آرامبخش بزخم کوچولو تو سن حساسی بود.

قطره اشکی از گوش هی چشمم میچکد، گویی ذهنم قفل کرده است.

ستاره پیش پایم می نشیند و میگوید: شیدا جان من حال امروزت رو چند سال پیش داستم درکت میکنم ولی لطفا الان تمرکزت رو بذار روی بچه اعصاب خوردی تو فقط به دخترمون ضربه میزنه.

راستی بهت گفتم؟ من و مامان روی جنسیت بچه اختلاف نظر داریم.

مامان میگه بچه مون یک سید کاکل زریه من میگمیک دختر خوشگل و چشم عسلی.

تو خودت چی حس میکنی شیدا جون؟

خیلی زود خواب به چشمانم رسوخ میکند و با فکر به حرف های ستاره به رویای شیرینی میروم رویایی که در آن من و دخترم محمدیاسین در حال دویدن در میان درختان این باغ بودیم و کسی نمیتوانست عمر خوشبختی ما را کوتاه کند.

صدایش را از پشت در میشنوم: حالش چه طوره ستاره؟

-بهتره داره استراحت میکنه. حاج خانم رفتش!؟

-فعل آره ولی گفت دوباره میام، گفت میام خودم شخصا مراقب شیدا و بچه باشم.

در دلم مینالم: من محتاج مراقبت تو یکی نیستم.
آنژوکت را بیرون میآورم، سرم حالم را بهتر کرده است.

افکارم در هم پیچیده شده شبیه یک کلف سر در گم مادرش چه گفت؟ عمو
محمود و زلزل هی رودبار؟

موبایلم را از روی عسلی کنار میز برمیدارم و با سرعت شماره‌ی مادرم را میگیرم.
صدای مهربانش در گوشی پخش میشود، حتی جرئت ندارم به افکارم بال و پر
بدهم، مثل فکر کنم صدای زنی که از پشت گوشی میآید با من غریبه است.

-الو شیدا جان چرا حرف نمیزنی مادر؟

او چه طور بود؟ همیشه مهربان بود، با من کمتر از شیرین ولی باز هم مهربان بود.
مادرانه هایش را خرج میکرد و برایم دل میسوزاند. با نگرانیم نگران میشد و پای
غم هایم میگریست.

یادم میآید چقدر سر جدایی من از رامین اندوهگین شد و برای ازدواج دوم
خوشحال.

-الو مامان.

-جانم شیدا چیزی شده؟ مشکلی با شوهرت دارید؟

-مامان حاج خانم چی میگفت؟ من، عمو محمود، زلزله رو دیدم.

ربط این سه تا کلمه بهم چیه که تهش خطم میشه به بچهی سر راهی بودن من؟

صدای نفس مادر بود که در میان سین هاش شبیه یک جیغ خفه بلند میشد.

-شیدا من من....

همین ریاکشن برای گرفتن جوابم کفایت میکند.

با دستانی سرد و لرزان گوشه را قطع میکنم. زانوهایم را جمع میکنم و سر رویش میگذارم.

مغزم به معنای واقعی کلمه آچمز شده است، نه میتوانم به آنچه شنیدهام فکر کنم نه توان فکر نکردن دارم.

حس عجیبی دارم، لحظهای سردم، لحظهای گرم شبیه یک تب عصبی.

درب اتاق باز میشود ستاره است.

با دیدن رنگ و رویم وحشت زده اسمم را میخواند و جلو میآید. همزمان محمدیاسین است که وارد اتاق میشود.

نه دلم سرم و آمپول قرص میخواهد نه هیچ دکتر و دارویی دلم فقط یک شانه میخواهد تا بهش تکیه کنم و یک آغوش که درونش بگری م.

دستانم را باز میکنم و با بغض اسمش را میخوانم.

ستاره متوجه حال شده اتاق را ترک میکند و محمدیاسین به سمتم میاید.

-تو میدونستی؟

سرش را پایین میاندازد، با دلخوری میگویم: چرا بهم نگفتی؟ -قبل ازدواج عموت

گفت از لحاظ شرعی مشکل پیش میاومد اگه بهم نگفت.

ولی قسمم داد که بهت چیزی نگم.

-مادرت چه طور فهمیده؟ خدایا هنوز باورم نمیشه.

دلم میخواهد مامان و بابا رو ببینم و ازشون بپرسم چرا یک عمر همه چیز رو ازم

مخفی کردن؟

اصلا بدونم عمو محمود منو از کجا آورده زلزله ی رودبار کجای زندگیم بوده چرا

هیچ قوم خویشی نداشتم که دنبالم بگردن.

سرم را میگیرم: وای وای سرم داره منفجر میشه توش پر حرف و سواله.

محمدیاسین نگاه پر محبتی بهم میاندازد: تنرس دختر انقدر خود خوری نکن به

جواب هم هی سوالات می رسی عزیزم...

فقط انقدر خودتو عذاب نده تو الان زندگی خودت رو داری.

داری مادر میشی نباید انقدر استرس و نگرانی داشته باشی.

بغض میکنم ولی آنقدر حرف های زیبا از آینده میزند و وعده و وعید میدهد که کم کم

اتفاقات روز برایش کمرنگ میشود.

چندباری موبایلم زنگ میخورد، حدس اینکه مادر باشد دور نیست من جواب نمیدهم.

باید چند روزی صبر میکردم تا ذهنم به خود بقبولاند و باور کند آنچه شنیدهام حقیقتی انکار ناپذیر است، آن وقت ملاقات با اعضای خانوادهام بود.

-شیدا جان بیا پایین صحبت کنیم.

دستم را روی گوشم میگذارم: محمد یاسین برو بهشون بگو نمیخوام ببینمشون.

محمد یاسین بین من و آن ها ایستاده است، با استیصال نگاه ی به پایین پله ها میاندازد و میگوید: شیدا زشته لج نکن خانوادهت اون پایین منتظرن زشته این مدل برخورد.

اشک هایم یکی پس از دیگری سر میخورند، از همه یشان دلگیرم.

-شیدا مگه تو بچه ای؟

میبینی بچه مون داره به دنیا میاد ما خودمون دو تا آدم عاقل هستیم بیا حرفاشون رو بشنو...

دستم را روی گوش هایم میگذارم و کنار دیوار سر میخورم.

-محمد یاسین تو خودت رو بذار جای من ببین چه حالی دارم.

از وقتی چشم باز کردم تو حاشیه بودم مامانم همیشه فکر شهاب بود و پدرم مراقب شیرین انقدر من رو نادیده گرفتن که تبدیل شدم به یک آدم منزوی و خودم رو تو باتلاق اشتباهاتم غرق کردم.

حالا بعد سال های د از زبون یک غریبه بشنوم بچ هی واقعی شون نیستم ؟
صدای پای کسی می آید و پشتش صدای لرزان مادر: شیدا جان مادر نمیخوای حرف ما رو بشنوی.

-چرا بهم نگفتید با من همخون نیستید و غریبه ای؟

-مامان جان اشتباه فهمیدی باور کن.

با حب و بغض نگاهش میکنم هم از او دلگیرم هم ممنونش که بی هیچ جبری مرا بزرگ کرده.

با دیدن نگاهم به حرف می آید : کی گفته تو همخون من نیستی؟ چرا خودت رو الکی عذاب دادی مادر؟

-منظورتون چیه؟

محمدیاسین دست مرا میگیرد و از مادرم میخواهد وارد اتاق شوند.

روی صندلی مینشینم و منتظر ادامهی صحبتش میشوم.

-هرکی هرچی دربارهی گذشته گفته دروغه بیا راستش رو از خودم بشنو.

-میخواید بگید منو از زلزله ی رودبار نیاوردی د؟

-آوردیم اما این همه یماجرا نیست.

محمدیاسین مداخله میکند و می گوید: مادر جون آگه میشه همه چیز رو برای ما تعریف کنید.

با ناراحتی سر تکان می دهیم: میخوام بدونم گذشته چی بوده.

-من و خواهرم لعیا اصالتا اهل شمال بودیم. هر دو سی سال پیش معلم شدیم. من اون وقت ها شهاب رو داشتم ولی خواهرم مجرد بود.

برای طرح باید به یک روستا میرفت که شانسش بود یا قرعه که اسمش افتاد روستایی حوالی رودبار.

لعیا دختر احساساتی بود مثل خودت شیدا. خیلی عاشق کارش بود و با جون و دل برای بچه های روستا وقت میداشت... دو سال طرحش تو روستا تموم شد اما حاضر نشد برگرده.

خواهرم اونجا عاشق شد، عاشق ی کی از احالی روستا و باهاش ازدواج کرد.

البته خانواده ها اول مخالفت کردن ولی اصرار اونا ما رو نرم کرد.

چند سال بعد هم لعیا و محسن بچه هاشون رو به دنیا آوردن.

به میان حرفش میپریم: بچه هاشون؟

محمدیاسین هم گویا کنجکاو میشود: آره دختر و پسرش لعیا یک دختر و یک پسر داشت.

محمد یاسین: یعنی لعیا خانم بچه های دیگه ای هم داشته؟ پس چرا شما فقط شیدا رو آوردید؟

-اون دو تا طفل معصوم هر دو زی ر آور کشته شدن.

بچه های اول لعیا یعنی سودابه و سهراب

چهر هی محمد یاسین در هم میشود ولی حرفی نمیزند.

-تو خبر داشتی محمد یاسین؟

-متاسفم شیدا نتونستم بهت همه چیز رو بگم عموت منو قسم داد و خیلی سر بسته

موضوع رو قبل عید گفت. بخاطر اینکه اگه بعده ها این راز بر ملا شد مثل الان، من

شماها رو متهم نکنم به دروغگویی و برای زندگی مون بدن شه.

مادر ادامه میدهد: اون روزی که خبر زلزله تو اخبر پخش شد.

من منصور و حاج محمود سریع خودمون رو رسوندیم منجیل.

اونجا همه چیز از اخبار و شنیده ها هم بدتر بود.

درسته که میگن شنیدن کی بود مانند دیدن.

به معنای واقعی کلمه شهر خوش آب و هوا و زیبایی که خواهرم داخلش زندگی

میکرد شبیه یک تل خاک ویران شده بود.

شوهر خواهرم پدرت، باغ زیتون داشتن و خونه شون خارج روستا توی خود شهر بود.

برای خبر گرفتن از حال تو و لعیا و بچه هاش از پاسگاه پلیس تا اداره آتش نشانی نیروی امداد خلاصه هزار جا آمار گرفتیم. رفتیم خون هی خواهرم خونه ش بیه یک تپه خاک بود یک خرابه.

جنازه ی خواهرم و شوهرش سه روز بعد تجسس پیدا شد، تو رو هم محمود خودش توی یکی از اتاق ها زیر یک داربست نیم ه ویران پیدا کرد.

محمود گفته بود اگه اون داربست یکم میامد پایین تر تو زیر آوار مدفون میشدی.

ما تو رو با خودمون آوردیم شهر، محمود خیلی دوستت داشت و میخواست خودش مسئولیتت رو قبول کنه بر خلاف منصور که میترسید تو رو به عنوان دخترش قبول کنه.

محمود بهش قول داد در صورت قبول تو، بخشی از مخارجت رو تامین کنه.

خیلی زود تو خودت رو تو دل ما جا کردی، شدی دختر من و منصور و خواهر کوچولوی شهاب.

هر چی بزرگتر میشدی بیشترش بیه مادرت لعیا میشدی.

من خیلی دوستت داشتم شیدا چون هم بی اندازه شبیه خواهرم بودی هم از طرفی تو بعد ده سال مشکل اولین دخترم بودی.

-چرا بهم نگفتید؟ شای د انجوری راحت تر میپذیرفتمش.

-دلمون نمیخواست اگه کمبود ی داری بذاری اینکه بچ هی ما نیستی.
هر چند من نتونستم مادر خوبی برات باشم و در حق دسته گل لعیا جفا کردم.

سکوت بینمان حاکم میشود، هنوزم هضم آنچه شنیده ام عاجزم. تنها اینکه من واقعا یک بچ هی بی هویت نیستم راضیم.
بار دیگر از مادر محمدیاسین متنفر میشوم، او حق نداشت من را با دروغگویی انقدر برساند.

مادر از روی صندلی برمیخیزد و روی به روی م مینشیند و دستش را قاب صورتم میکند.

-شیدا جان عزیزم بگو مادرت رو به خاطر پنهان کاریش بخشیدی؟
اشک هایم پست هم جاری می شوند؛ دلم برای مادر و پدری که ندی ده بودمشان و زیر آوار جان داده بودند میسوزد.
با افسوس سر تکان میدهم. همه یدوران کودکی و نوجوانیم را به خاطر میآورم.
گوشه گیری هایم از جمع خانواده را.

اینکه همیشه یک دختر منزوی و ساکت بودم را.
شاید دلیلش این بوده که در جمع خانوادهم غریبه بودم.

شاید....

-مادر و پدرم قبری هم دارن؟

قطره‌ی اشکی همزمان از چشم من و مادر میچکد.

محمدیاسین زیر لب نجی میگوید و اتاق را ترک میکند.

مادر میگوید: آره عزیزم لعیا و مرتضی تو قبرستان رشت پیش خانواده خودم

خاکن. نزدیک قبر آقا جان پدرمون.

یکی دو بار وقتی بچه بودی تو رو بردم رشت سر خاک.

-چرا مسئولیت منو شما قبول کردی پس بقیه خاله ها چی؟

-خاله‌ی اولیت که می شناسی اخلاق درست و حسابی نداره خاله ناهیدت هم

اون وقتا ایران نبود.

از طرفی من و لعیا خیلی خیلی بهم وابسته بودیم.

دستم را نوازش میکند: تو برامیک جور جدا عزیز بودی.

بهت که پیشتر گفتم، وقتی گذاشتنت بغلم همه یغم و غصه هام پر کشید.

بی اختیار خم میشوم و در آغوشش فرو میروم.

-دیروز تا الان صد بار مردم و زنده شدم بخاطر اینکه فکر میکردمیک بچه‌ی

سر راهی و بی هویتم.

دستش را روی سرم میکشد: محمود بعد برگشتن از رودبار ما رو برد خون ه باغ
اون وقت ها همگی اونجا زندگی میکردیم . یادته که؟

برای اینکه همسرش حساس نشه به زنش و اکرام خانم نگفت تو دختر لعیایی بلکه
یک داستان ساخت که تو رو اتفاقی پیدا کردیم.

برای همین زن عموت و اکرم خانم فکر میکردن تو فرزند خواندهی مایی همین
حرف رو هم حتماً اکرم به گوش مادر شوهرت رسونده.

اولش منصور خیلی از بودنت راضی نبود ولی کم کم شیرین زبونی هات و
خوشمزگی هات باعث شد تو دل ما جا باز کنی.

مخصوصاً آقا بزرگ و مامان بزرگ، مامان بزرگ قبل مرگش وصیت کرد سهمی هی
حجش رو به تو ببخشیم تا از اون حال و

هوایی که داشتی بیرون بی ای همیشه نگران بود و میگفت ما امانت داری نکردیم.

-میشه منو ببرید سر خاک مادرم؟

محمد یاسین با یک سینی شربت وارد اتاق میشود.

یک لیوان شیر موز است با سس شکلت و یک قاچ کیک شکلتی کی وقت کرده است
این ها را آماده کند؟

سینی را مقابلم میگذارد: بیا بخور عزیزم گریه نکن خوب نیست

برات.

سپس رو به مادر میکند: من شرمندهام بخاطر رفتار بد مادرم.

-دشمنت شرمنده سید، من و منصور خیلی بهت مدیونیم پسر.

حتما اکرم خانم این ماجرا رو اشتباه رسونده به گوش مادرت.

-چرا عمو دروغ گفت به زنش و نگفت من دختر لعیا خواهر شمام؟

مادر سر پایین میاندازد و آهی میکشد: محمود یک عمر عاشق لعیا بود، ولی به رسم

گذشته ها جرئت پا جلو گذاشتن نداشت. تا اینکه لعیا رفت منجیل و همسر مرتضی

شد بعد اون هم ما که تهران بودیم زیاد اون ها رو نمیدی دم فقط پدرت گاهی بار

زیتون میاورد مغازه ی پدر بزرگت و بهش میداد تا بفروشه.

-محمدیاسین من میتونم برم سر خاک مادر و پدرم؟

سر تکان میدهد: حتماً ولی قبلش بای د من مرخصی بگیرم هم وضعیت خودت بهتر

بشه.

مادر با نگرانی نگاهم میکند: وضع یتش مگه چیه؟ به محمدیاسین چشم غره میروم، کم

مانده یک بلندگو دست بگیرد و همه جا جار بزند که من او قبل عقد رسمی تخم دو

زرده کردیم.

و حالا من در ماه دوم قرار دارم.

مادر کمی شک میکند و با سوءظن میپرسد: شیدا مریض شدی؟

او جای من پاسخ میدهد: مادر جون شیدا بارداره.

آن لحظه از شدت شرم نگاه میدزدم ولی مادر لبخندی عمیق میزند و مرا محکم در آغوش میگیرد..

-دکتر گفته باید استراحت مطلق باشه یعنی حتی یک پیاده روی ساده یا راه رفتن تو خونه براش ممنوعه.

مادر با محبت میبوسدم: الهی قربونت برم مادر.

-محمدیاسین تو رو خدا فردا بری م شمال.

مامان میگوید: با این وضعیت که همیشه مادر.

روی تخت دراز میکشم و چشمانم را میبندم بی خبر از آیند هی سختی که در پیش دارم.

سه روز از این اتفاق میگذرد که آن شب نحس فرا میرسد.

نجمه سوپ پخته است و من روی تخت دراز کشیده ام همه نگرانیم این است که با

وجود این همه استراحت باز هم تناسب اندامم بهم بریزد.

عصر است و هنوز محمدیاسین از سر کار باز نگشته است.

این روزها ساعت کاریش طولانی تر شده است.

هوس خوردن سوپ وادارم میکند از جا بر خیزم.

به طرف آشپزخانه میروم، بخاطر شرایط بارداری از اتاق طبقه ی پایین استفاده میکنم.

نجمه پشت میز آشپزخانه نشسته و مشغول پاک کردن سبزی است.

به طبقه ی پایین میروم، از نجمه خانم میپرسم: نجمه جون چه بوی راه انداختی! ستاره نیومده؟

-نه مادر رفته دنبال کارای ثبت نامش. امسال کنکور ارشد قراره بده.

-ایول چه خوب منکه نتونستم مدرکم رو آخر بگیرم.

-منم سر ستاره استراحت مطلق بودم دخترم.

-خیلی سخت بود نه؟

سکوت میکند و آهی میکشد:

-حتما از خاتون شنیدی شوهرم معتاد بود، یک روز که درد خماری بهش فشار آورد منو به باد کتک بست اگه اون روز همسایه ها منو نجات نداده بودن الان اوضاع بدی داشتم.

بعد از اون استراحت مطلق شدم و کمی بعد تر هم طلاق م رو گرفتم.

از آقا سید شنیدم قراره مادرشون بیاد اینجا مثل به شما سر بزنه ولی شیدا خانم از من میشنوی پای این زن رو از زندگیت ببر.

یک مار خوش خط و خال و زبون بازه که فقط دنبال فتنه گریه.

وقتی - سالم بود و سر پر سودایی داشتم عاشق شدم و دل به آدم اشتباهی بستم.

نمیدونم کدوم خدا شناسی به گوش مرض یه خانم و بعد پدرم رسوند.

این زن انقدر خ بیث و بد ذاته که برای من خام از همه جا بی خبر نقشه ها کشید.

اسماییل پسر عموی معتادم رو شیر کرد تا منو عقد کنه بعدم زینب خانم رو با بهونه های فرستاد تو زندگی اون.

-نجمه جون میشه بدونم حس الانتون به آقا محمدحسین چیه؟ نجمه تلخ خندی میزند و مشغول خورد کردن سبزی میشود:

یک روزایی که شوهر و پدرم آزارم میدادن و کتکم میزدن ازش متنفر میشدم و نفرینش میکردم ولی بعد اون هیچ حسی بهش نداشتم. خنثی خنثی.

متوجه حرفش میشدم، حتی اگر از کسی متنفر باشی به آن حسی داری ولی بی تفاوتی درجهای بالاتر از تنفر است.

نمیدانم چرا باورم نمیشد محمدحسین خان آن آدم نامرد و خائنی که نجمه تصور میکرد باشد؟!

با شنیدن صدا چرخ ماشین محمدیاسین به پشت پنجره می روم. برای یک لحظه به چشم هایم اعتماد نمیکنم، ستاره از ماشین محمدیاسین پیاده میشود و یک راست به سمت واحد خودشان میرود.

حس بدی همه وجودم را در برمیگرد ولی به خودم دلداری میدهم که اشتباه میکنم.

نباید با دیدن همچین چیز پیش پا افتاده‌ی خال خودم را مکدر می کردم. به داخل اتاقم بر میگردم ولی افکار مشوش من جایی حوالی حیاط پرسه میزند. چرا کنار هم بودند؟ چرا محمدیاسین امروز انقدر دیر کرده بود؟ محمدیاسین که هیچ وقت یک دختر نامحرم را سوار ماشینش نمیکرد، میکرد؟ مگر نه اینکا خودم زمانی به او نامحرم بودم و او برای ارتباط با من چندباری مرا سوار ماشینش کرد و رابطه‌ی ما از حد و حدود عقاید پیشروی کرد!

نکند بخواهد با ستاره هم ارتباط بگیرد؟ اگر به اینکه در اسلام ازدواج مجدد جایز است عقیده داشته باشد چه؟ چه کاری از دستم بر میآید؟

خودم را به خواب میزنم تا با او چشم در چشم نشوم.
از اینکه به او شک دارم خجالت میکشم ولی نمیدانم چرا ذهنیتم نسبت به او
بهم ریخته است؟

با گرم شدن پلک های م از دست افکارم رهایی میی ا بم.
نوازش دستی روی موهایم مرا از خواب عمیق و طولانی بیدار میکند.
چشمانم را باز میکنم و با محمدیاسین رو به رو میشوم.
-سلام عزیزم شبت بخیر باشه.

-سلام ساعت چنده؟

-یک ربع نه.

سرریع سر جایم مینشینم، محمدیاسین میگوی د: عزیزم چه خبره مراقب بچه
باش.

لبخندی میزنم و میگویم : داره حسودیم میشه ها چقدر حواست به این
فسقلیه هنوز نیومده.

سرم را میبوسد و میگوید : صدف من یک مروارید قیمتی تو قلبش داره که
قدرش رو نمیدونه.

میخواهم درباره ی ستاره پیرسم ولی خجالت میکشم خودم میدانم حساسیتم کامل بی جا است و نبای د اینقدر احمقانه رفتار کنم...

-امشب یک جلسه مهم دعوتم می شه برام لباس آماده کن ی. -جلسه اونم تو شب؟
-یک دورهمی دوستانه بای د حتما داخلش شرکت کنم. کار من که روز و شب نداره.
ابرویم را بالا میفرستم، نمیدانم چرا ته دلم به شک میافتد.
محمد یاسین به حمام میرود و من مشغول مرتب کردن لباس های او میشوم.

چون اردیبهشت ماه است برایش کت بر نمیدارم .یک پیراهن سرم های با شلوار مشکی و کفش های ست بند دارش را کنار میگذارم.
بعد از حمام مشغول اتو کردن موهایش میشوم، کم پیش میآمد موهایش را اتو کند، اکثر وقت ها موهای ش آنقدر کوتاه بود که نیازی به مرتب کردن ندارد.
بعد پوشیدن لباس های ش از همان عطر همیشگی میزند و درکمال تعجب اعتراضی به آس تین کوتاه پیراهنش هم نمیکند...
روی تخت مینشینم و با دلخوری به رفتارش مینگرم: نمیش ه منم بیام؟

سرش را بالا میآورد: شیدا جان من که نمیرم گردش میرم برای کار در ضمن ندی دی
خانم دکتر گفتن اگه دلت میخواد بچه سالم باشه پیاده روی و راه رفتن قدغن؟ -چرا حالا
انقدر به خودت رسیدی؟

لبخندی عمیق میزند و کنار مینشیند: حسودی نکن مامان
کوچولو.

پیشانیم را میبوسد و از آنجا میرود.

-محمدیاسین.

-جانم.

-ک ی میریم شمال میخوام برم سر خاک مادر و پدرم.

-بذار سه ماه اول که پر خطره بگذره چشم میریم.

نگاه ی به ساعتش می اندازد و میگوید: من دیگه باید برم شیدا

جان.

-زود بر میگردی؟

-اره چرا انقدر بهونه میگیری؟ میخوای به شیرین بگم بیاد اینجا پیشت یا دخترای

محمدحسین بیان اینجا تنها نباشی؟

-نه نیازی نیست مگه نجه نیست؟

-چرا هست ولی تو خیلی نگرانی چیزی شده؟

-نه نه نگرانی برای چی؟ فقط دلم میگیره وقت ی نیستی.

-انشالله مشکلته که حل بشه کل در بست در اخ تیار خانم هستم.

-چه مشکلتی؟ کاش نمیرفتی محمدیاسین.

-بهونه نگیر قول می دم دفعه بعدی برای جلسه تذکر بدم مجردی نیام.

پیشانیم را دوباره میبوسد و میرود.

با رفتنش احساس تهی بودن میکنم. برای تغییر حال و هوایم به آشپزخانه میروم تا کمی آشپزی کنم.

نجمه را هم خبر میکنم و در کمال تعجب متوجه میشوم ستاره هم امشب در خانهای شان نیست.

کیک را میپزم ولی دل و دماغ خوردنش را ندارم.

دلم ب ی جهت به آشوب افتاده است.

از نجمه میپرسم: ستاره کجا رفته؟

او میگوید: فکر کنم شیفت شب بیمارستان باشه.

بی حرف دی گری از کنارش میگذرم و به اتاقم پناه میبرم.
پشت پنجره میایستم و به نم نم باران بهاری خیره میشوم.
عاشق هوای بهاری بودم، لحظهای قابل پیشبینی نیست.

ناگهان به یاد مادر و پدر واقعیتم میافتم، باید از مادر میخواست عکسی از لعیا و محسن به من نشان بدهد.

یعنی چه شکلی بود؟ موقع بارداری من چه حسی داشت؟ دلم بی اختیار میگیرد، برای پدر و مادری که ندی ده از دست داده بودمشان.

کاش حالا کنارم بودند، همیشه حس می کردم در خانهای مان یک چیزی لنگ میزند ولی نمیدانستم چیست.

دستم را روی شکمم قرار میدهم و زیر لب زمزمه میکنم:

فسقلی مامان به جای تمام حسرت هام برای تو سنگ تموم میذارم.

کاش رد و نشانی از خواهر و برادرم مینوانستم بیابم مادر میگفت بعد زلزله مفقود شده بودند.

ساعت نزدیک شب است ولی محمدیاسین هنوز برنگشته است.

نمیدانم چرا انقدر دلم شور میزند و گواه بد میدهد.

صدای گوشی موبایلم بلند میشود.

به سمتش میروم با دیدن شماره‌ی ناشناسی دست و دلم می‌لرزد، یعنی چه کسی است؟!.

گوشی را بر میدارم.

-سلام به.

صدای آشنا در گوشی پخش میشود، خودش بود خود لعنتیاش.

بدنم از شدت خشم به لرزه می‌افتد، ی‌عنی از جانم چه می‌خواهد -سلام بانوی زیبای من.

-چرا به من زدی عوضی؟

-چون مثل همیشه به فکرت بودم شیدا خوشگله.

-برو به فکر خودت باش با اون همه خلاقی که کردی و پرونده‌ی قطوری که داری.

یادته اون روز از وسط باتلق اون مهمونی کشیدمت بیرون؟

حالام دارم این لطف رو بهت میکنم تا مثل قبل تو گل گیر نکنه ولی خب توی خر جفتک میپرون ی.

-خفه شو روانی چی از جونم میخوای؟ تو همونی هستی که منو انداختی زندان و برام
پاپوش درست کردی.

فکر نکن فراموش میکنم.

-پس اون بچه مذهبی خوب مخت رو شستشو داده اوهم خوبه.

-اسم شوهرم رو به دهن نجست نیار

-نچ نچ ب ی ادب نشو شیدا خاتن خوب فکر کن بین کیه که کثیف و نجسه.

حتما تا حالا فهمیدی ننه بابای واقعیت کین نه؟!.

سودابه و سهراب رو حتما میشناسی؟

-داری دربارهی چی حرف میزنی لعنت بهت ک وحید ربانی.

-دربارهی سودابه دارم دربارهی اون حرف میزنم خوشگله.

-منظورت چیه؟

-سودابه دختری که خواهر تو بود و نامزد من ولی اونم مثل تو جفتک زیاد میانداخت

.یک جاسوس دو جانبه بود که هم عاشق

من شده بود هم برای پلیس مخبری میکرد ولی خیلی زود گیر افتاد یک سری مدارک از

بالا دست ی های کله گنده به دست آورد که به ضررش بود.

برای نجات جون خودش مدارک رو به برادرش سهراب داد.

اما کسی نمیدونه هویت واقع ی سهراب کیه و کجاست؟ محمدیاسین با اون برنامه ی حج و بعدم عشق و عاشقی دروغی نزدیک شد تا سهراب رو پیدا کنه.

بیا تلگرام تا ذات واقع ی شوهرت رو بهت نشون بدم.

دست هایم میلرزد، حس میکنم نفسم به زور از سین هام خارج میشود.

حتما وحید دروغ میگویی او آدم دیوانه و بد ذاتی است.

وارد صفح هی تلگرام میشوم، عکس های یک ی یکی دانلود میشوند.

یک عکس محمدیاسین با ستاره توی مهمونی بودن.

یک عکس ستاره بود که در نزدیکی محمدیاسین بود.

عکس های بعدی را باز نمیکنم.

به سختی دستم را بند میزنم تا پخش زمین نشوم.

باورم نمیشود، یعنی محمدیاسین بخاطر سهراب نامی که برادرم است به من نزدیک شده؟

یعنی همه چیز بازی و نقشه بوده است؟ احساس میکنم نفسم

دیگر قصد بالا آمدن ندارم.

سرم به دوران میافتد و بی اختیار روی تخت کنار پنجره خودم را رها میکنم.

وارد اتاق خواب میشد. شیدا روی تخت دراز کشیده است.

بالای سرش می‌رود با دیدن رنگ پریده‌ی شیدا دستانش می‌لرزد، سریع او را تکان می‌دهد.

-شیدا جان عزیزم شیدا لطفا بیدار شو.

نگاهش به گوشی موبایل در دستش می‌افتد دوباره به شیدا مینگرد.

با سرعت شیدا را به طرف درب خروج می‌برد.

نجمه و ستاره در واحد خودشان هستند.

ستاره را با فریاد صدا می‌زند. ستاره سراسیمه به سمتش می‌رود.

با دیدن شیدا سیلی آرامی در صورتش می‌زند: ای خدا چی شده؟ -تو پرستاری از من می‌پرسی؟

ماشین رو روشن میکنم زود در رو برام باز کن.

ستاره سریع در را باز میکند و محمد یاسین با یک تیکاف از حیاط خارج میشود.

نجمه با وحشت به حیاط میدود و با دیدن در باز خانه و ستاره که صورتش غرق

اشک است نگران میشود: چی شده ستاره؟

-مامان حال شیدا خانم بد شده زنگ بزن آقا یاسر باهش بری م بیمارستان.

محمد یاسین به قطرات سرم که در خون شیدا جاری است خیره میشود.

سرش درد میکند و حالش دگرگون است.

نمیداند چه چیز حال شیدا را بهم ریخته و نت یج هی این حال بد شده مرگ فرزند شان. طفلکشان هنوز دو ماهه هم نشده بود که اینچنین از دست رفت.

قرار بود شیدا را کورتاژ کنند و تا آماده شدن اتاق عمل او بر روی صندلی انتظار نشسته و قطرات سرمش را میشمرد.

به خودش بابت بی فکریش لعنت میفرستد نباید او را در چنین شرایطی تنها میگذاشت.

موبایل زنگ میخورد.

-الو بله.

-داداش یاسرم ستاره زنگ زد و گفت حال شیدا بهم خورده چی شده داداش الان خوبه؟!

-آره نیازی به لشکر کشی شماها نیست، یک عمل کوچیک داره میایم خونه.

درضن زنگ بزن شیرین و مادر شیدا بیان پیشش شای د با ستاره و نجمه راحت نباشه.

-چشم حاجی.

نچی زیر لب میگویی و همان لحظه گوشی شیدا میلرزد با دیدن شماره ی شیرین

جوابش را میدهد: الو آقا یاسین یاسر چی پیام داده شیدا مگه حامله بوده اصل؟

-مگه مادر نگفتن بهت؟

-نه من از آقا یاسر شنیدم.

-آره این پسر شیپور دست گرفته همه رو خبر کنه. فردا لطفا بیاید خونهی ما شیدا حالش خوبه فقط یک عمل ساده داره.

با رفتن شیدا به اتاق عمل میخواهد گوشه شیدا را خاموش کند که با دیدن پیامک از شماره های ناشناس شک بر دلش میافتد.

پیام را باز میکند و با دیدن محتوای پیام سریع به تلگرام میرود.

با بالا و پایین کردن عکس ها کم مانده است فریادش در کل بیمارستان طنین بیاندازد.

بالاخره زهرش را ریخته بود. خدا لعنتش کند که بی فکری کرد و زودتر حواسش پی نگاه های نگران و پر حرف شیدا نرفت.

نفهمید چرا شیدای همیشه سر خوشش نگاه میدزدد و پشت پنجره او را تعقیب میکند.

از او غافل شد نتیج هاش شد نیش زدن این مار افعی بی رحم.

صورتش را در میان دستانش میگیرد و نفسش را فوت میکند:

خدا لعنتم کنه خدا لعنتم کنه احمق احمق.

دلش برای مظلومیت شیدا به درد میآید. دکتر گفته بود همسرش تحت تاثیر تنش

شدید بوده و حالا میفهمید شیدا در آن لحظات چه حالی داشت ه.

آنقدر حالش خراب است که نمیتواند از پشت در اتاق عمل تکان

بخورد.

با سرعت شمارهی سبحان را میگیرد باید او را میدید.
 شیدا به هوش آمده است اما حرفی نمیزند، گویا روزهی سکوت گرفته است.
 محمدیاسین بعد از اطلاع ماجرا به سبحان به نزدش باز میگردد.
 حتی روی نگاه کردن به چشمانش را ندارد.
 دکتر وارد اتاق میشود و بعد از دیدن عکس ها و نتیجهی سنوگرافی شیدا رو به
 محمدیاسین کرده و میگوید د: آقای حسینی خانومتون دو هفته مشکل دارن و
 بعد از اون تا مدت هفت ماه تا یک سال اجازهی بارداری ندارید.
 سرمش تموم شد میتونه برید.
 بالای سر شیدا میایستد خم میشود و دستش را لا به لای موهای مشکی
 رنگش میچرخاند.
 -شیدا جون
 شیدا خانم
 جوابی از جانبش نمیشود: خانمم مگه نگفتم هیچ وقت به من شک نکنی؟ مگه
 نگفتم برای تو صادق ترین آدم روی کرهی زمینم.
 شیدا خانم.
 نزدیک تر میشود.
 -دلم خونه شیدا تو خودتو از من نگیر، نگاهت رو از من دریغ نکن.

چرا روز هی سکوت گرفتی؟

درباره ی اون عکس ه ای لعنتی اشتباه برداشت کردی؟ حس میکند نگاه شیدا پر از پوزخند و تمسخر شده.

-بذار برات توضیح بدم جانم.

ستاره یک...

سکوتش را میشکند: توضیح تو برام بچه میشه؟ میتونی حال خرابم رو درست کنه؟

سکوت میکند شای د بهتر باشد در شرایط بهتری توضیح دهد.

اما اجازه نمیدهد این قهر طولانی شود.

شیدا برایش یک تندیس قابل ستایش بود. دختری که انتخاب خودش بود و تنها کسی که زندگی یخ زده اش را گرمایی دلپذیر بخشیده بود نمیگذاشت دشمنش او را از چنگش بگیرد.

اجازه نمیداد بخاطر یک شک و سوءظن مسخره آن همه تلاشش برای به دست آوردن شیدا بی ثمر باشد او پای دلش قمار کرده بود و بی این راحتی ها نمیباخت.

سرم شیدا کم کم تمام میشود و پلک های سنگین او گرم میشود.

نمیداند چه ساعت از روز و شب است که به خواب عمیقی میرود.

یاسر ماشین را جلوی خانه باغ پارک میکند، شیرین با دیدن صورت در همش نگران میشود: آقا یاسر اتفاقی افتاده؟ یاسر به طرفش برمیگردد: پس فردا روز رسیدگی به شکایت پدرم از حاج فتاحه.

-خب چرا ناراحتی الان؟

-میخوام از حاج فتاح انتقام بگیرم شیرین.

-انتقام چرا؟ دارید شکایت میکنید که.

-به خاطر کار اون مادرم از دنیا رفت و پدرم آواره شد.

-الان ناراحتی که میخوای انتقام بگیری؟

-آره چون اگه انتقام بگیرم، کسی که دوستش دارم رو از دست میدم...

شیرین آب دهانش را قورت میدهد و با نگرانی میپرسد: هدفت چیه آقا یاسر؟

به شیرین می نگرد، ارزشش را دارد؟ انتقام ارزش از دست دادن شیرین را دارد؟

-شیرین قبل این حرف ها میخوام باهات صادقانه حرف بزنم و درخواستی ازت

بکنم.

-میشنوم.

-حرف آخرم رو اول میگم بچه، فقط لطفا نپر وسط حرفم حتی اگه مخالف بودی.

شیرین با تعجب سر تکان میدهد.

یاسر بدون هیچ مقدمه و پیش زمین هی میگوید: خاطرت رو میخوام خیلی وقت نیست اصلا براش برنامه های نداشتم ولی شد، پیش اومد میفهمی که؟

.یاسر آن وقت شب با موهای کمی ژولیده و ژاکت زرشکی آن شلوار لی جذب شبیه خواستگار هایی که قبل داشت نبود.

-من قبل با یک دختر نامزد بودم. اما بهم میخورد.

شیرین متعجب میشود: با کی آقا یاسر؟

-ستاره دختر نجمه

-خب... خب چرا باهاش ازدواج نکردید؟

یاسر به رو به رو خیره میشود، با ی ادآوری آن روز ها دلش به درد میآید.

-چون آزمایش هامون بهم نخور، من و ستاره از لحاظ ژنتیکی اصلا نمیتونستیم در آینده صاحب بچه های بشیم.

-پس بخاطر بچه از عشقتون گذشتید؟

یاسر دستش را در میان موهایش فرو میبرد.

شیرین دلخورانه نگاهش میکند و منتظر جواب است.

-تو فکر میکنی زندگی بچه بازی ه؟ خب معلومه جایگاه بچه تو زندگی مهمه، البته فقط این نبود.

نجمه خانم هم بعد اومدن جواب آزمایش با ازدواج ما مخالفت کرد.

میگفت از دار دنیا فقط یک دختر دار که خاطرش براش عزیزه.

-چرا آزمایش تون مثبت شد مگه نسبتی دارید؟

-مگه حتما بای د نسبتی داشته باش یم آزمایش مون بهم نخوره؟ ساده لوحانه میگوید:

-آخه من اینجوری فکر میکردم

-همیشه اینطور نیست که پای نسبت وسط باشه ولی برای ما

بود.

-چرا قسطی حرف می زنید میشه همه چیز رو بگید؟

-ستاره رو از وقتی ساله بود دوست داشتمیک علقهای که آروم آروم اومد و ت وجودم رخنه کرد.

خیلی سخت بود ازش دل بکنم ولی جبر زمانه ما رو وادار به جدایی کرد.

حالا دیگه خبری از اون علقه نیست، فقط بینمون احترامه که جاریه اون به زودی ازدواج میکنه و منم همینطور.

اونم با دختری که دوستش دارم

دیگه قرار نیست پای گذشته ام بمونم، دلم میخواد مثل سید منم خونه زندگی داشته باشم.

زن و بچه‌های که دوستشون داشته باشم و از تنهایی درم بیارن.

تو بین آدم های اطرافم این چند سال اخیر فقط یک دختر تخس و زبون دراز دلم رو حالی به حالی کرد و اونم تویی.

نمیگم الان جواب بده چون خودخواهیه بذرامت تحت فشار ولی لطفا روی پیشنهادم فکر کن.

-گفتی میخوای انتقام بگیری از کسی که زندگی مادرت رو ازش گرفته، گفتی انتقامت ممکنه باعث بشه منو تو نتونیم ازدواج کنیم. با خودت چند چندی آقا یاسر قضیه انتقامت چیه ؟ -اون رو به وقتش میگم فقط لطف کن و الان جواب منو بده همین. درضمن ای نو بدون جنس دوست داشتنت با همه ی آدم های دور و برم فرق داشته و داره ملتفتی که بچه ؟

-چجوری باورش کنم؟

-شما جواب مثبت رو بده اثبات کردنش با من.

از ماشین پیاده میشود و در خانه باغ را با کلید باز میکند.

ستاره و نجمه را در حیات میبیند: اینجا چه خبره؟ بخاطر شیدا اینجوری اشک میریزید؟

محمدیاسین جلوی خانه باغ پارک میکند، از سکوت طولانی شیدا خسته شده است.
ت.

باید به او توضیح میداد چه شده؟

از ماشین پیاده میشود و به سمت در خانه میرود.

شیدا هم سلنه سلنه دنبالش راه میافتد.

با دیدن شیرین و یاسر و ستاره و نجمه س ری تکان میدهد.

ستاره شرم زده نگاه میدزدد و نجمه با روسری اشکش را پاک میکند.

هر دو به نحوی خودشان را مقصر میدانستند.

شیدا تا جلوی در میآید ولی از دست دادن خون زیاد و فشار پایین باعث

سر گیج هاش میشود.

ستاره به عادت یک پرستار زیر بازویش را میگیرد و او را به سمت یکی از اتاق

های طبقه ی پایین همراهی میکند.

او هنوز از عکس های یی که وحید به دستش رسانده خبری ندارد و تنها میداند علت

این حال بدش پیدا نبود سید است.

بعد از گرفتن فشار شیدا مشغول پیدا کردن رگ در آن دست بدون فشار میشود.

شیدا با دردمندی به ستاره نگاه میکند و تنها حسی که دارد حسرت است.
 نمیداند علقه محمدیاسین به او از قبل ازدواج شان بوده یا بعد شایدمیک عقد موقت
 میانشان باشد برای هوس.

-ستاره

سرش را بالا میآورد: جونم شیدا خانم.

-تو محمدیاسین رو دوست داری؟

-کیه که آقا سید رو دوست نداشته باشه؟

چشمانش را با مکت میبندد: چرا اجازه دادی با من ازدواج کنه اگر انقدر دوستش
 داشتی؟!

ستاره شک زده نگاهش می کند نکند برداشته بد کرده است؟ سریع لبخندی
 سرسری میزند و با تعجب میپرسد: خانم من غلط بکنم تو زندگی سید دخالت
 کنم.

چرا باید جلوی عشق مرد ترین آدم زندگیم به یک خانم مهربون مثل شما رو بگیرم؟

شیدا جان میدونم بخاطر اینکه آقا سید رو مجبور کردم با من به اون مهمانی کوفتی بیاد و پیش شما نمونه ناراحتی ولی باور کنید....

محمد یاسین وارد اتاق میشود، ستاره سکوت میکند.

-ستاره جان برو بیرون بعدا بیا با شیدا حرف بزن.

ستاره سرم را روی میلهی بالای تخت آویز میکند و با اجازهای گفته و خارج میشود.

شیدا پوزخندی زده و نگاهش را میگیرد.

و او جلو میرود و کنار صندلی شی دا مینشیند.

-چی تو سرته خانمی؟ اینکه من بعد سال پرهیزکاری و دور از روابط بیقید و

آزاد درست وقتی که زن حامله ام تو خونه چشم انتظارمه رفتم پی هوا و هوسم؟

حالا اون عوضی روانی یک چیزی گفت تو چرا باور کردی؟ اگه حرفت اون

عکس هاست بذار توضیح بدم.

شیدا با خشم میگردد: حرف من اون عکس ها نیست سید حرف من دروغ توعه حالا

عکس ها نباشه خودم دیدم ستاره اون روز تو ماشینت بود.

تویی که محرم و نامحرم حالیه چرا حاجی شرمت نشد؟ محمد یاسین برآشفته

فریاد میکشد: من و ستاره بهم محرم هستیم.

شیدا با چشمانی متعجب و بغضی کیپ در چانه می نالد: محمد یاسین تو چیکار

کردی؟

-من کاری نکردم، برادرم این کارو کرده.

شیدا جان ستاره دختره واقعی محمدحسین و نجمه است اون برادر زاد هی منه و محرم به من.

-محمدحسین و نجمه بعد دیدن مخالفت بزرگترها پا روی خواست هی خودشون نداشتن و پنهانی عقد کردن.

البته پدر نجمه میدونست و با پول رضایت داده بود ولی کسی دیگه خبر نداشت.

محمدحسین سه ساله بود و تازه لباس ستوانی به تن کرده منم اون وقت ها سالم بود بیست و سه سال پیش رو میگم.

منم حتی از ازدواج شون خبر نداشتم هیچ کس خبر نداشت.

تا اینکه نجمه ناخواسته باردار شد و اومد ماجرا رو به حاج خانم گفت نه به خاتون نه حتی پدرم بلکه سادگی کرد به حاج خانم گفت و اون ها وقتی فهمیدن نجمه و محمدحسین پنهانی ازدواج کردن اون نقشه رو کشیدن.

این ها رو خودم چند وقت پیش فهمیدم و از همون روز خوب حواسم رو جمع کردم تا همین کلهی که سر برادرم رفته سر من نره.

محمدحسین به واسطه هی شغلش خیلی روی آبروی کاریش حساس بود.

از طرفی پسر بزرگ حسینی ها بود و احتمال اینکه همه چیز به اون برسه وجود داشت.

حاج خانم که دل پری از پدرم داشت و منتظر بود بخاطر ب ی مهری پدرم به محمدحسینی که پسر مونس و یادگار اون بود

ضربه بزنه نقشه چید تا محمدحسین بیچاره مجبور بشه زین ب رو عقد کنه.

نجمه رو هم با پول هنگفتی که به پدرش داد، بعد تموم شدن مهلت عقدش به اجبار به پسر عمو داد تا دست محمدحسین ازش کوتاه بشه.

شیدا با بهت به محمدیاسین مینگرد، در پس این باغ زیبا و آن ویلای باشکوه در پس اسم و رسم خاندان حسینی و اعتبارشان، پشت نقاب دین و تقوایی که بعضی از آدم های این خانواده به صورت زده بودند چه جهنمی میگذاشت؟

-برو بیرون محمدیاسین نمیخوام هیچ کدومتون رو ببینم.

شماها یک مشت آدم ریاکار و دو رو هستید.

محمدیاسین جا میخورد، انتظار ندارد شیدا او را به گناه دیگری بزند.

تقصیر او چه بود که برادرش در مخمصه افتاده و مجبور شده بود دست از نجمه بکشد؟

محمدحسین بیچاره هم تا همین پنج سال پیش و قبل از بهم خوردن ازدواج ستاره و یاسر از اینکه ستاره دخترش باشد بی خبر بود.

میدانست شیدا حال روحی خوبی ندارد ولی باز هم نباید او را با این لحن گزنده
میراند.

لبخند تلخ میزند و پیشانی شی دا را میبوسد و اتاق را ترک میکند.

دیشب برای تحقیق درباره ی دکتر رسو لیان به مهمانی که او دعوتشان کرده بود
پا گذاشت.

دکتر کورش رسولیان، پسری که زمین تا آسمان با او و عقای دش تفاوت داشت اما پسر
خوبی بود و برازنده ی دختری زنج کشیده چون ستاره.

-عمو بهش گفتید؟ محمدیاسین سر
تکان میدهد.

-کاش زودتر گفته بودید عمو.

-فکرش رو نمیکرد اون عوضی بهش زنگ بزنه و اطلاعات غلط
بده.

ستاره آهی میکشد و به یاسر و شیرینی که بیرون در حیاط مشغول صحبت
هستند می نگرد.

در دلش آرزو میکند کاش او هم خوشبخت شود و از این تنهایی رهایی یابد.
محمدیاسین طاقت این سکوت شیدا را ندارد. باید فکری به حالش میکرد.

بعد یک ساعت دوباره پا به اتاقش یداش می گذارد.
 شیدا پشیمان از تندیش که با او کرده این بار را سکوت میکند.
 محمدیاسین دستش را می گیرد و میگوید: خیلی حیف شد بچ های که بهش امید
 داشتم و ثمرهی عشقم به تو بود به خاطر اون عوضی پر پر شد.
 -ازش نمیگذرم محمدیاسین.

-منم نمیگذرم شیدا، به سبحان سپردم ردش رو بزنه این بار تا تهش میرم.
 یک سفر بر ای هر دوی ما نیازه شیدا ولی دو هفته طول میکشه تا تو دوباره مثل قبل
 بشی.

دلم میخواد این مدت رو به خودت استراحت بدی قول میدم بعد گذر این مدت
 اون سفری که بهت قول دادم رو ببرمت.
 نجمه سفرهی شام را میاندازد و یکی ظرفها را میچیند. همه سر سفره در
 سکوت مشغول خوردن غذا هستند که تلفن خانه به صدا در میآید.
 یاسر میگوی د: من جواب میدم.

ستاره و شیرین لحظهای چشم در چشم هم میشوند.
 شیرین با خجالت نگاهش را می دزدد. فکر میکند حضورش ستاره را آزرده
 خاطر کرده باشد.

شیدا هم با سوپش مشغول بازی است، هنوز آنچه در این چند روز را شنیده باور ندارد.

هر روز زندگیش با محمدیاسین شده یک تراژدی پر اتفاق، روزی از جانب مادرش تهمت سر راهی بودن میخورد و روزی دیگر از فرزند مخفی خانواده خبر دار میشود. پیشبینی حضور صد در صدی خانوادهی محمدیاسین را و تاثیراتشان را نکرده بود.

یاسر تلفن را قطع میکند و با ناراحتی به سر سفره بر میگردد.

ستاره میپرسد: اتفاق ی افتاده؟

یاسر میگوید: زهرا بود، میگفت زینب خانم و آقا محمدحسی ن با هم دعوا کردن و الان محمدحس یں یکم ناخوش احواله.

محمدیاسین نگران میشود، شی دا کلافه نگاهش را از یاسر میگیرد مشکلات این خانواده تمامی ندارد.

-شما نگران نباش داداش پی ش خانومت بمون من میرم بیمارستان.

محمدیاسین بین دو راهی میماند اما اصرار های یاسر راضیش میکند که کنار شیدا بماند.

نجمه و ستاره هم نگران میشوند اما غرور نجمه باعث بی تفاوتیاش میشود.

با این حال ستاره با نگرانی میگوید: همیشه من همراهایم؟ یاسر نگاهی به شیرین و به محمد یاسین میاندازد.

سپس با مکت میگوید: بیا

محمد حسین چشمانش را بسته و دکمهی خاموش افکارش را میزند.

شبیهِ ساحل آرام دریایی است که شب گذشته طوفانی سخت را بجا گذاشته باشد.

زهرا با دیدن یاسر به طرفش میرود.

-سلام عمو بینم، بابات کجاست؟

-سر شب دوباره با مامان دعواش شد و مامانم به بهونهی خری د با زهره رفتن خونهی آقاجون.

من و خونهی آقا سپهر اینا دعوت بودم که اومد و دیدم بابا با حال خراب تو

تراس نشسته داره سیگار دود میکنه.

عمو بابا ده سال بود سیگار نمیکشید، از بعد فوت آقاجون لب به سیگار نزده بود ولی

امشب خیلی حالش بد بود.

ستاره جلو نمیرود و از دور شاهد قضااست.

چشمان مشکی ستاره و زهرا تقریباً بهم شبیه است.

هر چند ستاره شبیه مادرش قد بلند و کشیده شده و زهرا مانند زینب قد متوسطی دارد و کمی توپر است.

با پیوستن سپهر به آنها یاسر مشغول صحبت درباره وضعیت محمدحسین و اتفاق پیش آمده میشود.

ستاره سلانه سلانه به سمت اتاق محمدحسین میرود و با بغض به مرد با صلابتی که حالا روی تخت افتاده نگاه میکند.

به چهارچوب در تک یه میدهد و در سکوت او را مینگرد.

او هم متوجه سنگینی نگاه ی شده و سرش را بالا می آورد.

با دیدن ستاره و چشمان خیس از اشکش به قدری متاثر میشود که دوباره جایی حوالی قلبش میسوزد.

همه عمر، خودش را مدیون این دختر میدانست.

روی نگاه کردن به چشمانش را ندارد.

چرا اونجا ایستادی دختر؟ بیا جلو و من و درست وسط بدبختی هام بین.

اینجوری غرور شکسته مادرت ترمیم میشه.

شیدا با حالی خراب افسرده راه اتاق خوابشان را پیش میگیرد.

محمدیاسین به او حق میدهد که دلخور باش.

شیدا

میايستد و به پشت سرش نگاه میکند: بله.

-بخشید که نتونستم به قولم عمل کنم.

قرار بود یک زندگی آروم برات درست کنم ولی از لحظ هی اول فقط دارم آزارت میدم.

لبخندی تلخ میزند و میگوید: ای نکه متوجه شدم مادر و پدرم کی هستن و چرا کشته شدن که تقصیر تو نبود.

-اینکه مادرم بهت گفت سر راهی بود. اینکه هر روز پذیرای خانوادهی منی بود. اینکه اون عوضی بهت زنگ زد و حالت رو خراب کرد بود.

با هر جمله‌ای که میگفت یک قدم جلو می‌آید.

مقابلش که میرسد نگاه پشیمانش را به او میدوزد:

اینکه الان رنگ و روت پریده هم تقصیر منه.

قطره اشکی از گوش هی چشمان مشکی رنگش سر میخورد.

-شیدا جان

خودش را به او نزدیک میکند و بلند

بلند گریه میکند.

شیرین از اتاق صدای گریه‌ی شیدا را می شنود و میخواهد به حال بیاید که با دیدنش در نزدیکی محمدیاسین عقب میرود تا خلوتشان را بهم نزند.

یاسر خسته از یک روز پر حادثه یک گوشه مینشیند.

زهرای پروانه وار دور پدرش میچرخد و ستاره با حسرت به رسیدگی های زهرای به محمدحسین مینگرد.

یاسر صدایش میزند: ستاره از سید شنیدم جوابت به اون پسره کوروش مثبته. ستاره نگاه از صحن هی مقابلش میگیرد.

هنوز حرف های محمدحسین که با گریه گفته بود در گوشش پژواک میشود. -میگفت نمیدونسته مادرم حامله است.

-ستاره به گذشته فکر نکن. برای آینده تصمیم بگیر.

-همه عمرم وقت ی بازی زهرای و یاسمین و دخترای دیگ هی فامیل رو میدی دم فقط حسرت خوردمیاسر.

یک عمر حسرت روی دلم تلنبار شد. فکر میکردم فرارم از عمارت کمکم کنه ولی نکرد.

-منم پر حسرتم ستاره و میخوام انتقام حسرت هامون رو از باعث و بانیش بگیرم.

مرضیه و زکیه و حاج فتاح هر کدوم به نوعی به من و تو رو از داشتن خانواده محروم کردن حالا وقتشه تفاس پس بدن.

-یاسر من نگرانم تقصیر زیبا و علیرضا چی ه این وسط که باید قربانی بشن؟

یاسر پوزخندی می زند و می گوید : نترس دخی فکر اونجا رو هم کردم.

اگه خودشون ذاتشون بد نباشه گیر نمیافتن فقط مطمئن شو که میخوای کمکم کنی یا نه؟

ستاره به زهرا مینگرد، او هم میتوانست حالا به جای دختر بزرگتر کنار پدرش باشد اگر حاج فتاح با نقشه پدرش را مجبور به عقد زینب نمیکرد و اگه مرضیه مادرش را به ریش آن معتاد نمیست.

میتوانست یک خانوادهی خوب داشته باشد و بخاطر خانوادهاش از کوروش خجالت نکشد همه و همه اگر فقط آن اتفاق شوم پدرش را از آنها جدا نمیکرد.

-من مطمئنم یاسر فقط دلم برای یاسمین میسوزه.

-اون تخس و زبون نفهمم بای د آدم بشه وقتی بهش گفتم

علیرضای ماست به دردش نمیخوره واسه همین بود.

زهرا نزدیکشان میشود:

-حالش چه طوره؟

زهرا با بغض میگوی د: خوبه ولی بی چاره بابام خیلی غصه خورد.

ستاره نیم نگاهی به محمدحسین که نگاهش به اوست میاندازد و نزدیکش میشود:
جناب سرهنگ انشالله زود سلامتی تون رو به دست بیارید من دیگه رفع زحمت میکنم.
محمدحسین نمیخ یز میشود، می ل زیادی به نزدیک شدن به دخترک با آن نگاه
تخس دارد.

-تنها این وقت شب؟

یاسر نزدیکش شده و میگوید: خودم میبرمت.

زهرارو به سپهر میگوید: شما هم برید من مراقب بابا هستم.

سپهر که عادت به اصرار کردن ندارد کوتاه میگوید: من تا صبح تو ماشینم کاری
داشتی بگو نمیرم.

سپس بدون شنیدن اعتراض زهرا پشت سر ستاره و یاسر میرود. ***

پشت آینه میایستم و رژ را روی لبم میکشم.

بعد از یک هفته دل مردگی حالا دلم میخواهد کمی با حال و هوای دل خودم راه
بیایم.

موهای بلندم را مثل گذشته دو گیس میبافم و دامن کوتاه ی به پا میکنم و آن جوراب
های بلند رنگا رنگ را به پا کرده و در آخر هدفن صورتی رنگم را روی گوشم
میگذارم و به طرف باغ میروم.

احساس رهایی میکنم، با سرعت میدوم و در میان چمن ها حرکت میکنم.

این هفته هیچ خبری از یاسر و سید محمد حسین نبود و من با استراحت و گشت و گذار در فضای مجازی روزم را شب می‌کردم.

دور حیا میدوم و با صدای بلند موزیک را همراهی میکنم.

ذهنم به سمت حرف های وحید در بارهی ساختگی بودن آشناییم با محمد یاسین که میرسد خشمگین میشوم. حس بدی است که ندانی حقیقت چیست!؟

آنقدر در افکارم غرقم که متوجه دو چشم قوهای رنگی که با تعجب به من مینگرد نشوم.

دقیق که در صورت آشنایش می‌نگرم متوجه میشوم چه کسی است؟

سبحان دوست و همکار محمدی اس‌ین.

با دیدن نگاه خشمگین محمد یاسین و خواندن اسم تازه متوجه سر و ظاهر میشوم.

دستم را لبه ی دامن کوتاهم میکشم تا پاهایم مشخص نشود سپس لبخندی خجولانه زده و به اتاقم پناه میبرم.

از آنجا هم متوجه خشم محمد یاسین میشوم، حدس اینکه یک جنجال بزرگ بعد رفتن سبحان داشته باشیم سخت نیست.

جای دامن کوتاهمیک شلوار دم‌پا میپوشم و یک شال حریر روی سرم میاندام.

دوباره می‌خواهم به حیاط بروم که در راهرو متوجه صحبت های محمدیاسین و سبحان میشوم.

-وحید رو پی دا نکردیم.

محمدیاسین: سبحان، وحید آدم خطرناکیه مخصوصا الان که علنا دشمنی کرده.

-میدونی چیا به شیدا گفته؟

محمدیاسین: نه کامل فقط یک سری چرت و پرت درباره ی ارتباط بین من و برادر زادهام گفته.

بیشتر ایستادن و گوش دادن را درست نمی بینم.

با سلامی بلند بالا وارد پذیرایی میشوم.

محمدیاسین همچنان اخم کرده و از تیپ و ظاهر ناراضی است.

لبخندی به رویش میپاشم و کنارشان مینشینم.

سبحان لبخندی متقابل زده و میگوید: حالتون بهتره شیدا خانم؟ شنیده بودم بخاطر

حرفای تلخ و گزنده ی وحید دچار شک عصبی شدی د.

-ممنون خوبم.

میخواستم بدونم تا کی وحید آزادانه میچرخه و زندگی من و محمدیاسین رو

تهدی د میکنه...

-به زودی دستگیر میشه. ما یک سری مدارک دارم که تو قاچاق مواد و فروش قرص روان گردان نقش داشته با اثبات این ادعا به زودی دستگیر میشه و مجازات سختی در انتظارش داره.

-امیدوارم.

نگاه ی دوباره به سبحان میاندازم چهر های آشنا دارد از آن دسته آدم های بی است بعد دیدنشان حس میکنی سالهاست آن ها را میشناسی.

به حیاط میروم تا آن دو به راحتی درباره مسائل کاریشان صحبت کنند.

نمیدانم چرا حسی غریبانه به من میگوی د، بخشی از صحبت های وحید حداقل آن قسمت های مربوط به زنده بودن خ واهر و برادرم حقیقت دارد.

همه چیز آنقدر عجیب است که ذهنم توانی درکش را ندارد

.حتی در دور ترین روی اهام هم هرگز خودم را در چنین موقعیتی ندیده بودم.

بعد رفتن سبحان بر خلاف تصورم محمدیاسین چیزی به روی م نمیآورد و با همان بی حوصلی و کلافگی به اتاقش میرود.

من برای برای پر نکشیدن ذهنم سمت او خودم را با فضای مجازی سرگرم میکنم.

روز دادگاه پروندهی شکایت یونس خان از حاج فتاح از راه میرسد.

همه ی طرفین دعوا به دادگاه خوانده شده اند و من به عنوان یک فرد بی طرف یک گوشه از صندلی های دادگاه نشسته و شاهد

جنگ و جدل خانواده ای به ظاهر معتبر و آبرومند ولی در باطن پر از مشکل هستم. گویی اعضای خانواده هر کدام تبر دست گرفته و یک ضربه بر پیکر هی درخت خانواده می کوبند...

یاد آن روزی میافتم که مریم با اب و تاب از اعتبار خانوادگی حسینی میگفت. حالا کجا بود تا ببیند این خانواده هی به ظاهر کامل و همه چیز تمام از درون پر بود از کینه و مشکلات خانوادگی.

حاج فتح بارها سعی کرده بود پی ش از دادگاه با رشوهای کلن قاضی پرونده را بخرد.

اما محمدیاسین با نفوذش در دادگستری مانع شده بود.

حالا میفهمیدم چرا آن ها در پی ازدواج و وصلت با محمدیاسین بودند. تنها پای ارثیه ی محمدیاسین وسط نبود، بلکه اعمال نفوذش در دادگاه هم بود.

زکیه و مرضیه خانم هم به عنوان کسانی که میراث یونس را بدون اجازه او صاحب شده و به حاج فتح داده بودند به دادگاه احضار شده بودند.

روز عجیبی بود، کشمکش های خانوادگی و تذکرات قاضی، حرف هایی که از سر خشم میانشان رد و بدل میشد و چهرهی خشمگین و نا امید محمدیاسین.

روز آنقدر تلخ و کش دار بود که وقتی شب از راه میرسد با ذوق به تراس خانه رفته و یک ماگ قهوه با خودم میبرم تا لحظهای هم که شده برای آرامش با خودم خلوت کنم..

از بالای ایوان محمدیاسین را در حیاط کنار حوض میبینم که زانو در بغل گرفته و با ناراحتی به حوض خیره اس ت.

با وجود اینکه اواخر اردیبهشت ماه است شب هوای باغ بسیار سرد میشود.

تراس را ترک میکنم و یک پتوی نازک بر می دارم و پا به حیاط میگذارم.

کنارش می نشینم و سرم را روی شانتهای که صبح شاهد افتادگیاش بودم،

میگذارم.

-یک عمر سعی کردم با تمام وجود برای خانواده، برای اعتبارش زحمت بکشم.

هر رفتار زنندهای روی دم و تحمل کردم تا به اینجا نرسد به اینکه خانواده جلوی هم

بیاسته و فحش و خشم بی رحمانه یک تکه از گوشت خانواده رو با خودش بکنه و ببره.

از علیرضا و زینب خانم، از مادرم حاج خانم انتظار این بی رحمی رو نداشتم شیدا.

به او نزدیک میشوم و سعی میکنم با حرفهایم آرامش کنم.

با لبخند میگوید: فردا بریم شمال؟

-وسط این جنگ و جدل؟ بد همیشه؟

میگوید: دی گه هیچ کدومشون برام مهم نیستن، میخوام از این به بعد برای خودمون دو تا زندگی کنم.

-بریم.

لبخندی میزنم.

صبح زود راه میافتیم. قرار است به رودبار برویم سر خاک پدر و مادرم.

محمدیاسین در سکوت رانندگی میکند و هر از چند گاهی بر می گردد طرفم و نگاهم میکند.

-شیدا خوبی؟ نگران نباشی ها. کاش مادرت هم میومد.

-نمیخواستم به زحمت بندازمشون.

برخلاف همه یسفر های طولانی خواب به چشمانم نمیآید.

تا رسیدن به مقصد و دیدن مزار والدینم دایما بیدارم و با دیدن مناظر اطراف خودم را سرگرم میکنم باید به وقتش دربارهی سودابه و سهراب هم میپرسیدم.

اصلا وحید از کجا میدانست من ماجرای والدینم را شنیدهام؟ چه طور شمارهی مرا به دست آورده بود و با آنان تماس گرفته بود؟

-وحید میدونست من بچهی واقعی کیم و خواهر و برادرم کی هستن!

-چرا زودتر نگفتی؟

اخم های شش پر رنگ میشود: من سودابه رو میشناسم، کارمند وحید بود.
و شباهت زیادی به تو داشت.

-چرا الان میگی؟

-به همون علتی که تو پنهان کردی خانم...

نگاهم را از او میگیرم و به بیرون میدوزم.

-سودابه مرده؟

-بله قاتل هم الان زندانه.

در ضمن بین سودابه و سبحان حیدری یک ارتباط هایی بوده.

به سرعت گردنم را به طرفش میچرخانم:

-یعنی نامزد بودن؟

-نمیدونم ولی سبحان برای حل پرونده و پیدا کردن قاتل سودابه خیلی تلاش
میکرد.

-میتراسم محمدیاسین از مواجه شدن با گذشته ها کاش هیچ وقت نمیفهمیدم. کاش
پدر و مادرم همیشه همون آدم های بی محبت تو ذهنم بودن نه خاله و شوهر خاله های
که از سر فداکاری منو نگه داشتن.

دستم را میگیرد: اگه حقیقت رو نمیفهمیدی همیشه تو ذهنت دنبال چرا بودی.

چرای بی تفاوتی پدرت چرای محبت های کمرنگ مادرت چرای گذشته های که بخاطر رفتار دیگران از تو یک دختر منزوی ساخت هزار تا چرا تو ذهنت بود ولی حتی نمیتونستی سوالی بپرسی خوشحال باش که حقیقت رو فهمیدی.

به زودی با دیدن مزار خانوادهت قلبت آروم میگیره و میتونی گذشته رو کنارشون چال کنی و به فکر آینده باشی.

نگاهم به چشمان مهربانش گره میخورد. قطع شیدایی نبود اگر این مرد هم نبود. در طول گذر از تمام مشکلاتم پشتم گرم به حضور پر رنگ و حمایت های بی دریغ او بود که توانستم با همه یسختی های زندگی مان کنار بیایم.

با رسیدن به آدرسی که مادرم داده است تپش قلبم بالا و بالا تر میرود. باورم نمیشود میتوانستم مقبره ی مادر و پدرم را از نزدی ک بینم.

باید سر فرصت از سبحان هم نسبتش با سودابه را میپرسیدم.

پرسان پرسان قبرستانی که ابتدا پدر و سپس مادرم در آنجا دفن شده بود را میبایم.

قبرستان در یک تپهی خوش آب و هوا و مشرف به اما زاده بود.

تک تک اسم ها را مرور کردم تا به نام لعیا و محسن رسیدم.

روی قبرشان زانو میزنم حس عجیبی دارم.

یک بغض تلخ و حسرتی عمیق.

محمد یاسین برای اینکه راحت باشم بعد خواندن فاتحه به داخل امام زاده میرود.
سرم را روی قبر مادرم میگذارم، یعنی اگر زنده بود چه حسی نسبت به من
داشت؟

حتما مرا هم اندازهی بقیه فرزندانش دوست میداشت.
چه تلخ که بعد بیست و شش سال دوری حالا بای د قبرش را در آغوش میگرفتم.
اشک داغم روی سنگ سرد قبرش میچکد و خاک نشسته روی مزارشان را میشوید.

با بطری آب درون کیم روی قبرشان را میشویم و برایشان زیر لب دعا میخوانم.
حتما اگر زنده بودند زندگیم جور دیگری پیش میرفت.
برایشان یک دل سیر حرف میزنم و از خاطرات خوبم میگویم.
نمیدانم چقدر میگذرد که خورشید با رفتنش دل آسمان را خون میکند و رنگ
آسمان کهربایی میشود.

محمد یاسین سرش را به سنگ مرمر امام زاده تکیه داده و کتاب دعایی به دست
گرفته و آرام با خودش زمزمه میکند.
با دیدن یک جفت کفش مشکی جلوی مقبره متعجب میشوم.
چطور متوجه حضور کسی نشده بودم؟

سرم را بالا میآورم با دیدنش تعجب نمیکنم، سوالی نمیپرسم و حتی از جا بر نمیخیزم انتظارش را داشتم میدانم از کی ولی داشتم.

-میدونستم میآیی

انتظار این حرف را هم دارم. درست از همان روزی که دیدم نگاهش روی من متفاوت است.

-من و اون فقط هم دیگه رو داشتیم. همه کسم بود ولی ازم گرفتنش حالا انگار دعا هام اجابت شده که خدا دوباره بهم دادش.

زمین سرده بلند شو بریم تو امام زاده. درسته تو تعجب نکردی ولی شوهرت انتظار نداره.

میایستم و پشت سر او میروم، هوای سرد تپه و اشک های داغی که روی صورتم خشکیدهاند باعث سوزش پوستم میشوند.

-از کی میدونستی؟

به طرفم بر میگردد: وحید ربانی خ یلی وقته تحت تعقیب ماست.

تلفنش هم شنوده.

از روزی که دوستت پرند مرد و تو رو آوردن بازداشتگاه پی به شباهت به سودابه بردم ولی اون روز ساده ازش گذشتم تا اینکه پاکتی که سودابه پنهان کرده بود با جسدش پیدا شد و به دستم رسید و اونجا بود که همه چیز رو فهمیدم.

جلوی در امام زاده که میرسیم گرمای مطبو عی به صورتم برخورد میکند، بوی عطر گل محمدی و عطر گرم محمدیاسین در هم آمیخته شده است.

محمدیاسین با دیدن او پشت سرم از جا بر میخیزد و با تعجب و بهت نگاهش را بینمان رد و بدل میکند.

چرا زودتر فکرش را نکرده بود که سبحان در پی نشان کسی که شبیه سوداب هاش باشد می رود؟

جلو می آید و با تعجب میگوید: تو اینجا ای؟!!

سبحان دستش را میگیرد و میگوید: بشین داداش باید با هم حرف بزنیم.

همه روی قالی کوچک کف زمین مینشینیم.

-نمیفهمم چرا اومدی اینجا؟ تو بخاطر سودابه به من و شیدا نزدیک شدی؟

این بار من میپرسم : سودابه نامزدت بود آره؟

میخواهد جوابم را بدهد که متولی امام زاده بالای سرمان آمده و میگوید: بای د در های اینجا رو ببندم لطفا بری د.

محمد یاسین میایستد: بریم تو ماشین حرف بزیم.

سبحان در حالی که با فاصلهای کم پشتپ ایستاده میگوید: نه بریم خونه خون هی من و سودابه همین نزدیکی هاست.

یک خانهی نقلی است. نزدیک همان امام زاده در دامنه کوه و کنار یک مزرعه.

همیشه عاشق زندگی روستایی بودم و حالا علتش را میفهمم.

شاید اینجا متولد نشده باشم اما حس آشنایی بهش دارم، گویی در خانهی خودم

تشکچه هایی دو تا دور حال نقلی را گرفتھاند روی آن ها مینشینیم..

محمد یاسین از او میپرسد: لطفا زودتر بگو بهمون بگو، هرچند باید زودتر هم میگفتی.

سبحان نگاهی به پنجرهی نیمه باز حال میاندازد و لبخندی محو روی لب مینشانند:

-از وقتی چشم باز کردم و فرق چپ و راست دستم رو فهمیدم توی یک بهزیستی با سودابه بودم.

چیز زیادی از زلزله و این حرفا با خاطر نداشتم و حتی یادم نیامد مادرم قبل مرگ حامله بود.

تا اینکه وقتی ساله بودیم پدر بزرگ پدری مون ما رو پیدا کرد.

یک پیر مرد روستایی بود که همین کلبه رو داشت.

یک عمو و عمه هم داریم عمو تو روستا و عمه تو شهره و مشغول زندگی خودشون. اون ها بهمون جسته گریخته اطلاعاتی درباره ی والدین مون داده بودند ولی کامل نبود. دستانم میلرزد و دلم بیشتر. آب دهانم را قورت میدهم با درد از راه گلو پایین میروم.

حدس سخت نیست ت او سهراب است برادر سودابه و من.

اشک هایم باز راه خودشان را در پیش می گیرند. باورش ممکن نیست ولی چرا با نامی دی گر؟ - چرا اسمت با سودابه فرق داره؟ محمد یاسین میپرسد.

- شغلم ایجاب میکنه یک اسم به عنوان وکیل و یک اسم واقع ی به عنوان مامور مخفی داشته باشم.

- از کی فهمیدی شیدا هست و خواهرته؟

سودابه یک مدت به عنوان نفوذی ما وارد دم و دستگاه ربانی شد.

بزرگترین اشتباهم در واقع همی ن بود. همون جا اطلاعاتی درباره ی مادر و خاله مون و بعد شیدا به دست میاره. خودشم زیاد مطمئن نبود و تنها به استناد اینکه سن شیدا و سن خواهر مون یکیه حدس میزد شیدا خواهر ما باشه.

اما فرصت نکرد به دیدن شیدا بیاد و همون عوضی ها دخلش رو در آوردن. بغض صدایم را لرزان میکند : باید زودتر میگفتی.

-تا قبل تماس وحید مطمئن نبودم. نمیدو نم اون چجورس فهمیده ولی وقتی تلفنش رو شنود می کرد از زبونش شنیدم.

به چشم های بی اندازه شبیه به منش دقیق میشوم، او هم ته نگاهش پر است از حسرت پر از غم.

-کاش زودتر پیداتون می کردم، حداقل اون موقع راحت تر داغ سودابه رو تحمل میکردم.

تنها کسم بود و عزیز دلم، ولی اون لعنتی ازم گرفتش، برای همین قسم خوردم هر جوری شده تاوانش رو بگیرم.

اونا حتی داشتن پای تو رو هم وسط میکشیدن که خوشبختانه محمدیاسین اجازه نداد.

محمد یاسین چندباری دستش را روی صورتش میکشد تا خستگی چشمانش را دور کند: وای خدا باورم نمیشه .حتی همین الان که اینجام حس میکنم شای د توی رویا باشم.

سبحان یا همان سهراب لبخندی دردناک میزند: آره برای منم باورش مشکله ولی همچین اتفاقی افتاده و ما اینجاییم.

بعد از جاری شدن اشک و سبک شدن آن تود هی حجیم و

دردناک درون گلویم به حرف می آیم: همیشه دلم میخواست ت یکی بود و حمایت می کرد.

شهاب بود پدرم بود ولی هیچ کدوم حامی نبودن.

وقتی جدا شدم هر دو پشتم رو خالی کردن، شهاب بیشتر.

همیشه حس میکردمیک جای قضیه اشکا ل

داره، هیچ برادری انقدر با خواهرش سرد نیست. تا اینکه حقیقت رو شنیدم.

تازه جواب تموم پرسش هام رو فهمیدم.

سبحان با لحنی محکم و جدی میگوید: مطمئن باش شیدا جبران میکنم . تموم نبودن ها

و کم و کسری ها رو تموم حسرت ها رو جبران میکنم.

در چشم های شبق رنگش خیره میشوم.

دستم را روی مچ دستش میگذارم، او تنها یادگار و باقی ماندهی خانوادهای بود که

هرگز نداشتمشان.

خانواده‌های که هر گز ندیده بودم و با آن‌ها نزیسته بودم، او پدر بود، مادر بود خواهر هم بود.

نگاهمان در هم گره می خورد، سرنوشت همیشه خواب‌های عجیبی برایمان میدید و بازی‌های غیر قابل پیشبینی راه میانداخت.

لبخندی به رویش میپاشم و او هم متقابل لبخند میزند و بدون هیچ تعللی خودش را به من نزدیک میکند.

ابتدا کمی معذب میشوم قدیمی‌ها میگفتند: خون، خون را میکشد و حالا من از نزدیک این را حس میکنم.

قطرات اشک از چشم هر دوی ما جاری میشود.

محمدیاسین با لبخندی محو به ما مینگرد.

حس میکنم حالا دیگر ترسی از تهدیدهای وحید و دشمنی‌های خانوادگی حاج فتاح ندارم چرا که مردی به مانند کوه پشتم ایستاده.

عمو حسین برادر پدر واقعیام بعد از شنیدن آمدن ما به روستا

همراه همسر و تنها پسر کوچکش به خانهای نقلی سبحان یا همان سهراب آمدند.

مرد مسن و جا افتاده‌ای بود، او هم در زلزله همسر و فرزندانش را از دست داده و ده سال پیش با ازدواج دوباره صاحب خانواده شده بود.

نام خانوادگی اصلی پدرم حیدری رودسری بود و اسمی که مادرم در دوران بارداری تصمیم داشته ر ویم بگذارم سارا ولی خب دست سرنوشت به من هویتی تازه بخشیده بود، شیدا شاملو.

درست است از بی تفاوتی های پدر و محبت های نصف و نیمه ی مادر دلخور بودم ولی ، من بیست و شش سال فرزند خانوادهمشان بودم و خودم را از آن ها میدانستم پس علقهای به عوض کردن هویتم نداشتم چرا که این کار نوعی ناسپاسی در قبال محبت والدینم بود.

عموی مسنم که قد کوتاه و کمی توپر بود و همسر میانسال و مهربانش ما را در روز دوم حضور در روستا ما را به یک نهار محلی دعوت کردند.

زن عمو با آن لهجه ی ترکی که مختص مردم روستای خودشان بود دربارهی آشناییش با مادرم و خانوادهی عمو میگفت.

برای کمک در تدارک نهار به آشپزخانه رفته ب ودیم و غرق صحبت بودیم. برای نهار یک خورش محلی همراه کوفته تبریزی و آش باقل تدارک دیده بودیم.

زن عمو حین خوردن خیال و گاهو میپرسد: راستی شیدا جان چند ساله با شوهرت ازدواج کردی؟

-سال نشده زن عمو حدود ماهه.

-مبارکه پس تازه عروس و دامادی د. چشمت روشن دخترم هم شوهرت آقاست هم برادرت سبحان.

بعد فوت سودابه سبحان دیگه ن یومد روستا، ولی قبلش سال به سال با سودابه میاومدن.

تو رو دی دم دختر دلم روشن شد، گفتم سودابه خانم زنده شده و برگشته.

آه حسرت باری میکشم: کاش زودتر پیداشون کرده بودم کاش.

عصر همان روز به اتفاق سبحان و محمدیاسین به یک دشت در حوالی خانه ی روستایی مان میرویم.

عمو یک اسب جوان و تازه دارد که بسیار چابک و زیبا بود.

پیشتر ها در یک پیست اسب سواری تمرین سوار کاری کرده بودم به اصرار میخوام سوار اسب بشوم.

عمو با لبخند زین را آماده میکند.

سبحان هم در آنجا یک اسب دارد و خودش هم سوارش میشود. محمدیاسین نمیدانم چرا با اخمیک سو مینشیند و به من خیره میشود.

یک مانتوی بلند مشکی با شلوار لی پوشیده بودم سواری با آن لباس ها کمی مشکل است.

سبحان کنارم میایستد: فکر نمیکردم سواری بلد باشی.

-حالا میبینی.

با سرعت اسب رو به حرکت میاندازم او هم پشت سرم.

در اثر حرکت تند اسب شال از سرم میافتد و باد در میان تارهای بلند مویم پیچ و تاب میخورد.

صورتتم از خنکی هوا یخ میزند و گونه هایم گل میاندازد.

با رسیدن به مقصد جلو ترم سبحان را نیز میبینم.

-خوبه بدک نبودی.

-منو با خودت که بچهی این منطق های قیاس نکن.

-تا قبل اینکه بریم تهران من صبح و شبم روی این اسب بود.

کاش هیچ وقت نمیرفتیم اونجا.

-سرنوشت غیر قابل پیشبینی برادر شاید پیش آمد دیگهای سودابه رو از ما

میگرفت.

آهی حسرت بار میکشد و میگوی د: تو شبیه محمدیاسین حرف میزنی ولی مثل اون نیستی. حالا که بیشتر باهات آشنا شدم مطمئن تر هم شدم.

وقتی میرسیم محمدیاسین را نمیبینم. از عمو سراغش را میگیرم که میگوید درون ماشین نشسته است.

کله سوییشرتی که به تن دارم را روی سرم میکشم و به سمت پایین تپه میروم. سهراب یا همان سبحان خودمان هم در یک کافه نزدیک همان تپه مشغول سفارش چای است، از کنار کافه رد میشوم و سری برایش تکات میدهم.

به پایین تپه که میرسم با دیدن محمدیاسین لبخندی عمیق میزنم و میگویم: سلام بر مرد اخموی خودم چرا اومدی تو ماشین.

شالم را به دستم میدهد و میگوید: اینجا رو با سواحل اروپا اشتباه نگیر.

شال را با اکراه روی سرم میکشم و با حرص میگویم: نترس جانم با وجود شما هر بار یادم میاد تو ایرانیم. همه جای دنیا مرد و زن مثل هم لباس میپوشن فقط اینجا ما بای د بچچه پیچ بشیم.

-اسمش حیاست عزیزم. در ضمن من کی شما رو بچچه پیچ کردم خبر ندارم؟

-یک تفریح اومدیم شما جای دیدن جنبه های زیبای طبیعت تو بند اینی یک وقت شال من نیوفته.

کمی خشمگین میشود و با صدای کنترل شدهای میگوید: حق داری عزیزم من یک احمق متعصب هستم فقط خیلی دوستت دارم و دائم برای از دست دادنت احساس خطر میکنم.

بعد از چند دقیقه سرش را عقب میکشد و با صدای گرفته میگوید: بشین تو ماشین.

اشک در چشمانم حلقه میزند و نگاهم را ازش میگیرم.

با صدای برخورد محکم در تکانی سر جایم میخورم و به دور شدنش از ماشین مینگرم.

منظورش از احساس خطر چه بود؟

چرا انقدر از صبح گرفته بود و با سواری کردنم این گرفتگی بیشتر و به خشم بدل شد؟

با یک بطری آب معدنی صورتم را میشوم و سرم را به داشبورد ماشین تکیه میدهم.

بعد حدودا بیست دقیقه در ماشین باز میشود و محمدیاسین با یک استکان چای و چند بیسکویت کنارم مینشیند.

خورشید در حال غروب است و کران هی آسمان قرمز.

چای را به دستم میدهد و بیسکویت را مقابل لبم میگیرد: از ظهر تا الان هیچی نخوردی ساعت هفت.

سوار کاری و بالا پایین رفتن از تپه حسابی گرسنهام کرده بود.

بی حرف میخوردم و او استارت ماشین را میزند.

-بعد شام بر میگردیم تهران. مرخصیم تموم شده

-باشه.

-یاسر مطمئن با تعقیب کردن علیرضا میتونیم ازش آتو یا مدرکی چیزی پیدا کنیم؟

-آره این علیرضا اگه همون مارموز گذشته باشه هنوزم اهل زیرابی رفتن هست.

ستاره پشت چشم نازک میکند و میگوید: نیست خودت پسر پیغمبری حالا گیر دادی به این بی چاره؟

خوبه من کمکت کردم بفهمی حنا آزمایش جعلی داره بهت غالب میکنه وگرنه از سر غیرت خرکی اون دختره دروغگوت رو عقد میکردی.

یاسر صورتش را چین میدهد و با حرص میگوید: باشه خانوم مارپل بزرگ منت نذار.

در ضمن من اون موقع به کسی تعهد نداشتم و مجرد و آزاد بودم ولی این پسر یک ریگی به کفش داره.

جرق هی این شکم زمانی خورد که حرف زدنش پشت موبایل رو با یک آدم مشکوک شنیدم.

نفسش را با کلافگی بیرون میدهد:

میدونی اگه این هایی که میگی حقیقت داشته باشه چه بلایی سر زندگی خواهرت میاد؟

-بهتر از اینکه با یک بچه بهش خیانت بشه . یاسمین چشم و گوش بسته است فکر میکنه ته خوشبختی یعنی پوشیدن لباس سفید و ازدواج با این شازده خبر نداره تخم و ترکهی فتاح چه هفت خطیه.

-تو از کجا مطمئنی یاسر به خدا یاسمین گناه داره.

عصبی چند باری دستش را روی فرمان میکوبد: برای پسر اون گفتار دل نسوزون یادت رفته با نقش هی اون پدرت رو ازت جدا کردن مادر منو به کشتن دادن؟

ستاره نفسش را محکم بیرون میدهد و نگاهش را به پنجره میدوزد. با دیدن علیرضا با سرعت میگوید: یاسر بدو تعقیبش بین اونجاست.

یاسر عینک آفتابیش را پایین میدهد.

هر دو علیرضا را از دم مغازه تا خانه و از آنجا تا مسجدی که برای نماز میرفت تعقیب میکنند.

ستاره با کلفگی میگوید : یاسر این علیرضا واقعا بچه مثبته

خیلیم زندگیش کلافه کننده است.

یاسر پوزخندی میزند و میگوی د: منکه از خدا میخوام این پسر سر به راه باشه ولی نیست صبر کن و ببین.

تا نزدیک شب تعقیب و گریز ادامه دارد ،یاسر کلافه از تعقیب چند روزه و نیافتن هیچ نشانی دی گر دارد نا امی د میشود.

همین که میخواهد برگردد و ستاره را به خانه برساند با دیدن یک زن میانسال و بچهی کوچکش کنار علیرضا و رفتار صمیمانه او با آن دو سر جا میخکوب میشود.

-بفرما ستاره خانم شاهد از غی ب رسید. اینم تخم دو زردهی علیرضا خان.

-صبر کن مطمئن بشیم الکی بهش تهمت نزن.

-تهمت چیه بفرما خودت با چشم خودت ببین داره با زنه چجوری خوش و بش میکنه.

تازه سابقه دارم هست آقا.

گوشی موبایلش را در آورده و چند عکس از آن ها میگیرد.

-فیتلهی این پسره که پیچیده شد میریم پی زیبا اون مار هفت ختم دستش رو میشه اونم به همین زودیا.

-من نسبت به زیبا بدبینم ولی نمیدونم چرا حس میکنم علیرضا بی گناهه.

-چون دوست بچگی هامون بوده دلیل بر بیگناهیست نیست.

ستاره لبخند تلخ روی لب مینشاند و میگوید: هر وقت زیبا منو آزار میداد همین پسر ازم حمای ت می کرد خدا کنه ریگی به کفشش نباشه.

مخصوصا اینکه یاسمین دلش گرو علیرضاست.

یاسر کلافه از دلسوزی های ستاره نفسش را با آه بیرون میدهد:

خیلی خب فعل بذار آدرس خونه ی این زنه رو پیدا کنیم.

زن از ماشین پیاده میشود و علیرضا بچه به بغل وارد ساختمان.

-یاسر من به یک چیزی شک دارم.

-به چی؟

-این بچه خیلی شبیه علیرضا بود البته هنوز مطمئن نیستم.

-بذار همین امشب ته توی ماجرا رو در میارم.

با گذشت نیم ساعت ستاره خمیازه های میکشد و میگوید: یاسر به خدا هلک خوابم بیا

و خوبی کن امشب رو بیخیال خودم فردا میام دربارهی این خانومه تحقیق میکنم.

اینجوری که معلومه آقا علیرضا قراره اینجا بخوابه.

-یک ربع صبر کن نیومد میریم.

-یاسر تو دربارهی شیرین جدی هستی؟

یاسر همین طور که نگاهش به رو به روست میگوی د: خوشگل و بامزه است نه؟ فقط

یکم تپله که اونم درست میشه.

-آره فقط یکم رفتارش بچگانه است.

-به زن من حسودی نکن.

معارض میشود: اوی من کی حسودی کردم؟ فقط خواستم بهت هشدار بدم انتظار

نداشته باشی ش یرین هم مثل خواهرش شیدا ا عاقل باشه.

-میدونی ستاره جدا از مسئلهی آزمایش ها شاید بعد ازدواج من و تو زن و شوهر

خوبی برای هم نمیشدیم.

من و تو هر دو تخس و یکه حرفیم. هر دو میخوایم رئیس خانواده باشیم و حرفمون رو

به کرسی بشونیم این طوری یک روزی به مشکل میخوریم. ولی شیرین این طور نیست

اون دختره به قول تو آرومیه و رفتارای بچگانهاش ازش یک دختر با نمک و مهربون

ساده تو قلبش کین های نداره هرچند زبانش تند و تیزه برای منی که همیشه دوست

دارم از یکی مراقبت کنم بهترین گزینه است.

بر میگردد سمت ستاره: از آقای دکتر تون چه خبر با هم به کجا رسیدید.

ستاره بحث را می پیچاند: بیخیال یاسر از پدرت بگو با خواهر فرنگیت دیدار داشتی؟ باهاش جور شدی؟

-نیچون من رو به زدیدی؟

ستاره نفسش را کلافه بیرون میدهد: از جنس من نبود. دنیا مون فرق داشت.

یاسر زیر لب نجی میکند: ای بابا از سید و شیدا که بیشتر تضاد نداشتید نگاه چه عاشقانه دارن زندگی میکنن.

-مسئله همون قسمت عاشقانه است کوروش پسر خوبی بود ولی

خب....

مکت میکند و با خجالت میگوید: نتونست منو عاشق کنه میدونی مدل دوست داشتنش با من فرق داشت.

-ستاره تو که اون رو با من مقایسه نکردی؟ نکنه هر کسی میاد تو زندگیت یک خط کش دست بگیری و با من اندازه اش کنی.

ستاره با حرص معترض میشود: ه ی پسر این طورا نیست من تو رو فراموش کردم.
من و تو مثل دو تا خط موازی هستیم.

ولی کوروش حداقل معیار های منو هم نداشت.

-تو کات کردی یا اون؟

ستاره بی اختیار بازویش را میگیرد: زود باش علیرضا اومد بیرون.

یاسر زیر لب زمزمهای میکند و استارت ماشین را میزند.

وارد اتاقک نگهبانی می شود. نگهبان پیر شکمش را به میز تکی ه داده و مشغول تماشای فوتبال است.

دستش به موها یش میکشد : سلام.

نگهبان شاکی میگوید: علیک فرمایش.

-برای امر خیر اومدم تحقیقات و این صحبت ها.

تازه نگاهش را بالا میآورد: خب بگو بینم چیه جوون ؟

-این خانوم واحد رو میشناسی ؟

-برای سمانه خانوم اومدی تحقیق؟ اونکه شوهر داره.

-شوهرش همون پسر جوونه است؟

نگهبان مردد نگاهش میکند: چه تحقیقی اومدی که داری درباره ی شوهر
سمانه خانم پرس و جو میکنی.

-ببین حاجی اون پسر جوون که شوهر سمانه خانم هست، اومده خواستگاری خواهر
بنده میخوام بدونم متاهل یا مجرده چی کار
حسنه.

-منظورت علیرضا خانه؟ اونکه شوهر سمانه خانم نیست پسر شوهرشه گاهی می
اد اینجا پسر خیلی آقا و خویبه.

یاسر ابرو هایش را بالا میاندازد پسر شوهر؟! یعنی آن زن میانسال با آن تیپ امروزی
و موهای طلایی و آرایش غلیظ همسر حاج فتاح است؟
حاج فتاح که معتمد محل و آبرو دار زن دوم دارد آن هم با این وجنات.

نگهبان ناگهان میگوید: بفرما ای نم سمانه خانم از خودشون پرسید.

یاسر به عقب بر میگردد با دیدن زن که کم کم سی سالی از حاج فتاح جوان تر
است و حدود سی دو یا سه سال میتواند داشته باشد لبخندی مرموزانه میزند.

زن نگاهی وحشیانه به یاسر انداخته و با حالتی طلبکار به او نزدیک میشود: سلام
بفرمایید شما با من کاری داشتید؟ یاسر با حفظ ظاهر میگوید: با شما نه با
شوهرتون حاج فتاح.

شوهرتون پول ما رو خورده یک آبم روش حالا هم میخواد جمع کنه بره خارج. چشم های وحشیانهی سمانه از خم ریز میشود: چی بره خارج با ک ی برای چی؟ شانهای بالا انداخته و میگوید: والا نمیدونم حاج خانم منم از بقیه طلبکارا شنفتم قراره جمع کنه با زن و بچه از ایران بره این شد که شوهرت رو تعقیب کردم و افتادم دنبالش.

-اما شوهر من چیزی در این باره نگفته بود. شما مطمئنی؟

-نه آجی مطمئن نیستم فقط شنیدم.

چیه شمام از شوهرت طلب داری؟

ابرو های شیطانی زن چین میخورد و با پر خاشگرانه جواب میدهد: نخیر چه طلبی؟

بینم نه کنه از قوم و خویش زن اولشی اومدی ذهنیت منو از حاجی بهم بریزی؟

-نه آجی زن اول چیه ما فقط حاجی رو تعقیب کردیم و رسیدیم به اینجا.

زن زیر لب با خودش میگوید: پدرش رو در میارم فکر کرده منم مثل زکیه خانمش

سرمو رو کردم زیر برف.

یاسر سریع میان حرفش میپرد: من هر روز پی حاجی میرم که یک وقت فرار نکنه

میخوای شمارهت رو بدی بهم که اگه خبری شد بهتون اطلاع بدم، شمام مثل خواهر ما.

سمانه مردد نگاهش میکند، سپس نگاهی به پسر کوچک سه ساله اش انداخته و میگوید: یادداشت کن.

-برفی کجاست؟

-تو حیا ط گذاشتم توی لونهش.

با حرص پایش را به زمین میکوبد: محمدیاسین برفی سگ فانتزیه سگ گله نیست که گذاشتیش تو لونه.

-لا اله الا الله خانم عزیزم من اینجا نماز میخونم همیشه که سگ نجس بیاد تو خونه.

بغض میکنم، چطور دلش میآید به برفی بگوید نجس؟ -اون سنگ انگل

نداره قبلشم کلی حمومش کردم کجاش نجسه؟

-ای تو روح اون همکارت که این سگ رو بهت داد صلوات.

کتش را با حرص چنگ میزند و در حین بیرون رفتن از خانه لگدی هم به لانهی

سگ میزند.

با عجله سراغ برفی میروم و با دیدن چشم های مظلوم مشکی رنگش دلم ضعف

می رود.

برفی یک سگ یک ساله از نژاد پامرانین است که همکارم به دلیل مهاجرت او را به من سپرده.

در این یک هفته حضور برفی محمدیاسین انواع اقوام ادا ها را در آورده که سگ کثیف است نجس است و...

در حالی که برف ی کوچکم نه نجس بود نه کثیف ولی خب حرف او همیکی بود. قرار گذاشته بودیم برفی تنها در محوطه باغ و قسمتی از راهرو قبل از هال و پذیرایی رفت و آمد کند.

لانهی کوچکش هم جلوی در ورودی بود.

با دیدنم شروع میکند به پارس کردن به آغوشم میپرد.

با نمک ترین موجود دنیا همین سگ فسقلی تزیینی بود.

از دور برای ستاره که دارد به سر کارش میرود دست تکان میدهم

نگران آمدن زمستان بودم و سرد بودن جای برفی.

او را در آغوش میگیرم و به سمت باغ میروم.

امشب بعد از چند روز که از بازگشتم می گذرد خانوادهی خودم و سهراب را برای آشنایی دعوت کرده بودم.

یاسر هم زنگ زده و گفته بود میخواهد در جمع ما حضور داشته باشد چرا که نگران بود پسر خال هی تازه پیدا شدهی شیرین برایش رقیب جدیدی باشد.

رفت و آمد های ش با ستاره زیاد بود از طرفی سنگ شیرین را به سینه میزد، نگران بودم قلب خواهرم در این بین شکسته شود هر چند یاسر پسر خوب و مهربانی بود ولی یک دنده و تخس بود و این رفت آمد های زیادش با ستاره ممکن بود علقهی میانشان را شعله ور کند و این وسط شیرین قربانی شود.

سید محمدحسین هم بعد رها یی از بیمارستان برای دوری از خانه و خانواده دوباره راهی یک ماموریت جدید شده بود تا کمتر درگیر کشمکش های خانوادگی شود.

در بین درختان باغ که میگذرم نگاهم به یک خانه خراب ه گوش هی حیاط میخورد.

توجهم به آن سمت جلب می شود به طرفش که میروم با دیدن پنجره های شکسته و خرابی اش کمی میترسم.

وجود برفی ترسم را کم میکند و کنجکاوی وادارم که پا به درون آن اتاق خرابه بگذارم.

نگاهم در طول اتاق چرخ میخورد، با دیدن یک صندوقچهی آهنی زنگار بسته و چند تکه خورده وسیله جلوتر میروم.

برفی را یک گوشه میگذارم و در صندوقچه را باز میکنم.

چند پارچه ی قدیمی با وسایل آنتی ک پنجاه سال پی ش به همراه یک کتابچه.
 همه ی چیز هایی که بای د درون صندوقچه باشد همین است کتابچه را بر میدارم و به
 میخوامم از جا برخ یزم که پایم به یک میله گیر میکند و از پشت به چیزی بر خورد
 میکنم و محکم زمین میخورم.

احساس میکنم چشمانم از درد سیاهی میرود.

مچ پای م هم زیر آن چوب قطوری که با بر خوردم افتاده بود گیر میکند.

هر چقدر نجمه و ستاره را صدا میزنم کسی نیست جوابم را

بدهد.

برفی مدام پارس میکند و سعی دارد الوار را از روی پایم کنار بزند ولی نمیتواند.

کلافه از اتفاق پیش آمده و نبود هیچ کمکی اشک از چشمانم جاری میشود و بعد از

نیم ساعت گریه کردن به خواب میروم.

وارد خانه میشود روز سختی را سپری کرده و تماس آخری مادرش و تهدید و کردن ها

یش ی ک طرف اصرارش برای بازگشت به ویلا همیک طرف دی گر.

با ندیدن شیدا درون خانه تعجب میکند، همیشه به استقبالش میآمد.

کتش را روی دستهی صندلی رها میکند و روی کاناپه دراز میکشد.

ناگهان از ذهنش میگذرد که شب مهمان دارند و حتما شیدا تا به الان بای غذا و وسایل مهمانی را آماده میکرد ولی چرا خبری از او نیست؟!

با دیدن سگ شیدا ابرو در هم میکشد، اصلا تحمل صدای وق و قش را ندارد.

برخلاف همیشه به پایش می پیچد و پاچهی شلوارش را گاز میگیرد.

ابتدا میخواهد سگ را دور کند وقتی با اصرار و بی قراری سگ مواجه میشود بیشتر نگران شده و به دنبالش راه میافتد.

پشت سر سگش تا نزدیکی خانه خرابه میرود و با رسیدن به آنجا و اوج گرفتن واق های برفی به سمت خرابه پاتند میکند. شیدا روی زمین افتاده و یک الوار قطور روی پایش البته سنگینی چوب روی پایش نیست و مچ پایش تنها بین آن چوب و دیوار گیر افتاده و از شدت درد و گریه خواب رفته است.

محمدیاسین با عجله به طرفش میرود و با کمک یک اهرم چوب را کنار میزند.

شیدا با حس لمس دستهای بی حال لای پلکش را باز میکند و میگوید: مهمونی امشب....

محمدیاسین نگران از وضع یتش میغرد: هیس آروم باش دختر فکر مهمونی نباش.

شیدا را تا روی تخت مشترکشان میبرد و همین که

میخواهد به او کمک کند که رو تخت دراز بکشد فریاد شیدا بالا میرود.

-آی پام خیلی درد میکنه.

-ای خدا حتماً شکسته.

به سمت مچ پای کبود شیدا میروم و با دیدن کبودی و تورمش نگران میشوم.

با سرعت به ستاره زنگ میزنم و بعد شماره ی یاسر را میگیرم.

ستاره با شنیدن صدای پر نگرانی و التماس عمویش با سرعت به خانه باغ بر میگردد.

سرم شیدا را وصل میکند. سهراب با نگرانی میپرسد: پاش شکسته خانم

پرستار؟ -نه فقط کوفتگیه.

سهراب: مطمئنی ستاره خانم دکتر و چکاپ نمیخواه؟.

ستاره: نگران نباشید گفتم که من معاینه کردم اصلاً نشکسته.

باز میخوای یک عکس برداری بری د.

ولی عمو جون کار شما خیلی خطرناک بود.

نباید اون الوار رو بر میداشتید وقتی یک جسم سنگین روی بدن کسی میافته اگه

بخوای برداری ممکنه خون مردگی شدید تر او چیزی که فکر میکنی باشه و با

برداشتن اون الوار به یک باره وارد جریان خون بشه...

محمدیاسین: ستاره جان اون لحظات من انقدر ترسیده بودم که حتی فرصت نکردم به

این چیزا فکر کنم.

صدای زنگ در باعث میشود سکوت کنند.

سهراب به طرف آیفن میروم: خاله و بچههاش هستن.

زنگ در را میزند شیدا با همان بی حالی مینالد: آبرو ریزی شد.

ستاره دستش را میگیرد و برای دلداری میگوید: یاسر رفته رستوران غذا بگیره من و مامان هم وسیلهی پذیرایی گذاشتیم.

سهراب با خانوادهی جدید پیدا کردهی خواهرش خوش و بش میکند و آن ها با ذوق او را در آغوش میگیرند.

لیل خانمیک ریز اشک میریزد و از اینکه نتوانسته او را زودتر ببیند و یا سودابه را نجات بدهد احساس شرمندگی میکند.

ستاره به سراغ محمدیاسین رفته و آرام زیر گوشش میگوید:
عمو باید باهاتون حرف بزnm.

به طرفش بر میگردد: دربارهی چی دختر؟ -دربارهی یاسر و کار هاش.

اشاره میکند به اتاق: بریم اونجا صحبت کنیم.

-بفرمایی د منتظرم.

-راستش یک چیزی شده... چه طوری بگم!؟

سین هاش را پر و خالی میکند و سپس به حرف می‌آید: یاسر میخواد از حاج فتاح انتقام بگیره حتی تا پای تعقیب و دنبال کردن علیرضا هم رفتیم ولی اینا به کنار تصمیم داره یک کار بدتر بکنه.

ابرو در هم میکشد و میپرسد: چه کار؟

-میخواد به زیبا نزدیک بشه و با احساساتش بازی کنه تا مثل انتقامش رو بگیره.

زیر لب ذکری میگوید و با خشم از جا بر میخیزد: این پسر دستی دستی داره خودش رو به دردسر میندازه.

بهش بگو بی اد پیشم.

ستاره چشم‌ها یش را مظلوم میکند: عمو جون از من ناراحت

نشه.

-نه عزیزم شما به صلحش حرف زدی برو صداش کن.

سهراب با آن قد بلند و نگاه تیزش رفتار ستاره را از نظر میگذراند توجهش از بد ورود به این دختر قد بلند و جذاب مقابلش جلب شده بود.

ستاره معذب از خیرگی نگاهش لبخندی خجولانه میزند و به آشپزخانه میرود وسایل تا پذیرایی را حاضر کند.

یاسر به اتاق محمد یاسین میرود . با دیدن او که با چشمان سرخ و ابرویی در هم کشیده در انتظارش ایستاده بسم الله زیر لب میگوید: اتفاق ی افتاده سید؟

-ستاره یک چیزایی میگفت درباره قصد شما برای انتقام.

یاسر دستش را مشت میکند و با چشم غرهای که در دلش به

ستاره میرود میگوید: دخترهی فضول اومده راپورت منو میده.

-جلوی من به ستاره توهین نکن.

-چشم سید.

-حرف نباشه ها. نگفتم پسر خوب صبوری کن بذار قانون کار خودش رو بکنه ؟

مگه من و محمد حسین اینجا مترسکیم؟

من شکایت کردم پیگیرم تا ثابت کنم اون زمین ها مال پدر بزرگ خدایامرز ما بوده.

اون وقت شما افتادی پی تعقیب و گریز و پلیس بازی؟ آستین سرخود شدی پسر؟

-حاجی شما نهایت تلشت رو بکنی اینکه ثابت کنی اون کارخونه غصبیه

بعدش چی؟

با اون همه دارای میان و زمین ما رو میخرن و بعد یک آبم روش. کی جواب دل شکسته

خاتون و جوونمرگی شیرین و غصه های پدر بزرگ مون رو میده؟

کی جواب - سال در به دری و آوارگی پدرم رو میده؟ تنهایی من پر
میشه؟ تنهایی ستاره چی؟

هرکسی ندونه من و شما خوب یادمو نه که حاج فتاح چه طور داداش محمدحسین
بیچاره رو تهدید به آبرو ریزی کرد و گفت

اگه زینب رو عقد نکنی کاری میکنم آب روی پدرت بره و مردم توف بندازن تو اسم
حسینی ها.

یادت نرفته که این روباه مکار قصد کرده بود زیبا رو هم با همون ترفند ببندد به ریش
شما؟

اگه یادت رفته من همه رو یاداور ی کنم؟ حق الله بخشیدنی سید
جون ولی حق الناس نه. اینکه پشت یک کپه ریش و ذکر الله الله
دست بدی به شیطان
نه.

اینکه بری حج به شیطان سنگ بزنی و بی ای تو زندگی از همون شیطان بدتر باشی
بخششی نداره.

میدونی تو این تعقیب های چند وقته چی فهمیدم؟

حاج فتح پر مدعا غیر خاله زکی ه یک همسر جدید داره یک دختر بیست سی سال
جوون تر خودش با تیپ و ظاهر نا متعارف.

خیلی دلم میخواد زکیه خانمی که به من تهمت بی مسیولیتی و نظر داشتن روی ی اسمین
رو زد حالا بیاد بگه بی مسیولیت واقعی کیه؟

محمدیاسین میایستد: بس کن پسر تخته گاز نرو.

چند قدم جلو میرود، دستش را روی شانهی یاسر میگذارد:

دربارهی حاج فتح غیر پروندهی زمین ها یک پروندهی قاچاق نخ و پارچه توی دادگاه بازه
که زیر نظر یکی از دوستان پنهانی داره بررسی میشه.

هم خودش رو هم برادرش رو به زودی تحویل قانون میدیم.

درباره زیبا و علیرضا، زیبا یک بار با نداشتن من و بهم ریختن نقشه هاش تاوان داده و علیرضا
هم گناهی نداره که این وسط قربانی بشه میمونه بقیه که صبر کن و ببین.

-جدی میگی سید؟ یعنی چوب خدا که میگن داره تو سر فتح میخوره؟

سید میخندد و شانهی برادرش را میبوسد: اگه تنهایی بوده

بخاطر بی توجهی من بوده وگرنه داداش کوچیک هی ما نباید انقدر درد میکشید.

شیدا لای پلکش را باز میکند و به اطرافی نگاهی میاندازد و کش و قوسی به تنش میدهد.

دلش میخواست در جمع حاضر باشد ولی پایش و درد ب ی امان آن اجازه نمی دهد.

-ستاره جون بیرونی؟

ستاره با شنیدن صدای شیدا از اتاق جمع را ترک میکند و به سراغش میرود.

-ستاره جون میشه یک مسکن برام بیاری؟ پام تیر میکشه.

-میخوای معاینه کنم؟ کجای پاته؟

-قوزکش خواستم بلند بشم خیلی درد گرفت ترسیدم شکسته

باشه.

سبحان وارد اتاق میشود و نگران به سمت شیدا میرود: بلند شو بپوش بریم

عکس بگیریم از پات.

-نیازی نیست سبحان جان خواهش میکنم نگران نشو.

-چی نگران نشو. پات کبود کبود شده اگه شکسته باشه چی؟ ستاره: آره زن عمو جون

برو اشکالش چیه یک عکس بگیر.

سبحان با تای ابروی بالا رفته میگوید: زن عمو کیه؟ ستاره لب گزه میرود کاش جلوی این پسر با آن نگاهش که شبیه عقاب تیز و برنده است این حرف را نمیزد.

محمدیاسین وارد اتاق میشود: چی شده شیدا جان درد داری؟ شیدا سری به نشانهی تایید تکان میدهد: آره خیلی انگار پام شکسته.

شیرین و یاسر و مادرش هم وارد میشوند: آبی چی شده؟ ستاره میایستد و رو به همه میگوید: ببخشید میشه دورش رو نگیرید؟

یاسر که کمی از ستاره دلخوری دارد با طعنه میگوی د: ما میریم بیرون خودش یرین خانم بتونه شیدا رو معاینه کنه.

سپس اتاق را ترک میکند.

سکوت در جمع حاکم میشود.

ستاره از حرف یاسر که او را خودشیرین خوانده بود رنجیده میشود و بغض میکند.

سرش را پایین میاندازد تا دیگران ن فهمند میل شدیدی ب ه ریزش اشک ها و البته کند تار تار موهای یاسر را دارد.

-آقا سبحان آجی رو ببرید بیمارستان ممکنه خطرناک باشه.
سبحان و محمدیاسین زیر بازوی ش را میگیرند و به اصرار شیدا را راضی به رفتن میکنند.

با رفتن شیدا شیرین به حیاط میرود تا حال یاسر را پیرسد.

-چرا از ستاره خانم ناراحت شدی حرف بدی نزد که.

به طرفش بر میگردد: چون تحمل نگاهش رو ندارم.

-یعنی بهش حس داری؟

این را با بغض میگوید و سعی میکنم جلوی لرزش چانه اش را بگیرد.

-نه بچه جون. فقط دلم میخواد اونم به من حسی نداشته باشه.

نزدیک تر میشود: از فردا میخوام برم هر روز توی پارک بدوم میتونی بیای؟

-ما دیگه خونهی عمو اینا نیستیم بای دیک تاکسی سوار بشم

....و

به چشمان پر شیطنت یاسر مینگرد: میای م.

-آخ قربون بچهی چیز فهم.

شیرین خجالت زده و دستپاچه میگوید: یک زنگ بزخم به شیدا بینم پاش چه طور شد.

پایش را آتل بستند. نشکسته بود ولی ضرب دیده بود و طبق توصیه دکتر باید چند صبحی را در آتل میماند.

سبحان مردد از سوالی که قصد پرسیدنش را دارد جلو میرود و از محمدیاسین میپرسد: حالت خوبه سید؟

-آره یکم نگران شیدام. با این پا سر کارم میره.

-چرا ستاره خانم به شیدا گفت زن عمو؟

-چرا دربارهی ستاره خانم کنجکاو؟

سبحان خونسرد با همان استایل دست به سینه و جدی پاسخ میدهد:

-چون توجهم رو جلب کردن.

-ستاره دختر محمدحسین برادرمه.

سبحان ابروهایش را بالا میاندازد و سرش را به نشانهی تایید تکان می دهد.

-چرا با خانوادهاش زندگی نمیکنه؟

-با خانوادهاش زندگی میکنه با مادرش نجمه و برادرم محمدحسین قبل زندگی

مشترکی داشتن که بی سرانجام موند.

محمد یاسین بعد گفتن این حرف سکوت میکند، خب کم کم دارد به شباهت رفتاری سبحان شیدا پی میبرد و آن رک بودن رو راستی هر دوست.

هر دو وارد اتاق شیدا میشوند. سبحان به ساعتش نگاهی میاندازد و میگوید: من دی گه بای د برم. مراقب خودت باش عزیزم.

شیدا با مهربانی نگاهش میکند: مراقب خودت باشه سبحان من خیلی نگرانتم شغل سختی داری. دیگه نگرانی هام دو تا شده.

-نترس من تازه پی دات کردم حالا حالا کنارتم خواهر.

محمد یاسین تحمل ندارد ببیند شیدا کسی را به اندازه او دوست دارد.

بعد رفتن سبحان روبه شیدا میگوید: حالا دیگه با ید محبتت رو تقسیم کنی؟

-چرا تقسیم عزیزم. من اون رو جور دیگه ای دوست دارم شما رو جور دیگه. جایگاه تو توی قلب و ذهنم خیلی خاص و دست نیافتنی. قلبش آرام میگیرد. با آمدن پرستاری که میخواهد فشار شیدا را بگیرد سراسیمه خودش را جمع میکند و عقب میرود.

بعد گرفتن فشار پرستار با نگرانی میگوید: فشارت خیلی پایینه با اینکه گفتم سرم زدی.

بهتره یک بار دیگه سرم بزنی.

-برای کسی که قبل او مدن

سرم زده خیلی کمه بهتره چکاب بشی ببینیم علت چیه

شیدا زیر گوش خانم پرستار علت افت فشارش را میگویند و میگویند که عمری طبیعی است.

پرستار سری تکان میدهد و آنژوکت را وصل میکند.

خانه خلوت شده و همه رفتهاند.

کتش را هم در آورده و روی دستهی مبل رها میکند.

-حالت بهتره شیدا خانم؟ اصلا ببینم صبح رفتی توی اون خرابه چیکار؟

شیدا ار روی عسلی کنار دستش یک دفترچه برمیدارد: برای کنجکاوی سرک

کشیدم و این رو اونجا پی دا کردم نگاه...

صدای واق برفی حرفش را قطع میکند.

-وای بچم گرسنش.

محمدیاسین ابروهایش را در هم میکشد: یک جوری میگی بچم انگار واقعا زایدیش .

بشین بشین خودم میرم غذاش رو بهش میدهم.

-رابطهتون هنوز خوب نشده؟

-شاید بهتر شده البته اگه نیاد توی اتاق خوابم و هال و لباس های که باهاش نماز میخونم رو نجس کنه شاید بتونم تحملش کنم. بالاخره سلامتی شما رو مدیون برفی خانم دی گه.

-باز گفتی نجس؟

-برای نماز نجسه دیگه ولی خب چون برفی خانم شما استثنی ا هست دیگه نمیگم خوبه؟ راضی میشی منو نمیخوری؟ کوسن را بر می.دارد: اینو میزنم تو سرت ها من کجا بداخلقم؟ ریز میخندد: همین کارت نشان از درون خشنیت میده.

با صدای دوباره واق واقش به هال میرود تا غذای سگ را ته ی ه کند. شیدا لای آن دفترچه را باز می کند.

با تعجب چند خطی از آن را میخواند چند ورق میزند که از لای دفتر چند برگه بیرون میافتد.

آن را بر میدارد و با دقت واررسی میکند. به نظر یک سند باشد.

شروع به خواندن سند میکند. سند زمین بود آدرس هم حوالی تهران است و نام مالک آن شیرین سادات حسینی است.

برگهی بعدی را بر میدارد سند حجرههاست آن هم به مالکیت مونس.

با تعجب محمدیاسین را صدا میزند.

محمد یاسین خیلی زود خودش را به اتاق میرساند: جانم شیدا خانم.

-محمد یاسین نگاه چی پیدا کردم. سند زمین حجره هاست.

محمد یاسین با عجله جلو میرود و سند ها را میگیرد مهر محضر خورده.

با چشمانی شاد و متعجب میگوید: الحمدالله شاهد از غیب رسید.

شیدا میپرسد: محمد یاسین اینا مهمه ؟

-فکر میکنم سند اصلی حجره های پدرم و زمین های عمه شیرین باشه. که به

اسم مادر من و عمه خورده.

-امیدوارم بتونه تو دادگاه کمکتون کنه.

-باید قبلش تایید امضا بشه و بعد با عنوان مدرک استفاده.

دستان شیدا را میگیرد و میبوسد: قربونت برم عزیزم...

باورم نمیشود مرضیه خانم برای عیادت من آمده باشد اینجا.

سید هنوز حرفی از سند ها نزده بود و مرضیه خانم هم از در دوستی وارد شده و

ظاهراً میخواست ما را برای شام به و یل دعوت کند.

در این سه ماهه که ازدواج کرده بودیم او شمشیر را از رو بسته و اصلاً قصد ارتباط با

مرا نداشت ولی حالا میدیدم رفتاری متفاوت پیش گرفته بود.

از آنجا که میگوی د سلام گرگ ب ی طمع نیست من کمی به این مادر مهربان شک
داشتم و نگران بودم که چرا ناگهان مهربانیش عود کرده است؟!

محمدیاسین بر خلاف گذشته از محبت کردن در جمع مادر و خواهرش و ابراز
مهربانیش ترسی ندارد.

مرضیه خانم بعد کلی صغری کبری چیدن در آخر میگوید:

پسرم بین ما متاسفانه اتفاقات بدی رخ داده.

اختلاف نظرمون بر ای ازدواج و بعد هم شکایت یونس و این قضایا ارتباط مون رو تیره
کرده.

اما یادت نره محمدیاسین تو پسر می. یادگار محمدعلی هستی.

اون اوایل ازدواجم با محمدعلی تنها دلخوشی من تو خونه تو بودی.

کسی منو عروس حسینی ها نمیدونست و قبولم نداستن فقط وقتی تو پسر م کنارم
بودی و بهم مهر می ورزیدی غم و غصه هام پر میکشید دلم نمیخواست تو رو هم از
دستت بدم.

یاسمین هم بعد از صحبت های مادرش گفت: اره داداش خیلی دلتنگت شدم.

نگاهی بین من و محمدیاسین رد و بدل شد سپس با پلک زدن من به نشانه تایید
میگوید: آخر این هفته حتماً میام دور هم باشیم.

مرضیه خانم لبخندی عمیق میزند و ی اسین گونهی برادرش را میبوسد.
 نگاه مرضیه خانم متوجه من میشود: اتفاقات سختی این مدت برات افتاده استراحت
 کافی داشته باش تا بتونی چند ماه دی گه باز باردار بشی.
 در دل کلی بد و بیراه بهش میگویم ،یک جور میگوید باز باردار بشوی انگار من
 ماشین تولید مثل پسرش هستم.
 لبخندی مصنوعی میزنم و تشکر میکنم.
 یاسمین هم با نگاهی مهربان دستم را میگیرد: حتما بیای ها سگ با نمکت رو هم
 بیار.
 مادرش چشم غرهای نثارش میکند ولی من با لبخندی مرموزانه میگویم: حتما
 میارمش.

محمد یاسین متوجه شیطنت من میشود: این دختر با شما
 شوخیش گرفته.

میدونه من با برفیش سر لجم برای همون قصد کرده بیاردش.

یاسمین میخندد و مرضیه خانم پشت چشم نازک میکند.

صبح با صدای ساعت از خواب بیدار میشود و کش قوسی به تنش میدهد.

چشم هایش بهم چسبیده و گلوی ش خشکیده ساعت هفت و نیم است.

سرش را میخاراند و می گوید : ک ی این وقت صبح ساعت کوک کردم.

میخواهد دوباره روی تخت شیرجه بزند و بخوابد که تازه به ی اد میآورد که با یاسر قرار داشته.

با عجله از روی تخت پایین میپرد و به سمت روشویی میرود.

زیر لب غر میزند : هر کسی با bf خودش شب و تو جاهای

رمانتیک قرار میداره ا این پسره میخواد منو بکشونه پارک ورزش کنیم.

داخل حمام نگاه ی ناامیدانه به هیکل چاقش میاندازد و از ذهنش افکار مثبت هیجده میگذرد.

-مثل من با این هیکل چجوری پیش شوهرم باشم.

دستی توی سر خودش میکوبد و میگوید : خاک تو سرم فکر کنم.

به افکار کودکانهی خودش میخندد و بعد از شستن صورتش بیرون میآید.

یک مانتوی راحت مشکی و شلوار گرمکن میپوشد به جای شال هم کله سر میکند و کولهای که از دیشب آماده کرده را بر میدارد.

پدر و مادرش در آشپزخانه مشغول خوردن صبحانه هستند که با دیدن شیرین ساکت میشوند.

پدرش با طعنه میگوید:

-چه عجب این موقع روز بیداری؟ کجا میری؟

-میرم پیاده روی با دوستم عاطف ه.

مادرش در حین ریختن چای است: ظهری سهراب رو دعوت کردم اینجا زود برگردی.

-سهراب کیه؟ ها آقا سبحان خودمون رو میگی.

مادرش با تاکید میگوید: بگو سهراب تا عادت کنی کاش زودتر میفهمیدم زندهن کاش زیر بال و پر سودابه رو هم می گرفتم.

مصنور با طعنه میگوید: شیدا خانم که سا یهش سنگین شده میدونستم بفهمه پدر و مادر واقعیش نیستیم باهامون قطع ارتباط میکنه.

لیل: وا آقا منصور این چه حرف یه ؟ دیدی بچم چه قدر مصیبت سرش اومد هر روزم قوم و خویش سید خونهی این دخترن یادر حال مهمون داریه یا سر کار.

شیرین: مامان من دی گه رفتم.

مصنور: صبر کن برسونمت میخوام بینم دوستت چجور آدمیه؟ شیرین با خشم دستش را مشت میکند: بابا مگه من بچم آخه؟ زشته شما اینجوری رفتار میکنی.

لیل به دفاع از دخترش میگوید: ای بابا منصور بچه رو راحت بذارش.

بیا برو مادر فقط دیر نکنی ها.

چشم زیر لبی گفته و برای اینکه نظر پدرش تغییر نکند با عجله بیرون میرود.

با نهایت سرعت ساعت هشت و نیم خودش را به یاسر در پارک میرساند.

همینطور هم با خود غر میزند: آخه اینجا کجاست قرار گذاشتی؟ پارک چیه تو رو خدا.

با دیدن یاسر روی نیمکت در حالی که سرش درون گوشی است و متوجه آمدن او

نشده لبخندی خبیثانه میزند و از پشت نیمکت به او نزدیک میشود

با دست ضربه ای محکم پشت گردن یاسر میزند.

یاسر سیخ سر جایش میایستد.

صدای خنده ی بلند شیرین مصادف میشود با اخم های یاسر:

این چه مدل قرار عاشقانه های دختر زدی گردن شوهر بیچاره ت رو نصف کردی.

با این دستای قوی میزنه تو گردن نازک من.

پشت گردنش را ماساژ میدهد.

شیرین لبخندش را سریع جمع میکند: خب حالا مثل کنیز حاج باقر غر نزن یک شوخی بود.

-آخه کدوم دختری سر قرار گردن طرف مقابل رو میشکنه؟

-همونی که جای رستوران و کافه تو پارک قرار میذاره.

جلو میرود: بده فکر تناسباتم؟ -یعنی

جدی قراره ورزش کنیم؟

-شوخی ندارم باهات

موبایل را داخل جیبش سر میدهد و دست شیرین را میگیرد:

شروع کن تایم میگیرم اول دور پارک میدویم بعدا میریم سراغ اون وسایل ورزشی.

-تو رو خدا بسته خسته شدم.

بازوی شیرین را میگیرد: تنبلی ممنوع عجله کن.

شیرین به نفس نفس میافتد و بی جان روی نیمکتی می نشیند:

وای یاسر من دی گه نمیتونم بابا دفعهی اولمه انقدر دارم ورزش میکنم.

یاسر در فاصله ای نزدیک روی نیمکت مینشیند: از فردا برنامهی غذاییت رو درست

میکنی و رژی مت رو همونجوری که گفتم رعایت می کنی.

شیرین با بغض میگوید : من نمیتونم بخدا میمیرم.

-کسی با ورزش و غذای سالم نمرده.

در حال کلکل با یک دیگرند که صدای موبایل یاسر بلند میشود.

با دیدن شمارهی ویلا به خیال ای نکه یاسمین زنگ زده جواب میدهد: بله بفرمایید.

-الو یاسر

صدای مرضیه خانم را که تشخ یص میدهد اخم ها یش جای آن لبخندی که روی صورتش داشته را میگیرد.

-بفرمایی د زندایی.

-آخر این هفته یک مهمونی خانوادگی گرفتیم.

همه رو دعوت کردم حتی پدرت میخوام برای همیشه کدورت بین خانواده رو حل کنم.

همراه سید و شیدا تو هم بیا.

نمیداند چه بگوید، این زن کنار تمام خیانت هایی که به مادرش کرده بود و تمام تلخی

ها گاهی اوقات زندایی مهربانی برایش میشد و برای یاسر یتیم مادری میکرد حالا با

ید چه جوابش را میداد؟

-من قسم خورده بودم پا تو ویلا نذارم جایی که توش تهمت خوردم و الان
نمیدونم چی بگم!؟

-گفتم پسرم قصد دارم همه یکدورت ها رو کنار بگذاریم. اعمال حاج فتاح و برادرش
جدا از خانوادگی ماست.

قرار نیست دیگه دشمنی بینمون باشه پس حتما آخر هفته به عمارت بیا. منتظرم.
با قطع شدن مکالمه شیرین با تعجب میپرسد: کی بود چرا انقدر عصبانیت کرد؟
-دعوت شدم برای آشتی کنون.

پوزخندی میزند: معلوم نیست چه خوابی برای ما دیده؟ -ک ی خواب
دیده؟

-مرضیه خانم زندایی رو میگم.

بلند شد برم میخوام بعد ورزش یک نهار مشتی بهت بدم.
شیرین تازه قرار نهار مادرش و مهمانشان را به خاطر میآورد.

-وای نه من نمی تونم پیام نهار مهمون داریم. پسر خالهام سهراب میاد همون
آقا سبحان خودمون دوست سید.

یاسر با جدیت اخم میکند: به چه مناسبت میاد؟ بینم جلوش خوشمزه بازی در
نیاری ها مثل خانم ها رفتار میکنی.

بیا بریم برسونت خودمم برم حجره هزارتا کار مونده که انجام بدم.

-میخوای خودم برم؟

-نه بابا مگه ب ی غیرتم بذارم سر ظهری تنها برگردی بدو عجله کن.

با هم سوار ماشین میشوند. جلوی در خانه پیاده میشود.

یاسر هم بعد زدن تک بوقی از او جدا میشود.

در پاگرد پله ها شهاب را میبیند. با نگرانی به چهرهی برادرش خیره میشود، یعنی دیده سوار ماشین یاسر بوده؟ اولین سوالی است که به ذهنش میرسد.

با لکنت زبان سلام میکند و شهاب با جدیت و لحنی خنثی جواب میدهد.

سریع وارد خانه میشود و به اتاقش پناه میبرد.

برای فرار از رویارویی با شهاب یا پدرش دوش گرفتن را بهانه می کند.

سهراب و شهاب و ریحانه و خواهرش مهمان ظهر مادرش هستند. شهاب و همسرش غرق صحبت هستند که زنگ خانه به صدا در میآید و شیدا و سید هم وارد جمع شان میشوند.

سنگینی نگاه ریحانه روی شیدا باعث میشود چند باری سرش را بالا بیاورد و هر دفعه ریحانه در جواب شیدا لبخندی مصنوعی میزند.

شیرین کنار شیدا مینشیند، دلش میخواهد از رابطهایش با یاسر بگوید. اما میترسد شیدا را ناراحت کند.

کنار گوش شیدا پیچ میزند: چرا ریحانه اینجوری نگاه میکنه.

-چجوری نگاهش که عادیه!

-با حرص نگاه میکنه انگار پدر کشتگی داره.

-نمیدونم والا.

ریحانه شهمام را در آغوش میگی رد و نزدیکشان میرود: سلام دخترا چند وقته سراغ ما رو نمیگیرید.

-سلام ریحانه جان شما اون سری تو مهمونی خونهی ما نیومده رفتی وگرنه ما کم محلی نکردیم.

مصنوعی میخندد و سپس کنارشان مینشیند: راستی شیدا خواهرم رضوانه خیلی سراغت رو می گرفت هرچی نباشه یک زمان دوستای جون جونی هم بودید اما الان اصلا سراغش رو نمیگیری.

راستی بهت گفتم؟ از پدر شوهرش جدا شد و شوهرش با برادرم کار و کاسبی راه انداخت ه.

شیرین با تمسخر میگوید: خدا رو شکر داداش شهابم حسابش رو از رامین شما جدا کرده.

کی بشه اون شوهر رضوانه خانم بفهمه برادرت آدم کاسبی نیست.

ریحانه با حالت قهر رو برمیگرداند: وا شیرین جون چرا نفوس بد میزنی در ضمن کار و کاسبیشون خیلیم گرفته.

شیدا با پوزخندی تلخ میگوید: مبارک باشه.

ریحانه پشت چشمی نازک میکند و ادامه میدهد: در عوض شهاب با مسعود شریک شد فقط در جا زد.

-در جا زدن بهتره زندان رفته ریحانه جون.

ریحانه که میبیند شیرین شمشیر را از رو بسته دهان میندود و به جای قبلی خود باز میگردد.

از وقتی برادرش رامین و شوهر خواهرش با آن مرد ثروتمند شریک شده بودند تصمیم داشت به هر طریقی رای و نظر شهاب را هم برای شریک شدن با آن دو بزند ولی شهاب هیچ رقمه راضی نمیشد.

بعد از آمدن سهراب صحبت ها حول محور گذشته ها چرخ میخورد.
سهراب کنار شیدا روی مبل وسط پذیرایی مینشیند شیرین هم در فاصلهای نزدیک مشغول بازی با شهبام است.

دست شیدا را میگیرد: احوال خواهر ما چه طوره؟

-خوبم سهراب تو خیلی کم بهم سر می زنی دلتنگت میشم.

-نمیخوام شوهرت حس کنه ی ک سر خرم که اومدم آسایش تون رو بهم بزنم.

شیدا لب میگذرد و صدای محمدیاسین از پشت سرشان میآید:

من همچین فکری نمیکنم. تو برای منم مثل یاسر و محمدحسین برادر ی.

در چهارچوب در اتاق ایستاده است.

لیل خانم برای بچه ها کیک پخته است.

آنقدر در جمع قربان صدقهی سهراب میرود که حسادت شهاب را قلقلک میدهد:
مامان جون پسرت رو زود فروختی.

مادرش میخندد و سهراب ابرویی بالا میاندازد: بعد سی سال من حس میکنم
مادرم رو دوباره پیدا کردم.

مادر و برادر و خواهرم رو.

لیل بغض میکند و شیدا در آغوش برادرش فرو میرود.

سهراب جلوی در ایستاده است و شیدا و محمدیاسین هم کنارش.

-سهراب تو رو خدا حواست به محمدیاسین باشه ها.

-دستت درد نکنه خانم حالا دی گه منو به برادرت میسپاری؟ شیدا دست

محمدیاسین را میگیرد: هر دو مراقب هم باشید.

محمدیاسین لبخندی به روی شی دا میپاشد: باشه عزیزم نگران نباش یک ماموریت

دو شبهه است زود بر میگردیم.

همان لحظه که میخواهند سوار ماشین بشوند، ساتتافهی مشکی رنگی جلوی خانه ترمز

میکند.

شیدا با دیدن رامین آن هم جلوی در خانهی شان متعجب میشود حتماً کار ریحانه است.

بی اختیار ابرو در هم میکشد. ری حانه با لبخندی مرموزانه در حالی که شهمام را

در آغوش دارد از پله ها پایین میآید.

رامین پیاده میشود و شهبام را از آغوشش میگیرد.

سهراب با دقت و تیز بینی رامین را زیر نظر دارد.

ریحانه رو میکند به و شیدا: خب عزیزم من دی گه برم شهبام سر شب رفته فروشگاه

اگه زنگ زد سراغم رو گرفت بگو با رامین

رفتم.

لبخندی به سید و سهرابم میزند و سوار ماشین میشود.

-این پسره کی بود؟

محمدیاسین متعجب از سوال سهراب میگوید: میشناسیش؟ سهراب بی آنکه جوابی

بدهد تنها سرش را بالا و پایین میآورد.

-بشین سید دیر میشه خداحافظ شیدا جان.

رژ لب قرمز را روی لبم میکشم و در آینه به تصویر خودم لبخند میزنم.

موهایم را به سادگی بافتام و یک شال بلند طرح ترکمنی به سر

دارم.

محمدیاسین هم کت و شلوار پوشیده و عطر جدی دی که برایش خریدهام را روی

پیراهنش زده.

جلو میروم تا یقهی لباسش را مرتب کنم: چه تیبی زدی حاج ی

مون.

هیچ حرفی نمیزند و تنها صورتم خیره است.

لبخندی به رویش میپاشم و با دیدن نگاه براقش لب میگزیم.

-الان ساعته هفته. اگه هشت برسیم اشکالی نداره؟ یق هی کتش را میگیرم

سرش را کمی خم میکنم به طرف خودم: مثل چه اشکالی داشته باشه؟

شاید نگرانی اقوامت متوجه بشن چرا دیر کردی؟!

پچ میزند: چرا دیر کردم؟

-شاید با خودشون بگن برای حاجی حاجی دل کندن از حاج خانم سخت بوده ها؟

-ب ی انصافا نمیگن حاج خانم چه تیپی زده و با این رژ لب سرخش دل

شوهرش رو برده؟

-محمدیاسین زشت شد نگاه ساعت نه و نیمه.

-اشکال نداره زنگ زد میاسرم همین وقت میره ما مهمونی هامون گاهی این

ساعت میکشه.

-من خیلی نگرانم قرار بعد چند وقت با زینب خانم و خالتهت رو به رو بشیم.

-توکل به خدا نگرانی نداره فوقش یک جر و بحثی شد ما دخالت نمیکنیم.

ماشین را یک گوشه پارک میکند و شیرینی را به دستم میدهد:

من گل و میارم تو شیرینی رو.

-محمد یاسین مگه داریم میریم خواستگاری؟ شیرینی خوب بود دیگه.

-گلم خوبه عزیزم باشه به حساب آشتی کنون.

وارد عمارت میشویم همان لحظه یاسر و محمد حسین خان هم میرسد.

زینب خانم به سردی جواب سلام ما را میدهد و یاسر به این رفتارش پوزخند میزند.

سید محمد حسین سلامی کرده و با شرمندگی سر تکان میدهد و پشت سر همسرش می رود.

زهرا و زهره هم با سپهر می آیند.

سپهر مطابق معمول با دیدنم شروع میکند به شوخی و لودگی.

یاسر هم که دلخوری سید را میبیند سریع دست سپهر را گرفته و از ما دور میکند.

عمارت در این مدت نبود ما تغییر نکرده است جز اینکه خزان پاییزی رنگ درختانش را زرد و نارنجی و هوایش را سرد تر کرده بود.

نگاهم به کلبهی سید محمد یاسین که گوش هی حیاط است میخورد و لبخندی تلخ میزنم . چه آرزو ها برای هم داشتیم ولی اختلافات خانوادگی مانع شد.

همانطور که حدس میزدیم خاله زکیه و دختر و پسرش هم حضور داشتند.
 دایی یونس پدر یاسر مثل گرگ زخم خورده به حاج فتاح نگاه میکرد و مشخص بود دل خوشی از او ندارد و هر لحظه منتظر درگیری با اوست.
 حاج فتاح هم با پوزخندی فاتحانه با آن ها نیشخند میزند.
 چون دیر وقت است همگی سر سفره مینشینیم تا اول شام را بخوریم.
 -فکر کردی فقط دادگاه؟ من انقدر اعتبار و آبرو دارم که قاضی رو هم راضی میکنم
 به خواست هی من رای بده.

درسته برندهی جلسه هی اول شما بودید ولی در نهایت همه چی ز به نفع ما خواهد بود.
 -مطمئنی آدم با آبرویی هستی؟ تو حیا رو خوردی رو آبرو رو قی کردی.
 تو همون کسی هستی که هر روز رنگ عوض میکرد یک روز دلسوز بود یک روز دشمن تو ش یرین رو کشتی و من و شیش سال آواره کردی.
 تو نقشه ک شیدی محمدحس ین رو مجبور کردی با زینب خانم ازدواج کنه چون فکر میکرد باهاش خلوت کرده و عذاب وجدان داشت تو یک عمر بچه های خواهرم رو چزوندی و آزار دادی فکر نکن اگه پسرای مونس نجیب من ساکت میمونم.
 موبایل را بلند میکند و روی بلند گو میزند: در بازه بفرما بید
 داخل.

همه متعجب و بهت زده بهم مینگرند. زیبا و زکیه کنار مرضیه نشست هاند در جهت رو به رویشان من و دختر ها هستیم.

همان لحظه ژینا در ساختمان را باز میکند و رو به کسی میگوید: بفرمایی د.

زنی مو بلوند با قدی بلند و لاغر اندام وارد خانه میشود.

رنگ پوسو حاج فتاح با دیدن زن به مانند گچ دیوار سفید میشود.

یونس خان رو به زن میگوید: اینم شوهرتون حاج فتاح.

زکیه و زیبا برآشفته و سراسیمه از جایشان بر میخیزند و من متعجب و بهت زده پشت سر هم پلک میزنم.

اینجا چه خبر است؟

سوالی به محمدیاسین نگاه میکنم و او دستش را میان موهای ش فرو میبرد و زیر لب ذکری میگوی د.

خاله زکیه با گام هایی لرزان جلو میرود، با وجود کینه توزی هایی که داشته این مجازات را مستحق او و هیچ زنی در این کرهی خاکی نمیبینم.

خیانت بدتر درد بود حتی اگر از جانب کسی باشد که عاشقانه دوستش نداری.

-تو چیکار کردی فتاح اینا چی میگن؟

حاج فتاح سر به خودش میآید و با خشم میگوید: بهتونه زن این یونسه یادت رفته چه کین های از ما داره؟

یونس خان سری تکان میدهد: اشتباه اول رو عمومی بیچاره و ساده لوحم کرد که تو مادر خوش خط خال و دورو رو وارد زندگی ما کرد.

زن ب ا پرخاش جلو میآی د و به حاج فتاح میگوید : حالا من بهتونم حاجی؟ سام چی اونم لابد توهمه؟

بین زکیه خانم بسه هرچی کبک بودی. این حاجی مون روی هرچی مرد تو عالم رو سفید کرده. میخواست منو دور بزنه که من بهتر دیدم پیام دیدنت بهت بگم حاجی چه کارست.

نگاه ی به دور و برش میاندازد: البته نمیودونستم ا اینجا مهمونیه.

زیبا با لحنی به شدت خشمگین و صدایی لرزان میگوید: تو دیگه کی هستی؟ بوی پول به مشامت خورده یارو؟ برو خانم اینجا خبری از پول نیست.

-من سمانه هستم تو هم بای د زیبا باشی ، دختر حاجی.

رو میکند سمت علیرضا و میگوی د: بینم آقا علیرضا به مادرت نگفتی منو میشناس ی بهش بگو من بهتون نیستم. این بار واقعا بهت زده میشوم، دور ما چه خبر است؟

زکیه دستش را روی قلبش میگذارد و مینالد: علیرضا تو دیگه چرا پسرم؟ همکار کثافت کاری پدرت شدی؟

محمد یاسین بر آشفته میشود و مچ دستم را میگیرد و خطاب به جمع میگوید: من منتظرم حقم رو قانون بهم بده فعل هم این جمع رو ترک میکنم دوست ندارم همسرم شاهد چنین اتفاقاتی باشه. بسه هرچی آبروم پی شش رفت. اتفاقات خانوادگی شمام ربطی به ما نداره پس این خانم رو لطفا راهی کنید.

میخواهیم از در خارج بشویم که خاله زکیه ناگهان پخش زمین میشود.

صدای جیغ بلند زیبا میآید: ماما جون.

به سمتشان میروم و نبض زکیه خانم را میگیرم. با عجله میگویم: زنگ بزنی اورژانس نبغض ضعیفه

همه به نوعی دست و پایشان را گم کردهاند متوجه میشوم حاج فتاح با آن شکم چاق و هیکل تپلش سعی دارد از تراس به حیاط فرار کند.

یاسر مقابل در ایستاده و جهت دی گرش سمانه و بقیه هستند.

یاسر و محمد حسین راه حاج فتاح را میبندد و اجازه فرار به او نمیدهند.

زیبا و علیرضا هم مادرشان را با ماشین به بیمارستان میبرند.

محمد یاسین دستم را میگیرد و میگوید: عزیزم بهتره ما از اینجا بریم این جنگ و درگیری هیچ ارتباطی به ما نداره.

قبل رفتن رو به مادرش می گوید: حاج خانم هر وقت دعوتم کنی با جون و دل می ام هر زمان هم اومدی توی خونه باغ قدمت رو چشم تو هر چقدر بهم بدی ک نی نهایتا مادرمی ولی دی گه منو با این جماعت رو به رو نکن.

سوار ماشین میشویم محمد یاسین خشمگین است نمیدانم

چرا؟

-محمد یاسین چی شده چرا انقدر داغونی؟

-شیدا چرا انقدر این آدم ها دو و خدعه کار هستن؟ چرا با کثافت کاری هاشون آبروی هرچی آدم مومن رو میبرن؟ دستش را میگیرم و در چشمانش نگاه میکنم: آروم باش محمد یاسین جان مهم اینکه آدم های درست کاری مثل تو و برادرت هستید تا ثابت کنید همه آدم های مذهبی ری اکار نیستن.

تو توی تمام این مدت چند ماهه که ازدواج کردیم و نزدیک یک سالی که آشنا شدیم هرگز سعی نکردی منو عوض کنی، هرگز آزارم ندادی به چیزی که میگفتی هستی عمل کردی و این خیلی مهمه.

-دی گه دلم نمیخواد با اقوام حاج خانم ارتباط داشته باشیم رفت و آمد با خانوادهی خودمم محدود میشه. کم کم مشکلات اون ها داره روی زندگی ما هم تاثیر میذاره.

این حرف را با جدیت میزند و با استارت ماشین را روشن میکند: بریمیک جا حال و هوا عوض کنیم؟

باورم نمیشود بدون هماهنگی آن وقت شب با هم به روستایی که قبل ازدواج رفته بودیم میروی م.

این بار را با هم محرم بودیم و او دیگر نگرانی و مانعی ندارد.

بی بی همان پیرزن مهربان طبقه ی بالای خانهی زیبایش برای مان پتو و تشک می اندازد و بدون هیچ سوال می رود.

محمدیاسین کتتش را در میآورد و یک گوشه میگذارد روی پتو دراز میکشد و منم سرم را روی بازویش میگذارم.

بی حرف به خواب میرویم . بدون دقدقهی دیگران چرا که مهم ترین افراد در زندگی خودمان دو نفر هستیم و مشکلات دیگران نباید به زندگی ما ورود کند.

شروع صبح جمعه در یک روستای خوش آب و هوا برای تقوی ت روحیه و بازیابی انرژی عالی است.

بیبی و نوه اش برای مان شیر تازهی محلی و نان سنتی محلی میآورند.

با اینکه فاصله ی این روستا تا شهر دو ساعت بیشتر نیست ولی جریان زندگی در این منطقه ی دنج که شبیه تک های از بهشت است متفاوت است.

بعد خوردن صبحانه همراه محمدیاسین برای دیدن چشم پیاده از خانه ی بیبی تا چشم های که خارج روستا در کوهپایه است میرویم.

در روستا تقریباً همه محمدیاسین را میشناسند از آقا معلم روستا که صبح زود در تراس خانه اش ایستاده ما را میبیند و از او برای کمک به تعمیر سرویس بهداشتی تنها مدرسه ی روستا تشکر میکند، بگیر تا چند زن روستایی که با زنبیل های پر میوه و سبدها بی روی سرشان برای آقا سید دست تکان دادن و از او برای کمک هایی که محمدیاسین کرده بود تشکر کردند.

در طول مدت کوتاه اقامت در روستا متوجه شدم محمدیاسین برایم ناشناخته است، مردی که نه اهل تظاهر بود و نه ریا ایمانش قلبی بود و خیرش به همه میرسید. نه بد خلقی میکرد نه بد دهنی ی ک تنه برای روستایی که بعداً فهمیدم زادگاه خاتون است و برای خانواده اش مردانگی خرج میکرد. نزدیک چشمه میشویم و کنارش مینشینیم.

زنبیل خوراکی که بیبی داده را یک گوشه میگذارم و محمدیاسین یک رو انداز هم میگذارد.

-امروز رو قراره دو تایی با همیگذرونیم.

لبخندی نمکین میزنم: یعنی عین تازه عروس داماد های بچه مثبت یک پیک نیک
دو نفره؟

-مگه ما تازه عروس داماد بچه مثبت نیستیم؟

گونهایش را میبوسم و می گویم: هستیم اصلا تا قبل به دنیا اومدن بچهمون ما
عروس دامادی م.

ریحانه به مناسبت دندان در آوردن شهسام پسرش جشن بزرگی ترتیب داده و ما را
هم دعوت کرده بود.

جشن آخر هفته بود و من و شیرین برای پیدا کردن لباسی مناسب تمام پاساژ
ها و بازارها را گشته بودیم.

محمدیاسین به خاطر وجود رامین علقهای به حضور من در آن مهمانی ندارد با این
حال میدانم تحمل کرده و سکوت میکند.

یک پیراهن بلند توسی با تورهای صورتی میخرم شیرین هم مثل همیشه رنگ
سورمهای را انتخاب میکند.

-شیرین تو چقدر این چند وقته لاغر تر شدی نکنه دازی قرص میخوری؟

شیرین سرخ و سفید می شود و با خجالت میگوید: وانه آبجی من دیگه پشت
دستم رو داغ کردم سمت قرص نرم. فقط یک همراه پیدا کردم.

چشمکی میزنم و میگویم: خبریه کلک خانم؟

میخندد و سرش را بالا میبرد در نگاهش شادابی و جوانی را میبینم: خبرا که پیش شما و سیده ماه عسل های عشقولانه و رفتن به روستا.

به پهلویش می کوبد: بحث رو عوض نکن بگو دیگه.

-من و آقا یاسر با هم صحبت کردیم قراره آخر این ماه با پدرش بیاد خواستگاری من.

بر میگردم به طرفش و میگویم: واقعا راست میگی؟ یعنی یاسر و تو؟

جیغ خوشحالی بلند میکشم و خودم را در اغوشش میاندازم:

وای آبجی فسقلی ما رو ببین میخواد عروس بشه.

صورتش را میبوسم و او در حین پاک کردن صورتش میگوید: اه بسه تف تفیم کردی.

با هم به خانه باغ میروی م تا آمادهی رفتن شویم.

سهراب و محمدیاسین در اتاق کارش مشغول گفتگو هستند از میان حرفشان تنها

اسم وحید را میشنوم ولی متوج هی اصل حرفشان نمیشوم.

عصر که میشود من و شیرین با عجله لباس هایمان را به تن میکنیم.

مجلس زنانه است و در طبقه ی بالای خانهی شهاب اما احتمال اینکه رامین را ببینم هست برای همین دلم نمیخواهد با آرایش تند و غلیظ حرف و حدیثی ایجاد کنم.

محمدیاسین و سهراب سوار ماشین میشوند من و شیرین هم صندلی عقب مینشینیم.

شیرین در طول راه با یاسر چت میکند و من به حرف های محمدیاسین گوش میدهم.

جلوی در خانهی شهاب که میرسیم جلوی در رامین و شوهر رضوانه را میبینم.

محمدیاسین ابرو در هم میکشد و سهراب با چشمانی ریز شده به آن دو نفر مینگرد.

-اون مرد بور که کنار رامین ایستاده کیه؟!

شیرین جواب سهراب را میدهد: اون آقا حامد شوهر رضوانه میشه باجناب داداش شهاب.

سهراب سری تکان میدهد و دیگر هیچ چیز نمیگوید.

از پاشین پی اده میشوم و بدون در نظر گرفتن آن دو نفر راه پله هارا بالا میروم.

کنار مامان و زن عمو مینشینم.

مریم و سمیرا هم هستند. مریم مشغول بازی با پسرش است و سمیرا با غم سرش را پایین انداخته است.

سرم را نزدیکش میبرم و میگویم: خوبی سمیرا خیلی وقته ندیدمت حال مسعود چه طوره؟

لبخندی محو روی لب می نشانده و جواب میدهد: خوبیم مسعود سر گرمی های جدی دی پی دا کرده و منم همینطور.

-منظورت چیه؟

سری تکان میدهد و سکوت میکند. دلم برایش میسوزد، اما کاری از دستم ساخته نیست قرار نیست همه آدم ها خوشبختی را در یک زمان و یک اندازه لمس کنند.

شاید خوشبختی سمیرا هم در آینده ای دور و نزدیک در انتظارش باشد.

ریحانه و خواهرش و اکثر مدعوین کت و دامن پوشیدهاند و تنها من و شیرین هستیم که پیراهن به تن داریم.

گه گاه صدای پچ پچ از اقوام ریحانه به گوشم می رسد که درباره من و جدایی ام از رامین و ازدواجم با محمدیاسین روده دراز می میکنند.

شهام با آن کت و شلوار فسقلی بسیار زیبا شده است مادرش مشغول پذیرایی می شود و من او را در آغوش میکشم و با هم به تراس می رویم.

در تراس ایستاده ام که صدای پایی را می شنوم.

به عقب که برمیگردم رامین را پشت سر خودم میبینم.

— برای چی اومدی اینجا؟!

بی حرف جلو میآید و به چهارچوب در تکیه میدهد: میشه حرف بزنیم شیدا؟!

— دلیل نمیبینم ارتباطی بین من و شما وجود نداره که بخوایم دربارهی اون صحبت کنیم.

— من شوهرت رو توی محل کارش دیدم با تهدی د ازم خواست نزدیکت نشم، وگرنه میخواستم قبل عقدت پیام ببینمت.

— خوب کرده تهدیت کرده حالا راحت رو بگیر و برو.

— تو نامزدی مون رو بهم زدی حتی بهمیک توضیح قانع کننده ندادی چرا چون ت وی باغ بخاطر نا رفیق من آزار دیدی تقصیر من چی بود این وسط؟!

منی که تازه عاشقت شده بودم.

شنیدن این که رامین زمانی عاشقم بوده اصلا برایم اهمیتی ندارد.

شهامت گریه میکند با حرص او را کنار می زنم و وارد پذیرایی می شوم.

طفلک را چند باری می بوسم و به دست مادرش می سپارم و به مامان می گویم میخوام مراسم را ترک کنم.

بدون آنکه سوال پیچم کند اجازه می دهد تنها باشم.

به طرف راهپله ها می روم و میخواهم با سرعت از آن راهپله ی طولانی بگذرم که
حس می کنم دستی مرا با ضرب هل می دهد و با شدت به زمین می خورم...

سهراب با شدت روی کاپوت ماشی ن می زند و فریاد می کشد:

برگرد خونه شهاب محمدیاسین زود زود.

-الله اکبر چی شده سهراب؟

-برگرد پسر این پسره که گفتید باجناب شهابه همون حسابدار و کارمند وحیده

همون که گفتیم احتمال داره از جاش با خبر

باشه.

محمدیاسین وحشت زده می شود و سر اولین دور برگردان به سمت خانه ی

شهاب می راند.

سهراب با عجله از ماشین پیاده می شود و به سمت ساختمان می دود جلوی در ورودی

شیرین را میبیند: شیرین خانم شیدا کجاست؟

-شما اینجایی؟ شیدا خواست برگرد خونه اومد بیرون ولی غیب شده منم می خواستم

باهاش برگردم ولی انگار زودتر رفته.

سهراب زیر لب با حرص چی زی زمزمه می کند و با سرعت به طرف حیاط می رود. اطراف را با دقت می نگرد و با ندیدن اثری از شیدا با عجله به ماشین بر می گردد. محمدیاسین که کنار ماشین ایستاده با نگرانی می گوید: هرچی به گوشیش زنگ زدم جواب نداد.

-اومده تو حیاط که برگرده ولی ردی ازش نیست.

-یا علی خدایا رحم کن یعنی کجاست؟

بالا و پایین کوچه را رسد میکند ولی اثری از شیدا نیست.

شیرین با عجله بیرون میآید و میگوید: آقا سهراب کل خونه رو گشتم نبود اومده بیرون تازه کیفشم نیاورده جا مونده.

در نگاه هر سه نگرانی و وحشت موج می زند.

سهراب سریع با چند همکار تماس گرفته و ازشان می خواهد سریع چند نیرو به آنجا بفرستند و از طرفی سوابق حامد شوهر رضوانه را هم پیگیری کنند.

محمدیاسین هم به محمدحسین زنگ زده و از او کمک می خواهد.

دقایق به کندی و با سختی می گذرد کم کم همه متوجه گم شدن شیدا می شوند.

لیل و پدرش نگرانش می شوند.

محمدیاسین هم هنوز باور ندارد ش یدایی که تا عصر کنارش بوده حالا غیب شده است.

حال خرابش دیگران را هم متاثر می کند. در همان چند ساعت به قدری سخت گذشته که کمرش زیر بار فشار خم شده است. اما سهراب منطقی تر از اوست و بدون دستپاچه شدن با کمک محمدحسین تمام رد و نشانه های منتهی به وحید را جستجو می کنند.

روز دوم گم شدن شیدا که میرسد سهراب مجبور میشود جدی تر پیگیری کند. رامین و حامد را موقتا باز داشت میکنند و خانهی پدری وحید را بازرسی میکنند همینطور تمام انبار و زمین های خانوادگی ربانی ر ولی اثر از شیدا پیدا نمی کنند. سه شب از نبود شیدا می گذرد سه شبی که برای محمدیاسین به اندازه ی قرن ها گذشته است.

بارها و بارها فکر و خیال های مختلف به سرش می زند ، افکاری منفی و دیوانه کننده سهراب همه راه ها را رفته و هنوز نشانهای از وحید پیدا نکرده است.

از وقتی در دادگاه علیه ربانی گزارش و سند ارائه کرد و توانست او را محکوم به اعدام کند، برق انتقام و کینه را در نگاه وحید دید ولی گمان میکرد کار به اینجا بکشد.

دستش را مشت میکند و محکم به دیوار میکوبد: لعنت به من که ساده از کنار همه چیز گذشتم.

ستاره با شنیدن صدای فریاد محمدیاسین وحشت زده به اتاقش میآید: چی شده عمو چرا فریاد زدی؟ الهی بمیرم برات عمو رنگت رو دیدی؟ سه شبه خواب به چشمت نیومده.

محمدیاسین با درد مین الد : همه چیز داشت کم کم حل میشد که این مصیب پیش اومد.

سپس گویی با خودش هزیان بگو ید زمزمه میکند: خدایا مگه من غیر بندگی و اطاعت از تو چه گناهی مرتکب شدم که دارم تاوان می دهم.

با چشمانی خسته و دردمند رو به ستاره میکند: ستاره این عوضی خواهر شیدا رو کشته میت رسم بلایی سرش بیاره.

برای اولین بار بغض مردانه اش می شکنند و اشک هایش جاری میشود.

ستاره متاثر جلو میرود و دستش را میگیرد: عمو جان با خودخوری شما شیدا خانم پیدا نمی شه. با آقا سهراب فکراتون رو بریزید روی هم و یک راهکاری پیدا کنید تو رو خدا اینجوری نکنید.

محمدیاسین مجنون وار میگوید: توی رودخونه جسد سودابه رو پیدا کردیم آب آورده بودش دختره رو خفه کرده بودن. میت رسم با شیدای منم همین کار رو بکنند. قبل آنکه ستاره حرفی بزند در اتاق باز میشود. سهراب است که با صورتی پر اخم و نگاهی خسته ولی محکم پا به اتاق میگذارد.

-ستاره خانم شما بیرون باشید من باهاش صحبت میکنم.

ستاره احترام خاصی برای سهراب قائل است با تکان سری به معنای تا یید اتاق را ترک میکند.

سهراب با تشر به محمدیاسین می گوید : پاشو مرد خودتو جمع کن اینجوری میخوای زنت رو پیدا کنی؟

جای من باشی چی؟ حس میکنم دوباره سودابه رو ازم گرفتن.

به خودت بیا و قوی باش انشاءالله امروز پیداش می کنیم.

دست و دل محمدیاسین میلرزد و کمرش ریش ریش میشود.

از فکر نبود و مرگ شیدا همچون سودابه قلبش از تپش میایستد.

-اگه پیداش نکنم چی سهراب من دارم از نگرانی میمیرم.

-هیس مرد مثل تو مرد قانونی نبا ید انقدر شکننده باشی.

پنجه هایش را مشت میکند و با خشم و عصبانیت فریاد میزند:

نباید ازش غافل میشدم نبا ید.

سهراب جلو میرود و او را برادرانه در آغوش میکشد : هیس سید آروم باش توکل کن درست میشه.

ستاره در حیات روی تاب نشسته و غرق در افکارش شده است که با دیدن سهراب از جا برمیخیزد: سلام آقا سهراب.

سهراب کنارش روی تاب مینشیند: سلام ستاره خانم به سختی سید رو راضی کردمیک چرت بزنه سه شب و چهار روزه خواب به چشمش نیومده.
-می ترسم برای شیدا اتفاقی بیوفته از زبونش دربارهی خواهرتون شنیدهام متاسفم بخاطرش.

سهراب در سکوت به ستاره می نگرد کاش شیدایش بود تا از او بخواهد برایش از این دخترک با چشمان معصوم خواستگاری کند.

-ببخشید این حرف رو میزنم آقا سهراب ولی امکان داره وحید بخواد خواهرتون رو توی همون مکانی که سودابه رو کشته بکشه؟ پشتش از این حرف می لرزد ولی ناگهان جرقه ای در ذهنش روشن میشود.
امکان دارد ستاره راست بگوید تنها یک جا بود که از زیر نگاه تیز بینش جا مانده بود و آن ویلای جنگلی بود که منتهی به رودخانه میشود.

با سرعت از جا بر می خیزد محمدیاسین را صدا می زند بر خلاف تصورش
نخواهیده است.

-سید سریع آماده شو بریم ویلای متروکه ی ربانی ها هم سری بزنیم.

-اونجا دیگه کجاست؟

-همون جایی که سودابه رو کشتن.

محمدیاسین به سرعت کتش را می پوشد و پشت سر سهراب راه می افتد.

سرم درد میکند و تمام تنم در تب میسوزد. سه روز است که در چنگال بی رحم
مردی دیوانه اسیرم.

هیچ وقت فکرش را نمیکردم وحی د ربانی پسر الکی خوشی که در طول پارتی های
شبانه او را ملاقات میکردمیک همچین دیوانه خوبی باشد.

روی زمین سرد و یخ زده ی انباری در میان شعله های تب میسوزم. خیسی
اشک روی گونه هایم را حس میکنم و لب میگزیم تا صدای هق هقم به گوش
آنها نرسد.

حالا متوجه شدهام وحید چگونه از احوالات زندگی من با خبر شده و آن شب با دروغ
های بی پای ه و اساسش من را به آن حال انداخته بود.

در انباری باز میشود. هر لحظه از ترس و وحشت اینکه دستان کثیفش تنم را لمس کند و به من عارض شود به رعشه میافتادم.

وارد انبار میشود و بالای سرم میایستد: انقدر غذا نخوردی که داری میمی ری شیدا.

-چی از جونم میخوای وحید بذار برم.

دورم به مانند گرگی گرسنه چرخ میزند و با خشم میگوید:

سودابه تنها دختری بود که تونست به قلب من نفوذ کنه.

میدونی من بچگی سختی داشتم. پدرم مادرم رو از من جدا کرده بودو محکوم بودم توی خونهایش با پرستار بد اخلقم زندگی کنم.

وقتی سودابه پا به زندگیم سگی من گذاشت امیدوار شدم همه چیز رو میتونیم درست کنیم ولی...

سکوت ترسناکی میکند و با نوک کفش مشکی رنگش سنگ

ریزه های کف زمین را له میکند: من عاشقش بودم حتی وقت ی فهمیدم پلیسه.

نیشخندی تلخ روی لب مینشانم و با طعنه میگویم: برای همین اون رو کشتی؟

با حرص و خشم فریاد میکشد: من اون رو نکشتم پدرم کشت.

سزای جاسوسی از ربانی همین بود.

اولش بخاطر سودابه و شباهتش بهت نزدیکت شدم. سودی قبل مرگش گفته بود
یک خواهر داره پس پیدا کردنت برام سخت
نبود.

نزدیکت شدم تا به دستت بیارم چون بعد سودی تو برام عزیزی بودی ولی....

خم میشود و میگوید: تا قبل اینکه با اون باز پرس عوضی ازدواج کنی و بهش دل
بدی.

-اون فقط وظیفه اش رو انجام داد بذار من برم وحید خودتو بیشتر تو منجلا ب
خلاف فرو نبر.

به سمت خیر بر میدارد: تو هم از قماش همونی شیدا تو هم تاوان میدی فردا با
خودم میبرمت ترکیه از اونجا هم اروپا حسرت دیدن محمدیاسین رو به دلت
میذارم.

این را میگوید و لگدی به پهلویم میزند و با خشم از آنجا میرود.

کم کم هوا رو به تاریکی میرود. انبار سرد با دیوارهای سیمان ی و کف پوش خاکی تن
تب دارم را بیشتر شکنجه میدهند.

بوی بد نفت و بنزین بینام را میسوزاند. مدت ها هست این بو در مشام می پیچد.

نمیدانم چرا محمدیاسین نمیآید؟ چرا مرا از چنگ این ملعون نجات نمیدهد؟
کم کم پلک ها یم گرم میشود و میخواهم بیهوش شوم که در انباری باز میشود.
سایه ی ترسناکش روی سرم میافتد و بوی بد نوشیدنی که نوشیده بود در تمام اتاقک
پخش میشود.

-بینم خوشگله چرا توی این سرما دراز کشیدی رو زمین؟ نای تکان خوردن
ندارم خودم را روی زمین عقب و عقب تر میکشم.
جلو تر و جلو تر میآید و درست مقابلم قرار میگیرد: سودی دلم برات تنگ شده.
چرا ترکم کردی نامرد؟ چرا رفتی پیش اون برادرت؟
عقب عقب میخزم: چی میگی روانی. خدایا کمکم کن محمدیاسین
کجاست؟ سهراب کجان خدایا نجاتم بده.
روی زانو هایش میافتد و خودش را به طرفم میکشاند: عزیزم از من نترس من
دوستت دارم.
-گمشو عقب عوضی.

دستش که به سمت میاید با تمام بی حالیم جیغ میکشم و
مانند کسی که تشنج کرده بدنم بی وقفه و بی اختیار میلرزد و تکان میخورد.
-شیدا شیدا آروم باش.

صدایش را نمیشنوم و تنها لرز چانه و فشار شدیدی که روی سرم است را حس
میکنم.

اگر دستش به من میخورد همین جا تمام می‌کردم، به خدا قسم که می‌مردم.
خدایا به من رحم کن. خدایا به من رحم کن محمد یاسین میگفت وقتی سه بار خدا را
صدا بزنی او جوابت را میدهد: خدایا خدایا خدایا نجاتم بده.
دقایق به کندی میگذرد بی جان که می‌شوم او دوباره برای باز نزدیک شدن به من اقدام
می‌کند.

من به چشم خود دیدم که جانم میرود!
ولی همان لحظه در انباری با برخورد محکم لولا به در باز میشود و صدای
شلیک گلوله آخرین چیزی است که حس می‌کنم.
در خانه باغ بودم. صدای هو هوی بادی که در میان شاخ و برگ درختان میرقصد به
گوشم خورد.
درخت بید وسط حیاط برگ های ش را تاب میداد و دو دختر بچ های مو مشکی که
چشمان مشکیشان شبیه سید بود پای درخت چرخ می‌خوردند و شعر می‌خواند.
صدایشان زدم: مه‌دا یلدا بیاید تو سرده سرما می‌خورد.
جواب میدهند: من منتظریم بابا بیاد بعد برگردیم داخل.
یک گربه سر دیوار می‌پرد پایین و مه‌دا و یلدا به دنبال گربه دور تا دور حیاط را
میدوند.

می‌خواهم دنبالشان بروم که تمام آنچه مقابل چشمم است محو میشود و برای
لحظهای حس خفگی می‌کنم اما ناگهان اکسیژن به سلول‌هایم بر می‌گردد.

یک دم عمیق میکشم و چشمانم را میگشایم.

همه جا را تار میبینم با این حال متوجه دیوار های سفید مقابلم میشوم. در خانهامیا بیمارستان؟

ستاره با دیدن چشمان بازم با ذوق صدا میزند: شیدا جان عزیزم خوبی؟

پیراهن سفید پرستاری به تن دارد. یعنی من در بیمارستانم؟ نگاهم دور میزند در اطراف. چه اتفاقی افتاده بود؟ آیا وحید توانسته بود به مقصود شومش برسد؟

در سرم هزاران فکر بالا و پایین میشود. نکند وحید به من تعارض کرده و من متوجه نشده باشم؟

احساس وحشت میکنم، دیگر از سایه خودم میترسم. با ورود محمد یاسین و سهراب و مادرم داخل اتاق کمی از ترسم کاسته میشود.

محمد یاسین خودش را بالای سرم میرساند:

خوبی عزیزم؟ سالمی احساس درد نمیکنی؟

دست ها و صورتم را نگاه میکند و چشمش را میندود و زیر لب چیزی میگوید. با صدایی که گویی از ته چاه در میآید میگویم:

-اون اون عوضی چی شد؟-

سهراب با خشم میگوید: دستگیر شد نتونست کاری بکنه.

نفس راحتی میکشم ولی همچنان حس ترس و نگرانی در وجودم است.

به چشمان محمدیاسین زل میزنم: من خیلی ترسیدم فکر کردم میمیرم.

بلند میزنم زیر گریه و اجازه میدهم اشک هایم جاری شود.

- میدونم عزیزم میدونم همه چیز تموم شد نگران نباش.

تو خیلی شجاع بودی با ید این اتفاق رو فراموش کنی.

آن قدر بی قرار میکنم که دکتر برایم آرامبخش تجویز میکند.

شب به خانه باغ بر میگردیم . محمدیاسین لامپ ها را روشن میکند.

حال غریبی دارم و یک لرز خفیف در اندامم: محمدیاسین میشه بگی نجمه و ستاره

بیان اینجا؟

-میترسی شیدا؟ من هستم عزیزم مراقبتم.

-نه نه تو یک تنه حریفشون نمیشی بگو سهراب بیاد چند شب پیش ما میگی؟ یا بگو

برادرت بیاد آقا محمدحسین اسلحه داره.

به طرفم میآی د و مقابلم مینشیند: عزیز دل آخه چرا انقدر بیقراری؟ منم اسلحه دارم

منم حواسم هست بهت.میخوای ببرمت مشاور؟

بغض میکنم و سر بالا میبرم: محمدیاسین من خون هی شهاب بودم اون حتی اونجا

تو خونهی برادرم آدم داشت.

نچی زیر لب میگویی و شمارهی سهراب را میگیری.

-میگم برادرت بیاد امشب اینجا خوبه ؟ سر تکان
میدهم : آره خوبه خوبه.

وقت خواب فرا رسیده است. سهراب در پذیرایی و من و محمدیاسین در
اتاق میخوابیم.

اجازه نمیدهم لامپ ها را خاموش کند و جوری خودم را با ترس جمع میکنم که کلافه
میشود.

-شیدا جان اینجوری میکنی دلم میلرزه خواب تو سر من کنن که نتونستم مراقب
زنم باشم.

-محمدیاسین بیا از شغلت استعفا بده بریمیک جایی در دسر زندگی کنیم.

سرم را میبوسد: بخواب عشقم قول میدهم دی گه اجازه ندم این اتفاقات رخ بده.
-میتراسم همش ذهنم میره سمت افکار منفی.

-میخواهی حواست رو پرت کنم؟

-سهراب بیرونه گوش هاش هم تی زه.

-تو پذیرایی خوابیده. فاصله ی اتاق خواب تا پذیرایی زیاده.

با وحشت میگویم: نه نه آمادگی ندارم.

-باش گلم بخواب میخوای برات ی ک چیزی
بخونم آروم بشی.

خودم را بیشتر نزدیکش میکنم: آره
 چند شب و روز از آن اتفاق میگذرد ولی هنوز ترس آن چند روز اسارت با من است.
 شب ها اجازه نمیدهم، محمدیاسین لامپ ها را خاموش کند.
 صبح وقتی میخواهد به اداره برود قبلش از شیرین یا نجمه میخواهم به خانگی
 ما بیایند تا تنها نباشم.
 عصر ها هم با همراهی او به کلینک میروم و به خودم جرئت تنها ماندن در هیچ
 مکانی را نمیدهم.
 حس میکنم همیشه چشمان وحید و آن لبخند شومش جلوی چشمم باشد.
 وحشت و ترس لحظهای رهیم نمیکند و حتی باز اسیر آن حملت عصبی
 شدهام.
 میدانم چگونه میتوانم خودم را از منجلاب ترس، افسردگی و سردرگمی نجات
 بدهم.

زندگیم دیگر شبیه گذشته نیست و در یک روزمرگی ترسناک اسیرم.
 در لیست گوشی موبایلم دنبال شمارهی یکی از همکارانم هستم که با دیدن اسم
 پیمان همان همسایهی ویلای عمو که میگفت روانشناس است لبخندی عمیق میزنم
 خودش است میتوانم از او کمک بگیرم.

با شماره تماس میگیرم ، یک آهنگ ملیم در حال پخش است.

-الو بفرمایید.

-سلام آقای خالدی؟

-بفرمایید شما؟

-من شیدا شاملو هستم میخواستم برای مشاوره از تون وقت بگیرم.

-اسمتون آشناست. چرا به منشی زنگ نزدید؟

-در واقع من با شما تو شمال آشنا شدم خودتون بهم شماره دادید.

کمی مکث میکند:

-بله بله به جا آوردم پس شماره ی منشی رو برای هماهنگی یادداشت کنید...

منشی اجازه ی ورود میدهد. سرم را بالا میآورم و با دیدن پیمان در کت و شلوار در

حالی که پشت میزش نشسته است لبخند میزنم.

مقابلش مینشینم و او هم بلند میشود و روی کاناپه مقابلم مینشیند.

-خیلی تغییر کردید خانم شاملو.

-شاید بخاطر اتفاقاتی که این مدت برام رخ داده.

ابرویش را بالا میدهد : مشتاقم که بشنوم.

برایش از اتفاقات این مدت میگویم از دشمنی وحید و پیدا شدن سهراب، از دست رفتن بچ هام و درگیری های خانوادگی محمدیاسین.

باورم نمیشود پیمان با وجود جوانی به این خوبی مرا مشاوره دهد.

-با ترس هات مبارزه کن، اجازه نده روی زندگیت سیطره بندازه.

-زندگی خانوادگی شوهرت رو از زندگی مشترکت جدا کن.

و چندتا تمرین روان درمانی د یگر هم برایم توصیه میکند.

قرار شد ماه د یگر هم برای مشاوره به مطبش بروم و در صورت مشکل با او تماس بگیرم.

مرا تا دم در مشایعت میکند: شیدا خانم سلام من رو به همسرت برسون و اگر ممکن بود جلس هی بعدی رو با ایشون بیا.

لبخندی میزنم: ممنون آقای خالدی خیلی کمکم کردید.

در راه برگشت هستم. نگاهم به گوشی موبایلم که خاموش شده میافتد. باطریش

تازگی ها ضعیف شده و نیاز به تعویض دارد. به ماشین گازی میدهم تا زودتر به

خانه برسم. همیشه در خانه بودم ولی امروز بخاطر مشاوره ساعت . دقیقه به خانه

باغ میرسم.

کلید میاندازم و وارد میشوم همینکه نگاهم به چشمان نگران محمدیاسین و سهراب میخورد متعجب میشوم.

محمدیاسین برای اولین بار با خشم به طرفم میآید: نباید یک خبر بدی شنیدی؟ با بهت میگویم: چی؟

فریاد میزند: گفتم شما نباید یک خبر بدی؟

بی اختیار بغض میکنم و عقب عقب میروم: بهت پیامک دادم.

سهراب ملیم تر میگوی: ولی ما پیامکی به دستمون نرسیده

بود.

میخواهم اشک بریزم که حضور محمدیاسین را در نزدیکی خودم حس میکنم و صدای

بمش را میشنوم: یک قطره اشکم حق نداری بریزی ها.

-من من.

- باشه باشه عزی زم...

-حالا حتما باید میرفتی پیش روانشناس مرد؟

نگاه کلافهام را در حدقه میچرخانم: این چه دی دگایه شما داری؟ یعنی به من

اعتماد نداری یا فکر میکنی همه یمردا منحرف هستن؟

نفسی عمق میکشد و شانه بالا میاندازد. ستاره با یک سینی چای به پذیرایی میآید

سهراب با سرعت مقابل پای ش میایستد و سینی را از دستش میگیرد.

-چرا شما زحمت میکشید.

محمدیاسین به سهراب مینگرد و ابرو بالا میاندازد: داداشت چقدر مهربون شده انگار نه انگار همون مامور جدی و بی رحمه.

ریز میخندم و کنار گوشش پیچ میزنم: شما مردا خوب بلد ید به وقتش مهربون بشید.

سهراب برایم چای و قند میآورد: من کی با تو نامهربون بودم که الان این رو گفتی؟
-چه گوشای تیزی داری.

چشمکی میزند و کمی خم میشود: با نجمه خانم صحبت کردی؟

محمدیاسین مشکوک نگاهمان میکند: درباره ی چی؟ سهراب با نیش باز میگوید: خواستگاری از ستاره خانم.

-فعل یاسر تو صغه گفته از بابا براش وقت بگیرم.

-نامرد تو خواهر منی یا اون؟

-خیلی خب باشه به نجمه جون میگم.

محمدیاسین به میان حرفم میآی د : پس محمدحسین چی؟

رو ندارم بگویم او حقى گردن ستاره ندارد، چرا که او را رها کرده ولی خود ستاره با ید بگوید محمدحسین حق دارد جایگاه پدرش را داشته باشد یا نه.

عصر همان روز با نجمه خانم صحبت میکنم و او هم نظر من را دارد و محمدحسین را نسبت به دخترش غریبه میداند و حق

دخالت را به او نمیدهد برای همین قرار میشود آخر شب با حضور محمدیاسین و سهراب موضوع مطرح شود.

ستاره و نجمه یک طرف و سهراب و محمدیاسین و یاسر هم طرف دیگر نشست‌هاند

من بین محمدیاسین و یاسر نشست هام و پیراهنم را با محمدیاسین ست کرده‌ام.

یاسر سرش را پیش میکشد و زیر گوشم میگوید: خیلی نامردی قرار بود اول من رو سر و سامون بدی.

-یاسر جان نوبت به سنه سهراب و ستاره بزرگ ترن.

سهراب گلویی صاف میکند و میگوید: اگه میشه بریم سر اصل مطلب.

یاسر باز زیر گوشم میگوید: چقدرم داماد آتیشش تنده ها نسوزه.

محمدیاسین با صدایی بم و بلند خطاب به نجمه میگوید: خب نجمه خانم نظرتون درباره‌ی پیشنهاد آقا سهراب چیه ؟

نجمه نگاهی مردد به ستاره میاندازد: هرچی دخترم بگه.

ستاره کمی معذب مشود و سرش را پایین میاندازد: راستش چی بگم من؟

-عمو جان خجالت رو کنار بذار و حرف دلت رو بزن.

-کاش به بابا هم خبر میدادی د.

نجمه بر آشفته از حرف ستاره میگوید: اون مرد هیچ حقی نسبت بهت نداره ستاره.

-ولی مامان فراموش کردید اون پدر منه؟ شای د اگه پنج سال پیش برام

شناسنامهی جدید نمیگرفتید برام مهم نبود ولی

الان...

متعجب ابرو بالا میاندازم، شناسنامهی جدید.

ستاره رو به ما میگوید : پنج سال پیش بابا برای من شناسنامهی جدید گرفت ولی

خاتون و مامان خواست موضوع مخفی بمونه نصف این خونه باغ دو هم به اسم ما زدن

ولی زینب خانم خبر

نداره.

درسته من بخاطر پنهانکاری های مادر و پدرم ازشون دلگیر م ولی نمیتونم

انکارشون کنم.

نجمه میخواهد حرفی بزند که سهراب میایستد: حرف ستاره خانم درسته من باید اول با

آقای حسینی صحبت کنم بعد مزاحم

باشم.

متوجه لبخند رضایت روی لب محمد یاسین میشوم.
 سهراب تشکری از همه میکند و جمع را ترک.
 ستاره روی تاب وسط حیاط نشست ه است. مرد ها هم در اتاق کارشان غرق گفتگو
 هستند.

یک شنل روی دوشم میاندازم و به حیاط میروم.
 ستاره با دیدنم لبخندی عمیق میزند: به اقا سهراب جواب ندادم، ناراحت شدید؟
 -نه عزیزم حق داشتی دلت بخواد پدرتم پیشت تو مجلس باشه.
 کنارش جای میگیرم: نمیدونستم تو رسماً دختر آقا محمد حسینی.

-پنج سال پیش وقتی اردواج من و یاسر بهم خورد برام شناسنامه گرفت
 ولی از زینب و دخترا مخی کرد.

-خیلی سخته آدمیک شبه بفهمه والدینش دربارهی گذشته بهش حقیقت رو
 نگفتن.

سری تکان میدهد: عمو میگفت آبروی حاجدفتاح رفته و تو دادگاه محکوم شده
 یک جورایی انتقامیاسر گرفته شد ولی نمیدونم چرا احساس شادی نمیکنم.
 دستش را میگیرم: انتقام شاید بتونه کمی آرومت کنه ولی به این معنی نیست که
 آرامش رو برات بیاره.

-دیروز مشاور تونست بهت کمک کنه؟

-آره خیلی خوب بود شای د جلسهی بعدی با محمدیاسین برم.

-میشه برای منم وقت بگیری؟ نیاز به صحبت و مشاوره دارم.

در آغوشش میگیرم و میگویم: حتما.

میدانستم ته دلش هنوز رد و نشانی از حس به یاسر وجود دارد ولی او بای د به خودش فرصت میداد.

با صدای محکم در زدن وحشت زده از جا بلند میشویم.

-ستاره یعنی کی میتونه باشه ای ن وقت شب؟

نمیدونم بهتره عمو رو خبر کنیم کسی قرار نبوده بیاد اونم این وقت.

محمدیاسین و یاسر با عجله از خانه وارد حیاط میشوند و به سمت در میروند.

با باز شدن در و دیدن کسی که پشت در است مات و مبهوت بهم دیگر نگاه میکنیم.

یاسمین است آنهم با وضعیتی اشفته و چشمان خیس اشک. محمدیاسین با سکوت و

جدیت به خواهرش مینگرد و یاسر زودتر میپرسد: یاسی چی شده؟

یاسمین خودش را به آغوش برادرش میاندازد و بلند بلند اشک میریزد.

یاسر دستش را عصبی بین موهایش فرو میبرد و چشمهایش را باز و بسته میکند.

-آروم آروم باش عزیزم بگو چی شده آبجی بگو به من.

-علیرضا خانوادش منو منو...

باز بلند بلند میگردید . با وجود اینکه دلم برایش میسوزد از اینکه ه دوباره غرق در مشکلات خانوادگی محمدیاسین شدهام کلافه و عصبی میشوم.

یاسمین با همراهی ستاره و برادرش به داخل خانه میآید.

ستاره برایش آب میوه میآورد و کنارش مینشیند.

من هم به اتاق مهمان رفته و برایش رخت خواب میاندازم بالاخره شب است و احتمال دارد شب را بماند.

-از اون روز که زکیه خانم سگته کرده و خونه نشین شده یک ضرب داره آقا فتاح رو لعن و نفرین میکنه.

زیبا و علیرضا هم شدن پرستار خاله خانم که حالش برگرده سر

جاش.

دیشب خاله زکیه با علیرضا دعواش شد و هرچی از دهنش در اومد نثار من و شما کرد.

میگفت علیرضا دستیار پدرش شده هم من شدم تف بالاسر و ننگشون.

امروز هم که اومدن عمو فتاح رو بخاطر رشوه بردن دیگه همه چیز بدتر شد. علیرضا جلوی مادر و خواهرش من رو سکهی یک پول کرد و هر سه تا تونستن ریختن سرم و دعوام کردن.

گفتن باید به شما فشار بیارم تا از شکایتتون صرفه نظر کنید... دوباره به گریه میافتد

نگاهم به صورت سرخش که مشخص بود جای سیلی را روی خودش دارد میخورد. همه چیز واضح است.

دستش را میگیرم و سرش را نوازش می کنم: هیس عزیزم آرام باش اینجا همه مراقبت هستن فقط بگو چی شده؟

-علیرضا تهدی دم کرد اگه شکایتتون رو پس نگیرید منو بدبخت میکنه نمیداره طلاق بگیرم گفت زندگی رو برام جهنم میکنه.

من تا حالا این روش رو ندی ده بودم، شبیه دشمن خونی نگاهم میکردن. داداش من خیلی ترسیده بودم.

مامانم هر چقدر بهش پیغام دادم جوابی بهم نداد ناچار شدم اومدم اینجا.

یاسر دستانش را مشت میکند و دندان بهم میساید : غلط کرده مردک پدرش رو در میارم

محمد یاسین در سکوتی تلخ سر تکان میدهد و آه ی عمیق میکشد: زنگ بزن
علیرضا بی اد اینجا همین حالا.

یاسی وحشت زده خودش را به طرف من میکشد: نه داداش تو رو خدا زن داداش
اجازه نده منو بده علیرضا.

من به شما پناه آوردم شما که نمیخوای مثل مامان بگی صبر کن بسوز و بساز.

محمد یاسین برای اولین بار صدای ش را جوری بالا میبرد که هر چهار نفرمان در جا
تکان میخوریم.

-گفتم زنگ بزن او مرتیکه بیاد بینم با چه جرئتی دستش به تک دختر حسینی به
یادگار سید محمدعلی بزرگ خورده.

میدانستم این مرد خشمگی ن مقابلم قدرت اینکه بخاطر خواهرش آدم
بکشد هم دارد.

کم چیزی نبود یاسمین عزیز دردان هی این برادر زیادی خشمگی ن
غیرتی است.

یاسر به سرعت شمارهی او را میگیرد و با لحنی خشمگین فریاد میزند: تن لشت رو
جمع کن و بیا خونه باغ بینم جرئت داری با ما سه تا برادر یاسی در بیوفتی و گنده
گنده حرف بزنی.

محمدیاسین با همان جدیت میگوید: شیدا و ستاره یاسی رو ببرید اتاق مهمان هر چی هم شد بیرون نیاید.

نگران بازوی محمدیاسین را که با آن نگاه خشمگین و صورت جدی برایم نا آشناست میگیرم: محمدیاسین آروم باش عزیزم یک وقت بلایی سرش نیاری د، شر بشه.

محمدیاسین رو میکند سمت ی اسمین و میگوید: با این شرایط پیش اومده هنوز به علیرضا علقه داری؟

یاسمین سکوت میکند و جوابی نمیدهد. محمدیاسین با دلخوری دستش را درون موهایش فرو میبرد و سر تکان میدهد.

-نه داداش دیگه دوستش ندارم. شک هاش فشارهای الکیش من و خسته کرده.

یک زن مگه از شوهرش چی میخواد؟ آرامش امنیت و صداقت.

علیرضا هر سه رو از من گرفته.

منو از درس از تفریح حتی این اواخر از دیدن شما محروم کرد.

چند بار دستش هرز رفت و بخشیدم ولی امروز با توهین های خانوادش و

سکوتش خودش رو از چشم انداخت.

هرکاری صلح میدونید بکنید.

علیرضا با سری افتاده مقابل محمد یاسین و یاسر ایستاده است.

یاسمین با نگرانی میپرسد: آبجی چی شده دعواشون شده؟

-نه فعل علیرضا سرش افتاده پای ن و شرمساره.

نگرانی از چشم هایش مشخص است: نکنه داداش باورش کنه. -یاسمین تو یک

شبه انقدر از علی رضا دلخور شدی که صحبت طلاق رو میکنی؟

-نه زن داداش صحبت یک شب و دو شب نیست. از وقتی اومد خواستگاری من بعد هم

عقد کردی م کم کم متوجه شک های بی دلیلش و بدبینی هاش میشدم.

اون از بچگی شاهد رابطه خوهران هی من با یاسر بود ولی دائم به یاسر تهمت میزد که

بد چشمه، میخواد تو رو ازم بگیره و....

انقدر گفت و گفت که مامان باورش شد و تو روی یاسر ایستا د.

درسته مامان و یاسر رابطه شون یک وقت ها خوب بود یک وقت ها بد ولی مامان

همیشه ته دلش یاسر رو دوست داشت و بهش مثل بچهی خودش نگاه میکرد.

خاله زکیه و پسر انقدر بدگویی کردن که رابطه مون بهم خورد.

وقتی دیپلم گرفتم بخاطر سختگیری مامان نرفتم دانشگاه ولی

شرط عقدم این بود ادامه تحصیل بدم علیرضا زیر اون قول هم

زد.

بعد ازدواج شما هم دائما سرکوفت زندگی خواهرش رو بهم میزد.
میدونم من رو دوست داره، به قول خودش عاشقمه ولی شکراب شدن روابط خانوادگی ما و خاله، از طرفی بهم خوردن ازدواج زیبا و داداش باعث شد اختلافات ب ینمون شب یه یک دیوار فاصله بندازه.

من خیلی سعی کردم صبر کنم و به توصیه دیگران دندون سر جیگر بذارم ولی نتیجه چی شد؟

اینکه امشب جلوی مادر و خواهرش بهم سیلی بزنه و طرف اون ها رو بگیره.
سری به نشانهی تایید به حرف های ش تکان میدهم.

-قاط ی کردن مشکلات دیگران با زنوگی خودتون اشتباه بزرگی بود.

بغض میکند و سری به نشانهی تایید تکان میدهد.

سرش روی شانهام هست که به خواب رفته ، یاسمین دختر خوبی است مثل محمدحسین و یاسر زیادی ساده و نجیبند. شاید بخاطر تربیت سید محمدعلی هست که این طور مهربان و صبور هستند.

محمد یاسین با صبر و حوصله به حرف های علیرضا گوش میدهد هر چند متوجه خشمش میشوم و میبینم چقدر برای خودداری تلاش میکند. بعد از شنیدن توجیح های او از ی اسی میخواهد به جمع شان بیاید. هر دو با هم وارد پذیرایی میشویم، ظاهر آشفتگی علیرضا گویای حال خرابش است. -داداش منکه گفتم نمیخوام ببینمش.

یاسر هم ابرو در هم میکشد: سی د این عوضی دست رو خواهی ما بلند کرده اجازه بده من....

محمد یاسین با اقتدار و جدیت حرف یاسر را قطع میکند: طلاق گرفتن اون هم تو خانوادگی ما بچه بازی و شوخی نیست.

باید بشینم رو در رو صحبت کنن اگه به نتیجه نرسیدن صحبت طلاق میشه. بعد اینکه ی اسی با علیرضا صحبت کرد بیاید اتاقمیک خورده حسابی با هم داریم. دست مرا میگیرد و با هم به طبقه ی بالا میرویم.

-محمد یاسین چرا اون همه خشم ازش فرو نشست؟

-چون یاسمین کم سن و احساساتی نمیتونم براش تصمیم بگیرم دو روز دیگه بگه تو زندگی من رو خراب کردی.

نمیتونم به امون خدا رهش کنم.

باید به خشمم غلبه می‌کردم.

حاج فتح خلاف کرده مال حروم آورده سر سفرهی زن و بچه، رشوه داده، رفته پی هوا و هوس.

اما من به عنوان بندهی خدا اجازه ندارم گناه پسر رو به اسم پدر بنویسم.

اگه علیرضا قبول کنه تو رفتارش تجدید نظر کنه یک بار دیگه شانس داشتن همسرش رو داره.

-اما سید پس این کدورت های پیش اومده بین دو خانواده چی؟

-اگه عاشق هم باشن همین امشب پای خودشون رو از دشمنی ها پس میکشن اگه نه خودشون باید بگن.

نمیدانم بینشان چه میگردد ولی بعد نیم ساعت علیرضا به طبقه ی بالا میآید.

سید در راهرو با او صحبت میکند و او تمام مدت سرش پایین است و حرفی در دفاع از خودش نمیزند.

در آخر محمدیاسین یقهی علیرضا را دست دست میگیرد و میگرد:

-خیلی دلم میخواد تلفی اش ک های خواهرم رو ازت بگیرم ولط فرصت میدم پسر!
باید رفتارت رو درست کنی وگرنه بی برو برگشت طلاق خواهرم رو ازت میگیرم.

رژ لب قرمزم رو تجدید میکنم و از داخل آینه نگاهی به شیرین میاندام.

-چه طور شدم آبجی؟

به طرفش برمیگردم، پیراهن طلایی پف دار موهای بلند موج کمی لاغر تر شده است ولی هنوز هیكلش تو پر است.

آرایشش ملیح است ولی او را خیلی تغییر داده.

با ذوق به طرفش میروم و میگویم الهی قربونت برم آبجی جان چقدر ماه شدی.

در آغوشش میکشم. آرایشگر اخطار میدهد مراقب آرایشش

باشم.

یاسمین هم از اتاق رنگ خارج می شود به پیشنهاد من موهایش را مش فانتزی کرده

است.

-چقدر خوشگل شدید خواهر!

دست شیرین رو میگیرم و میگویم: به پای خواهر شوهر مون که نمیرسیم.

با آمون فیلمبردار و شروع کارش ما هر دو ساکت میشوم.

شیرین چرخى وسط سالن آرایشگاه میزند و من و یاسمین همراهش به سمت پله ها میرویم.

من و یاسمین هر دو پیراهن کرم طلایی بدون پف ست هم پوشیده‌ایم. با دیدن یاسر در کت و شلوار دامادی با کروات و موهای مرتب اشک در چشمانم حلقه میزند.

جای خاتون و مادرش خالی از وقت ی خاطرات خاتون و شیرین را میخواندم حسشان را عمیقاً درک میکردم.

شیرین با ذوق به سمت یاسر میرود و یاسر او را دور خودش میچرخاند. نگاهم از پشت سر یاسر به محمد یاسین میافتد، انتظار دارم با دیدن من بدون شال اخم کند اما محو تماشایم است.

منم با دیدن او با کروات و ری ش کوتاه شده لبخندی عمیق میزنم.

بالاخره حاضر شده است کروات بزند. شال حریری روی سرم میاندازم و به طرفش میروم.

-چقدر خوشگل شدى عزیزم.

یق هی کتتش را صاف میکنم:

-تو هم همین طور.

یاسر و شیرین با ماشین گل زده میروند. یاسمین هنوز هم با علیرضا قهر است و هرچه اصرار میکند راضی نمیشود با او بر گردد در این مدت یا خانه باغ پی ش ما بود یا ویلا پیش مادرش و حاضر به برگشتن نمیشد.

حتی وقتی علیرضا با دانشگاه رفتنش موافقت کرد و یک آپارتمان جدا برایش گرفت. باز هم راضی نمیشد به این راحتی ها او را ببخشد.

ستاره هم هنوز جواب سهراب را نداده و او را سردرگم رها کرده بود.

به تالار که میرسیم، شهاب و پسر عمو مسعود را جلوی در میبینم.

با پیاده شدن شیرین و یاسر صدای کل کشیدن جمعیت بالا میرود..

بابا و ماما خیلی زود با خواستگاری یاسر موافقت کردند، علتش هم اعتمادشان به سید بود.

یاسر شیرین دست در دست هم به سمت در ورودی تالار میروند.

من و یاسی و زهرا و زهره هم همراهش هستیم.

جمعیت زیادی حاضر شده البته منهای زکیه خانم و زیبا که مدتها بود در جمع

خانوادگی سید جایی نداشتند.

حاج فتح هم به قید ضمانت آزاد بود و به زودی با ید بابت تک تک کار هایش تقاص پس میداد.

ولی مرضیه خانم و زینب در مراسم حاضر بودند.

رابط هی محمد حسین و زینب شکراب بود با این حال در این خانواده جدایی و طلاق سخت اتفاق میافتاد.

همه وسط سالن مقابل عروس و داماد میایستند و شیرین از یک سبد به هر مهمان یک نقل میدهد.

وقتی عروس و داماد در جایگاه می نشیند آهنگ ملیمی پخش میشود.

عقد و عروسی را با هم گرفته بودند و هرچه به شیرین اصرار کردم حاضر نشد لباس سفید بپوشد.

لباسش کامل شاین دارد طلایی بود و آرایشش متناسب با لباس مسی قهوه‌ای.

با آمدن عاقد همه سکوت میکنند. چشمانم را میبندم و دعا میکنم خواهرم خوشبخت شود.

عاقد سه با خطبه‌ی عقد را میخواند و ژینا خواهر یاسر به شیرین یک دستبند زیر لفظی میدهد.

با شنیدن بلهی شیرین و دیدن چهره ی هر دو نفری که برایم عزیزترین هستند
لبخندی عمیق و از ته دل میزنم.

محمدیاسین با لبخند نزدیکم میشود: یاد خودمون افتادم شیدا چه زود یک سال شد.
-آره انگار همین دیروز بود.

زیر گوشم بچ میزند: عروس خانم من نمیخواه بهمیک کادو بده؟

نگاهش میکنم و لبخند میزنم: من خواب دیدم دو تا دختر دو قلو داریم اسمشون
مهدا و یلدا بود.

-خواب خانم ها چیه مطمئنم دو تا پسر دو قلو می اریم میشن مهدی و امیرعلی.
-وای انقدر بدم می اد مرد پسر دوست داشته باشه.

مردای که دختر دوست دارن جذاب ترن.

-من کی گفتم پسر دوست دارم؟ گفتم خواب شما خانم ها چپ میشه.

اخمم را که میبیند بلند بلند میخندد و زیر گوشم بچ میزند:

من چهارتا بچه میخوام به یکی قانع نیستم.

میگویم: بذار یکیش بیاد آقای خوش اشتها.

برای صحبت درباره سهراب ستاره سراغ محمدحسین میروم.

با دیدنم لبخندی مهربان میزند و میگوید: کاری داشتی زن داداش؟

-میخواستم باهاتون درباره ی ستاره صحبت کنم.

لبخندی تلخ میزند و به طرف یک قسمت خلوت حیاط هدایت می کند.

بیشتر مهمان ها در ساختمان هستند و من سید محمدحسی ن در میان درختان روی یک نیمکت مینشینیم تا دربارهی ستاره صحبت کنیم: اتفاقاً آقا سهرابم باهام صحبت کرده بود.

-خب بنظرتون کی می تونیمیک جلسه رسمی داشته باشیم؟ لحنش غمگین میشود و میگوید: من در قبال ستاره خیلی کوتاهی کردم.

وقتی نجمه باردار شد از ترس ح اج فتاح و خانواده به من چیزی نگفت.

بعد زینب خانم مدعی شد من باهاش ارتباط داشتم شروع کرد تهدید که با ید باهاش ازدواج کنم.

بخاطر آب روی پدرم عقدش کردم ولی تا سه سال رابط های بینمون نبود.

وقتی زهرا و زهره به دنیا اومدن کم کم دلم با زینب صاف شد اون موقع خبری از وجود ستاره نداشتم.

ولی زینب داشت ،میدونست من دختری دارم و ازم پنهان کردن.

تا اینکه شوهر صو ری نجمه مرد و نجمه اومد پیش خاتون و همه چیز رو بهش گفت.

اون موقع فهمیدم چه اشتباهی کردم که پای نجمه نایستادم و نجنگیدم..

من فکر میکردم نجمه عاشق پسر عموی معتادش بوده و به من پشت کرده.
چه میدونستم زینب و مادرش و مرضیه خانم نقشه کشیدن برای من و اون تا
جدامون کنن.

وقتی فهمیدم که دیر شد. کم کم به زندگیم به دخترا علقه مند شدم ولی خب همیشه
حتی شده پنهانی جویای حال ستاره
بودم.

بارها به بهونه ی ماموریت به شیراز رفتم و مهمون خون هاش شدم درسته تو نگاه کسانی
که حقیقت رو میفهمن من یک مرد بی لیاقتم ولی برای ستاره نهایت تلشم رو کردم.
حتی سهم الارثم از خونه باغ رو به نامش زدم تا کمبود مالی نداشته باشه.
-من هیچ وقت به خودم اجازه ندادم شما یا دیگران رو قضاوت کنم. هرگز جای شما
نبودم تا بدونم چه تصمیمی باید بگیرم.
ستاره هم مرده میتونم عشق رو تو نگاه برادرم بخونم ولی ستاره داره به خودش ظلم
میکنه.

-ستاره دخترمه دختری که بیشتر زهرا و زهره حق به گردنش دارم. حتما باهاش
صحبت میکنم.

صدای خش خش برگ ها و پای کسی میآید.

به عقب بر میگردیم، زینب خانم است با نگاه سرخ و خشمگین و ابروهای درهم فرو رفته.

یعنی حرف های ما را شنیده است؟

-سلام زینب خانم فرصت نشد تو عروسی بینمت.

سلام سردی میکند و رو به محمدحسین میگوید: تو چی کار کردی؟ سهم الارث بچه های منو زدی به اسم دخترک دهاتی که خودش رو با دروغ چسبونده به تو؟ محمدحسین سرخ میشود، عجب صبری دارد.

زینب خانم با پر خاش میگوید: گفتم چی کار کردی؟ محمدحسین با خشم هلش میدهد عقب: لا اله الا الله بس کن زن حسودی رو بس تموم کن تا کی میخوای با این رفتارات رابط هی بینمون رو خراب کنی.

-تو حق بچه های منو دادی به اون دختره بی اصل و نسب صدای سیلی که به گوشش میزند مرا از جا میپرانند.

زینب خانم با خشم و عصبانیت و قدم های لرزان به طرف پژواش که در گوشه های از باغ پارک شده می رود.

محمدحسین قلبش را میگیرد و ی ک گوشه مینشیند.

به طرفش میروم و شانه هایش را میگیرم.

-داداش خوبی نفس عمیق بکش.

سریع شماره ی محمدیاسین را میگیرم

با عجله به طرفم میدود و با دیدن رنگ و روی خراب برادرش میگوید: چی شده

داداش

باورش مشکل بود ولی آن شب که زینب خانم با سرعت و خشم عروسی را ترک کرد

به خاطر سرعت زیادش با گاردریل های کنار جاده تصادف کرد و بعد از سه روز

بیهوشی و کمال از دنیا رفته بود.

از وقتی مجلس ختم تمام شده و به خانه آمده ایم شیرین حال خوشی ندارد.

به او حق میدهم درست شیش روز بعد نامزدیاش بای د این اتفاق می افتاد

یاسر و محمدیاسین پست میز نشسته و غرق گفت و گو هستند و شیرین در اتاق ما

خوابیده است.

-یاسر نمیخواهی به شیرین سر بزنی فکر کنم الان بهت نیاز

داره.

-من دیدم رو مود نیست اتفاق ی افتاده؟

-میخواستی چی بشه؟ شب عروسیش جاریش تصادف میکنه بعد سه روزم از دنیا میره حالا هم مدام تو مراسم پیچ پیچ بود عروس شومه بد قدم. یاسر دستش را روی صورش میکشد و کلافه نفس میکشد: میرم بهش سر بزnm فعل.

با رفتنش محمدیاسین نگاه غمگین و افسردهاش را به طرف شیدا روان میکند: محمدحسین رو به زور راضی کردم بیاد خونه. خودش رو مقصر میدونه -امشب بهتره بریمیک سری بهشون بزیم.

دستش را روی بازویم میگذارد و آرام نوازش میکند: ممنون که هستی همیشه همراهم بودی.

لبخندی به رویش میپاشم و سرم را روی سین هاش میگذارم. بعد خوردن نهار یاسر و شیرین به بهانهی تغییر حال و هوا از پیش مان میروند. سهراب برای ماموریت جدید دو روزی میشد که از تهران رفته بود و خبری هم از خودش نگذاشته بود.

ستاره هم جوابی به سهراب نمیداد و این فرار هایش از من و او نشان از بی میلیش به خواستگاری سهراب حداقل در این زمان میداد.

بعد از ظهر ها خودم را با کار در کلینیک مشغول میکردم و ولی دل شوره و نگرانی گاه به سراغم میآمد.

مشاوره های پیمان واقعا عالی بود و من توانسته بودم کمی از ترس هایم را کنار بزنم. وارد خانهی زیبا و دلباز محمدحسین میشویم. ماشین را در پارکینگ که زیر ساختمان است پارک میکنیم.

زیاد به اینجا نیامده بودم، زینب خانم دوست نداشت مرا مهمان خانهاش کند.

نمیدانم با وجود ثروت پدرش و خانهی زیبا چرا همیشه حسادت نجمه را میکرد و همین خشم و حسادت او را به کام مرگ کشاند.

وارد خانه که میشویم عطر گلاب و حلوا و صدای ریز گریه های زهره قلبم را به درد میآورد.

زهره و سپهر روی مبل نشست هاند و زهره آرام آرام اشک میریزد.

قاب عکسی با نوار سیاه مقابلم است، کاش آن شب موضوع خواستگاری را مطرح نمیکردم تا صحبتمان به ستاره بکشد و خشم زینب زیاد شود.

زهره با دیدنم به طرفم میآید و خودش را در آغوشم میاندازد. -زن عمو دارم میمیرم دل گرفته.

گریه هایش اشک مرا هم جاری میکند، دستش را میگیرم و روی مبل مینشینیم.

محمد یاسین هم به طرف اتاق محمد حسین میرود.

صدای قرآن خواندنش از اتاق انتهای راهرو به گوش میآید، الرحمن میخواند
با صدایی آرام و سوزناک.

–مامان و بابا این آخری ها خیلی دعوا داشتن ولی بابا انقدر قلبش مهربونه که
طاقت مرگ مادر رو نداره.

با وجود همه بیدی های مامان بهش باز دوست نداشت شریک زندگیش بره.

زهره اشک هایش را پاک میکند: مثل من که دلم برای بدخلقی هاش تنگ شده.
نوازشش میکنم و میگویم: حق داری عزیزم گریه کن نریز تو ی خودت از دست
دادن عزیز سخته.

زهره بلند بلند هق میزند و زهرا هم پشت او

برایشان سوپ میپزم، زهرا و زهره به زور چند قاشقی میخورند.

زهره سردرد میگرنی دارد برای همین برایش یک لیوان شربت درست میکنم.

بعد خوردن شربت چشمانش را با روسری میندم و وادارش میکنم در تاریکی
ساعتی را بخوابد.

سپهر هم زهرا را که به شدت بی قراری میکند با خود بیرون میبرد..

محمدیاسین پای اخبار نشسته است. برای برادرش یک کاسه سوپ میریزم و به طرف اتاقش میروم.

با دیدنم لبخندی مهربان زده و میگوید: بشین دخترم.

ته ریش های جوگندمی اش حالا بلند تر شده و نگاهش از گریه سرخ است.

-دی دم شام نخوردید براتون آوردم.

-ممنون میل نداشتم ولی الان که بوی غذا بهم خورد متوجه شدم چقدر گرسنه هستم.

کنارش مینشینم.

-میخوای با هم حرف بزیم؟

لبخندی غمگین میزند و میگوید: خیلی وقته درد و دلم رو به کسی نگفتم و ریختمش تو سینهی خودم.

بشین تا برات حرف بزنم، چون میدونم از گذشته و من خیلی شنیدی و تو ذهنت من یک آدم بی مسئولیتم.

سرم را پایین میاندازم: من شما رو قضاوت نمیکنم.

آهی عمیق میکشد، سید محمدحسین برای همیشه نماد یک مرد سرد و جدی و محکم است و دیدن این روی غمگین و شکننده بعد آن ابهت عجیب و تلخ ست.

-ده ساله که بودم مادرم از دنیا رفت من موندم و یک برادر شیر خوره.

احساس ترس و تنهایی میکردم تا اینکه خاتون دست مرضیه ه خانم رو گرفت و آورد خونه و گفت این مادر جد یدتونه.

اولش خیلی روی خوش بهش نشون نمیدادم و حس میکردم اومده محبت مادرم رو از دل ما بی رون کن ه.

تا اینکه یک شب محمدیاسین تب کرد و مرضیه تا صبح روی بالینش نشست.

فردای اون روز مرضیه خانم برام شد یک قهرمان یک مادر جدید.

پدرم دوستش نداشت منکه بچهی بزرگتری بودم میفهمیدم ولی اون چیزی برای من محم دیاسین و بعده ها یاسر کم نمیگذاشت.

درسته گاهی بد میشد و فکر منفعت خودش ولی برای ما پسرا چیزی از مادری کم نمیداشت.

ساله که بودم نجمه رو دیدم خدمتکار خون هی خاتون بود.

یک دختر زیبا و مهربون که از همون اول مهرش به دلم نشست. چند وقت با خودم کلنجا رفتم تا مطمئن شدم حسم بهش عشقه نه هوس و میخوام باهاش ازدواج کنم.

موضوع رو به حاج خانم گفتم انتظار داشتم مثل همیشه برام مادرانه خرج کنه و بیاد خواستگاری.

ولی آنچنان خشمگین و برآشفته شد که تعجب کردم.

خیلی سعی کردم حاج خانم رو راضی کنم ولی مرغش یک پا داشت و با وجود احترامی که نسبت بهش داشتم، نتونستم روی حرفش نه بیارم.

موضوع رو مدتی بی خیال شدم تا اینکه برای نجمه خواستگار پیدا شد.

دلم نمیخواست از دستش بدم، برای همین با یک پولی که به پدرش دادم خواستگار رو رد کرد و بهم رضایت نامه داد.

پنهانی و دور از چشم همه عقد کردیم، یک عقد موقت تا خیالم راحت بشه از دستش نمیدهم.

سالم بود که تو ازمون انتخابی نیروهای مسلح انتخاب شدم به دانشگاه افسری رفتم.

همچنان رابط هی پنهانیم با نجمه ادامه داشت که صحبت ازدواج من و برادر زادهی حاج فتاح مطرح شد.

سفت و سخت مخالفت کردم ولی حاج خانم به حرفم توجهی نشون نداد و زینب رو بدون در نظر گرفتن رضایت من نشون کرد.

مجبور شدم تو خواستگاری فرمالت های که برام ترتیب دادن شرکت کنم.

اما بعد مراسم به طور جدی ازدواج رو رد کردم.

این کشمکش ها بین من و حاج خانم جریان داشت.

مجبور بودم به دانشگاه و توی خوابگاه اونجا بمونم برای همین زیاد نمیتونستم پیش نجمه باشم.

ترم آخر دانشگاه رو هم که گذروندم اومد تهران و دیدم نجمه نیست.

هرچی پرس و جو کردم کسی خبر نداشت جتی خاتون.

دیگه داشتم از پیدا کردنش نا امید میشدم که خبر ازدواجش با پسر عموش بهم رسید.

می خواستم برم روستاشون پیداش کنم که اون اتفاق افتاد.

-زینب به خاطر علقه به من انقدر خودش رو بهم نزدیک کرد و با رفت و آمد های گاه و بی گاهش به ویلا خودش رو تو زندگیم بند کرد.

یک روز که پدرم و حاج خانم مهمانی بودن به بهونه ی دادن نذری اومد خونهی ما و هر چه ازش خواستم بره نرفت.

گریه میکرد و میگفت عاشقمه ولی من با وجود بی خبری از نجمه هنوز بهش متعهد بودم از طرفی احساسی به زینب نداشتم.

همون شب حاج خانم و زکیه خانم برگشتن ویلا با دیدن زینب و من توی خلوت شروع کردن به داد و واویلا که چرا با دختر آبرو دار حاجی خلوت کردی.

تو عقاید پدر و عموی زینب همین که ما دو تا هم صحبت شده بودیم یعنی ته بی آبرویی.

انقدر بابا و من رو تحت فشار گذاشتن که قبول کردم بالاخره عقدش کنم.

با خودم گفتم چند ماهی بی محلی میکنم و اون خسته میشه و میره اما، دو سال تموم ب ی محلی های من رو تحمل کرد و بهم محبت کرد هیچ وقت خسته نشد تا اینکه...
خبر بچه دار شدن نجمه از پسر عموش من رو کامل از بدست آوردنش نا امید کرد.

از طرفی زینب هر بار شکایت منو میبرد پیش بابا و حاج خانم بالاخره تسلیم محبت شدم و دل بست هی زندگیم. با اومدن زهرا و زهره هم همه چیز عوض شد...
زیر لب میگویم:
خدا بیامرز دشون.

چانه اش میلرزد و نگاهش سرخ است: اصلا تو دهنم نمیچرخه بگم خدایبامرز. با وجود همه یتلخی و شیرنی های زندگی بالاخره شریک بیست و چندسالهی من بود. تقصیر من شد اون شب عصبانیش کردم...

-شما نبا ید خودتون رو مقصر بدون ید، به قول محمدیاسین هیچ برگی توی این دنیا بی حکمت خدا از درخت نیافته. اگه عصبانیت اون شب نبود یک دلی ل دیگه پیش میامد داداش محمدحسین.

لبخندی کم جان میزند:

خدا رو شکر که محمدیاسین یک همراه فهمیده مثل تو داره.
چون به حرف قلبش گوش داد لیاقت این زندگی رو داشت.
-ممنون از لطفتون. من دیگه میرم تا استراحت کنید.

یک هفت هی تلخ سپری میشود، دختر ها کمتر بی قراری میکنند و سپهر و زهرا بیشتر بهم نزدیک شدهاند.

یاسر هم برای تعویض حال و هوای شیرین او را به شمال میبرد.

خسته از یک روز کاری به خانه بر میگردم. محمدیاسین را نمیبینم.

هر چه صدایش میزنم خبری ازش نیست.

خودم را مهمان یک دوش آب گرم میکنم، تمام گردن و دست هایم به خاطر کار زیاد کلینیک درد میکند.

حوله را میپوشم و از حمام بیرون میآیم، با دیدن او روی تخت لبخندی عمیق میزنم: چه عجب امروز نیومدی استقبالم؟

-یکم سرگرم کارای حجره بودم. تو نبود یاسر و علیرضا مجبور شدم دو تا فروشندهی غریبه بذارم و باید همیشه چکشون کنم.

کنارش روی تخت مینشینم: امروز چندتا مورد کشیدن داشتیم گردن و کتفم داره از کار میافته

ساک لباس هایم را پشت ماشی ن میگذارم و محمدیاسین چمدان بزرگ تر را بر میدارد. ستاره با یک سینی آب و قرآن به همراه مادرش پشت سرمان میآی د. سهراب

تازه از ماموریت آمده است و خستگی ماموریت یک ماههاش هنوز در تنش

مانده. محمدیاسین کلید را به دست سهراب میسپارد و میگوی د:

پس تا برگشت ما همه جور حواست به خونه باشه پسر.

لبخندی میزنم و به بهانه ی بوسیدنش روی نوک پا میایستم:

داداشی دو هفته فرصت داری مخ ستاره خانم رو بزنی بینم چی کارهای!

نزدیکم می ایستد و میگوید:

بر میگردی میبینی عمه شدی.

-هیس زشته پسر محمدیاسین رو این حرف ها حساسه کاری نکن با تیپ پا
بندازدت بیرون.

لبخندی شیطنت آمیز میزند:

شوخی بود آبجی خانم.

قرار است با هم به مشهد برویم. بعد ان سفر مکه اولین سفر زیارتی ما است. بعد یک هفته هم به یاسر و شیرین در شمال می پیوندی م. یک ماه از فوت زینب خانم گذشته اس ت. در طول این مدت اتفاقات مختلفی رخ داده است. مثل مرضیه خانم قصد کرده سهم ویلایش را بفروشد و پسرا هم تصمیم دارند با فروش حجره ها سهم او را بخرند. میخواد با پول فروش و یل هزینهی سفرش به انگلیس را جور کند.

سه هفته پیش ایمیلی دریافت کرده بود که نشان میداد دخترک ماهه اش حالا بعد سی و شش سال پیدا شده و قصد دارد مادرش را ببیند.

یاسمین هم تصمیم گرفته با مادرش به دیدن خواهرش برود و فعل قصد بازگشت به زندگی با علیرضا را ندارد. ستاره همچنان دست سهراب را در پوست گردو

گذاشته و جوابی به او نداده است. و من محمدیاسین هم تصمیم بزرگی گرفته بودیم و آن فاصله گرفتن از مشکلات خانواده بود.

البته با رفتن یاسی و مادرش بیشتر مشکلات خانوادگی به خودی خود حل میشد. سید محمدحسین خیلی دلش میخواست به نجمه نزدیک شود ولی دیواری به ضخامت بیست سال بینشان فاصله انداخته بود.

از سادگی نجمه و از دست دادن محمدحسین تا نجات دادن او برای دختر مورد علاقه اش. شاید ی ک روز این دیوار به پل تبدیل شود ولی به این زودی ها و سادگی ها نمیشد.

محمدیاسین پشت فرمان ماشینش مینشیند:

نمای بالا شیدا جان.

سهراب در ماشین را برایم باز میکند:

برو آجی خانم خدا به همراهت.

ستاره هم خداحافظی میکند، با نشستن درون ماشین ستاره آب را پشت سرمان میریزد.

-بسم الله الرحمن الرحيم بریم که انشالله خیره.

-اگه خوابت گرفت منم میتونم پشت فرمون بشینم ها.

-چشم هر وقت از جونم سیر شدم ماشین رو میدم دست تو.

معرض میگویم:

-محمدیاسین باز خوی مرد سالار یت گل کرد.

-من غلط بکنم خانمیک چایی بریز برام که حسابی خست هام کردی.

برایش چایی میریزم.

چادر رنگی را روی سرم تنظیم میکند و جلوی چادر را به دستم میدهد: بین اینجوری

باید بگیری آرایش که نداری تو بازرسی بهت اجازه ورود نمیدن.خودش ارایش م را

کم رنگ میکندو لبخند میزند:

نه دیگه قشنگ حاج خانم حاج خانم شدی.

-بریم حاج آقا دیر شد.

دستش را در دستانم حلقه میکند به درب ورودی حرم پا میگذاریم .اولین بار

است مشهد میآیم وقتی خیلی بچه بودم یک بار آمدم.

-شیدا امروز برای همه دعا کن و هرکسی بدی در حقت کرده رو ببخش.

ادامه میدهد:

مثل برای حاج خانم دعا کن تا بتونه دخترش رو سالم و سر حال ببینه.

با نگرانی میپرسم:

دخترش خیلی مریضه!؟

-من دقیقا نمیدونم ولی دختره گفته بود برای پیوند و عمل جراحی نیاز به

مادرش داره.

آهی میکشم و میگویم:

حتما برای حاج خانم سخت بوده. چه دیدن دختر بیمارش چه درک اینکه این بیماری باعث ملاقاتشون شده.

با هم به طبقه ی پایین حرم میرویم .محمدیاسین دعا میخواند و من محو تماشای او هستم.ته ریش مردانه صورت جذاب و اخم های درهمی که چهره اش را جدی تر کرده است.

دستم را روی شکم میگذارم، دیشب قبل سفر تست بارداری دادم ولی جوابش را نگفته بودم.میدانستم خبر دار شود باردارم اجازه ی این سفر را نمیدهد.لبخندی نرم زدم و اول برای فرزند درون شکم دعا کردم.اینکه هرچه هست سالم باشد. یک جا خوانده بودم همه ی پایان ها خوش است و اگر پایانی تلخ بود بدانید هنوز به آخر نرسیده.

امیدوارم پای ان زندگی همه ی عزیزان خوش باشد.

پایان

سپاس و درود به شما عزیزان!